پایان نامه

جهت دریافت درجهٔ دکترای زبان و ادبیات فارسی

موضوع

تصحیح قصاید و غزلیات فارسی صدرالدین فایز و سبک شعراو

به راهنمایی

دکتر سیّد محمد اکرم اکرام

رئیس گروه اقبالیات دانشکدهٔ خاورشناسی٬ دانشگاه پنجاب

به کوشش

محمد سرور

دانشگاه پنجاب٬ لاهور

سال ۲۰۰۳ میلادی

تقدیم

به

روانِ پاك پدرم - رانا لال دین - و روحِ با عظمتِ مادرم - نوّاب بی بی -
که اندیشهٔ دانش پژوهی را در وجودم برانگیختند و مشوّق و مربّیِ راستین
من در فراگیریِ زبان و ادبِ فارسی بودند.

محمد سرور

موضوعات

فهرستِ اختصارات و علایم

آصفیه: فرهنگِ آصفیه

آنند: فرهنگِ آنندراج

از: نقل از فلان کتاب

ب: نسخهٔ خطیِ کلیّاتِ فایز کتابخانهٔ بادلین آکسفورد ' شماره: ۱۱۷۷

پ: نسخهٔ خطی کلیّاتِ فایز کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب لاهور- شماره:۲۱۹۹-۲۱۹۸

ت: تولّد

ج: جِلد

ح: حکومت

حییم: لغات فارسی به انگلیسی سلیمان حییم

دایره : اُردو دایرهٔ معارف اسلامیه' دانشگاه پنجاب لاهور

دهخدا: لغت نامهٔ دهخدا

رح: رحمته الله علیه

رض: رضی الله عنه

رك: رجوع کنید

س: سطر

ش: هجری شمسی

ص:صفحه

(ص) صَلّی الله علیه وسَلّم

ع: علیه السلام

علمی: عِلمی اُردو لغت

عمید: فرهنگِ عمید

غیاث: غیاث اللغات

ق: نسخهٔ خطی کلیّات فایز کتابخانهٔ شخصی آقای دکتر وحید قریشی لاهور'

ق م: قبلِ مسیح

م: نسخهٔ خطی کلیاتِ فایز کتابخانهٔ موزهٔ ملّی پاکستان، کراچی شماره ۴۸۰-۴۷۹-۴۷۸-۱۹۵۸ ن م

معین: فرهنگِ معین

منتهی: منتهی الارب

ناظم: ناظم الاطباء، فرهنگِ نفیسی

ه: هجری قمری

همین کتاب: این پایان نامه

" ": واژه، جمله یا مصرع بین گیومه در نسخه های دیگر اختلاف دارد

( ): کلمه یا عبارت بین پرانتز نشان می دهد که تصحیح گردیده است

(؟)یا (کذا): تصحیح ممکن نیست

[ ]: کلمه یاعبارت بین قلاب ها از مصحّح افزوده شده است

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

حدودِ هزار سال است که زبانِ فارسی به عنوانِ زبانِ علمی و ادبی و دینیِ مسلمانانِ شبه قاره از یك نفوذِ معنوی برخوردار است. تمامِ میراثِ فرهنگیِ مسلمانان این سرزمین به زبان فارسی حفظ و به نسل های امروزه منتقل شده است. ادیبان و شاعران و صوفیان آثار ارزندۀ جاویدانِ خود رابه همین زبان به یادگار گذاشته اند. کتابخانه های شبه قاره پُر از نسخه های خطی فارسی است که بسیاری از آن ها به گوشۀ فراموشی سپرده شده است.

نواب صدرالدین محمد خان متخلّص به فایز مردی فاضل و ادیب و شاعر از نیمۀ اوّل سدۀ دوازدهم هجری است. وی از کسانی است که آثارش تاکنون موردِاقبالِ قرار نگرفته است. او بیشتر از بیست اثرِ منثور محتویِ موضوعاتِ گوناگون و یك دیوانِ ضخیم شاملِ قصاید و غزلیات و مثنویات به زبانِ فارسی از خود برجا نهاده است. پایۀ ادبی او درمیانِ شاعران و نویسندگانِ معتبر بسی گرامی است. تذکره هایی مانند" حدیقۀ هندی" (۱) و سفینۀ هندی"(۲) و "طبقاتِ شعرای هند"(۳) ذکر از پایۀ ادبیِ او کرده اند- محمد علی حزین که شاعرِ بنامِ این دوره است فایز را ستایش کرده و ۳۲ نامه به او نوشته است. او دیوانی به زبان اُردو هم دارد. از آثارِ اوجُز "فرس نامه" و دیوانِ اُردوی او چیزی چاپ نگردیده است مگر اینکه پرفسور مسعود حسن رضوی نسخۀ خطیِ دیوانِ فارسی فایز را در کتابِ خود به نام "فایز دهلوی و دیوانِ اُردو" به زبانِ اُردو معرفی نموده است و سیّد جمیلِ احمد رضوی رئیس سابق کتابخانۀ دانشگاهِ پنجاب نیز برای اوّلین بار نسخۀ خطّیِ کلیاتِ فارسیِ فایز را در مجلّه " دانش" (٤) موردِ مذاقه قرار داده نمونه هایی از غزلیات و قصاید و مثنویاتِ او ارائه نموده که شایستۀ تحلیل و تحقیق است.

نگارنده در جستجوی نسخه های خطّیِ دیوانِ فارسیِ فایز چهار نسخه به شرح زیر پیدا کرد:

۱- کلّیاتِ فارسیِ فایز مخزونۀ دانشگاهِ پنجاب لاهور، ۲- نسخۀ موزۀ ملّیِ پاکستان، کراچی، ۳- نسخۀ کتابخانۀ بادلین آکسفرد، ٤- نسخۀ شخصی آقای دکتر وحید

۱- بهگوان داس هندی، حدیقۀ هندی، نسخۀ خطی کتابخانۀ مرعشی، قم(ایران)، ص:۱٤۳ الف
۲- ایضاً، سفینۀ هندی، به کوشش سیدعطا' الرحمن کاکوی، پتنا(هند)، ۱۹۵۸ م، ص:۱۵٤
۳- مولوی کریم الدین، تذکرۀ طبقاتِ شعرای هند(اُردو) مطبع العلوم دهلی کالج، ۱۹٤۸ م، ص:۱۷
٤- دانش، فصلنامۀ مرکز تحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان، شمارە٤

قریشی لاهور-

نا گفته نماند که در ضمنِ تصحیحِ متن به دشواری هایی برخورد' از آن جمله است:

۱- از دیوانِ فارسی فایز فقط یك نسخهٔ خطی کامل موجود است و نسخه های دیگر یا گزیده است و یا ناقص.

۲- نسخهٔ خطی کاملِ دیوان کرم خورده ویا نم کشیده .است. در بعضی جاها اوراق پاره شده و با کاغذِ نازك تعمیر شده است.

۳- بسیاری از اشعار به نحوی محو شده که اصلاً خوانا نیست.

٤- کاتبان نقطه های کلمات را یا اصلاً حذف نموده و یا جابه جا گذاشته اند- ازین رو لغات محرّف و مغشوش شده است. به طورِ مثال" به انتظار" را "باشطار" نوشته اند. نیز"ك" را "گ"و "گ" را "ك" "ش" را "س" و "س" را "ش" و "چ" را "ج" ضبط کرده اند.

۵- در برخی موارد تحریف و ترمیم کاتبان وزنِ شعر را مختل کرده است.

نگارنده کوشیده است تا یك نسخهٔ مصحّح و منقح به ارباب تحقیق تقدیم نماید

در پایان لازم می دانم که از استادان وصاحب نظران گرانقدری که اینجانب را در این کارِ بزرگ رهنمایی و یاری فرمودند سپاسگزاری کنم.

نخست از استادِ بزرگوار آقای پرفسور دکتر سید محمد اکرم شاه اکرام' رییس بخشِ اقبالیات دانشکدهٔ خاورشناسی لاهور که با رهنمایی پُرمایهٔ خود اینجانب را مشمولِ الطاف و عنایات قرار داده و در همه مراحل از هیچ نوع کمك دریغ نورزیده اند تشکّر کنم.

از استاد گرامی پرفسور دکتر وحید قریشی نیز تشکر می کنم که با کمال لطف نسخهٔ پُرارزشِ کلیاتِ فایز را از کتابخانه شخصي خود مرحمت فرمودند که کارِ تصحیح دیوان را برای من آسان ساخت.

از آقای پرفسور دکتر عارف نوشاهی رییس گروهِ فارسی دانشکدهٔ گوردن

راولپندی سپاسگزارم که ایشان نسخهٔ عکسیِ دو کتاب به نام "حدیقهٔ هندی" و "منشآتِ حزین" در اختیارِ اینجانب گذاشتند و نیز رهنمایی هایی بی دریغ مبذول فرمودند.

از پرفسور دکتر عباس کی منش استادِ دانشگاهِ تهران تشکر می کنم که ایشان با کمالِ لطف و عنایت مقدمه و متن این رساله را بازبینی و اصلاح فرمودند.

از پرفسور شریف حسین قاسمی رئیس گروهِ فارسی دانشگاه دهلی ممنونم که ایشان مقالهٔ پر ارزش خود دربارهٔ "منهاج الصدر" تالیفِ صدرالدین محمد فایز را که مشتمل است بر احوال خود و اجدادش برای اینجانب ارسال فرمودند.

از آقایان دکتر ظهیر صدیقی رییس سابق گروه زبان و ادبیات فارسی دانشکده دولتی لاهور وپرفسور خورشید الحسن رضوی رئیس سابق گروهِ زبان و ادبِ عربی دانشکدهٔ دولتی لاهور و پرفسور محمد انور خان رییسِ گروه فارسی دانشکدهٔ دولتی لاهور که ایشان در همه موارد رهنمایی و مساعدت فرمودند سپاسگزارم.

از پرفسور محمد رفیق استاد دانشکدهٔ دولتی لاهور نیز از صمیم قلب تشکر می کنم که ایشان با کمال محبت اجازه دادند تااز کتابخانهٔ شخصیِ ایشان استفاده کنم.

از آقای دکتر محمد اقبال ثاقب استاد گروه فارسی دانشکدهٔ دولتی لاهور ممنونم که ایشان مرا از شیوه های تازهٔ تحقیق آگاه کردند و مقدمه و بعضی جاهایی دیگرِ این مقاله را بازبینی نمودند.

از آقای پروفسور رشید بخاری استاد دانشکده دولتی اسلامیه لاهور و از آقای جمیل احمد رضوی رییس سابق کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه پنجاب لاهور نیز سپاسگزارم.

از خانم سیده جلیله شهیدی که کار حروف چینی را با کمال امانت و دیانت و صحت کامل به انجام رساندند صمیمانه تشکر می کنم.

محمد سرور

مقدّمه

۱ - احوالِ زندگانیِ فایز

صدرالدین محمد خان متخلص به فایز پسر زبردست خان بود. جدِّ امجدش گنج علی کُرد در طفلیِ شاه عباس اول در هرات ملازم او بود. "بعدِ جلوسِ شاه در ۹۹۶ ه به حُسنِ خدمات و مردانگی ها که در فتورِ ازبکیه و محارباتِ آن طبقه ازو صدور یافته بود به مراتبِ علیای خانی و لقبِ ارجمندِ بابایی سرفراز گشت. قریب سی سال حاکم کرمان بود. بعد تسخیر قندهاراز طرف شاه عباس صفوی به قلعداریِ قندهار منصوب گردید". (۱) بعد از درگذشتِ گنج علی در ۱۰۳٤ ه' پسرش علی مردان خان به عنوان قلعدار تعیین شد. چون صفی الدین (جلوس ۱۰۳۸ه) نبیرهٔ شاه عباس به سلطنت ایران رسید او بربنای شک های بی اساس عِدّه یی از امرای سلطنت را معزول کرد. علی مردان خان' به عِلّتِ سوء ظن از طرفِ شاه صفی الدین ' قلعهٔ قندهار را به شاهجهان پادشاهِ هند تحویل نمود وخود از قندهار گریخته به دهلی آمد. شاهجهان ' براو نوازش ها و مرحمت های فراوان کرد و او را به اُستانداریِ کشمیر و لاهور معیّن کرد. (۲) بعد از درگذشتِ علی مردان خان در سال ۱۰٦۷ ه' پسرِ بزرگش ابراهیم خان به منصبِ پدرِ خود نایل آمد. پس از شاهجهان ' جانشین او' اورنگ زیب عالمگیر ابراهیم خان را منصبِ پنج هزاری اعطاء کرد واُستاندارِ کشمیر ساخت. در دورهٔ شاه عالم بنِ عالمگیر صوبه داریِ کابل به او تفویض کرده شد. ابراهیم خان به پیشاور رفته توقّف گزید امّا بند و بستِ آن صوبه به طوری که بایست ازو صُورت نگرفت. از آنجا آمده در ابراهیم آباد(سوهدرهٔ کنونی که از لاهور به فاصلهٔ پنجاه میل جانب شمال است) اقامت گزید و آن جا فوت شد. (۳) زبردست

۱- بهگوانداس هندی' حدیقهٔ هندی' نسخهٔ خطی کتابخانهٔ عمومی مرعشی قم- ورق ۱٤۲ب
۲- صمصام الدوله شاهنواز خان' مآثرالامراء' جلد دوم' کلکته ۱۸۸۸ م' ص:۷۹۵ تا ۷۹۸(به اختصار)
۳- ایضاً - جلد اوّل ص: ۲۹۵ تا ۳۰۰ (به اختصار)

خان پسرِ ابراهیم خان به نظامتِ ایالتِ اَوَد و به صوبه داری لاهور و سپس به صوبه داریِ اجمیر مباهی گشت. (۱)" او از کبار امرای عالمگیری و شاه عالمی و جهاندار شاهی بود و از طرفِ سلطنتِ تیموری به خطابِ علی مردان خان سرافراز بود."(۲) فایزپسرِ همین زبردست خان ونشانِ همین دُودمانِ عالی شان بود.(۳)

تاریخ تولّدِ فایز

در تذکره ها تاریخ تولّدِ فایز مرقوم نیست. فایز کلیّاتِ خود را در سال ۱۱۲۷ ه که طبق گفتهٔ خودش " ابتدای سنِ شباب" بود تألیف نمود و در سالِ ۱۱۴۲ ه برآن تجدید نظر کرد.(٤) " ابتدای سنِ شباب" بیش از بیست و پنج سال نمی تواند بود. می شود گفت که اودر حدودِ سال ۱۱۰۰ ه متولّد شد.

زاد گاهِ فایز

محلّ تولّدِ فایز از هیچ مأخذی معلوم نشده است و دربارهٔ طفلی و جوانیِ وی هم اطلاعاتی در دست نیست. "اجدادش از سه نسل پیش در دهلی اقامت داشتند"(۵)در ادوارِ عمرِ او ' جدش ابراهیم خان(م ۱۱۲۲ ه)(٦)به اسُتانداری کشمیر و کابل' و پدرش زبردست خان(م ۱۱۲۵ ه)(۷) به أستانداریِ بهار و پنجاب و اجمیر منصوب بود. ازاین می توان حدس زد که او اوایلِ سنِ شباب خود را درین ایالات گذراند. از ابتدای سنِ شباب او شعر می گفت و حتیٰ کلیاتِ خود را هم حدوداً در سن بیست و هفت سالگی درهم پیوست.(۸) مثنوی هایش 'در توصیف

۱- مآثر الامراء' ج ۱' ص:۳۰۰

۲- مرزا محمد بن معتمد خان رستم حارثی' تاریخ محمدی مرتبه امتیار علی عرشی' علی گره ۱۹۶۰ م ج ۲ بخش ٦ ص:۳۲

۳- ایضا ص۱۰۷

٤- خطبهٔ کلیات فایز(در همین کتاب)' صفحه اج نیز مثنوی تاریخ اتمام این کتاب- سال اتمام آنکه بپرسد بگو در سنه الف و صد و چهل و دو (مثنویات ورق ٤۱۷ الف)

۵-جمیل جالبی، تاریخ ادب اردو(به زبان اردو)' ج ۲ بخش اوّل، لاهور،۱۹۸۲م،ص ۳۰۱

٦- محمد بن رستم حارثی 'تاریخ محمدی' علی گر' ۱۹۶۰ م' ص:۲۷

۷- ایضاً

۸- همین کتاب ' صفحه ج

لاهور(۱)' و مسجدِ جامع لاهور(۲) و باغِ ابراهیم آباد(۳) و عمارتِ باغِ پیشاور(٤) و قلعهٔ اجمیر(٥) مؤیّدِ این نظر می باشد که او ایّامِ جوانيِ خود را درین جاها به سر کرد. از مثنوی با عنوان 'در تعریفِ باغِ علی آباد کشمیر' (٦) معلوم می شود که پیشینهٔ وابستگی خانوادهٔ فایز به کشمیر می کشد- علاقهٔ مفرط او به کشمیر نیز گواهی صادق است به این گفته-

از آثار منثورِ فایز و ترقیمهٔ کلیات و از مطالعهٔ مثنویاتِ او در بارهٔ جاها و محلّ ها و باغ ها و بناهای دهلی برمی آید که او قسمت آخرِ زندگانيِ خود را در دهلی به سر کرده است.(۷)

تحصیلاتِ فایز

آشنایی فایز با قرآن و حدیث از آثارِ او پیدا است و نیز آگاهی از علوم متداول زمان مانند عقاید و اصولِ دین' فقه' تاریخ ' هیئت' نجوم' حساب' فلسفه' طب' دامپزشکی و باغبانی از تألیفات او استنباط می شود. او درین رشته ها مهارتِ تامه داشت چنان که از رساله های نثر او آشکار است. دربارهٔ دانشِ فایز بهگوانداس هندی نوشته است که "او جامع اکثر علوم بود. خصوصاً در اعمالِ سیمیا و صنایع و بدایع کمال مهارت داشت. با شیخ محمد علی حزین مربوط بود و جنابِ شیخ ستایشِ طبعش می فرمود' کلیاتش از هر گونه اشعار مالامال بود- طبعش بسیار رسا بود" (۸) مرتبهٔ علميِ او و چیرگی اش برزبانِ فارسی از آثارِ نثر و دیوانِ ضخیمِ او روشن است. وی نظر عمیق و وسیع بر ادبیات فارسی داشت. فایز کلامِ عدّهٔ زیاد از شعرای فارسی را خوانده و اختصاصاتِ شعر پنجاه و دوشاعر را به اختصار بیان کرده

۱- مثنویاتِ فایز' نسخه پ' ورق ۲٦۲ ب
۲- ایضاً ورق ۲٤۹ ب
۳- ایضاً ورق ۲۸۰ ب
٤- ایضاً ورق ۲٥۷ ب
٥- ایضاً ورق ۲٥۰ ب
٦- ایضاً ورق ۲۷۹ الف
۷- ایضاً - رك: مثنویات تعریفِ شهر دهلی ' افترانامه' آتش نامه' قحط نامه' حویلی نامه' درگاه نامه' نهر دهلی و غیره
۸- حدیقهٔ هندی' نسخهٔ خطی' ورق ۱٤۳ الف' سفینهٔ هندی' پتنا' ۱۹٥۸ م' ص:۱٥٤

است. وی می گوید: "فقیر قریب پنجاه دیوانِ قدماء و استادان به مطالعه درآورده حالِ هریك و مراتبِ کلامِ ایشان سنجیده ' هر کس در فن خود مهارتی دارد." (۱) نیز گفته است که "طَور و طرزِ هریك جُدا ست. کسی که مدّت ها مطالعه' کتبِ هریك نموده باشد برو پوشیده نخواهد ماند." (۲) نظرِ فایز دربارهٔ شعرِ این شعراء متوازن و وقیع است.

قدرت فایزدرعلم عروض و قافیه و معنی و بیان و بدیع ازخطبهٔ کلیات او پیداست. چیرگی او بر عروض و قافیه به مرتبه یی بود که او مثنویاتِ خود را در بحرهای مثنویاتِ معروفِ فارسی سرود. اوزانی که او در مثنویات به کاربُرده بدین قرار است.

۱ـ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۲ـفعولن فعولن فعولن فعول

۳ـ مفاعیلن مفاعیلن فعولن

٤ـ فاعلاتن مفاعلن فعلن

٥ـ مفعولن مفاعلن فعولن

٦ـ مفتعلن مفتعلن فاعلن

۷ـ فعلاتن فعلاتن فعلن

فایز در زبان و ادبِ عربی هم مهارت داشت. او حمد و نعتِ دیباچه های رساله های خود را به زبانِ عربی نوشته است. آیاتِ قرآنی' احادیثِ رسول(ص) و گفته های بزرگان را در بعضی از ابیات به کار بُرده و نیز عبارت های طولانی در عربی نوشته است. در "رقعات الصدر" چنین عبارت ها موجود است. بعضی از رقعات تمامی به زبان عربی است. او در عربی شعر هم گفت. در کلیاتش بیست و هشت شعر به عنوانِ ملمعات است که مصراعِ اوّلِ هر بیت در فارسی و مصراعِ دوم درعربی است.

۱ـ خطبهٔ کلیاتِ فایز' همین کتاب' صفحه:"ص"

۲ـ ایضاً' صفحه: ط

جزییات زندگانی فایز

فایز، غیر از اصالتِ خانوادگی، اوصافِ دیگر نیز داشت. "او یکی از امرای هند بود." (۱) از عنوان های آثارِ منثور و ترقیمهٔ کلیاتش پیداست که از دولتِ تیموریانِ هند خطابِ نوّابی و خانی یافته بود. "به منصب و امارت مناسب و اخذِ اقطاعات سرافرازی داشت." "در ۱۱۳۵ه/۱۷۲۳م به عنوان امین و فوجدارِ چهار محال[بلوك،بخش،ناحیه] که یکی از آن ها اورنگ آباد بود منصوب گردید و خلعتِ خاصِ سلطان بدو اعطاء شد" (۲) اگرچه به مرتبهٔ آباء و اجداد نرسید لیکن به رفاه و جاه به سر می بُرد" (۳) مشاغل امیرانه داشت. اسپ ها و فیل های بیش بها در طویلهٔ او بود. او هرگز به چیزهای کم ارزش راضی نمی بود. در نامه یی به دوستی می نویسد: "اسپ مرسوله (فرستاده) دیده شد لیکن اسپی که چنین نوشته شد باید فرستاد به هر قیمت که باشد خوب باشد، نرم عنان، فلك جولان......." (٤)

با مارها علاقه داشت. "به جهتِ تجربه و آزمایشِ زهرِ هریك مار، چند افسونگر مارگیر نوکر داشت." (٥)

برای کتابت و صحافی تألیفات خود زر کثیر خرج می کرد چنان که این نکته از زیباییِ این کتاب ها روشن است. برای نسخهٔ رساله "تحقیقاتِ سمیّات" پنج هزار روپیه خرج کرد. (٦)

از شعرِ او پیداست که در زمانِ ثروتمندی و خوشحالیِ خود، او در همه نوع مجلس ها و عُرس ها و محفلِ های رقص و سُرود شرکت می کرد و لذّت می بُرد. در خانهٔ فایز هم مجلس های عیش برپا می شد. به عنوانِ مثال توان گفت که او مثنوی "نزهته الارواح، قصهٔ جشنِ نوروزی" را دربارهٔ این چنین مجالسی نوشته است.

یافت ترتیب روزِ نوروزی   خانه ام مجلس دل افروزی (۷)

۱ـ محمد بن رستم حارثی، تاریخ محمدی، علیگر(هند)، ۱۹٦۰ م، ص:۱۰۷

۲ـ فایز دهلوی و دیوان اردو، دهلی، چاپ دوم ۱۹٦٥م، ص۲٦

۳ـ حدیقهٔ هندی، ورق ۱٤۳ الف، سفینهٔ هندی، ص:۱٥٤

٤ـ رقعاتِ فایز، نسخهٔ کتابخانهٔ بادلین، ورق ۱٥٥ الف

٥ـ حدیقهٔ هندی، ورق۱٤۳ الف

٦ـ ایضاً ورق ۱٤۳ ب

۷ـ مثنویاتِ فایز، نسخهٔ پ، ورق ۳۱۱ ب

مذهبِ فایز

از شعرش آشکاراست که فایز مذهباً شیعه اثنیٰ عشری بود. این بیت از قصیده ای به عنوان "منقبتِ حضرتِ علی (ع)" ملاحظه بشوَد.

بیا فایز به دامانش بزن دست که او سردفترِ هشت و چهاراست(۱)

غالب قصاید و قطعاتِ او تحتِ تأثیرِ عقاید مذهبی سروده شده و بعضی از غزلیات او هم مظهرِ تمایلاتِ مذهبیِ اوست. فایز ارادتِ فوق العاده به حضرتِ علی(ع) و اهل بیتِ اطهار دارد.

از کتابِ او به نامِ "احزان الصدر" برمی آید که او برگزاری تعزیه و مجلس عزا را هم از لوازم مذهب می دانست . او می گوید که :"من بکی علی الحسین أوتباکی وَجَبَ لَهُ الجنته"(۲)

اخلاق فایز

مؤلّفِ "حدیقهٔ هندی" نوشته است که فایز "بسیار رقیق القلب و مهربان وعظیم الاخلاق و به جوهر همّت و شجاعت عدیم المثال بود" (۳) از مطالعهٔ شعرش برمی آید که او راست گو بود حتیٰ دربارهٔ پادشاه و وزیر هرچه احساس می کرد می گفت. او پادشاه و وزیر هردو را هدفِ ملامت ساخت چنان که گفته است:

از دست رفت ملك ونمانده است عدل و داد
شه را ز کارِ ملك ندانم چه غفلت است(٤)

جاهلِ محض است وزیر ای پسر
ملك ازین رو شده زیر و زبر (۵)

۱- همین کتاب، ص:۲۷
۲- فایز، احزان الصدر، نسخهٔ خطی دانشگاه پنجاب، ورق ا ب
۳-بهگوان داس هندی، حدیقهٔ هندی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ عمومی مرعشی، قم، ورق ۱٤۳ الف
٤- همین کتاب، ص:۲۲۷
۵-مثنویاتِ فایز،نسخه ب، ج ا،بخش دوم، ص: ۳۳۹ الف

بیماریِ فایز

فایز در مرضِ سَودا گرفتار بود چنان که او در دیباچهٔ "رسالهٔ مالیخولیا" نوشت:" این هیچمدان را از سنِ طفولیت سَودا در مزاج غالب بود و از خیالاتِ غیر متناهیِ آن لحظه ای فارغ نبود. (۱) فایز در یك مثنویِ خود وضع وخیمِ خود را بیان کرده است:

ز سودا چنان شد مزاجم خراب — که کس را نگویم ز کلفت جواب
نموده است افواج سودا هجوم — دلم نیست خالی دمی از غموم
حواسم نمانده چو دیوانه ها — دلم وحشتی دارد از خانه ها (۲)

در گذشتِ فایز

فایز در سال ۱۱۵۱ ه جهان را بدرود گفت. در تاریخ محمدی' زیرِ سال ۱۱۵۱ه مذکور است که " صدرالدین محمد خان بن زبردست خان بن ابراهیم خان بن علی مردان خان' یکی از امرای هند' در ماهِ صفر در شاهجهان آباد فوت شد."(۳)

روابط فایز با رجالِ معاصر

وی با امرای دستگاه تیموری' به خصوص با امیرالامراء صمصام الدوله خانِ دوران آمد و شد داشت. شرحِ روابطِ فایز با امیرالامرای مزبور وشاعر معروف محمد علی حزین و جز آنان به قرارِ زیر است.

۱ـ امیر الامراء صمصام الدوله:

"خواجه عاصم نام داشت و عاصم تخلص. در دورهٔ فرّخ سیر(ح ۱۱۲۴هـ ۱۱۳۱ه) به نیابت امیرالامراء حسین علی خان متعین بود. در دورهٔ محمد شاه (ح ۱۱۳۱هـ ۱۱۶۱ه) به منصب امیرالامرایی رسید. در جنگ با نادرشاه (در ۱۱۵۱ ه)

۱ـ فایز' رسالهٔ مالیخولیا عرف نبطاشیا' نسخهٔ خطی دانشگاهِ پنجاب' لاهور' ورق اب
۲ـ مثنویاتِ فایز' نسخهٔ پ' ورق ۲۶٤ الف
۳ـ محمد بن قباد بن رستم حارثی' تاریخ محمدی' امتیاز علی عرشی' علی گر' ۱۹۶۰ میلادی' ج ۲ بخش ٦' ص:۱۰۷

کشته شُد. بسیار خلیق و بزرگ و صاحبِ دیانت بود و به فضل و کمالِ ظاهر و باطن آراسته.'' (۱)

امیرالامراء مردی عالم' فاضل' دانشمند و شاعرپرور بود. به گفتۂ بهگواندرس هندی'' اکثر اوقات هنگامِ شب' با علماء و شعراء صحبت می داشت و در تربیتِ اهل کمال بسیار می کوشید و احیاناً شعر هم می گفت. گویند روزی محمد فرخ سیر بادشاه در آیینه جمال خود می نگریست. نواب که از حضّار بود بدیہۂ غزلی گفته معروض داشت. مطلع اش این است:

سحر خورشید لرزان برسرِ کوی تو می آید

دل آیینه را نازم که برروی تو می آید(۲)

''مّلا ساطع این مصرع اوّل این مطلعِ امیرالامراء را در مقطعِ غزلِ خود که به فرمایشِ امیرالامراء سروده بود درتضمینِ جالب آورده گوید:

به درگاهت که آرد ساطع از ذرّه کمتررا

سحر خورشید لرزان برسرِ کوی تو می آید''(۳)

'' امیر الامراء ملّا ساطع را دو هزار روپیه انعام فرمود''(٤)شایستۂ ذکر است که ساطع دوستِ فایز بود(۵)

امیرالامراء صمصام الدوله با فایز پیوندِ دوستی داشت. از محتویاتِ رسالۂ مناظرات برمی آید که فایز در مجالسِ امیرالامراء شرکت می نمود و با او بی باکانه به بحث می پرداخت حتیٰ دربارۂ شخص ومذهبِ امیرالامراء تعریض هم می کرد. با وجودِ این همه' امیرالامراء خواستارِ ملاقات با او می بود و از دیر آمدنِ او به مجلس شکوه داشت. وقتی' فایز بعد از مدّتِ سه ماه' چون به منزل امیرالامراء رفت او به

۱-بندرا بن داس خوشگو' سفینۂ خوشگو' شاه محمد عطاء الرحمن کاکوی' پتنا' ۱۹۵۹م' ص:۲۲۰' تاریخ محمدی ص:۱۰٦

۲- سفینۂ هندیؒ ص:٦۵

۳- نقش علی' تذکرۂ باغ معانی(تذکرۂ شعرای فارسی سدۂ دوازدهم) پتنا' ۱۹۹۲ میلادی' ص:۱۰۵

٤- حسام الدین راشدی' تذکرۂ شعرای کشمیر' اقبال آکادمی لاهور' طبع اوّل ۱۹٦۸ م'ج ۳' ص:۱۰۷۹

۵- حسن انوشه،دانشنامۂ ادب فارسی، ج٤، بخش ۳، تهران، ۱۳۸۰ه ش،ص ۱۹۲٤

گلایه گفت:" به شما چه شد که شما نه در دربارِ عالی شرکت می نمایید نه به منزلِ من تشریف می آرید". ضمناً از این گفتهٔ او آشکار می شود که فایز در دستگاهِ شاهی شد آمدیِ احترام آمیز داشت."(۱)

محمد علی حزین لاهیجی:

شیخ محمد علی حزین یکی از شعرای معروفِ ایران است. در ۱۱۴۷ ﻫ به هند آمد. وی سی و چهار سال درین شبه قاره بسر بُرد و در ۱۱۸۰ﻫ در بنارس (هندِ شمالی) جهان را بدرود گفت. حزین هرگز از زندگی در شبه قارّه اظهارِ خورسندی نکرد و همواره آرزوی بازگشت به وطنِ داشت و به یادِ ایران دل خوش. او ادبای این سرزمین را وقعی نمی نهاد حتی فیضی و ابوالفضل را " زاغانِ هند"(۲) می خواند و " نظمِ ناصر علی و نثر بیدل را راه آوردی برای ریشخندِ بزمِ احبابِ ایران"(۳) می انگاشت' ولی جای شگفتی است که با همهٔ منافرت از ادبای هند' فایز را دوست می داشت و نثر و شعرِ او را ستایش می کرد چنان که از رقعاتِ او به نام فایز برمی آید.

این نامه ها نمادِ روابطِ دقیق بین این دو شاعر بزرگ است و گویای احترام فوق العادهٔ فایز در نظر او. در نامه ها او را به لقبِ " امید گاهِ مخلصان' نوابِ مستطاب' نتیجة الامراء العظام' سلالة الاعاظم الکرام' زینا للمجد والمعالی صدرالدین محمد خان صاحب اطال الله بقاءهٗ"(۴) خطاب می کرد و از دیررسیدنِ نامهٔ فایز پریشان می گشت. او درنامه یی نوشت:

" آنچه از دیر رسیدن و آنچه از رسیدنِ گرامی نامه رو می دهد عجب حالت است.(۵)" در دو نامهٔ دیگر' که هردو از لاهور فرستاده شده او علاقهٔ خود را نسبت به

۱- فایز' رسالهٔ مناظرات' به نقل از فایز دهلوی ودیوان اردو مرتبه مسعود حسن رضوی' دهلی' ۱۹۴۶ م 'ص:۴۵

۲- محمدحسین آزاد' نگارستانِ فارس' لاهور' ۱۹۲۲ م' ص:۲۱۲

۳- ایضاً

۴- منشآت حزین' نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پاکستان اسلام آباد' ص:۱۹' عنواناتِ بعضی نامه ها بدینقرار است:

عالیجاه معلّیٰ جایگاه سلالة الامراء الغظام بقية الاماجد الکرام نواب صاحب صدرالدین محمد خان اعزالله انصارهٗ'

عالیجاه معلّی جایگاه نتیجة الامراء العظام والعظماء الفهام نواب صدرالدین محمد خان زید افضاله'

۵- منشآت حزین' ص:۲

فایز بدین ابیات اظهار داشت:

به چه اندیشه ام از خاطرِ ناشاد روی
چه به خاطر گذرانم که تو از یاد روی

گر تو باشی می توان صد سال بی جان زیستن
بی تو گر صد جان بود یك لحظه نتوان زیستن

تا دور از وصال تو شرمنده مانده ایم
شرمنده مانده ایم که چون زنده مانده ایم(۱)

خلاصه آن که حزین پیوسته در آرزوی ملاقاتِ او بود.

از بعضی نامه ها چنین برمی آید که فایز دربارهٔ شعر و نثرِ خود با حزین مشورت می نمود. حزین شعر و نثرِ فایز را ستایش می کرد. به عنوان مثال، او در نامه ای نوشت:

"به فرایدِ واردات یادآوری فرموده بودند.....

درین چمن سرِ کلك تو سبز باد چو سرو
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

حال به خاطر آمد که دو مصراع برای تغییر پیش مصرع مانده بود، هریك به مصرعی التیام داده به خدمت می نگارد، امید که پذیرای خاطر بوده خارج از مقام نباشد.

از بادهٔ لطف تو دل ماست که خالی است
زین می همه عالَم پُر و میناست که خالی است

دامنِ گُل به کفِ سعی سبك روُحان است
اندرین ره چو صبا تاخته می باید رفت(۲)

۱ـمنشآتِ حزین، ص:۱۲ـ۱۳

۱ـایضاً، ص:٤

شاید فایز خبرِ تألیفِ یکی از آثارِ خود را به حزین داده بود که او در جواب نوشت: "مژدهٔ میوهٔ نخلِ خامهٔ اعجاز ثمر به گوشِ هوشِ این عقیدت نیوش رسانیده."(۱)

در نامه ای مذکور است که فایز یك اثرِ منثور را به حزین ارسال نموده بود. حزین آن تألیف را با این کلمات ستایش کرد.

"الحق آن را شایستهٔ هزارگونه تحسین و آفرین و دستور منشیانِ بلاغت آیین یافت، تعریفش از مقولهٔ توضیحِ واضحات و تعریفِ معروفات است.

نگوید خرد پرورِ هوش مند
که گردون رفیع است و کیوان بلند
به بیدانشی آید اندر حساب
چو گوید کسی روشن است آفتاب"(۲)

در نامه ای دیگر چنین نوشته است:

"دو غزل واردِ خاطر گردیده، چون زمین تازه بود، هرچند از بابِ فرستادنِ انجم به افلاك وبرگ سبز به چمن و عقیق ریزه به یمن می نمود، مضایقه ننموده، به نظرِ اصابت اثر و فکر دقیقه شناس رسانیده، باشد که سببِ توجه گردد."(۳)

اقتباس از دو نامهٔ دیگر که نوعی ایراد حزین بر شعر فایز می رساند:

"بحرِ هزج مثمن سالم جزوی محذوف ارکانش هرمصراع چهار مفاعیلن است و اگر در جزوِ آخر نیز حذفی نبوده سالم باشد. در هر مصراع به جای رکنِ اخیر که مفاعیلن است مفاعیلان آوردند. بحرِ غزلِ سامی همین بحرِ هزج است لیکن بنای آن بر پنج رکن گذاشته شده و این خلافِ وزنِ مقرّرِ موزونان واستادان این فن است مگر آن که یك دو کس از شعرای معاصر را دیده بودم که یك دو غزل در

۱- منشآتِ حزین، ص:٤
۲- ایضاً، ص: ۵
۳- ایضاً، ص:۵

ارکانِ مصرعش چهار مستفعلن است' ایشان به پنج رکن قرار داده گفته بودند وسلیقه از قبولش اِبا می کند' دیگر صاحب اختیار."(۱)

" این چند بیت به سرودِ عاشقانه که طبعِ پرده سنج شناسد که چه نواست' سراییده منظور داشت' پذیرا گردد."(۲)

شایستۀ ذکر است که حزین با اشرف الدوله میرزا حسن علی خان پسرِ فایز نیز دلبستگی داشت. در " منشآتِ حزین" چهار نامه به نامِ اوست.(۳)

علاوه بر این فایز با دو طبیب دستگاه شاهی به نام حکیم الممالک مومن علی خان و حکیم الممالک شیخ حسین روابط صمیمانه داشت چنان که از رقعات منثورو منظوم فایز به طبیبان مزبور آشکار است.(٤) فایز با نواب برهان الملک بهادر(م۱۱۵۱ه)،مؤسسِّ سلطنت اوده هم دوست بود.(۵)

آثار منظومِ فایز

۱- کلیّاتِ فایز(فارسی) شاملِ غزلیات و قصاید و قطعات و مثنویات و غیره است.

(برای شماره های نسخه های خطیِ دیوان فایز رک: معرفیِ نسخه های خطی)

۲- دیوانِ ریخته(اُردو) شاملِ غزلیات و مثنویات و غیره - مشموله دیوانِ فارسی

(i) نسخۀ خطی فارسی کتابخانۀ موزۀ ملّی پاکستان کراچی

(ii) نسخۀ خطی کتابخانۀ بادلین' آکسفرد شاملِ دیوانِ فارسی نیز می شود

(iii) نسخۀ خطی جامعۀ ملّیه اسلامیه دهلی شاملِ دیوانِ فارسی نیز می شود

(برای شماره های نسخه های خطیِ دیوانِ فایز رک: معرفی نسخه های خطی)

آثارِ منثورِ فایز

۱- خطبۀ کلیّات: مقدمۀ دیوانِ فایز است که محتویِ موضوعاتِ زیر است.

آغاز شعر' شعر گویی جایز است یا نه' این محمود است یا مذموم' علمِ معانی و بیان و بدیع' عروض و قافیه' قالب های شعر' صنایع بدیع' معایبِ شعر' مدحِ مردم مذموم است' جمعِ دیوان و بازبینیِ آن' انگیزه های شعرِ خود و جُزِ آن.

۱- منشآتِ حزین' نسخۀ خطی کتابخانۀ ملی پاکستان' اسلام آباد' ص:۵-٦

۲- ایضاً

۳- ایضاً، ص ۲۳ ببعد

٤- رک:نسخه ب،ورق۳۵ب،۱۵٦الف و ب' ۱٦٦ ب' نسخه پ/ورق ۳۱٤ الف و ب (مثنویات)

۵- یادگارنامه فخرالدین علی احمد، مرتبۀ پرفسور مختار الدین احمد، پرفسور شریف حسین قاسمی،غالب انستی تیوت دهلی، ۱۹۹٤م،ص۵٤۹(مقاله "منهاج الصدر تألیف فایز" ازپرفسور شریف حسین قاسمی)

فایز در آن می نویسد که وی دریك روز یك صدو بیست بیت می سراید(۱)

دو نسخهٔ خطیهٔ کلیّات درموزهٔ ملی پاکستان کراچی(شماره ٤٨٠ و٤٧٩و NM۱۹۵۸-٤٧٨)(۲) و یك نسخه در کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب لاهور(شماره ۲۱۹۸) موجود است.(۳)

۲- رقعات الصدر: در نکات معنوی ومناسباتِ لفظی و صنایع که به دوستان مرقوم نموده، سه نسخهٔ خطیِ رقعات الصدر پیدا شده است:

(i)- نسخهٔ موزهٔ ملّی کراچی(٤)

(ii)- نسخهٔ کتابخانهٔ بادلین آکسفرد(٥)

(iii)- کتابخانهٔ شخصی مسعود حسن رضوی 'لکنو'(٦)

(iv)نسخهٔ کتابخانهٔ جامعهٔ ملّیه دهلی(هند) (۷) که نسخهٔ جامع است و یك صد و چهارده رقعه دارد. در این رقعات نامِ پنج نفر از کسانیکه نامه به آنان نوشته شده به شرحِ زیر می توان ملاحظه کرد. میر کلان ' مهابت خان، لطُو میان ' حکیم الممالك و حکیم مومن علی خان- این رقعه ها به ده فصل تقسیم کرده شده است.''(۸)

۱- خطبهٔ کلیاتِ فایز' همین کتاب' ص ' ۱۷

۲- عارف نوشاهی' فهرست نسخه های خطی فارسی موزهٔ ملی پاکستان' ص:٥١٦' شماره ٤٨٠

۳- محمد بشیر حسین، فهرستِ نسخه های خطی فارسی کتابخانه دانشگاهِ پنجاب لاهور' مجموعهٔ شیرانی شماره ٥٢١٠-٥٢٠٩' احمد منزوی' فهرستِ مشترك نسخه های خطی فارسی پاکستان' نسخه ها ۳: ۲٤٥۹

٤- فهرست نسخه های خطی فارسی موزهٔ ملی پاکستان' ص:٥١٧

٥- فهرست نسخ های خطی فارسی کتابخانهٔ بادلین آکسفرد' شماره ۱۱۷۷'ص:۷۱۷-۷۱٦

٦- مسعود حسن خان ' فایز دهلوی و دیوان اُردو' علیگره' هند' ۱۹٤٦ م' ص:۱۳۲

۷- ایضاً' ص:۲۲

۸- ایضاً' ص:۲۳

۳ـ ارشاد الوزراء:

این کتاب شاملِ احوالِ وزرای معروفِ جهان و دارای دوازده مقاله است. ایلیت و داؤسن در "تاریخ هند" نوشته اند که صدرالدین محمد(فایز) پسرِ زبردست خان این کتاب را در دورهٔ محمد شاه در اقتفای "دستورالوزراء" خواند میرنوشت. ارشاد الوزراء نام آن دسته از وزرای را که در دستور الوزراء نیامده شامل است.(۱) یك نسخهٔ خطیِ ارشاد الوزراء در موزهٔ بریتانیا(۲) و نسخهٔ دیگری این کتاب در کتابخانهٔ رضا رامپور(هند) موجود است. سالِ تصنیفِ کتاب' سالِ وزارتِ آصف جاه اوّل' سالِ کتابت ۱۲۴۰ ه' تعداد اوراق :٤٤' نام کاتب ندارد"(۳)

٤ـ انیس الوزراء:

این کتاب تلخیصِ اخلاقِ ناصری تألیف معروفِ نصیرالدین طوسی است. عباراتِ لازم را تقریباً کلمه به کلمه نقل کرده و عباراتی را که مشتمل بر شرحِ نکات است ترک کرده است. انیس الوزراء از فصلِ دوم مقالهٔ اوّلِ اخلاقِ ناصری یعنی از معرّفیِ نفسِ ناطقه آغاز می شود. نسخهٔ خطیِ این کتاب در کتابخانهٔ شخصی مسعود حسن رضوی موجود است.(٤)

۵ـ رسالهٔ مالیخولیا مسمّی به نبطاسیا:

درین رسالهٔ مختصر که فقط ۲۵ ورق دارد اقسام و اسباب و علامات و علاجِ بیماری مالیخولیا بیان کرده شده است. این کتاب اهمیتی ویژه دارد. ازین پیداست که فایز در مرضِ مالیخولیا مبتلا بود. نسخهٔ خطیِ این کتاب در کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب لاهور موجود است. مُهرِ مؤلف دارد(۵)

۱ـ ایلیت و داؤسن' تاریخ هند(به زبان انگلیسی)' ج ٤' ص:۱٤۸' نیز سی ای ستوری' ج ۱' بخش ۲ ص:۱۰۹۳

۲ـ ریو' فهرستِ نسخه های خطی فارسی در موزهٔ بریتانیا' ج۱' ۳۳۸ ب' iii' ۱۰۱٤ ب' ۱۰٤٦ الف

۳ـ دکتر مهدی خواجه پیر' فهرست نسخه های خطی فارسی کتابخانهٔ رضا رامپور' ج ۱' ۱۹۹٦ م' ردیف کتابخانه ۳۵۱٦' ص:٦٦٦

٤ـ مسعود حسن رضوی' فایز دهلوی و دیوانِ اردو دهلی' ۱۹٤٦ ' ص:۱۸

۵ـ شماره ph/ III/۱۱٦

۶- تحفة الصدر:

در دام پزشکی است. علاوه بر مقدمه و خاتمه، ۲۰ فصل دارد. در هفده فصل هر گونه اطلاعات دربارهٔ اسپ و امراض و معالجهٔ آن هست و در سه فصل اخیر، یکی دربارهٔ اُلاغ و استر، یکی دربارهٔ شُتر و یکی دربارهٔ فیل است. این کتاب اهمیتی ویژه دارد که در آن بعضی از احوالِ فایز و پدرش نیز معلوم می شود. با مقدمه از آشوتوش مُکرجی و ترجمه و حواشی به زبانِ انگلیسی از سرهنگ دی- سی فیلات در ۱۹۱۱ میلادی چاپ و به اهتمام رایل ایشیاتیك سوسائتی بنگال انتشار یافت.(۱)

۷- رساله در تحقیقاتِ اقسام سمّیات:

بهگوان داس هندی نوشته است که " فایز به جهتِ تجربه و آزمایشِ زهرِ هریك مار چند افسونگرِ مارگیر دراختیارداشت و هر نوع مار را گرفته و به زهر مهره او را آزموده زهر و پادزهرِ آن را مشخص می کرد وآن را به شرح و بسطِ مفصّل درآن رساله مندرج ساخته و پنج هزار روپیه برای نسخه خرج کرده و چنین کتابی تاکنون نوشته نشده."(۲) نسخهٔ این رساله پیدا نیست.

۸- احزان الصدر:

کتابی است مشتمل بر بیانِ مصایبِ انبیاء ورویدادهایِ کربلا، ۷۷ ورق دارد. نسخهٔ خطیِ این کتاب در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب موجود است.(۳) احزان الصدر کتابی است در نوعِ خودبسیار مهم که مذهب فایز را آشکار می کند. بیشترِ قصاید و قطعات و بعضی غزل هایش تحتِ تاثیر عقاید فایز قرار گرفته است. ازین کتاب معلوم می شود که در آن دوره تعزیه مرسوم بود ومردم به عزاداری می پرداختند. این

۱- کتابخانه دانشگاهِ پنجاب، شماره: ph-III-۲۱

۲- بهگوان داس هندی، حدیقهٔ هندی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ عمومی مرعشی، قم، ص: ۱۴۳ الف و ب، نسخهٔ عکسیِ حدیقه هندی در کتابخانهٔ شخصی پرفسور عارف نوشاهی راولپندی موجود است.

۳- شماره: pe-II-۹۲

رساله به منظورِ خواندن درمجالسِ عزا نوشته شده و ده مجلس به عنوانِ "اندوه" دارد. فایز می گوید:" امید که باعثِ حُزن و بکاو ورودِ جنّتِ مؤمنین گردد."(۱)

۹ـ زینت البساتین:

این رسالهٔ مختصر، دارای ۱۲ ورق دربارهٔ اشجار و نجوم و فنِ باغبانی و کشاورزی است. نسخهٔ خطیِ این کتاب در دانشگاه پنجاب موجود است. (۲) بنا به گفتهٔ فایز در نوشتن این کتاب" از کتب این فن مثل شفا و منهاج و ذخیره و کناسِ یُوحَنّا و عجایب المخلوقات و تقویم الصحة و آثارِ اخبار رشیدی و کتبِ فلاحت "(۳) استفاده کرده شده است.

۱۰ـ رسالهٔ مناظرات:

این کتاب محتویِ چگونگی برگزاریِ مباحث دربارهٔ مسائل مذهبی است که ما بین فایز و بعضی فضلای آن زمان در منزلِ صمصام الدوله خاندوران امیرالامرای دورهٔ محمد شاه پادشاه برپا می شد. درین مناظره ها امیر الامراء هم شرکت می نمود. این رساله بر هفت مجلس مشتمل است. یك نسخهٔ خطیِ این کتاب در کتابخانهٔ شخصیِ مسعود حسن رضوی(لکنو، هند) و دیگری در کتابخانهٔ دولتی رامپور(هند) موجود است.(٤)

۱۱ـ رساله تبصرة الناظرین:

این کتاب که دارای ۱۰ ورق است تألیفِ خاص است. فایز، د رصفحهٔ اوّل، به دستِ خود نوشته است:" "تصنیفِ خاص"" به تاریخ ۱۱ محرم الحرام ۱۱۳۵ ه داخلِ کتابخانه شد.(۵) این رساله دربارهٔ مسئلهٔ رویتِ باری تعالیٰ است که مابین

۱ـ ایضاً، ص:۱ ب

۲ـ شماره: ۷۲- ph-III

۳ـایضاً، ص: اب

٤ـفایز دهلوی و دیوان اُردو، ص:١٤

۵ـنسخهٔ خطی دانشگاه پنجاب، شماره: ۱۳-pc-I ، ص ۱ الف

معتزله و اشاعره متنازع است. فایز دلایلِ فریقین را درج نموده است " تا حقیقت آن منکشف گردد".(۱) نسخهٔ این کتاب در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب موجود است.(۲)

۱۲ـ رساله معارف الصدر:

دربارهٔ احوالِ حضرت صاحب الامر (مهدیِ آخر الزمان) است. ٤۱ ورق دارد. کتابی زیباست. جدول های پُر ارزش دارد. نسخهٔ خطی این کتاب در دانشگاهِ پنجاب موجود است.(۳)

۱۳ـ اعتقاد الصدر:

دربارهٔ اصولِ دین و علم دربارهٔ واجب الوجود و نبی وامام و معاد، دارای ۱٦ ورق، نسخهٔ خطیِ این کتاب در دانشگاه پنجاب موجود است.(٤)

١٤ـ احیاء القلوب:

فایز این کتاب را که مشتمل بر یك صدو پنجاه صفحه است دربارهٔ احوالِ پیغمبرِ اسلام صَلیّ الله علیه و سلّم نوشت. درآن بیست و سه مقاله و یك خاتمهٔ طولانی در بیانِ امامت است. نسخهٔ خطیِ این کتاب در کتابخانهٔ دانشگاهِ لکنؤ (هند) موجود است.(٥)

۱٥ـ طریق الصدر:

رسالهٔ مختصر دربارهٔ اصول دین، این کتاب خلاصهٔ دو کتابِ فایز به نام احیاء القلوب و اعتقاد الصدر است. در ۱۱۳۷ ه نوشته شد.(٦) نسخهٔ خطیِ این کتاب در دانشگاه پنجاب موجود است.(۷)

۱ـایضاً، ص اب
۲ـ شماره: ۱۳- pc-I
۳ـشماره: ۳ -pb-II
٤ـشماره: ۳ -ph-I
٥ـ مسعود حسن رضوی، فایز دهلوی ودیوان اُردو، ص:١٤
٦ـ نسخهٔ خطی کتابخانه دانشگاهِ پنجاب، شماره :۳-ph-Iص: اب
۷ـ شماره:۳ -ph-I

۱۶- صراط الصدر:

رسالۂ مختصر دارای ۱۳ ورق، در اصولِ دین، نسخۂ خطی این کتاب در دانشگاه پنجاب موجود است.(۱)

۱۷- نجم الصدر:

" در معرفتِ تقویم که اوّل مرتبۂ تحصیل [علمِ] نجوم است با بعضی امور که شخصی را اکثر به آن احتیاج می شود."(۲) دارای ۲۵ ورق، در ۱۱۳۵ ه داخلِ کتابخانۂ شخصی فایز شد.(۳)نسخۂ خطی این کتاب در کتابخانۂ دانشگاه پنجاب موجود است.(٤)

۱۸- هدایت الصدر:

رسالۂ مختصر دارای ۱۹ ورق، دربارۂ علمِ هیئت و معرفتِ کواکب و ارتفاع گرفتن و اسطرلاب و جز آن،(۵) نسخۂ خطی این کتاب در کتابخانۂ دانشگاه پنجاب است.(٦)

۱۹- تحریر الصدر:

در علمِ حساب، دارای ١٤ ورق، نسخۂ خطیِ این کتاب در دانشگاهِ پنجاب موجود است.(۷)

۲۰- منهاج الصدر:

تألیفی بسیار مهم، رسالۂ مختصر دارای ٤۸ صفحه، فایز درین کتاب احوال زندگانی اجداد خود به خصوص امیرالامراء علی مردان خان و پسر او به نام ابراهیم بیگ و نبیرهء علی مردان خان- زبردست خان، بیان کرده است. این زبردست خان پدر فایز بود. منهاج الصدر دارای بعضی اطلاعاتی است که در مآخذ دیگر به چشم نمی خورد. نسخهٔ خطی آن در کتابخانۂ ناصریه لکهنؤ (هند) موجود است.(۸)

۱-شماره: ۲ -ph-I

۲- نسخۂ خطی کتابخانۂ دانشگاهِ پنجاب، شماره :ph-III-۱۱۷، ص: اب

۳- ایضاً، ص:۱ الف(عنوان کتاب)

٤- ایضاً، شماره :ph-III-۱۱۷

۵- فایز، هدایت الصدر، نسخۂ دانشگاهِ پنجاب ورق ۲ الف، شماره: ph-III-۱۱۵

٦-ایضاً

۷- شماره :ph-III-۱۱٦

۸- نقل وترجمه از یاد گار نامۂ فخرالدین علی احمد(به زبان اردو) مرتبه پرفسور نذیر احمد،پرفسور مختار الدین احمد و پرفسور شریف حسین قاسمی، چاپ غالب انسٹی ٹیوٹ، دهلی نو(هند)١٩٩٤ م، ص ٥٤٥

اوضاعِ سیاسی و اجتماعی و ادبی در دورهٔ فایز

الف: اوضاعِ سیاسی هنددر دورهٔ فایز

در دورهٔ زندگانی فایز حوادثِ تاریخی مهمی مانندِ جنگ های خانوادگی شهزادگان تیموری و سرکشی های اقوام غیرمسلمانِ هند مانند مرهته ها و سیك ها سلطنتِ تیموری را مضمحل و ناتوان ساخت.

بعد از درگذشتِ اورنگ زیب عالمگیر (۱۱۱۸ ھ) جنگ بین پسرهای او معظم شاه و اعظم شاه برپا شد. معظم شاه پیروز گشت و درماهِ محرّم ۱۱۱۹ ھ به لقبِ شاه عالم بهادر شاه برتختِ سلطنت جلوس کرد. (۱) مردم به سبب غفلت او از امورِ دولتی او را" شاه بیخبر" می گفتند. (۲) بعداز فوت بهادر شاه در سال ۱۱۲٤ ھ جنگ بین هرچار پسرِ او رُخ داد. در نتیجه' شاهزاده جهاندارشاه پادشاهی را تصاحب کرد. "او مردِ لاأبالی و عیاش (بود) که مطلقاً به نظامِ سلطنت و امورِ مملکت و تألیفِ دلهای امراء' کاری نداشت."(۳) محبوبهٔ او' لعل کنور که زنی بازاری بود در مزاج او دلنشین بود و فریبا و هرگونه حکمی بر دل وجانِ او می راند. برادران و خویشاوندانِ این معشوقه در مناصب عالی فرمانروای مطلق بودند. جهاندار شاه بعد از سیزده ماه سلطنت به دستِ وزیرِ خود ذوالفقار کُشته شد و پسر برادرِ شاه به لقب فرخ سیر به سلطنت رسید. او نیز مانند جهاندار شاه مردِی هرزه وناموجّه بود. به گفتهٔ محمد قاسم عبرت" بادشاه بنا بر نشئه دولت و جوانی دربارهٔ حکومت و کامرانی سیه مست بوده"(۵) نیروی اصلی مملکت به دستِ دستور قطب الملك حسن علی خان

۱- نعمت خان عالی' بهادر شاه نامه نسخهٔ خطی دانشگاهِ پنجاب' ص:۲۳

ایضاً' جنگ نامه(دو پادشاهزادهٔ با عظمت اعنی محمد معظم بهادر شاه و اعظم شاه)' لکنؤ' ۱۲٦۹ ھ، ص ۲۲

۲- WILLIAM IRVINE, LATER MUGHALS, LAHORE, REPRINT UNDATED P.140

۳- مبارك الله واضح' تاريخ ارادت خان' به اهتمام غلام رسول مهر' لاهور ۱۹۷۱ م' ص:٦٤.

٤- HENRY GEORGE KEENE, THEMUGHAL EMPIRE, LONDON, 1866 A.D.P

۵- محمد قاسم عبرت لاهوری' عبرت نامهٔ قاسم' به اهتمام دکتر ظهورالدین احمد' لاهور ۱۹۷۷ م' ص:۹۹

و برادرش حسین علی خان بخشی الممالك بود. مردم ایشان را "پادشاه گران" نامیدند.(۱) ایشان هر کسی را که بر تخت شاهی می نشاندند' به زودی او را از آن تخت معزول می ساختند. پس از قتلِ فرخ سیر(در ۱۱۳۱ ھ) این پادشاه گران' رفیع الدرجات و رفیع الدولت را' یکی بعد از دیگری' سریر آرای حکومت کردند. ایشان فقط در ظرفِ شش ماه برسرِ اعمال ناشایست جان سپردند. بعد از رفیع الدولت' محمد شاه(ح ۱۱۳۱ ھ تا ۱۱۶۱ھ) به پادشاهی رسید. (۲) فایز این حوادثِ تاریخی را در یك مثنوی خود بیان کرده است.(۳)

شهانی که بودند گردون وقار — برآورد گیتی از یشان دمار
دو سه روز اورنگ آراستند — خراج از شهانِ دگر خواستند
در اندك زمانی چو گردید بخت — نشستند برخاكِ خواری زتخت
همان سر که شایانِ افسر شده — به خاكِ مذلّت برابر شده
من آنچه که دیدم نمایم بیان — ز احوالِ شاهانِ هندوستان
چو اورنگ زیب از جهان رَخت بست — زبعدِ وی اعظم به تختش نشست
شد اندر دو سه ماه دورش تمام — معظم به تخت شهی یافت کام
نشسته براورنگ او پنج سال — برفت از جهان با هزاران ملال
پسِ او جهاندار شه سر کشید — دو روزی سرش بارِ افسر کشید
پس از وی چو فرخ سیر شد عیان — نهاده قدم برسریر جهان
جهان داوری کرد تا هفت سال — زفرقش ربودند تاجِ جلال
زبعدِ وی آمد رفیع الدرج — ندید از جهان هیچ حظ و فرج
پس ازوی بیامد رفیع دگر — دو سه مه نپایید عمرش مگر
پس از وی محمد شه آمد پدید — که در سلطنت غیر حسرت ندید
براحوالِ این ها به عبرت ببین — بود عاقبت حالِ هر کس چنین

من آن ها که دیدم بسا سال نیست
تمامش به جُز چارده سال نیست

۱- اردو دائرهٔ معارف اسلامیه' ج ۳' ص:۹۱۹

2.WILLIAM IRVINE, LATER MUGHALS, VOLI. REPRINT, LAHORE.UNDATED,P.431 ENCYCLOPAEDIA BRITANNICA, VOL. 21, 1986 A.D, P.70

۳- مثنویات ' نسخهٔ خطی دانشگاهِ پنجاب ' ورق ۳۳۸ الف تا ۳۳۹ الف

محمد شاه تمامی وقتِ خود را به عیش کوشی می گذراند و انتظامِ سلطنتِ خاندان تیموریه از میان برخاسته بود.(۱) طباطبایی دربارۂ او نوشت که " او خاتم السلاطین بابریه است چه بعد از او سلطنت غیر از نام چیزی دگر نداشت".(۲) امرای دستگاه باهم جنگیدند و سلطنت را صیدِ توطئه ها و جنگ ها ساخته ضعیف کردند. در نتیجه آن اتحادِ مملکت پاره پاره شد.

سببِ مهمِ دیگرِ زوالِ تیموریان سرکشی های قوی و پُرشور مرهته ها و شورشِ سیک ها بُود. مرهته ها که باشندگان هند جنوبی اند' از دورۂ اورنگ زیب سر به طغیان نهاده بودند. ایشان برخلافِ سلطنتِ تیموریان عنادِ بی حد داشتند. سوارانِ مرهته باسلاحِ سبک برآبادی ها تاخته آن ها را تاراج می کردند و به جبر از رعایای سلاطینِ تیموری عوارض می گرفتند.(۳) عالمگیر در مدّتِ بیست و پنج سال که او برای استیصالِ مرهته ها در دکن به سر کرده بود نگذاشت که ایشان به جانبِ هند شمالی رو درآورند. ولی بعد از فوتِ او' سدّی که او در راهِ آن ها بسته بود شکسته شد. ایشان چیره دست شدند و نفوذ ایشان درهندِ شمالی و پنجاب و ایالتِ سرحد راسخ شد' وقتی ایشان چشم آز بردهلی دوختند' شورشِ مرهته ها در تمامیِ دورۂ تیموریانِ متاخر ادامه یافت حتیٰ در سال ۱۱۷۵ ه' احمد شاه ابدالی (درّانی)پادشاهِ افغانستان' در جنگِ سومِ پانی پت ایشان راشکست داد.(٤)

سرکشیِ سیک ها هم باعثِ ضعفِ حکومتِ تیموریان و خرابیِ اوضاعِ مسلمانانِ هندِ شمالِ غربی شد. شرحِ این مختصر بدین قرار است:

در عهدِ ظهیرالدین بابر پادشاه(ح ۹۳۲ه تا ۹۳۷ ه) درویشی به نام نانك بود که از مذهبِ هندوان به سببِ بُت پرستی ونسب پرستیِ آن ها بیزار شده بود مذهبِ نَو را بنا نهاد. سیك ها خودرا پیروانِ نانك و او را گُورو (رهنمای دینی) خود می خوانند. بعد از فوتِ نانك' ده گُورو' یکی بعد از دیگری جانشینانِ او شدند.(٥) دراواخرِ دورۂ

۱ـ خافی خان' منتخب اللباب' مولوی کبیر الدین احمد' کلکته ۱۸۷٤ میلادی' ج ۲' ص:۹۰۲

۲ـ غلام حسین طباطبایی' سیرالمتاخرین' نولکشور لکهنؤ ج ۳' ص:۸۷۰

۳ـ آنندرام مخلص'بدایع وقایع' نسخۂ خطی دانشگاه پنجاب' ورق ٤۹ ب

٤ـ اردو دایره معارف اسلامیه' ج ۲' ص:۱۳۱ـ ۱۳٤

٥ـسوهن لعل' عمدة التواریخ' لاهور ۱۸۸۰ میلادی' ج ۱' ص:٥
بخت مل' خالصه نامه'(تألیف ۱۲۲۲ ه) نسخۂ خطی دانشگاه پنجاب لاهور،شماره pe-II-۱۰۸،ص:۲ الف ببعد

اورنگ زیب عالمگیر(م ۱۱۱۸ه) شخصی به نام گوبند' گوروی آخرین بود. در دورهٔ گورو گوبند' سیک ها با وزیر خان والیِ سهرند در آویختند. "پسرانِ صغیر از گورو گوبند و بعضی زنانِ او اسیرِ لشکرِ وزیرخان شدند. تخم عناد ریشه در دلِ سیک ها دوانید. "(۱) در سال ۱۱۲۰ ه گورو گوبند به دستِ یك نفر افغانیِ مسلمان کُشته شد. سیك ها خروج کرده لشکرِ وزیر خان را تاراج و وزیر خان را شهید کردند." سیك ها دستِ تطاول به مالِ مردم و ناموس کهتر و مهتر دراز کردند و معموره ها و مساجد و مزارات را نابود کردند. بعضی از شهرهای پنجاب ... از ستم رانیِ این فرقه تباه شد. "(۲) محمد معظم بهادر شاه متوجهِ تخریبِ این فرقه شده آنان را بعداز جنگِ سخت شکست داد. سیك ها در کوه های شمالی روپوش شدند. در دورهٔ محمد فرخ سیر' رهنمای سیك ها' به نام بنده بیراگی سرکشی نمود و مسلمانان پنجاب را هدفِ بیدادگری ساخت. والیِ پنجاب عبدالصمدخان' بعد از جنگِ طولانی او را شکست داد. بنده دستگیر و به حکم پادشاه کشته شد.(۳) شورش سیك ها درهمهٔ دورهٔ تیموریانِ متأخر ادامه داشت.

راجپوتان که قومِ شجاع هستند' سرکشی نمودند. در دورهٔ فرخ سیر' ایشان نیز شکست خورده مطیع شدند.

قومِ جات در هندِ شمالی' به رهنمایِ شخصی به نام "چُوراَمن" شورش ها برپا کرد.(٤)

آزادیِ ایالات:

با تضعیفِ حکومتِ مرکزی والیان و نوّابان و حکمرانان اعلامِ آزادی نمودند. "در دورهٔ محمد شاه' در سال ۱۱۳٦ ه استاندار دکن نظام الملك آصف جاه' سلطنتِ آزاد به نام دولت آصفیه' را بنا نهاد.(٥)" "در همین سال سعادت خان والیِ لکنؤ'

۱ـ محمد قاسم عبرت' عبرت نامهٔ قاسم' دکتر ظهورالدین احمد' لاهور ۱۹۷۷ میلادی ،ص:۱۳۵

۲ـ ایضاً ص:۱٤۰

۳ـ گیان سنگهِ گیانی' تواریخ گور و خالصه' بخش دوم' امرتسر ۱۹۱۳ میلادی' ص:۳۲

٤ـ ENCYCLIOPAEDIA BRIT. VOL.21 P70-71

٥ـ KEENE,H.G,THE MUGHAL EMPIRE, LONDON, 1866 A.D, P-33

سلطنت لکنؤ را بنا کرد.(۱) "در سال ۱۱۵٤ ه علی ویردی خان استاندارِ بنگاله آزاد شد ودر ۱۱۵۷ ه، در هندوستانِ شمالی، افغانانِ روهیله، در ایالتِ خود" روهیل کند" استقلال یافتند."(۲)

انگلیسی ها در کلکته و مدارس و بمبئی و سُورت، نخست مراکزِ بازرگانی و بعد مراکزِ حکمرانی بنا کردند.

بعد از درگذشتِ اورنگ زیب عالمگیر، در مدّتِ فقط هفده سال این سلطنتِ بزرگ در معرضِ شکست و ریخت افتاد. حکومتِ شاهانِ دهلی از دهلی تا پالم که یکی از نواحِ دهلی است محدود شد واین ضرب المثل " سلطنتِ شاه عالم از دهلی تا پالم" اشتهار یافت.

فایز هم مانند شعرایی دیگرِ آن دورهٔ تحت تاثیرِ این اوضاع قرار گرفته آن ها را از زبانِ قلم بیان کرد. او درمثنویِ خود به نام " درمذمتِ عصر" می نویسد:

عصرزبون است و سراسر فساد	کس نشنیده است و ندارد یاد
فتنه به هر سُو هویدا بود	هرطرفی شورش و غوغا بود
عافیت از ملك بیرون رفته است	عدل به زندانِ ستم بسته است
ملك خراب است ورعیت فرار	روزِ سیاه است چو شبهای تار
نیست به جُز ظُلم دگر پیشه ای	کس به جُز این کم کند اندیشه ای
زور به هر کس که بود دَورِ اوست	شیرِ فلك هم به زمین ثوراوست
بیم ندارد کسی از قهر شاه	بُرده سَرِ خویش زنخوت به ماه
هرطرفی مفسده برپا شود	بیخبری آفتِ جان ها بود
ناظمِ هر صوبه کند خُسروی	جُمله کنندش زادب پیروی(۳)

این دوره به سبب اغتشاش ها و انقلاب ها و قتل و غارت ها، ناسازگارترینِ ادوارِ تاریخ هند بود.

---

1. H.G Keene, The Mughal Empire, London, 1866 A.D.P.33
2. DO .P.38

۳ـ مثنویاتِ فایز، نسخه پ، ورق ۲٤۲

ب- اوضاعِ اجتماعی و اخلاقیِ آن دوره

به سببِ جنگ های خانگیِ شهزادگانِ تیموری' عدمِ امنیت سراسر کشور را فراگرفته بود. مردمِ حسّاس از فتنه و فسادِ زمان کناره جُستند و به گوشهٔ انزوا نشستند. فایز که این اوضاع را به چشم خود دید' گفت:

اهلِ معنی منزوی در خانه ها
محو وحیران گشته چُون دیوانه ها(۱)

اوضاعِ بازرگانان و اهلِ حرف خراب شد به خصوص وضعِ مردمِ عامه ونوکران و بندگان وخیم بود. به عبارتِ ملّابهشتی:

هزاران فتادند بی روزگار — عزیزان به هر گوشه یی خوار و زار
به هر سرحد از غارتِ رهزنان — به تجّار نی نام ماند و نه نان(۲)

بیشتر مردم نادار و تهیدست بودند و تنها مقرّبانِ دستگاهِ شاهی مرفّه الحال بودند و به عیش کوشی می گذراندند.(۳) شاهجهان آباد مرکزِ فرهنگیِ هندوستان بود. در آن شهر علماء و ادباء وواعظان بیرون از شمار اقامت داشتند. مدرسه ها و عبادت گاه ها بسیار بود. و بازارها و دکان ها پُر از همه قسم کالا. چاندنی چوك و چوكِ بیگم دو مرکزِ مهمِ نمایش گاه ها و سیرگاه بود. مردم ثروتمند با لباس های زیبا' بررَتهِ ها [ارابه] سوارشده به آن جا برای سیر و گردش می آمدند."(۴) چنان که فایز در بارهٔ مَردی امیر گفته است:

گاه سیر چوكِ بیگم می کند — هر نفس بروی تحکم می کند
رتهِ نشین گردیده در بازارها — می کند او سیر با رفتارها(۵)

برای شاهزادگان و امرای دربارِ شاهی و زنانِ آنان بازارِ مخصوص به نام مینابازار برگزار می شد. ارادت خان واضح نوشته است که "زنانِ متوسّلانِ شاهی

۱- مثنویاتِ فایز' نسخه پ' ورق ۲٤۲ ب
۲- ملّا بهشتی' مثنوی آشوبِ هندوستان' به نقل از تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاك و هند' ج ۵' ص:۱۱
M.Tariq Khan, History of India and Pakistan, Lahore 1994,vol,ii p900-۳
٤-ایضاً ص:۸۹۷
۵- مثنویات فایز' نسخه' پ' ورق ۲۲۹ ب

[زنانِ وابستهٔ دستگاهِ شاهی]به بارگاه خاص بهم آمده متاعِ هرجنس بر بساط چیده به شاهزادگان و خواتینِ(زن های) شان داده و وجوهی دریافت می کردند و این بدعتی بود که دراواخرِ سلطنتِ تیموریه روی داد.(۱)

مسلمانان و هندوان ' ایامِ دینی خود مانندِ عیدین وعاشورهٔ محرم و شب برات و هولی و دیوالی و دسهره به جوش و شور به هم برگزار می کردند.(۲) در محرّم محبّان اهل بیت تعزیه برپا می کردند و عزاداری می کردند. فایز در تألیفِ خود به نام "احزان الصدر" نوشت: "محبّانِ اهل بیت هرسال که ماه محرم درآید مصیبتِ شُهداء تازه سازند و به تعزیتِ اولادِ رسالت (ص) پردازند."(۳)

در نزدِهندوان' رسمِ ستی متداول بود. زنِ هندو با مرگِ همسرش خود رابه رضایت می سوزاند.در بعضی موارد ستی اجباری بود. فایز در شعر خود به این رسم اشارت نموده است:

بوالهوس جان ندهد در رهِ عشقت چون من حیف ازین قوم که کم از زنِ هندی باشند(٤)

"بیشتر مردم به رسم های نامعقول گرفتار بودند مثلاً آدابی که به هنگام تولّد و مرگ و عروسی معمول بود. در مواقع مختلف به إسراف و تبذیر می پرداختند.اوهام و ضعفِ اعتقاد جای دینِ معنوی را گرفته بود.همه برای حل مسایلِ مهم به رمّالان و فال بینان و منجّمان و خواب گزاران و به حرز و تعویذ رجوع می دادند."(۵)

نه تنها اُمراء وشهزادگان به شرابخواری و صرفِ افیون سرگرم بودند بلکه عامهٔ مردم نیز ازینکار استنکاف نمی ورزیدند چنان که دو برادر از شاهانِ تیموری رفیع الدرجات و رفیع الدولت در سنه ۱۱۳۱ه از مبالغه در شرابخواری و صرفِ افیون از پای درآمدند.(٦)در طبقهٔ حکمرانان قوّت کار مفلوج شد و عیش پرستی و خودخواهی و

۱ـارادت خان واضح' میناباز ار' نولکشور' سن ندارد' ص:۲

History of India & Pakistan , vol ii p.897ـ۲

۳ـفایز' احزان الصدر' نسخهٔ خطی دانشگاه پنجاب' ورق ۳ ب

٤ـهمین کتاب ص:۳۱٦

۵ـجمیل جالبی' تاریخ ادبِ اُردو' مجلس ترقی ادب لاهور' ۱۹۸۲ م' ج ۲'بخش ۱' ص:۷

WILLIAM IRVINE, LATER MUGHALS.VOL I P.418,431ـ٦

عصبیّت در جای هر گونه کار و عمل مثبت نشست . فهم و بصیرت عنقا و مایهٔ یقین نایاب شد.(۱)

مردمِ هر طبقه ' به منظورِ گریز از غم های زندگانی به بازی ها مثل شطرنج ' ورق ' پانسه ' کُشتی ' بادبادك ' بازیگری ' کبك بازی ' وخروس‌بازی ' فیل بازی و اسپ بازی و شتربازی و سگ بازی مشغول می بودند.(۲)

جامعه دچارِ انحطاط شده و وضعِ اخلاقی مردم خاص وعام لطمه خورد. نواب درگاه قلی خان که با وزیر نظام الملك از دکن به دهلی آمده بود و چندی در آن جا اقامت کرده بود ' در تألیفِ خود به نام " مرقع دهلی " وضع وخیم جامعهٔ آن دوره را به شرح بیان نموده است. او می نویسد که " همه از زندگی و حقایقِ تلخ آن می گریزند حضرتِ سبحانی (پادشاه محمد شاه) از مقدماتِ سلطانی بیخبر همیشه در شراب خواری وهم جنس بازی و زن بازی مشغول است. مردمِ شهر خُدا را فراموش کرده ' مردمِ خاص وعامه لباسِ زنان در بر کرده ' به جای نماز و روزه در حرام کاری و شراب خواری و اغلام مطلق العنان شده اند.(۳) آنان چون به زیارتِ مزارات وعُرس ها می رفتند به جای عبرت اندوزی چه بسیار کارهای ناپسندیده می کردند. درگاه قلی خان ' در ضمنِ ذکرِ عُرسِ خلد منزل که دردهلی برپا می شد ' نوشته است که آن جا "معاشران با محبوبانِ خود در هر گوشه و کنار دست در بغل وعیاشان در هر کوچه و بازار به حصولِ مشتهیاتِ نفسانی در رقصِ جمل ' میخواران بی اندیشهٔ محتسب در تلاشِ سیه مستی و شهوت طلبان بی واهمهٔ مزاحمت سرگرمِ شاهد پرستی ، هجوم امارد و نوخطان توبه شکنِ زهّاد و آهوپسران به عشقِ بی مثال برهم زنِ بنیادِ صلاح و سداد. تا نگاه پرواز کند مایلِ رویی است و تا چشم وا شود حلقهٔ فتراكِ گیسویی. سامانِ فواحش بمشابه ای که یك عالمِ فسّاق به کامِ دل رسند و اسبابِ خباثت به درجه ای که یك جهانِ فجّار کسبِ تمتع نمایند..... کوچه و بازاراز نوّاب و خوانین

۱ـ تاریخ ادب اردو ' ج ۲ ' بخش ۱ ' ص:٦

۲ـ M.TARIQ KHAN, HISTORY OF INDIA. & Pakistan VOL.II, P.897

۳ـ درگاه قلی خان ' مرقع دهلی ' مرتّبه خلیق انجم ' هند ' ۱۹۹۳ م ' ص:۲۲

لبریز و گوشه و کنار از امیر و فقیر شورانگیز' مطرب و قوّال از مگس زیاده تر و محتاج وسائل از پشه افزون تر.

قصه مختصر' به این ترتیب وضیع و شریفِ این دیار هواجسِ نفسانی ترتیب می دهند و به مستلذاتِ جسمانی فایز می شوند. در چنین هنگامه چشم بستن ها عینِ مصلحت و بصر نگشودن محضِ بصیرت."(۱)

در گاه قلی خان از قوّالان و اهلِ طربِ دهلی هم یاد کرده است.

زنان در کار و بارِ زندگی حتیٰ درحکمرانی هم دخیل بودند. از لعل کنور محبوبۀ جهاندارشاه و کوکی بادشاه(۲) زن معروف دربار محمد شاه همه خوانندگانِ تاریخ آگاه هستند. اعزه و اقربای این روسبیان به مراتبِ بلندمتعین کرده شدند. شدند. بنا به گفتۀ فایز:

نکوست مطربی و هزل و پوچ ومسخرگی

زبون تر از همه دراین جهان هنر دیدم(۳)

در هر کوچه و بازار محافلِ رقص و سرود برپا می شد. چنانکه خافی خان نوشته است:" درعهدِ ناپایدار جهاندار شاه بنای ظلم و فسق را استحکامِ تمام شد. چنان بازارِ رُود و سرودِ قومِ قوّالان ... گرم گردید که نزدیك بود قاضی قرابه کش و مفتی پیاله نوش گردد.. اعتبارِ خانه زادان و دیگر صاحب کمالان و علماء از میان برخاست و ظریفانِ شوخ طبع نقل و افسانه های راست و دروغ بستند."(٤)

بی راهروی و عیش کوشی مردم را کم حوصله و ترسُو ساخته بود. طبقِ گفتۀ فایز آنان که در بزم' تیغ آبدار می کشیدند از معرکه ها مانندِ زنان می گریختند.

۱ـ در گاه قلی خان' مرقع دهلی' مرتّبه خلیق انجم ' هند' ۱۹۹۳ م' ص:۵۸

2. LATER MUGHALS, VOL,IIP.263-265

۳ـ همین کتاب' ص:٤٤۲

٤ـ خافی خان' منتخب اللباب' مولوی کبیرالدین احمد' کلکته: ۱۸۷٤ میلادی' ج ۲ ص:٦۸۹

درمعارك می گریزد بر کنار | می کشد در بزم تیغ آبدار
تیغ زن بوده است اندر بزم ها | همچو زن رفته برون از رزم ها
رستمِ دستان بود در وقتِ بزم | لیك زالی گردد اندر روزِ رزم
مشقِ حرف و گفتگو چون زن کنند | رخت چون نسوان همه درتن کنند(۱)

سالاران سپه بر پالکی ها (تختِ روان) سوار شده برای جنگ می رفتند.

تصنّع و تکلّف، نازك مزاجی و بی عملی از ویژگی های این دوره بود. هر سُو نفاق و دروغ و غدر و توطئه ها بود و از صدق و صفا کسی خبری نداشت.(۲)

میانِ اعضای دولت امانت عنقای کوهِ قاف بود چه هیچ کاری در نزدِ این طایفه بی رشوة و سفارش صورتِ ظهور نمی یافت. همه رعایای سلطنت را آزار می دادند. خلق خُدا از رفتار ناخوش ایشان به تنگ آمده بود. چاپلوسی و تملق و نذرها و پیشکش ها تداول داشت. سخنوران این عصر تصویرهای انحطاط جامعه کشیدند. فایز در مثنویِ خود به نام "عاملی نامه" عمّالِ حکومت و منصبداران را یك یك نام بُرده و نادرستی های شان را به کمالِ هنرمندی بیان کرده است. ازجمله:

از امانت داری و از صدق دُور | وقتِ مطلب چشمِ ایشان هست کُور
از کفِ ایشان خلاصی مشکل است | جمله را زین درد و غم پادرگِل است(۳)

این سوء اداره یکی از سبب های مهم زوالِ سلطنت تیموریان هند بود.

فایز در بخش دوم تألیف پرارزش خود به نام ,,منهاج الصدر،، که از آن تحت عنوان ,, آثار منثور فایز،، یاد کرده شد از انحطاط همه جانبهٔ عصرش سخن می گوید. وی در ابتدای کتاب مزبور از رفاه و جاه و حشمت اجداد خود بحث کرده است ولی بخش آخر این کتاب که شامل احوال پایان عمر فایز است پر از رویدادهای گریه آور و درس عبرت آموز است. وضع وخیم مالی که سلطنت تیموریهٔ هند به آن دچار شد بیرون از حدِ گفت و بسیار اسفناك و دردناك است. مصنف نوشته است که ,, امروز غیر از نکبت و فلاکت، دون همّتی، سفله پروری، بی کمالی، نادانی و بلاهت و حماقت چیزی به نظر نمی آید. منصب ها و خطاب ها آن قدر بی ارزش شده است که کسی آن ها را مجانی هم نمی ستاند. بی شك چیزی که عنقاست انسانیت است و چیزی که به افراط است نفسانیت است. امراء مفلس و قلّاش و نادار شده اند چنانکه مثال ها در ناداری امراء بیان نموده است(٤) به عبارت فایز سبب آن همه زوال های همه گیر آن بود که:" نجیب زاده نیستند، چنانکه گفته اند: یارب مباد آن که گدا معتبر شود.،،(۵)

۱ـ مثنویاتِ فایز، نسخهٔ پ، ورق ۲۲۸ الف و ۲۲۹ الف
۲ـ تاریخ ادبیاتِ مسلمانان پاك و هند، ج ۵، ص:١٤
۳ـ مثنویاتِ فایز، نسخهٔ پ، ورق ۳۷۹ الف
٤ـ به نقل و ترجمه از یاد کارنامهٔ فخرالدین علی احمد(مجموعه مقالات به زبان اردو)، مقاله,, منهاج الصدر،، از پرفسور شریف حسین قاسمی، دهلی ۱۹۹٤ م، ص ۵۷۱ـ۵۷۲
۵ـ ایضاً، ص:۵۷۳

ج- اوضاعِ ادبی در زمانِ فایز

در دورهٔ تیموریانِ بزرگ، زبانِ فارسی پیشرفتِ شایانی نمود به خُصوص شعر و ادب به اوج رسید. شاعرانِ بزرگ دراین زبانِ شیرین دادِ سخن دادند و در همه قالب های شعری آثار پُر ارزش برجا گذاشتند. این پیشرفت در دورهٔ تیموریانِ متأخر نیز ادامه داشت.

دورهٔ زندگانیِ فایز(حدوداً ۱۱۰۰ ه تا ۱۱۵۱ ه) که مقارن با بهادرشاه اوّل (ح ۱۱۱۹ه تا ۱۱۲٤ه)، جهاندار شاه(ح ۱۱۲٤ه تا ۱۱۲۵ ه)، فرّخ سیر(ح ۱۱۲۵ه تا ۱۱۳۱ه) و محمد شاه(ح ۱۱۳۱ه تا ۱۱٦۱ه) بود، با وجودِ انحطاطِ سیاسی و عدمِ امنیت از لحاظِ شعرو نثرِ فارسی دورهٔ پُر رونق بود و تعدادی بی شمار از شاعران ونویسندگان در این دوره می زیستند. دربارهٔ این عصر ذبیح الله صفا می گوید: که "بعد از اورنگ زیب با آنکه دورانِ ضعفِ سلسلهٔ گورکانیان آغاز شد، درختِ تناورِ فارسی همچنان باروری داشت و هندوستان به وجود شاعرانِ متعددی که نامشان زینت بخشِ تذکره های متعددِ هندی است آراسته بود، و گذشته از آنان شاعرانِ اُستادی مانندِ واله داغستانی و محمد علی حزین و نظایرشان هنوز هوسِ گلگشتِ هند داشتند و از ایران زمین بدان سامان رختِ اقامت می کشیدند. شاهانِ گورکانی با همه دشواری ها که در کارِ حکومتشان پدید آمده بود، نه از یاوریهای خود به شاعرانِ پارسی گو باز می ایستادند و نه از پرداختن به شعر و ادب فارسی."(۱) " همین گونه امیران و بزرگانِ درگاهِ گورکانیانِ هند به شعر و شاعرانِ پارسی دلنمودگیها می نموده اند. برای شرحِ این نکته مراجعه به کتابِ پُر ارزش مآثرالامراء میرعبدالرزاق خوافی کافی است که ما را با فهرستِ درازی از نام های اینگونه بزرگان آشنا سازد."(۲) یکی از امرای شاعر نواز امیری به نام خواجه عاصم خاندوران امیرالامرای دستگاهِ محمد شاهی بود که با فایز پیوند دوستی داشت.

۱- دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در هند، چاپِ سوم، ۱۳٦٦ ش، تهران،ج ۵،ص:٤٦۳

۲- ایضا، ج ۵، ص: ٤٨٤

اسامی و آثار شاعران و نویسندگانِ این دوره در تواریخ ادبی ضبط شده است(۱) چندی از نام های نویسندگان و شعرای معروف به قرار زیر است:

ناصر علی سرهندی(م ۱۱۰۸ه)، سید حسین خالص(م ۱۱۲۲ه)نعمت خان عالی(م ۱۱۲۲ه)، غنیمت کنجاهی(م ۱۱۲۵ه) میر محمد افضل سرخوش دهلوی (م ۱۱۲٦ه)، میرزا عبدالقادر بیدل(م ۱۱۳۳ه)، قاسم مشهدی(م ۱۱۳٦ ه)، عبدالغنی بیگ قبول کشمیری(م ۱۱۳۹ه)، سعدالله گلشن(م ۱۱٤۱ه)، احمد یارخان یکتا لاهوری(م ۱۱٤۷ه)، میرمحمد علی رایج سیالکوتی(م ۱۱۵۰ه)، ملّا ساطع کشمیری (م ۱۱۵۰ه)، میر محمد افضل ثابت الهٰ آبادی(م ۱۱۵۱ه یا ۱۱۵۲ه)، نواب صدرالدین فایز دهلوی(م ۱۱۵۱ه)، شاه فقیرالله آفرین (م ۱۱۵۲ه)، میرزا گرامی کشمیری (م ۱۱۵٦ه)، محمد رضا قزلباش خان امید(م ۱۱۵۹ه)، سراج الدین علی خان آرزو(م ۱۱٦۹ ه)، علی قلی واله داغستانی(م ۱۱۷۰ ه)، شیخ محمد علی حزین لاهیجی (م ۱۱۸۰ ه)،

در سطورِ آینده وضعِ انواعِ شعر و سبکِ شعر آن دوره موردِ بحث قرار می گیرد.

الف- غزل سرایی: مانندِ دورهٔ تیموریانِ بزرگِ هند، دردورهٔ تیموریانِ متأخر هم مهمترین قالبِ شعر غزل بود. "بیان حالت های عشق و وصال و فراق وامید و حرمان و شوق و یأس و اینگونه عاطفه های گوناگون"(۲) چندی از مضمون های غزل بود. در شعرِ بعضی از شعراء مانند میرزا بیدل اندیشه های حکمی و عرفانی و یا مانندِ فایز اوضاعِ سیاسی و اجتماعی نیز بیان کرده شده است.

غزل سرایيِ شعرای این دوره به مرتبهٔ غزل سرایيِ شعرای دورهٔ تیموریانِ بزرگ مانندِ عرفی و نظیری و صایب وغیره نمی رسد. روش و طرزِ مروّج این دوره، که شرحِ آن در پی خواهد آمد سبکِ هندی بود و شعراء تحتِ تاثیرِ این سبک قرار گرفته به تصنّع و تکلّف و ابهام و دشوارگویی متمایل بودند. در نتیجهٔ آن غزل لطافت و دلپذیریِ خود را از دست داد. به عنوان مثال بیت های دشوار فهم زیر را ملاحظه توان کرد.

۱- برای تحول نثر رک: محموده هاشمی، تحولِ نثر فارسی در شبه قاره، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان- اسلام آباد، ۱۹۹٦ م،برای تذکره نویسی رک: تذکره نویسی در شبه قاره(سدهٔ دوازدهم) از دکتر علی رضا نقوی، تهران، ۱۹٦۸ م

۲- ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات درایران، ج ۵، ص:٦۰۳

همچو آن آیینه کز تمثال می بازد صفا / گم شدم از خویش با هر کس نشانی یافتم
(بیدل)

تبسّمِ که به خونِ بهار تیغ کشید / که خنده بر لبِ گل نیم بسمل اُفتاده است
(بیدل)

تیغ تبسّم' خونِ بهار' بسمل شدنِ خندهٔ گل استعاراتِ بعید است.(۱)

این صاف دلان محرم تسخیر نسیمند / زنجیر بود جوهر آیینه نفس را(۲)
(ناصر علی سرهندی)

عشق بی جلوهٔ معشوق تجلّی نکند / سینه ها چشمهٔ خون شد المی پیدا نیست(۳)
(ناصر علی سرهندی)

"بس که برقِ یأس بنیاد من ناکام سوخت / می توان از آتشِ سنگِ نگینم نام سوخت
(بیدل)

معنی بیت این است که برق یأس چنان بنیادِ حیاتِ او را سوخته که حتی آتش برنگینِ انگشتریش افتاده و از شعلهٔ آن بیم است تا نامش نیز بسوزد."(٤)

ب- قصیده گویی: مدح گویی در این دوره' چه از لحاظ کمیت و چه از لحاظ کیفیت به قصایدِ دورهٔ طلاییِ تیموریان نمی رسد. یکی از عللِ آن زهد گراییِ اورنگ زیب عالمگیر بود که مدح و مدح گویان را دوست نمی داشت.این عدمِ توجّه به سوی مدح و مدح گویان بعد ازاو ادامه داشت و چون در دورهٔ تیموریانِ متأخّر' ممدوحان قدرتِ مالی را ازدست داده بودند و داد و دهش مثلِ پدرانِ خود نمی کردند توقعاتِ قصیده سرایان از ممدوحان ارضاع نمی شد. در نتیجهٔ آن' قصیده از مقامِ بلندِ خود

۱-شبلی' شعرالعجم' ج ٤' ص:٥٤
۲-تاریخ ادبیات در ایران' ج ٥' ص:۱۳٤٤
۳-ایضاً' ص:۱۳٤٥
٤- ایضاً' ص: ٥۳٥

که درعصرِ تیموریانِ بزرگ به دست آورده بود پایین آمد. به عنوانِ مثال قصایدِ نعمت خان عالی در مدحِ امراء به نام نواب عمدة الملك و نواب مخلص خان وخان جهان بهادر(۱) و قصایدِ ملّا عبدالحکیم ساطع در مدحِ شاه عالم بهادر و محمد فرّخ سیر(۲) و قصایدِ عبدالغنی بیگ قبول در مدحِ نواب نظام الملك و مدحِ بخشی الممالك صمصام الدوله(۳) و قصیدهٔ ارادت خان واضح به نام" بفخرِ دارین" در مدحِ هِمّت خان بن اسلام خان والا و قصیدهٔ همان شاعر" فلك المعارج" در جوابِ شمس المناقب تألیف میرزا معز فطرت قمی(٤) به پایهٔ قصاید شعرای دورهٔ پیشین مثلاً قصایدِ عرفی نمی رسد.لچهمی نارائن شفیق د رتذکرهٔ گل رعنا' دربارهٔ قصیده "بفخردارین" و قصیده به نام" فلك المعارج" نوشته است که" هردو قصیده کلامِ سرسری است' تلاش بسیار کم دارد"(٥)

موضوعاتِ مهمِ دیگرِ قصیدهٔ این دوره حمدِ باری تعالیٰ' ستایشِ پیمبر(ص)' منقبتِ امامانِ دین' اخلاق و پند و موعظت' وصفِ طبیعت و شهر آشوب بود. منقبت در شعرِ فارسی سابقهٔ طولانی دارد. به سببِ اوضاعِ وخیم سیاسی و اجتماعی و هرج و مرجِ این دوره' سخنوران به سویِ خدا پرستی و مضمون های دینی یعنی حمد و نعت و منقبت بیشتر متوجه شدند. سببی مهمی ترقیِ منقبتِ امامانِ شیعه' وسعی در اشاعهٔ اعتقادِ مذهبِ شیعه در هند بود. در نتیجهٔ آن' عدهٔ زیادیِ قصاید در منقبت سروده شد. به عنوانِ مثال محمدافضل ثابت الهٰ آبادی(م ۱۱۵۱ ه) علاوه بر قصاید در مدحِ معاصران "قصاید درتوحید و نعتِ پیامبر(ص) و ستایش امامان" سرود(٦) شاعرِ موردِ این بررسی' فایز دهلوی' هشتاد قصیده نوشت و از آن ها هفتاد و یك قصیده در منقبت' سه قصیده در نعت و دیگر قصیده ها در وصفِ طبیعت و شهر آشوب است. علاوه بر قصاید' ترکیب ها و ترجیع های فراوان در منقبت و نیز مرثیه ها ترتیب داده شد.

۱ـدیوان نعمت خان عالی' نولکشور کانپور' ۱۸۹٤ م' ص:۲۲۱ـ۲۲٤
۲ـ اصلح میرزا' تذکرهٔ شعرای کشمیر' به کوشش حسام الدین راشدی' کراچی' ۱۳٤٦ه' ص:۱۱۳(حاشیه)
۳ـ بندرابن داس خوشگو' سفینهٔ خوشگو(دفتر ثالث)' شاه عطاء الرحمن کاکوی' پتنا(هند)' ۱۳۷۸ ه' ص:۱۵۲
٤ـ اصلح میرزا' تذکرهٔ شعرای کشمیر' به کوشش حسام الدین راشدی' کراچی' ۱۳٤٦ه' ص:۵۰۷
۵ـ ایضاً
٦ـ ذبیح الله صفا' تاریخ ادبیات در ایران' ج ۵' ص:۱۳۹۸

ج-مثنوی: از لحاظِ مثنوی این دوره بسیار ثروتمند بود. مثنوی های متعددِ حماسه یی، تاریخی، دینی و عشقی سروده شد. معروف ترینِ آن ها "حملهٔ حیدری" از محمد باذل ملقب به رفیع خان، هیر و رانجهن از شاه فقیرالله آفرین، واله و سلطان از شمس الدین فقیر و نیرنگِ عشق از غنیمت کنجاهی است.(۱)

صدر الدین فایز بیش از صد مثنویِ مختصر و طولانی در موضوعاتِ متفرق مانندِ اخلاق و پند و موعظت، شهر آشوب، ساقی نامه و وقایعِ سیاسی و اجتماعیِ آن دوره سُرود.(۲)

سبکِ شعرِ در دورهٔ تیموریانِ متأخر: اغلب سبک سخنوران سبکِ هندی بود. مختصراً این سبک عبارت است از: " خودداری از تکرارِ مضامین و مطالبِ بیان کردهٔ پیشینیان و گفتنِ چیزی نو به نحوی که خوانندگان و شنوندگان را خوش آید. آوردنِ معنی های تازه(تازه گویی)، خیال بندی و مضمون آفرینی، کاربُردِ تشبیهاتِ خیالی و وهمی و استعاراتِ عجیب و کنایاتِ غریب، گنجانیدن نکته های باریک در کلامِ مختصرترین. گاهی مضمون را ناتمام آوردن به گونه ای که خواننده یا شنونده بعد از تأمّل در آن محذوفات را دریافته و فکر را ادراک کرده است، ساختن و پرداختنِ "اشخاصِ خیالی" به شعر یعنی تشخّص، استعمالِ تمثیل در شعر یعنی در مصراعی دعویٰ و در مصراعِ دوم دلیل برای اثباتِ دعویٰ، زبانِ ساده و عامیانه در شعر و استعمالِ مصطلحاتِ محلی، ارسال المثل یا آوردن مثل رایج در شعر، مبالغه و اغراقِ فوق العاده در شعر. در دورهٔ محمد شاه(ح ۱۱۳۱ ه تا ۱۱۶۱ ه) ایهام بیشتر رواج پیدا کرد، زیبایی سخن را در ابهامِ آن می پنداشتند."(۳)

به سببِ های مزبور شعرِ سخنورانِ این دوره پیچیده و معقّد و مبهم و دشوار فهم بل نارسا بود. بعضی از منتقدان، این سبک را " ناخوش" گفته اند." اشعارِ

۱-برای فهرستِ مثنوی های این دوره رک: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، ص:۵۸۳

۲-رک: مثنویاتِ فایز در نسخهٔ پ و نیز "معرفی نسخه ها" در همین کتاب

۳- ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات درایران، ج۵، ص:۵۲۴-۵۴۰ به اختصار

شعرایی که به "سبکِ ناخوشِ هندی" سخن گفته اند' از فصاحت و پختگی دُور و مطالعهٔ آن ملال آور است."(۱)

سبکِ هندی از اواسطِ قرنِ دهم تا اَواخرِ قرن دوازدهم ادامه داشت.

شایانِ تذکّر است که این امر عمومیت نداشت. تمامیِ کلامِ شعرای آن زمان معقّد و مبهم نبود' برخیِ آن ساده و روان و زود فهم نیز بود. به عنوانِ مثال محمد علی حزین لاهیجی در سبکِ هندی و نیز در سبکِ پیشینیان شعر گفته است. به گفتهٔ ذبیح الله صفا "سخن او متوسط و مقرون به سادگی و روانی و حدّ فاصلی است میان شیوهٔ سخن شاعران قدیم و شیوه ای که به سبك هندی معروف است".(۲)ناصر علی سرهندی و عبدالقادر بیدل هم بیت های ساده دارند. این بیت ها ملاحظه بشود.

ای وای براسیری کز یاد رفته باشد

در دام مانده باشد' صیّاد رفته باشد(۳)

(محمد علی حزین)

اهلِ همّت را نشاید تکیه بربازوی کس

خیمهٔ افلاك بی چوب و طناب استاده است(٤)

(ناصر علی سرهندی)

حرص قانع نیست بیدل ورنه اسبابِ جهان

آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست(۵)

(بیدل)

من نمی گویم زیان کن یا به فکرِ سُود باش

ای ز فرصت بی خبر در هر چه باشی زود باشد (٦)

(بیدل)

۱- سهیلی خوانساری' مقدمهٔ دیوان بابا فغانی' ایران' بدونِ تاریخ' ص:۲
۲- ذبیح الله صفا' گنج سخن' تهران' ۱۳٤۰ ش' ص:۱۳٤
۳- بندر ابن داس خوشگو' سفینهٔ خوشگو' (دفتر ثالث)' عطاء الرحمٰن کاکوی' پتنا(هند)' ۱۳٦۸ ه' ص:۲۹۳
٤- تاریخ ادبیات در ایران' ج ۵' ص:۱۳٤۳
۵- سفینهٔ خوشگو' ص:۱۰۳
٦- ایضاً

بترس از آهِ مظلومان که هنگام دُعا کردن

اجابت از درِ حق بهر استقبال می آید(۱)

(بیدل)

سبکِ باز گشت: چون فایز حدوداً در سال ۱۱۰۰ ه چشم به دنیا گشود بیشترِ شاعرانِ شبه قاره پیروی سبکِ هندی می نمودند ولی خوشبختانه سبکی یا نهضتی نو به نام "باز گشت" نیز همراهِ سبکِ مروّج آغاز شده بود. بنا به گفتهٔ یحییٰ آرین پور' "چون ذهنِ مردم از سبکِ متکلّفِ دورهٔ مغول و تیموریان و عبارت پردازی ها و نکته سنجی های سبکِ هندی آزرده و ملول گردید' نهضتِ نسبتاً مهمی در شعرِ فارسی آغاز گردید."(۲) این نهضت عبارت است از باز گشت به سبک متقدمین یعنی "خاطرات و افکار و خیالاتِ ساده و بی تکلّف' تشبیهات و استعاراتِ انگشت شمار' الفاظ معمولی و عادی از تراش و رنگ' معنایی را بدونِ هیچ پیچ و خم با کمالِ سادگی"(۳) بیان کردن.

نهضت باز گشتِ ادبی سبکی مستقل نیست و دُنبالهٔ سبك های معروف به خراسانی و عراقی و تقلید از آن ها است.

زبانِ شعر در دورهٔ تیموریان متأخر

محیط ادبی و فرهنگیِ شبه قاره در این دوره از محیطِ ایران متفاوت بود. به سببِ وضع سیاسیِ هند روابط بینِ ایران و هند ضعف پذیرفته بود. بنا به گفتهٔ احمد گلچین معانی "د ردورهٔ تیموریانِ بزرگ صدها شاعر و ادیب و هنرمند از ایران به هندوستان آمدند ولی در مقابلِ آن در زمانِ اعظم شاه (م ۱۱۱۸ه)' شاه عالم (م ۱۱۲٤ه)' جهاندارشاه(م ۱۱۲۵ ه)' فرخ سیر(م ۱۱۳۱ه) و محمد شاه (م ۱۱٦۱ه) فقط هفت شاعر و هنرمند در هند وارد شدند."(٤) نمایان ترینِ آن ها محمد علی حزین' علی قلی واله داغستانی و قزلباش خان امید بودند که در این دوره به هند آمدند.

۱- سفینهٔ خوشگو' ص:۱۰۳

۲- یحییٰ آرین پور' از صبا تا نیما' ایران' ۱۳۷۵ ش' ص:۱۳

۳- شبلی' شعرالعجم' ترجمه فخر داعی گیلانی' ایران' ۱۳٦۸ ش' ج ۳' صفحه ط

٤- احمد گلچین معانی' کاروانِ هند' ج ۱ ایران ۱۳٦۹ ه ش' ص:شش

به سببِ انقطاعِ روابطِ ادبی بین ایران و هند، فارسی دانانِ شبه قارّه از تغییراتی که در زبان و محاورهٔ ایران واقع شد بیخبر ماندند. علاوه برین در ایران درین دوره شعراء و ادبای بزرگ مانند متقدمین بسیار کم به نظر می آیند. با مرورِ زمان در نتیجهٔ تحوّلاتِ فرهنگی و ادبیِ محلی، فارسیِ هند از زبانِ فارسیِ ایران متفاوت شد.

ضمنِ ذکر شعراء مانند "غنی، شوکت، ناصر، جویا، بیدل، آفرین، گرامی، غنیمت"(۱) دکتر ذبیح الله صفا می نویسد که " زبانِ این دستهٔ هندی گویان هم بعلّتِ قطعِ روابطِ تدریجیِ ایران و هند ا ززبانِ سالمِ فارسی دُور شد و به صُورتِ یك لهجهٔ اختراعی فارسی درآمد که قاعدةً باید آن را " فارسی هند" نامید.(۲)

در شبه قاره، شعرِ آن دوره هم از شعر ایران متفاوت شده بود چنان که دکتر ذبیح الله صفا نوشته است:" سخنورانِ بزرگِ هند که با آموختنِ فارسی و قرار داشتن زیر تاثیرِ محیط و داشتن لهجهٔ معینی از فارسی که در آن سرزمین رایج شده بود، شعر فارسی را به نوعی خاص و با زبانی ویژهٔ خود و تعبیرهای سازگار به آن سرودند به نحوی که سخنشان با گویندگانِ همعهدِ شان در ایران بسیار تفاوت یافته است." (۳) لهجهٔ شعرِ شبه قارّه لهجهٔ مخصوصِ این سرزمین است که تفاوتِ آن از لهجهٔ ایرانی مشخّص است. در شعرِ فایز مثال های این لهجهٔ شبه قاره دیده می شود.

استعمالِ هند:

یکی از ویژگی های شعرِ شبه قاره کاربُرد لغات و اصطلاحاتِ هندی در فارسی است که آن را " استعمالِ هند" می گویند." سبكِ نویسندگی همیشه در سیر و حرکت وتحت تأثیرِ عوامل خارجی و محیط فرهنگیِ محلی می باشد."(٤) نویسندهٔ هر سرزمین اصطلاحات و لغاتِ محلی را به کار می برد . اندیشه ها و بینش های

۱ـ دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، تهران ج ۵، ص:٥٢٤

۲ـ ایضاً ص: ٥٣٤

۳ـ ایضاً ص:٥٢٤

٤ـ محموده هاشمی، تحولِ نثر فارسی در شبه قاره، ص:٥٨١

مخصوص آن جا را در شعرِ خود جا می دهد و برای اظهارِ آن ترکیب های نو ایجاد می کند. بدین سبب سبكِ هر سرزمین و نویسندهٔ آن جا از سبكِ سرزمین های دیگر و نویسنده گانِ آنجا ها کما بیش مختلف می شود. این سنّت از ورودِ زبانِ فارسی به هند تا امروز ادامه داشته است. از متقدمین ' امیر خسرو و حسن سجزی عدّهٔ زیادی از اصطلاحات و لغاتِ محلی را به کار برده اند. در آثارِ نویسنده گانِ شعر و نثرِ دورهٔ موردِ بحث " استعمال هند" یا کاربردِ لغات و اصطلاحاتِ هندی به چشم می خورد.

دکتر محمد صدیق شبلی' دربارهٔ ورودِ واژه های محلی به زبانِ فارسی می نویسد:" در اثر آمیزشِ فارسی با زبان های هندی' واژه های هندی در زبانِ شعر و نثر فارسی وارد شدند. این واژه ها به علتِ تفنّن و ضرورت به کار رفته است. شعراء و نویسنده گان از راهِ تفنّن دربارهٔ موضوعاتِ محلّی از قبیلِ جشن ها و مراسمِ مختلف و پرنده گان و گلهای هندی شعر گفتند. آنان به ناچار واژه های هندی به کار می بردند زیرا که برای آن معانی در فارسی کلمه ها وجود نداشت. پس اکثر واژه های هندی به علتِ ضرورت ناشی از طرزِ تفننِ شعراء واردِ زبانِ فارسی شد چنانکه شاعرِ معروفِ هند مُحسن تتوی(م ۱۱۶۳ ه) می گوید:

ز هولی بازی اش افسوس محسن　　　نصیبِ ما نشد مُشتِ گُلالی

هولی: یکی از جشن های هنود که در آن به یك دگر رنگ می پاشند.

گلال: رنگی است که به موقعِ جشن هولی بر صورت می مالند."(۱)

مثال های کاربُردِ لُغات محلی

۱- چهپر: چپر' کلبهٔ کوچکی که از شاخه های درخت و گیاه های خشك درست کنند.

متّصل چون هر چهپر با دیگر است
شعلهٔ آتش به هریك یاور است(۲)

۱- محمد صدیق خان شبلی' تأثیر زبانِ فارسی بر زبانِ اُردو' اسلام آباد' ۱۳۷۰ ش' ص:۳۷
۲- مثنویاتِ فایز' نسخهٔ پ' ص:۳۷۹ ب

۲- چهپر کهت: تخت خواب، تخت روان

هست چهپر کهت به تجمّل روان
گشته منوّر ز غلافش جهان(۱)

۳- لُچه: اوباش

لُچه ها اُفتاده هر سُو بهرِ لُوت
می کنند از مالِ مردم فکرِ قُوت(۲)

٤- پوجا: پرستش

تا کمر ایستاده در دریا
پوجهٔ شمس آورند به جا(۳)

٥- اب گهر بسا: اکنون خانه آباد شُد. میان زن و شوهر هم آهنگی به وجود آمد.

نالـه شـنیدنـد چو زن ها رسا
جمله بگفتند که اب گهر بسا(٤)

٦- بهل، رتهه

شود چون وقتِ شام آن خیل پروین
ز بهل و رتهه همه آیند پایین(٥)

بعضی واژه های هندی دیگر: نهان(غسل)(٦)، چوکی(پاسگاه)(۷)، پَر(۸) (اما، لیکن)، کهتری(۹) (یکی از اقوام هندو)، جوار وارُد(۱۰)(حبوبات)

۱- مثنویاتِ فایز، نسخهٔ ب، ص:۳۹۲الف
۲- ایضاً ص: ۳۸۰ الف
۳- ایضاً ص: ۳۸۷ ب
٤- ایضاً ص: ۳۹۲ ب
٥- ایضاً ص:۳۸۷ الف
٦- ایضاً، ص: ۳۸۷ ب
۷- ایضاً، ص:۳۸٦ الف
۸- ایضاً، ۳۸٥ الف
۹- ایضاً، ۳۸۹ الف
۱۰- ایضاً، ص:۳۸٤ الف

اُردو گویی فارسی گویان(شعرای ذولسانین)

در دورهٔ اورنگ زیب عالمگیر روابطِ سیاسیِ هند و ایران منقطع گردیده بود. بدین سبب آمد و شدِ شعراء و علماء به پایان رسید.(۱) این تصمیم سیاسیِ اورنگ زیب به مقام و مرتبهٔ فارسی لطمه زد. بی شبه اهل علم و ادب با فارسی دلبستگی داشتند ولی با این همه نهضتِ ترویج اُردو روزبروز قوی می گشت. شعرای معروفِ فارسی به طورِ تفنّن به زبان اُردو شعرمی گفتند حتیٰ در وسطِ سدهٔ هیجدهم میلادی تعدادِ شعرای فارسی از شعرای اردو کم تر شد.(۲) سراج الدین علی خان آرزو هم' در تألیفِ خود به نام" دادِ سخن"بدین نکته اشارت نموده است:

" و نیز بدان که نظر این ماجرا احوال شعرای ریختهٔ هند است و آن شعری است به زبانِ هندی اهلِ اُردوی هند غالباً به طریقِ شعرِ فارسی و آن الحال بسیار رایج هندوستان است."(۳)

شعرای فارسی به زبانِ اُردو گراییدند و این تمایل به زبانِ محلی به سه علت بود. اوّل' با انحطاطِ سلطنتِ تیموریانِ هند' فارسی احتیاجاتِ معاشیِ اهلِ هند را ارضاع نمی کرد. دوم' شعرای فارسی متیقّن گردیده بودند که ایشان با وجودِ کوشش های فراوان به معیارِ فارسیِ ایران نمی توانند رسید. سوم' به سبب تنازعِ زبانِ هندی و زبانِ ایرانی' شاعر و منتقد و پژوهشگر و لغت نویس و امامِ فنِ شعر درهند' سراج الدین علی خان آرزو' فارسی گویانِ این سرزمین مثلاً آبرو' خوشگو' مخلص و حاکم و غیره را' که تحتِ تاثیرِ او قرار گرفته بودند آماده کرد تا ایشان به زبانِ اُردو شعر سرایند.(٤) دریں دوره زبانِ ریخته یا اُردو راهِ تکامل می پیمود و در زبانِ مردمِ عامه و زبانِ ادب نفوذی بیشتر می یافت و کمابیش جای فارسی را گرفت."هنگامیکه

۱ـعزیز احمد' اسلامك کلچر(انگلیسی)' آکسفورد یونیورسٹی پریس' ۱۹٦٦ م ص:۲۵۱
۲ـ جمیل جالبی' تاریخ ادب اُردو' ج ۲' بخش اوّل' ص:۱۲۱ مجلس ترقی ادب لاهور' ۱۹۸۲م
۳ـ سراج الدین علی خان آرزو' داد سخن' مرتّبه سید محمد اکرم اکرام' مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان' راولپندی' ۱۹۷٤ م' ص:۷
٤ـ تاریخ ادب اُردو' صفحات:۲٤و ۲۵

دیوانِ اُردوی شاعرِ معروف به نام"ولی دکنی" در سالِ دوم جلوسِ محمد شاه (یعنی ۱۱۳۲ه) بـه دهلی رسید' سخنورانِ آن جا در پیرویِ ولی در اُردو شعر گفتن آغاز کردند."(۱)

فهرستِ شعرای فارسي شبه قاره که تا پایان سدهٔ دوازدهم هجری به زبان اُردو شعر سروده اند به قرار زیر است.(۲)

خواجه عبدالاحد(م ۱۱۲٦ه) متخلّص به وحدت در شعر فارسی و متخلّص به گل در شعرِ اُردو' عبدالقادر بیدل(م ۱۱۳۳ ه)' میرزا عبدالغنی بیگ قبول کشمیری (م ۱۱۳۹ه)' شیخ سعدالله گلشن (م ۱۱٤۰ه)' صدرالدین محمد فایز دهلوی(م ۱۱۵۱ ه)' شرف الدین علی خان پیام اکبر آبادی(م ۱۱۵۷ه)' میرزا محمد رضا قزلباش خان امید همدانی(م ۱۱۵۹ ه)' نواب عمدة الملك امیر خان انجام(م ۱۱۵۹ه) ' سراج الدین علی خان آرزو(م ۱۱٦۹ه)' انندرام مخلص(م ۱۱٦٤ه) ' لاله تیك چندبهاردهلوی(م ۱۱۸۰ه) ' نواب درگاه قلی خان (م ۱۱۸۰ه)' میرغلام علی آزاد بلگرامی(م ۱۲۰۰ ه)

شایان تذکر است که در آن زمان' همراه با مشاعره های فارسی "مجالسِ ریخته گویان" هم برپا می شد که آن ها را "مراخته" می گفتند. عبدالحکیم حاکم در تذکرهٔ مردم دیده' دربارهٔ مراخته یی که در خانهٔ خان آرزو برپا می شد ذکر درمیان آورده است.(۳)

زبانِ فارسی تحتِ تأثیرِ زبان اُردو قرار گرفت. واژه های اردو بیرون از شمار در فارسی ورود یافت چنانکه د رصفحهٔ پیشین ملاحظه شد.

۱ـ ثناء الحق صدیقی' زوال سلطنتِ مغلیه' کراچی' ۱۹۸۳ م' ص:۳۷

۲ـ تاریخ ادبِ اُردو' ص:۱۲۲

۳ـ عبدالحکیم حاکم' تذکرهٔ مردم دیده' به کوشش سید عبدالله' لاهور' ۱۹٦۱ م' ص:۲۰

نزاعِ فارسی هندی و فارسیِ ایرانی

نزاعِ فارسيِ هندی و زبانِ ایرانی سابقهٔ طولانی دارد. مردمِ شبه قاره به منظورِ تسلّط برزبانِ فارسی سعیِ بلیغ کرده و هرواژه و ترکیب و لغات و محاوره را با توجه تمام آموخته اند تا از دقایقِ مفهوم و معانیِ فارسیان آگاه شوند. لغت نویسیِ اینجا در برابرِ ایران پایهٔ بلندی داشت. نیز آثارِ بزرگِ دستورِ زبان فارسی در این سرزمین به وجود آمد. شعراء و انشاء پردازان مثل امیر خسرو و فیضی و ابوالفضل در هند پیدا شدند. با وجودِ این همه "ادبای ایرانی اصرار داشتند که فارسیِ هندیان مستند و معتبر نیست و فارسی را بایست از اهلِ زبان و اشخاصی که زبانِ مادریِ شان فارسی است آموخت."(۱) امّا ادبای هند مدعی بودند که "فارسی زبانِ استادان و بزرگانِ آنان است که قرن ها به این زبان مکاتبه و مکالمه کرده اند، شعر گویی و نثر نویسی را از استادانی چون امیرخسرو، فیضی وبیدل آموخته اند ازین جهت تسلّطِ آن ها برزبانِ فارسی نباید دچار شك و تردید واقع شود"(۲) ادبای ایرانی بر فارسيِ ادبای هند اعتراض وارد می کردند و می گفتند که آن ها برای بروز دادنِ مفاهیم و مطالبِ خود آن واژه ها و مصطلحات را به کار می برند که برای ایرانیان نامأنوس و نافهم است. شاید ایشان نمی دانستند که ادبای هرمرز و بوم از محیط و فرهنگِ خود اصطلاحات و کلمات و تراکیب می گیرند و برای ضرورت کلمات و تراکیبِ نو هم وضع می کنند. به همین علّت شعر آن دسته از شعرای ایرانی که در شبه قاره طبع آزمایی کرده اند دارای واژه ها و ترکیباتی است که شاعران به هند نیامدهٔ ایران از آن ها آگاه نیستند.

این نظر ها که شدیداً ضدِ یکدگر بود یکی از انگیزه های تنازعاتِ ادبی بین شعرای هند و سخنورانِ ایرانی نژاد بود. به عنوانِ مثال مناقشه بین فیضی وعرفی در دورهٔ اکبر پادشاه (ح ۹۶۳هـ- ۱۰۱٤ م) اشتهار دارد. در دورهٔ شاهجهان، منیر لاهوری در تألیفِ خود "کارنامه" این قسم اعتراضاتِ ادبای ایران را ذکر کرده از راهِ تعریض

۱ـ محموده هاشمی، تحولِ نثرِ فارسی در شبه قاره، مرکز تحقیقاتِ فارسی، اسلام آباد، ۱۹۹٦ م، ص:۲۸۵

۲ـ ایضاً، ص:۲۸۷

گفت:" اگر فارسی در فارسی صدجا غلط کند در سخنِ او سخن نمی کنند و هندی نژادی چون تیغ هندی جوهرِ ذاتی را آشکار سازد، دم از تحسین نمی زنند. درین عهد صاحبِ سخنی که نژادگاهِ او ملكِ بالا [یعنی ایران] نبود کارِ او بالا نمی گیرد و پایهٔ فصاحت والا نمی گردد."(۱)

شاعر هندی مُلّا شیدا فتحپوری(م ۱۰۵٤ ه) بر بعضی ابیاتِ قصیدهٔ قدسی مشهدی(م ۱۰۵٦ ه) شاعرِ ایرانی که به هند آمده بود اعتراضات وارد کرد. منیر لاهوری(م ۱۰۵۹ ه) از آن بیت های قدسی دفاع کرد.(۲) و محاکمهٔ منظومِ برابیاتِ قدسی و شیدا نوشت. شاعر و نثر نویس و منتقدِ بزرگِ شبه قاره سراج الدین علی خان آرزو در جوابِ این محاکمه کتابی به نام "دادِ سخن" تألیف کرد.

منیر لاهوری در کتابِ خود "کارنامه" بربعضی از ابیاتِ عرفی(م ۹۹۹ه) و طالب آملی(م ۱۰۳٦ ه) و زلالی خوانسازی(م ۱۰۳٤ ه) و ظهوری ترشیزی(۱۰۳۵ ه) ایرادها گرفت.(۳) آرزو در جوابش کتابی به نام" سراجِ منیر" نوشت و گفت که بیشترِ اعتراضاتِ منیر تردیدها دارد. این طور در این منازعهٔ ادبی، هندیان با هم نیز رو به رو شدند.

در دورهٔ تیموریانِ متأخر نزاع ادبی دیگر هم برخاست. شیخ محمد علی حزین لاهیجی (م ۱۱۸۰ ه) در ۱۱٤۷ ه به هند آمد. او اهلِ هند را به حقارت می نگریست و سخنورانِ این سرزمین را وقعی نمی نهاد. او این بیتِ آرزو را موردِ اعتراض قرار داد.

خجل از روی حبابم که به این تنگی ظرف
آنچه در کیسهٔ خود داشت به دریا بخشید

۱- منیر لاهوری، کارنامه، به کوشش سید محمد اکرم اکرام، مرکز تحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد، ۱۳۹۷ه، ص:۲٦

۲- سراج الدین علی خان آرزو، تنبیه الغافلین، سید محمد اکرم اکرام، لاهور، ۱٤۰۱ ه، ص:چهل و چهار

۳- منیر لاهوری، کارنامه، ص: بیست و یك

و آن را به صورتِ زیر تصحیح کرد:

خجل از روی حبابم که به این ظرفِ تنک
آنچه در کاسهٔ خود داشت به دریا بخشید

و نیز دربارهٔ آرزو گفت:" این بابا از کیسه تا کاسه واز تنکی تا تنگی فرقی نمی کند و بازخود را شاعر می گوید."(۱) در جوابِ آن' خان آرزو کتابی به نام " تنبیه الغافلین" نوشت و بیش از دویست بیت از دیوانِ حزین برآورده آن ها را یک یک ذکر کرد و برآن ها تعریضات نمود.

مناقشهٔ دیگر در این دوره میانِ شیخ حزین و میرمحمد عظیم ثبات روی داد. دربارهٔ این مناقشهٔ ادبی' علی قلی واله داغستانی(م ۱۱۷۰ ه) که دوستِ حزین بود' در تذکرهٔ خود چنین نوشته است:

"میر محمدعظیم متخلّص به ثبات خلف الصدق میر محمد افضل ثابت پانصد بیت از دیوانِ شیخ برآورده که مضامین آن ها بجنسه از دیگران است و باعث براین امر این شد که شخصی از اعزه بیتی از افکارِ میر محمد افضل ثابت را به تقریبی از برای شیخ نوشته بود و ایشان در جواب نوشتند که قطعِ نظرا زبی رتبگیِ این بیت مضمونش از فلان شاعر است که میر افضل دُزدیده است. میرمحمد عظیم آن رقعه را دیده عرقِ حمیتش به حرکت آمده' در چند روز پانصد بیتِ شیخ را ضایع کرد."(۲)

این سلسلهٔ تنازع های ادبی دراز شده در سدهٔ سیزدهم نیز ادامه داشت. مثالِ عمدهٔ آن کتابی به نام " قولِ فیصل" است که امام بخش صهبایی(م ۱۲۷٤ه) برای دفاع از شعرِ شیخ حزین نوشت. این تنازع های هندی و ایرانی بر سرِ زبان و اعتراضات بر شعر و جواب ها بی فایده نبود. بنا به گفتهٔ محموده هاشمی" این پُرسش و پاسخ و مناظره و مباحثه موجبِ تألیف کتاب های خاصی در زمینهٔ لغت نویسی فارسی و وسیله ای شد برای شرحِ دیوان ها' کتاب های درسی' تدوینِ رساله ها و فرهنگ و دستورِ زبان(۳) " بدین ترتیب نقد ادبی به اوج رسید. منتقدانِ این دوره روشِ

۱ـ محمد حسین آزاد' نگارستان فارس' لاهور' ۱۹۲۲م' ص:۲۱۲
۲ـ علی قلی واله داغستانی' ریاض الشعراء' نسخهٔ خطی دانشگاهِ پنجاب' ورق ۱۳۳ ب
۳ـ محموده هاشمی' تحوّلِ نثر فارسی در شبه قاره' اسلام آباد' ۱۹۹٦ م' ص:۲۸۷

نو را مطرح کردند و انتقادِ ادب بعد از طی مراحلِ سیر تحوّل به مقام امروزی رسید و مایهٔ پیشرفتِ زبان و ادبِ فارسی در شبه قاره شد.

مشاعره ها:

در این دوره مشاعره ها یا مجالسِ شعر خوانی باعثِ ترویج و ترقیِ شعر و تسکینِ ذوقِ شعری بود. در آن ها شعراء اشعارِ نغزِ خود را عرضه می کردند و موردِ تحسین و آفرین قرار می گرفتند. بنا به گفتهٔ شبلی "یك سببِ عمدهٔ ترقیِ شاعری در آن زمان رواج بازارِ مشاعره بوده است. قبل از این شعراء از پیشِ خود روی غزل های اساتید غزل می نوشتند ولی از حالا (یعنی از زمانِ فغانی) این طریقه برقرار شد که در منزلِ یکنفرِ امیرِ صاحب ذوق شعراء جمع می شدند، طرحی که قبلاً داده شده بود همگی در آن طرح غزل های نوشته می آوردند و در آن جا می خواندند. بازارِ سخن گرم می شد."(۱)

خوافی هم دربارهٔ این مشاعره ها نوشته است." به وجودِ محفل هایی از این دست، باز می خوریم که اهلِ ادب و شعر در آن ها به ملاقاتِ یکدیگر می رفتند و با هم غزلی یا موضوعی را "طرح" می کردند و در ساختن یا جواب گفتنِ آن ها شرکت می ورزیدند و یا دربارهٔ شعرِ اُستادانِ پیشین اظهارِ نظر می نمودند. گاه نیز درین رابطه ها کارشان به عیب جویی از یکدیگر می کشید."(۲)

انگیزه های این انجمن ها و محفل های شاعران به قرار زیر بود:

۱- نمودن برتری نفسانی، ۲- راه یافتن به مراکز قدرت و ثروت، ۳- تفریحِ خاطر و وقت گذرانی، (۳) در دهلی و لاهور که هردو مراکزِ فرهنگی آن دوره بود مجالسِ شعر خوانی برپا می گردید. مشاعره های شاه گلشن (م ۱۱۴۰ه) اشتهار دارد. خوشگو گفته است که "شاه گلشن درمسجدِ زینت المساجد که بادشاه زاده زینت

۱- شبلی، شعرالعجم، ترجمه فخرداعی گیلانی، ایران ۱۳۶۸ ش ج ۳، ص:۱۵

۲- عبدالرزاق خوافی، بهارستان سخن، مدراس ۱۹۵۸ میلادی، ص :۲۲، صفحات ۴۴۷ تا ۴۸۲

۳- ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۵، صفحات:۵۱۱-۵۱۳

النسابیگم بنت عالمگیر بادشاه بر کنارِ آبِ جمنا احداث کرده' سکونت داشت. به روزِ شنبه اکثر صاحب سخنان آن جا جمع شده مشاعره می کردند."(۱) گرامی در یکی از ایوان های باغِ میر مشرف دهلی با شاگردانِ خود مجلس افروز شد. تماشاچیانِ شهر متوجه بزمِ سخن گشتند."(۲) در منزل خوشگو که یکی از شاگردانِ خان آرزو بود مشاعره برپا می شد-(۳)

در قهوه خانه ها که در چاندنی چوكِ دهلی واقع اند سخن سنجان دادِ سخن می دادند."(٤) درلاهور در حیاطِ مسجدِ وزیر خان مجلسِ شعر برپا می شد.(۵)

۱- بندرابن داس خوشگو' سفینۀ خوشگو' شاه عطاء لرحمن کاکوی' پتنا' دفتر ثالث' ص:۱٦۵

۲-ایضاً ص:۲۳٤

۳-ایضاً ص: ۳۳۳

٤- نواب درگاه قلی خان' مرقع دهلی' خلیق انجم' دهلی' ۱۹۹۳ میلادی ص: ۸٤ و ٦۲

۵- عبدالحکیم حاکم' تذکرۀ مردم دیدۀ سید عبدالله' لاهور' ۱۹٦۱ میلادی' ص: ۲۰

شعرِ فایز:

در ذیلِ این عنوان بحثی دربارهٔ پنج موضوع راجع به کلامِ منظومِ فایز خواهد آمد. ۱- نظریاتِ فایز دربارهٔ شعر، ۲- انواعِ شعرِ فایز، ۳- صنایع و بدایع، ٤- ردیف و قافیه، ٥- بحور و اوزان

۱-نظریاتِ فایز دربارهٔ شعر:

نظریاتِ فایز دربارهٔ شعر در "خطبهٔ کلیات" و در کلامِ منظومِ او ارائه داده شده است. نکاتِ زیر شایانِ ذکر است:

(i) ساد گی : فایز در شعر ساد گی را دوست می دارد. او هر گز در تلاشِ مضمون نکوشیده است. هرچه در دلش می گذرد بی توقف و بدونِ تکلّف بیان می کند. وی در "خطبهٔ کلیات" نوشته است که " این هیچمدان هر گز به دستورِ شعرای دیگر سعی و فکر برای مضمون نکرد. در غلباتِ شوق آنچه به خاطر رسید بی توقف تحریر نمود چنان که اکثر در روزی صدو بیست و زیاده از آن که دماغ چاق بود گفته می شد."(۱)

(ii)صداقت: فایز مردِ راست گو بود لذا د رشعر هم دروغ را نمی پسندید. وی می گوید که کذب مذموم است . او در "خطبهٔ کلیات" نظرِ خور را به این عبارت ا رائه نموده است." و عجب دارد از صاحب کمالا ن که چرا به نظمِ حکایاتِ دروغ و اقاویلِ باطله پرداخته اند و بهتان و کذب بافته.... اگر حق تعالیٰ طبیعتی موزون بخشیده باشد چرا سخن های راست و حکایات صدق را نظم نباید کرد که به دروغ پرداخت و کلا م را بی رتبه باید ساخت."(۲) فایز در هر قالبِ شعرِ خود، چه غزل و چه قصیده یا مثنوی، به راستی سخن گفته است.

۱- خطبهٔ کلیات، همین کتاب، صفحه " ۱ الف "
۲- خطبهٔ کلیات، همین کتاب، صفحه " ۱ ب"

(iii)زیبایی خارجی شعر: فایز' بیشتر از معانی' به صحتِ زبان و بیان و قواعدِ دستوری و صرف و نحو و عروض و قافیه متوجّه است تا شعر از جنبهٔ زبان بی عیب و زیبا به نظر آید و از اصولِ عروض و قافیه عدول ننماید. او نظرِ خود دربارهٔ چگونگیِ شعر را این طور بیان کرده است.

" و در جمیع اقسامِ شعر' نظم باید بدیع و قوافی درست و معانی لطیف و الفاظ عذب و عبارت صاف یعنی فهمیدن مشکل نشود وعبارات تکلّف نباشد و از حروفِ زاید پاك بود و کلماتش صحیح و شاعر باید که طور و ترکیبِ نظم بشناسد.در قوانینِ تشبیهات و فنونِ استعارات و محاورات باخبر از تاریخ قدما باشد و کلام حکماء را تتبع کرده باشد و به طبعِ سلیم جزایل الفاظ را از رکیك بشناسد و از تشبیهاتِ کاذب و اشارات مجهول و ایهاماتِ ناخوش و ا وصافِ غریب و استعاراتِ بعید و محاوراتِ نادرست و تکلّفاتِ نامطبوع محترز باشد واز مالابُد نکاهد ودر مالا یعنی نیفزاید وترکیبِ نظم اُستادان خوب غور کند تا واقفِ راه و رسم گردد و از مصطلحات باخبر باشد و بر دقایقِ آن اطلاع یابد تا او را ملکه ای پدید آید."(۱)

ازاین گفته فهمیده می شود که او رجوع به طریق و منهاجِ علمای فنِ شعر را بسیار مهم می داند.وی می گوید:" باید که در اسالیبِ کلام چُون نسیب وتشبیب ومدح و ذم و آفرین و نفرین و شکر و شکایت و قصه و حکایت و سوال و جواب و عتاب و تواضع و تفاخر و تکاثر و صفتِ بهار و انهار و گُل و بلبل و عشق و هجران از طریقِ علمای این فن عدول ننماید و خود پسندی را کار نفرماید."(۲)

نیز می گوید که " بنای شعر بروزنی و لفظی شیرین و عبارتی متین و قوافی درست و ترکیبی لطیف و معانیِ ظاهر و صاف گذارد تا در فهم نزدیك باشد و درادراكِ آن به فکر و اندیشه احتیاج نیفتد که آن معیوب است و از استعاراتِ بعید و

۱ـ فایز' خطبهٔ کلیات' همین کتاب' صفحه"ش"
۲ـفایز' خطبهٔ کلیات' همین کتاب' صفحه"ش"

تشبیهاتِ کاذب خالی باشد و از تقدّم و تأخّرِ ناخوش آینده پاك بود وعبارات تمام ابیات یکسان باید و الفاظِ غریب و نامأنوسه نداشته باشد." (۱) ازاین آشکار است که او به سمتِ زیبائیِ خارجی بیشتر از معنی توجه دارد.

نظریاتِ فایز مأخوذ از شعرِ او: این اوصاف در شعر موردِ پسندِ فایز است

۱ـ صفا

۲ـ لطافت

۳ـ یکدست بُودن کلام

٤ـ سادگی

٥ـ زیبا و جذّاب بودنِ شعر بدون کاربُردِ صنایع و بدایع

٦ـ زُود گویی و پُر گویی

۷ـ شعر رنگین و مسحور کن باید

ابیاتِ زیر ملاحظه شود:

سخنش صاف و لطیف است و سراسر یکدست
همچو فایز به سخن هیچ کسی ساحر نیست (۲)

بی ساخته باشد غزل و شعر تو یکسر
فایز چه خوش آینده سخن های تو ما را (۳)

۱ـ خطبهٔ کلیّات، همین کتاب، صفحه "ن"

۲ـ غزلیات فایز، همین کتاب، ص:۲۳۷

۳ـ غزلیات فایز، همین کتاب، ص:۱٦٤

عــاشــقِ بــی ســاخـتــه مــادحِ آلِ رسـولؑ
بـلـبـلِ بــاغِ ســخــن فــایــز رنـگـیـن نـوا(۱)

شعـر مـا رنـگین تر است از برگِ گُل
سیــر دارد طبـعِ ســحــر آیینِ مــا(۲)

نیســت دیــوانِ مــرا زیــورِ تـذهیــب روا
سخنِ بیزره عروسی است که عریان باشد(۳)

ده غـزل کــس نتـوانـد کــه بـگـوید یك شب
شـاعری در هنرِ خویش چو من قادر نیست(٤)

۱ـ ایضاً(همین کتاب) ← ص: ۱٦۱
۲ـ ایضاً ← ص: ۱۷۰
۳ـ ایضاً ← ص: ۳۳۹
٤ـ ایضاً ← ص: ۲۳۷

۲ـ انواعِ شعرِ فایز: کلامِ منظومِ فایز شاملِ همه نوع قالب است یعنی غزل، قصیده، مثنوی، قطعه، رباعی، ترجیع بند، ترکیب بند، مستزاد، تسمیط، بحر طویل، مفردات.....

(الف) غزلیاتِ فایز:

بررسیِ غزلیاتِ فایز به دو بخش تقسیم می شود:

۱ـ مضامین و مطالبِ غزلیاتِ فایز ۲ـ طرز و روشِ او

۱ـ مضامین و مطالبِ غزلیاتِ فایز:

مضامینِ غزل های فایز سُنّتی است و مشتمل است براظهارِ احساساتِ عاشقانه و گفتگو با معشوق و رندی و می نوشی و جز آن. جزوِ اعظمِ شعرِ او بیانِ زیباییِ معشوق و شور و عشق است و وقوع یابیانِ حال و واقعه در عشق.

فایز انگیزهٔ غزل سراییِ خود را این طور بیان کرده است:

" در عنفوانِ شباب حدّتی در مزاج و شوخی در طبیعت به مرتبهٔ تمام بود. معهذا گرفتاریِ دل و تعلّق به خوبانِ طاقت گسل علاوهٔ آن گردیده، اکثر در وصفِ حُسنِ خوبان شعری و غزلی طرح می شد، رفته رفته مجموعه گردید."(۱)

نیز شکایتِ زمان، گلهٔ دوستان و نفرین به حاسدان، شوخی با زاهد و تعلّی یا ستایشِ شعر خود مطالبِ غزلِ فایز است. علاوه براین، مانندِ هر شاعرِ حسّاس، فایز تحتِ تأثیرِ فرهنگ و اندیشه های مردم قرار گرفته آداب و رسم های آن دوره را در شعر بیان کرده است به عنوانِ مثال رسمِ ستی، صرفِ تنبول... که معانی و شرحِ آن ها را در ذیل " فرهنگ واژه های محلی" در پایانِ متن توان دید.

در بعضیِ بیت های فایز اشاراتی به وقایعِ مهم و اوضاعِ سیاسیِ عصرِ خود و هرج و مرجِ آن دوره به شرح آمده است. مثلاً جنگ های داخلیِ شاهزادگان تیموریِ هند، سرکشی های قومِ مرهته و هندو به خصوص بیدادگریِ سرهته ها و ناتوانیِ

۱ـ خطبهٔ کلیات، همین کتاب، ص:"۹۹"

دولـت' نـفـاق و حسد میان رجالِ سلطنت و حکومت' عدمِ امنیت و جز آن. او شاهدِ این وقایعِ تاریخی بوده و این ها را در شعرِ خود عرضه کرده است.

فـایز وضعِ اخلاقی آن دوره را هم در شعر خود جا داده است. چون او درجامعهٔ خـود مـعـایـبِ اخـلاقی را مـی دیـد دلش می سوخت و برآن بود که آن ها را اصلاح بـکـند. در حقیقت شعرِ فایز نوحهٔ فرهنگِ انحطاط پذیر مسلمانِ هند است و منظورِ او از شاعری احیای فرهنگِ خود باختهٔ مسلمانانِ شبه قاره است.

او در غـزل نیـز' مـانـنـدِ قـصـایدِ خود' به ستایشِ حضرت علی(ع) وائمه اطهار پرداخته است به عنوانِ مثال غزلی که مطلعش این است:

قبلـهٔ دیـن' کـعبـهٔ دنیـا امیرالمؤمنین　　　آفتـابِ کشـورِ دل هـا امیرالمؤمنین(۱)

۲ـ طرز و روشِ فایز:

در عصرِ فایز' سبکِ شعر اغلب سبکِ هندی بود. فایز شعرِ عده ای از شعرای دورهٔ خود را مطالعه نموده و زمینه ها و مضامینِ اشعارِ آنان را گرفته و در آن ها به سلیقهٔ خـود تـصرّفاتی کرده است و گاهی مصرع بی را گرفته و برهمان وزن و قافیه مضمونی تـازه تـر ارائه کرده است. با این همه سبکِ هندی بر شعرِ او کم تر تأثیر گذاشته است حتّی می شود گفت که سبکِ او انحرافی است از سبکِ زمانِ او یعنی سبکِ هندی. بدین ترتیب سبکِ رایجِ زمان رانپذیرفت.باریک اندیشی و دقّتِ معانی و تعقید لفظی و تصنّع را کنار گذاشت و مانندِ پیروانِ سبکِ خراسانی معانیِ ساده و لطیف با کلمات سـاده و روان و سهـل ایـراد کـرد چـنـان کـه آثارِ ساده گی و روانی را در سراسر دیوانِ او مشاهده می کنیم. شعرش ساده و خالی از ابهام است. با یک مرتبه شنیدن به فهم می آید و این ویژگیِ مهمِ شعرِ او است. سخنِ او گرم و شیرین و جالب است 'به محاوره نزدیک است. هرچه در دل او می گذرد آن را صادقانه بیان می کند. به عنوانِ مثال:

مـن نـمـی گـویـم بـه حـالـم رحـم کـن
بـنـده را هـر طـورمی داری خوش است(۲)

۱ـ همین کتاب' ص:۴۴۹
۲ـ همین کتاب' ص:۱۸۵

دلبـرِ مــا بــی وفــایــی مــی کـنـد
بــا رقیبــان آشــنــایی می کـنـد(۱)

فـایـز زبـانِ شعـر را به زبانِ مردمِ عامه نزدیك کرده و واژه های کوجه و بازار را در شعر وارد کرده است. این شیوه را در سراسر کلام او توان دید.

شعـرِ فـایـز از صـنـایع و بـدایع(محسنات شعری) هم برخوردار است. بحثی فراخور ذکر در صنایع و بدایع فایز در جایی دیگر درمیان خواهد آمد.

فـایـز در بـعضـی ابیـاتِ غـزل و قـصـایـد و مثنویات و سایر انواعِ شعر لغات و اصـطـلاحاتِ محلی را به کار بُرده است. به عنوانِ مثال' بیرهٔ پان' پَر(به معنی لیکن' امّا)' بانی' بانك' رتھ' بِسّی' گُلال و غیره. نیز برخی واژه ها را به آن معانیِ ویژه به کار بُرده است کـه در زبـان امـروزیِ ایـران بدین معنی متداول نیست مثلاً انداز به معنی ناز و ادای معشوقانه' جَلد به معنی بزودی.......

بعضی اشعارش با زبانِ فصحای ایران هم آهنگی ندارد.زبانِ او زبانِ فارسیِ هند است نـه فـارسیِ ادبیِ ایرانی و عِلّتِ امتیاز این که فارسی زبانِ دوم فایز به شمار می آمـد. بـدیـن نـکتـه زیرِ عنوانِ "شعرای ذولسانین" پرداخته فایز را به عنوانِ شاعر زبانِ اُردو مـعـرّفی کردیم. دیوانِ اردوی او نیز شاملِ غزلیات و مثنویات است. نیز در دورهٔ او' اُردو' بـه عـنـوانِ زبـانِ مـحـاوره تـداول بیشتـر داشـت و در خانه ها' مردم بدین زبان صـحـبـت مـی کـردنـد. بدین علّت می توان اردو را زبانِ اول و فارسی را زبانِ دوم فایز دانست.

خـلاصـه آن کـه ازمـطـالعهٔ شعرِ فایز این نتیجه برمی آید که او از ویژگی های سبكِ هـنـدی مثلِ خیـال بـنـدی و مضمون آفرینی و ابهام و مبالغهٔ فوق العاده اعراض کـرد ولـی کـلامـش بـه سببِ استعمالِ هند یعنی کاربُردِ اصطلاحات و لغاتِ محلی و زبانِ مردمِ عامه چاشنیِ سبك هندی دارد. این هم روشن است که او به سوی سادگی و متـانـت و جـزالـتِ سبكِ خـراسانی باز گشته است. بدین سبب او را از پیشقدمانِ نهضتِ باز گشتِ ادبی دانسته ایم.

۱ـ همین کتاب ، ص:۲۷۰

استقبال فایز از شعرای متقدم ومعاصر

فایز از شیوهٔ غزل سرایی بعضی شاعران پیروی کرده و مضامین آنان را با آب و رنگِ خوش در جلوه آورده است. او در"خطبهٔ کلیات" گفته است که" چون اکثر مطالعهٔ کتبِ استادان می نمود' زمینی که خوش آمد' درآن فکر نظم می نمود."(۱) وی در هنرِ شاعری چیرگیِ خود را نشان داده و نه تنها از لحاظِ ترکیب بندی و ردیف و قافیه' بل به حُسنِ بیان و معانی هم به آن ها مقابل بوده است. به طورِ مثال استقبالِ فایز از شعرای متقدم و معاصر ملاحظه شود:

انوری(م ٥٤٧ ه):

ای غارتِ عشق تو جهان ها　　　بربادِ غم تو خان و مان ها(۲)

فایز:

ای رشكِ بهارِ تو گلستان ها　　　آشفتهٔ سنبلت روان ها(۳)

مولوی:(م ٦٧٢ ه)

بنمای رُخ که باغ و گلستانم آرزوست　　　بگشای لب که قند فراوانم آرزوست(٤)

فایز:

آمد بهار و سیرِ گلستانم آرزوست　　　هردم نوای بلبل خوشخوانم آرزوست(٥)

مولوی:

عاشقان را گرچه در باطن جهانی دیگرست　　　عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست(٦)

١ـ خطبهٔ کلیات' همین کتاب' صفحه الف الف (ﻭﻭ)

٢ـ دیوانِ انوری' سعید نفیسی' ایران' ۱۳۳۷ ش' ص:٤٨٧

٣ـ همین کتاب' ص:١٤١

٤ـ کلیاتِ شمس تبریزی' بدیع الزمان فروزانفر' تهران' ۱۳۷۲ ش' ص:٢٠٣

٥ـ همین کتاب' ص:١٩٥

٦ـ کلیات شمس تبریزی' ص:١٨٥

فایز:

آنکه ما داریم عشقش مومیانی دیگر است　　　وانکه تیرش خورده ایم ابرو کمانی دیگر است(۱)

سعدی(م ۶۹۱ ه):

سرو قدی میانِ انجمنی　　　به که هفتاد سرو در چمنی(۲)

فایز:

نیست در باغ چون تو گلبدنی　　　گل چو رویت نبود در چمنی(۳)

سعدی:

پنجه با ساعدِ سیمین که نیندازی به　　　با توانای معربد نکنی بازی به(۴)

فایز:

گر به حالِ دلِ سرگشته بپردازی به　　　با من ای شوخ پری چهره اگر سازی به(۵)

سعدی:

عیبِ یاران و دوستان هنرست　　　سخنِ دشمنان نه معتبرست(۶)

فایز:

بیوفا پیش گرچه در نظر است　　　عشق در دل چو نقش برحجر است(۷)

سعدی:

آفرین خدای برجانت　　　که چه شیرین لبست و دندانت(۸)

۱ـ همین کتاب، ص:۱۹۶

۲ـ کلیات سعدی، محمد علی فروغی، ایران، ۱۳۷۲ ش ص:۶۳۷

۳ـ همین کتاب، ص:۴۹۵

۴ـ کلیات سعدی، ص: ۵۹۲

۵ـ همین کتاب، ص:۴۸۲

۶ـ کلیات سعدی، ص: ۴۳۵

۷ـ همین کتاب، ص:۱۹۲

۸ـ کلیات سعدی، ص:۴۶۳

فایز:

تـا دلـم شـد اسیـر مـژگـانـت — سـر کـجـا تـافتم ز فـرمـانـت(۱)

سعدی:

شـورش بـلـبـلان سـحـر بـاشـد — خـفـتـه از صبح بیـخبـر بـاشـد(۲)

فایز:

هـر کـرا بـر رُخـت نـظـر بـاشـد — از دلِ خـویـش بیـخبـر بـاشـد(۳)

حافظ(م ۷۹۲ ه):

صلاحِ کـار کُـجـا و منِ خـراب کُجا — ببین تفاوتِ راه از کجاست تا به کجا(٤)

فایز:

شکـوهِ حُسن کـجـا و دلِ خراب کجا — فـضـای دیـده کُجا و نورِ آفتاب کُجا(٥)

حافظ:

به عـزم تـوبه سحر گفتم استخاره کنم — بهارِ توبه شکن می رسد چه چاره کنم(٦)

فایز:

مـن از جـفای تو ای دلربا چه چاره کنم — علاج نیست جزاین کز برت کناره کنم(۷)

حافظ:

این چه شوریست که در دورِ قمر می بینم — همـه آفـاق پُر از فتـنه و شر می بینم(۸)

فایز:

گـردشِ چشـمِ تـرا طورِ دگـر مـی بینم — نشئه زین جام به صد رنگ به سر می بینم(۹)

۱ـ همین کتاب، ص:۱۹۲
۲ـ کلیات سعدی، ص:۳۸۰
۳ـ همین کتاب، ص:۲٦۹
٤ـ دیوان حافظ، محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، ایران، ۱۳٦۰ ه، ص:۳
٥ـ همین کتاب، ص:۱۳۱
٦ـ دیوان حافظ، ص:۲٤۰
۷ـ همین کتاب، ص:٤۱۷
۸ـ دیوان حافظ، قاضی سجّاد حسین، لاهور، بدون تاریخ، ص:۲۸٦
۹ـ همین کتاب، ص:٤۲۷

وحشی بافقی(م ۹۹۱ه):

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم   امید ز هر کس که بریدیم بریدیم(۱)

فایز:

از کوی تو چون پای کشیدیم کشیدیم   رنجید چو دل از تو بریدیم بریدیم(۲)

عرفی(م ۹۹۹ه):

دانی که چیست مصلحت ما؟ گریستن   پنهان ملول بودن و تنها گریستن(۳)

فایز:

لذت بود به یاد تو تنها گریستن   در آرزوی وصل تو شب ها گریستن(٤)

میرزا جلال اسیر(م ١٠٦٩ ه):

ای گلشن از بهارِ خیال تو سینه ها   برگِ گل از طراوتِ نامت سفینه ها(٥)

فایز:

بسم الله است موجهٔ بحرِ سفینه ها   مدّش کلیدِ قفل تمامی خزینه ها(٦)

اسیر:

خوارِ عشقم به اعتبار قسم   خاکِ راهم به افتخار قسم(۷)

فایز:

دردمندم به چشمِ یار قسم   در شکستم به زلفِ یار قسم(۸)

۱ـ کلیاتِ وحشی بافقی، محمد حسن سیّدان، ایران، ۱۳۸۰ ش، ص، ۸۱

۲ـ همین کتاب ص:٤۳٥

۳ـ دیوان عرفی، جواهر وحدی، بدونِ تاریخ، ایران

٤ـ همین کتاب، ص:٤٥۱

٥ـ کلیاتِ اسیر، نولکشور، بدون تاریخ، ص:۱۱٤

٦ـ همین کتاب، ص:۱۲٤

۷ـ کلیات اسیر، ص:۳۳٤

۸ـ همین کتاب، ص:۳۹۱

صایب(م۱۰۸۱ ه)

بوی سرزلف تو به شیدایی من نیست　　آوازهٔ حسن تو به رسوایی من نیست(۱)

فایز:

کس در رهِ عشق تو به رسوایی من نیست　　دیوانه ای در شهر به شیدایی من نیست(1A)

صایب:

ای خار و خس بحر ثنای تو سخن ها　　گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهن ها(۲)

فایز:

گر نیست ز وصفِ لبِ لعلِ تو سخن ها　　لب بسته بماناد چو تصویر دهن ها(۳)

صایب:

گُل ازان زود بـه بـازار رساند خود را　　که به آن گوشهٔ دستار رساندخود را(٤)

فایز(با تغییر قافیه):

دل همـان به که به پیمانه رساند خود را　　تـا بـه لـعل لب جانانه رساندخود را(۵)

صایب:

در جوشِ گل شراب ننوشد کسی چرا　　با رحمتِ خدای نکوشد کسی چرا(٦)

فایز:

فصـل بهـار بـاده ننوشد کسی چرا　　بـا یار گـلعـذار نجوشد کسی چرا(۷)

سید حسین خالص(م ۱۱۲۲ه)

همچو عینك به جهان صافدلان یار هم اند　　همـه همسایهٔ دیوار به دیوار هم اند(۸)

فایز:

اهلِ معنی به جهان راغب دیدار هم اند　　گرچه دورند ز هم پشت به دیوار هم اند (۹)

نعمت خان عالی(ف ۱۱۲۱ ه یا ۱۱۳۱ه)

جـز روی تـو در نـظـر نـدارم　　غیـر از تـو کسـی دگـر نـدارم(۱۰)

۱ـ کلیات صایب' محمد عباسی، ایران، ۱۲۷۰ش، ص:۲۵۱

1A ـ همین کتاب' ص:۱۹۰

۲ـ کلیات صایب' ص:۲۱

۳ـ همین کتاب' ص:۱۲٤

٤ـ کلیات صایب' ص:٦۰

۵ـ همین کتاب، ص: ۱۲۵

٦ـ کلیات صایب' ص:۹۳

۷ـ غزلیات فایز' ص:۱۲۹

۸ـ خوشگو بندرابن داس' سفینهٔ خوشگو' پتنا(هند) ۱۹۵۹ م' ص:۵۰

۹ـ همین کتاب' ص:۲۸٦

۱۰ـ دیوان نعمت خان عالی' نولکشور کانپور(هند)' ۸۹٤|م' ص:۱٦۳

فایز:

مـــن غیـــرِ تــو در نـــظـــر نــدارم　　　جــز تــو صــنـمـی دگــر نـدارم(۱)

عالی:

یافت از طرزِ نگاهم که گرفتار شدم　　　کرد از ناز ادایی که من از کار شدم(۲)

فایز:

بیخود از دیدن چشم سیه یار شدم　　　چه فسون کرد ندانم که من از کار شدم(۳)

عالی:

صیـدِ صیّـــاد دیـده را مـــانـم　　　آهـــوانِ رسیـــده را مـــانـــم(٤)

فایز:

دلِ درخـــون تپیـــده را مـــانـــم　　　اشك از رُخ چـکیـده را مـــانـم(۵)

عالی:

بـه طـلـب تـاختـه خواهیم آمـد　　　جـلـوه انـداختـه خواهیم آمـد(٦)

فایز:

در پیَـت تـاخـتـه خـواهیـم آمـد　　　رنگِ رُخ بـاخـتـه خـواهیـم آمـد(۷)

میرزا عبدالغنی بیگ قبول(م ۱۱۳۹ ه)

کـعبه را در پیشِ مردم احترامِ دیگر است　　　پیشِ ما میخانه هم بیت الحرامِ دیگر است(۸)

فایز:

زلف را با آن بناگوش التیام دیگر است　　　عالمِ حُسن است اینجا صبح و شامِ دیگر است(۹)

شیخ محمد علی حزین لاهیجی(م ۱۱۸۰ ه):

بـا رنگِ لـعـلـی تـو به صهبا چه احتیاج　　　بـا نرگست به ساغر و مینا چه احتیاج(۱۰)

۱ـهمین کتاب، ص:۳۸٦
۲ـ دیوان نعمت خان عالی، ص:۱۷۹
۳ـهمین کتاب، ص:٤۰۹
٤ـدیوان نعمت خان عالی، ص:۱۵٦
۵ـهمین کتاب، ص:۳۸۵
٦ـدیوان نعمت خان عالی، ص:۱۲۳
۷ـهمین کتاب، ص:۲۷۷
۸ـسفینۂ هندی، ص:۱٦۹
۹ـهمین کتاب، ص:۱۸۷
۱۰ـدیوانِ حزین، ممتاز حسن، کراچی، ۱۹۷۱ م، ص:۱٤۱

فایز:

حیـرانِ نـاز را بـه تـماشـا چـه احتیـاج　　　رنجورِ عشق را به مداوا چه احتیاج(۱)

حزین:

نبـود عـجب که دیده به دیدار می رسد　　　فیـضِ چـمن به رخنهٔ دیوار می رسد(۲)

فایز:

از دیـدنِ تـو نشئـه ی سرشار می رسد　　　بی باده سرخوشی به دلِ زار می رسد(۳)

(ب)قصیده گویی فایز:

یـکـی از ویژگی های قصیده گویی فایز خودداری از مدحِ پادشاهان و سرداران و امیـران و وزیـران است. با وجود این که "محرّك شاعرانِ اُستادِ قصیده گوی زمان در سـرودن ایـن نـوع شـعر' پس از داعیهٔ استادی در فن شاعری فراهم کردن ساز و سامانِ زنـدگـانی بود."(٤) فـایـز ایـن سـنّـت قـدیـم را رها کرد. او هرگز زبانِ خود را به مدحِ شـاهـان و وزیـران نیـالـود و در قصاید فقط حمد و نعت و منقبت گفت یا دربارهٔ منظره هـای فـطرت و اوضاعِ اخلاقی دورهٔ خود شعرها سرود. او نظرِ خود راجع به مدح گویی را در "خـطبـهٔ کـلیّـات" ارائـه نـموده است.می گوید:" باید دانست که به اعتقادِ فقیر مدحِ مردم مذموم است."(٥)

او بـرجـای دیـگـر می نویسد:" به مدایح مردم نپرداخته که آن بوی گدایی می دهـد.والـحق قـدمـاء دریـن مـعـنـی لاعلاج بوده اند زیرا که شعر به فرمودهٔ ملوك می گـفـتـنـد تا مدایح ایشان وسیلهٔ تقرّب گردد... این بی بضاعت ازین شیوه بری بود زیرا کـه سـوای بـاقـی بـودنِ اثـری غـرضـی و مـطلبی نداشت. قابل مدح غیر ذاتِ پادشاهِ حـقیقی دیگری نیست یا مدح ائمهٔ هدیٰ که موجبِ ثواب و حسنه است. مثل خود را بـرای غـرضِ دنـیـوی سـتـودن عـنـدالـعقل [درپیشِ عقل] مستحسن نیست. آری ستودنِ خوبان و مبالغه در وصفِ خط و خالِ ایشان موجبِ ذکای طبع و پیشِ اهل دل جایز است که اهل معنی و صاحبانِ سخن در آن لاعلاج اند."(٦)

۱ـ همین کتاب' ص:۲۵۲
۲ـ دیوان حزین' ص:۱۶۰
۳ـ همین کتاب' ص:۲٦٦
٤ـ دکتر ذبیح الله صفا' تاریخ ادبیات در ایران' ج ٥' ص:٥٧٠
٥ـ خطبهٔ کلیات' ص:"ش"
٦ـ خطبهٔ کلیات' ص:"اَب"

تـعـداد قصاید در کلیاتِ فایز هشتاد است و تقسیم عنواناتِ قصاید به قرار زیر است:

۱ـ درحمد: یك قصیده شامل حمد و نعت و منقبت.

۲ـ در نـعـت: سـه قـصیـده' در آخرِ یك قصیده در نعت' ابیاتِ چند در منقبتِ حضرتِ علی (ع) هم هست.

۳ـ در منقبتِ حضرت علی(ع): شصت و نه قصیده.

٤ـ در مـنقبتِ امـام حسیـن(ع): یك قصیده به نام " در مدحِ حضرت امام حسین علیه السّلام" درین قصیده فایز بر مصایبِ امام عالی مقام و امام زین العابدین(ع) اظهارِ غم و اندوه نموده و بر یزید و ابنِ زیاد لعن کرده است. دارای ۱۷ بیت.

۵ـدر مدحِ صاحبِ الزمان یعنی امام مهدی: یك قصیده دارای ۲۸ بیت.

٦ـ دربارهٔ درگذشتِ پسرِ خود: یك مرثیه به عنوانِ "قضیهٔ فرزند" دارای ۲۷ بیت.

۷ـ "درمـدحِ عـندلیـب": یك قـصیدهٔ طـولانـی که مطلعِ ثانی و مطلعِ ثالث نیز دارد. دارای ٦٤ بیت.

۸ـ در مدحِ نرگس: یك قصیده دارای ۲۵ بیت.

۹ـ احوالِ روزگار: یك قصیده دارای ۸٦ بیت.

قـصایـد فـایـز کـه مشتـمـل بر منقبتِ حضرت علی(ع) است نمایندهٔ افکار و محسوسات و معتقداتِ او دربارهٔ حضرت علی (ع) و اهل بیت اطهار است ـمضامین و مطالب آن ها به قرارِ زیر است:

علم و حلمِ جناب علی(ع)' عدل و نصفت' فتوّت' ولایت' امامت' کرامت' هدایت' ظهیر و نصیر و وصیِ پیغمبرؐ' ساقیِ کوثر' شیرِ خُدا' همسرِ فاطمة الزهرا' مدحِ آلِ عبا' دُعا برزبان و بیان علی(ع)......

سبكِ قصاید فایز:

این سبك سه ویژگی دارد ـنخست' دربارهٔ سبكِ قصیدهٔ فایز می شود گفت که به سبكِ خراسانی نزدیك تر است یعنی بسیار ساده و از هرنوع تکلّف پاك است.

شعرای متقدمِ شبه قاره مانند ابوالفرج رونی، مسعود سعد سلمان و امیرخسرو افکار و خاطراتِ خود را به سادگی بیان می کردند ولی چون قصیده به شعرای دورهٔ تیموریانِ بزرگ مانندعرفی و طالب آملی و ابوطالب کلیم رسید درآن تکلّف و تصنّع و مبالغه راه یافت. دقّت آفرینی و باریك اندیشی زیاد شد. روشِ فایز قصیده را مانند بادِ شمال تازگی بخشید. او قصیده را از قیدِ سبکِ هندی رهانید و سبکِ ساده را اختیار کرد. می توان گفت که افکارِ فایز ساده و از دقّت و تعقید خالی است. او محسوساتِ خود را با نهایتِ سادگی ولی به شور و سُرور بیان می کند.

قلم از وصفِ حیدر(ع) کی برآید — که مدّاحش نبیّ و کردگار است
غلام مصطفیٰ و مرتضیٰ(ع) ام — مرا از بندگی ها افتخار است(۱)

دوم: وجودِ اصطلاحات علوم: فایز شخصی وسیع المطالعه بود. چنانکه از فهرستِ آثارِ نثریِ او پیداست او درعلومِ عصری مانند علم قرآن و حدیث و فقه و تاریخِ اسلام، هیئت و نجوم و فلسفه و دامپزشکی و باغبانی و طب مهارت داشت و از لغات و اصطلاحات آن ها خوب آگاه بود. او این ها را در بعضی از ابیات قصاید به کار بُرده است.

سوم: تشبیب های قصایدِ فایز بسیار طولانی و در برابر آن ها مدحِ ممدوح مختصر است حتیٰ در یك دو قصیده، بعد از گریز فقط یك دو بیت د رمنقبت سروده است. او در تشبیب هرنوع مضمون بیان کرده است مثلاً مضامینِ اخلاقی و بهاریه و دربارهٔ وضعِ زمانه، ولی بیشتر ابیاتِ تشبیب دارای بیان حسن و عشق و عشوه های محبوب است. در آن دوره، طبقِ گفتهٔ شبلی "تکلّف و تنعّم روزانه بسط و توسعه پیدا می نمود. شعر و شاعر با تمدّن دوشادوش جلو می رفت."(۲) لذا اخیراً قصاید به غزل مبدّل شد."(۳)

۱ـ همین کتاب، ص:۲۷

۲ـ شبلی نعمانی، شعرالعجم، ترجمه فارسی از محمد تقی فخرداعی گیلانی، جلد پنجم، ایران ۱۳٦۸ ه‍ قمری، ص:۹

۳ـ شبلی نعمانی، شعرالعجم به زبانِ اُردو، جلد پنجم، ص:۱٤(مترجم مزبور این جمله را به فارسی ترجمه نکرده است)

فایز تشبیب را با لطافت و زیبایی به مرتبهٔ غزل رسانده است.

خال بر کنج لب او هیچ می دانی ز چیست   گرنباشد این علامت می شود گم آن دهان(۱)

لعل در کوهِ بَدخشان آب گشته از حیا   دلبرِ ما تا لبِ خود کرده سُرخ ازرنگِ پان(۲)

فایز در بعضی قصاید از شاعران دیگر پیروی کرده است، چنان که در قصیده های زیر از انوری وکمال اسمٰعیل استقبال کرده گوید:

انوری(م ۵٤۷ یا ۵۵۱ هـ یا ۵۷۵ هـ)

ای قاعدهٔ تازه زدست تو کرم را   وی مرتبهٔ نو زبُنانِ تو قلم را (۳)

فایز:

هجرتو فزاید به دلِ شیفته غم را   جانا چه کنم بی تو گلستانِ ارم را(٤)

انوری:

اگر محوّلِ حالِ جهانیان نه قضاست   چرا مجاری احوال برخلافِ رضاست(۵)

فایز:

اگر کدورت و بغض و نفاق در دل هاست   هزار شکر که آیینهٔ دلم به صفاست(٦)

انوری:

گر دل و دست بحر و کان باشد   دل و دستِ خدایگان باشد (۷)

فایز:

یادِ رویش به جای جان باشد   زنده بی او کسی چسان باشد(۸)

انوری:

ای مسلمانان فغان از دَورِ چرخ چنبری   وزنفاقِ تیر و قصدِ ماه و سیر مشتری(۹)

۱ـ همین کتاب، ص:۱۰۱
۲ـ ایضاً ص:۱۰۳
۳ـ دیوان انوری، سعید نفیسی، ایران، چاپ اوّل ۱۳۳۷ ش، ص:۹
٤ـ همین کتاب، ص:۱۵
۵ـ دیوانِ انوری، ص:۲۷
٦ـ همین کتاب، ص۲۷
۷ـدیوانِ انوری، ص:۹۰
۸ـ همین کتاب،ص:۵٦
۹ـدیوانِ انوری،۳۰۱

فایز:

ای عزیزان بشنوید از دَور چرخ چنبری　　　آب و تابِ روزگار و وضع و طَورِ نوکری(۱)

انوری:

ای بــه هـمّــت ورای چــرخ اثیــر　　　چــرخ در جنــبِ همّــتِ تو قصیــر(۲)

فایز:

ای کــه نبـود تــرا بـــه دهــر نـظیــر　　　دل بــه خــال و خـطِ تو گشتـه اسیـر(۳)

انوری:

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال　　　جـمال داد جهان را به جُودِ خواجه کمال(٤)

فایز:

زدیـدن تـو نمانده است در دل استقلال　　　نـموده بهرِ قد مبوس هوشم استقبال(۵)

کمال اسمٰعیل اصفهانی(م ٦۳۵ ه)

سـزد کـه تـاجور آید به گلستان نرگس　　　که هست در چمن و باغ مرزبان نرگس(٦)

فایز:

بـه چشـم یـار بـمـاند به گلستان نرگس　　　نـداده است کسی مثل او نشان نرگس(۷)

(ج)ـمثنویات فایز

بخشِ سومِ نسخهٔ اساسیِ کلیّاتِ فایز مشتمل بر ٤۰۸ صفحه و شاملِ ۱۲۵ مثنوی است.

این مثنویات محتویِ موضوعاتِ گوناگون به قرار زیرا ست:

ـ دربارهٔ شهرها و باغ ها و بناها و نهرهای شبه قاره

۱ـهمین کتاب،ص:۱۱۳
۲ـدیوان انوری،ص:۱٦۱
۳ـهمین کتاب، ص:۸۳
٤ـدیوان انوری،ص:۱۹۲
۵ـهمین کتاب، ص:۹٦
٦ـبه نقل از لغت نامهٔ دهخدا در ضمن ذکر کاتبی ترشیزی(نیشاپوری)
۷ـ همین کتاب، ص:۹۱

- دربارهٔ فصل های سال و جانوران و درخت ها و گُل ها و چیزهای دیگرِ این سرزمین
- دربارهٔ رسم ها و آیین های شبه قاره و نیز جشن ها و عُرس ها که در این سرزمین برپا می شد.
- فرهنگِ آن عصر، انتظامِ سلطنت، نام های منصبداران و عاملانِ دولت و کارمندان و جُز آن ها.
- اوضاعِ وخیمِ آن دوره و شکایتِ روزگار
- واقعاتی که در دورانِ زندگانیِ فایز در هند به خصوص در دهلی روی داد.
- اخلاق و موعظت
- رقعات و حکایات و غیره

این نکته درخورِ توجه است که بیشترِ مثنویاتِ فایز، از قبیلِ شهر آشوب یا شهر انگیز است که عبارت است از "وصفِ شهری و مکانی واصنافِ خلق در آن ها و توصیفِ خوبرویانِ هر صنف و اظهارِ عشق به ایشان یا برعکس هجو و بدگویی از آنان"(۱) از لحاظِ این تعریفِ شهر آشوب مثنوی ها در وصفِ لاهور ودر وصفِ پیشاور یا در وصفِ شاهجهان آباد وامثالِ آن ها نیز وصفِ بناها و باغ های این شهرها" شهر آشوب" است. مثنوی" عاملی نامه" همین نوعِ شعر است که در آن مثنوی، فایز دربارهٔ منصبداران و عمّالِ دولت گفته است که ایشان همه بی دیانت هستند و بدونِ رشوه خدمتی به انجام نمی رسانند. در مثنوی به نام" افترا نامه" دربارهٔ افتراپردازیِ مردمِ پایتخت یاد کرده است.

فایز هیچ مثنوی رزمی و عشقی نسُروده است .بیشتر مثنوی های فایز مختصر است. طولانی ترین مثنویِ فایز به نام" فصولِ عَشره" شش صد بیت دارد. فایز، غالبِ این مثنویات در بحرهای مثنوی های مشهورِ فارسی سروده است. تفصیلِ آن زیر عنوانِ معرّفی نسخه های خطیِ کلیّاتِ فایز ملاحظه شود.

۱- دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ج۵، ص:۶۳۱

ساقی نامه از انواعِ مهم و معتبرِ شعر به شمار می رود و شاعران درین راه طبع آزمایی کرده اند. فایز هم مثنوی ای به نام "ساقی نامه" سروده است. درین مثنوی، او گاه خطاب به ساقی می کند و گاه به دامنِ دلبر می آویزد. به "وصفِ میخانه" و "وصفِ صراحی" و "وصفِ ساغر" می پردازد و یا به وصفِ بهار و وصفِ نسیم . او به مغنّی هم خطاب می کند و دربارهٔ بی ثباتی دنیا نظرهای خود را ارائه می دهد و جلوس برتخت و عُزلِ شاهانِ تیموری هند را به یاد می آرد. این ساقی نامه با ستایشِ حضرت علی(ع) پایان می پذیرد.

مثنویاتِ فایز اهمیتی ویژه ای دارد. ارزشِ معنویِ این مثنویات در تنوّع موضوعات است. آن آیینه ایست که در آن تصویرِ جامعهٔ شبه قارهٔ عصر منعکس می شود.شعر فایز، مانند شعرِ عبید زاکانی آیینهٔ روزگارِ اوست چه همه معایبِ جامعه را به گونهٔ جذّاب فاش کرده است. فایز می خواست که ناهمواری ها و عیب های اخلاقی جامعه را بروز دهد تا سدّی قوی در راه انحطاط ملی بنا کند. به نظرِ او شعر به خصوص مثنوی ابزاری است برای اصلاحِ جامعه.بعضی واقعاتِ تاریخی مهم در این مثنویات بیان شده است . نیز این مثنوی ها مظهر بینش های فایز است.

مثنویاتِ او به زبانِ ساده و صاف و روان گفته شده است برخلافِ سبكِ آن دوره که مبنی بر خیال بندی و باریك اندیشی بود وازین رو معقّد و پیچیده و در بعضی موارد مبهم بود. استعمالِ هند یعنی لغاتی و اصطلاحاتی محلی که در آن دوره در شعرِ سخنورانِ شبه قاره به کار بُرده می شد در مثنویاتِ فایز به حُسن و خُوبی حفظ شده است.

فایز همه مثنویات را با ترجمهٔ کلامِ حضرت علی (ع) که در مواعظ و نصایح است به پایان رسانیده است. او فقط هفتاد و پنج گفتهٔ حضرت علی(ع) را به شعرِ فارسی برگردانیده است.

فایز بعد از خاتمهٔ کتاب و نعتِ سرورِ کائناتؐ، تاریخِ اِتمامِ کتاب[کلیّاتِ فایز] در بیست و چهار بیتِ مثنوی گفته است. بیتِ تاریخ این است:

سالِ اتمام آن که بپرسد بگو　　　در سنهٔ الف و صدو چهل و دو (۱)

۱- مثنویاتِ فایز، نسخهٔ پ، ورق ۴۱۷ الف

(د)ـ ملمّعات:

فایز گفته های حضرتِ علی(ع) را به قالبِ ملمّعات تضمین هم کرده است' به عنوانِ مثال:

جهـان را دیـده ام مـانـنـدِ دولاب　　وَلاحُـزنـاً یـدوُم ولاسـرور
بسـی شـاهـان بـنـاها کـرده بـودنـد　　فَـلَم یبـق الـملوك و لاالقصُور(۱)

(ر)ـ قطعات

تـعـداد قـطـعات در کلیّاتِ فایز ۷۹ اسـت. سه قـطـعـه درنعتِ حضرتِ سرورِ کـائـنـات صَلّی الله عـلیـه و سلّم' نُه قطعه در منقبتِ حضرت علی (ع) و یك قطعه در مـدحِ هریك از دوازده امام است. دو قطعه برای حکیم الملك شیخ حسین' یك قطعه دربارهٔ تـولّـد پسر خـود و شـش قـطـعـه در تعزیتِ آن پسر گفته است. دیگر قطعات محتویِ مـوضوعاتِ مختلف است به عنوان مثال' در وصفِ بهار' در وصفِ برشگال' در مـدحِ محبوب' در بی ثباتی دنیا' قطعه " در وصفِ منار که حوالیِ مزارِ خواجه قطب الدینّ است".... قطعه در بارهٔ کاتبِ غلط نویس بسیار جالب است. غالبِ قطعات مـختـصر است حتی بعضی آن ها مشتمل بر دو یا سه بیت می باشد. طرز و روشِ این قـطـعـات مـانـندِ غزلیات و قصاید ساده و دُور از تصنّع و تکلّف است. ازجنبهٔ فنی این قطعات به پایهٔ قصاید او نمی رسد.

(س)ـرباعیات

کـلیّاتِ فایز دارای ۱۱٤ ربـاعـی اسـت. سه رُبـاعی در مناجات' یك رباعی در نـعت و شش رباعی در منقبتِ حضرت علی (ع) سروده شده است. موضوعاتِ دیگرِ ایـن رباعیات به قرار زیر است: حسن و عشق' وصفِ محبوب' قصه های هجر و وصال' شـکـایـتِ روزگـار' شهر آشـوب' پـنـد و مـوعظت' صدق و صفا' حذر از کینه و جفا' مـذمـتِ صـحبتِ مردم بد' عدل' رضا به قضا' ایفای عهد' مذمتِ جمع مال و درم' بی ثباتیِ دنیا' کارهای نیك.

۱ـ مثنویاتِ فایز' نسخهٔ پ'ورق ٤٠٩ الف

این رباعیات به روشِ ساده و روان گفته شده است.

(ك)-تر کیب بند:

بخش اوّلِ جلدِ اوّلِ کلیّات شامل چهار ترکیب بند است. از آن ها یکی درمنقبتِ حضرت علی(ع) و دیگر در بیانِ احوالِ عاشق و وصفِ محبوب است. غزل های این ترکیب بندها پُرشورو شیوا است. فایز زیرِ عنوانِ مراثی' یك ترکیب بند در مرثیهٔ شهدای کربلا هم نوشته است. علاوه براین هفت بند در قالبِ مربع ترکیب درماتمِ امام حسین(ع) و بیانِ مصایبِ اهلِ بیت است.

(ل)- ترجیع بند

ترجیع بند و مخمسات محتویِ مطالبِ غم انگیز دربارهٔ شهادتِ حسین (ع) و عِدّه ای مراثی هم شاملِ کلیّات است.

(م) - مستزاد و چیستان

در کلیاتِ او مستزاد و چیستان نیز دیده می شود.

۳- صنایع و بدایع (محسناتِ شعری)

نظرِ فایز دربارهٔ صنایعِ بدیعی: فایز به کاربردنِ صنایع را بسیار مهم می شمارد. او می گوید که "کمالِ شاعر موقوف بر صنایعِ شعریه است... هرکس فی الجمله طبعِ موزونی داشته باشد و شعر مهملی تواند گفت خود را شاعرِ علّامه می داند و حال آنکه چنین نیست." نه هر که سر بتراشد قلندری داند" بلکه استعداد در صنایع ظاهر می شود و صنایع شعریه بسیار است' آنچه عمده و مشکل تر است مذکور می شود و فقیر در هرصنعت مثالی از خود می آرد' امید که منظورِ نظر نکته سنجانِ سخنور گردد."(۱)

فایز در خطبهٔ کلیات بیست و سه صنعتِ زیر را به تفصیل بیان نموده است.۱- صنعتِ تبیین' ۲- لزوم مالایلزم' ۳- صنعتِ حذف' ٤- تفصیل' ۵-توصیل'

۱- خطبهٔ کلیات) صفحه "ف"

۶- مقطّع، ۷- موصل، ۸- منقوطه، ۹- مجرّد، ۱۰- رقطاء، ۱۱- مغالطه، ۱۲- اِغراق، ۱۳- تیسیر، ۱۴- تربیع، ۱۵- تفویف، ۱۶- ترصیع، ۱۷- جناس، ۱۸- ایهام، ۱۹- توسیم ۲۰- تلمیح، ۲۱- تنسیق الصفات، ۲۲- مطابقت، ۲۳- تشبیه

دربارهٔ صنایع مزبور دو نکته شایانِ توجه است.

۱- فایز در این میان به صنایع لَفظی بیشتر نظر دارد. کاربُرد بعضی صنایع تنها بازیگری با الفاظ است. مثلاً صنعتِ حذف یعنی کوشش شاعر درمورد به کار نداشتن بعضی حروف در شعر بیهوده به نظرمی آید. یا صنعتِ توصیل که بیت مرکب از حروفِ شفوی می باشد و زبان در وقتِ خواندنِ آن ها حرکت نکند. این تنها بازی با لفظ است و هیچ فایدهٔ معنوی ندارد.

۲- فایز مثال های این صنایع را از کلام خود آورده است. بعضی از این ابیات که دارای صنایع بدیعی است به همین منظور گفته شده تا خوانندگان بدانند که فایز در به کاربُردن صنایع استعدادِ لازم دارد.

شایانِ تذکر است که بعضی گفته های فایز دربارهٔ صنایع و نام های آن ها و شرحِ آن ها از "المعجم فی معاییر اشعار العجم" تألیفِ شمس قیس رازی نقل شده است.(۱)

صنابع و بدایع:

در شعرِ فایز علاوه بر تشبیه و استعاره، صنایع لفظی و معنوی مانند تلمیح و تجنیس(جناس) و ایهام و طباق ومبالغه و مراعات النظیر و سبب آفرینی و ارسال المثل بسیار است. چندی آن ها در زیر ملاحظه شود:

تشبیه:

شعر فایز علاوه بر تشبیهاتِ سُنّتی مانند" روی همچو گُل" و "زلف همچو مار" تشبیهاتِ تازه هم دارد. به عنوانِ مثال:

دلِ عاشق چو طفلِ بی پدر است(۲) رنجه از یک سخن همی گردد

۱- رک: شمس قیس رازی، المعجم فی معاییر اشعار العجم، محمد قزوینی، ایران، ۱۳۳۵ ش، ص:۳۲۲، ۴۱۰، ۴۲۰، ۴۳۱، ۴۳۹، ۴۴۲

۲- همین کتاب، ص:۲۲۴

دربارهٔ تشبیهاتی که فایز در شعر خود به کار برده دو نکته فراخور توجه است:
الف: او مواد تشبیهاتِ خود را از خارج گرفته است نه از خیال و وهم. ازاین است که او در اکثر موارد تشبیهاتِ ملموس به کار برده است. برای توضیحِ این نکته ابیاتِ ذیل نقل کرده می شود:

جانا مگسِ شهد بود در نظر ما آن خال که بر کُنج لبت گوشه نشین است(۱)

دل چو گُم گشت درآن زلف نباید جُستن درشبِ تار محال است که پیدا گردد(۲)

به قفا دیدنِ تو عینِ بلاست تیرِ برگشته پُر خطر باشد. (۳)

نظایرِ این تشبیهات در شعرِ فایز بسیار دیده می شود.
ب- فایز تشبیهات را از محیطِ محلیِ خود گرفته است. به عنوانِ مثال:

پای تا سر حلاوتی دارد قدِ موزونِ او چُو نیشکر است(۴)

باید دانست که در شبه قاره نیشکر به کثرت کاشته می شود.

استعاره:

با آنکه دارد وحشت دو عالم فایز اسیرِ مشکین کمندان(۵)

مثال های صنایع و بدایع:

در زیر به عنوان نمونهٔ هریك از صنایع یك یا دو بیت درج کرده می شود تا رتبهٔ صنایع لفظی و معنویِ شعر فایز آشکار شود:

صنایع معنوی:

مبالغه:

زوصفش خامهٔ من نیشکر شد بتِ ما آن قدر شیرین دهان است(۶)

۱- ایضاً، ص:۲۱۵
۲-ایضاً، ص:۲۶۷
۳-ایضاً، ص:۲۶۹
۴-ایضاً، ص:۲۲۴
۵-ایضاً، ص:۴۶۷
۶- همین کتاب، ص:۲۲۳

ارسال المثل:

خواندنِ شعرِ عزیزان پیشم | زیره بُردن به سوی کرمان است(۱)

ایهام:

هر که چُون بیرهٔ پان بوسه ستانِ تو شود | جان سپاری کند و چونه (چون نه) ازانِ تو شود(۲)

سپاری: فوفل، چونه: آهکِ زنده نیز چرا نه

سینه خواهم نهم به سینهٔ او | صدر باید که آن چنان باشد(۳)

صدرالدین محمد نامِ فایز است

تضاد (طباق):

رقص بسمل هیچ می دانی که چیست | نیستی یعنی ز هستی خوشتر است

سرو شد از سربلندی بی ثمر | فایز اندر دهر پستی خوشتر است(٤)

تمثیل:

از گردِ کلفت این دل ما منجلی شود | روشن بود همیشه ز خاکستر آیینه (۵)

مه زرفتن به چرخ می کاهد | راحت اندر سفر نمی باشد(٦)

مُراعات النظیر:

نی مُسلم و نی کافر و نه گبر و نه ترسا | فایز تو بگو مذهب و ایمانِ که داری(۷)

نه کافر و نه مسلمان نه شیعه نه سُنّی | ز عشق روی بتان هرکسی که بی دین است(۸)

تلمیح:

هردو رُخسارِ آن بتِ رعنا | می نماید طلای دست افشار(۹)

همچو قارون شود به زیر زمین | هر کرا خواهشِ درم باشد(۱۰)

سبب آفرینی:

تا بپوشد به دهر عیب و هنر | چرخ وارون به شکل سرپوش است(۱۱)

۱ـ ایضاً، ص:۲٤۸
۲ـ ایضاً، ص:۲٦٤
۳ـ ایضاً، ص:٥٦
٤ـ ایضاً، ص:۱۹۰
٥ـ ایضاً، ص:٤۸۷
٦ـ ایضاً، ص:۳۳٤
۷ـ ایضاً، ص:٥۱٥
۸ـ ایضاً، ص:۲٤۷
۹ـ ایضاً، ص:۳٥۲
۱۰ـ ایضاً، ص:۳٤۱
۱۱ـ ایضاً، ص:۱۹۰

سوال و جواب:

گفتم نه تویی دلبر من گفت که هستم   گفتم چه شد آن عهد بگفتا که شکستم

گفتم که چه شد شیشهٔ دل دی به تو دادم   گفتا که من آن را سرِ بازار شکستم(۱)

صنایع لفظی:

تجنیس (جناس)

ما که پیوسته در ثنای توایم   شعر ما هم کم از ثنایی نیست(۲)

در غزال و غزال و خطا و خطا تجنیس است.

رد العجز علی الصدر:

خمارم نرفته است از سر هنوز   که تا دیده ام نرگس پُرخمار(۳)

ترصیع:

ای منوّر ز روی تو اختر   وی معطّر ز موی تو عنبر(۴)

لزومِ مالایلزم(اعنات):

موی زلفت به جهان سلسلهٔ دام بلاست   هرسرِ موی تو اسبابِ پریشانی هاست(۵)

درین غزل "مُو" را لازم گرفته شد اگرچه ضروری نبود.

تنسیق الصفات:

ماه روی، سروقدی، غنچه بُو   کج نگاهی، زود رنجی، تُند خو(۶)

۱ـ ایضاً، ص:۳۸۷

۲ـ ایضاً، ص: ۱۹۰

۳ـ ایضاً، ص: "و"

۴ـ ایضاً، ص: "و"

۵ـ ایضاً، ص: "ق"

۶ـ ایضاً، ص: "و"

غزلِ مسلسل:

دوش رفتم به سوی میخانه   با تنی چند مرد مردانه(۱)

کاربُردِ نام به معنیِ اصلی:

چند با این وعدۀ اُلفت کنی دل خوش مرا   فایز از وصلِ تو گر یك بار باشم خوشتر است(۲)

استفادۀ فایز از معلومات رایجِ عصر

فایز برای رونق دادن به شعرِ خود وافزونیِ بلاغت کلام، از آیاتِ قرآنی و اخبار و احادیث و امثالِ فارسی و مصطلحاتِ علوم و وقایع تاریخی استفاده کرده است. وارد شدنِ اطلاعاتِ علمی و ادبی و سوانحِ زندگیِ شاعر در شعر امرِ طبیعی است ولی در بعضی موارد، فایز به منظورِ تفنّن یا نشان دادنِ چیره دستیِ خود، اطلاعاتِ گوناگون را در شعر آورده است.

الف- استفاده از آیاتِ قرآن کریم:

فایز گاهی برای تضمین معانی شعرش از آیاتِ قرآنی استفاده کرده و گاهی نیز به کلام ربّانی استشهاد نموده است مثلاً:

از کرم لطفِ او کرامت کرد   آدمی را لباسِ کرّمنا(ص:۱)(همین کتاب)

اشاره به این آیۀ کریمه است: ولقد کرمنا بنی آدم..(۷:۱۷)

بوالبشر از کمالِ مکرمتش   شد مکرّم به عَلّم الاسماء(ص:۲)

اشاره به این آیۀ کریمه است: وَ عَلَّم الآدم الاسماء(۳۱:۲)

چند بیتی دیگر

احمد مرسل از فیوضاتش   گشته عالم به علم "ما اوحی" (ص:۳)، (۱۰:۵۳)

رفت تا حدِ قاب قوسین او   بلکه در شانِ اوست أو ادنیٰ(ص:۳)، (۹:۵۳)

باده خواهم ز ساقیِ کوثر   وقنارَبّنا عذاب النّار(ص: ٦٥) ، (۲۰۱:۲)

۱ـ ایضاً،ص:٤٨٦

۲ـ ایضاً، ص:۲۰۸

توقع از کسان هرگز نداری که فایز یاورت نعم الوکیل است
(ص:۲۲۲)

بر رُخش خطِ مشکبار ببین یولج اللّیل فی النهار ببین
(ص:۴۵۲)

وجودِ عالم و مافیه نقش برآب است سوای حضرتِ حق کلّ من علیها فان
(ص:۴۵۶)

قسمتِ آخرِ هر بیت در غزلِ زیر از آیهٔ کریمهٔ قرآنِ مجید گرفته شده است.

مالك الملکی نباشد غیر ربّ العالمین آنچه او خواهد کند والله خیرالحاکمین

هیچکس فکر معاش ما ندارد در جهان می دهد روزی خدا والله خیرالرازقین

نیّر اقبال این بی دولتان دارد غروب زین جهت گویم به هردم لااحب الآفلین

دیدنِ رنگِ رُخ عشاق می آرد فرح چون طِلا آید به مجلس ها تسر النّاظرین

گر کسی در نظمِ من دارد سخن از شاعران ربنا افتح بیننا و أنتَ خیرالفاتحین
(ص:۴۷۱)

ب- اشاره به اخبار و احادیثِ نبویّ یا ترجمه ودرج و تضمینِ آن در شعر

فایز در شعرِ خود ازاحادیثِ مبارکه و گفته های بزرگانِ دین هم استفاده کرده و کلام خود را آراسته ومعانیِ شعری و مقاصدِ خویش را روشن کرده است. به عنوانِ مثال:

صاحبِ شان لحمك لحمی نفسِ پیغمبرؐ او بود بخدا(ص: ٤)

اشاره به حدیثِ رسول(ص) در بارهٔ علی(ع) به این معنی که گوشت و خونِ شما، گوشت و خونِ من است.

مدحِ آلِ عبا، عبادت دان چه عبادت؟ سعادتِ عظمی

(ص:١١)

حضرت رسولِ اکرم(ص) و علی(ع) و فاطمه(ع) وحسن(ع) و حسین(ع) را ازین رو آلِ عبا گویند که زمانی ایشان در زیرِ یك عبا خفته بودند:

در نماند فایز اندر روزِ حشر لافتیٰ اِلّا علی چوسر کند

(ص:٢٧٩)

اشاره است به قول معروف:

لافتیٰ الّا علی لاسیف اِلّا ذوالفقار

ابن عمِ نبیؐ است شیرِ خدا وصیّش کرده مصطفیؐ به غدیر

(ص:٨٨)

درخم غدیرش چو نبیؐ کرد خلیفه جُز او نبود هیچ کسی لایقِ منبر

(ص:٧٦)

غدیر خُم: مقامی است میان مکّه و مدینه، آن جا به تاریخ ١٨ ذوالحجه ١٠ ه حضرتِ رسول(ص) جنابِ علی(ع) را وصی و جانشینِ خود متعین فرمودند.(اُردو دایرهٔ معارفِ اسلامیه، ج ١٤/٢ ص:٤٦٠)

ج: اصطلاحات فلسفه و دانش های دیگر

(١) اصطلاحات فلسفه وعلم کلام و تصوّف

پی به سرّش نمی برد احدی عقل باشدز کُنهِ او اعمی

(ص:١)

گرچه اوعلتِ است بهرِ علل عقل را کرد علتِ اولیٰ

(ص:١)

دایماً خالی است دست و کیسهٔ اهل کرم خوب بُرهانی است این ازبهرِ اصحابِ خلا

.(ص:٧)

هریکی می نمود در مجلس به اشارات نقل های شفا

(ص:١١)

شفا: کتاب معروفِ بوعلی سینا است در رشتهٔ فلسفه ومنطق- " اشارات ' هم نام کتابی از او است در موضوعاتِ متفرّقه

جـمـلـــه در قیـل و قـال و استدلال　　　هـمـه مسند بـه بوعلی سینا
(ص:۱۱)

بر حقیقت رتبهٔ رجحان نمی یابد مجاز　　　خط سبزِ خوبرویان بهترینِ زیور است
(ص:۳۰)

(ii) اصطلاحات نجوم

آسمان را همه مزیّن کرد　　　از مه و آفتاب و کوکب ها
(ص:۲)

هر که سرتافته ز فرمانش　　　تیغ او ساخت پیکرش جوزا
(ص:٤)

برفلك گر کنم صعود چه دُور　　　سلّم زلفِ او ازانِ من است
(ص:۳۸)

می نماید جمالِ او از بام　　　همچو کوکب به ذروهٔ تدویر
(ص:۸٦)

الله الحمد طالعم نیکوست　　　این چنین گفته آن منجم پیر
(ص:۸۷)

مشتری جا گرفته در طالع　　　چه عجب گرشوی به دهر وزیر
(ص:۸۷)

گشته چون شمس از اسد ناظر　　　هست ممکن شوی تو عالمگیر
(ص:۸۷)

(iii) اصطلاحاتِ پزشکی و اشاره به پزشکان

سوی دیگر نشسته فوجِ طبیب　　　همه در فن و علم خود دانا
(ص:۱۱)

جمله در قیل و قال و استدلال　　　همه مسند به بوعلی سینا
(ص: ۱۱)

ذکر می کرد هریکی باهم　　　فعل یاقوتي تمام آجزاء
(ص:۱۱)

زنبق از بهرش صراحی باشد و ساغر گل است — هست ماء الورد شبنم از برای عندلیب
(ص:۲۳)

(iv) وقایع تاریخی

هر طرف فتنه یی بود برپا — رفته از ملکِ هند بسکه نظام
(ص:۴۴۲)

در هند نمانده جای امنی — هر سو خرابی از غنیم است
(ص:۲۳۱)

سلطان شده کمزور و غنیم است مسلّط — در مملکتِ هند ببین عافیتی نیست
(ص:۲۳۱)

مرهته دستِ تسلّط چو نموده است دراز — همه در خوف و رجا مانده چو اهل اعراف
(ص:۳۷۵)

اُلکهٔ هندوستان گشته سراسر بی چراغ — مرهته از بس نموده هرطرف غارتگری
(ص:۱۱۴)

(v) سُنّت ها و آداب و رسوم

کمتر از زن باشد آن مردی که بی سوزی بود — آفرین بر آن ستی که سوخت از بی شوهری
(ص:۱۱۴)

اشاره است به رسمِ ستیِ هندوستان، خود سوزیِ زنِ هندو. در زمانهٔ قدیم زنِ هندو، برمرگِ همسرش خود رامی سوزاند.

بوالهوس جان ندهد در ره عشقت چون من — حیف ازین قوم که کم از زنِ هندی باشد
(ص:۳۱۶)

تا لعلِ تو از بیرهٔ پان رنگ گرفته است — خون در جگر لعل بدخشان شده باشد
(ص:۵۳)

بیرهٔ پان: بستهٔ برگِ تنبول

لبش شد بسکه سرخ از بیرهٔ پان — بسان لعل رنگین آبدار است
(ص:۲۶)

گرو بُرده است از یاقوت و مرجان — بنازم بر لبش آن رنگِ پان را
(ص:۱۷)

کـنـد سـجـده بـه آن هـنـدو پسـر بـت   بـه پیشـانـی چـو مـالـد زعـفـران را

(ص:۱۷)

در هـوای هند شد سردا به مرغوبِ انام   آشیان خسخانه ای باشد برای عندلیب

(ص:۲۲)

(س) ضرب الامثال

ایـن مـثـل درخـلـق عـالم شهرتی دارد بلند
عـاقبـت میـمون لُولی را گذر برچنبر است

(ص:۳۱)

عـاقبـت میمون لولی را گذر برچنبر است: کنایه از دل نهادن به مشیّت وخُو کـردن بـه محنت است' چه میمون را که از چنبر گذشتن تعلیم می دهند محض برای آن است که مردم تماشای آن ببینند و چیزی بدهند. هرچند میمون می خواهد که از چنبر نگذرد' امّا لاعلاج بگذرد. (فرهنگ آنندراج)

خـوانـدنِ شـعـرِ عـزیـزان پیشـم   زیـره بُـردن بسوی کـرمـان اسـت

(ص:۲٤۸)

از بـزم تـو مـن نـمـی روم دُور   حـمـامِ خـوش اسـت و روسـتـایـی

(ص:۵۰۳)

از غـم عشـقِ بتـی بیخـود و دیـوانـه شدم
پـرده داری چـه کـنم طشتِ من از بام افتاد

(ص:۳۱٤)

طشت کسی از بام افتادن: کنایه از بدنام شدن

(ك) اصطلاحات شطرنج

همجو فرزین خانه خانه گرتو می خواهی برو
کـجروی دیـگـر بدینسان بر بساطِ ما مکن

(ص:٤۵۰)

ل- ذکر از اشخاصِ تاریخی و داستانی

ظاهر است احوالِ هریك در دلم چون آیینه
این دل بی زنگِ ما آیینهٔ اسکندر است

(ص:۳۰)

این امیران هریکی گشته بهادر در محل
آن یکی اسفندیار و وین دگر افراسیاب

(ص:۲۱)

مطلوب من دهد به جهان خسروِ نجف
یك لطفِ او به حاصلِ دنیا برابر است

(ص:۳۲)

روباه صفت خصم گریزان است همیشه
از پیش تو گر سامِ نریمان شده باشد

(ص:٥٤)

عاشقان از نالهٔ او تازه جانی یافتند
کارِ عیسیٰ می کند اکنون نوای عندلیب

(ص:۲٤)

نظرِ فایز دربارهٔ عروض و ردیف و قافیه

فایز تسلّط بر عروض و قافیه را برای شاعر لازم می داند و غفلت از آن را با پایهٔ نقصانِ معنی می داند. اقتباسِ زیر نمایاندهٔ نظرِ او دربارهٔ عروض و قافیه و کاربرد آن ها در شعر است.

" بدان که طبعِ سلیم و ذهنِ مستقیم که در اصل خلقت موزون باشد شعر را بدون دانستنِ عروض و قافیه تواند گفت. و چه بسیار شاعر از عروض و قافیه بی خبر باشد ولیکن طبع سلیم و ذهنِ مستقیم او در پرداختنِ مضامین تازه قدرتِ خود رانشان دهد. و ممکن نیست که در وزن و بحر تفاوت کند. بنابرین درین عصر علمِ عروض و قافیه متروك شد. اگرچه گفتنِ شعر بر آن موقوف نیست لیکن دانستنِ آن برای شاعر ضرور است. زیرا که تا عالمِ به قواعدِ آن نباشد یمکن[می شود] که در بعضی امور خطا کند و نکاتِ مرموزه ومحسناتِ شعریه و اموری که در شعر احتراز ازان لازم است از آن غفلت ورزد' بدین سبب نقصان به شعرِ او عاید گردد. دیگر آن که از اصطلاحاتِ آن فن اگر واقف نگردد' در کلامِ قدماء اموری که مرموز بود آن را نفهمد ' چه اطلاع بر اصطلاحاتِ این قوم بدونِ مطالعهٔ کتب عروض و قافیه دست ندهد."(۱)

در جای دیگر می گوید که قافیه برمعنی مقدم است." در قوافی اُولیٰ آن باشد که تعیینِ آن برمعنی مقدم دارد پس معنی را به آن الحاق کند تا متمکن آید." (۲)

نیز او می گوید که در همه حال از اشتباهِ لفظی و معنوی در شعرِ خود دوری باید جُست ." شاعر برای وزنِ شعر یا صحتِ قافیه خطای لفظی و معنوی (را) جایز دارد به حکم" یجوز للشاعر مالایجوز لغیره"
و این متمسکی قوی است لیکن دلیلِ عجزِ شاعر است."(۳)

۱ـ خطبهٔ کلیات فایز' همین کتاب' صفحه "ج" و "چ"
۲ـ ایضاً' صفحه:"ش"
۳ـخطبهٔ کلیات فایز' همین کتاب' صفحه"ء"

ردیف و قافیه در شعرِ فایز

چیرگی فایز بر علمِ قافیه از بحثی دربارهٔ قوافی در "خطبهٔ کلیات" پیداست:

۱ ـ فایز ردیف و قافیهٔ زیبا و مترنّم را در شعرِ خود آورده است. بویژه ردیف های مبنی بر کلماتی دربارهٔ وصفِ طبیعت. به عنوان مثال در " قصیدهٔ عندلیب' که مطلعش این است:

می شود بیخود دلِ من از نوای عندلیب
یارب اهلِ حال گردد آشنای عندلیب (۱)

یا " قصیدهٔ نرگس" که مطلعش این است

به چشمِ یار بماند به گلستان نرگس
نداده است کسی مثلِ او نشان نرگس (۲)

'این قصیده شامل سه مطلع است با قافیه های بوستان' باغبان' نشان و جُز آن ها

۲ـ فایز مانندِ هر شاعرِ دیگر سعی کرده است تا در قوافیِ معایبی راه نیابد' ولی قافیه تنگنایی است که ازان به سلامت بیرون آمدن کاری است دشوار. در بعضی ابیاتِ او اشتباهاتِ قافیه به چشم می خورد. به عنوانِ مثال

الف ـ د رغزلی "مایل" را با "بلبل" قافیه آورده است. در بیتِ ذیل "ل" حرفِ روی است و "ب" و 'ی" حروفِ ردف' و حرکتِ این ها نیز با هم اختلاف دارد

یک گل به باغ نیست که آن بُلبلِ تو نیست
کس نیست در جهان که دلش مایلِ تو نیست (۳)

ب ـ تکرارِ قافیه که عیب است در بعضی قصاید او به چشم می خورد. مثلاً در قصیده به نام "قصیدهٔ عندلیب" قافیهٔ کلمه "برای" در دو بیت بدونِ فاصله و در دوبیتِ دیگر به فاصلهٔ یک بیت آمده است. مثالِ تکرارِ قافیه بدون فاصله ملاحظه شود.

---

۱ ـ همین کتاب' ص:۲۱

۲ـ ایضاً' ص:۹۱

۳ـ ایضاً ' ص:۱۸۸

جام زر از بهر او نرگس گرفته در چمن

لاله هم دارد ایاغ می برای عندلیب

زنبق از بهرش صراحی باشد و ساغر گل است

هست ماء الورد شبنم از برای عندلیب(۱)

ج- شایگان: در بعضی ابیات دیوان فایز شایگان به چشم می آید که از معایب قافیه شمرده می شود. یعنی "الف و نونِ جمع مانندِ یاران و دوستان و عزیزان و یا و نونِ جمع مثلِ مؤمنین و کافرین و مسلمین و یا الف و نونِ فاعلی چون رخشان و تابان و گریان و امثالِ آن ها در آن تکرار شده باشد."(۲) به عنوانِ مثال:

هر کس نظری بررُخ آن ماه فگنده است

چون من همه تن دیدهٔ گریان شده باشد(۳)

یا

بشگفت به پیشِ دهنت غنچه عجب نیست

گر زخمِ دل از شوق تو خندان شده باشد(۴)

یا

چون سرو سرافراز بگردند به گیتی

گر دستِ تو در گردنِ یاران شده باشد(۵)

این عیب در قصیده شماره ۳۴(قصیده در منقبت) که ۳۸ بیت دارد بیش از ده بار به نظر می رسد و در قصیدهٔ دیگر(شماره ۳۶) که ایطای جلی در قافیه و ردیف جان باشد، چسان باشد درین بیت:

دل ز بس گشته زخمی نازش

دیده پیوسته خون چکان باشد(۶)

۱ـ همین کتاب، ص:۲۳

۲ـ نعمته الله ذکایی بیضایی، نقد الشعر، ایران، ۱۳۶۳ ش، ص:۹٤

۳ـ همین کتاب، ص:۵۳

٤ـ همین کتاب، ص:۵۳

۵ـ ایضاً

٦ـ همین کتاب، ص:۵٦

و در قصیده شماره ۳۷ سه بار آمده است.(۱)

برای مثال های یا و نونِ جمع در صفحه ۴۷۱ همین کتاب ملاحظه شود.

۵-بحور و اوزانِ شعرِ فایز

فایز الفاظ را دربحورِ سهل گنجانیده است. اوزانِ شعرِ او، چه در قصیده و چه درغزل یا مثنوی مطبوع و دلنشین است. بیشترِ آنها سهل است نه صعب، چه معمولاً از بحور ساده مانند رمل، هزج، خفیف، متقارب، رجز... استفاده کرده است. اوزانِ بعضی غزل هایش مترنّم است و می توان آن ها را باالحانِ موسیقی همراه ساخت. او بعضی غزل های معروفِ شعرای متقدم و یا معاصر را که در بحورِ ساده سروده شده اقتفاء کرده است. بیشتر مثنوی های فایز هم در استقبالِ بحُور مثنوی های معروف مانند شاهنامه فردوسی و اسکندر نامه نظامی و لیلیٰ و مجنون و غیره سروده شده است. در شعرِ خود در هیچ مورد بحرِ نامأنوس را جا نداده است. او فقط یك مثنوی به عنوان "در تهذیبِ خلق" در بحرِ منسرح مثمن مطوی مقصوردر وزنِ مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن، سروده و دعویٰ کرده که " درین بحر، غیر فقیر هیچکس پیش ازین مثنوی نگفته است."(۲) مطلعِ آن مثنوی بدینقرار است:

ای که ز تهذیبِ خلق هیچ نداری نشان
می شمرندت ازان در فرقِ ابلهان(۳)

۱- ایضاً، ص:۵۷

۲- مثنویاتِ فایز، نسخهٔ پ، ص:۳۶۰ ب

۳- مثنویاتِ فایز، نسخهٔ پ، ص: ۳۶۰ ب، این قافیه ایطای جلی دارد

معرفی نسخه های خطی

هفت نسخهٔ خطی کلیّاتِ فارسی صدرالدین فایز که تا کنون در کتابخانه های جهان پیدا شده به قرارِ زیر است:

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب لاهور

۲ـ نسخهٔ خطیِ موزهٔ ملّی پاکستان کراچی

۳ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ بادلین آکسفورد

٤ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ قریشی لاهور

۵ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ گیلانی اُچ (۱)

٦ـ نسخهٔ خطی جامعهٔ ملّیه اسلامیه' دهلی(هند) (۲)

۷ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ رضا' رامپور(هند)(۳)

چهار نسخه(شماره ۱ تا ٤) از نسخ مذکور به دست نگارنده رسیده که مأخذِ کارقرار گرفته است و شرحِ محتویات نسخه های موردِ بحث در صفحاتِ بعد خواهد آمد.

1-Descriptive Catalogue of the Oriental Manuscripts in Durgah Library, Uch Gilani, District Bahawalpur by Dr. Ghulam Sarwar, Urdu Academy, Bahawalpur. No:328

۲ـ مسعود حسن رضوی' فایز دهلوی و دیوان اُردو' دهلی ۱۹٤٦م' ص:۲۲

۳ـ مهدی خواجه پیر' فهرست نسخه های خطی فارسی کتابخانهٔ رضا' رامپور' ج ۲' ۱۹۹۷ م ، ص ۳٤٠ ، ردیف کتابخانہ ٤٩٤‌۳ م

معرفی نسخه های خطی که موردِ استفاده شد

ا-نسخهٔ شیرانی

نسخهٔ شیرانی در کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب لاهور تحت ردیف کتابخانه۲۱۹۸ و ۲۱۹۹ دردو مجلد نگهداری می شود.(۱) جلد اوّل دو بخش دارد.بخش اوّل از برگ ۷ الف تا ۲۰۲ الف و بخش دوم از برگ ۲۱۳ ب تا ٤۱۷ الف ادامه دارد.

خط: نستعلیق خوش' تقطیع ۲۸×۱۷س م دارای ۱۷ سطر' جلد اوّل بسیار کرم خورده و آب زده.

آغاز: الحمد لمن ابتدع الانسان و ....

جلد اوّل بخش اوّل

فهرست مشمولات: ۷ الف تا ۹ الف(برگ ۱ الف تا ٦ ب ندارد)

خطبهٔ کلیّات: ۱۰ ب تا ۳۳ ب(برگ ۹ ب و ۱۰ الف و ۳٤ الف ندارد)

قصاید: ۳٤ ب تا ۱۰۷ الف

قطعات: ۱۰۷ ب تا ۱۲۷ الف

رباعیات: ۱۲۷ ب تا ۱۳۷ الف

مستزاد و چیستان۱۳۷ ب: تا ۱٤۱ الف

مخمسات: ۱٤۱ ب تا ۱٤۹ الف

مربع ترکیبات: ۱٤۹ ب تا ۱۵۵ الف

ترکیبات: ۱۵۵ ب تا ۱٦۳ الف

ترجیعات: ۱٦۳ ب تا ۱۷۰الف

مفردات: ۱۷۰ ب تا ۱۸۳ الف(۱۸۳ ب و ۱۸٤ الف ندارد)

مراثی: ۱۸٤ ب تا ۱۹٦ الف

۱- فهرستِ مخطوطاتِ شیرانی' مرتبه محمد بشیر حسین' ادارهٔ تحقیقاتِ پاکستان' دانشگاهِ پنجاب لاهور' شماره ۸۹۲

بحر طویل ۱۹۶ ب تا ۱۹۸ الف

تسمیط ۱۹۸ ب تا ۲۰۲ الف

جلدِ اوّل بخشِ دوم

مثنویات

۱- مثنوی ها در بحرِ مولوی جلال الدین رومیّ و معراج الخیال ۲۱۳ ب تا ۲۴۲ ب فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

فصولِ عشره، نورسِ خیال، تعریفِ بُت، تعریفِ خانه، سخن گفتنِ شمع و پروانه با هم، رقعه، در زبونیِ احتیاج و خوبیِ اقبال، تمثیل.

۲- مثنوی ها در بحرِ شاهنامه فردوسی طوسی و سکندر نامه نظامیِ گنجه ـ ۲۴۳ الف تا ۲۶۸ الف ـ فعولن فعولن فعولن فعول

مفرح القلوب، تعریف نهرِ دارالخلافه شاهجهان آباد، تعریفِ اسبِ عراقی مسمّی به میرزا واهب، تعریفِ شمشیر، تعریفِ مسجدِ جامع لاهور، تعریفِ قلعهٔ کوه اجمیر، تعریفِ جاموس که در هند او را ارنه می گویند، تعریفِ حمام، تعریفِ مجلسِ سالگره[سالگرد]، تعریفِ باغ پیشاور، تمثیلِ احوالِ سفلگان، مکتوب برای محبوب، در احوالِ شخصی، تعریفِ بندوق (تفنگ)، تعریفِ پان[تنبول]، تعریفِ سرو، تعریفِ شهرِ لاهور، رقعه برای مطلوب، شکایتِ احوال و مناجات به درگاهِ باری عزاِسمه، تعریفِ دارالخلافه شاهجهان آباد(تعریفِ حصارِ قلعه، تعریفِ شهر و بازار، تعریفِ مسجدِ جامع، تعریفِ بُرج مثمن، تعریفِ چوك بیگم، تعریفِ باغِ بیگم، تعریفِ سوق ها)

۳- مثنوی ها در بحر خسرو و شیرین نظامی و زلالی و یوسف زلیخای جامی ۲۶۸ ب تا ۲۹۳ ب- مفاعیلن مفاعیلن فعولن

قضا و قدر، تعریفِ باغِ نهرِ آبِ لاهور، تعریف عمارتِ باغِ علی آباد کشمیر، تعریفِ باغِ ابراهیم آباد سوهدره، تعریف نقّاش، مثنوی شهر آشوب، قِصّه، شکوه از فلك، رقعه، مثنوی بدیع الجمال، مناظرهٔ مور و مگس، تعریف اسب، در مذمّتِ اسب، تعریفِ مکتب، تعریفِ عمارت و باغ و حمّامِ نواب امیر الامراء که در دارالخلافه است.

۴- مثنوی های بحرِلیلیٰ و مجنون نظامی و جامی ۲۹۴ الف تا ۳۱۱ الف
مفعولن مفاعلن فعولن' تعریفِ شهرِ دهلی 'تعریفِ نهر' تعریفِ اسب' تعریفِ شتر' تعریفِ فیل' تعریفِ رتھ' مثنوی موسوم به ریاض الجنان' نعت' حکایت' رقعه' احوالِ زالِ گیتی.

۵- مثنوی های بحرِ حدیقه حکیم سنایی و هفت پیکر نظامی و سلسلة الذهب جامی
فاعلاتن مفاعلن فعلن ۳۱۱ ب تا ۳۳۱ ب

مثنوی نزهت الارواح- قصّهٔ جشنِ نوروزی' عرضِ احوال کثیر الاختلال' رقعه برای حکیم الملك' مثنوی مسمّی مرآة الجمال در صفتِ حسّان الوجوه' تعریفِ نیزه' رقعه' رقعه' رقعه' تعریفِ شرع' شکوهٔ فلك' در مدحِ امیرالمؤمنین(ع) ' مثنوی در لزومِ مالایلزم (در هر مصرع عشق رالازم گرفته) ' مثنوی فخریه' تعریفِ آیینه خانه' مثنوی سحرِ مبین' بیانِ افلاس' حکایتِ عقرب و سنگ پشت.

۶- مثنوی های بحر مخزن الاسرار نظامی و نقشِ بدیع غزّالی و خرد نامه محمد قلی سلیم
مفتعلن مفتعلن فاعلن ۳۳۲ الف تا ۳۴۵ ب

در حمد و توحید' مثنوی خلاصة الافکار' رقعه ' در حسرت و افسوس و ناسازگاریِ چرخِ کجرفتار' در مذمّتِ عصر' در تعریف بهار' مکالمهٔ گُل و بُلبل.

۷- مثنوی های بحر سبحة الابرار جامی و بدن نمای میر سید علی مهری ۳۴۶ الف تا ۳۵۷ الف

فعلاتن فعلاتن فعلن

مفتاح السُرور ' مثنوی بدن نما در تعریف یارِ ماه سیما' رقعه در تهنیت و تبریكِ عیدالفطر' در تعریف گلهای بُویای هندوستان' سنگاربرن.

۸- مثنویات بحرهای غیر مشهور ۳۵۷ ب تا ۳۶۱ الف

در نصیحت ' مثنوی در بیانِ دوستانِ مجازی' در تهذیب خلق(درین بحر غیرِ فقیر کسی مثنوی سابق نگفته)

۹- لطایف درهمه بحر' ص:۳٦١ ب تا ٤٠٨ ب ساقی نامه(خطاب به ساقی' خطاب به دلبر' تعریفِ میخانه' تعریفِ صراحی' تعریفِ ساغر' تعریفِ بهار' تعریفِ نسیم' خطاب به ساقی و مغنّی' دربی ثباتیِ دنیا' تمثیل' خاتمه)' افترا نامه' گذری نامه' عاملی نامه' آتش نامه' بارش نامه' دربار نامه' قحط نامه' حویلی نامه' درگاه نامه' نهان نامه' عروسی نامه' فصول نامه' هولی نامه' خرابات نامه' قناعت نامه' شکایت نامه' قحط نامه' نکاح نامه' تریا نامه(ترجمه کتاب سندر سنگار و کوك)

۱۰- ملمعات　　٤١٠ ب تا ٤١٧ الف

۱۱- خاتمه　　سال اتمام آنکه بپرسد بگو　　در سنه الف و صد و چهل و دو

جلد دوم

غزلیات

ترقیمه: الحمدالله که این نسخهٔ غزلیاتِ دیوانِ فایز بر لفظ شیرینی به اتمام رسید' امید که صاحبانِ ملكِ سُخن ازین خوانِ نعمت در همه وقت شیرین کام گردند.

کتبه العبد المذنب الراجی احمد خان... حسب الامرنواب صاحب وقبلهٔ عالمیان مآب نواب صدرالدین محمد خان... شاهجهان آباد در ۱۱٤۹ ه قلمی شد.

نسخهٔ مزبور معتبر(۱) و کامل ترین نسخه های کلیاتِ فایز است. بدین سبب درین تحقیق' این نسخه' نسخهٔ اساسی قرار داده شد.

اا- نسخهٔ موزهٔ ملّی پاکستان کراچی(۲)

(۲) تحت ردیف کتابخانه ٤٧٦ - ۱۹٥٨ .N.M

نستعلیق خوش' با مهر مورخ ۱۲٤٦ ه' نامِ کاتب: احمد علی' کلیّات شامل ۲۸ جزو و مطلب است.

ا- خطبه(نسخهٔ حاضر ندارد و در مجلد دیگر تحت ردیف ٤٨٠'٤٧٩'٤٧٨-١٩٥٨ .N.M همراه رقعات الصدر موجود است) بقیهٔ اجزاء و مطالب در این نسخه بدین ترتیب آمده است:

ا-بنا به "گفتهٔ فایز" عزیزان از روی آن منتخب نقول برداشته بودند... اگر در عبارات نسخ تناقض و اختلافی ظاهر شود ازین جهت باید دانست و معتبر همین است که در نظر ثانی بحال مانده" رك: همین کتاب صفحه لج

۲- عارف نوشاهی' فهرست نسخه های خطی فارسی موزهٔ ملی پاکستان کراچی' ص:٥١٧-٥١٨

۲- قصاید

۳- قطعات، ٤- غزلیات، ٥- رباعیات، ٦- مستزاد و چیستان ۷- مخمسات، ۸- مربع تراکیب، ۹- ترکیبات، ۱۰- ترجیعات، ۱۱-تسمیط، ۱۲- مفردات، ۱۳- بحر طویل، ۱٤- مراثی

۱٥- مثنویات در بحر مثنوی مولوی و معراج الخیال[بدین ترتیب: ۱- نورسِ خیال (ص:۲٦۲-۲٦۸)

آغاز: ابتدای نام از نامِ خداست　　　برزبانم نامِ او جلّ و علاست

۲- مثنوی دوم، در سخن گفتنِ شمع و پروانه با هم، (ص:۲٦۸-۲۷۳)

آغاز : گفت با شمعی شبی پروانه ای　　　عاشقِ از خویشتن بیگانه ای

۳- رقعه، ٤- مثنوی در زبونیِ احتیاج و خوبیِ اقبال]

۱٦- مثنویات در بحرِ شاهنامه و سکندر نامه[بدین ترتیب: ۱- مفرح القلوب (ص:۲۸۲-۲۸۸)

آغاز : بیا بشنو از من سخن های چند　باشد برایت همه سودمند

۲- مثنوی در تعریفِ اسب عراقی مسمی به میرزا واهب،

۳- مثنوی در تعریف جامعِ مسجد لاهور، ٤- رزمیه، ٥- تعریفِ حمام،

٦- تعریفِ مجلسِ سالگره(سالگرد)، ۷- تعریفِ عمارتِ باغِ پیشاور،

۸- تعریفِ پان، ۹- تعریفِ شهرِ لاهور، ۱۰- رقعه برای مطلوب

۱۱- شکایتِ احوال،

۱۲- تعریفِ شاهجهان آباد

(به صفحهٔ آینده ادامه دارد)

۱۷- مثنویات در بحر خسرو و شیرین نظامی و زلالی'[بدین ترتیب: ۱- قضا و قدر (ص:۳۲۰-۳۳۷).

آغاز: شنیدم این حکایت از جوانی　　چو گل رنگین کلامی خوش بیانی

۲- تعریفِ باغ ابراهیم آباد(سودهره کنونی در بخش سیالکوت) ۳- شکوه از فلك' ٤- رقعه' ٥- بدیع الخیال' ٦- مناظرهٔ مور و مگس' ۷- تعریفِ اسب' ۸- مذمتِ اسب' ۹- تعریفِ مکتوب' ۱۰- تعریفِ عمارت و حمامِ دهلی]

۱۸- مثنویات در بحر لیلیٰ و مجنون نظامی و جامی و نل و دمن فیضی'[بدین ترتیب: ۱- تعریفِ دهلی' ۲- ریاض الجنان(ص:۳۷۳-۳۸۳)

آغاز: این نامهٔ نو که برزبان است　　برنامِ خدای اِنس و جان است

۳- رقعه' ٤- احوالِ گیتی.]

۱۹- مثنویات در بحر حدیقة الحقیقت سنائی و هفت پیکر نظامی

[بدین ترتیب: ۱-نزهت الارواح(ص:۳۸۸-۳۹۲) دربارهٔ جشنِ نوروز' آغاز:

یافت ترتیب روزِ نوروزی　　خانه ام مجلس دل افروزی

۲- رقعه' ۳- تعریفِ نیزه' ٤- رقعه' ٥- شکوه از فلك' ٦- تعریفِ آیینه خانه' ۷- حکایتِ عقرب و سنگ پشت(لاك پشت)

۲۰- مثنویات در بحرِ مخزن الاسرار نظامی و نقشِ بدیع غزالی

[بدین ترتیب: ۱- حمد و توحید' ۲- خلاصة الافکار' ۳- رقعه' ۲- حسرت و افسوس و ناسازگاریِ چرخِ کج رفتار' ٥- وصفِ بهار' ٦- مکالمهٔ گُل و بُلبل]

۲۱- مثنویات در بحرِ سبحة الابرار جامی و بدن نمای مهری

[بدین ترتیب: ۱- بدن نما در تعریفِ یار ماه سیما(ص:٤۲٦- ٤۳۱)

آغاز:

بشنو از من سخن ای صاحبِ هوش　　شو سراپا همه تن چو گل گوش

۲- تهنیتِ عید فطر' ۳- وصفِ گلهای بویای هندوستان'

٤- سنگارِ برن(آرایش و زیبایش به شیوهٔ هندی)

۲۲- مثنویات در بحرهای غیر مشهور(سوای هفت بحرِ مشهور)

۲۳ و ۲٤ - لطایف و غزلیات[بدین ترتیب: ۱- ساقی نامه(ص:٤٥٢-٤٦٦)آغاز:

بهار است و دل بی شکیب و قرار به یادِ مَی و ساقیِ گُل عذار

۲- افترانامه'۳- عاملی نامه' ٤- آتش نامه'٥- بارش نامه' ٦- حویلی نامه' ۷- درگاه نامه'

۸- نهان نامه ۹- عروسی نامه' ۱۰- فصول نامه'۱۱- خرابات نامه'۱۲- قناعت نامه'۱۳- شکایت نامه'۱٤- قحط نامه(قصهٔ قحط در پنجاب)' ۱٥- نکاح نامه]

۲٥- غزلیاتِ ریخته(اُردو)

۲٦- مثنویاتِ ریخته(اُردو)

۲۷- ملمعات

۲۸- خاتمه در مواعظ و نصایح' ص:٥٨٤

☆☆☆☆☆☆☆☆☆

نسخهٔ دیگر شاملِ خطبهٔ کلیات و رقعات الصدر(۱) ردیف ٤٨۰و ٤٧۹و٤٧٨- N.M.۱۹٥٨با مهرِ مؤلف و مهرِ دیگر با تاریخ ۱۲٦٦ه'

۱- خطبهٔ کلیات' در مباحثِ شعر و صنایعِ شعری(ص:۲-٤٥)

۲- خطبهٔ کلیات به تکرار(ص:٤٨-۹٥)

آغاز: الحمد لمن ابتدع نوع الانسان و کمله و احسن خلقه و أنطَق لسانه....

۳- رقعات الصدر' به نثر' در نکاتِ معنوی و مناسباتِ لفظی و صنایع که به دوستان مرقوم نموده' (ص:۹٦- ۱٦۲)

آغاز:... اما بعد این رقعاتی چند است که احقرا نام... برای جمعی از احباب مرقوم نموده.

III-نسخهٔ کتابخانهٔ بادلین

دانشگاهِ آکسفرد' شماره ۷۱۷- ۷۱٦ (۲)

۱- عارف نوشاهی' فهرستِ نسخه های خطی فارسی موزهٔ ملی پاکستان' کراچی' ص:٥۱٦-٥۱۷

۲-فهرست نسخه های خطی فارسی کتابخانهٔ بادلین آکسفورد، ردیف کتابخانه۱۱۷۷

فارسی و ریخته، تاریخ ندارد، اوراق ۱۹۶، ۱۲ سطر در صفحه، نستعلیق، ۲/۱ ۷" X ۸/۳ ٤" آبزده، بعضی جاها ناخوانا.

فهرست مطالب

۱۳ـ تعریفِ سرو، ۹٦ ب تا ۹۷ ب

١٤ـ تعریفِ شهر لاهور، ۹۷ ب تا ۹۸ ب

۱۵ـ رقعه، ۹۹ الف تا ۱۰۰ الف

١٦ـ در وصفِ حسان الوجوه، بحرحدیقه حکیم ثنایی(سنایی) ۱۰۰ الف تا ۱۰۱ ب

۱۷ـ فخریه ۱۰۱ ب تا ۱۰۳ ب

۱۸ـ نکاح نامه ۱۰۳ ب تا ۱۰۸ الف

ivـ نسخهٔ قریشی

نسخهٔ کتابخانه شخصی آقای دکتر وحید قریشی لاهور(۱)، دیوانِ فارسیِ منتخب

مندرجات

(i) مقدمه دربارهٔ شعر گوی و صنایعِ شعری ورق ۱ تا ۱۵

(ii) قصاید ورق ۱٦ ب تا ٦٦ الف

(iii) قطعات، ورق ٦۸ ـ ۸۱

(iv) غزلیات، ق ۸۲ـ ۱۵۵، گزیده، دارای ابیاتِ منتخب

(v) رباعیات، ق۱۵٦ ـ ۱٦۱

(vi) چیستان، ق ۱٦۲ ـ ۱٦۵

(vii) مخمسات، ق ۱٦٦ـ ۱۷۱

(viii) ترجیع بند و ترکیب بند، ق ۱۷۲ ـ ۱۷۸

(ix) مراثی، ق ۱۷۹ـ ۱۸۳

(x) مثنوی بحر شاهنامه، ق ۱۸٤ ـ ۲۱۵

(xi)بحر مثنوی زلالی، ق۲۱٦ـ۲۲۹

(xii)مثنوی فصول عشره، در بحر مثنوی مولوی، ق ۲۳۰ـ۲۵۸

(xiii)مثنوی در بحر لیلیٰ و مجنون نظامی، ق ۲۵۹ ـ ۲۷٤

۱ـ عارف نوشاهی، فهرستِ نسخه های خطی فارسی، کتابخانهٔ شخصی دکتر وحید قریشی، مغربی پاکستان اردو اکادمی ـ لاهور ۱۹۹۳م، ص:۲۰

(xiv)مثنوی در بحر حدیقهٔ سنائی و هفت پیکر نظامی' ق ۲۷۵ـ ۲۸۲

خط نستعلیق خوش' سر لوح طلایی در آغازِ همه اصنافِ کلام' حاشیهٔ طلایی برهمه نسخه' جدول بند' عنوانات به روشنایی شنگرف' نسخهٔ بیش بها' این مهرها ثبت است و مهر اوّل از شاعر است.

۱ـ صدرالدین کلبِ امیرالمؤمنین ۱۱٤۰ ه

۲ـ حامد الله القادر ۱۱۸۰ه

۳ـ محمد سرفراز عباسی ۱۱۸٦ ه

٤ـ سید حسن بخش حسینی ۱۱۹۰ ه

روشِ تحقیق

۱ـ نسخه های دردست با هم مقایسه شد و اختلافِ آن ها در پاورقی نوشته شد.

۲ـ اگر قصیده ای یا غزلی در نسخه ای موجود نیست در پاورقی نشان داده شد که نسخهٔ فلان این قصیده یا غزل را ندارد. همینطور اگر نسخه ای بیتی یا ابیات راندارد در پاورقی نشان داده شد. اگر قصیده ای یا غزلی یا بیتی تنها در یك نسخه مثلاً "ق" موجود است و در نسخه های دیگر حتّی در نسخهٔ اساسی "پ" هم موجود نیست. در پاورقی بدین صورت بیان کرده شد:" از ق"

۳ـ قصاید و غزلیات به ترتیبِ الفبایی آخرین حرفِ ردیف مرتّب گردیده است. غزلیات ردیف"ه" و "ی" جابه جا بود، که اینك به نظم مورد نظر مصحّح آورده شد.

٤ـ اگر قصیده ای عنوان نداشت مصحّح موضوع آن قصیده را در متن مشخص کرده و در پاورقی به آن اشارت نموده است.

٥ـ کلماتِ آبزده و ناخوانا، به حدس و قیاس تصحیح شد ودر پاورقی با ضبطِ " تصحیح قیاسی" اعلام شد.

٦ـ استخراج آیات در پاورقی این طور نشان داده شده است

القرآن، شمارهٔ سورة: شمارهٔ آیت، مثلاً در ۵۷:۲ منظور از ۲ سورهٔ بقره و منظور از ۵۷ شمارهٔ آیتِ آن سورة است. آیاتِ کامل و ترجمهٔ آن ها در آخر کتاب زیر عنوان " آیات وترجمه" نوشته شده است.

۷ـ فهارسِ اشخاص و گروه ها و جاها و غیرِ آن استخراج شده است.

۸ـ املای قدیمِ واژه ها به املای جدید مبدّل شده است. مثلاً در متن در همه موارد لفظ" نشاء" آمده است. آن را به املای نو یعنی " نشئه" نوشته شده است.

۹ـ در کلمات علامتِ الف مکسوره رعایت شده است مثلاً عقبیٰ، اعلیٰ، لیلیٰ، سلمیٰ

۱۰ـ برای لغاتِ محلی و واژه های نامأنوس در آخر فرهنگی تهیه شده است.

۱۱ـ در بخشی از تعلیقات شرحِ حالِ اشخاص و اماکن و اصطلاحات داده شده است.

در متن این گونه موارد باعلامتِ ستاره(☆) مشخص شده است.

۱۲ـ فهرستِ منابع و مآخذِ کاربرده نیز در آخر آورده شده است.

۱۳ـ مقدمه که فایز آن را به نام" خطبهٔ کلیات" موسوم کرده است، درین رساله آورده شده است تا خوانندگان از نظرها و دیدگاه های ادبیانه و شاعرانهٔ او دربارهٔ شعر و شاعری و آگاهی های ادبی و مزایای اثر او آگاه شوند. نگارنده به تهیهٔ حواشی و پاراف بندی و عنوان گذاری نیز پرداخته است.

د

خطبهٔ کُلّیات فایز دهلوی

(۱۰ب)بسم الله الرحمٰن الرحیم

الحمدلمن ابتدع نوع الانسان و کملّه' واحسن خلقه وانطق لسانهٔ وافصح مقالهٔ(۱) و صَلّی اللّٰه علیٰ محمد وآله الطیّبین واصحابه الراشدین.امّا بعد چنین گوید احوجِ عباد صدرالدین محمد بن زبردست خان که در بابِ شعر گفتن علماء را اختلاف است جمعی قایل اند که جایز هست ونزدِ برخی جایز نیست. بناء "علیه شمّه ای از مقولهٔ فریقین در خطبهٔ این رساله مرقوم می شود و مذهب اُولیٰ اُولیٰ است چنانچه(چنانکه) از کلام ظاهر است- وحسن و قبحِ شعر تعلق به علم معانی و بیان دارد و کمالایخفی علیٰ من له'حظ".(۲)

علم معانی بدان که علم معانی عبارت است از معرفت حاصله به تتبع خواص تراکیب کلام و آنچه متّصل شود بدو از استحسان وغیره' تابه واسطهٔ وقوف بدان از خطا ایمن باشند در تطبیق کلام به مقتضای حال' و مراد ایشان به تراکیب بلغاء است. و علم بدیع عبارت است از معرفتِ قوانینی (۱۱الف) که از آن جا فصاحتِ تراکیب معلوم کنند تا بدان محترز باشند از خطا در تطبیقِ کلام بر مقتضای حال در تبیینِ مراد وتزیین الفاظ به ایراد آنچه قریب الفهم و غریب النظم و عذب الاستماع(۳) وعجب الابتداع (٤)بود. و قدمای اهل عربیت میان این وعلم معانی و بیان فرق نکردند و هر سه قسم را علم بدیع می گفتند' جهتِ اشتراک ایشان در معرفت قوانینی که بدان محترز باشند از خطا در تطبیق کلام بر مقتضای حال. و بنابرین میان فصاحت و بلاغت نیز فرق نه کردند و هردو را از قبیل الفاظ مترادفه قراردادند- و جمعی از متاخرین مثل سراج الدین سکاکی (۵)وغیره علم معانی و بیان را از صناعت بلاغت نهادند وعلم بدیع را از متمّمات (٦)بلاغت. و بعضی دیگر علم بدیع را صناعتِ فصاحت گرفتند ومعانی و بیان را صناعت بلاغت و مذهب اکثر ثقات کلام آن است که میان این علوم ثلثه فرق ثابت' چه میان بلاغت و فصاحت فرق است. بلاغت به معنی تعلق دارد و فصاحت به لفظ. و ازین جاست که گویند معنیٌ بَلیغ و

لفظِ فَصیحٌ بدون عکس.

نخستین کسی که شعر گفت در تواریخ آمده است که نخستین کسی که شعر عربی گفت یعرب بن قحطان(۷) بود. وبعضی دیگر گفتند کسی که نخستین به عربی شعر گفت خلجان بن ادهم بود کاتب هُود علیٰ نبینا و علیه السلام. و در تفاسیر آمده است که چون قابیل(۸) هابیل (۹)را کُشت آدم علیه السلام در مرثیهٔ هابیل(۱۱ب) مظلوم این ابیات اِنشاد فرمود:

تغیّرت البلاد و من علیها　　فوجه الارض مغبر قبیح
تغیر کل ذی لون و طعم　　و قل بشاشة الوجه الصبیح
فیااسفیٰ علی هابیل ابنی　　قتیل قد تضمنه الضریح
و جاوزنا عدولیس یفنی　　لعین لایموت فنستریح(۱۰)

و زعم این طایفه آن است که آدم به حکم و عَلّم آدَمَ الاسمَاءَ کُلَّهَا (۱۱)به جمیع لغات عالم بود. و بعضی دیگر گفتند "که"(۱۲) این ابیات در اصل عربی نه بود 'بعدازان به زبان عربی آوردند. در تفسیرِ" معالم التنّزیل" و در کتابِ "کامل التّواریخ و زین القصص"(A-۱۲)این شعر را از آدم نقل کرده اند. لیکن صاحب کشّاف(۱۳) اسناد شعر گفتن به آدم کذب دانسته . و امام رازی (A-۱۳)در تفسیر کبیر گفته " صدق صاحب الکشاف" و نخستین کسی که به پارسی شعر گفت بهرام گور بود. سبب آن بود که بهرام در ایّام صبی پیش نعمان بن منذر (۱٤)ملكِ یمن می بود و او را پیش خود برده. و عرب را عادت چنان بود که در وقایع حروب رجز انشاد کردندی و خود را می ستودندی. بهرام طبعی موزون داشت. چون رجزهای عرب بسیار شنیده بود' روزی این رجز به فارسی درمدح خود انشاد کرده:

منم آن پیل دمان' منم آن شیر یله　　نام من بهرام گور' (۱۵) کنیتم بوجبله

و او را عرب بوجبله خواندندی جهت آن که ضخامتی داشت. و گویند وضع کیفیت(۱۲ الف) از عهدِ او پیدا شده. و سبب آن بود که چون او به یمن می رفت هریکی از بزرگان پسر یا برادر خود را با او فرستادند. چون بهرام باز آمد و آن جماعت

پیش او آمدندبهرام ایشان را نمی شناخت. چون تعریف هریکی می کردندی گفتند هذا ابوفلان و ذاك اخوفلان و بعدازان آن کنیت ها برایشان بماند. و بعضی گویند اول شعر پارسی ابوحفص حکیم (١٦) گفته که در صناعت موسیقی دستی تمام داشت و او در سنه ثلثمایة هجری بوده است و شعری که بدو نسبت می کنند این است:

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا یار نه دارد بی یار کجا رودا

حاصل که درین اختلاف است والله یعلم

فایده اندرآن که شعر گفتن رواست یا نه

جمهورعلماء برآن اند که شعری که در آن تحمید و تنزیه باری تعالیٰ باشد یا نعت رسول صلّی الله علیه و آله یا غیری سواء کان حیاً او میّتاً (١٧)به شرطی که راست بود یا نصایح و حکم باشد یا هجو مشرکان جایز است. و آنچه دال است برصحت این قول چند وجه است. اول آن که از کعب بن مالك(١٧-A)روایت کرده اند که او گفت که من با رسول الله صلی الله علیه و آله گفتم"ان الله قد انزل (١٨)فی الشعر ما انزل"فقال النبی صلی الله علیه و آله" ان المؤمن یجاهد بسیفه و لسانه والذی نفسی بیده لکانّما یرمونهم به نصح النصل"(١٩). و هم چنین از براء بن عاذب(٢٠) روایت است که رسول صلی الله علیه و آله در حرب بنی قریظه(٢١) به حسّان این ثابت (٢٢)گفت" أهجُ المشرکین فان جبرئیل معك"(٢٣). (١٢ ب)واز ام المؤمنین عائشه روایت است که رسول صلّی الله علیه وآله درحق حسّان فرموده: " ان روح القدس لایزال یؤیدك ما نافحت عن الله و رسوله"(٢٤) و هم چنین نقل است که چون حدیثِ روز غدیر که رسول صلی الله علیه و آله فرمود:" یا قوم الست اولیٰ بکم من انفسکم"(٢٥) وایشان گفتند" بلیٰ یا رسول الله " رسولؐ فرمود" من کُنتُ مولاه فعلی" مولاهٗ اَللّٰهُمَ وآل من والاه وعادمن عاداه"(٢٦) و به حسّان بن ثابت رسید آن را به نظم آورد برین وجه

ینادی رسول الله یوم غدیر بخُمٍ واسمع بالرسول منادیا

فقال ومن مولیکمُ و لیَکُمَ فقالوا ولم یبدوا هناك التعادیا

الهك مـولانـا وانـت وليّنـا		ولـم تـجـد منالك اليوم عاصيا
فقـال اذن قـم يـاعـلى فـاننى		رضيتك من بعدى اماماً وهاديا
ومـن كـنـت مولاه فهذا وليـه		فـكـونـوا لـه انصار صدق مواليا
هـنـالك آلّـلهـم وآل وليّـه		و كن للذى عادى عليا معاديا(۲۷)

و چـون ایـن ابیـات بـه سـمع مبارک حضرت رسول صلی الله علیه و آله رسید حسّان را طلـب داشـت واشـارت کـرد تـابرو خـواند. پس فرمود " انت موید به روح القدس یا حسّان ما نصرتنا بلسانك"(۲۸) دوم آن کـه در کتبِ احادیث از رسول صلیٰ الله علیه و آلـه بسیار ی احـادیـث مـوزونـه بـا قرینهٔ ارادتِ وزن نقل کردند چنانچه [چنا نکه] از جندب(A-۲۸) روایت است که چون انگشت رسول صلیٰ الله علیه و آله (۱۳ الف)در بعضی از غزوات مجروح شد ر سول صلّی الله علیه و آله فرمود:

"هل انت الااصبع و میّت و فی سبیل الله مالقیت"(۲۹)

و ایـن از بـحر رجزاست. روایت است که روز جنگ حنین(۳۰) مشرکان بر مصطفیٰ صلی الله علیه و آله غلبه کردند از استر به زیر آمد و فرمود.

"انــا الــنبــی لا کــذب		انـا ابـن عبدالـمطـلـب"(۳۱)

واین رجز مجرد است.

شعر گوئی جایز است یا نه؟

وجـمعی گویند انشادِ شعر جایز نیست وتمسك به آن به چند وجه است.اول آن که حق سبحـانـهُ وتـعـالیٰ فرمود" الشعراء یتبعهم الغاوون"(۳۲) .دوم قـولـه تعالیٰ " و ما علمناه الشعر وما ینبغی له." (۳۳)و جواب از اوّل آن است که مراد بدان شعرا کسانی انـد کـه شعـر به بـاطـل و مـدح بـه دروغ گفته اند و ازدوم آن که ضمیر منصوب در" عـلـمنـاه" عـایـد بـه قـرآن اسـت نـه بـه رسـول. و مـعـنـی این آیه چنین می شود که ما نیامـوختیـم و فـرو نـه فـرسـتـادیـم قـرآن را بـه شعر' به دلیل آن که در عقب فرمود" ان هوالاذکر و قرآن مبین(۳٤) ." لیکن ضمیر "علمناه"را به قرآن عاید گرفتن دور از قاعده عـربیت است و برتقدیر تسلیم آیه دلیل شود و بر آن که رسول شاعر نه باشد نه آن که گفتن شعر یا خواندن آن مر دیگری را روا نیست.

و بباید دانست که شعر خالی از مبالغه نمی باشدو نزد جمعی مطلقاً ممدوح است چنانکه گفته اند " خیرالکلام مابولغ فیه واحسن الشعر اکذبه "(۳۵) وجمعی برآن رفته اند که مبالغه در کلام مطلقاً مردود است از جهت آن که کذب است و آن عقلاً مذموم و گفته اند " خیرالکلام ما اخرج (۱۳ ب)مخرج الحق والصّدق" (۳٦)و مؤید این آیات واحادیث نیز آورده اند یکی از آن این است که حق تعالی می فرماید " انما یفتری الکذب الذین لایومنون بآیات اللهٰ"(۳۷) و نیز فرموده " فاجتنبوالرجس من الاوثان و اجتنبوا قول الزور."(۳۸) منع فرمود باری تعالیٰ جل شانه از عبادت اصنام و کذب واز حضرت رسول الله علیه و آله مروی است که فرموده اند که " لعن الله الکاذب یعنی لعنت کردخدا بر کاذب// و معنی مبالغه درکلام آن است که کسی وصف نماید چیزی را بروجهی که برحسب شدت و ضعف به حد استحاله(۳۹) یااستبعاد(٤۰) رسد. و مبالغه رامنحصر در سه چیز دانسته اند' تبلیغ و اغراق و غلو. اما تبلیغ آن ست که کسی وصف کند چیزی را به طریقی که عقلاً وعادةً ممکن باشد مثلاً گوید.

زدوری تو چنان زار و ناتوان گشتم   که هر که دید گمان می برد که بیمارم

زیرا که از روی عقل و عادت ممکن است که کسی از دوری دوست به مرتبه ای ضعیف و بی قوت شود که هر کس او را بیند تصور کند که مریض است. امّا اغراق آن است که کسی وصف کند چیزی را بر نهجی که ممکن باشد عقلاً لاعادةً مثلاً در تعریف محاربه گوید' بیت:

کمند ها همه گردید جفت حبل ورید   خدنگ ها همه شریان پردلان بوسید

جفت شدن همه کمندها به حبل ورید و رسیدن همه خدنگ ها به شریان پردلان اگرچه از روی عقل ممکن است اما از روی عادت ممتنع است. اما غلوآن است (١٤ الف) که کسی وصف نماید چیزی را به روشی که عقلاً و عادةً ممتنع باشدمثلاً گوید' بیت :

" نه کرسي فلك نهد اندیشه زیر پای   تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

و برخی را عقیده آن که تبلیغ و اغراق جایز است و قبیح نیست. لیکن این جماعة درغلو شرط کرده اند و گفته اند هر غلوی که در آن نوعی از تخیل حسن نباشد و یا نازل منزل هزل نبود یا لفظی درو نباشد که نزدیك به صحت گرداند، معنی را مردود است .مثالش این است:

زسم ستوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

و این عقلاً و عادةً ممتنع است و از باب هزل هم نیست و قابل تعبیر و توجیهه هم نه. و قدامه(٤١) گفته است ' اوصافی که بدان مدح کنند چهار است. اوّل عقل، علم وحیا و بیان وسیاست و کفایت و رزانت رای و امثال آن در عقل داخل اند. دوم شجاعت، حمایت و دفع و کینه خواستن و قهر بردشمنان کردن و غلبه بر همسران و امثال آن درشجاعت داخل اند، سوم عفت، قناعت و قلّت و مانند آن در عفت داخل اند. چهارم عدالت، سماحت و اجابتِ سایلان و ضیافت و مانند آن درعدالت داخل اند. و هرچند درمدح مبالغه بیش تر نماید پسندیده تر بود وازین جا گفته اند " احسن الشعر اکذبه"(٤٢)مگر وقتی که ممدوح را زیادت مرتبتی نبود، چه در آن صورت اگر درمدح او مبالغه رود بر سفاهت حمل افتد وآن مدح عین ذم گردد میان مدح و شکر فرق است ' چه مدح(١٤ ب) وصف است به جلال و شکرصفت کردن است به فعال و حمد وثنا برزبان است به قصد تعظیم که درمقابلِ نعمت باشد یا غیرآن و شکر فعلی است که خبر دهنده باشد از تعظیم منعم از جهت منعم بودن ' خواه به زبان باشد خواه به دل خواه به ارکان. و هجو ضد مدح است پس چندانکه رذایل که اضداد فضایل اند در شعر بیش تر بیارند هجو قوی تر باشد.

نیاز به آگاهی از عروض و قافیه

بدان که طبع سلیم و ذهنِ مستقیم که در اصل خلقتِ موزون باشد شعر را بدون دانستنِ عروض و قافیه تواند گفت و ممکن نیست که در وزن و بحر تفاوت کند. بنابرین درین عصر علم عروض و قافیه متروك شد اگرچه گفتنِ شعر برآن موقوف نیست لیکن دانستنِ آن برای شاعر ضرور است ' زیرا که تا عالم به قواعد آن نباشد

یمکن که در بعضی امورخطا کند. ونکات مرموزه محسنات شعریه و اموری که در شعر احتراز از آن لازم است ازان غفلت ورزد' بدین سبب نقصان به شعر اوعاید گردد. دیگر آن که از اصطلاحاتِ آن فن اگر واقف نه شود در کلام قدماء اموری که مرموز بود آن را نه فهمد. چه اطلاع براصطلاحات این قوم بدون مطالعه کتب عروض وقافیه دست ندهد. به هر تقدیر عالم بودن بهتر است واین فن بسطی زیاد دارد. و این هیچمدان را آن قدر یارا نیست که تواند از عهدهٔ شرح وبسط آن برآید و دماغی هم ندارد که صرف آن نماید' بالجمله کلمهٔ چند مختصراً از هرباب که دانستنِ آن البته شاعر را ضرور باشد. درین اوراق(۱۵ الف) به قید تحریر می آرد. امید که منظور نظر نکته سنجان گردد.

عروض بدان که عروض میزانِ کلامِ منظوم است. چنان که نحو میزان کلام منثور است. واین علم را به جهت آن عروض خوانند که معروض علیه شعر است. یعنی شعر را برآن عرض کنند تا موزون از غیرآن ظاهر گردد و مستقیم از نامستقیم ممتاز شود. و بنای اوزان عروض' چون بنای اوزان لغت عرب برفا وعین و لام نهادند تا تعریف متحرکات و سواکن آن به آسانی دست دهد و چنان که در لغت عرب گویند وضَرَبَ بروزن فَعَلَ و یَضرِبُ بروزن یَفعِلُ و َضارِب" بروزن فاعِل"و مَضروُب" بروزن مَفْعول" در علم عروض گویند نگارینا بر وزن مَفَاعِیلُن ونازنینا بروزن فَاعِلاتُن ودلدارِ من بروزن مُستَفعِلُن و نون تنوین درافاعیل عروضی بنویسند تا مکتوب و ملفوظ اوزان در حرف یکسان باشد. و اقل شعر مقدار ی بود از کلامِ منظوم که شاعر چون از آن فارغ شودبرآن وقف کند و دیگر مثل آن اعاده کند و حرفِ آخرین را به جنس در هر بیت مکرر گرداند و بیت دراصل لغت عرب خانه باشد و اشتقاق بیتی از تبویۀ است یعنی شب گذاشتن وخانه را از برای این بیت خوانند که جای شب گذاشتن است' چه مردم غالباً ملازمت خانه بیش ازان به شب کنند که به روز و هر بیت را دو نیمهٔ درست باشد که در متحرکات و سواکن به یك دیگر نزدیك باشد و هر نیمه را مصراعی گویند' و در لغتِ عرب(۱۵ ب) احد مصراعی الباب' یك پاره باشد از

دردولختی که هرکرا خواهدفراز توان کرد بی دیگری و چون هردو را فراز کنند یك درباشد. از بیتِ شعر برهر کدام مصراع که خواهد انشاد توان کرد بی دیگری، و چون هردو به هم پیوندد یك بیت باشد. و نیز جهت تشبیه بیت به خانه آن است که چنان چه (چنان که) خانه ممتاز به حدود شود از خانه های دیگر- بیتِ شعر نیز به عروض و قافیه و وزن ممتاز باشد از بیتِ دیگر و سجع آخرِ بیت را قافیه نام کردند و سکونِ حرفِ آخرآن رالازم دانسته اند تا کلامِ منظوم از منثور ممتاز باشد.

و بباید دانست که عروضیان جزو اول را از مصراع اول صدر خوانند و جزو آخر این مصراع را عروض خوانند و جزو اول مصراع ثانی را ابتداء و جزوِ آخر آن را ضرب گویند. وما بین صدر و عروض وابتداوضرب آنچه باشد. آن را حشوبیت خوانند. و مراد از صدر و ابتدا آغاز مصراع است و جزوآخرین مصراع اوّل را از بهر آن عروض گویند که قوامِ بیت بدوست. و عروض چوبی باشد که خیمه بدان قایم تواند بود. پس این جزو نیزدر بیت همان حکم دارد یعنی چنان که خیمه به ستون قایم است شعر بدین جزو قایم است. چون مصراع اوّل تمام شودمعلوم شود این شعر چه وزن دارد واز کدام بحر است و جزوِ آخرِ مصراع ثانی را از بهرِآن ضرب گویند که ضرب در کلام عرب نوع و مثل باشد و آخر ابیات امثال یکدیگر باشد و بدین جزو (۱٦ الف) معلوم شود که قافیه از کدام نوع است از انواعِ قوافی، و هم گفته اند که این جزو را ضرب به جهتِ آن نامند که قیامِ بیت بدوست چنان چه(که) گویند ضرب الخیمه و ضرب الخیام، به فارسی گویند خیمه زد وخرگاه زد. جز به ضرب منفعتِ خیمه و خرگاه حاصل نمی شود هم چنین بی جُزوِآخرین کلام منظوم را شعر نمی خوانند. و وجوه دیگر هم گفته اند که ذکر آن مناسب این مختصر نیست.

واجناس شعر را بحر به جهت آن گویند که بحر در لغتِ عرب به معنی شگافتن است. دریا را نیزبحر به جهتِ آن گویند که زمین را شگافته است و این که گویند که فلانی بحر است درعلم معنی آن باشد که توسعی دارد در فنون علوم، چون دریا محل انواع مکوناتِ متنوعه است، هر بحری از بحورِ شعر نیز محلِ اشعار متنوعه است بدین

جهت تشبیه کرده اند.

شعرچیست و شعر در اصل لغتِ عربِ دانش است و دریافتن معانی به فکر صایب واندیشهٔ راست واز روی اصطلاح سخنی است مرتب معنوی اندیشیده موزون متکرر متساوی 'حروفِ آخرین آن به یك دیگر مانده. سخن مرتب معنوی گفتیم تا فرق باشد میانِ شعر و هذیان و کلامِ نامرتب بی معنی. و گفتیم موزون تافرق باشد میان نظم و کلام مرتب منثور. و گفتیم متکرّر تا فرق شود میان بیتی تمام ومیانِ یك مصراع. واقلِ شعر یك بیت باشد ومصراع از شعر بود لیکن شعر نه بود چنان چه(که) یکی از ده باشد لیکن ده نه باشد و گفتیم متساوی تافرق باشد میان شعر(١٦ ب) ومیانِ مصاریعِ مختلف که هریك از بحر ی باشد و گفتیم حرفِ آخرینِ آن به یك دیگر ماندتا فرق شود درمقفّیٰ و غیر مقفّیٰ که سخنِ بی قافیه را شعر نه گویند' اگرچه موزون باشد. و سبب آن که کلامِ موزون را شعر خوانند آن است که قاسم بن سلام(٤٣) بغدادی که یکی از ائمه نحو ولغت و تاریخ است می گوید که یعرب بن قحطان(٤٤) بن عامر بن شامخ بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام که بهٔسجاع میلی تمام داشت چنان چه(که) بالا مذکور شد که نخستین کسی که شعر عربی گفته او بود به حکم آن که دراثنای اساجیع عرب مصراعات موزون می افتاد' یعرب به قوت فطنت آن را دریافت ومیانِ موزون ونـاموزون فرق کرد. حاضران چون سخن موزون ازوشنیدند درتعجب شدند و گفتند ما ازتو چنین سخن نشنیده ایم' او گفت"ما شعرت به من نفسی قبل یومی هذا"(٤٥) من نیز تا این وقت این جنسِ سخن از خودنیافته ام' پس به سبب آن که او رابی سابقه تعلیم و تعلم به کلام موزون شعور افتاد آن راشعر خواندند و قایلِ آن را شاعر گفتند و اتفاق است که شعرِ عربی برشعرِ فارسی مقدم بوده است وشعر بیتی بود که دو مصراع متساوی دارد.

قصیده و اشتقاقِ قصیده از قصد است و آن توجه و روی نهادن است به چیزی وجایی' و مقصود را از بهرِ آن مقصود گویند که مردم روی دل به طلبِ تحصیلِ آن آورده باشند و قصیده فعلی باشد به معنی مفعول یعنی مقصودِ شاعر است به ایراد معانی

مختلف وذکرِ اوصاف مختلف از مدح (۱۷ الف)وهجا وغیر آن' وها درآخرِ قصیده وحدت راست چنان چه(که) لیل شب است ولیله یك شب. قصیده را باید که دومصراع مقفّیٰ در مطلع بود والّا قطعه خوانند هرچند از بیست و سی بیت بگذرد. و باشد که دو مطلع یا زیاده بود و بیت القصیده در اصل آن است که شاعر ابتدای فکری کند و مضمون آن را در بیتی بیارد' ثانیاً برهمان وزنِ بیت قصیده بگوید. لیکن آن چه متعارف است مابین شعراء آن است که بیت القصیده بهترینِ ابیات را می گویند و چون ابیات مکرّر شود از پانزده و شانزده بگذرد' به بیست رسد آن را قصیده خوانند و قافیه کلمهٔ آخرین‌بیت باشد به شرطی که بعینها و معناها در آخر ابیاتِ دیگر متکرر نه شود. اگر متکرر شود آن را ردیف خوانند . و قافیه در ماقبلِ آن باشد چنان چه(که)

رخ تو رونق قمر بشکست   لبِ تو قیمت شکر بشکست

چون کلمهٔ "بشکست" درین شعر متکرّر شده آن را ردیف گویند و قافیه قمر و شکر است و قس علیٰ هذا. و قافیه را از بهر آن قافیه خوانند که پس از اجزای شعر درآید و بیت بدوتمام شود. واصل آن از قفوت فلاناً است یعنی از پس فلا ن رفتم وقفیت فلانا.یعنی کس را پس فلانی روان ساختم. واین کلمه هم پس روِ آخر بیت است وبیت را مقفّیٰ خوانند یعنی آن را قافیه پدید کرده . بدان که در قافیه گفتگو بسیار است که در کتب این فن مرقوم است .پاره ای از هرباب که ضروری شاعر است مذکور شود والله اعلم بدقایق الحقایق و حقایق (۱۷ ب)الدقایق.(٤٦) نزد بعضی قافیهٔ سرم و قلم و قدم جایز است جهت واحد بودن حرف آخر ومساوی بودن حرکت ماقبلش پس فاضل و کامل وحاصل و مایل وعاشق وصادق درست است واگر حرکت ماقبل مخالف باشد مثل دود ودید وداد جایز نباشد. و کلمات مختلف

اللفظ والمعنی معاًجایز است چون یار و کار و داد و شاد ومختلف اللفظ فقط هم جایز بودچون زبان و لسان و جان و روان.

بدان که حرفِ روی واجب التکرار است و قافیه بی حرف روی متحقق نتواند شد.وتواند بود که در قافیه بغیر از حرفِ روی هیچ حرفی از حروف قافیه نباشد مثلِ شکن و سخن- و چون مدار قافیه برحرفِ روی است شعر را به آن منسوب می کنند چنان چه(که) می گویند قصیدهٔ لامیه ومیمیه وامثالها و کلمهٔ زرین و پارین صلاحیت روی بودن ندارد لیکن چون ها به او پیوندد و زرینه و پارینه شود صلاحیت روی بودن دارد و ازین قسم است نون کلمه به خندان و به گریان که صلاحیت روی بودن ندارد لیکن چون حرف دال باو ملحق گردد و بخنداند و بگریاند شود روی بودن را شاید ودرتعریف روی گفتگوی بسیار است که این جا ذکر آن لایق نیست.

پوشیده نماند که ردف در لغت از پی در آمدن است وحرفِ ردف اگرچه در تلفظ مقدم است بر روی امّا در ملاحظه متاخر است ازو؛ زیرا که در قافیه اوّلاً نظر برروی است وبعده؛ به ردف و باقی حروف؛ فلهذا سمی هذالحرف بالردف.(٤٧) اما به حسب اصطلاح (١٨ الف)درتعریفِ او اختلاف است. و حرفِ ردف واجب التکرار است بعینه با حرکتِ ما قبل و اختلافِ آن جایز نیست. شیخ سعدی قافیه بحر و شهر کرده؛ آن پیشِ قدماجایز است جهت قربِ مخرج آن ها؛ چنان که گفته:

چه مصر و چه شام و چه برو چه بحر همه روستایست و شیراز شهر

لیکن از قبح خالی نیست . و فردوسی نهی و وحی گفته. دو هفته و نهفته هم جایز است. مولوی جامی گفته:

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را کجا روم به که گویم غمِ نهفتهٔ خود را

بعضی طاقچه و باغچه هم گفته اند و آن پُر قبیح است و جمع یای معروف با مجهول در قافیه نیز پسندیده نیست و تغایر لغت د رقوافی منع نیست و صحبت ودولت هم گفته اند . حضری و سفری و شتری در قافیه جمع می توان کرد بخلاف چاکر و حاضر و دلیل این بیان کردن درین محل مناسب نیست و شیخ سعدی علیه الرحمه گفته:

غلام آبکش باید وخشت زن بود بندهٔ نازنین مشت زن

و دیگری گفته:

کسی کان شوخ را هم خانه باشد   عجب باشد اگر شیدا نباشد

و در کتب عروض این را جایز داشته اند ودلیل بر آن گفته اند .خواجه حافظ گفته:

صلاح کار کجا و من خراب کجا   ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

وصاحبِ گلشن راز(۴۷-الف) گفته:

همه دانند کین کس در همه عمر   نکرده هیچ قصدِ گفتنِ شعر

واین خالی از قبح نیست.و تو را با سو قافیه نه توان کرد زیرا که در فارسی واوِ تو متلفظ نمی شود مگردر(۱۸ ب) بعضی اوقات و تواند بود که تمام مصراع سوای کلمه اوّل ردیف باشد چنان چه(که) درین شعر است:

جم است آن که به کف جام لاله گون دارد   کم است آن که به کف جام لاله گون دارد

سوای کلمه جم و کم تمام مصراع ردیف است.

نظر گاهی به سوی دردمندی می توان کرد   گذر گاهی به سوی دردمندی می توان کرد

وطُور بضم طاء و طَور بفتح طاء در یك شعر جمع کردن جایز نیست و بغایت قبیح است واین قسم قافیه را اقواء گویند چنان چه(که) ظهیر فاریابی(۴۸) زمرد را با تبرزد قافیه نموده. دوم اکفاء که دو قافیه درمخرج قرب داشته باشد چون احتیاط و اعتماد چنان چه(که) شراری(۴۸-الف) گفته بیت:

یك کاسه هریسه هر صباحی   بهتر ز هزار پادشاهی

وازاین قبیل است جمع کردن میان حروفی که مخصوص به لغت عجم اند چون رگ و سگ با شك و حك و چپ با طرب و سراچه با خواجه و گرگ با ترك واکفاء هم ازعیوب است' سوم سناد مانند زمین وزمان را یك جا جمع کردن و دود و داد را با هم آوردن در یك شعر عیبِ بزرگ است و نزد شعرای عجم اصلاً جایز نیست. چهارم ایطا مثل جمع کردن موجودات با ممکنات و کُهسار با خاکسار و باغبان با پاسبان وخوبان باعاشقان' و زیرا که در صورت جمع قافیه می تواند شد وآن جایز نیست که اصل آن ها بدون الف ونون جمع قافیه نیست وایطاء هم از عیوب است و یاران و دوستان ولاله ها و غنچه ها و گفتن و شنیدن و عاشقند و بیدلند از

مقولهٔ ایطای جلی(۱۹ الف) شمرده اند. و ازین قبیل است قلم دان و نمك دان و باغبان و دربان و گلستان وخارستان و نعمتی و اندکی و خلاصی و صافی و دلبران و مهوشان و روشن دلی و قلقلی و دستی و دردی وسمرقندی و بخاری و آمدی و رفتی و میکده و بتکده و بیامرزاد وعمردهاد و زرین و سیمین و چارمین و هم چنین و دوشین و پارین و غمگین و اندوهگین . واین ایطای جلی را درعرفِ شعراء شایگان گویند واز معایبِ قافیه ست' اما ایطای خفی مثلاً گلاب وآب و دانا و بینا پیش اکثر شعراء جایز است. پنجم صراف مثل پدرش و پرورش که یك جا فتحه و یك جا کسره است چنان چه(که) ضمیری مطلق و عاشق را قافیه نموده این هم از عیوب قافیه است . ششم لحن و آن آن است که د رقافیه چیزی بیارند که درنثر نتوان آورد یعنی حرکتی وسکونی دهند و تصرفی کنند. هفتم لغو و آن عبارت است از آوردن قافیه که آن را فایده نباشد الّا آن که بیت را مقفیٰ سازد و این هفت قسم را جمیع شعراء از عیوبِ قوافی نامیده اند والله اعلم بالصواب.

و در قوافی چنین قافیه ها معیوب است اگرچه استادان گفته اند.

هر وزیر ومفتی و شاعر که او طوسی بود   جون نظام الملك(۴۹) و غزالی(۵۰) وفردوسی(۵۱) بود

طوسی وفردوسی در قافیه خوب نیست

از غُصهٔ هجرانِ تودل پُردارم   پیوسته ازان دیده به خون تر دارم

پردارم و تر دارم یك جا ضمه و یك جا فتحه خوب نمی شود(۱۹ ب) وبوسلیك (۵۲) گفته

درین زمانه بتی نیست از تو نیکوتر

و قافیه در مصراعِ ثانی مشفق تر آورده تکرار در قافیه کرده و این عیب بزرگ است در یك بیت . و دقیقی (۵۳) گفته:

چگونه بلایی که پیوند تو   به وجهی بداست و به وجهی بتر

شبی روز کردم چگونه شبی   بسی از شب داج تاریك تر

و هم او در جای دیگر ستم گر و فسون گر بسته و در جایی دیگر بلا گستر و

سخن گستر بسته. روزه داران و تاجداران هم بوطاهر خاتونی (٥٤)بسته و این ها مذموم است.و اکثری از شعرا آب و گلاب' و سازگار و کامگار و شاخسارو کوهسار' و آبدار و پایدار را معیوب شمرده اند و جمعی جایز دارند. وانوری ' مشتری و ساحری در قصیده ای گفته:

ای مسلمانان فغان از دورِ چرخ چنبری   و زنفاقِ تیر وقصد ماه و سیرِ مشتری.
من نمی دانم که این نوع سخن را نام چیست   نه نبوت می توانم گفتنش نه ساحری

و انوری (٥٥) ستورو تنور هم گفته بیت:

هر که تواند که فرشته شود   خیره چرا باشد دیو و ستور
چیست جهان نغز تنور اثیر   خود چه تفرج بودا ندر تنور

دیگری سیب و قریب گفته. ازین قسم قوافی احتراز اولیٰ است و گفته اند که فصل ونسل' و فضل وعزل .و زلف وعرف و ابرو خمر' جایز است جهت قرب مخارج اینها با هم' چنان چه(که) فردوسی (٥٦) گفته:

چه گفت آن خداوندِ تنزیل و وحی   خداوندِ امرو خداوندِ نهی

حتی المقدور نباید گفت' اما قافیه شایگان که از عیوب قافیه شمرده اند (٢٠ الف) در اصل شاه گان بوده است یعنی کاری که به حکم شاه کنند و شایگان آن را گویند که الف ونون جمع درآن مستعمل باشد. چنان چه(که) ازرقی (٥٧) گفته:

آن همام دولت عالی جمال دین حق   آن فخارِ جمع شاهان مفخر سلجوقیان (٥٨)

وشایگان آن است که ازآن جنس بسیار توان آورد یعنی مانند گنج شایگان است ازآن بسیار توان برداشت و آن چند قسم است تفصیلش طول دارد' مناسب این مقام نیست. و قدما تکرار قافیه در قصیده جایز نداشته اند مگر قافیه مصراع اول مطلع به شرطی که در مصراع دومِ آن نباشد ودر ابیات دیگر بود. لیکن متلخران تکرارِ قوافی جایز دارندو در جمیع دیوان ها هم هست. ولی این قدر رعایت باید کرد که متصل هم نیفتد بعد از سه چهار بیت بودو مضمون آن مکرر بسته نشود که یك قافیه

و یک مضمون مکرر لطف ندارد.

<u>غزل</u> و غـزل در اصـل لـغـتِ حـدیـثِ زنـان و وصف عشق بـازی اسـت بـا زنـان، گـویـنـدرجـل" غـزل" یـعـنـی مـرد عشق باز و سماع دوست و آنچه مشتمل باحمد بر وصف زلف و خـال و شـرح وصـل و هـجران آن راغزل گویند و نسیب غزلی باشد که عـلی الرسم آن را مقدمۀ مقصودِ خود سازد تا به سببِ استماعِ احوالِ محب ومحبوب طبع ممدوح به شنیدنِ آن رغبت نماید. و تشبیب غزلی باشد که برحسبِ حالِ شاعر بـود، چـنـانچه (چنانکه)اشعار شعرای عرب مثلِ قیس و امثال او مشتمل است بر بیان واقع که هر یك عاشق زنی بوده. و نسیب دراصل لغت (۲۰ ب)صفت جمال محبوب وشـرح احـوال عـشـق و مـحـبت اسـت یقال نَسَبَ یَنْسِبُ نَسباً از بابِ ضَرَبَ یَضْرِبُ یـعـنـی غـزل گـفـت واحـوالِ عاشق و معشوق[را] شرح داد. و بعضی اهل معنی فرق کـرده انـد. مـیـانِ نسیـب و غزل، گفته اند معنی نسیب ذکرِ شاعر است خلق وخلقِ مـعـشـوق، و غـزل دوستی زنان ومیل دل بدیشان و بیشتر شعراء ذکر جمال معشوق و وصفِ احـوالِ عـشـق را غـزل گـویـنـد. و آن چـه در مـدح شرح حال دیگر باشد آن را نسیب نامند.

<u>رباعی</u> و ربـاعـی کـه بـنـای آن بردو بیت است و بیت اوّلین آن دو مصراع مقفیٰ باید والّا قـطـعـه شـود و مـخمس آن است که چهار مصراع به طریق مطلع بریك وزن گفته شـود و مصراع پنجم آن نیز برهمان قافیه و وزن باشد لیکن دو طریق است. گاه مصراع پـنـجـم بـعینه در همه بندها می آرند وگاه مصراع مختلف در بندها می آرند لیکن قافیه بـریك وزن مـی بـاشـد موافق بند اول و مربع ترکیب را چهار مصراع به دستور مخمس در یك وزن مـی بـاشـد وبـه جای بند که در مخمس است یك بیت می آرند به قوافی مـخـتـلـف. و تـرکـیـب بـند چند غزل می باشد،همه در وزن موافق و در قوافی مختلف، وبندها نیز در قافیه مختلف، واگر بریك قافیه هم باشد جایز است، واگر بیت بند بعینه یـکـی بـاشـد تـرجیع بـنـد گـویـنـد وتـسـمـیـط آن است کـه بنای ابیات بر پنج مصراع متـفـق القوافی گذارد و مصراع ششم را قافیۀ مخالفِ قافیه اوّل آرد که بنای شعر برآن

باشد وباشد که عدد مصاریع بیفزاید و برهشت مصراع و چهار مصراع می باشد ومزدوج را مثنوی(۲۱ الف) نامند و هربیت آن دومصراع بود بریك وزن ' ودرقوافیِ ابیات مختلف.

نظم چگونه باید و درجمیع اقسام شعر نظم باید بدیع بود و قوافی درست ومعانی لطیف و الفاظ عذب وعبارت صاف یعنی در فهمیدن مشکل نشود و عبارات تکلف نباشد واز حروف زاید پاك بود و کلماتش صحیح' و شاعر باید که طور و ترکیب نظم بشناسد و در قوانین تشبیهات و فنون استعارات و محاورات و باخبر از تاریخ و نظم قدماء باشد و کلامِ حکماء را تتبع کرده باشد وبه طبع سلیم جزایل الفاظ را از رکیك بشناسد و از تشبیهات کاذب واشاراتِ مجهول و ایهامات ناخوش واوصافِ غریب و استعارات بعید ومحاوراتِ نادرست و تکلفات نامطبوع محترز باشد واز مالابد نکاهد و در ما لا یعنی نیفزاید و ترکیبِ نظم استادان خوب غور بکند تا واقفِ راه و رسم گردد و از مصطلحات باخبر باشد و بردقایق آن اطلاع یابد تا او را ملکه ای پدیدآید.

ودر قوافی اولیٰ آن باشد که تعیین آن برمعنی مقدم دارد پس معنی را به آن الحاق کند تا متمکن آید' ودر جمیع اشعار ملاحظه کند تا الفاظ رکیك نباشدوالا عوض نماید و اگر معنی قاصر باشد تمام کند. و باید که در اسالیبِ کلام چون نسیب و تشبیب و مدح و ذم و آفرین و نفرین و شکر و شکایت و قصه و حکایت و سوال وجواب و عتاب و تواضع و تفاخر و تکاثر و صفت بهار و انهار و گل و بلبل و عشق وهجران از(۲۱ ب) طریق علمای این فن عدول ننماید و خودپسندی را کار نفرماید// و بباید دانست که به اعتقادِ فقیر در اصل مدح مردم مذموم است معهذا اگر شاعر در آن شروع کند این چند امر را رعایت نماید. اوّل آن که مدح درخور ممدوح گوید مثلاً سلاطین را به لفظ خواجه و مهتر و آنچه دونِ مرتبه ایشان بود یاد نکند. و امیر را ملك و سلطان نه گوید وعلما را به علم و فضل و ورع مدح کند نه به شهامت و شجاعت' به خلافِ اهلِ شمشیر که ایشان را به تسلط و غلبه و شهامت ستودن اولیٰ است. و در مدح مردان حسن و جمال را یاد نکند مگر در ضمن کمالاتِ

نفسانی مثل آن که گوید حسنِ صورت و نیکی سیرت هردو [را]دارد چه حسن ظاهر بهترین صفات است و دلیل خوبی باطن چنان چه(که) در حدیث وارد شده"اطلبوالخیر عند حسان الوجوه"(۵۹) این جا پیداست که قبح منظر دلیل سوء باطن است نعوذ بالله منها. بیت:

اگر حنظل خوری از دستِ خوش خو   به از شیرینی از دست ترش رو
زشت رو البته می باشد شریر   قول و فعل او نباشد دل پذیر

و در مدح خلفاء وملوك قدماء وصف کردن به سخاوت و شجاعت چندان پسندنکردند اگرچه متعارف است زیرا که سخاوت ملوك را ناگزیر است' عالمی از ایشان بهره می برد و شجاعت لازم عسکر ایشان بود. پس بهترین مدایح ایشان عدل است و ورع و کمالاتِ نفسانی و دفعِ فتنه و آبادیِ ممالك از خوف و سیاستِ ایشان. و به هیچ حال چیزی که ممدوح (۲۲ الف)بدان منسوب یا متهم بود به تصریح و کنایت ایراد نکند. در مدح نسوان تعریفِ حسن وجود و خلق نباید بلکه عصمت وعفت اولیٰ است و ابتدای قصیده باید به الفاظ مسعود و همایون آراسته باشد واز الفاظِ منحوسه مثل نیست و نه باشد و نه بود دور بود' چه فال خوش ندارند. و آن چه از مدایح اقویٰ بود موخر دارد و مقطع را سعی کند تا نهایت مطبوع و مشتمل برغرض او باشد و لفظ آن فصیح و معنی بدیع چه قریب العهد به سمع استماع کنندهٔ آن بیت است' لطف آن تا مدتی دریابد و از خاطر نرود. و از الفاظ مشترک که درمدح و ذم اجتناب کند ومثل لفظ سور که شادی و ماتم هردو را آمده.

نقد شعر شعرای متقدم

فقیر قریب پنجاه دیوان از قدماء واستادان به مطالعه درآورده احوال هریك و مراتبِ کلام ایشان سنجیده - هر کس در فن خود مهارتی دارد. قدماء در قصیده ومدح مهارت دارند' انوری (۶۰)و خاقانی(۶۱) و کمال اصفهانی(۶۲) در غزل و وصفِ حسن شعر ایشان رتبه ای ندارد وکمتر متوجه آن شده اند. انوری در مطلع قصاید ید بیضا دارد. شیخ سعدی علیه الرحمه (۶۳)مرد عارف و صاحب حال است. کلامش مرغوب و تمام از نصایح خالی نیست ملاحت و قبول عجبی دارد

واهلی شیرازی(٦٤) درین فن استعداد و مهارت تمام دارد. تقی بلیانی(٦٥) شاعر زبردست است. و قدسی (٦٦) و کلیم (٦٧) و طالب آملی(٦٨) از متاخران سخن را به معراج برده اند و کلام ظهوری(٦٩) در ساقی نامه (٢٢ ب) رتبهٔ بلند دارد. زلالی(٧٠) در مثنوی ممتاز بوده لیکن غنیمت هندی(٧١) هم کمی ندارد و غنی کشمیری (٧٢) خوش سخن است. کلام عرفی(٧٣) عرفی است "الاسما تنزّل من السماء"(٧٤) کلامِ خواجه حافظ (٧٥) قبول دارد. امیر خسرو (٧٦) شیرین سخن است. صایب(٧٧) در مثل بندی نظیر ندارد. اشرف (٧٨) کلامش شوخی تمام دارد. کلام هلالی (٧٩) از سوز خالی نیست. عالی (٨٠) در هجو و مثنوی طرفه دستگاهی دارد. نظامی (٨١) در خمسه داد سخن داده. جامی(٨٢) هم در سبعه پای کمی ازو ندارد. فردوسی طوسی(٨٣) در طورِ خود یگانه است. صاحب حملهٔ حیدری (٨٤) عبارت صاف رنگین دارد، مولوی جلال الدین رومیؒ(٨٥) سخنش سراپا عرفان است، فهمیدن دارد، لیکن فارسی قدیم است. حکیم سنائی(٨٦) عارف است و کلامش مقبول. جلال اسیر(٨٧) بسیار نازک خیال است. معز فطرت (٨٨) صاحب هنر است. فیضی(٨٩) کلامش با فیض است. طاهر وحید(٩٠) درین فن وحید است. و قاسم گونابادی(٩١) در شاه نامهٔ خود سحر آفرینی کرده وناصر علی(٩٢) در مثنوی خیلی تلاش به کار برده. و بیدل(٩٣) از پُردلان این معرکه است. جویا (٩٤) مدح و منقبت های رنگین دارد. شیدا (٩٥) در خوش گویی مشهور است. کاتبی (٩٦) ملک الشعراء است. سلمان ساوجی(٩٧) مهتر این قوم است. عظیما (٩٨) رنگین سخن است. مسیح (٩٩) کلام لطیف دارد. خالص(١٠٠) خوش فکر است. آصفی(١٠١) از کیفیتی خالی نیست. شاه نعمت الله (١٠٢) خوش خیال است. حاذق(١٠٣) عبارت دل چسب دارد. رضی الدین نیشاپوری(١٠٤) مهارت تمام دارد، (٢٣ الف) دانش (١٠٥) از تلاش خالی نیست. شوکت (١٠٦) مضامین خوب دارد. ابن یمین (١٠٧) مرد موحد است و کلام پرسوز دارد. شریف (١٠٨) سخن دلغریب دارد. کلام عنصری (١٠٩) به طور قدماء است. ظهیر فاریابی(١١٠) پرهنر است. بر کلام رفیع(١١١) من واله ام. فغانی(١١٢)

سخن دان است. وحشی (۱۱۳)طرز نهایت ملیحی دارد . شعر آشنا(۱۱٤) را به طور خود آشنا یافته ام. به هر تقدیر هر کدام در کار خود استاد است و علّامه وسزاوار تحسین رحمةالله علیهم اجمعین. طور و طرزِ هریك جدا ست' کسی که مدت ها مطالعه کتب هریك نموده باشد' برو پوشیده نخواهد بود.

قدماء اگرچه استادند و واضعِ قوانین. متاخرین رنگینی و نزاکت ونازك خیالی را به نهایت رسانیده اند. الحال طورِ قدماء متروك شده . و درین عصر شعر تراشی چند بهم رسیده اند که با آن که خبری از شعر و شاعری ندارند تخته برسر قدماء می زنند و قلم براشعار متأخران می کشند.

چه توان کرد مردمان این اند

خلاصهٔ سخن این است که چون موزون وناموزون را نفهمیده اند واز بحر و قافیه خبری ندارند ایراد بر همه کس می گیرند گاهی شعری را ناموزون قرار می دهند و گاهی قافیه را نادرست می دانند و جایی به سکته معترض می شوند و حال آن که همه بی جا است. چند شعرِ انوری (۱۱۵) که از ائمه این فن است و ازغیر استادان مرقوم درین خطبه می شود. به جهت این است که چنین بحر و اوزان را درین وقت نباید گفت' که این قسم نافهمان در هر محفل هدف تیر ملامت می کنند و حال آن که این ها همه شعر استادان است. موافق علم عروض (۲۳ ب)به تقطیع درست اگرچه لطفی ندارد لیکن ناموزون نیست' چنان چه(که) نافهسان تصور می کنند. ازین جهت احتراز ازین اوزان اولیٰ است که با ابلهان مشت و درفش نباید شد. انوری درین زمین ها قصاید غرا دارد.

انوری

بردر کس عنکبوت جورهرگز کی تند تا هست عدل یار غارت

تا ملك جهان را مدار باشد فرمان ده آن شهریار باشد

خون در جگر یردلان بجوشد گر رستم و اسفندیار باشد

چون کوکب جان تو بجنبد مریخ درو یك سوار باشد

بی سابقه وحی جبرئیل　　　اسرار وجودش همهٔ یقین

ای تیغ تو ملك عجم گرفته　　　انصاف تو جای ستم گرفته
در نام خدا و رسولٌ نامت　　　ترکیب حروف و رقم گرفته

ای برده ز شاهان سبق شاهی　　　با تو همه در راه هواخواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی　　　هم وهم ترا از عدم آگاهی

اجرام زرشك پایهٔ قدرت　　　پوشیده لباس های سیمابی
ز آسیب تو از فلك فروریزند　　　انجم چو کبوتران مطرابی

ای رفته به فرخی و فیروزی　　　باز آمده در زمان بهروزی

ای بندهٔ روی توخداوندان　　　دیوانهٔ کوی تو خردمندان

سوگند مخور که من ترا دانم　　　امشب سرِ ناز دربرداری
(۲٤ الف)
در همه نام هات نامستی　　　در همه کار هات کارستی

تا توانی حذر کن از مِنّت　　　کان مِنّت خلق کاهشِ جان است

پیراهن منّتِ تو دوران را　　　تا حشر فرو گرفت پیراهن

قبیح تر ازین هم گفته اند و طورِ قدماء همین است

تا کی گریی ز عشق و تا کی نالی سود ندارد گریستن چه سگالی

شکرك ازان دو لبك تو بچینم اگر تو یله کنی

تا کی ما را در غم داری تا کی برما آری خواری

چرا عجب ندارم از نگار می که بی گنه برون شد از کنار می

چه کنم صنما چو دلم ستدی بکشم زتو هرچه کنی ز بدی

به کاری چرا کوشی کزان کارمرترا همی عاقبت خواهد رسیدن پشیمانی

بدین عاشقی هرکو دهد پند مرا همی گوز بر گنبد فشاند ز ابلهی

نگاری کجا همتا به خوبی ندانمش چه گویی کرا باشد به عشقش صبوری

غالیه زلفی و سمن عارضی سرو بالایی و زنجیر مویی

زندگانی تلخ کردی مرا زندگانی بی تو ناید به کار

برفردوس رضوان گر نه رخسارت دلیل استی مردم را سوی نادیده دیدن کی سبیل استی

از آدمیان هم چو پری چون بر گذری دل می بری

عاشق شده ام بر دلبر عیاری		شکر لبی سیمین بری خون خواری

(۲٤ب)

مستفعلن مستفعلن مفعولن		مستفعلن مستفعلن مفعولن

بر من خسته جان من مکن ستم		کاین دلم از پی تو شد چنین به غم

مفتعلن مفاعلن مفاعلن		مفتعلن مفاعلن مفاعلن

غالیه زلفی و به رخ		سرخ تر از گل ناری

مفتعلن مفتعلن		مفتعلن مفعولن

عاشق شدم بر آن بت ناسازگار		صبرم دهاد در غم او کردگار

مفعول فاعِ لات مفاعیل فاع		مفعول فاعِ لات مفاعیل فاع

مرا غم تو ای دوست از خانمان برآورد		مرا فراقت ای ماه از مال و جان برآورد

سیه زلف و سیه چشم غلامی		تبه کرد دلم را به سلامی

دلم به تو هست شاد		ترا ز من نیست یاد

چرا باز نیایی		عذابم چرا نمایی

سرو است براو ماه منقش		ماه است برو مشک معقد

من بی تو چنین زار		تو از دور همی خند

ف

بیا جانا کجایی چرا زی ما نیایی

همیشه شادمان باش به کام دوستان باش

تو جاودان جوان باش عدوّت خاکسارا

ترکانِ نغز نیکو دیدار چابک سوارِ شیرین کار

(۲۵ الف)

و موجب ناخوشی این اوزان اختلاف نظم اجزاست و عدم تناسب ارکان. وگرنه موافق عروض صحیح است. کج طبعان کی نظم از نثر شناسند که از وزن و بحر و قافیه خبر ندارند. معهذا از غایت جهل است که خود را شعر فهم و نکته سنج دانند"اولئك كالانعام بل هم اضل"(۱۱۶)و معلوم باد که بحور عرب برخلاف اشعارِ فارسی است و در اکثر آن بحور شعر فارسی نتوان گفت، و اگر به تکلف گفته شود نامطبوع بود. و از محسناتِ لفظی و معنوی اکثر در شعر فارسی یافت می شود چنان چه(که) مذکور می گردد.

صنایع شعری

بدان ارشدك الله تعالیٰ فی الدارین (۱۱۷) که کمالِ شاعر موقوف بر صنایع شعریه است، کلمهٔ چند درین محل مرقوم می گردد زیرا که هر کس فی الجمله طبع موزونی داشته باشد و شعر مهملی تواند گفت خود را شاعر علّامه می داند و حال آن که چنین نیست." نه هر که سر بتراشد قلندری داند"بلکه استعداد در صنایع ظاهر می شود. و صنایع شعریه بسیار است. آنچه عمده و مشکل تر است مذکور می شود. و فقیر در هر صنعت مثالی از خود می آرد. امید که منظورِ نظرِ نکته سنجان سخنور گردد. و منه التوفیق.(۱۱۸)

اوّل از صنایع شعریه صنعت تبیین است که آن را تفسیر نیز گویند و آن چنان

است که شاعر لفظی چند بهم برشمارد که هریك محتاج تبیین و تفصیل باشد و در بیت یا مصراع دیگر آن را به ترتیب مذکور مبین گرداند. مثالش این است.

(۲۵ ب)

عمر و جاه وعیش وجیش و نصرت واقبال و بخت — دائماً باشد به کامت ای وحید روزگار
عمر زاید' جاه وافر'عیش دایم' جیش بیش — نصرتت پیوسته' اقبالت بلند و بخت یار.

دوم 'لزوم مالایلزم و آن چنان است که چیزی را در شعر لازم گیرد که ضرور نه باشد. چنان چه(که) "مو" را درین غزل لازم گرفته شد.

غزل

موی زلفت به جهان سلسلهٔ دام بلا است — هر سر موی تواسباب پریشانیهااست
بستهٔ موی دلآویز تو شهر ختن است — هم چو موی تو کجا گیسوی خوبانِ خطاست
کم تر از موی من آن هیچ کمر را دیدم — گره موی میانِ تو ندانم که کجاست
جان من خستهٔ موی سرزلفِ تو بود — در غمِ موی تو هرلحظه دلم در سوداست
مثل مُو در نظرت روسیه و بی قدرم — اعتبارم سرسویی نبود گو که چراست
هم چو مو شد تنم از هجرتو آفت هوش — قدر مویی نه بود پیش تو مارا پیداست
در غم موی تو چون شانه دلم شد صد چاك — موی تو بهر دلِ عاشقِ بی چاره بلاست
از خیال خمِ زلف تو چو مو می کاهم — موشگافم من و این فکرِ رسا از سوداست
هر سرِ مویِ تو در دل خلدم چون پیکان — یك سرِ مو به منت رحم نباشد چه بلاست
من مضامین همه پیچیده تر از مودارم — موشگافی کند آن را که چو من طبع رساست
هم چو مو روی سیه می شودش درمحشر — هر کرا بغض سرِ مو به دل از آل عباست

فایز آن موی میان بسته کمر برقتلم
من که چون موی ضعیفم دگر این ظلم چراست

سوم: صنعت حذف هست یعنی التزام کردن که بعضی حروف در شعر

نباشد و از همه مشکل تر حذفِ الف است. مثالش این است:

(۲٦ الف)معدن عدل و بحر بخشش وجود — مخزنِ علم و دُرجِ فضل و هنر
حکم تو هرطرف زمین بگرفت — مهر و مه بردرِ تو بسته کمر
قدرِ هر کس به پیش تو دیدم — به منت نیست هیچ لطف و نظر
قصهٔ خود کنم چو من تحریر — می شود دهر جمله پُر دفتر

چهارم: صنعت تفصیل است و آن چنان است که شعر خالی از حروف شفوی بود که در وقت خواندن آن لب به لب نرسد. مثالش این است:

ای آنکه نیست هیچ کست در جهان نظیر — در دهر هیچ گل زرخت نیست سرخ تر
ثانیت کس ندیده درین عصر و دیار — دل دار، گل عذار، جهان گرد، کج نظر

پنجم: صنعت توصیل است و آن چنان است که شعر مرکب از حروف شفوی بود و این به اعتقاد فقیر ممتنع است . زیرا که حروف شفوی منحصر است درباوفاو میم و واؤ و شعر مرکب به چهار حرف نمی تواند شد. و مثالی که از استادان درین صنعت دیده شد، مرکب از حروف شفوی نبود. پس اگر تعریف چنین کرده شود اولیٰ است که صنعتِ توصیل عبارت از آن است که زبان در وقتِ خواندن آن حرکت نکندو حروف شفوی ابتدای هر کلمه باشد. واکثری باشد. مثالش این است:

مه ما به ما می به مینا بده — به مینا به ما می مه ما بده
مه ما به ما باده باید بده — بده باده ای مه به ما باده ده

(۲٦ ب)

ششم: صنعت مقطع و آن چنان است که جمیع حروفِ شعر از هم جدا نوشته شود. مثالش این است:

از درد داغ دارم ،زردم ز داغ داری — زاری ز درد دارم ، دارم ز درد زاری

رُخ زرد را داغ آذر زدم   زدم داغ آذر رخ زرد را

زارم از درد و زردم از دوری   زرد و زارم ز دوری آن رو

زردم از دوری و دارم زاری   زارم از دوری و زردم از درد

دزدی از دزد درم را دزدد   دزدد از دزد درم دزدی درم

ایضاً مقطع مجرد

در دردِ دل آرامِ دل   آرامِ دل در دردِ دل

مقطع موصل

داری دوای دردم در آن رُخ دوا ده   بی تو خوشی ندیدیم با ما تو گر خوشی به

هفتم: صنعت موصل است و آن چنان است که حروف شعر مرکب از دو حرف یا سه حرف یا زیاده بود. مثالش این است:

موصل به دو حرف

هر که گل بوی برین موضع بدید   شد چو من بی هوشی جانش مزید
می نابی به من باید که باقی ماند پاسی شب   که من بدخو کن جانانهٔ ساقیِ گل فامم

موصل معکوس

می کوثر بدستِ ساقی کوثر   بدستِ ساقی کوثر میِ کوثر

معکوس موصل

(۲۷ الف)

خدِ تونو گلِ طوبیٰ خطِ تو جامع خوبی   خط توجامع خوبی، خدِ تونو گلِ طوبیٰ

موصل به سه حرف

تیر ببر، تبر ببر، تیغ ببر، سپر ببر   تیغ بخر، سپر بخر، تیر بخر، تبر بخر

کـلهٔ شیر هست مثل حجر | تبـر تیـز مـی زنند به سر

چشم کجا' نظر کجا' مهر کجا' قمر کجا | تیغ کجا' سپر کجا' قلب کجا' جگر کجا

ظـلم مکن بتا به من شهد لبت مفرح است | هیچ سخن نمی کنم غصّه عبث مکن به من
عیب مکن مثلِ سخن چین به من | تلخ مکن عیش منم مست عشق

صنعت دیگر

در مصراع اول یك حرف مفرد و دو موصل است و در مصراع ثانی یك حرف موصل به سه و دیگر موصل به چهار' چنان چه (که) مثالش این است:

ابر اگر این وقت آمد آمدی چون جان من | مثل غنچه جمع گشتی سحر مجلس بین چنین

هشتم: صنعت منقوط است و آن چنان است که شعر مرکب از حروف منقوطه بود. مثالش این است:

فی الهجو

جـز زغـنی زشت نـه بینی بـه فن | زشـت فـنی نیست بـه غیظ زغـن
غبـغـب زشـت خشـن بـز ذقـن | بـز ذقـن زشـت خشـن غبـغبـی
غبغبش چین بـه چین ز شیب زنج | چین بـه چین غبغبش ز پیش ذقن
شب نشین شب نشین شبی بنشین | بنشین شب نشین شبی بنشین
بنشین پیـش بـز بـه زشتی زن | زشتـي زن ببین ز پیـش بـزی

(۲۷ ب)

تیغ زن بینیش بـه چین جبین | ز غـضب بینیش جبین چین چین
جنبش چین جبین تیغ ببین | تیغ زن بین ز غـضب چین جبین
بنشین بنشین پیش زن زشت نشین | بنشین غضب زشت زن زشت ببین

نهم: صنعت مجرد است و آن عکس صنعت منقوط است یعنی حروف شعر مهمله

باشد. مثالش این است:

حاکم مصلح کامل در دهر　　داور ملک دل اهل کمال
او محامد همه دارد در دهر　　عدل را حکم دهد در همه حال

ایضاً

سرورِ داد دهِ اهل کمال　　حلم او کام همه داده مدام
در جلال او همه دم حکم روا　　کرده مسدود همه کار حرام
عالم ماهر و علّامهٔ عهد　　در همه علم و عمل صدر امم
سکّهٔ عدل و کرم دارد او　　علم او در همهٔ ملک عَلَم

ایضاً

محمدً اسم مطهر رسول کل امم　　که کرد گار ورا کرده سرور عالم
رسول عدل در اسلام طاهر آورده　　کلام او همه والا رسوم او محکم
اساس عدل علم کرد درهمه امصار　　مدام درد دل دهر را هم او مرهم

دهم: صنعت رقطاء است٬ حرفی منقوط و حرفی غیر منقوط.

کجا شوق و غمِ جانان٬ کجا جانِ وفا بازم　　کجا فرخ رخی رندی٬ کجا شوخ دغابازم

می کند با تو غمزه یی جانا　　غمزهٔ شوخ می کند با تو

کلمهٔ منقوط و کلمهٔ غیر منقوط

(۲۸ الف)

زینتِ ملک تیغ او بینی　　تیغِ او زینتِ ممالک بین

یازدهم: صنعت مغالطه است و آن چنان باشد که چیزی را به چیزی تشبیه کنند که در عرف عکس آن باشد و به نوعی توجیهه کنند که آن مغالطه شود. مثالش این است:

جبینت مشابه بود با هلال　　　چو بدر است در دیده ابروی تو

جبینت هلال است گردیده بدر　　　هلال است آن بدر ابروی تو

دوازدهم: صنعتِ إغراق در وصفِ ممدوح. مثالش این است که در تعریفِ (وصف)اسپ گفته شد.

هنوزش خریداست ارزان بسی　　　بهایش دهد گر دو عالم کسی

سیزدهم: صنعت تیسیر است و آن چنان است که اوصافِ مختلفه را بر یك نسق ادا نماید، مثالش این است که در وصف جاموش گفته شد

به شوکت چو کوه و به رفتن چو نیل　　　به قوت چو دیو و به هیکل چو پیل

چهاردهم: صنعتِ تربیع که چهارخانه است که از دو طرف خوانده شود.

مثالش این است:

برعارض	بی ساخته	برقع	مفگن
بی ساخته	جانا گذر	افگن	به چمن
برقع	افگن	زروی خود	ای مه من
مفگن	به چمن	ای مه من	شور و فتن

آن مه نگه	از پنجره	دارد	هر سو
از پنجره	دارد به جهانی	نگه	او
دارد	نگه	او به سوی هر	زشت و نکو
هر سو	او	زشت و نکو	بسته به مو

پانزدهم: صنعتِ تفویف است یعنی بنای شعر بروزنی و لفظی شیرین، عبارتی متین، و قوافی درست، وترکیبی لطیف، و معانی ظاهر صاف گذارد تا در فهم (۲۸ ب)نزدیك باشد و درادراك آن به فکر و اندیشه و امعانِ نظر احتیاج نیفتد که آن معیوب است واز استعاراتِ بعید ومحاوراتِ شاذ وتشبیهاتِ کاذب خالی باشد و از تقدم و تأخر ناخوش آینده پاك و عبارت تمام ابیات یکسان باشد و الفاظ غریبه و غیر مانوسه نداشته باشد. چنان چه(که)درین غزل است.

گر سرِ زلف سیه افشانی　　　جانِ یك خلقِ خدا بستانی

آنچه از عشوه توانی کردن　　　هرچه از غمزه کنی بتوانی

چون هلاکو نگهت بر سرِ جور　　　کشورِ دل ز تو در ویرانی

بهتـر از آنـچــه کــه دانم هستـی　　　خـوش تــر از هـرچـه بگـویم آنـی
جـلـوه هــر گــه کـنـی از نــاز و ادا　　　زهــره پیـــشِ تــو نهـد پیشـانـی
تــانـظـر بــر رخ صــافـت کـردم　　　هــمـچـو آیینــه ام از حیـرانــی
یـوسفِ عـصرِ خـود ای شوخ تـویی　　　کــه مسـاوی بـه مـهِ کـنـعـانی

داغ دارم ز تــو چــون لالـــه بـــه دل
خــون دلــم گشتـــه ز نــافـرمــانـی

شانزدهم: صنعتِ ترصیع است یعنی جواهر نشاندن که کلمات مسجع باشد والفاظ در وزن و حروف مساوی، چنان چه(که) درین بیت است:

ای مـنـور ز روی تـو اختـر　　　وی مـعـطـر ز مـوی تـو عـنـبـر

منور و معطر و روی و موی و اختر و عنبر سجع است.

هفدهم: تجنیس و آن دو قسم است. یك قسم درین بیت نموده می شود:

(۲۹ الف)

در فـراق تـو ای غِـزال خـطـا　　　مـی سـرایـم غـزال لیك خطا

غـزال و غـزال و خـطـا وخـطـا تجنیس است و از اقسام آن ردالعجز علی الصدر است یعنی کلمه یی که در آخر بیتی یا مصراعی آمده باشد در اولِ دیگری بیاید. مثالش این است:

خـمـارم نـه رفتـه اسـت از سـر هنوز　　　کــه تــا دیـده ام نـرگـس پـرخـمـار
قــرارم بـــه دل نیســت در هـجـر تـو　　　شـدم در فــراقــت چنین بـی قـرار

تجنیس مرکب که یك کلمه مفرد باشدو دیگری مرکب. مثالش این است:

نشـد مهـر تـابـنده پیـش رخـت　　　نـگـر دیـد تـابـنـده ات ای نـگـار

دیگرتجنیس مزدوج که کلمات متجانس مترادف افتد . مثالش این است:

بـا بُـت مـگـار تـا افتـاد کـار　　　در دلـم زان عــارض گـل نِـار نـار
بـلـبـل صـفـتم مـیـان گـل زار تـو زار　　　گـردیده دلـم ز چشم خـون خوار تو خوار

اشتقاق و آن نیز از اقسام تجنیس است یعنی دو لفظ متقارب در ترکیب و حروف در

شعر بیاید. مثالش این است:

نــوایــی نــدارد اگــر عــاشــق تــو   بــود کــار عــاشق همین بی نوایی

هیجدهم :ایهام یعنی به گمان افگندن و آن چنان باشد که لفظی ذومعنین را به کار دارند. مثالش این است:

زاهد بیا بــه میکده امشب مقام کن   یك بار خود زیارت بیت الحرام کن

آصف ملك سلیمان جهان خواهد شد   هر که چون من به جهان صاحب دیوان باشد

نوزدهم: توسیم و آن آن است که بنای قافیه برحرفی گذارد که نام ممدوح یا آنچه مقصود شاعر است. ازآن ظاهر می شود' مثالش این است:

(۲۹ ب)

جــان مــن عیــد بــرتــو میمون بــاد   بــرمــراد تــو چــرخ گــردون بــاد

چون غرض مبارك باد عید بود قافیه برلفظ میمون گذاشته شد' ایضاًبرنام ممدوح قافیه گذاشته شد

جــان و دل مــا بــود فــدای محمدً   خِلقت مــا چون شد از برای محمدً

بیستم: تلمیح و آن چنان است که لفظ اندك برمعانی بسیار دلالت کند. مثالش این است:

نیســت دیوان مــرا زیور تذهیب روا   سخن بنده عروسی است که عریان باشد

چــون نــه گــردد بــنــدمــرغِ دل درو   زلفِ او دام اســت وخــالــش دانــه ای

بیست و یکم: تنسیق الصفات و آن آن است که چند وصف مختلف پی هم یك چیز را کنند. مثالش این است:

مــاه روی ســرو قــدی' غــنــچــه بــو   کــج نــگــاهــی' زود رنــجــی' تند خو

و این از صنعت تیسیر تفاوتی سهل دارد' بلکه یکی است.

بیست ودوم :مطابقة است یعنی مقابله چیزی است به مثل آن . مثالش این است.

غم زده دل شاد نه گردد اگر   تلخ کند شیرینیٔ عیش تو

درین جا غم و عیش و تلخ و شیرین متقابلان اند.

بیست و سوم: تشبیه یعنی چیزی را به چیزی مانند کردن. مثالش این است:

ای جمالت شگفته در گلزار　　خرمی در رخت چو صبح بهار

شگفتگی جمال را به گلزار و خرمی رخ را به صبح بهار تشبیه داده.

دورِ رخت حلقهٔ خطِ سیاه　　هاله تو گویی زده بر گردِ ماه

و اقسام تشبیه حصر ندارد. کمالا یخفی.

معایب شعر: معایب شعر نیز بسیار است. قلیلی مناسب مقام مرقوم می گردد.

اوّل: تخلیع آن است که (۳۰ الف) بر بحورثقلیل و اوزانِ ناخوش شعر گوید. چنان چه(که) یکی از قدماء گفته است:

ای بت من چرا همی سوزی مرا　　پس هر دمی می زنیم به بی گنه

و سخافتِ این کلام ظاهر است.

۲- عدول از جادهٔ صواب یعنی شاعر برای وزنِ شعر یا صحتِ قافیه خطای لفظی ومعنوی[را] جایز دارد. بحکم" یجوز للشاعر مالایجوز لغیره"(۱۱۹) واین متمسکی قوی است لیکن دلیل عجز شاعر است. معهذا این امور در اشعارِ عرب جایز داشته اند نه در کلام فرس.

۳-زیادت کلام: چنان چه(که) درین مصرع گفته " نه هست اکنون و نه باشد ونه بوده است هرگیزا"لفظ هرگز است نه هرگیزا.

٤- حذف: یعنی کم کردن حرفی برای وزن شعر چنان چه(که) سعدی گفته:

گر به تشریف قبولم بنوازی مَلکم　　ور به تازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

لفظ تازیانه است.

۵-تغییر الفاظ از منهج صواب: چنان چه(که) درین بیت است:

ای میر بوحمد که همه محمدت همی　　از کنیت تو خیزد واز خاندان تو

ابومحمد را بوحمد گفته است. و از جمله متغیرات هنیز به معنی هنوز و غنویدن به

معنی غنودن و شنویدن بجای شنیدن و خفتیدن وخسپیدن به جای خفتن وامثال این بسیار است." العاقل یکفیه الاشاره" (۱۲۰)

٦- مناقضه: تناقض در شعر است که معنی مخالف ومنافی حرفِ اوّل باشد چنان چه(که) درین شعر است.

هجران تو با مرگ برابر کنم ایراك　　از مرگ بتر باشد هجرانِ تو دانی

در مصراع اوّل هجران را با مرگ برابر کرده و در ثانی ازان بدتر گفته.

۷-(۳۰ ب) وتضمین هم معیوب است به این معنی که تمام معنی بیت اوّل به بیت دوم متعلق باشد. مثالش این است:

دلبری آتشینِ گل رخسار　　بسکه شمع هر انجمن دیدم

همچو پروانه زآتشِ غیرت　　چارهٔ خویش سوختن دیدم

معنی بیت اوّل بدون بیت ثانی معلوم نمی شود و تضمین به این معنی که مصراع یا بیتِ دیگری را در کلام خود درج کند مذموم نیست بلکه محمود است

۸-و خطای معنوی نیز معیوب است یعنی در معنی شعر قبحی بهم رسد و آن را حصر نتوان کرد.

۹- ترکیباتِ ناخوش و آن نیز قبیح است. چنان چه(که) درین شعر است

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود　　ما مرغکان گرسنه ایم و توخرمنی

لفظ" توخرمنی" ممدوح را گفتن به غایت رکیك است. به جهت ترکیبی زشت که در کلام است.

۱۰-و مبالغه و غلو را هم قبیح شمرده اند . چنان چه(که) دریں بیت است.

به تیر از چشم نابینا سپیده پاك بردارد　　که نه دیده بیآزارد نه نابینا خبردارد

اگر نظر به آن کنیم که" احسن الشعرا کذبه"(۱۲۱)این چرا قبیح بود . لیکن گفته اند و تفصیل مبالغه وغلو مفصل بالا مرقوم شد.واین قسم مبالغهِ البته مذموم بود بلکه کفر است چنان چه (که)انوری گفته:

بزرگواری کاندر کمال قدرت خویش　　نه ایزد است و چو ایزد بزرگ بی همتا

تجاوز الله عنه. و اهلی شیرازی (۱۲۲) گفته:" چون یوسفِ مصر صد غلامت باشد" اهانت پیغمبر نمودن کفر است. بایستی چنین می گفت که تو یوسفِ عصر خودی یا ازو کم نه ای درحُسن.

۱۱-دیگر از عیوبِ شعر در اوّل قصیده و غزل و ابتدای کلام الفاظ منحوسهٔ متروکه (۳۱ الف)استعمال کردن است. چنان چه(که) به این معنی بالا ایمای شده و درین بیت ظاهر است:

اثر خواجه نخواهم که بماند به جهان   خواجه خواهم که بماند به جهان در اثرا

و این نهایت نامستحسن است و فقیر در صنایع شعر جمیع مثال ها از خود آورده، و در معایب کلام دیگران جمع کرده که مثال معیوب ازخود گفتن لطفی نداشت. و باید دانست که این قسم خطاها همه استادان مثل اوحدالدین انوری و افضل الدین خاقانی و مصلح الدین سعدی و فردوسی و عنصری و رودکی(۱۲۳) و رشیدی(۱۲٤) و معزّی(۱۲۵) و ثنایی(سنایی)(۱۲٦) و غیرهم کرده اند و در اشعار ایشان این مقدمات هست. چون لازم انسان سهو و خطا است، از چنین امور گزیر نیست علی الخصوص در وقتی که لاعلاج باشد و جهت وزن و قافیه التزام چنین امور کرده می شود. والله الهادی.(۱۲۷)

باعث تالیف این کتاب

برضمیر منیر نکته سنجان با فطانت و ذکا پوشیده نماند که باعث تصنیف این کتاب آن بود که در عنفوانِ شباب حدتی در مزاج و شوخی یی در طبیعت به مرتبهٔ تمام بود معهذا گرفتاری دل و تعلق به خوبانِ طاقت گسل علاوه آن گردیده که اکثر در وصفِ حسنِ خوبان شعری و غزلی طرح می شد. رفته رفته مجموعه گردیده. و این هیچمدان هرگز به دستور شعرای دیگر سعی و فکر برای مضمون نکرده در غلباتِ شوق آن چه به خاطر می رسید بی توقف تحریر می نمود. چنان چه(که) اکثردرروزی صد و بیست و زیاده ازان که دماغ چاق می بود گفته می شد. و چون اکثر مطالعه کتب اشعارِ استادان (۳۱ ب)می نمود زمینی که خوش می آمد در آن فکر نظم می نمود. بعد مدتی به ترغیب یکی از رفقا به ترتیبِ آن متفرقات متوجه شده دیوان

دروغ بافی
مرتب ساخت// و عجب دارم از صاحبِ کمالان که چرا به نظم حکایاتِ دروغ واقاویلِ باطل پرداخته اند.★ چنان چه(که)فردوسی در شاهنامه اکثر آن چه نوشت کذب و بهتان است. مثل قصهٔ سیمرغ که نام راهبی بود که زال را پرورش داده. چه دروغ ها می نویسد که هیچ ذوی العقولی انگشت قبول بر آن ننهد. در جنگِ اسفندیار (۱۲۸)می نویسد که چون رستم از جنگِ اسفندیار روئین تن عاجز شد و مجروح گشت پرسیمرغ بر آتش نهاد. او آمده علاج جراحت رستم نمود. و چوب تری به او داد که تیر ساخته به آن اسفندیار را در چشم زده هلاک ساخت. و قس علی هذا. جنگ رستم و هفت خوان و کشتن دیوسفید و اکوان و غیره از قبیل این است و نظامی در لیلیٰ و مجنون بهتان و کذب ها بافته به آب و تاب تمام این قصه را نظم زده و جامی به دستور در قصّهٔ یوسف و زلیخا مبالغه ها و کذب ها بهم بافته. عزیز مصر که یکی از انبارداران حاکم مصر بود او را پادشاه گفته وچه قدر در شوکت خسروانهٔ او مبالغه کرده. حاصل سخن آن که شاه نامه و سکندر نامه ولیلیٰ و مجنون وخسرو شیرین و نل و دمن و غیر هما اکثرش دروغ است. اگر یك راست باشد ده دیگر کذب است. عاقل را چه ضرور که اوقات به نظم اقاویل باطل صرف نماید و کلام خود را به پیش عقلاء بی قدر کند و جهّال را(۳۲ الف) به ضلالت افگند که ایشان این امور را صدق می شمرند . اگر حق تعالیٰ طبیعتی موزون بخشیده باشدچرا سخن های راست و حکایاتِ صدق را نظم نه باید کرد که به دروغ باید پرداخت' و کلام را بی رتبه باید ساخت.★ درین باب صاحبِ حملهٔ حیدری مستثنیٰ است.

به مدح مردم نباید پرداخت
دوم آن که به مدایح مردم نپرداخته که آن بوی گدایی می دهد. والحق قدما درین معنی لاعلاج بوده اند. زیرا که شعر به فرمودهٔ ملوك می گفتندیادرمدایح ایشان تا وسیلهٔ تقرب گردد' علی کلی التقدیرین (۱۲۹)مدحِ ایشان لازم می شد واین بی بضاعت ازین هردو شیوه بری بود. زیراکه سوای باقی بودن اثری غرضی و مطلبی نداشت. قابلِ مدح غیرِ ذات پادشاهِ حقیقی دیگری نیست یامدح ایمهٔ هدیٰ که موجب ثواب و حسنه است. مثلِ خود را برای غرض دنیوی ستودن عندالعقل

★ این نظر نا ہیزا اشتباه دارد

مستحسن نیست آری ستودن خوبان و مبالغه در وصفِ خط و خال ایشان موجب ذکای طبع و پیشِ اهلِ دل جایز است که اهلِ معنی و صاحبانِ سخن در آن لاعلاج اند واز سخن سازی چاره ندارند.

در گلشن جان نو گل رنگین سخن است　　نخل رطب معنی شیرین سخن است
هم تاج کنوز دولت و دین سخن است　　آخر سخنی گفته اند این سخن است

"ولِلّهِ کنوز تحت العرش مفاتیحهاالسنته الشعراء"(۱۳۰)

قصدوزن درصدر خطبه ذکر یافت که در کلامِ مصطفوی صلی الله علیه و آله مصراع های موزون یافته اند و از حضرت امیر المؤمنین صلوٰة الله علیه دیوانی در شعر(۳۲ ب) موجود است و آن چه (که) گفته اند که در کلام مصطفوی صلی الله علیه و آله بِلا قصد مصاریع موزون افتاده حرفی سست و بی نظم است زیرا که این جماعت در کلام الهٰی چه خواهند گفت. حق تعالیٰ بدون قصد و اراده کاری نمی کند. و به سهوصدورِ افعال از جناب اوجلّ شانه محال. پس به اراده خواهد بود وزن و نظم کلماتی که درقرآن موجوداند. مثل ؟"بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحِیم"(۱۳۱) و "لَن تنالوالبِرّحتّیٰ تُنفِقُوا"(۱۳۲) و" نَصر"مِن اللهِ وَ فَتحٌ قَرِیب"(۱۳۳) و " یَرزُقُه مِنُ حَیثُ لایحتسب"(۱۳٤) و"لِلّه ما فِی السمٰواتِ والاَرض"(۱۳۵) و "ثُمَّ اَقرَرتُم و اَنتُم تَشهَدُون" (۱۳٦)و "ثُمَّ اَنتُم هؤ(۱۳۷) لاءِ تَقتُلُون". پس ازین معلوم شد که به اراده حق سبحانه و تعالیٰ جل شانه قصد وزن نموده زیرا که غفلت درعلم علیم حکیم قدیم متصور نیست. پس شعرا را رتبه یی و حالتی غریب ازین جهت حاصل است. بلکه جمعی سلیقهٔ شعر را از لوازم نشئه ی ولایت دانسته اند و ازاین است که از ائمه اَثناء عشر سلام الله علیهم و صحابه کبارؓ و تابعین واکثر مجتهدین وعارفین وعلمای محققین واولیاء واصفیاء اشعار معروف ومشهور است و دردیوان ها مسطور و برالسنه و افواه مذکور. و نشئه ی آن براهل بصیرت وعرفان ظاهر است. چنان چه(که) قطب الاقطاب خواجه قطب الدین کاکی علیه الرحمه (۱۳۸)براین بیت که

کشتگان خنجرِ تسلیم را　　هر زمان از غیب جانی دیگر است

قالب تهی کرده و جان به جان آفرین سپرده. پس نشئه ی این فن از عمدهٔ مراتب کمال است واز حالتِ تواجد این جماعت پیدا ست " فهم من فهم "(۱۳۹) و آن چه (که)دراخبارذم آن واقع شده شعر شعرای ایام جاهلیت است که کلام ایشان باطل وغیر صواب بوده. و ازدین و آئین بهره ای نداشته اند. (۳۳ الف)پوشیده نماند که بعضی مقدمات درین خطبه به تکرار ذکر یافت. باعث آن برصاحب بصیرت مخفی نخواهد بود که در آن محل اظهار آن باعث فایده بوده.

جمع کلام مخفی نماند که این رساله در ابتدای سن شباب چنان چه(که) مذکور شد مرقوم شده بود. من جملهٔ آن اشعار منشی ای داشتم که موافقِ طبع خود پاره ای انتخاب کرده بود و از روی آن منتخب اکثرعزیزان نقول برداشته بودند و فقیر نظر به آن که رطب و یابس در کلام می باشد ارادهٔ نظرِ ثانی داشت لیکن تا پانزده سال میسر نیامد که اشغال دیگر در میان می بود. بعد انقضای این مدت در سنه ۱۱۴۲ ه یك هزار و یك صد و چهل و دو فرصتی اتفاق افتاد. نظر ثانی به آن مجموعه کردم قریب یك سال درین کار کشید. آنچه به عقل ناقص رسید. حتی المقدور حك و اصلاح و کم وزیاد کرد تا این رسالهٔ کلیات بدین تفصیل بر بیست و هشت کتاب مرتب گردید.

۱- خطبه' ۲- قصائد' ۳- قطعات' ٤-غزلیات' ٥- رباعیات' ٦- مستزاد' ۷- مخمّسات ۸- مربع ترکیب' ۹- ترکیبات' ۱۰- ترجیعات' ۱۱- مفردات'۱۲- مراثی' ۱۳- بحرِطویل ۱٤- تسمیط ۱٥- مثنویات بحر مثنوی مولوی روم' ۱٦- مثنویات بحر شاه نامه فردوسی'۱۷- مثنویاتِ بحر خسرو و شیرینِ زلالی' ۱۸- مثنویاتِ بحر لیلیٰ و مجنون نظامی و جامی'۱۹- مثنویات بحر حدیقهٔ حکیم سنایی' ۲۰- مثنویاتِ بحر مخزن اسرار نظامی' ۲۱- مثنویات بحر سبحة الابرار جامی' ۲۲- مثنویات بحرهای مختلف سوای هفت بحر مشهور'۲۳- لطایف'۲٤- هجویات' ۲٥- غزلیات ریخته'۲٦- مثنویات ریخته' ۲۷- ملمعّات'۲۸- خاتمه. و اکثر صنایع شعریه در خطبه تحریر یافته' اگر درعبارت(۳۳ب) نسخ تناقضی و اختلافی ظاهر شود ازین جهت باید دانست ' و معتبر همین است که در نظر ثانی به حال مانده.

چو شد مرقوم نظم دل فریبم نظر کردم به هرحرفش سراپا

زســر تــا پــا بــه اصلاح اندر آمد
کــه تــا نبود درآن یك حرف بی جا

بــرای هــدیــهٔ اربــاب مــعــنــی
بــود ایــن نسـخــهٔ مــرغوب زیبــا

شــود آئیــنــهٔ اصــحــاب بیــنــش
بــــرد زنگ مــلال از روی دل هــــا

کــنــد روشــن دلان را زنــده هــردم
بــود جــان بــخــش چــون حرف مسیحا

شــگفته همچو گــل گردد ازان دل
نــگــه در وی کــنــد چــون مــرد بینــا

طرب خیز است هر بحر وزمینش
هــمــــه اقســام شــعــرش روح افــزا

ســخــن از خــوبــي او قــاصــر آمد
نــه گــنــجــد در سبــوبی شبــه دریــا

طــلــب کــردم ز دل تاریخ ختمــش
بــگــفــتــا در جــوابــم کــای مــعلاّ

در آن دم کــو مــرتب گشت چون گل

هــزار و یك صــد وچــل بــه دو بــالا

امید از نــاظران آن کــه سهو را اصلاح نموده از نکته گیری چشم بپوشند و به سخن مرغوب اکتفا نموده از غیر مرغوب در گذرند.

شعر اگر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست
در ید بیضا همه انگشت ها یك دست نیست

بــرعیبم اگــر نظــر کــنی نبود خوب
اصلاح مــعــایــب از تــو دارم مطلوب

عیــب تــو بــود گــر کــنی از عیبم فاش
مــعیــوبــم اگــر مــن تــو نبــاشی معیوب

و قــد وفقــت بــاتــمــام هــذه الافــکار الابکار الدقیق علیٰ وجه التدقیق والتحقیق حــامــداً لــمــن هوالمتعالی عن الردیف والمثل القافیة والشقیق و مصلیاً علیٰ مطلع نظم دیــوان الــنبــوة ومقطع کلیات الرسالة صلوٰة دایمة کافیة وافیة مبارکته و علیٰ ردیفه وابن عــمــه و وصیــه و آلــه و عترته و علیٰ احبابه و صحبه و تبعه یاایهاالذین آمنو صلّوا علیه و سّلموا علیهم تسلیماً کثیرا.(۱۴۰)

حواشی خطبهٔ کلیات

۱ـ ترجمه: ستایشْ خدای را که انسان را به کمال و نهایت زیبایی آفرید و زبان گویا و بلیغ بدو ارزانی فرمود.

۲ـ ترجمه: برصاحبان ذوق و قریحه پوشیده نیست.

۳ـ ترجمه: آنچه در گوش شیرین باشد.

٤ـ ترجمه: آنچه ساختنش شگفت نماید.

ەـ السّکّاکی: سراج الدین [ابویعقوب] یوسف بی ابی بکر بن محمد بن علی الخوارزمی' در سال ۵۵۵ ه/ ۱۱٦۰ م در ماوراَلنهریه دنیا آمد. تالیفش به نام" مفتاح العلوم" در بلاغت جامع ترین کتاب است در آن دوره. درین کتاب او بحثی مبسوط در علم صرف و نحو و معانی درمیان آورده است. او هم روزگار محقق معروف نصیر الدین طوسی بود. در ٦۲٦ ه درگذشت(اخذ و ترجمه از اردو دایرهٔ معارف اسلامیه دانشگاه پنجاب ج ۱۱ ' ص:۹۹)

٦ـ آن چیزها که چیزی دیگر را به تکمیل رساند.

۷ـ یَعرُب بن قحطان: نبیرهٔ حضرت هود(ع)' او را جد امجد شاهان حمیر دانسته اند. از فرمانروایان داستانی یمن بود. می گویند که او بنو عاد را ' که مأرب را گرفته بودند شکست داد و سلطنت سباء را بنا نهاد. ماهرین علم انساب او را اعرب(به معنی کسی که به عربی صحیح حرف زند) گفته اند.نیز می گویند که او اولین کسی بود که به زبان عربی صحبت کرد زیرا که پدرش قحطان تا زمان خود در زبان اصلی سام بن نوح(ع) حرف می زد.(اخذ و ترجمه از اردو دایرهٔ معارف اسلامیه' ج۲۳' ص:۲۹۹)

۸ـ قابیل: پسر کلان آدم(ع)

۹ـ هابیل: پسر خرد آدم(ع)

۱۰ـ ترجمه:جمله بلاد زمین و هرچه برآن هست متغیر گشت. پس روی زمین غبارآلود و زشت نمود. و آنچه به چشم خوش آید و برذایقه خوش نشیند دگرگون

شده و فروغ طراوت وشادابی در جمالش به کاستی گراییده است وای برمن که پسرم هابیل مقتول گشته است و گور وی را در آغوش گرفته و دشمن زشت منظر و ملعون از دست من رها شد و نمی میرد که ما بیاساییم.

۱۱ـ آیت قرآن کریم'(۳۱:۲)

۱۲ـ از نسخهٔ جامعهٔ ملیه دهلی.

۱۲Aـ کامل التواریخ: تاریخی به زبان عربی تالیف ابوالحسن عزالدین علی بن محمد معروف به ابن اثیر. این کتاب شامل ده جزء است مشتمل بر تاریخ عالم از ابتدای خلقت تا ۶۲۸ ه . ابن اثیر در کتاب الکامل تاریخ پیغمبران و شاهان را به هم آمیخته است. الکامل اولین تاریخی است که حاوی وقایع استیلای مغول است و از منابع گرانبهای آن دوره به شمار می رود.(فرهنگ ادبیات فارسی دری' دکتر زهرا خانلری "کیا" ایران' ۱۳۴۸ ش)

۱۳ـ صاحب کشّاف: الکشّاف از مهمترین تفسیرهای معتزله' تالیف ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری خوارزمی(م ۵۳۸ ه) مؤلف در این تفسیر دربارهٔ خصوصیات صرف و نحو و معانی و بیان و شأن نزول آیات و مسایل اعتقادی معتزله بحث کرده است. کشّاف از تفسیرهای پرارزش است و شروح بسیار برآن نوشته شده است

(فرهنگ ادبیات فارسی دری' ص:۴۰۹)

صاحب کشّاف از عالمان بزرگ در علم نحو و حدیث و تفسیر و به زمخشر خوارزم منسوب و به جارالله معروف می باشد. وی خود را ابوالقاسم معتزلی نامیده است.زمخشری دارای تألیفات بسیار در لغت و علوم بلاغی است. از آثار او: الکشاف عن الاسرار التنزیل است در تفسیر قرآن' کتاب مقدمته الادب' این کتاب از نظر اشتمال بر لغات کهنه فارسی پرارزش است' کتاب اساس البلاغته در تحقیق لغت عرب و کتاب المفصّل در نحو' علمای نحو برآن شروح بسیار نوشته اند.

(فرهنگ ادبیات فارسی دری' ص:۲۵۵)

۱۳Aـ امام رازی: امام فخرالدین رازی در سال ۵۴۳ ه در ری به دنیا آمد. تعداد

تصنیفات او زیاد و مشتمل است بر تفسیر و کلام و حکمت و فلسفه٬ زبان و ادب عربی و فقه و اصول فقه٬ طب٬ طلسمات ونیر نجات وهندسه و تاریخ. مهمترین تألیف او "التفسیر الکبیر" است که تفسیر فلسفی قرآن کریم است. رازی در ٦٠٦ ه درگذشت.(اردو دایرهٔ معارف اسلامیه ج ١٥٬ ص:١٩٤)

١٤ـ نعمان بن منذر: یکی از ملوك حیره٬ لقب هریك از ملوك حیره در زمان جاهلیت(عمید)

١٥ـ بهرام گور: بهرام پنجم پسر یزد گرد ثانی. پدرش او را نزد نعمان بن منذر فرمانروای حیره فرستاد تا تربیت شود.....بهرام گور در دوران شاهی پیروزی ها یافت و داد بسیار کرد. در ادبیات فارسی بهرام به رعیت پروری و تجمل و خوشگذرانی شهرت دارد. در شاهنامه فردوسی داستان های متعددی از شکار و مجالس بزم بهرام و سرکشی و رسیدگی به وضع مردمان و طبقات مختلف ملت و دادگری او آمده است.

سرانجام بهرام هنگامی که در پی گورخری می تاخت٬ به باتلاقی فرورفت و ناپدید شد. رباعی ذیل از خیام اشاره به سرگذشت و عاقبت اوست:

آن قصر که بهرام دراو جام گرفت　　　آهو بچه کرد و گرگ آرام گرفت

بهرام که گور می گرفت همه عمر　　　دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

١٦ـ ابوحفص حکیم: ابوحفص حکیم بن ا حوص سغدی سمرقندی٬ ابوحفص را برخی اولین شاعر فارسی گو دانسته اند. وی از موسیقی دان های اوایل قرن چهارم است و شهرود از اختراعات اوست. شعری که به وی نسبت می دهند این است:

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا　　　چو ندارد یار بی یار چگونه دودا

(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

١٧ـ ترجمه: به غیر از من٬ خواه زنده باشد یا مرده.

۱۷.۸ـ کعب بن مالکؓ: از قبیلۂ سلمه بنو خزرج بود که در مدینه اقامت داشت. در بیعت عقبه ثانیه شرکت نمود. شاعر بود. مانند حسانؓ بن ثابت' کارنامه های جنگی مسلمانان را در شعر خود یاد آورد. در جنگ احد' چون همه مسلمانان گمان کردند که حضرت رسول(ص) به جراحت ها شهید شده اند کعبؓ آنحضرت را بعد از جستجو یافت. با همه جاذبۂ ایثار در غزوۂ تبوك شرکت نتوانست نمود و در نتیجۂ آن ندامت کشید. در ۵۳ ھ درگذشت. (اردو دایره معارف اسلامیه' ج ۱۷' ص:۳۱۸)

۱۸ـ ترجمه: بی شك الله بسیار چیزها را در شعر هم نازل کرده است.

۱۹ـ ترجمه: مومن به شمشیر و زبان خویش جهاد می کند و قسم به ذاتی که جان من در دست اوست انگار که اینان' ایشان را نشانۂ تیر باران می سازند.

۲۰ـ براء بن عازبؓ: بن الحارث الاوسی الانصاری' حضرت ابوعماره' صحابی رسول(ص)' به سبب خردسالی در غزوۂ بدر و غزوۂ احد شرکت نتوانست نمود' ولی در پانزده غزوۂ دیگر با حضرت رسول(ص) همراه بود. حضرت علی(ع) را یار بود و به همراهی او در جنگ های جمل و صفین و نهروان شرکت نمود. سیصد و پنج حدیث ازو مروی است. از آن ها بیست و دو حدیث درصحیحین شامل است حدیث مشهور غدیر الخم هم ازو روایت کرده شده است. در هشتاد سالگی در ۷۲ ھ/۶۹۱ـ۶۹۲ م در کوفه وفات یافت. (اخذ و ترجمه: اردو دایرۂ معارف اسلامیه' ج ٤' ص:۲٥٤)

۲۱ـ بنی قریظه: یکی از قبایل یهود یثرب' مردم این قبیله دردوران جنگ خندق (ذوالقعده' ۵ ھ) برخلاف مسلمانان به غدر و توطئه پرداختند و درپاداش آن به قتل و نهب رسیدند. (اردو دایرۂ معارف اسلامیه' جلد۱۶/۲' ص:۱۱۰)

۲۲ـ حسانؓ بن ثابت: حسانؓ بن ثابت بن المنذر الانصاری الخزرجی ثم النجاری اسلام را ادراك کرد و مسلمان شد. او شاعر رسول خدا(ص) و از محضرمین بود. (دهخدا)

۲۳ـ ترجمه: مشرکین را هجو کن که جبرئیل(ع) همراه تست.

۲۴ـ ترجمه: روح القدس ترا همواره تایید می کند تا وقتیکه از خدا و رسول خدا دفاع کنی.

۲۵ـ ترجمه: ای قوم! آیا من نزد شما اولیٰ تر از جان های شمانیستم؟

۲۶ـ ترجمه: هر که من مولای او هستم، پس علی (ع) (هم) مولای او هست. خداوندا! دوست دار هر کرا که او را دوست دارد ودشمن گیر هر کرا که او را دشمن گیرد.

۲۷ـ ترجمه: رسول خدا(ص) روز غدیر خم ندا می کرد و چون رسول ندا می کند مردم به گوش هوش می نیوشند. پس فرمود که مولا و ولی شما کیست؟ همه یکدل پاسخ دادند. خدای تو مولای ماست و تو ولی ما هستی، امروز تو در میان ما هیچ کس را نیافتی(نیابی) که سر بپیچد. پس علی(ع) را قیام کردن فرمود و گفت که من بیش از خود به تو به عنوان امام و هادی راضی شدم. پس هر کس که من مولای او بودم، این ولی اوست، پس برای او از صمیم قلب دوستداران و انصار بشوید.

پس ای خدا! دوست دار، دوستداراو را و آن کس را که با علی(ع) عداوتی باشد وی را دشمن باش.

[این ابیات در دیوانِ حسّانؓ ترتیب دادهٔ دکتر ولید عرفات و شرحِ دیوانِ حسّانؓ از عبدالرحمٰن برقوقی که کتابهای معتبر است وجود ندارد.]

۲۸ـ ترجمه: ای حسانؓ! روح القدوس ترا کمك می کند تا وقتیکه تو به زبان ما را کمك می کنی.

A ـ ۲۸ـ جندبؓ: این جنادة بن عبید غفاری مکنی به ابوذر از بزرگان صحابهٔ پیغمبر (ص) است. گویند پنجمین کسی است که اسلام آورد. در صدق و راستی به وی مثل زنند، نخستین کسی است که پیغمبر(ص) را به تحیت و سلام اسلامی تحیت گفت.(دهخدا)

۲۹ـ ترجمه: تو نیستی مگر انگشتی که زخمی و خون آلود شدی. تو هرچه دیدی(یعنی به آن دچار شدی) در راه خدا دیدی.

۳۰ـ جنگ حنین: حنین نام محلی است در بین طایف و مکه مکرمه، در سال هشتم

هجرت که پاره ای از قبایل مشرك به قصد استرداد مکه به حمله و هجوم مبادرت ورزیدند دراین محل با سپاه اسلام روبرو شده ابتداً غلبه کردند و سرانجام مغلوب گشتند.(دهخدا)

۳۱ـ ترجمه: من نبی هستم' این دروغ نیست. من پسر عبدالمطلب هستم.

۳۲ـ آیت قرآن کریم' ۲٦: ۲۲٤

۳۳ـ آیت قرآن کریم' ۳٦:٦۹

۳٤ـ آیت قرآن کریم' ۳٦:٦۹

۳۵ـ ترجمه: بهترین کلام آن است که در آن مبالغه کرده شود و بهترین شعر آن است که دروغ ترین باشد.

۳٦ـ ترجمه: بهترین کلام آن است که از فیض گاه حق و صدق پیدا شود.

۳۷ـ آیت قرآن کریم'(۱٦:۱۰۵)

۳۸ـ آیت قرآن کریم' (۲۲:۳۰)

۳۹ـ استحاله: از حال بحالی گردیدن' محال و ناممکن بودن چیزی' محال شمردن(عمید)

٤۰ـ استبعاد: بعید دانستن' دور شمردن' دوری جستن(عمید)

٤۱ـ قدامه: قدامه بن جعفر(م احتمالاً ۳۳۷ه/ ۹۵۸ م) ' از تألیفاتش کتابی به نام نقدالنثر معروف به کتاب البیان دراسلوب نثر و علم بیان و کتابی دیگر" نقدالشعر" دربارهٔ فن شاعری اشتهار دارد(اردو دایرهٔ معارف اسلامیه' ج ۱/۱٦' ص:۲۹۲)

٤۲ـ نگا: حاشیه شماره ۳۵

٤۳ـ قاسم بن سلام: ابوعبید القاسم بن سلام الهروی' نحوی' فقیه و عالم قرآن' در سال ۱۵٤ه/۷۷۰ م در هرات به دنیا آمد. از تألیفات او " کتاب الاموال" درفقه و" کتاب الامثال" در ادب' کتاب" غریب الحدیث" و کتاب" غریب المصنف" در لغت نیز کتاب" غریب القرآن" معروف است.(اردو دایرهٔ معارف اسلامیه' ج ۱' ص:۸٤۸' نیز دهخدا)

٤٤ـ نگا: حاشیه شماره ۷

٤٥ـ ترجمه: پیش از امروز من هم در ذات خویش از وجود این آگاه نبودم.

٤٦ـ ترجمه: او عالم السّر و الخفایا است و از پنهانی ها آگاه است.

٤٧ـ ترجمه: پس بدین سبب این حرف به اسم ردف موسوم کرده شد.

٤٧ـ۸ـ محمود شبستری: (م ۷۲۰ ه)، ولادتش به سال ٦۸۷ ه در شبستر نزد تبریز اتفاق افتاد ـ اثرش به نام "گلشن راز"" منظومه ییست عرفانی در ۹۹۳بیت که شیخ آن را در جواب هفده سئوال منظوم از امیر سید حسین حسینی پروی، صوفی معروف سرود"ـ(صفا،تاریخ ادبیات ایران، ج ۲، ص ۷٦۳)

٤۸ـ ظهیر فاریابی: (م ٥۹۸ ه)، از شاعران قصیده سرای معروف قرن ششم. قصایدش به سبك انوری است و در غزل استادی نشان داده است (فرهنگ ادبیات فارسی دری)

٤۸ـ۸ـ شراری همدانی: در۹۹۸ ه از ایران به هند آمده در مجلس خانخانان راه یافت و در ۱۰۰۱ ه باز گردید ـ از تازه گویان آن زمان بود ـ روش و طرز متأخرین را نیکو تتبّع نمودو بر متقدمین ترجیح می نهاد ـ(احمد گلچین معانی، کاروان هند، ج ۱، ص٦۱٦)

٤۹ـ نظام الملك: (م:٤۸٥ ه) ابوعلی حسن طوسی، وزیر الپ ارسلان و ملك شاه ـ شاهان سلجوقی، سیاست نامه تألیف معروف اوست(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

٥٠ـ غزّالی(امام): (٤٥٠ ـ ٥٠٥ه)عالم و مصنف و استاد و صوفی معروف در دورهٔ سلجوقیان، آثارش احیاء العلوم، کیمیای سعادت،نصیحته الملوك و فضایل الانام اشتهار دارد ـ(صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ج۲، ص۹۲۰)

٥۱ـ فردوسی: (م ٤۱۱ یا ٤۱٤ه) ابوالقاسم حسن فردوسی شاعر بزرگ حماسه سرای ایران در قرن چهارم و پنجم، اثر معروف او شاهنامه است که گرانبها ترین و بزرگترین اثر ادبی ایران است. (فرهنگ ادبیات فارسی دری)

٥۲ـ بوسلیك: ابوسلیك گرگانی، از شاعران قرن سوم هجری و معاصر عمرولیث صفاری، منوچهری او را در شمار استادان بزرگ خوانده است. (فرهنگ ادبیات فارسی)

٥۳ـ دقیقی: (م : در حدود ۳٦٥ ه) از بزرگ ترین شاعران قرن چهارم و معاصر سامانیان، بعضی او را بلخی و بعضی طوسی گفته اند. دقیقی به نظم "شاهنامه" پرداخت ولی

نتوانست آن را به پایان رساند و به دست غلام خود کشته شد. فردوسی این نظم او را عیناً در شاهنامهٔ خود آورده است.(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۵٤ـ بوطاهر خاتونی:(م ۵۳۲ ه) علت شهرت او به خاتونی آن است که وی متصدی امور و مستوفی گوهر خاتون زوجهٔ محمدبن ملك شاه بوده است. در شاعری و نویسندگی فصاحت و ظرافت داشت(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۵۵ـ انوری: (م ۵۸۳ ه) اوحدالدین محمد، از قصیده سرایان معروف قرن ششم است. شاعران پس از انوری او را به استادی سروده اند.(فرهنگ ادبیات فارسی دری).

۵٦ـ فردوسی: نگا: حاشیه شماره ۵۱.

۵۷ـ ازرقی:(م: در حدود ٤٦۵ه) ابوبکر زین الدین بن اسمعیل ورّاق هروی. در قصیده و داستانسرایی مهارت داشت. شمس الدوله ابوالفوارس طغانشاه حاکم خراسان و امیرانشاه از ممدوحان او بودند. دیوانش چاپ شده است. جامع فضیلت و حکمت و شاعری بود(خزانهٔ عامره، آزاد بلگرامی نولکشور، کانپور، بدون تاریخ، ص:۱۱)

۵۸ـ سلجوقیان: خاندان شاهان مشهور ایران، پادشاه اول این خاندان طغرل بود که در سال ٤۲۹ ه خطبه به نام او خوانده شد. الپ ارسلان(٤۵۵ـ٤٦٤ه) و ملك شاه (٤٦۵هـ٤۸۵ه) و سنجر(م ۵۵۲ه) پادشاهان بزرگ این خاندان بودند(ماخوذ از صفا، ج۲، ص:۱۰)

۵۹ـ ترجمه: خیر نزد خوبرویان طلب کنید.

٦۰ـ انوری: نگا: حاشیه شماره ۵۵

٦۱ـ خاقانی:(م ۵۹۵ ه) افضل الدین بدیل بن علی خاقانی از سخن سرایان بزرگ ایران و از قصیده سرایان درجهٔ اول ایران بود.(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

٦۲ـ کمال اسمٰعیل اصفهانی: (م ٦۳۵ ه) از شاعران و قصیده سرایان معروف در قرن هفتم، به دست مغول کشته شد. (فرهنگ ادبیات فارسی دری)

٦۳ـ شیخ سعدیؒ: (م ٦۹۱ یا ٦۹۲ ه) مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی،

از بزرگان و نوابغ شعر و ادب ایران.(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

٦٤ـ اهلی شیرازی:(م ٩٤٢ ه) از شاعران قرن دهم و از معاصران شاه اسمٰعیل صفوی، قصاید و غزلیات سرود. قصاید متعددی در منقبت پیغمبر اسلام (ص) است. دو مثنوی" سحر حلال" و "شمع و پروانه" و مجموعهٔ رباعیات از آثار اوست.(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

٦٥ـ تقی بلیانی: تقی الدین اوحدی بلیانی اصفهانی در سال ١٠٠٥ ه به هند آمد و دردورهٔ جهانگیر و شاهجهان در اکبرآباد واجمیرو گجرات می زیست. "عرفان" و "سرمهٔ سلیمانی" و منظومه های "یعقوب و یوسف" و "کعبه مدار" ازوست. وی در سال ١٠٣٠ ه درگذشت.(دهخدا)

٦٦ـ قدسی: حاجی محمد جان قدسی مشهدی، به سال ١٠٤٢ ه از ایران آمده در درگاه شاهجهان باریافت. وفاتش به سال ١٠٥٦ ه اتفاق افتاد. شعر قدسی استادانه، استوار، یکدست و دور از ناهمواری در کلام است.(صفا، ج ٥، ص:١١٤٧)

٦٧ـ کلیم: ابوطالب کلیم کاشانی(م: ١٠٦١ه)، به عهد پادشاهی جهانگیر (١٠١٤ـ١٠٣٧ه) به هند آمد. پس از چندی به وطن باز گشت و دوباره به هندوستان رفت ودر دربار شاهجهان راه یافت و به لقب ملك الشعرایی ملقّب گشت. قصایدش دارای مضامین تازه است ولی استادی کلیم در غزل سرایی است. (فرهنگ ادبیات فارسی دری)

٦٨ـ طالب آملی: از شاعران معروف ایران در سده یازدهم هجری، در عهد سلطنت جهانگیر(١٠١٤ـ١٠٣٧ ه) به هند آمد و بعداً در دستگاه او مرتبهٔ ملك الشعرایی یافت. به سال ١٠٣٥ یا ١٠٣٦ ه درگذشت.(صفا، ج ٥، ص:١٠٥٦)

٦٩ـ ظهوری: ظهوری ترشیزی از شعرای خراسان است. او به هندوستان مسافرت کرد و به خدمت ابراهیم عادل شاه ثانی رسید و ساقی نامهٔ خود راکه حاوی چهارهزار بیت است به نام وی پرداخت. او را دیوانی است و هم سه رساله به نام " خوان

خلیل" و "رسالۀ نورس" و "گلزار ابراهیم" و کتاب منشآت' وفات در ۱۰۲٦ ه.
ازاوست:

بهاراست بی می حرامست زیست — براحوال زهاد باید گریست
بهار است رخت ورع کن گرو — می کهنه دارد کنون سال نو

(از دهخدا)

۷۰ـ زلالی: (م: ۱۰۲٤ه) زلالی خوانساری از شاعران قرن یازدهم و معاصر شاه عباس کبیر' در مثنوی گویی مهارت داشت. هفت مثنوی نوشت. مثنوی "سبعه سیارۀ" او زمین سخن را ترصیع کاری آسمان بخشیده. (خزانۀ عامره ص: ۲٤۸ و فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۷۱ـ غنیمت هندی: محمد اکرم غنیمت کنجاهی از شاعران سدۀ دوازدهم هجری در هند بود. در ۱۱۵۸ ه در گذشت. اثر معروف او مثنوی "نیرنگ عشق" یا "شاهد و عزیز" است. به شیرین گفتاری و خوش تقریری مشهور است. ازاوست:

به نام شاهد نازک خیالان — عزیز خاطر آشفته حالان

(صفا' ج ۵، ص: ۱٤۱۱)

۷۲ـ غنی کشمیری: ملامحمد طاهر غنی کشمیری از شاعران پارسی گوی کشمیر است. معانی خاص و مضامین تازه که در اشعار وی که بیشتر به طرز ایهام است' یافته می شود' ولادت ۱۰٤۰ ه در سرینگر' وفات ۱۰۷۹ ه ازوست:

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن — که نور دیده اش روشن کند چشم زلیخا را

(صفا، ج ۵/۲، ص: ۱۲۵۵ـ۱۲۵۸)

۷۳ـ عرفی: عرفی شیرازی از شاعران مرتبۀ اول در سدۀ دهم هجری است که در ایران و هند و روم شهرت یافت. در ۹۹۰ه به هند آمد و به درگاه خانخانان اختصاص یافت. عرفی به خصوص در قصیده مضامین تازه آورد. شهرت عرفی در قصیده سازی به چند سببی است. (۱) به علت توانایی در تتبع شیوۀ استادان پیش از خود (۲) به سبب توانایی درآوردن سخن روان و استوار همراه بانازک خیالی ها و مضمون یابی ها.... در

۹۹۹ ﻫ در گذشت (صفا' ج٥ ص:۷۹۹ـ۸۰٦)

٧٤ـ ترجمه: اسماء از آسمان نازل می شود.

۷۵ـ حافظ: خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی(م ۷۹۲ ﻫ) یکی از بزرگترین شاعران نغزگوی ایران و از اعاظم گویندگان جهان و از اکابر گردنکشان نظم فارسی است.... از اختصاصات کلام حافظ آن است که او معانی دقیق عرفانی و حکمی و حاصل تخیّلات لطیف و تفکّرات دقیق خود را در سوجزترین کلام' و در همان حال در روشن ترین و صحیح ترین آن ها بیان کرده است(صفا' ج٥' ص:۱۰٦٤)

۷٦ـ امیر خسرو: (م:۷۲۵ﻫ) ' امیر خسرو بن امیر سیف الدین محمود دهلوی' از شاعران بزرگ ایران که در هندوستان(شهردهلی) اقامت داشته و شاهان هند را مدح کرده است. مرید حضرت نظام الدین اولیاء بود. در غزل پیرو سبك سعدی بوده است. (فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۷۷ـ صایب: نگا: همین کتاب' ص:۵۲۷

۷۸ـ اشرف: ملا محمد سعید اشرف مازندرانی' ازایران به هند آمده به استادی زیب النساء بیگم سمتاز گردید. طبع شوخ و ظریف داشت. فاضل و شاعر و خوشنویس و مصوّر بود.(مجمع النفائس' سراج الدین علی خان آرزو' پتنا' ۱۹۹۲ م' ص:۲۲)

۷۹ـ هلالی:(مقتول: ۹۳۵ﻫ)' نورالدین هلالی استرآبادی' از شاعران غزل سرای قرن دهم هجری به دربار سلطان حسین بایقرا راه یافت و تحت حمایت امیر علی شیرنوایی قرار گرفت.(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۸۰ـ عالی: نعمت خان عالی' نگا: همین کتاب' ص:۵۲۷

۸۱ـ نظامی: (م : در حدود ٦۰٤ ﻫ) حکیم جمال الدین ابومحمدالیاس از شاعران بزرگ داستانسرای ایران' در حدود سال ۵۳۵ ﻫ در گنجه متولد شد. در تمام رشته های علوم متداول مهارت داشت. بزرگترین اثرش خمسه می باشد که به طرز مثنوی سروده' در داستان سرایی استاد و پیشرو دیگران است.(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۸۲ـ جامی: نورالدین عبدالرحمٰن جامی(م:۸۹۸ ه) شاعر و نویسنده و دانشمند و عارف نام آور قرن نهم، بزرگترین استاد سخن بعد از عهد حافظ و به نظر بسی از پژوهندگان خاتم شعرای بزرگ پارسی گویست.(صفا، ج ٤، ص:۳٤۷)

۸۳ـ فردوسی: نگا: حاشیه شماره ٥۱

۸٤ـ صاحب حملهٔ حیدری: میرزا محمد باذل ملقب به رفیع خان(م ۱۱۲۳ه)، حملهٔ حیدری منظومهٔ دینی معروفی است در سرگذشت پیامبر(ص) و علی (ع) و کوششهایی که او در نشراسلام و برانداختن دشمنان رسول (ص) کرد... قسمت اول حملهٔ حیدری درحدود بیست و چهارهزار بیت دارد. (صفا، ج ٥، ص:٥۸۹).

۸٥ـ مولوی جلال الدین رومیؒ: مولانا جلال الدین محمد بن سلطان العلماء بهاء الدین محمد بلخی(م ٦۷۲ه) که ازو به صورتهای "مولانای روم" و "مولوی" و "ملّای روم" یاد کرده اند یکی از بزرگترین و تواناترین گویندگان متصوّفه و از عارفان نام آور و ستارهٔ درخشنده و آفتاب فروزندهٔ آسمان ادب فارسی، شاعر حسّاس صاحب اندیشه و از متفکران بلا منازع عالم اسلامی است.مثنوی معنوی و دیوان شمس تبریز مشهور است.(صفا، ج ۳/۲، ص:٤٤۸)

۸٦ـ حکیم سنایی: حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم(م ٥٤٥ ه)، از شاعران بزرگ قرن ششم، سنایی را می توان نخستین غزلسرای عارف ایران دانست که افکار و اصطلاحات عرفانی را با مضامین عاشقانه آمیخته است.(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۸۷ـ جلال اسیر: نگا: همین کتاب، ص:٥۲۲

۸۸ـ معز فطرت:(۱۰٥٦ه‍ـ۱۱۰۱ ه)، موسوی مشهدی، میر معزالدین محمد موسیٰ فرزند میرزا فخرا، در ۱۰۸۲ ه رهسپار هند شد و به خدمت اورنگ زیب گورکانی (۱۰٦۹ـ۱۱۱۸ه) آمد و منصب دیوانی عظیم آباد پتنا گرفت. دراین زمان تخلص خود را از فطرت به موسیٰ بگردانید. در ۱۱۰۰ ه به منصب دیوانی ممالك جنوبی هند(دکن)

گماشته شد و سرانجام در همان جا درگذشت. بیاض اشعاری به نام گلشن فطرت در اشعار تازه گویان داشته....(دانشنامهٔ ادب فارسی' ج ٤' بخش ۳' به سرپرستی حسن انوشه' تهران' ۱۳۸۰ ه' ص:۲٤٥٠).

۸۹ـ فیضی: (م ۱۰۰٤ ه)' ابوالفیض فیضی فیاضی اکبر آبادی ملك الشعرای دربار جلال الدین اکبر پادشاه از شاعران و ادیبان بزرگ هند و از سرآمدان سخن پارسی در آن سرزمین است. سخن فیضی چه در نثر و چه در نظم منتخب و استوار و متضمن اندیشه ها و مطالب تازه است.(صفا' ج٥' ص:۸۳۸)

۹۰ـ طاهر وحید: طاهر بن حسین خان قزوینی' مؤلف تذکرهٔ حزین نوشته است: "وحیدالزمان میرزا طاهر علیه الرحمه یگانهٔ روزگار و از غایت اشتهار بی نیاز از تعریف است. موطن و مولدش دارالسلطنته قزوین است' درنثر مهارت دارد.... در شعر طرز تازه یی که مختار بعض متأخرین است رواج یافته و رونق بخشیدهٔ او است. در اقسام نظم داد سخنوری داده' دیوانی که ازشصت هزار بیت زیاد باشد به یادگار گذارده...(دهخدا' ج ۳۲' ص:۱۰۵)

۹۱ـ قاسم گنابادی: میرزا محمد قاسم قاسمی گنابادی(م ۹۸۲ه) از جمله شاعرانی است که هردو دورهٔ تیموری و صفوی را درك کرد. در مثنوی چهار کتاب نظم کرده بود.(صفا' ج ٥' ص:۷۱۷)

۹۲ـ ناصر علی: سرهندی' ولادت به سال ۱۰٤۸ ه' از شاعران معروف پارسی گوی هند بود. در شعر خیالات بسیار باریك و دقیق و مضمون های تازه داشت.(صفا' ج٥ ' ص:۱۳٤۰)

۹۳ـ بیدل: عبدالقادر بیدل عظیم آبادی' ولادت ۱۰٥٤ ه' م ۱۱۳۳ه' از خیال بندان چیره دست بود.(صفا' ج٥ ' ص:۱۳۷٦)

۹٤ـ جویا: میرزا داراب بیگ جویا از شاعران سدهٔ یازدهم و آغاز سدهٔ دوازدهم در هند است. غزل هایش به شیوهٔ صایب اندیشه های عارفانه و حکیمانه را با احساس

عاشقانه همراه دارد. اورنگ زیب عالمگیر(۱۰٦۹-۱۱۱۸ ه) و شاه عالم بهادر شاه(۱۱۱۹-۱۱۲٤ه) را در شعر خود ستود.(صفا' ج ٥' ص:۱۳٥۳)

۹٥- شیدا: شیدای فتحپوری(م ۱۰۸۰ه)از شاعران سدهٔ یازدهم هند است که دریک خاندان ایرانی مهاجر به دنیا آمد. پدرش ساکن مشهد بود و از آنجا در زمان پادشاهی جلال الدین اکبر(۹٦۳-۱۰۱٤ ه) به هند رفت و در فتح پور سیکری پایتخت آن پادشاه سکونت گزید. نکته گیری های او و طعن برشاعران و هجو بعضی اشتهار دارد. (صفا' ج ٥ ' ص:۱۲٦۰)

۹٦- کاتبی: کاتبی ترشیزی' محمد بن عبدالله ملقب به شمس الدین' نیشاپوری هم می گویند. بی نظیر زمان خود بوده و شعر به انواع مختلفه گفته و اختراعات انواع دیگر نیز کرده. سلطان بایسنغر میرزا او را جواب قصیدهٔ کمال اسمٰعیل اصفهانی فرمود که مطلع آن قصیده این است:

سزد که تا جور آید به بوستان نرگس   که هست در چمن و باغ مرزبان نرگس

و او جواب کمال را در حد کمال بیان کرد.

به تخت و باغ زجم می دهد نشان نرگس   که جام دارد و دست درم فشان نرگس

آثاراو: دیوان اشعار' مجمع البحرین که منظومه ایست ذوبحرین و ذوقافیتین' مثنوی " محب و محبوب" مثنوی" ناظر و منظور" و جزآن ها. در ۸۳۸ ه در استر آباد در گذشت(دهخدا)

۹۷- سلمان ساوجی: جمال الدین سلمان ساوجی(۷۷۸ ه) از بزرگترین شاعران قرن هشتم' سلمان شاعری است قصیده سرا' ولی در تغزل نیز استادی داشته و مورد توجه حافظ بوده است(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۹۸- عظیما: عظیمای نیشاپوری(م ۱۱۱۱ه)' اثر معروفش مثنوی" فوز عظیم" است (صفا' ج ٥' ص:۱۳٥۱)،ازوست:

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت
گفت با هجرم بساز و گفتمش دیگر چه گفت

(از خزانهٔ عامره ص:۴۴۰)

۹۹ـ مسیح: مسیح کاشانی، حکیم رکنای کاشانی، رکن الدین مسعود (م ۱۰۶۶ ه) از پزشکان و شاعران معروف سدهٔ دهم و یازدهم هجری بود. به هند آمده به حضور جلال الدین اکبر باریافت. بعداً درخدمت جهانگیر و شاهجهان گذراند. (صفا، ج ۵، ص:۱۱۹۳)

۱۰۰ـ خالص: نگا: همین کتاب، ص:۵۲۵

۱۰۱ـ آصفی: از شعرای عصر تیموری، در اواخر عهد به خدمت سلطان حسین بایقرا پیوسته است. دیوانی بزرگ و چند مثنوی دارد. امیر علی شیرنوایی او را در تذکره یاد کرده است. وفات او به سال ۹۲۰ ه یا ۹۲۶ ه است. (دهخدا)

۱۰۲ـ شاه نعمت الله: ملقب به نورالدین و متخلص به سید و معروف به شاه نعمت الله ولی، از اعاظم عرفای قرن هشتم و موسّس طریقت صوفیان نعمت اللهی است. به سال ۷۳۰ ه یا ۷۳۱ ه در حلب ولادت یافت. برای هفت سال در مکه در مجلس شیخ عبدالله یافعی تلمذ کرد. برخی از عمر خود را در سمرقند و هرات و یزد به سربرد. به خصوص در سمرقند اربعین ها به ریاضت پرداخت و سرانجام به کرمان آمد و درقصبهٔ ماهان مقیم گشت. پس از عمر طولانی در حدود یکصد سال به سال ۸۷۳ ه در همانجا درگذشت و تربتش زیارتگاه صوفیان و مریدان و معتقدانش گشت. ازوست:

پادشاه و گدا یکی است یکی — بی نوا و نوا یکی است یکی
درد مندیم و درد می نوشیم — درد و درد و دوا یکی است یکی

(ازدهخدا)

۱۰۳ـ حاذق: یکی از اطباء و شعرای پارسی گوی هند است. حکیم محمد اسحق ابن علی حسین از اجلّهٔ سادات قصبهٔ موهان مضاف به دارالامارهٔ لکهنوء است. خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و برانواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات(ص) به دقت و لطافت قادر و فایق. دیوان "مدینهٔ نعت" او بر فضل و کمالش

دال وبه این رهگذر ملقب به حسان الهند است...بسی مضامین تازه و نازك در "مدینهٔ نعت" دارد. او راست:

یارب به نور چهرهٔ زیبای مصطفیٰ(ص)　　　بنمای نور خویش ز سیمای مصطفیٰ

(از دهخدا)

محمد صالح کنبو' در ضمن ذکر علمای دورهٔ شاهجهان می نویسد:" چون صبح صادق' آفتاب معنی را در جیب سخن دارد وبه درستی اندیشه و اوج گرایی فکر در نظم ونثر از دیگران پای کم نمی آرد. نزاکت را با متانت با هم آمیخته و چندین معانی نو آیین انگیخته...(محمد صالح کنبو' عمل صالح الموسوم به شاهجهان نامه' ترتیب: دکتر غلام یزدانی' لاهور ۱۹۷۲ م' ج۳' ص:۳۲۳'۳٤۳)

۱۰٤ـ رضی الدین نیشاپوری: استاد الائمه' دانشمند و شاعر نیمهٔ دوم قرن ششم (م ۵۹۸ ه) قصاید سلاطین آل افراسیاب سرود. غیر از دیوان اشعار کتابی به نام "مکارم الاخلاق" به پارسی بدو نسبت داده اند. در اشعار وی تازگی و وجه امتیاز خاصی ملاحظه نمی شود باین همه استادی و مهارتش در سخن از کلام او آشکار است. وی شعر عربی هم می گفت.(دهخدا)

۱۰۵ـ دانش: دانش مشهدی(م ۱۰۷٦ ه) در عهد شاهجهان به هند آمد. چندی به شاهزاده داراشکوه به سربرده و به الطاف فراوان اختصاص یافت. شاهزاده را این بیت او:

تاك را سرسبز کن ای ابر نیسان در بهار　　　قطره تامی می تواند شد چرا گوهر شود

بسیار خوش آمد و لك روپیه بهای آن مرحمت فرمود(احمد گلچین معانی' کاروان هند' ج ۱' ص:۳۹۳)

۱۰٦ـ شوکت: خواجه محمد بن اسحاق بخارایی متخلص به "شوکت" و معروف به "شوکتا" (م :۱۱۰۷ ه) از شاعران سدهٔ یازدهم و آغاز قرن دوازدهم هجری است. مردی وارسته بود. هرچه سرود و هرترکیبی که در گفتارش به کار برد معنی ها و ترکیب های تازه ایست. خیال های ژرف داشت.(صفا' ج ۵' ص:۱۳۳۳)

۱۰۷ـ ابن یمین: ابن یمین فریومدی (م: ۷۶۹ ه)، در فریومد خراسان متولد شده است. ذوق عرفانی داشته و براثر تجربه های گوناگون قطعه های سودمند اخلاقی و اجتماعی ساخته است. (فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۱۰۸ـ شریف: (م ۹۵۶ه) شریف تبریزی، از ملازمان درگاه شاه طهماسپ بود. در سخنگویی پیرو شاعران سدهٔ هشتم بود. (صفا، ج ۵، ص:۶۷۱)

۱۰۹ـ عنصری: (م:۴۳۱ ه) ابوالقاسم حسن بن احمد، از شاعران بزرگ قصیده سرای دورهٔ غزنوی، ملک الشعرای دربار سلطان محمود. (فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۱۱۰ـ ظهیر فاریابی: نگا: حاشیه شماره ۴۸.

۱۱۱ـ رفیع: رفیع الدین خراسانی متخلص به "رفیع" ولادت به سال ۹۴۲ ه درخراسان، به سال ۹۸۲ ه به هند آمده به خدمت جلال الدین اکبر پادشاه پذیرفته شد. وی شاعری بسیار متوسط است و دیوانش بیشتر اهمیت تاریخی دارد. (صفا، ج ۵، ص:۸۷۰)

۱۱۲ـ فغانی: بابا فغانی شیرازی (م: ۹۲۲ ه یا ۹۲۵ ه) او را در غزل سرآمد شاعران عهد خود شمرده اند. در طرز غزل و اسلوب سخن طریقهٔ خواجه حافظ سپرده، لذا محققین او را حافظ کوچك گفته اند، چه معارف و حقایق به زبان عشق نیکو بیان کرده است. (صفا، ج ۴، ص:۴۱۱)

۱۱۳ـ وحشی: (م:۹۹۱ه) مولنا شمس الدین (یا کمال الدین) محمد وحشی بافقی یکی از شاعران زبردست ایران در سدهٔ دهم است که هم از عهد زندگانی خود در ایران و هند نام برآورده و شعرش دست به دست گشته است (صفا، ج ۵، ص:۷۶۱)

۱۱۴ـ آشنا: سید جلال الدین هروی، در عهد سلطنت شاه عالم بهادر به هندوستان آمد. در عصر محمد شاه درگذشت. دو بیت ازو:

دویی کفراست در کیش محبت، عشق می داند
به هرجایی که دیدم خویشتن را یاد او کردم
ندیدم آشنا چیزی ز مردم غیری خودبینی

زحیرت جانب هر کس که چون آیینه رو کردم

(نقش علی' تذکره باغ معانی' پتنا' ۱۹۹۲ م ص:۱۲)

۱۱۵ـانوری: نگا: حاشیه شماره ۵۵

۱۱٦ـ آیت قرآن کریم' ۷: ۱۷۹

۱۱۷ـترجمه: الله به شما درهردو جهان رهنمون باد.

۱۱۸ـ ترجمه: و توفیق ازاو است.

۱۱۹ـترجمه: چیزی که برای دیگران جایز نیست برای شاعر جایز است

۱۲۰ـترجمه: برای دانا اشاره ای کافی است.

۱۲۱ـ ترجمه:بهترین اشعار آن است که دروغین ترین باشد.

۱۲۲ـاهلی شیرازی: نگا: حاشیه شماره ٦٤

۱۲۳ـرودکی: رودکی سمرقندی(م:۳۲۹ ه) ابوعبدالله جعفر بن محمد شاعر بزرگ قرن چهارم و معاصر سامانیان' رودکی نخستین شاعر بزرگ ایران است که استاد شاعران نامیده شده است.(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۱۲٤ـرشیدی: استاد ابومحمد بن محمد رشید سمرقندی' از شاعران معروف ماورالنهر در قرن ششم.(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۱۲۵ـمعزّی: (م: در حدود۵۲۰ ه) از شاعران بزرگ دورهٔ سلجوقی' در دربار ملك شاه سلجوقی امیر الشعراء بود. اشعار امیر معزی شامل قصاید و غزلیات است که درنهایت سادگی می باشد.(فرهنگ ادبیات فارسی دری)

۱۲٦ـ سنایی: نگا: حاشیه شماره ۸٦

۱۲۷ـترجمه: والله رهنمااست.

۱۲۸ـاسفندیار:نگا: همین کتاب' ص:۵۲۲

۱۲۹ـترجمه: طبق هردو اندازه.

۱۳۰ـترجمه: و برای الله گنج هاست زیر عرش که کلید آن زبان های شعراء است.

۱۳۱ـ آیت قرآن کریم:(۱:۱)

۱۳۲ـآیت قرآن کریم:(۹۲:۳)

۱۳۳ـآیت قرآن کریم:(۱۳:۴۱)

۱۳٤ـآیت قرآن کریم:(۳:٦٥)

۱۳٥ـآیت قرآن کریم:(۲۷:۳۱)

۱۳٦ـآیت قرآن کریم:(۸٤:۲)

۱۳۷ـ آیت قرآن کریم:(۸٥:۲)

۱۳۸ـخواجه قطب الدین کاکیؒ: صوفی بزرگ خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشیؒ دراوش(فرغانه) به دنیا آمد. بعد از تحصیل علوم ظاهری به علوم باطنی متوجه شد و در حلقه' ارادت صوفی معروف حضرت خواجه معین الدین چشتیؒ وارد شد. به دستور مرشد خود در دهلی اقامت گزید و به نشر اسلام همت گماشت' صاحب کشف و کرامات بود. سلطان التمش و فرید الدین گنج شکرؒ از مریدان خواجه بودند. در ٦۳۳ ه به حق پیوست.(اخذ و ترجمه از اردو دایره معارف اسلامیه ج ۱٦/۲ ' ص:۳۲٥)

۱۳۹ـترجمه: فهمید هر که فهمید

۱٤۰ـترجمه: و موفق شدم به تکمیل این افکارابکار دقیق از روی تدقیق و تحقیق به ستایش برای او که برتر است از ردیف و قافیه و او را مثل و مانندنه و به درود بر مطلع نظم دیوان نبوتؑ و مقطع کلیات رسالتؑ' درود دایم و کافی و وافی و مبارک برهم رکاب اوؑ و فرزند عم اوؑ و وصی اوؑ و برآل و اولاد و احباب و اصحاب و تابعین اوؑ.

های نسخ خطی

بسم الله الرحمن الرحیم

خطبه دیوان کلیات فایز

الحمد لمن ابتدع آدم الانسان وکرمه وحسن خلقه وانطق لسانه وافصح مقاله
وصلی الله علی محمد وآله الطیبین واصحابه الراشدین اما بعد چنین گوید
احوج عباد صدرالدین محمد بن بردستخان که در باب شعر گفتن علما را
جمعی قایلند که جایز هست ونزد برخی جایز نیست بنا علیه شمه از قول
فریقین در خطبه این رساله مرقوم میشود ومذهب اول اولی است چنانچه
از کلام ظاهر است وحسن وقبح شعر تعلق بعلم معانی وبیان دارد
کما لا یخفی علی من لحظ بدانکه علم معانی عبارتست از معرفت حاصله به تتبع
خواص تراکیب کلام وآنچه متصل شود بدو واز استحسان وغیره تا بواسطه
وقوف بدان از خطا ایمن باشند در تطبیق کلام بمقتضای حال ومراد
[illegible] تراکیب بلغا [illegible] وعلم بدیع عبارتست از معرفت

عکس صفحهٔ اول نسخهٔ «پ» ج انجمن اول

بسم الله الرحمن الرحیم

قصاید

میکنم حمد ذات پاک خدا — وحده لاشریک و بیهمتا
واهب الفیض جل سبحانه — منعم الخلق خالق الاشیا
نیست مخفی ز ذات او چیزی — هست بر جمله حالها دانا
قادر است و قوی علیم و حکیم — شان او خطا بر است از اسما
هست برهان ذات او یعنی — که وجود بشر ازین جهان پیدا
پی بسرش نمیبرد احدی — عقل باشد ز کنه او اعمی
از تعدد بود جنابش دور — بی‌شریک است واحد یکتا
او محیط است بر همه عالم — علم او با جمله شیها اقصا
همه جا ذات او بود موجود — لیک [illegible] در خلا

عکس صفحه‌ای از نسخهٔ «ب» جلد اول بخش اول -

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله است موجه بحر سفینه‌ها
بندش کلید قفل تمامی خزینه‌ها

بسم الله است زیب بهار سفینه‌ها
آمد گل ثنا چمن آرا [illegible] سینه‌ها

سیر بهار گلشن آیینه می‌کنند
آنانکه رفته‌اند ز دل گرد کینه‌ها

چو از کنار صبح برآمد جهان فروز
دریاب فیض صحبت آیینه سینه‌ها

دلهای ما را که به سنگ ستم شکست
هرگز صدا نیامد ازین آبگینه‌ها

اشکی که در غم [illegible] خاک کرده‌ام
ماند بدهر تا ز گهر هم دفینه‌ها

قانع بهمین دولت عشق است [illegible]
دارد ز نقد داغ تو در دل خزینه‌ها

زینت زد و جمع لب لعل تو سخنها
لب بسته بما [illegible] چو تصویر

آیینه ازان آمده بوی گلشن
نرگس همه چشم است ز شوق [illegible]

آمد نظر شوق [illegible]

عکس صفحهٔ اوّل نسخهٔ «ب» ج ۱، بخش دوم

غنچه‌اند آزاده کان در فکر پوششهای تن هرکه در قید لباس افتاد دایم تشنه در است
قابلان اکثر اسیر درد و محنت میشوند تیغ را دایم گرفتاری ز بهر جوهر است
بر هوای دل نباید کرد کاری در جهان نفس خود را رنجه فرمودن جهاد اکبر است
کار خنجر بر دل و جان میکند حرف درشت گفتگوی تلخ مردم از هلاهل بدتر است
وا نمیگردد دلم از صحبت مرد عبوس چین ابرو پیش من پیشک چو زخم منکر است
در حقیقت رتبه رجحان نمی یابد مجاز خط سبز خوبرویان بهتر از بیلور است
سیر داغ لاله دل کرده راه خود بکمر گلستان سینه ما بوستان ایدر است
این مثل در خلق عالم شهرتی دارد بلند عاقبت میمون لولی را گذر ز جنبر است
دلبران امیقند آخر بما یک وقت کار رشته هم البته روزی همنشین گوهر است
بر تسلسل قایلم برهانی افتاده بدست روز و شب سودای زلف دلبرانم در سر است
پای استقلال کی در پیش او ماند بجا چشم و ابرو زلف و خال و خط یکی یک لشکر است
زلف طومار است و خطش محضر دعوی حسن خال او بر کنج لب مانند مهر محضر است
از جفای او دل من سخت میکاهد مدام پر ز خون باشد بهر جا غنچه نیلوفر است
صفحه تقویم گردیدی تن از زخم بتان سینه ام از چاک تیغ دلبران چون مسطر است
طالع فرخنده دارم ز مهر بوتراب عیش هم آغوش و اقبال ایستاده بر در است
پادشاه کشور جمعیتم از لطف او بخت و دولت همچو سایه همعنان و یاور است
چون امید نو دیده قبله حاجت روا روزهای همه خوشتر ز [illegible] دیگر است

عکس صفحه ای از نسخهٔ "م"

فیض اگر عام میتوانی کرد   عالمی رام میتوانی کرد
زلف بر رخ فکنده یعنی   صبح من شام میتوانی کرد
عاشقان از تو رهائی نیست   زلف را دام میتوانی کرد
خام را پخته کردن آسان است   پخته را خام میتوانی کرد

از دلم او کجا خبر دارد   ناله کی اینقدر اثر دارد
حاصلش حیرتست آینه سان   هر که بر روی تو نظر دارد
همچو من محو خویشتن گردد   ترسم آینه در نظر دارد
من ندیدم ولیک میگویند   کان پری چهره هم کمر دارد
گرچه آینه بود آهن دل   در فراق تو چشم تر دارد

خیال گلعذاری میتوان کرد   بدل طرح بهاری میتوان کرد
شکفته در دلم گلهای داغت   در این گلشن گذاری میتوان کرد
بپایش اوفتاده زلف مشکین   که فکر خاکساری میتوان کرد

ما اسیریم چه میباید کرد   ناگزیریم چه میباید کرد
ما و کنج چمن و پای درخت   گوشه گیریم چه میباید کرد

عکس صفحه ای از نسخهٔ «م»

بجز وصلت علاج غم نباشد — علاج این بجز همدم نباشد
بناز و شوخی و شیرین ادائی — چو یار من درین عالم نباشد
بجز وصلش نباشد هیچ درمان — علاج داغ دل مرهم نباشد

بخلوتگاه عشق دلربایان
چو فایز هیچکس محرم نباشد

هرکرا بر رخت نظر باشد — از دل خویش بیخبر باشد
نیست بیمی ز تیغ ابرویت — از گل داغ چون سپر باشد
بقفا دیدن تو عین بلاست — تیر برگشته پرخطر باشد
ماه را با رخت کند تشبیه — در جهان هرکه بی بصر باشد
هرچه از دوست میرسد نیکوست — حرف تلخ از لبت شکر باشد
هرشب از همدمان مرا فایز — همچو نی ناله تا سحر باشد

صفحه ای از نسخهٔ «ق»

سخنم آب چشمه و به من / وصف حسن تو چون کنم تقریر

چند گویم سخن ز مهر و بیان / گشته‌ام من ز طور شان دلگیر

لب گشایم به نعت خیر رسل / آنکه در حسن کسی نبود نظیر

احمد مرسل آن رسول خدا / آنکه بود دین او چو مهر منیر

آنکه او را خدا کند تعظیم / چون قلم وصف او کند تحریر

ای تو سر دفتر تمام جهان / اول این نقش خامهٔ تقدیر

آسمان چتر فرق تو گشته / گر بهی خاک درگهش تخت سریر

بحر فیض تو هر طرف جاریست / وین پاک تو گشته عالمگیر

ایزدت آفریده بی همتا / در جهان کس نه زانگشت نظیر

بی تفاوت چو شمع در روز است / پیش پای تو مهر را تنویر

گرد نعلین تست سرمهٔ چشم / خاک راه تو بهتر از اکسیر

صفحه‌ای از نسخهٔ «ق» سر

بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم

قصاید

ردیف الف

(۱) قصیده در حمد

(۳۴ب)

می کنم حمدِ ذاتِ پاکِ خدا   وحده' لا شریک و بی همتا
واهب الفیض' جلّ سبحانه   منعم الخلق' خالق الاشیاء
ابتدایش چو انتها نبود   قادر بی شریک و بی همتا[۱]
نیست مخفی ز ذاتِ او چیزی   هست بر جمله حال ها دانا
قادر است و قوی' علیم و حکیم[۲]   شانِ او ظاهر است از اسماء
هست برهانِ ذاتِ او گیتی   که وجودش ازین جهان پیدا
پی به سرّش نمی برد احدی   عقل باشد ز کنهِ او اعمٰی
از تعدّد بود جنابش دور   بی شریک است و واحدِ یکتا
او محیط است بر همه عالم   علمِ او را به جمله شئ احصا
همه جا ذاتِ او بود موجود   لیک جایش نه در خلا نه ملا
(۳۵الف)
از پسِ پرده آشکار بود   او نهان است و قدرتش پیدا
کنهِ او را نمی توان دریافت   فهمِ ما قطره است و او دریا
گرچه او علّت است بهرِ علل   عقل را کرد علّتِ اولٰی
زو هیولٰی محلِ صورت شد   پس موالید شد ازو پیدا
فاعل و موجدِ موالید است   غیرِ او نیست علتِ اشیاء
"از کرم لطفِ او کرامت کرد"[۳]   آدمی را لباس "کرّمنا"[۴]

---

۱. از 'ق' گرفته شد' ب' پ' م: این بیت را ندارد
۲. ق: غایب و ظاهری بجز او نیست.
۳. ق: داد منجمله همه اجسام
ب' م: این بیت را ندارد
۴. القرآن الکریم ۱۷: ۷۰
ب' م: این بیت را ندارد

بوالبشر از کمالِ مکرمتش — شد مکرّم به علّم الاسما[1]
او قدیم است و دیگران حادث — "خلق موج است و او بود دریا"[2]
هر چه او کرده مصلحت باشد — نیست آنجا مجالِ[3] چون و چرا
کامل آن کس بود که از رهِ عجز — می دهد تن به امر و حکمِ قضا[4]
رنگ در لعل، و[5] آب در گوهر — شده از صنعِ قدرتش پیدا[6]
گشت از قدرتِ خداوندی — آسمان ها محیط بر دنیا
آسمان را همه مزیّن کرد — "از مه و آفتاب و کوکب ها"[7]
خلق کرده به حکمتِ ازلی — بهرِ یک درد صد هزار دوا
پر نموده به سان شیشهٔ می — سرِ مجنون ز نشئه ی لیلی[8]
تا نماییم قدرتش را درک — فهم و عقل و شعور، داد[9] به ما
همه فانی به امرِ او گردند — ذاتِ او باقی است و لایفنیٰ
(۳۵ب) لطفِ او گر رفیق کس گردد — می شود عمده گر بود ادنیٰ[10]
مهرسان سینه را کند روشن — "در دل ار عشقِ او بگیرد جا"[11]
در جنابِ خدای عزّوجل — هست یک سان وجودِ شاه و گدا[12]
شانِ او چون به دل خطور کند — لرزه افتد به جملهٔ اعضا[13]
مظهرِ ذاتِ اوست این عالم — زین جهت گفته اند لَیس سَوا[14]
ذاتِ او از مکان منزّه شد — لیک حق بینش دیده در همه جا[15]
روزیِ آدمی و مور و ملخ — می رساند ز عالمِ بالا[16]
مهرِ او کوکبی است تابنده — بادهٔ شوقِ اوست روح افزا[17]

---

[1] القرآن الکریم، ۲ : ۳۱
[2] ق : علّت و فاعلِ همه اشیاء
[3] ق : مکان
[4] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[5] ق : 'و' را ندارد
[6] ق : حسن داده به یار مه سیما
[7] ق : از مه و مهر و نورِ کوکب ها
[8] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[9] ق : دادد
[10] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[11] ب : در دل از عشقِ اوست هیبت ها
[12] م : این بیت را ندارد
[13] ایضاً
[14] ق : این بیت را ندارد
[15] ایضاً
[16] م : این بیت را ندارد
[17] ایضاً

حبِ او زنده می کند دل را — "آتشِ عشق"[1] اوست آب بقا
هست معلولِ او به غیرِ خلاف — از ثریا گرفته تا به ثریٰ
نیست از امرِ او برون چیزی — تابعِ حکمِ او بقا و فنا[2]
آفریده ز آب، حیوان را — داده قوت به جملهٔ اعضا
او به دل ها گذاشت شورِ جنون — بهرِ دل آفرید درد و بلا[3]
احمدِ مرسل از فیوضاتش — گشته عالِم به علمِ "مَا أوحیٰ"[4]

کرد موجود حق به نورِ خودش — زان شد آیینهٔ خدای نما
بهره از نورِ ایزدی چون داشت — گشت[5] از بهرِ خلق راهنما
کرد از بهرِ او دگر موجود — جملهٔ کائنات و مافیها
(۳۶الف)
کس نبوده است همچو او در دهر — عالِمِ کارخانهٔ مولیٰ
کسب کرده است علم[6] از ایزد — علمِ او قطره ایست زان دریا

دستِ او دستِ قدرتِ حق بود — شد قمر شق ازان یدِ بیضا
بهترینِ تمام مخلوقات — مصطفیٰ برگزیدهٔ دو سرا
باعثِ جمله کائنات او بود — خلق شد از طفیل[7] او دنیا

ایزدش خواند چون شبِ معراج — شد روان سوی مسجدِ اقصیٰ
شد چو برتر ز عرش و هم کرسی — گشت واقف ز عالمِ بالا
رفت تا حدِّ "قاب قوسین"[8] او — بلکه در شان اوست "اوادنیٰ"[9]

سایهٔ لطفِ ایزد است نبیؐ — فخر ازو یافت ذاتِ آلِ عبا
علی(ع) از بعدِ اوست خیرِ امم — او امیر است و دیگران مولیٰ

---

1. ق: بادهٔ شوق
2. م: این بیت را ندارد
3. ب، ق، م: این بیت را ندارد
4. القرآن الکریم، ۵۳: ۱۰
5. ق: گشته
6. ب: نور
7. ب، ق: برای
8. القرآن الکریم، ۵۳: ۹
9. ایضاً

ذوالفقارش به امرِ ربّانی — آیتِ فتح بود روزِ وغا
هر که سرتافته ز فرمانش — تیغِ او ساخت پیکرش جوزا
مهرِ او نیست هر کرا در دل — نطفه اش در جهان بود به خطا[1]
صاحبِ شانِ لحمک لحمی — نفسِ پیغمبرؐ او بود بخدا
"دلم از مهرِ ساقیِ کوثرؑ"[2] — نشئه دارد چو ساغرِ صهبا[3]
جای شیطان بود درو فایز — خالی از مهرِ اوست گر دل ها

(از ۴۲ الف) (۲) قصیده[4] در منقبت امیرالمومنین علیه السلام

چند بر دنیای دون بندی دل از حرص و هوا[5] — قامتت از ضعفِ پیری کرده رو در انحنا
شد بناگوشت سفید و آمده وقتِ رحیل — از درای رفتنِ یارانِ خود بشنو صدا
محوِ دنیا گشته ای، ای غرقهٔ دریای غم — چون حباب ای پوچ دل در لحظه می گردی فنا[7]
جز فنا از الفتِ دنیا چو نبود حاصلی[6] — می توان با عالمِ بیگانگی شد آشنا
غافلی از نشئهٔ عقبیٰ درین دیر کهن — از نماز پنجگانه کرده برخواب اکتفا[8]
(۴۲ ب) سبحهٔ صد دانه داری در کف از بهرِ فریب — بوریایت ای مقلد می دهد بوی ریا[9]
عشقِ حق کی جا کند در سینه ات ای بد درون — کشتهٔ حسنِ بتانی، بستهٔ زلفِ دوتا
زن نمی خواهی ز بس قطعِ تعلق در جهان — دیدهٔ شهوت ولی دوزی به هر خواجه سرا
روز و شب کاری نداری غیرِ فسقِ نو به نو — برسرِ دوش است جُلِّ معصیت همچون عبا[10]
کرده جا پوشیده بر دوشِ دلت زنّارِ کفر — ای که هستی عاشقِ زلفِ بتانِ دلربا[11]
شیوه و طورِ قناعت خوب داری در جهان — روز و شب اکسیر می سازی برای کیمیا

---

[1] ق، م: این بیت را ندارد
[2] ق: در جهان مهرِ ساقیِ کوثر
[3] م: این بیت را ندارد
[4] ب، م: این قصیده را ندارد
[5] ق: چند خواهی بست دل بر گیتی ای مردِ خدا
[6] ق: این بیت را ندارد
[7] ق: چون نیست اصلا حاصل دنیای دون
[8] ق: این بیت را ندارد
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً

چون بزِ اخفش به دنیا گشته ای دانش مآب — نی ز فعل و فاعلت باشد خبر، نی مبتدا
نیست میلت با جهان ای گندم آدم فریب — بهر اخذ زُرشدی با جذبه چون آهن ربا[۱]
خواهشت گر نیست اصلا برمتاع دنیوی — می کشی بهر چه مال مردمان چون کهربا[۲]
خرج دینار و دراهم خوب داری در حساب — هیچ می فهمی حساب جان و عمر بی بها
جز قناعت نیست چیزی بهرِ رنجِ حرص و آز — بهر این علت دوایی نیست در دارالشفا[۳]
حاصلی جز رنج نبود در اختلاطِ این و آن — از جهان وحدت گزین و دور شو همچون هما[۴]
بردل از بیگانگان چندان نمی آید ملال — بیشتر دل رنجه می گردد ز دستِ اقربا[۵]
سعیِ عقبی نیست اصلا در ضمیر و خاطرت — چون غریق از بهر دنیا می زنی بر[۶] دست و پا؟
می رساند روزیت روزی رسان بی سعیِ غیر — تو برایش می دوی در شش جهت همچون گدا[۷]
غرقهٔ سیلِ فنا خواهی شدن در یک نفس — مثالِ فرعون ار چه گشتی در جهان تو ناخدا[۸]
واقف از سوز درونت خوب من گردیده ام — گریه هایت همچو شمعِ بزم باشد از ریا[۹]
ضبطِ اوقاتِ نوافل خوب داری روز و شب — نیست مقبول این نمازت چون نباشد دل به جا[۱۰]
بسته ای دینی به خوداز گفته های دیگران — همچو کوران می روی هر سو به یاری عصا[۱۱]

(۴۳ الف)

روی دل ای سرکشِ غافل نمی آری به رب — سر به سوی قبله کن هر لحظه چون قبله نما
گم نمی گردد درم از کیسه و همیانِ تو — می شود بهرت ذخیره چون دهی بهر خدا[۱۲]
حاصلت زین هرزه گردی ها به غیراز هیچ نیست — تا توانی اختیارِ خویشتن کن اِنزوا[۱۳]
چند داری بر زبان هر لحظه ذکر این و آن — ورد خود کن روز و شب نام علیؑ مرتضی[۱۴]
معدنِ علم است و بحرِ معرفت، ابرِ کرم — شانِ او بی شبهه باشد برتر از عرش و سما[۱۵]
خوبیِ ذاتش تناهی چون ندارد در جهان — کی توانم کرد حقِ مدحِ او را من ادا[۱۶]
او امام برحق است و مصطفیٰ را جانشین — غیر او ما را نباشد در جهان کس مقتدا[۱۷]

---

۱ پ: این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ق: این بیت را ندارد
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ لغتِ زبانِ اردو و به معنی [illegible]
۷ ق: این بیت را ندارد
۸ ایضاً
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ ایضاً
۱۲ ایضاً
۱۳ ق: این بیت را ندارد
۱۴ ایضاً
۱۵ ایضاً
۱۶ ایضاً
۱۷ ایضاً

آرزویم در دو عالم کن روا ای شاهِ دین — نیست جز تو عاجزان را هیچکس مطلب روا[1]

نام تو چون فصِّ خاتم دلنشین گردیده است — کنده ام بر لوحِ دل همچون نگین نام ترا[2]

غنچۀ دل از ولایت بشگفد در هر نفس — بلبل طبعم به وصف تو شده مدحت سرا[3]

منّتِ یک جو نخواهم از سلاطینِ جهان — دارم امید از جنابت ای وصی مصطفی[4]

گشته ام من در جهان سرگشته چون زلف بتان — دست این عاصی بگیر ای سرور مشکل گشا

غیرِ لطفش دستگیری نیست در یومِ التناد[5] — حشر من کن یا الٰهی با علی[4] روز جزا[6]

جا ده از فضل و کرم ای خالقِ هردوجهان — "فایز بیچارۀ درمانده را در کربلا"[7]

(٣) قصیده د ر منقبت

(از ٥ب)

از جفای چرخ افتاده است در دل عقده ها — کار ما سازد درین عالم به فضلِ خود خدا

لازم افتاده است عشرت جام می را در جهان — کاش می بودی به شکلِ او تمامی سینه ها

خوبرویان روز و شب جمع اند در بزمِ رقیب — همنشین بوده است گل در بوستان با خارها[8]

کعبۀ حاجت روای عاشقان چون دلبر است — ازدحامی پیش رویش می شود چون در منا

(٦ الف)

اختلاجِ لب برای بوسۀ رخسار اوست — غیر وصلش نیست بهر این تپیدن ها دوا

طولِ و عرضِ بحرِ عمّان را نمی داند کسی — عشقِ ما را نیست پیدا ابتدا و انتها[9]

یکتهی پوش است چون فانوس یار ما مدام — می شود روشن ز عکس پیکرش ارض وسما

هردوعالم در بهایش می دهم در یک نفس — گر دهندم ساغرِ پر می بتانِ بیوفا

نیست کوکب را حجاب از پرده داری فلک — می نماید روی او چون شمع در فانوس ها[10]

از فراقش روز و شب جز گریه دیگر کار نیست — بسکه بر سر کوفتم شد لاجوردی دست ها[11]

کمترم از بوالهوس در پیشِ روی دلبران — پیش مه رویان نبایستی مرا زینسان سزا[12]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] القرآن الکریم ٨٩: ٣٢
[6] ق: این بیت را ندارد
[7] ق: جسم زار فایز بیچاره را در کربلا
[8] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ب: بیت بدینقرار است:
از تغافل سوی من گاهی نمی بینند حیف
پیش مه رویان نبایستی مرا زینسان سزا

لاجورد از آسمان، شنجرف از روی شفق … عارض و خطش ربوده بهر زیب آن لقا

«صحبت حسن بتان کرده است در جانم اثر»[1] … دل به طور خوبرویان گشته با من بی وفا

شور عشق[2] او فتاده سر به سر در بحر و بر … ماهی از دریا برآمد مرغ افتاد از هوا

خون ما پامال کردی بهر زیب خویشتن … تا ببندی فندقی بر پنجه زان رنگین حنا

ارمغان از بهر تو آورده ام این جسم زار … لایق نذر است بی شک پیکری از کهربا

گر شده رخساره ات هم چهره با من راستی … رنگ روی من گرو را برده است از کهربا[3]

عاشقان تو سیه پوش اند چون کعبه تمام … سینه شان پر درد باشد همچو دشت کربلا

حال عالم جمله در آیینهٔ دل دیده ام … نیک و بد ظاهر درین آئینهٔ «گیتی نما»[4]

دل «به حسنت»[5] انس بگرفته است ای ماه بتان … «من نیم با غیر تو بیگانه از من آشنا»[6]

یک نگه از لطف باید کرد برمسکین غریب … پیش راهت ایستاده روز و شب همچون گدا[7]

(۶ ب)

عالمان تقوی فروشی پیشهٔ خود کرده اند … طبع من بیزارگردیده است از زهد ریا[8]

حاجت خود را ز دونان درجهان کی خواهد او … هر که فهمیده است معنی توکّل برخدا

می شود دل سرد از حرف دروغ مرد پیر … گرمی یی اصلا ندیدم پنبه های برف را[9]

بهره از مردی ندارد بی تکلّف در جهان … چون زنان هر کس که پوشد جامه های پربها[10]

زال گیتی گرچه مردود است پیش اهل دل … پیر و مرشد سفله ها دانند این ملعون را[11]

همچو گل هرکس که می خندد درین گلزار دهر … غنچه سان افگنده سر بینیش در روز جزا[12]

دایماً خالی است دست و کیسهٔ اهل کرم … خوب برهانی است این از بهر اصحاب خلا

تنگدل اصلاً نمی گردم ز طور مردمان … وسعتی دارد دل من همچو ملک مالوا*

جمع بادا همچو پروین حلقه های یکدلان … حق نسازد دوستان را هیچگه از هم جدا

---

1 پ: صحبت این دلبران از بس اثر در دل نمود
م: این بیت را ندارد
2 ب، ق: عشقی
3 ب، م: این بیت را ندارد
4 ق: عالم نما
5 ق: به یادت
6 م: این بیت را ندارد
ب، ق: من نیم در دهر جز تو با کسی آشنا (وزن؟)
7 ب، ق، م: این بیت را ندارد
8 «ایضاً»
9 «ایضاً»
10 «ایضاً»
11 «ایضاً»
12 «ایضاً»

طرفه بی آرامی یی از عشق حاصل کرده ام   این مرض را نیست جز وصل بتان چیزی دوا[۱]
گردن دشمن به گیتی قطع بادا همچو شمع   بشکند پای مخالف در جهان همچون عصا
سید من گردد منافق گر به صحرای جهان   بند بندش چون قلم از دست خود سازم جدا
مشت من شش پر بوداز بهر فرق دشمنان   راست می گویم نباشد هیچ در حرفم خطا
آب می گردد دلم از گفتگوی آن پری   هر سخن از لعل او باشد چو در بی بها[۲]
گر به فرقم سایه آن سردار خوبان افگند   منت از بهر چه خواهم من کشیدن از هما[۳]
با رخش هم چهره در عالم چسان گردد کسی   بهتر از آیینه می دانیم ما آن پشت پا
جز هوای دیدنش نبود امید دیگرم   از برایش می دوم در هر طرف همچون صبا[۴]
(۴۷ الف)
طور فرح از یک نگاهی آن پریرو می دهد   حسن خوش بی شبه می باشد ز دل ها غمزدا[۵]
اختیار جان و دل[در] دست او ما داده ایم   گر براند تیغ بر سر کی توان کردن ابا[۶]
از خیال بوسهٔ او زنده می گردد دلم   آن لب جان بخش باشد بهتر از آب بقا[۷]
ما به شهر الفت خوبان سکونت کرده ایم   کلفتی اصلاً نباشد در درون ملک ما
جا به چشمم آن پری کرده است همچون مردمک   خاک راهش هست از بهر دو چشمم توتیا[۸]
گشت[۹] این ویرانهٔ تن غرق سیل گریه ام   من نمی دانم چسان مانده است برپا این بنا
آرزوی دیدنش از جان و دل برده قرار   جز وصال او ندارم هیچ چیزی مدعا[۱۰]
حسن دلبر را به پیش روی او کردن بیان   این چنین وصفی نباشد هیچ کم از ناسزا
بی وفایی چون بسی دیدم ز خوبان درجهان   لب گشودم من به وصف شهسوار لافتیٰ[۱۱]
من گدای درگه شیر خدا گردیده ام   "برر هش افتاده ام از صدق دل چون نقش پا"[۱۲]
آنچه در دل هست دارم بر زبان همواره من   بر نگین سینه ام نقش است نام مرتضیٰ

---

۱ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ایضاً
۹ ب، ق، م: گشته
۱۰ م: این بیت را ندارد
۱۱ ب، ق: این بیت را ندارد
۱۲ ب، ق: برر هش افتاده ام مانند نقش بوریا

حیدر صفدر امیر المؤمنینؑ، سلطان دین　　عاصیان روسیه را هست لطفش رهنما[1]
از تو دارم مطلب و مقصود ای بحر کرم　　ای تو مفتاح تمامی آرزو و مدعا[2]
خاکسارم سرفرازی ده مرا مانند سرو　　بر رهت افتاده ام مانند نقش بوریا[3]
جز تو در هر دو جهانم نیست کس فریاد رس　　رحم کن بر فایز بیچاره ای مشکل گشا[4]

(از ٦٤ الف)　　(٤) قصیده[5] در منقبت

ای به وصفت[6] زبان من گویا　　"دل من روز و شب ترا جویا"[7]
هر سحر ای نگار کافر کیش　　می کنی رو به شمس چون حربا[8]
رو به ما داری و نظر با غیر　　این دو رنگی نبوده با رعنا
حال دل هر نفس به چندین رنگ　　چند سازم برای تو انشاء[9]
هست بر لب همیشه نام تو ام　　دل ز شوقت چو بلبلان گویا[10]
تازه گردد مشام من هر دم　　عنبرین زلف و کاکلت بویا[11]
می خوری باده پیش روی رقیب　　گلرخان را نباشد این زیبا
از دو چشم تو عالمی رنجور　　یک نگاهت خرابی دل ها
عاشقان ایستاده در پیشت　　رفته پاشان چو سرو در گل ها
هرزه[12] با ما نمی کنی امشب　　رنجه از ما چرا شدی بی جا
خواری عشق هم سرافرازیست　　نی ز بی‌برگی آمده به نوا[13]
نه همین من اسیر حسن تو ام　　دل ز کف داده پیر و هم برنا[14]
(٦٤ ب)
از ره عشوه آن بت موزون　　همچو سرو ایستاده بر یک پا[15]
یک نگه کن به حالت زارم　　ای تو آرام و راحت دل ها[16]
من ز کویت چسان روم بیرون　　بسته شد جان و دل به زلف دوتا[17]
می کشم از تو صد جفا هر دم　　جور چون تو کسی نکرد به ما[18]

---

[1] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] م: این بیت را ندارد
[5] ب، م: این قصیده را ندارد
[6] ق: یادت
[7] ق: عاشقان از برای تو جویا
[8] ق: این بیت را ندارد
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ق: خنده
[13] پ: این بیت را ندارد، از ق
[14] ق: این بیت را ندارد
[15] ایضاً
[16] ایضاً
[17] ایضاً
[18] ایضاً

بوالهوس نیستم چو یارانت — عاشق صادق تو ام بخدا [1]
می کنی زیر چشم هر ساعت — با حریفان کرشمه و ایما [2]
من گرفتار بند و زندانم — هست زنجیر زلف تو بر پا
نظری کن به حالت زارم — رحم کن رحم بر من شیدا [3]
گر تو بر من کنی هزار ستم — ترک عشقت نمی کنم حاشا [4]
با حریفان تو می خوری باده — بی وفایی چرا کنی با ما [5]
گه به صحرا و گاه در بستان — می روی چون پری تو در هرجا [6]
حذر از ابروی تو باید کرد — زخم تیغت رسیده بر دل ها [7]
این نصیحت چو در بکن در گوش — گر به بستان روی مرو بی ما [8]
وصف خوبان چرا کنم هردم — من غلام علیؑ به هر دو سرا
بلبل باغ شاه مردانم — شد لبم بهر وصف او گویا
از تو خواهم مراد خود هر دم — رحم کن رحم بر من ای مولا [9]
سرفرازش بکن به هر دو جهان — فایز افتاده بر درت چو گدا [10]

(۷۶ الف) (۵) قصیده [11]

روزی از روزهای روح فزا — شادی و عیش کرده در دل جا
انبساط و طرب چو آیینه — به دل از فیض گشته روی نما
سبزه از خرمی همی بالید — بهجت غنچه گشت پرده گشا [12]
نرگس از شوق شد سراپا چشم — اخذ از صبح کرد غنچه صفا
خندهٔ برق و اشک ریزی ابر — زنگ می برد از دل شیدا [13]
نالهٔ بلبل و شکفتن گل — چه خوش آمد به صبح نام خدا
از کواکب فلک چراغان کرد — همه روی زمین تنگ فضا [14]
جمع گشتند جمله اهل سخن — بی هنر را نبود در وی جا [15]

ل۱ ق: این بیت را ندارد
ل۲ ایضاً
ل۳ ایضاً
ل۴ ایضاً
ل۵ ایضاً
ل۶ ایضاً
ل۷ ایضاً
ل۸ ایضاً
ل۹ ایضاً
ل۱۰ ایضاً
ل۱۱ سه، م: این قصیده را ندارد
ل۱۲ ق: این بیت را ندارد
ل۱۳ ایضاً
ل۱۴ ایضاً
ل۱۵ ایضاً

همچو پروین همه به پهلوی هم — صف کشیدند یک طرف حکماء[۱]
هر یکی می نمود در مجلس — به اشارات نقل های شفا[۲]
سوی دیگر نشسته فوج طبیب — همه در فن و علم خود دانا[۳]
جمله در قیل و قال و استدلال — همه مسند به بوعلی* سینا[۴]
ذکر می کرد هر یکی باهم — فعلِ یاقوتیِ تمام اجزاء[۵]
یک طرف منشیان رنگین طبع — می نمودند رقعه ها انشاء[۶]
غزل و مثنوی تازه ای بشنو — سوی دیگر ز حلقهٔ شعراء[۷]
خواندهر یک ز صایب و ز کلیم — شعرهای لطیف روح افزا[۸]
خوش نویسان گرفته برکف دست — قطعه های نوشتهٔ ملا[۹]
در چنین مجلس بهشت آئین — ناگه از در رسید یک رعنا[۱۰]
شوخ غارتگر هزاران دل — آفت جان و چشم خون پالا
دلربا نازنین مه رویی — سرو موزون آفت لله دل ها
عشوه اش جا گرفته در ابرو — پای تا سر کرشمه و ایما
جلوه اش بود سر به سر انداز — نگه زیر چشم او به ادا
حسن او از کمال رعنایی — خط کشیده به چهرهٔ زیبا
بود با نشئه چشم مخمورش — دل من مست گشت ازان صهبا
غمزه و ناز و کج نگاهی او — رهزن عاشقان بی سر و پا
در هوای وصال او بودم — همه شب درمیان خوف و رجا[۱۲]
ای دل از گفتگوی مه رویان — لب ببند و زبان به مدح گشا
مدح آل عبا*، عبادت دان — چه عبادت؟ سعادت عظمیٰ

---

۱ ق: این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ق: این بیت را ندارد
۹: ایضاً
۱۰: ایضاً
۱۱: ق: گلشن
۱۲: ق: این بیت را ندارد

تا شوی روز حشر بی پرسش　　سوی گلگشت جنت الماویٰ
مامن او به حشر خلد برین　　بهر حب علیؑ عطا بنما[1]

(۶) قصیده[2] در منقبت

جز خیال تونباشد به دل ودیدهٔ ما　　اثرعشق تو پیداست مرا از سیما
" نشئه ی ذوق وصال تو بود درسر من[3]　　در دلم عشق توزان سالست که می در مینا
(۷۷ الف)
عاشق شیفته رسوای جهان می باشد　　شدم از عشق تو در هر طرف انگشت نما
روز و شب در طلبت بادیه پیما هستم　　در سراغ تو به هر سوی روم همچو صبا[4]
آتش عشق بتان خوب تر از آب بقاست　　خاک بر زندگی یی هرکه ندارد سودا
دیگرش بهره یی از عقل نماند هرگز　　هرکه بیند به سرپنجهٔ تو رنگ حنا
ماه در پیش تو شرمنده و مهر است خجل　　همچو رخسارهٔ تو هر دو ندارند بها[5]
عاشقان غنچه صفت کرده سر خود در پیش　　کس به بزم تو ندیده است سری را بالا
ظاهرم گشته که دعویٰ خدایی داری　　با همه بسکه کنی ای بت من استغنا
هیچگه از من آشفته نپرسیدی احوال　　چون تو در دهر نبوده است کسی بی پروا[6]
گفتگوی تو فتاده به زبان رندان　　ساغر می به کفت باشد و گردی همه جا[7]
من نه چون بوالهوسان طور دو رنگی دارم　　پاکبازم، نبود شیوهٔ من مکر و دغا[8]
جمع اضداد ندانم که چسان شد در تو　　رخ تو برگ گل است و دلت چون خارا
هر که یک بار رخت دید گرفتار تو شد　　کاکل و زلف تو در دهر بود دام بلا
بد درون را نتوان داد به گیتی مهلت　　می زنم گردن ارباب حسد را زقفا[9]
پهلوی هم همه برخاک نشسته به رهش　　بر در یار مساوی شده سلطان و گدا
بسکه آزرده شده طبع من از خوی بتان　　دیگرم نیست خیال رخ ایشان حاشا[10]
مهر سلطان جهان خسرو عالم دارم　　که جز اونیست کسی در دو جهان را همتا[11]

---

[1] ق : این بیت را ندارد
[2] ب، م : این قصیده را ندارد
[3] ق : وصل تو جا کرد مرا در سینه
[4] ق : این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ق : این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً

همه دانند که من بندهٔ شاه نجفم — اثر مهر علیؑ سر زندم از سیما

(۷۷ب)

خسرو عالم ایجاد علیؑ بعد نبیؐ است — او شهنشاه جهان است و جهان جمله گدا[۱]

مهر حیدرؑ به جهان است به از عمر ابد — بغض اونیست مگردر دل ما ور به خطا[۲]

من ز درماندگی خویش چه ترسم فایز — دستگیر است مرا شیر خدا در دو سرا

(۷) قصیده[۳] در منقبت

ای که نباشد به دهر همچو تو کس بی وفا — عاشق روی تو ام وز همه ناآشنا

نقش کف پای تو دیدهٔ آهوی چین — خاک رهت ای پری کرده بتان توتیا

بسکه دلآرامیت برهمه ها ظاهر است — غنچه صفت در برت تنگ گرفته قبا[۴]

گرد بتان گشته ام آگهم از خوی شان — چون تو ندیدم کسی پر دغل و بی وفا

در من و تو جان من فرق بود این قدر — عشق بود پایدار حسن ندارد بقا

خنجر مژگان تو می خلدم در جگر — خون به دلم کرده است چشم تو ای دلربا

در طلبت روز و شب رفته به هامون و دشت — بهر سراغ تو من در به درم چون صبا

عاشق صادق چو من در همه عالم کجاست — حیف که با چون منی هیچ نداری وفا

حسن تو ای دلربا لطف الٰهی بود — سایهٔ تو بر سرم هست چو ظلّ هما[۵]

ماه به پیشت خجل گشته ز رخسار بیش — پیش جمال تو مهر کرده عرق از حیا[۶]

پای خم افتاده ام پیر مغان واقف است — زهد که و من کدام تو به کجا من کجا

مرد خراباتیم قدر مرا هر کجاست — مثل من می خرند باده صفت جا به جا[۷]

(۷۸الف)

سینه اگر صاف نیست سنگ مزاری بود — قدر ندارد به دهر آیینهٔ بی صفا

رزق[۸] مقدّر بود در همه جا می رسد — از پی تحصیل نان سعی مکن جا به جا

دست بیابم اگر بر سر هندوستان — گردن کفار را می کنم از تن جدا[۹]

۱- ق: این بیت را ندارد
۲- ایضاً
۳- ب: این قصیده را ندارد
۴- ق، م: این بیت را ندارد
۵- ایضاً: بیت بعد آمده است بدینقرار: خوبان عالم تمام در تو مهیا بود اینقدر رست خوب بیش... با آشنا (فقط ب این بیت را دارد)
۶- ق، م: این بیت را ندارد
۷- ق، م: ایضاً
۸- م: رفرزی
۹- ق، م: این بیت را ندارد

هر که به میدان عشق پای فشرده است سخت — گر فلک ازجا رود پاش نلغزد ز جا[1]
مشتری مه رخان نیست چو من در جهان[2] — زهره جبینان شهر جمله به من آشنا
وصف رخ دلبران چند کنم هر نفس — رسم بد آیین شان هست سراسر جفا
فکر گریزی مراکرده به خاطر خطور — می روم از کوی یار بر در شیر خدا
بهتر است علیؑ است کرده نبی اش وصی — ساقی کوثر جز او نیست به یوم الجزا[3]
همسر درّیتیم نیست خزف در جهان — جای نشین نبی کیست به جز مرتضیٰ(ع)[4]
جمله صفات نبی غیر نبوّت درو — بود علیؑ ولی بندهٔ خاص خدا
عقدهٔ من واکند حیدر صفدرؑ به دهر — نیست جزاو هیچکس سرور مشکل گشا[5]
از کرم بی حد شاه نجفؑ دور نیست — گر کند او هند را از ره لطفم عطا[6]
ای شه مشکل گشا وصف تو حق کرده است — بنده تواند کجا کرد ثنایت ادا
لطف تو چون یاور است روح امین[7] زین جهت — نظم مرا خوانده است در حرم کبریا
مشکل فایز روا کن تو به حق نبی — زانکه ندارد به دهر جز تو به کس التجا

(۸) قصیده[8] در نعت

(از ۹۹ الف)

مرا تعلق خاصی[9] شده است با صهبا — ندارم آرزویی غیر ساغر و مینا[10]
خبر ز باطن مردم همی دهد ظاهر — کمال عشق ز سیمای من بود پیدا[11]
دلم به حال رسیده است ز مردم شهر[12] — همیشه می کشدم دل به دامن صحرا
(۹۹ ب)
به سان غنچه دلم خون شود ز حسرت آن — چو سرخ دست بتان می شود ز رنگ حنا
مراد خود به جهان غیر حق ز کس مطلب — ز غیر جذب منافع مکن چو کهربا[13]
مرا به سوی کسی نیست چشم چون نرگس — همیشه آرزوی خود طلب کنم ز خدا
سفیه و سفله و نادان و احمق و جاهل — به دیده ام همه مانند صورت دیبا[14]

---

[1] ق، م: این بیت را ندارد
[2] ق: دیار
[3] ق، م: این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ق: روح الامین
[8] ب، م: این قصیده را ندارد
[9] پ: حاجتی
[10] ق: بادهٔ مینا
[11] ق: این بیت را ندارد
[12] ق: دلم گرفته شده از سلوک مردم شهر
[13] ق: این بیت را ندارد
[14] ایضاً

هزار بحر ز چشمم روان شود یک دم   به پیش دیدهٔ من چیست پایهٔ درها[1]
چسان به دلبرخود، حال دل کنم ظاهر   سر از حجاب نسازد به پیش من بالا[2]
طبیب چاره چه خواهد نمود در غم عشق   دل شکسته ندارد به غیر وصل دوا
بیا به فرق من ای دلنواز سایه فگن   که زلف تو نبود هیچ کم ز بال هما[3]
شدند جمله ز عشق وغم تو خاک نشین   مساوی است به پیش تو قدر شاه و گدا[4]
اگرچه عاشق رنجور تو فراوان است   چو من کسی نبود والهٔ تو در دنیا[5]
به پیش روی تو هر لحظه می کند ابرام   کسی که هست سلوکش به دهر استهزا[6]
مرا به جور ز درگاه خود مران ای مه   که بنده بی چو من می خرند همه جا
به هر طرف که رود عزتش کنند زیاد   چو یوسف است بت من می خرند همه جا
نه خانه زاد کسی هستم و نه بندهٔ کس   منم غلام در شاه یثرب و بطحا
شهی که احمد مرسل خطاب او باشد   شهی که شد به طفیلش وجود این دنیا
شها! رفیع جنابا! برس به فریادم   که نیست جز تو مرا دستگیر در دو سرا
ترا چون حضرت حق کرد بهترین جهان   "قلم به مدح تو بنوشت حرف طلا"[7]
(۱۰۰ الف)
کسی که مهر ندارد به عترت تو ز دل   سیاه باد رخ او چو نامه سر تا پا
عزیز ساز به دهرش به حق عترت خویش   که هست فایز بی چاره واله و شیدا[8]

(از ۹۷ ب)

(۹) قصیده در منقبت

هجر[9] تو فزاید به دل شیفته غم را   "جانان[10] چه کنم بی تو گلستان ارم را"[11]
(۹۸ الف)
هر موی سر زلف تو دلدوز چو تیر است   کس راست نه بسته است چو من معنی خم را
یک گردش چشم تو دل خلق ربوده   چون چشم تو کی نشئه بود ساغر جم را[12]
بر روی تو هر کس که نظر داشته باشد   هرگز نکند یاد گلستان ارم را

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ق: استغنا
[7] ق: قلم به مدح تو شوید زبان به آب طلا
[8] ق: این بیت را ندارد
[9] ق: یاد
[10] ق: جانا
[11] ب، ق: من باغ ارم را
[12] ب، ق، م: این بیت را ندارد

دیگر غم ایّام شود محو ز خاطر　　هر گه که بگیریم سرپنجهٔ هم را

جز شوق وصالت نبود هیچ به خاطر　　فکر دو جهان کم بود ارباب همم را

عشّاق بدانند که محشر شده برپا　　درکوی تو هر گه که گذارند قدم را

در کوی خود ای شوخ مکش تیغ به قتلم[1]　　در دهر نکشته است کسی صید حرم را[2]

جز یاد تو در سینهٔ من هیچ نباشد　　بنشسته به دل عشق تو چون سکّه درم را[3]

در جمله جهان همچو تو یک حسن نباشد　　دیدم ز همه جنس من انواع امم را[4]

در پیش تو سیماب صفت صبر ندارم　　چون ضبط کنم اشک سراسیمه قدم را[5]

نادان چه تمتع برد از صحبت عالم　　از نغمه کجا فیض بود گوش اصم را

در مذهب عشاق بود جاش به جنت　　چون برهمنان هر که کند سجده صنم را[6]

من شمع شبستان همه ماه رخانم　　کی در نظرم قدر بود افسر جم را[7]

هر چیز که تقدیر بران رفته نگردد　　اصلاح نکرده است کسی بخت دژم را[8]

در سینهٔ من نیست به جز مهر علیؑ هیچ　　بهر چه کنم وصف خط و خال صنم را[9]

ای شاه نجفؑ حکم تو جاریست در آفاق　　از عدل تو یک گله بودگرگ و غنم را

از تیغ تو شد شرع نبی سدّ سکندر　　عدلت به جهان کرد نهان ظلم و ستم را[10]

(۹۸ ب)

دل خسته ام از جور فلک رحم به من کن　　از لطف تو فایز طلبد خیل و حشم را

(از ٤٠ ب)　　(۱۰) قصیده در نعت

بهار آمد نظر کن بوستان را　　چو بلبل در چمن کن آشیان را

به هر سو دلبری گردیده گلچین　　عجب زیب است زیشان بوستان را

به یادش نالهٔ جانسوز دارند　　بیا بشنو حدیث بلبلان را

خیال غنچهٔ لعل لب او　　شگفته همچو گل کرده است جان را[11]

بهار آورده سامان عروسی　　حنا بسته است دست ارغوان را

(۱ ٤ الف)

به خمخانه همه ساقی پسرها　　فدای دختر رز کرده جان را

---

[1] ب: بر قتل غریبان تو کمر بسته چرایی؟ ؛ ق: برکشتن عشاق کمر بسته چرایی

[2] م: این بیت را ندارد

[3] ب، ق، م: این بیت را ندارد

[4] ایضاً

[5] ب، ق: این بیت را ندارد

[6] ب، ق، م: این بیت را ندارد

[7] ب، ق، م: این بیت را ندارد

[8] ایضاً

[9] ایضاً

[10] ب، ق: این بیت را ندارد

[11] ب: این بیت را ندارد

من از وی هیچ گه دوری نجویم — به گل کار است هر دم باغبان را
نگاهش نشای پرزور دارد — چنین تفریح نبود زعفران را[1]
درخشان است خال عارض او — چنین کوکب نباشد آسمان را[2]
در گوشش به چشمم آفتاب است — تشابه نیست با او اختران را
زهجرانش ره صحرا گرفتم — نثار دوست کردم خان و سان را[3]
کند سجده به آن هندو★ پسر بت — به پیشانی چو مالد زعفران[4] را
دو عالم در رکاب او شتابد — به هر جانب که گرداند عنان را[5]
حذر باید نمود از تیر مژگان — کشیده تا به گوش ابرو کمان را[6]
سرا صد شکر آن مه می شناسد — نظر کن آن نگه های نهان را[7]
به صحرا تا دلم الفت گرفته — فرامش کرده ام من گلستان را[8]
به یاد کاکلش دیوانه گشتم — چنین تابی ندیدم ریسمان را[9]
ندیدم همچو او در هیچ کشور — بگردیدم ز هر جانب جهان را[10]
خیال زلف او در پیش دارم — گرفتم من رهِ هندوستان را
"ز بالای فلک[11]" آرد به زیرش — اگر پیچد به زلف او کهکشان را[12]
ز بس قمری اسیر قامت اوست — فرامش کرده سرو بوستان را[13]
خیال روی او در سینه جا کرد — ببین آیینه و آیینه دان را
(۱۰ ب)
زتاب گرمی برق نگاهی — کند چشم تو موم آهن دلان را[14]
گرو برده است از یاقوت و مرجان — بنازم بر لبش آن رنگِ پان را[15]
تماشا کن چو من هر لحظه ای دوست — ترش رویی این شکر لبان را[16]
چرا حیرت نیفزاید به چشمم — به گلشن دیده ام سرو چمان را[17]

---

۱ ب، ق: این بیت را ندارد
۲ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۳ ایضاً
۴ یکی از رسم های دینی هنود- ایشان روی پیشانی زعفران می مالند
۵ نسخه ب، ق، م: این بیت را ندارد
۶ ایضاً
۷ ب، ق: این بیت را ندارد
۸ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ مب: ز روی آسمان
۱۲ ق: این بیت را ندارد
۱۳ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۱۴ ب، ق: این بیت را ندارد
۱۵ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۱۶ ایضاً
۱۷ ایضاً

به سوزم بوالهوس نبود مساوی   نباشد گرمی آتش دخان را
تنم تاب نگاهت دارد ای ماه   بنازم تار و پود این کتان را
نگاهت می کند ناسور در دل   ندیده کس چنین زخم سنان را[۱]
ز هجرت از دو چشمم اشک جاری ست   تماشایی بکن این ناودان را
شگفته در دل من لالهٔ داغ   توان سیری نمود این بوستان را
ترا هر چیز در دل هست دانم   که دارم شیوهٔ اشراقیان را[۲]
خموشی پیشه کن چون غنچهٔ باغ   زخندیدن کند گل گم دهان را
مرا تاب نگاهت نیست ای ماه   به سوی من مکش تیر و کمان را[۳]
اگرچه آمدم ناخوانده پیشت   صلای زن طفیلی میهمان را[۴]
روان دنبال تو چون سایه جان هاست   نگه کن ای پری این کاروان را[۵]
ز هجرت مانده با من استخوانی   بفرما شانه سازند استخوان را
اگر نادان به شعرم خرده گیرد   زنم بر گردنش تیغ زبان را[۶]
جهان چون جیفه یکسرهست مردار   به پیش سگ بنه این استخوان را
(۲: الف)
یقین شد بهر نیکان نیست دنیا   مرفّه دیده ام تا من خران را[۷]
به مردان کم توجه زال گیتی است   "که مادر بیش خواهد دختران را"[۸]
زبان را تازه کن از نعت احمدؐ   چه می گویی حدیث دیگران را
محمدؐ پادشاه هر دو عالم   برایش کرده حق پیدا جهان را
غرض او بود و دیگر ها طفیلی   بود آن فرد سر دفتر جهان را
سخن از وصف ذاتش قاصر آمد   نهد چون نردبان کس آسمان را
نهد گر پای عزت بر سر چرخ   فلک سازد نثارش اختران را[۹]

---

[۱] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[۲] ب، ق : این بیت را ندارد
[۳] ب، ق، م : این بیت را ندارد [۴] "ایضاً"
[۵] ب، م : این بیت را ندارد
[۶] ب، ق، م : این بیت را ندارد [۷] "ایضاً"
[۸] ب : دهد مادر عقل ها دختران را ، ق : دهد مادر عطایا دختران را
[۹] ب، ق : فلک ریزد به راهش اختران را

خدایش برتری داده است برخلق — به درگاهش ببین گردنکشان را
مرا امیدها از وی بزرگ است — طلب دارم ازو هر دو جهان را
سرافرازم کند در دهر چون سرو — به محشر هم دهد دارالامان را[1]
به فایز یا نبیّ الله نظر کن — فدای خاک راهت کرده جان را[2]

ردیف بای موحّده

(از ۵۵ ب) (۱۱) قصیده[3] در منقبت

ساقی ایام بهار آمد بده جام شراب — شد گلستان همچو روی دلبران با آب و تاب
عالم آب است اینجا چشم پوشی خوب نیست — دیدهٔ گریان بود گه چشمه و گاهی حباب[4]
بی جمالت خیره گردیده است چشم مهر و ماه — باورت گر نیست حرفم کن نگه بر آفتاب
"در[5]" غم عشق پریرویان خورم خون جگر — در فراق مهوشان گشته است جان ودل کباب
بی وفایی ها قیاس از این سخن باید نمود — شد خیال او برون از چشم من مانند خواب
(۵۶ الف)
زلف بر رخسار او آشفته می گردد مدام — من به یاد کاکلش هر لحظه دارم پیچ و تاب
این چنین اشکی که می بارم ز چشم از هجر یار — دور نبود گر کند چون سیل عالم را خراب[6]
خط به رویش محضر نیکویی حسن است ولیک — خال مشکینش برو باشد نشان انتخاب
بسکه گردیده است چشمم اشکبار از عشق[7] دوست — ترسم این ویرانهٔ تن را دهد آخر به آب
کی نظر ماند به جا از دیدن رخسار او — چهرهٔ صافش منوّر هست همچون آفتاب[8]
در کف من چون نمی افتد سر دامان یار — می خورم چون زلف مه رویان به هر دم پیچ و تاب[9]
شورمحشر ناگهان در دهر گردد آشکار — چون نگارمن برون از خانه آید بی نقاب[10]
گرچه بالای بتان چون سرو بستان هست راست — شد میان دلبران چون لام الف پر پیچتاب[11]
روشن است از دیدن مهر جمالش دیده ام — بی نگاهش تیره می گردد به چشمم آفتاب[12]

---

۱ ق : این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ب، م : این قصیده را ندارد
۴ ق : این بیت را ندارد
۵ ق : از
۶ ق : این بیت را ندارد
۷ ق : هجر
۸ ق : این بیت را ندارد
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ ایضاً
۱۲ ایضاً

خلق عالم من نمی دانم چرا گردیده اند — بی مروّت همچو چشم دلبران پرعتاب[1]

غنچه سر در پیش دارد از خیال آن دهان — می شود شرمنده از بوی لطیف او گلاب

امتحان خلق عالم خوب کردم در جهان — موذی اند پیر و جوانش جملگی همچو ذئاب[2]

دردمندی های من بر اهل دل پوشیده نیست — واقف اند از طرز و طور من تمامی شیخ و شاب

چون لئیمان خویشتن را همچو ره گم کرده اند — دل همی خواهد که گردد تازه دیگر انقلاب[3]

شیوهٔ تدلیس چندانی ندارد اعتبار — دل جوان هرگز نگردد گر کسی بندد خضاب

من نه از تاثیر دوران از کتب بی بهره ام — پیر گردون هم چون کودک گشته بیزار از کتاب[4]

"سنگ ره را با کلام خوب کی یکسان کنم — هست پیش ما سخن نیکوتر از درِّ خوش آب"[5]

(۵۶ب)

بلبل نطقم به وصف مرتضیؑ گویا شده — آنکه مداحش به جان و دل بود هر شیخ و شاب[6]

گرچه عصیانم زحد بگذشته است اندرجهان — دارم امید کرم از لطف آن عالیجناب[7]

عمر و بکر اندر جهان باوی مساوی کی شوند — روشن است این نیست نسبت ذرّه را با آفتاب[8]

گرچه گردیده دلم از فیض لطفش بهره مند — آرزو دارم که گردم از جنابش کامیاب[9]

چون ولای آل او کرده است جا در سینه ام — بخت و دولت سایه افگن برسرم شد چون سحاب[10]

سرفرازم کن به دنیا همچو سرو ای شاه دین — آرزو دارم که گردد این دعایم مستجاب

فایزم کن برمراد و مطلب و مطلوب خویش — دین و دولت از تو می خواهم من ای گردون جناب[11]

(از ۷۸الف) **(۱۲) قصیدهٔ[12] در منقبت**

در نظرها روی او باشد بسان آفتاب — دیده را در جلوه گاهش همچوشبنم نیست تاب

(۷۸ب)

گر نگاهی او به سوی ما نیفتد دور نیست — چشم بیمارش بود چون باده خواران مست خواب[13]

پیش روی عاشقان پیوسته از شرم و حیا — آتشین رخساره اش دارد عرق همچون گلاب[14]

کی شود پوشیده در برقع چنین حسنش بگو — می نماید همچو مه در زیر ابر او از نقاب[15]

چون نظیرش دیگری نبود به حسن و دلبری — از میان مه رخانش کرده ام من انتخاب[16]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ق: سنگ را ما با کلام خوب کی یکسان کنیم ـ نکتهٔ مرغوب بهتر پیش ما از درِّ ناب
[6] ق: این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ق: این بیت را ندارد
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ب، م: این قصیده را ندارد
[13] ق: این بیت را ندارد.
[14] ایضاً
[15] ایضاً
[16] ایضاً

یاد او همواره باشد در درون سینه ام — آری آری موضع گنج است در جای خراب
چون جرس هر شب به یادش در فغان و ناله ام — چشم من از گریهٔ هجرش نمی آید به خواب
در فراق روی او صبر از دل من رفته است — همچو سیمابم شب و روز از غمش در اضطراب[1]
خرّمی بی چهرهٔ دلدار کی رو می دهد — از غم هجر بتانم چون اسیران در عذاب[2]
غنچه سان کآخر شود وا از دم باد صبا — تنگ دل از غیب می یابد کلید فتح باب[3]
حال پیری آن نفس معلوم می گردد تمام — یاد می آید مرا هرگه که ایام شباب[4]
این عزیزانی که اکنون صاحب ثروت شدند — جمله بی معنی و لا یعنی تمامی چون دواب[5]
این امیران هر یکی گشته بهادر در محل — آن یکی اسفندیار و وین دگر افراسیاب[6]
از ره ناقدردانی کار تا اینجا رسید — ورنه کامل نیست یک تن زین میان در هیچ باب[7]
جمع چون بسیار شد اسباب بی جمعیتی — می شود آن دم برای شخص بی شک فتح باب[8]
پیش ارباب خرد بسیار دارم اعتبار — سرور عشاق دهرم خاک راه بوتراب[ع]
آن شهنشاهی که داماد و وصی مصطفی[ص] است — ساقی کوثر جز او کس نیست در یوم الحساب[9]
تیغ او داده است احکام شریعت را رواج — کرده او بتخانهٔ کفار را یک سر خراب[10]
(۳۹ الف)
او تن تنها صفوف دشمنان را می درد — کی ز کرگس گر هزاران تر می ترسد عقاب[11]
آرزویی دارم و از حق طلب می سازمش — سرورا! خواهم که گردد این دعایم مستجاب
یا علی[ع]! درمانده ام باید به فریادم رسی — ای شه مشکل گشا در دهر سازم کامیاب[12]
چون ز الطاف امیر مومنان من فایزم — حشر من کن یا الهی با علی[ع] روز حساب[13]

(۱۳) قصیدهٔ[14] عندلیب

می شود بیخود دل من از نوای عندلیب — یارب اهل حال گردد آشنای عندلیب
یک نفس هرگز نمی گردد ز نالیدن خموش — باغبان هر چند بوسد دست و پای عندلیب
عشق چون افزون شود رسوایی بارآورد — پاره خواهد کرد همچون گل قبای عندلیب
(۱۰۵ الف)
عاشقان را دوست می دارند پنهان دلبران — غیر گل نبود کسی صاحب عزای عندلیب

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] تنها "پ" این قصیده را دارد

عاشقان باشند با هم مهربان یکدگر / قمری اندر باغ باشد غمزدای عندلیب
اهل مشرب را نمی باشد ز هم بیگانگی / بی سبب نبود که گشتم آشنای عندلیب
بلبل از مستی میان غنچه منقاری چنان / پیرهن را چاک زد گل از خطای عندلیب
جون تو در گلشن روی ای گلرخ ازناز وادا / عاشقت گل می شودچون من چه جای عندلیب
از ادب دور است و پیش اهل دل جایز کجاست / در چمن نظّاره' گل بی رضای عندلیب
تا ز دست جور صیّاد است در بند قفس / برگ گل را می برم من از برای عندلیب
خار از بس مدّتی در صحبت گل بوده است / آشیان آن بود عشرت سرای عندلیب
گریهٔ او بهر این اسباب عیش است و طرب / خنده دارد گل به گلشن از نوای عندلیب
عاشقان بر حال هم از سوز دل غم می خورند / او برایم ناله دارد' من برای عندلیب
روز در صحن چمن از فیض یکدیگر خوشیم / شب به بزم عاشقان خالیست جای عندلیب
تا مبادا رنجه گردد از من آن یار قدیم / سوی گل هرگز نه بینم بی رضای عندلیب
گرچه بدنام است قمری هم به عشق سرو باغ / عاشق صادق ندیدم من سوای عندلیب
در هوای هند شد سردابه مرغوب انام / آشیان خسخانه ای باشد برای عندلیب
اهل دنیا خالی از بغض و نفاق هم نیند / قمری و پروانه و من آشنای عندلیب ا.ه
دست بر گل باز می دارد شود گر پیر هم / شاخ گل خواهد شدن آخر عصای عندلیب
(۱۰۵ ب)
عاشقان بیگانه را نزدیک خود کی جا دهند / غیر من ره نیست کس را در سرای عندلیب
او هم اندر عاشقی بوده است کامل د رجهان / خاک پروانه است زان رو توتیای عندلیب
تابرون از بیضه شد در عشق گل شد مبتلا / واقفم از ابتدا و انتهای عندلیب
چون به یاد غنچهٔ گل گاه از خود می رود / شبنم گل قطره ای باشد دوای عندلیب
احتیاج فصد اگر بهر جنونش می شود / نشتری دارم ز خار گل برای عندلیب
باغبان گویند روزی غنچه را بوکرد و رفت / ترسم این را بشنود آخر ز جای عندلیب

اه بیت بعد بدینقرار است
.... و حسرتی باشد قرین / باغ را سازد خزان ماتم سرای عندلیب

۱۰۵۴۲

مسهل از بهر مجانین چون اطباء گفته اند
شربت ورد است در پیشم دوای عندلیب

نغمه خوان ماست انعامش بود بر من ضرور
مشت زر از گل برم بهر عطای عندلیب

جام زر از بهر او نرگس گرفته در چمن
لاله هم دارد ایاغ می برای عندلیب

زنبق از بهرش صراحی باشد و ساغر گل است
هست ماء الورد شبنم از برای عندلیب

هرکرا دردیست در دل نغمه می آرد جنون
باغبان دیوانه گردد از نوای عندلیب

روز نوروز است و ایّام بهار و فصل گل
غنچهٔ گل می برم نذر از برای عندلیب

هر که یک گل چیند از گلشن بود خونش هدر
نامهٔ قتل است فتویٰ در قضای عندلیب

آن یکی در گریه و این چاک تا دامن زده
شمع بر پروانه و گل از برای عندلیب

باغبان مردی بود دیرینه و از اهل درد
گوید اندر برگ گل مخفی دوای عندلیب

این قدر سنگین دلی نبود به عالم خوش نما
کردگلچین باغ را ماتم سرای عندلیب

باغبان دستی مگر بر روی گل مالیده است
کاینچنین خون می چکد از ناله های عندلیب

(۱۰۶الف)

المطلع الثانی

بشنواندرباغ هر دم ناله های عندلیب
بهر گل هرلحظه باشد های های عندلیب

چون بقایی نیست گل را در گلستان؛زین سبب
سرو گل را گفته یار بی وفای عندلیب

چشم واکرده است ومی بیند به سوی آشیان
عاقبت روزی شودگل مبتلای عندلیب

بوالهوس هرجا که بینی دشمن عاشق بود
باغبان از پا دراندازد بنای عندلیب

خوبرویان مردن عاشق تمنّا می کنند
خواهش گل نیست الّا بر فنای عندلیب

عاشقان از گردش گردون به کام فتنه اند
چون خزان باشد بلای در قفای عندلیب

چون نناله در چمن همواره از سوز درون
آتش گل هست سوزان زیر پای عندلیب

طایران سدره هم از درد می نالند زار
چون بلند اندر چمن گردد صدای عندلیب

شاعرم من چون نگویم در ثنایش قطعه ای
باغبان هر لحظه می گوید دعای عندلیب

غیر عاشق هیچ کس را کی شناسم در جهان مادح مردم نیم گویم ثنای عندلیب
عرعر اندر بوستان گر پیش قمری خادم است سرو باشد حاجب خلوت سرای عندلیب
خالی از چیزی نباشد این قدرها دیدنش چشم وا دارد به گلشن گل برای عندلیب
هر که بی درد است او از حال عاشق غافل است باغبان چون درد دارد شد فدای عندلیب
گر نمیرد عاشقی معشوق می گردد خراب می کند گل خاک بر سر در عزای عندلیب
گر ز نوک خار یابد آن کف نازک خراش برگ گل را باغبان بندد به پای عندلیب
می رود هرجا که یابد از گل گلشن نشان بوی گل باشد به بستان رهنمای عندلیب

المطلع الثالث

(۱۰۶ ب)

نگهت گل در چمن کافی برای عندلیب گرچه در عشق است چندین مدعای عندلیب
هیچ می دانی چه باشد بلبل رنگین نوا هست مشت پر درو آید صدای عندلیب
عاشقان از راز هم دارند آگاهی و بس کس نمی فهمد بجز من مدعای عندلیب
بی ادب با غنچهٔ گل رفت و هم زانو نشست خار گل مجروح کردش این سزای عندلیب
پا نمی خواهم که از گلشن دمی بیرون نهم بسکه خوش می آیدم صوت و صدای عندلیب
می کند در زیر پای بوتهٔ گل خسروی سایهٔ گل بی سخن باشد همای عندلیب
قصهٔ عشق و گرفتاری همی خواند به درد می برد صبر و قرار دل صدای عندلیب
عاشقان از نالهٔ او تازه جانی یافتند کار عیسی می کند اکنون نوای عندلیب
رخصت سیر چمن می خواستم از پیش گل عرض مطلب می نمودم از قفای عندلیب
عاشقان را وسعت دل هست و همت شان بلند در گلستان و چمن تنگ است جای عندلیب
چون گل آخر می شود او جان خود را می دهد عاشقم عاشق برین مهر و وفای عندلیب
بوسه می خواهد ز گل گر غنچه اش رخصت دهد عاشق دیوانه می خواهد صدای عندلیب
گل بغیر از خار نبود دل به او بستن خطاست این نصیحت نیست کافی از برای عندلیب
خلعت نو رو می خواهند از من عاشقان جامه ای از برگ گل دارد برای عندلیب
باغبان در گلشنش هر لحظه می گردد مخل بهر وصل گل زند گر دست و پای عندلیب
سیل اشک بلبلان کرده است گلشن را خراب آتش گل سوخت یک سر خانه های عندلیب

(۱۰۷ الف)

تا مبادا عاشق چشم گل نرگس شود — غنچهٔ گل سرگذارد زیر پای عندلیب
قمری و پروانه و من در جماعت حاضریم — او امام است و صف عاشق قفای عندلیب
هرگز از گلشن برون ناید به سیر کوه و دشت — عشق پیچان در چمن زنجیر پای عندلیب
عشرت بی حد نیفزاید به دل سیر چمن — زنگ کلفت می برد از دل نوای عندلیب
مقتدای عاشقان جز من که باشد در جهان — گشته ام در عشق گل من رهنمای عندلیب
روز عید است وندارد جامهٔ رنگین به بر — خلعتی از گل بدوزم از برای عندلیب
گرچه گل از جلوهٔ رنگین دلش را می برد — غنچه یار تنگ پوش و خود نمای عندلیب
نیست فرق مشرب این هردو می دانم یکیست — می شود پروانه روزی آشنای عندلیب
بودن معشوق پیش رو بهشت راحت است — هست برشاخ گلی عشرت سرای عندلیب
نغمه را چون تار می یابد بود پست و بلند — زیر و بم شد صوت قمری با نوای عندلیب
دلبرا ن در پیش روی عاشقان خجلت برند — گل ز شبنم پر عرق شد از حیای عندلیب
گفتگوی دلبران هر کس نمی فهمد به دهر — وقت بشگفتن بگوید گل دعای عندلیب
اهل مشرب را نشاط از فیض یکدیگر بود — صحبت کس را ندارم خوش سوای عندلیب
از ته دل گل بر او مجنون وعاشق می شود — هر که در گلشن کندخود را فدای عندلیب
چون بودمشرب یکی،کرده فزون تر اختلاط — در گلستان کیست چون من آشنای عندلیب
بلبلان در صحن گلشن هر نفس لحنی کنند — در گلستان سخن فایز به جای عندلیب

ردیف تای فوقانی

(از ۳ ۶الف) (۱۶) قصیده[۱] در منقبت

دل از کج بازی گردون فگار است — چو زلف مهوشان جان بیقرار است
به گیتی نیست آسایش کسی را — به هر جا پا نهی هامون خار است
(۳ ۶ب)
چو هندوستان شده کان فصاحت — عجب شوری میان روزگار است[۲]
عیان پیشم بود احوال مردم — ببین آیینهٔ دل بی غبار است

---

[۱] ب، م : این قصیده را ندارد
[۲] ق : این بیت را ندارد

گران قدر است اشعارم به هر جا   بلی نظمم چو در آبدار است[۱]
به گل ها هم رسیده فیض حسنش   چمن رنگین ز عکس روی یاراست
گل باغ "رقیبان"[۲] گشته آن ماه   مرا در دل ازو صد خار خار است
ز داغ عشق شد دل چوگلستان   فضای سینهٔ ما را بهار است
به یادش می تپم چون مرغ وحشی   بسان رگ دل من بی قرار است
عیان از دیده باشد حالت دل   خمار از چشم ساقی آشکار است[۳]
ندارم آرزوی باغ و بستان   دل من والهٔ آن گلعذار است[۴]
همیشه مشق خونریزی نماید   به دستش خنجر و بانک وکتار است
ز سیل گریه این ویرانهٔ تن   نمی افتد به این حد استوار است[۵]
من او را دیده ام در بزم اغیار   ازان پیشم همیشه شرمسار است[۶]
رقیبش همچو دل پهلونشین شد   مصاحب با گل من آه خار است[۷]
لبش شد بسکه[۸] سرخ از بیرهٔ پان   به سان لعل رنگین آبدار است
بیا با سینهٔ من کن برابر   هرآن آیینه کو صاف از غبار است
طراوت لازم رخسارهٔ اوست   جمالش خوشتر از رنگین بهار است[۹]
بیا سیر شبستان بتان کن   دل پردرد در آنجا بی شمار است[۱۰]
گلستان همچو رویش گشته خرم   چمن رنگین بسان آن عذار است[۱۱]
(۴۴ الف)
به سوی من نگاهی کرد امروز   به وصل او دلم امیدوار است[۱۲]
دل من محوآن غنچه دهان است   ولی آن گل ببین مایل به خار است
به گیتی گشته ام صاحب خزینه   دلم از نقد داغش مایه دار است
شگفته در دلم از داغ گل ها   همین خاصیت عشق نگار است

۱- ق: این بیت را ندارد
۲- ق: حریفان
۳- ق: این بیت را ندارد
۴- ایضاً
۵- از "ق" گرفته شد؛ ب: ندارد
۶- ق: این بیت را ندارد
۷- ایضاً
۸- ق: گردیده
۹- ق: این بیت را ندارد
۱۰- ایضاً
۱۱- ایضاً
۱۲- ایضاً

نگه را نیست ره تا چهرهٔ او — به گرد عارضش از خط حصار است
به گوش هوش. باید کرد جایش — که هر حرفم چو درّ آبدار است [۱]
زبان وا کن به مدح شیر یزدان — که او مالک رقاب از ذوالفقار است [۲]
به جز عصیان اگر چه حاصلم نیست — دلم از لطف او امیدوار است [۳]
چسان گوید کسی وصف علیؑ را — میان جمله عالم یک سوار است [۴]
قلم از وصف حیدرؓ کی برآید — که مدّاحش نبیؐ و کردگار است [۵]
سخن از وصف او سنگین بها شد — که هر مصرعه چو درّ آبدار است [۶]
هر آنکس را که مهرش نیست در دل — فسرده ملخ رو چون کوکنار است [۷]
غلام مصطفیؐ و مرتضیؑ ام — مرا از بندگی ها افتخار است
بیا فایز به دامانش بزن دست — که او سر دفتر هشت و چهار است [۸]

(۱۵) قصیده در منقبت

اگر کدورت و بغض و نفاق در دل هاست — هزار شکر که آئینهٔ دلم به صفا ست
چو گل شگفتگی افتاده لازم طبعم — اگر چه در دل و جگرم ز چرخ کلفت هاست [۹]
(۴۴ب)
چمن شده است جدول چو صفحهٔ تقویم — به هر طرف ز خیابان و نهر مسطرهاست [۱۰]
به جمع سیم و درم نیست میل من هرگز — هوای گنج کجا در سرم چو اژدرهاست [۱۱]
ز دست می دهم امروز سیم و زر چون گل — قلندرم به جهان کی مرا غم فرداست [۱۲]
وسیع حوصله چون همّت کریمانم — "گشاده تر دل و دست من از کف دریاست" [۱۳]
ز سفله پروریِ چرخِ پیر دل تنگیم — کدورتی عجبی جاگرفته در دل هاست [۱۴]
به حرف واعظ مکّار خلق شد گمراه — فریب مردم عالم همین عصا و رداست [۱۵]

---

[۱] ق: این بیت را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] ایضاً
[۴] ایضاً
[۵] ایضاً
[۶] ایضاً
[۷] ایضاً
[۸] ایضاً
[۹] ب، ق: بیت برین قرار است
چو گل شگفتگی افتاده لازم طبعم — ولی به جان و دلم ز چرخ کلفت هاست
[۱۰] ب، ق: این بیت را ندارد
[۱۱] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[۱۲] ایضاً
[۱۳] م: این بیت را ندارد
ب: به پیش دست و دلم چرخ کهنه تنگ فضاست.
ق: به پیش دست و دلم چرخ تیر تنگ فضاست.
[۱۴] ب، ق: این بیت را ندارد
[۱۵] ب، ق، م: این بیت را ندارد

کمان ابروی او سخت بر سر زوراست   نگه به جانب مژگان مکن خدنگ بلاست

به این هجوم سپه در برابرش نشوم   دو زلف و چشم و خطش همچو لشکراعداست

نگاه ماه رخان به بود ز ساغر می   بسان چشم بتان نشئه در شراب کجاست[1]

ز فیض عشق بتان کیمیا گرم در دهر   که رنگ زرد من از هجر دوست همچو طلاست[2]

ز بسکه صاف و لطیف است دست دلبر من   کف منوّر او پر کلف ز رنگ حناست

برای زیب خود او جان خلق می گیرد[3]   همیشه رنگ حنایش ز خون گردن هاست

نظر ز[4] لطف فگندی ازان زمان[5] که به ما   چو سایه دولت و اقبال همعنان با ماست[6]

به راه عشق تو دادیم خانمان برباد   برای تو دو جهان گر دهیم صرفهٔ ماست[7]

شب فراق تو چون سیل اشک می ریزم   ببین که دیدهٔ من ابر و دامنم دریاست

شدم[8] ز بهر نگاه تو چشم سرتاپا   تمام پیکرم از داغ دیدهٔ بیناست

خیال هر دو جهان برده فکر او از سر   دلم ز شور جنون سخت بر سر سوداست[9]

(۵ ؛ الف)

به حال عاشق مسکین نمی کند نظری   زخورد سالی خود آن نگار بی پرواست[10]

همیشه محفل او پر زکثرت است چون عید   ندیده ایم به وقتی که دلربا تنهاست[11]

نمک به زخم دلم کرده کار صد مرهم   کسی که شکوه زخوی بتان کند بیجاست

خجل زدیدن رویش شده به صحن چمن   ملالتی عجبی از جمال گل پیداست[12]

ز هجر دوست تنم گشته است موسیقار   بسان نی ز غمش بند بند من به نواست

به پیش روی تو دیدار غیرحاجت نیست   نگه به گل نکند هر که دیده اش بیناست

---

[1] ب، ق، م : این بیت را ندارد

[2] ب، ق : بیت بدینقرار است

ز فیض عشق بتان گشته ام به دهر عزیز
تمام پیکر من زرد من به رنگ طلاست

[3] ب، ق : خون خلق می ریزد

[4] ب : به

[5] ب : دهر

[6] م : این بیت را ندارد

[7] ب، ق، م : این بیت را ندارد

[8] ب : شده

[9] ب، ق، م : این بیت را ندارد

[10] ایضاً

[11] ایضاً

[12] ایضاً

سیاه پوشی زلفت ندانم از پی چیست — مگر ز فکر خطت او نشسته بهر عزاست
چه دولتی‌است نگه برجمال تو کردن — به دیده جنبش مژگان تو چو بال هماست [۱]
بسان طفل که از دایه دور می افتد — دلم به گریه و زاریست از تو تاکه جداست [۲]
خیال روی تو بگرفته نقش در سینه — ندانم از چه مکانت درون کهنه بناست
ز حال مردم این شهر بسکه آگاهم — همیشه میل دل من به جانب صحراست [۳]
ز بسکه نزله درین شهر گشته عالمگیر — کلاه پنبه شب و روز بر سر میناست [۴]
به وقت هجر تو از سایه ام همی ترسم — دلم به سینه به مانند کودک تنهاست
ز درد عشق تو گردید خشک خون بدن — تمام پیکر من زرد همچو کاه رباست [۵]
گهی مکدّر و گاهی ملول و گه دلشاد — دلم همیشه ز فکر جهان به خوف و رجاست [۶]
به وسعت دل من کی رسد بیابان ها — فضای سینه همه پر ز لشکر سوداست
به مدح ساقی کوثر شدم سخن پرداز — به وصف او لب من همچو بلبلان گویاست
(۵۵ ب)
هزار عقده به دل گر فتاد خوفم نیست — علیؑ به هر دو جهانم ز لطف عقده گشاست [۷]
مساویش نشود هیچ کس درین عالم — ز بعد سرور عالمؐ به دهر بی همتاست [۸]
علیؑ قسیم جنان و علیؑ قسیم جحیم — علیؑ وصی نبیؐ و به خلق راهنماست
بغیر وصف علیؑ مدح هیچکس نکنم — هر آنکه مدحت غیرش کند کمینه گداست [۹]
محب آل عبا* ام به غیر کارم نیست — ولای آل پیمبرؐ ز نظم من پیداست [۱۰]
به عمر و بکر مرا نیست کار درعالم — چو من غلام امیرم چه باکم از اعداست [۱۱]
برای مدح تو گویاست بلبل طبعم — وگرنه میل به شعر و دماغ فکر کجاست [۱۲]
خموشی است مرا شیوه چون لب تصویر — ولی به وصف تو همچو جرس دلم گویاست [۱۳]
کجاست دسترسم در جهان قدم بوست — چو مهر و ماه دو نعلت به رتبه مستغنی است [۱۴]
من از شکستگی حال خودم نمی ترسم — نگاه لطف تو چون مومیایی دل‌هاست [۱۵]
گدای کوی ترا خوف تنگدستی نیست — کف تو ابر، نگاه تو کان و دل دریاست [۱۶]
به حال فایز مسکین نگاه لطف بکن — به درگه تو فتاده به روز و شب چو گداست [۱۷]

---

۱ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ب، ق: این بیت را ندارد
۴ ایضاً
۵ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۶ ایضاً
۷ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۸ ایضاً
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ ایضاً
۱۲ ایضاً
۱۳ ایضاً
۱۴ ایضاً
۱۵ ایضاً
۱۶ ایضاً
۱۷ ایضاً

(از ٤٨ الف) **(١٦) قصیده در منقبت**

نو بهار آمد دگر دل‌ها فدای ساغر است — "می برای[1] باده خواران همچو شیر مادر است"

ظاهر است احوال هر یک در دلم چون آیینه — این دل بی زنگ ما آیینهٔ اسکندر است

رازداری بهترین چیزها باشد به دهر — سرّ خود را پیش مردم گر نگویی بهتر است[2]

حال دل گفتن به بی دردان ندارد هیچ سود — نغمه بی جا می شود گر صاحب مجلس کر است

سینهٔ ما مجمر است و دل درونش شعله خیز — التهاب و سوزش این دایم از یک اخگر است[3]

فکر جاهل بر مضامین بلندم کی رسد — فهم حرفم می کند هرکس درین فن ماهر است[4]

می شود احوال عالم جمله در گلشن عیان — شبنم گل از صفا آیینهٔ اسکندر است[5]

"مصرعی دراین زمین از دیگری آمد به یاد"[6] — "سر به از افسر بود هر چند افسر برسر است"[6-8]

هرگز از مردم غباری نیست بر مرات دل — کی نشیند زنگ برآن صاحبش روشنگر است[7]

درجهان هرگز ندیدم جز به چشم عبرتی — دیدهٔ حق بین من از آیینه روشن تر است[8]

نیستند آزادگان در فکر پوشش های تن — هر که در قید لباس افتاد دایم ششدر است

قابلان اکثر اسیر درد و محنت می شوند — تیغ را دایم گرفتاری ز بهر جوهر است

بر هوای دل نباید کرد کاری در جهان — نفس خود را رنجه فرمودن جهاد اکبر است

(٤٨ ب)
نعمتی باشد به گیتی خانهٔ بی شور و شر — بدترین چیزها جنگ زنان با شوهر است[9]

کار خنجر بردل و جان می کند حرف درشت — گفتگوی تلخ مردم از هلاهل بدتر است

وا نمی گردد دلم از صحبت مرد عبوس — چین ابرو پیش من بی شک چو زخم منکر است

برحقیقت رتبهٔ رجحان[10] نمی یابد مجاز — خط سبز خوبرویان بهترین زیور است

در تمامی خوبرویان همچو او یک فرد نیست — "بهر این دعوی زخالش مهر و از خط محضر است"[11]

---

[1] ب، ق: جام می بر
[2] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] م: مصرعی از دیگری دراین زمین آمد به یاد
[6-8] ب، ق: این بیت را ندارد
[7] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ب، ق: ترجیح
[11] ب، ق: زلف و خطش بهر این دعوای مهر و محضر است
م: این بیت را ندارد

صحن باغ و بوستان چندان ندارد تازگی — سینهٔ پر داغ ما را بین بهار دیگر است[۱]
سیر داغ لاله ای .ول کرده راه خود بگیر — گلستان سینهٔ ما بوستان نی در است
این مثل درخلق عالم شهرتی دارد بلند — عاقبت میمون لولی را گذر بر چنبر است
دلبران را می فتد آخر به ما یک وقت کار — رشته هم البته روزی همنشین گوهر است
از دواء المسک ضعف دل نشد زایل مرا — لعل لب بهر دلم یاقوتی جان پرور است[۲]
برتسلسل قایلم برهانی افتاده به دست — روز وشب سودای زلف دلبرانم در سر است
ما نگاه خیره بر رخسار دلبر می کنیم — هر جفا برما که آن مه می نماید کمتر است[۳]
پای استقلال کی در پیش او ماند به جا — چشم وابرو زلف وخال وخط به جای لشکر است
بهتر از خال و خطش چیزی نباشد در نظر — آن پسر را چون زنان کی احتیاج زیور است[۴]
زلف طومار است و خطش محضر دعوی حسن — خال او بر کنج لب مانند مهر محضر است
از جفای او دل من سخت می کاهد مدام — پر زخون باشد به هر جا غنچهٔ نیلوفر است
صفحهٔ تقویم گردیده تن از زخم بتان — سینه ام از چاک تیغ دلبران چون مسطر است
(۹ الف)
حرف من در پیش او باشد تمامی نی فروغ — می شود خامش چراغ آنجا که باد صرصر است[۵]
می خورد لغزش چو پای نظر من از دیدنش — سینهٔ او در صفا مانند آب گوهر است[۶]
طالع فرخنده ای دارم ز مهر بوتراب(ع) — عیش هم آغوش و اقبال ایستاده بردر است[۷]
پادشاه کشور جمعیتم از لطف او — بخت و دولت همچو سایه هم عنان و یاور است[۸]
آرزو دارم که نعل پای او برسر نهم — هر که خاک راه او شد جای او برافسر است[۹]
حیدر صفدر امیرالمؤمنین(ع) شیر خدا — رتبه اش بعد از پیمبر از جهان بالاتر است[۱۰]
من سراپا از طفیل او تجلّی گشته ام — سینه ام از فیض عشقش همچو مهرانور است[۱۱]
هر که چون من شد سگ درگاه آن مشکل گشا — تخت دولت زیر پا وچتر عزت برسر است[۱۲]
کی غلامانش سلاطین را به خاطر ره دهند — بندهٔ درگاه او هر یک امیر سنجر است[۱۳]
ناخدای ما نباشد هیچکس در بحر غم — کشتی ما را درین طوفان چو نوح(ع) او رهبر است[۱۴]

---

۱ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ م: این بیت را ندارد
۶ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۷ ب، ق: این بیت را ندارد
۸ ایضاً
۹ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۱۰ ایضاً
۱۱ ایضاً
۱۲ ایضاً
۱۳ ایضاً
۱۴ ایضاً

چون امید ما بود بر قبلهٔ حاجت روا — روزهای ما همه خوشتر ز روز دیگر است
مقتدای هر دوعالم هست آن مهر منیر — برصراط او همگنان را دستگیر و رهبر است[۱]
بسته ام احرام طوف درگهش باخویشتن — یک طواف مرقد او مثل حج اکبراست
من سراپا جرم و عصیانم ولی از فضل حق — حامی فایز به محشر لطف و مهر حیدر[؟] است

(۶۵ الف)

(۱۷) قصیده[۲] در منقبت

رخسار آن نگار به از مهر انور است — وان آفتاب لطف و کرم ذرّه پرور است
رنگین چمن شده است ز نوروز جانفروز — این خلعت بهار به سالی مقرر است
آن مه گرفته جام ستاده است پیش رو — صد شکر هر چه خواست دل ما میسّر است
جز جام باده هیچ نخواهم ز دست او — می از برای مست به از شیر مادر است
از تنگنای سینه نیامد دمی برون — طفل دلم ببین که چه آرام پرور است
سویم نگاه می کند و می شود خجل — چشمش به ما زیاده ز دل آشنا تر است[۳]
تا پیکرم به رنگ طلا شد ز عشق دوست — معلوم شد که عشق بتان کیمیا گر است
دارد خیال آنکه به دستت رسد چو جام — زان لالهٔ چمن همه بر شکل ساغر است
ز ابروی ناز تیر نگه سوی ما مزن — آخر دل است پیش، نه سدّ سکندر است[۴]
بر غار گوش بیضهٔ در پرورش کند — زلف تو همچو مار ببین بیضه پرور است[۵]
سلطان حسن فوج کشی می کند به ما — ابرو و چشم و کاکل و خط جمله لشکر است[۶]
دل ها تمام صید نموده است آن نگار — از خط و زلف دلبر ما دام گستر است[۷]
همواره جای تیغ بود خانهٔ غلاف — گردیده تخته بند به هر جا که گوهر است[۸]
تا چند هرزه از پی روزی کنی تلاش — بی سعی می رسد به تو آنچه مقدر است[۹]
گل های داغ عشق تو در دل شگفته است — سیر دلم بکن که گلستان بی در است
نادار کرده است مرا نرد عشق تو — نزاد دهر بین که چه در فکر ششدر است[۱۰]
مطلوب من دهد به جهان خسرو نجف — یک لطف او به حاصل دنیا برابر است[۱۱]

(۶۵ ب)

۱ـه ب، ق، م: این بیت را ندارد
۲ـه ب، م: این قصیده را ندارد
۳ـه ق: این بیت را ندارد
۴ـه ایضاً
۵ـه ایضاً
۶ـه ایضاً
۷ـه ایضاً
۸ـه ایضاً
۹ـه ایضاً
۱۰ـه ایضاً
۱۱ـه ایضاً

گر دستگیریم کند از لطف خود علیؑ | مردم هزار عیش به گیتی میسّر است[۱]
از فضل بوترابؑ که کان سخا بود | دامان و جیب همچو گلم جمله پر زر است[۲]
دستم بگیر از کرم ای شاه دین پناه | از یک نگاه لطف تو ام بخت یاور است[۳]
در این جهان به غیر تو کس شهریار نیست | الماس آفتاب ازان رو بر افسر است[۴]
یک الکه از تو می طلبم گر دهی چه دور | ای آنکه زیر حکم تو هر هفت کشور است[۵]
بی جا ز تنگدستی خود می کشد الم | سایل ز یک نگاه تو در دم توانگر است[۶]
شاهان دهر را نبود پیشم اعتبار | در قبضه ام ز بندگیت هفت کشو راست[۷]
در سینه ام به غیر خیالت نبسته نقش | کی جام جم به آیینهٔ من[۸] برابر است
وصفم کجا به مرتبهٔ شان تو رسد[۹] | کی مدح ذات پاک تو کار سخنور است
ما از عطای تو به جهان سبز می شویم | خرمهره گر دهی به جهانی برابر است[۱۰]
سلطان عالمیم و به خاکت نشسته ایم | این سایهٔ تو بر سر ما به ز افسر است
جز تو چنین عطیه کسی کی دهد به دهر | هر آرزو که کرده ام از تو میسّر است[۱۱]
تو پادشاه و خسرو و سلطان عالمی | فایز غلام و بنده و مولا و چاکر است[۱۲]

(از ۷۹ الف)

(۱۸) قصیده[۱۳] در منقبت

رخسار تو صبح است و دو زلفت شب تار است | بی عکس رخت آیینه چون لوح مزار است[۱۴]
در مصر تو هر بوالهوسی راست عزیزی | عاشق ز چه ای شوخ به نزدیک تو خار است
از رایحهٔ طیّبه اش تازه مشامم | زلف تو مگر نافهٔ آهوی تتار است[۱۵]
گو ساقی بی مهر درین بزم نیاید | از نشئه ی چشم تو سرم پر ز خمار است
هر شب ز غمت شیوهٔ ما ناله سراییست | چیزی که نداریم همین صبر و قرار است
ها![۱۶] محو دو زلفت شد وجان کرد میانش | دل شیفته و والهٔ آن خال عذار است

۱- ق: این بیت را ندارد
۲- ایضاً
۳- ایضاً
۴- ایضاً
۵- ایضاً
۶- ایضاً
۷- ایضاً
۸- ق: ما
۹- ق: اوصاف تو ز حشر فزون است یا علیؑ
۱۰- ق: این بیت را ندارد
۱۱- ایضاً
۱۲- ایضاً
۱۳- ب، م: این قصیده را ندارد
۱۴- ق: آیینه جز عکس رخت لوح مزار است
۱۵- ق: این بیت را ندارد
۱۶- ق: جان

خالی نبود کوی تو از کثرت مردم — این بوالهوسان را به درت گو که چه کاراست[١]
من ترجمهٔ مصحف رخسار تو خواندم — "زین سبزهٔ نورسته که چون خط غبار است"[٢]
جز وصل تمنا نکند عاشق مسکین — ما را به تولای شوخ جفاجو سروکار است[٣]
سویم چو نظر افتدت از ناز به دزدی — دانی که مرا آرزوی بوس و کنار است
کی صبر و سکون در دل من جای بگیرد — با زلف دلآویز توام چون سر و کار است
من غیرجفا از تو دگر هیچ ندیدم — از سوز غمت سینهٔ من آبله دار است[٤]
(٧٩ب)
جان محو دو ابروی جفاجوی تو گردید — سر در قدمت ای بت مکاره نثار است[٥]
خلقی به درت خاک نشین گشته ز حیرت — من کیستم و همچو منی در چه شمار است[٦]
از یاد تو سرسبز گلستان تمناست — بهتر به سرم سایه ات از ابر بهار است
البته حذر لازم ازان است به رندان — کاین کاکل پر پیچ و خمت صورت مار است[٧]
از منزل خود پای برون من نگذارم — آمد شد اگر می کنم از کوچهٔ یار است
ای شاه نجف کام من از لطف برآور — فایز ز غم عشق بتان سینه فگار است

(از ٥٨ ب) (١٩) قصیده[٨] در منقبت

ایّام و هوای نوبهار است — دل والهٔ روی گلعذار است
افزوده ز خط جمال دلبر — امسال به آن صنم ز پار است
از زلف و دو چشم و ابرو وخط — صد فتنه ببین به روی کار است
تا ناخن پا ز فرق سر سوخت — با آتش دل عجب شرار است
در سینهٔ ما کدورتی نیست — این آیینه صاف از غبار است
افتاده به کوی او چو خاکم — عهد من و یار استوار است[٩]
پان خورده و سرمه کشیده — آماده برای کارزار است[١٠]
جان و دل ما به پیش آن مه — پامال چو خاک رهگذار است[١١]

---

[١] ق: این بیت را ندارد
[٢] ق: سبزی که دمیده به رخت خط غبار است
[٣] ق: این بیت را ندارد
[٤] ایضاً
[٥] ایضاً
[٦] ایضاً
[٧] ق: این بیت را ندارد
[٨] ب، م: این قصیده را ندارد
[٩] ق: این بیت را ندارد
[١٠] ایضاً
[١١] ایضاً

(۵۹ الف)

از دیدن او رود دل از دست — او آفت جان روزگار است[۱]
سنگین است قلم ز بار مضمون — این طفل بر اسپ نی سوار است
جمعیّتی از خدا طلب کن — دل چون سر زلف بی قرار است
پرجام کند، تهی صراحی — ساقی بنگر که گرم کار است
دیگر به جهان غمی نباشد — صحبت به بتان چو ساز وار است[۲]
برده است گرو ز سرو در باغ — قد تو مگر درخت تار است
یک لحظه به پیش ما بیاسا — ما را به تو ای نگار کار است[۳]
از باده نگشت خاطرت سیر — چشم تو همیشه پرخمار است[۴]
ابروی تو کشته عالمی را — این تیغ کج تو زهر دار است
با غیر تو جام باده خوردی — چشمان تو سخت در خمار است[۵]
چون رشته دلم همی خورد پیچ — موی کمر تو تابدار است[۶]
در عشق تو باختم دل و دین — در شهر محبت این قمار است[۷]
بشگفته گلِ غمِ تو در دل — بستان دلم چو لاله زار است[۸]
دل سوخته از جفا و هجرت — چشمم زغم تو اشکبار است[۹]
در بزم تو عاشق بلا نوش — بی نور چو شمع در مزار است[۱۰]
در وعدهٔ وصل عاشق تو — مانند گدا در انتظار است[۱۱]
گریان ز غمت به سان ابرم — جاری ز دو چشمم آبشار است[۱۲]
(۵۹ ب)
چون گلبن باغ عاشقان است — در گردن او همیشه هار است[۱۳]
دستی مرسان به روی دلبر — آن زلف سیه ببین که مار است[۱۴]

---

۱ ق: این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ایضاً
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ ایضاً
۱۲ ایضاً
۱۳ ایضاً
۱۴ ایضاً

رخساره چو ماه و چهره چون مهر　　ابروی بتان هلال وار است[1]
مشتاق جمال ساده رویان　　لب تشنه به سان روزه دار است[2]
گو خلق جهان رود به طوفان　　معشوقه اگر مرا کنار است[3]
دل خسته و تلخ کام باشد　　هر کس که به دهر قرضدار است[4]
دنیا همه شد به کام نادان　　دانا به زمانه بی وقار است[5]
گردیده دلم ز درد پر خون　　گویا چمنی ز لاله زار است
من کسب نکرده ام ز کس عشق　　جوهر همه ذاتی چنار است
این عم مصطفیٰ است حیدرؑ　　در جملهٔ دهر یک سوار است[6]
مجموعهٔ صنعتِ الهٰی است　　سردفتر اهل روزگار است[7]
ای شاه نجف بگیر دستم　　امید من از تو صد هزار است
من خاک ره تو ام به دنیا　　صد شکر که این ام اعتبار است
سر سایه صفت نهم به راهت　　ما را به دل این چنین قرار است[8]
ما را مسپار در کف غیر　　در دست تو جمله اختیار است[9]
هر چند که عاصیم سراپا　　از لطف تو دل امیدوار است
لطف تو شود چو یاور من　　دیگر چه غمم ز روزگار است[10]
(٦٠ الف)
سلطان جهان بود غلامت　　در بندگی تو اعتبار است[11]
خورشید نهد به پیش ما سر　　ما را چو به درگه تو بار است[12]
از آتش دوزخیم ایمن　　مهر تو برای ما حصار است[13]
سرها همه خاک راه تو باد　　جان بر کف پای تو نثار است[14]
در قید قلم نیاید اصلا　　اوصاف تو بسکه بی شمار است[15]
چون سرو بساز سربلندش　　فایز به ره تو خاکسار است[16]

---

[1] ق : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] ایضاً
[15] ایضاً
[16] ایضاً

(از ۸۳ الف)

(۲۰) قصیده[۱] در منقبت

بخت و دولت کنون به کام من است — خطبهٔ عاشقی به نام من است
شام من همچو صبح نوروز است — صبح نوروز همچو شام من است
به من اندر سخن کسی نرسد — عمدهٔ شاعران غلام من است
من به هر جا نشینم آن بالاست — همه دانند صدر نام من است
من که مولای[۲] درگه عشقم — هر طرف شور احتشام من است
عاشقان خاکسار می باشند — خلق در دهر فیض عام من است[۳]
(۸۳ ب)
حاسد از تیغ من بود در خوف — پر حذر دشمن از سهام من است[۴]
گرچه از خویش رفته ام لیکن — در ره عشق احترام من است[۵]
چشمم از سبزهٔ خطش روشن — تازه از زلف او مشام من است
سخت در بند او گرفتارم — کاکل و زلف یار دام من است
میل صهبا نمی کنم هرگز — نگهش نشئه مدام من است[۶]
من ز دوری او ندارم باک — از زمین تا فلک دو گام من است[۷]
بسکه دارم خیال طول امل — در خم زلف او مقام من است[۸]
تیغ در کف به ناز می آید — در دلش شوق انتقام من است[۹]
می کند خنده سوی من از ناز — شکر لله که یار رام من است[۱۰]
مرشد من به غیر حیدر(ع) نیست — مرتضیٰ(ع) در جهان امام من است[۱۱]
مدح خوان علی(ع) منم فایز — این سخن شاهد کلام من است

(۲۱) قصیده در منقبت

شوق وصلش انیس جان من است — یار من، روح من، روان من است

---

۱ ب، م : این قصیده را ندارد
۲ ق: رسوای
۳ ق : این بیت را ندارد
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ب : این بیت را ندارد
۷ ق : این بیت را ندارد
۸ ایضاً
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ ایضاً

کی به پیشش توان نمود بیان   آرزوی که در نهان من است[1]
غایب از چشم من بود دایم   جای او گرچه درجنان من است
نتوان یافتن مرا جایی   در خم کاکلش مکان من است[2]
کجی زلف را کند توصیف   راستی که در بیان من است[3]
به تبسّم به من کند نگهی   لله الحمد مهربان من است[4]
(۸۴ الف)
بر فلک گر کنم صعود چه دور   سلّم زلف او ازان من است
تیغ در کف گرفته می آید   یار در فکر امتحان من است[5]
صدر اصحاب معنیم به جهان   برتری حق خاندان من است[6]
وضع شی در محل بود نیکو   تخت شاهنشهی مکان من است[7]
سر دشمن جدا کنم ز سخن   تیغ هندی همین[8] زبان من است
خنده چون صبح نیست شیوهٔ من   مهر چون غنچه بردهان من است[9]
نگشایم دهن[10] به غیر صواب   حرفِ حق جمله بر زبان من است
بخت و دولت به حسن یار قسیم   خانه زادی ز دودمان من است
گر به بام فلک رسم چه عجب   ناله و آه نردبان من است[11]
دور از حزن و کلفت و اندوه   طبع رنگین شادمان من است
می دهم جان حروف و معنی را   اثر طرفه در زبان من است
سود او نیست جز غم دایم   هر که پیوسته در زیان من است[12]
عیش و عشرت ز من جدا نشود   بخت و اقبال توامان من است[13]
شاهم از بندگی شیرخدا   مهر و مه' چتر و سایبان من است
علمم آیة الظفر باشد   فتح پیوسته با نشان من است
چون غلام علیؑ شدم فایز   هر چه بینی همه ازان من است

---

[1] ب ، ق ، م : این بیت را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ب ، ق ، م : این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] م : این بیت را ندارد
[7] ب ، ق ، م : این بیت را ندارد
[8] ق : ببین
[9] ب ، ق : این بیت را ندارد
[10] ب : دهان ، م : این بیت را ندارد
[11] ق ، م : این بیت را ندارد
[12] م : این بیت را ندارد
[13] ب ، ق ، م : بیت را ندارد

(۴۷ الف)

(۲۲) قصیده[1] در منقبت

چون جام باده دلبر نازک میان گرفت ‎   ‎ صیت صلای عیش کران تا کران گرفت

(۴۷ ب)

ساغر تهی نمود و صراحی به سر کشید ‎   ‎ دیگر خمی ز ساقی روشن روان گرفت

ساقی به وقت نشئه کند گریهٔ نشاط ‎   ‎ دانی که تا گلاب ز نرگس توان گرفت

رویش شگفت چون گل خورشید از نشاط ‎   ‎ نور جمال یار زمین و زمان گرفت[2]

بی پرده و نقاب چو دیدم جمال او ‎   ‎ انگشت حیرتی دلم اندر دهان گرفت[3]

بر شکل سرو آه برآمد ز سینه ام ‎   ‎ در دل خیال قامت او تا مکان گرفت

شرمنده گشت کوه بدخشان ز کان خود ‎   ‎ تا لعل یار رنگ ز یک بیره پان گرفت

همدم به من اگر شود آن نو گل چمن ‎   ‎ کام و مراد دل بتوان از جهان گرفت[4]

از ناز و طور دلبری آن آفت جهان ‎   ‎ روی زمین تمام چو صاحب قران گرفت[5]

در دهر بخت و دولت اگر یاری می کند ‎   ‎ یک روز انتقام ز دشمن توان گرفت[6]

از بسکه طبع مایل گلزار گشته است ‎   ‎ در باغ سینه بلبل دل آشیان گرفت[7]

افزود حسن و خوبیت ای "نوربخش"[8] دل ‎   ‎ "ماه رخت"[9] چو هالهٔ خط درمیان گرفت

غم را گذار نیست کنون در فضای دل ‎   ‎ مهر علیؑ به سینهٔ من چون مکان گرفت

اسلام شد ز تیغ وی اندر جهان قوی ‎   ‎ ملک منافقان همه آن کامران گرفت[10]

بشکست زور و قوت جمله منافقان ‎   ‎ حصن قموص چون شه کشورستان گرفت[11]

از ضرب او شکست سر مرحب یهود ‎   ‎ خیبر به ضرب تیغ هم از کافران گرفت[12]

مالک رقاب جملهٔ گردنکشان علیؑ است ‎   ‎ تاج و کلاه نخوت از سرکشان گرفت[13]

روشن شد از عدالت او ر به سر جهان ‎   ‎ چون مهر جمله عرصهٔ دشت جهان گرفت[14]

(۴۸ الف)

هرجا که رفت فتح و ظفر در جهان نمود ‎   ‎ بربر تمام شاه سلیمان مکان گرفت[15]

آباد گشت سینه ام از مهر و حب او ‎   ‎ دل از ولای او شرف جاودان گرفت[16]

دارد شرف ز جمله سلاطین روزگار ‎   ‎ فایز چو خویش را سگ آن آستان گرفت[17]

---

[1] ب، م: این قصیده را ندارد
[2] ق: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ق: بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ق: نوبهار
[9] ق: روی قمرا
[10] ق: بیت را ندارد
[11] ق: بیت را ندارد
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] ایضاً
[15] ایضاً
[16] ایضاً
[17] ایضاً

(٧٤الف)

(۲۳)قصیده در منقبت[1]

حسن یارم چو مهر تابان است | از نگاهش دو دیده حیران است
عاشقان در غمش گرفتاراند | همچو گل چاک درگریبان است
بزم او هست همچو خلد برین | هر که بر در نشست رضوان است
نقد جان را نثار او کردم | چون خیالش به سینه مهمان است[2]
سینه ام جام جم بود بی شک | روی آن مه درو نمایان است
خیره بر وی چسان کنم نظری | روی او آفتاب تابان است
مهر امروز تیره می بینم | شمع رویش مگر فروزان است
باده خورده است شب به کوی رقیب | مستی از چشم او نمایان است
سلّم زلف او ز کف ندهم | در کف ما فتاده برهان است
شعر مردم به پیش ما "چه بود"[3] | زیره بردن به سوی کرمان است
ملک کرمان وطن بود ما را | بهترین بقاع ایران است[4]
بخیه ها جمله گشت از هم وا | زخم دل از غم توخندان است
دیده از دیدنت نگردد سیر | از نگاه تو عقل حیران است[5]
بندۂ بندگان او باشد | در جهان هر که خان خانان است[6]
تیغ بازی مکن به این ابرو | رحم فرما که هر طرف جان است[7]
بندۂ کمترین حیدرؑ را | هفت کشور به زیر فرمان است[8]
مهر حیدرؑ به سینه ام جا کرد | سینه روشن ز شمع ایمان است[9]

(٧٤ب)

فایز از بندگی شاه نجفؑ | صاحب ملک چون سلیمان است

---

[1] ب، م : این قصیده را ندارد
[2] ق : این بیت را ندارد
[3] ق : بی قدر
[4] ق : این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ق : این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ایضاً

(از ۶۷ ب)

(۲۴) قصیده در منقبت[1]

دلم چو زلف بتان روز و شب پریشان است — کجا دماغ و دل سیر باغ و بستان است
مرا به دهر بقا گشت حاصل از نگهش — نگاه دلبر من به ز آب حیوان است
درین زمانه نمانده است هیچ جمعیت — به هر طرف که نگه می کنیم طوفان است[2]
گرفتگی به چسان جا به دل تواند کرد — همیشه غنچهٔ آن گلعذار خندان است
لباس خوب چه حاجت برای مه رخان — ببین که شعلهٔ آتش همیشه عریان است[3]
(۶۸ الف)
به دهر نیست مرا شکوه ای که تنهایی — خیال دوست به پیشم همیشه مهمان است
نگاه او به دلم کرده کار صد ناوک — دو ابرویش چو کمان بهر تیر مژگان است[4]
نبوده صرفهٔ او بی دماغی بی جا — ازین که رنجه نموده مرا پشیمان است[5]
گهی زغمزه زند تیر و گه ز ناز تبر — ترحمی نکند یار نامسلمان است[6]
حواس ظاهر و باطن به یاد او مبهوت — ز دیدن رخ او عقل و دیده حیران است[7]
چنانکه پنجهٔ او دایم است حنایی — همیشه سرخ لب او ز بیرهٔ پان است
بهار عارض و طاؤس زیب و ماه سرین — ذکر زیاده چه گویم که جان جانان است
چو رعد ناله برآید ز سینه ام هردم — به سان ابر دو چشمم همیشه گریان است[8]
دلم مقام گرفته است تا به غبغب او — برای لعل دلم آن زنخ نگین دان است
به گنج حسن بتان دست هیچ کس نرسد — دو زلف مار صفت از دو سو نگهبان است[9]
اگرچه لعل لبش همچو قند شیرین است — برای حسن ملیحش زنخ نمکدان است
زیاد روی تو چون گل شگفته شد خاطر — دلم ز آرزوی وصل عشرتستان است[10]
تنت ز سیم گرو برده است درخوبی — رخ تو صاف و منوّر چو ماه تابان است[11]
چو من به دهر نداری تو مشتری دیگر — وصال تو به دو دنیا به پیشم ارزان است
شده است چرخ به قربان فرق تو هردم — ازان به راه تو هر لحظه اخترافشان است[12]

---

[1] ب، م: این قصیده را ندارد
[2] ق: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً

زدیدن رخ تو گل ز هم فرو ریزد — ازین سبب به چمن حال او پریشان است [1]

هزار تیر جفا می‌زنی به یک دیدن — ترحمی که دل ما نه سنگ و سندان است

(۶۸ ب)

به دیده خال لبت جلوه می‌کند چو پری — خیال گرسنه باشد که مهر و مه نان است [2]

مکن به خال وخط و زلف لشکر آرایی — ترحمی بکن آخر که هر طرف جان است [3]

فدای غمزهٔ تو جان خویشتن کردم — به عشوهٔ تو دلم ای نگار قربان است [4]

کسی که دور فتاده است از تو ای دلدار — به سان مفلس بی چاره در بیابان است [5]

ز پان و سرمه وغازه که هست رنگارنگ — رخ تو در نظرم به ز چمن ملتان است [6]

به یاد روی تو گل چاک زد گریبان را — ز خجلت تو سرغنچه در گریبان است

به روز عید نثار تو کرده ام جان را — چو گوسفند بکن ذبح عید قربان است

دلم گرفته شد از گفتگوی مه رویان — چو طرّه خاطر من هر نفس پریشان است [7]

زبان کنون بگشایم به مدح شیر خدا — که او وصیّ نبیّ است و شیر یزدان است

به سان مهر بود شان و رتبه اش ظاهر — امام هردوسرایست و شاه مردان است [8]

علیؑ قسیم جنان و علیؑ قسیم جحیم — علیؑ محیط کمال است و بحراحسان است

قیاس رتبهٔ عصفور کن به پیش عقاب — مخالف از صف او چون مگس گریزان است [9]

به اوج مرتبه اش کی رسد کمندخیال — ز کنه رتبهٔ او عقل و فکر حیران است [10]

کسی که مهر علیؑ را ندارد اندر دل — ذلیل در نظرم همچو خار بستان است [11]

ز سیل حادثهٔ دهر هیچ باکم نیست — مرا به هر دو جهان لطف او نگهبان است [12]

بگیر دست من زار ای سپهر مطاع — که ذات پاک تو بحر سخا واحسان است

کسی که کرد نگاهی به اوج رتبهٔ تو — به سان آئینه سر تا به پای حیران است [13]

(۶۹ الف)

محبت تو به دنیا به هر کسی فرض است — ولای آل تو بی شبه جزو ایمان است [14]

محبّ ذات تو بوده رسول هر دو سرا — مخالف تو چو نمرود و مثل هامان است [15]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ق: این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ق: این بیت را ندارد
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] ایضاً
[15] ایضاً

کرم نما و به فایز ببخش جمعیّت	که همچو زلف بتان حال او پریشان است[۱]

(از ۷۳ الف) (۲۵) قصیده[۲] در منقبت

چشم من از نظارهٔ دلدار روشن است	رویش ز چشم و عارض و خط همچو گلشن است
(۷۳ ب)
گردیده داغ سینهٔ من از جفای او	در مجلس رقیب مدامش نشیمن است[۳]
صبر و قرار و طاقت و دل جمله برده است	از ناز و عشوه دلبرما همچو رهزن است[۴]
تیر نگاه او به دلم می خلد مدام	مژگان یار سخت مشابه به سوزن است
دل های عاشقان همه شد در رهش تلف	بی قدر پیش یار مانند ارزن است[۵]
غافل ز نقد هستی خود جمله گشته اند	عمر عزیز پیر و جوان در گذشتن است[۶]
کم دیده شد به میکده ها آشیان زاغ	خال ترا به گوشهٔ چشمت نشیمن است
از آتش فراق تو دارد تپش دلم	چون دانهٔ سپند در انداز جستن است
رحمی به حال کس نکند در جهان کسی	دل های خلق جمله به سختی چو آهن است[۷]
صاحب کمال خون دل خود خورد مدام	افتاده نان ابله نادان به روغن است
با بت پرست نیست نکویی به دهر خوب	باید نمود قتل به هر جا برهمن★ است
عصیان من ز مدح علیؑ محو می شود	وصفش اگر وظیفه کنم صرفهٔ من است[۸]
این را به وصف شیرخدا وا نموده ام	شان علیؑ به جمله خلایق مبرهن است[۹]
دیگر غمی ز دهر چرا در دلم بود	برکوی بوترابؑ مرا چون نشیمن است[۱۰]
ما در بهشت و دشمن او می رود سعیر	از بهر نیک و بد همه جای معین است[۱۱]
کور است آنکه منکر فضل علیؑ بود	ذاتش چو آفتاب به هر ذره روشن است[۱۲]
در وقت رزم خصم گریزان ز پیش اوست	روباه شود ز دیدن او گر تهمتن است[۱۳]
از لطف مصطفیؐ و کرم های مرتضیؑ	فایز امیدوار به فضل مهیمن است

---

۱ ق : این بیت را ندارد
۲ ب ، م : این قصیده را ندارد
۳ ق : این بیت را ندارد
۴ ایضاً
۵ از "ق" - دیگر نسخ این بیت را ندارد
۶ ق : این بیت را ندارد -
۷ ق : این بیت را ندارد
۸ ایضاً
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ ایضاً
۱۲ ایضاً
۱۳ ایضاً

(از ٦٧ الف)

(٢٦) قصیده در منقبت[1]

ز برشگال نم فیض باغ و بستان یافت — طراوتی چون رخ دلبران گلستان یافت
متاع و مال جهان کی به چشم من آید — دلم ز داغ تو از بسکه زیب و سامان یافت[2]
جهان ز نور رخت سر به سر منوّر گشت — فروغ از رخ تو آفتاب تابان یافت[3]
نگه به روی تو باشد عطیهٔ کبری — دلم ز دیدن تو دولت فراوان یافت[4]
خجل ز جود تو عمّان به دهر گردیده — هزار فیض ز دست تو معدن و کان یافت[5]
دوچار گشتن دلبر به گوشه ٔ خلوت — مشابه است به آن کس که گنج پنهان یافت
(٦٧ ب)
کرم نما و بیا خانه ام که نیست عجب — شب فراق اگر دیده مهر تابان یافت[6]
ز انبساط شگفته است غنچهٔ خاطر — دلم ز دیدن رویت فرح فراوان یافت[7]
همیشه سیل سرشکم به سینه می ریزد — فضای وادی دل را چو بحر عمّان یافت[8]
شهید درگه عشق است در جهان بی شک — درون سینه از[9] تیر تو هر که پیکان یافت
ز یک نظارهٔ تو غنچهٔ دلم وا شد — دل فسردهٔ عاشق ز دید تو جان یافت[10]
اگر تمام جهان را کسی کند غربال — به سان دلبر ما در زمانه نتوان یافت[11]
ربوده است دلم را چوگوی به ناز وادا — ز ابروی کج خود آن نگار چوگان یافت
همیشه مدح سرایی او کند به جهان — به دهر هر که ز همسایه لطف واحسان یافت[12]
خیال عارض تو نشئه می دهد چون می — کسی که روی ترا دید آب حیوان یافت[13]
تپش به سوی لبت مرغ دل کند بسیار — به کنج لعل لبت دانه ای ز ریحان یافت
درین زمانه جز او نیست قبلهٔ حاجات — مراد فایز مسکین ز شاه مردان[ع] یافت[14]

---

[1] ب، م: این قصیده را ندارد
[2] ق: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ق: ز
[10] ق: این بیت را ندارد
[11] ایضاً
[12] ایضاً
[13] ق: بیت ندارد
[14] ایضاً

ردیف دال

(۲۷) قصیده[1] در نعت

(از ۳۷ ب)

بهار اکنون گلستان را جوان کرد — چمن را بهتر از باغ جنان کرد
دلم از بسکه شد دیوانهٔ گل — چو بلبل در گلستان آشیان کرد
زبان شکوه گردیده سراپا — مگر صد برگ دل از ما کران کرد
نشاط بوستان در وصف گلزار — چو فوّاره مرا رطب اللسان کرد
به گیتی سوز بلبل داشت شهرت — ولی عشق تو گل را ناتوان کرد
خرامان چون تو در بستان رسیدی — ز عشرت سرو سر برآسمان کرد
گریبان شد ز هجرت چاک چون گل — چو بلبل در فراقت دل فغان کرد
ز مژگان ترکش پرتیر داری — دو ابروی ترا ایزد کمان کرد
فدای خامهٔ تقدیر هستم — جمالت صنعت حق را عیان کرد
شده از زندگی بسیار بیزار — ز عشق یار عاشق قصدجان کرد[2]

(۳۸ الف)

ز شادی همچو گل تا یار خندد[3] — زخم را عشق همچون زعفران کرد
بترس از ابروی آن چشم خونین — که مژگانش به دل کار سنان کرد[4]
به کنج لب بود خالش نمودار — دهانش تا نگردد گم نشان کرد
مپرس از جسم ودل دیگر سخن را — به دل کرد آنچه او با دیدگان کرد
به راهش می روم هر لحظه نالان — جرس آسا دل از عشقش فغان کرد[5]
دلم ازدست ظلم او خراب است — درین ویرانه جای جنیان است
نمی دانم که پیر چرخ از چه — همه خوبی عطا بر کودکان کرد[6]
نمایدهمچو شمع از زیر فانوس — نقاب از چهرهٔ او را نهان کرد[7]

---

[1] ب، م : این قصیده راندارد
[2] ق : این بیت راندارد
[3] ق : خرّم تا زرد رو در درگه یار
[4] ق : این بیت راندارد
[5] ق : این بیت راندارد
[6] ایضاً
[7] ایضاً

ز بس کرده است خونریزی به هر سو جهان را رشک باغ ارغوان کرد[1]
دو گیتی را به یک دم بی محابا نثار خوبرویان می توان کرد
شگفته در دلم گل های داغت دمی سیر گلستان می توان کرد
خدایش سرور خوبان نموده میان دلبران نازک میان کرد[2]
خدایا روز خوش هرگز نه بیند به من هر کس که او را بدگمان کرد[3]
بدخشان شد خجل از لعل خوش آب بت ما تا دهان رنگین ز پان کرد
نگاهش نیست کم از نشهٔ می مرا آشفته چون دیوانگان کرد[4]
نماید ترجمانی رنگ رویم غم عشقت نهان کی می توان کرد
چو مهرش در دلم شد گشت معلوم فلک را در گریبان می توان کرد[5]
(۳۸ ب)
پریشان خاطرم از دست خوبان چرا باید حدیث دلبران کرد[6]
زبان در نعت باید کرد گویا جواهر را نمی باید نهان کرد
محمدً پادشاه "دین و دنیا"[6-8] که او را حق رسول انس و جان کرد
بود وصفش فزون از هر چه گویم چسان در کوزه بحری را توان کرد
چمن رنگین ز فیض اوست دایم جهان را دین پاکش گلستان کرد[7]
ز ارشادش دلی کو گشت عالم رموز آسمانی را بیان کرد[8]
غرض از عالم ایجاد او بود ز بهرش حق بنای این جهان کرد
ازو برتر نباشد هیچ موجود قیاس از حال معراجش توان کرد
شبی بد در سرای امّ هانی* وزانجا رو به سوی آسمان کرد[9]
روان روح الامین شد همره او براق آن شافع محشر روان کرد[10]
بنازم سرعت آن تیزرو را گذر در لحظه از هفت آسمان کرد[11]
چو پای مکرمت برچرخ بنهاد فلک از نقد پروین گلفشان کرد[12]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[6-8] ق: هر دو عالم
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً

سلامش کرد چون رضوان جنت — نظر سوی بهشت جاودان کرد[1]

جدا روح الامین شد از جنابش — به روی سدره چون کوکب مکان کرد[2]

پس آنکه رفرفی آمد برایش — وزانجا میل بالاتر مکان کرد[3]

به حد قاب قوسین کرد چون جا — دلش را حق تعالی شادمان کرد[4]

چو شد لبریز آن جام کمالات — ازانجا رو به سوی این جهان کرد[5]

(۳۹ الف)

فلک از خرّمی بر خود نگنجید — چو پایش جا به فرق آسمان کرد[6]

ز نورش گشت گیتی جمله روشن — خدا او را چراغ این جهان کرد[7]

نظر کن بر من ای سردفتر کل — که فکر این جهانم ناتوان کرد[8]

تو چون واقف ز اسرار درونی — علاج درد فایز می توان کرد[9]

(۲۸) قصیده[10] در منقبت

(از ٦١ ب)

مرا ز لطف چوساقی بزم صهباداد — "نجات جان ودلم را زقید غم ها داد"[11]

چه جام بود که آمد دلم به شور جنون — به جای باده مگر ساغری ز سودا داد[12]

به دل قرار نباشد به هیچ جا یک دم — مرا به کوی بتان سوز عشق ماوا داد[13]

ز سیل گریه و باران اشک چشم ترم — خرابه بدنم را همی به دریا داد

(٦٢ الف)

شگفت زخم دل من چو گل ز شمشیرش — عجب فرح به دلم آن نگار رعنا داد[14]

به وقت دور به من چون رسید نوبت جام — تهی نموده به دستم ز ناز مینا داد[15]

تمام دیده شدم همچو کفهٔ میزان — خدا برای نگاه تو چشم بینا داد

ز من کناره گرفته است روز وشب چو پری — به جان عزار الم آن عزیز دلها داد[16]

چرا تو غرّه نباشی به حسن تازهٔ خود — تمام خوبیت این چرخ کهنه یک جا داد[17]

تمام اهل سخن در زمانه بی قدر اند — فلک به بی خردان مال و جاه بی جا داد[18]

ربوده خواب مرا سیل گریهٔ سرشار — متاع خانهٔ ما را به آب دریا داد

تمام مردم دنیا به هرزه مشغول اند — مرا ز فضل خدا شوق لفظ و معنی داد[19]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ب، م: این قصیده را ندارد
[11] ق: به یک کرشمه هزاران فرح به دلها داد
[12] ق: این بیت را ندارد
[13] پ: این بیت را ندارد
[14] ق: این بیت را ندارد
[15] ایضاً
[16] ایضاً
[17] ایضاً
[18] ق: بیت ندارد
[19] ایضاً

صفات شاه نجف کی توان نمود بیان   به کوزه کس نتواند محیط را جا داد
به حال من نظری کن تو ای شه دو سرا   که حق نگاه ترا رتبهٔ مسیحا داد
سحاب بهر تو آورد تیغ برق به نذر   سنان به دست تو رضوان ز شاخ طوبی داد[1]
سپر به دوش تو فضل خدای بی چون بود   برای سهم تو کلک از عصای موسی کرد[2]
ولای آل ترا کرد شیوهٔ دل و جان   خدا به دهر کسی را که چشم بینا داد[3]
به صدق بندگیت ای محیط فضل و کرم   مراد فایز بی چاره حق تعالیٰ داد[4]

(۲۹) قصیده[5] در مدح حضرت امام حسین علیه السلام

(از ۸۲ ب)

به دهر هیچ کس این ظلم را ندارد یاد   ندیده چشم کسی در جهان کون و فساد
ز بس جفای مخالف به یاد می آرم   شده است سینه ز غم همچو کورهٔ حداد
به هر نفس که مرا یاد کربلا آید   هزار لعن کنم بر یزید و ابن زیاد
بگیر دست من زار یا امام حسین ع   نموده ام به جهان لعن و دشمنت اوراد
ببین که تنگدلم از مصیبت تو به دهر   دلم به یاد تو چون بلبل است در فریاد
اگرچه نسبت تو بود هاشمی معلوم   شدند منکر حق تو دشمنان ز عناد[6]
منم سفینه و تو نوح و دهر پر طوفان   به ساحلم برسان بی تعب چو باد مراد[7]
(۸۳ الف)
بسان نقش نگین کنده ام به دل مهرت   مرا به دست فتاده است خوب نقش مراد
فدا نمودن جان بود با تو فوز عظیم   خوشا کسی که قدم با تو زد به راه جهاد[8]
بسان لاله بود روی دوستانت سرخ   سیاه هست رخ دشمنان تو چو مداد[9]
بزرگی تو به دنیا ز مردم دیگر   همان مناسبت قریه است با بغداد[10]
به غیر درگه تو نیست جای مظلومان   امام خلق جهانی و شاه جمله عباد[11]
شکسته خاطر و بیمار و مستمند و اسیر   چه جور دید ز اشرار جان ع زین عباد[12]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ب، م: این قصیده را ندارد
[6] ق: این بیت را ندارد
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] امام زین العابدین ع
ق: این بیت را ندارد

به کوزه بحر نگنجد ز" روی بسیاری"[۱] — صفات وخوبی تو تا کجا کنم تعداد

صفات ذات تو از حد وحصر افزون است — فضیلت تو نیاید به حیّز تعداد[۲]

همیشه باد ز من لعن و طعن لاتحصی — به دشمنان تو چون لاتناهی اعداد

مراد فایز بی چاره روز وشب این است — که حق زیارت قبر ترا نصیب کناد

(از ٦٥ ب) (۳۰) قصیده در منقبت[۳]

چو شانه زلف بتان را ز هم پریشان کرد — شکست طرفه توجه به دین وایمان کرد

به گرد عارض او سبز شد بنفشهٔ خط — به ماه وهاله رخش را شبیه نتوان کرد

به ما به طور و ادا وانمود خونخواری — نگار ما چو لب خویش سرخ از پان کرد[۴]

(٦٦ الف)

ندیده مرده دلی کس به بزم او موجود — نگاه دلبر ما کار آب حیوان کرد[۵]

گرفته پیشهٔ حربا درین زمان خفاش — رقیب رو سوی آن آفتاب تابان کرد[۶]

"به رنگ"[۷] غنچه دلم جمع بود یک چندی — "کنون"[۸-۷] چو طرّهٔ خود آن پری پریشان کرد

به یاد دختر رز هستم ای پسر مدهوش — چسان به دهر توان ترک آب حیوان کرد

گذشته است ز تقصیر ما کنون شاید — تبسمی به سوی من نگار خندان کرد[۸]

قرابهٔ زر سرخ و سفید گنجفه را — ندیده ام که کسی صرف ساز و سامان کرد[۹]

همیشه خنده فتاده است لازم سوفار — مگر تتبع آن ماهرو به دوران کرد

زجا نخواست چو نقش قدم ز درگه یار — هر آنکه دیدهٔ دل را اسیر جانان کرد[۱۰]

چو کوکب است نمایان به سینه آبله ها — ز داغ عشق بتان سینه طرفه سامان کرد

هزار مهمل او پیش خلق معقول است — فلک به دهر کسی راکه خان دوران کرد[۱۱]

به غیر حیدر صفدر که دست من گیرد — علاج درد دلم را امیر مردان کرد

رسد کمند کمان کی به پایهٔ رفعش — علوّ مرتبه اش را قیاس نتوان کرد[۱۲]

---

۱ ق: ز فرط و بسیاری

۲ ق: این بیت را ندارد

۳ ب، م: این قصیده را ندارد

۴ ق: این بیت را ندارد

۵ ایضاً

۶ ایضاً

۷ ق: به سان ۸-۷ ق: مرا

۸ ق: این بیت را ندارد

۹ ایضاً

۱۰ ایضاً

۱۱ ایضاً

۱۲ ایضاً

چو مهر گشت منور به دهر سرتا پا | نظر به فایز مسکین چو شیر یزدان کرد[1]

(از ۴۹ الف)

(۳۱) قصیده[2] در منقبت

خیال روی تو جان و دلم گلستان کرد | فضای سینه منور چو مهر تابان کرد
اگرچه مهر خموشی نهاده ام برلب | دل مرا گل رویش هزار دستان کرد[3]
(۴۹ ب)
گهی ز دیده ببارم سرشک و گاهی خون | درون سینهٔ من عشق طرفه سامان کرد
بهار و موسم گل سخت عشرت افزایست | نسیم باغ دلم را چو غنچه خندان کرد[4]
بلند اگرچه فتاده است طبع رنگینم | نظر به حوصله ام کن که دل بیابان کرد[5]
رسیده است کنون وقت خوبی دلبر | به پشت لعل لبش شاخ سبز ریحان کرد
اگرچه غنچه صفت جمع بود خاطر من | خیال دوست چو کاکل دلم پریشان کرد
ز هجر ماه رخان نوحه می کند بلبل | گل از فراق بتان چاک در گریبان کرد
ز اهل درد بود پیش همگنان بی شک | به حال عاشق بیدل کسی که احسان کرد
ز بسکه خدعه ز اکثر قدیمیان دیدم | دگر به نوکر نو اعتماد نتوان کرد[6]
نمیرد آنکه به حالش نظر کند یک بار | نگاه مکرمتش کار آب حیوان کرد
ز همنشینی او تازه گردد استشمام | چو نافه مهر علیؑ هرکه در گریبان کرد[7]
چه حد من که کنم وصف حیدرؑ صفدر | ثنا و مدحت او را نبیؐ و یزدان کرد[8]
زیارت حرمش حق کند به دهر نصیب | مراست شوق به حدی که شرح نتوان کرد[9]
قلم زعهدهٔ وصفش برون نمی آید | صفات شیرخدا را شمار نتوان کرد[10]
ز تیغ دست وی افزود شوکت اسلام | تمام دهر پر از نور دین و ایمان کرد[11]
سعادت دو جهانی نصیب او گردید | کسی که فرش رهش جان خود چو میدان کرد[12]
شود مشام معطر ز همنشینی او | چو نافه مهر علیؑ هرکه در گریبان کرد[13]
به بوستان جهان همچو سرو فایز را | ز فرق تا به قدم سبز شاه مردان کرد

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ب، م: این قصیده را ندارد
[3] ق: این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ب: این بیت را ندارد
[8] ق: این بیت را ندارد
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً
[13] ایضاً

(٣٢) قصیده[١] در منقبت

(از ٥٠ ب)

آرزوی دهر جا کی در دل دانا کند
هر که دارد عقل دایم پشت بر دنیا کند[٢]

چون دل من بستهٔ زلف کج لیلی وشی است
همچو مجنون آرزوی دامن صحرا کند

عاشقان در بزم او چون غنچه سردارند زیر
می زند از تیغ ابرو هر که سر بالا کند

ظاهرا سنجیده حال عشق ما با دیگران
زان به ما آن شوخ رعنا هر دم استغنا کند[٣]

خوبرویان جهان در پردهٔ عصمت نهان
سفلهٔ لولی منش بین خود نمایی ها کند[٤]

عاشق پردرد را چون غنچه باشد سر به زیر
لایق گاز است گر چون شمع سربالا کند

می کشم از ظالم نامرد آخر انتقام
آه مظلومان اثر در سینهٔ خارا کند[٥]

می زند از تیغ خون آشام ابرو گردنش
هر که در بزمش به سان شمع سربالا کند[٦]

ناز افتاده است لازم با مزاج مهوشان
دور نبود گر نگار ساده استغنا کند[٧]

سینه چاک و پر فغان گشته است دل از روزگار
چون جرس بیهوده زان در هر قدم غوغا کند[٨]

(١٥١الف)

چون روم در بزم او خون جگر را می خورم
یار می باید چنین مهمانی دل ها کند

گرچه آمد خندهٔ او مرهم ناسور دل
یاد مژگانش به دل بی شک جراحت ها کند

ناصح از کوی بتان بسیار دور افتاده است
بی خبر گردد چو من گر دلبری پیدا کند

عیسی جان و تن است آن روح بخش بیدلان
جان از خود رفته را از یک نگه پیدا کند[٩]

مه لقایی همچو او موجود کی گردد به دهر
هر دو عالم را اگر گیرم کسی یک جا کند

تشنهٔ جام زلال ساقی کوثر دل است
قطرهٔ فیضش سراب سینه را دریا کند

آرزو اصلا ندارم در جهان از ناکسان
یک نگاه لطف او صد عقدهٔ دل وا کند

می گذارم خامشی برطاق نسیان تا مدام
طوطی دل لب به وصف مرتضی[ع] گویا کند[١٠]

منشی طبعم بر اوراق بیاض سینه ام
وصف مدح شیر یزدان هر نفس انشا کند[١١]

١- ب، م : این قصیده را ندارد
٢- ق : مرد حق چون تکیه، دایم پشت بر دنیا کند
٣- ق : این بیت را ندارد
٤- ایضاً
٥- ایضاً
٦- ایضاً
٧- ایضاً
٨- ق : این بیت را ندارد
= بیت بعد آب زده است بدین قرار :
.... هیچکس را در جهان بی خانمان
عاقل است آن کو به دهلی خانه ای پیدا کند
٩- ق : این بیت را ندارد
١٠- ایضاً
١١- ایضاً

بسته ام احرام حج آکبری با خویشتن — یک طوافش آرزو جان من شیدا کند
گر بیابد خلعتی از لطفِ آن والا جناب — در جهان چون سرو فایز سرفرازی ها کند[۱]

(۵۰ الف)

(۳۳) قصیده[۲] در منقبت

هرگه نقاب از رخ آن مه جدا شود — در لحظه اش عرق به جبین از حیا شود
چون برقعه از نگار پریرو جدا شود — خورشید غرق بحر عرق از حیا شود[۳]
این غنچه کرد خاطر افسرده را چو گل — نظارهٔ جمال بتان دلگشا شود[۴]
بسیار دیده ایم درین دهر هر کرا — دخلش به قدرخرج نباشد گدا شود[۵]
تا عایدی به قدر ز بالا نباشدش — از کیسه هرکه خرج کند بی نوا شود[۶]
دل را شکار کرده برد پیش دلربا — شاهین چشم یار چو سویم رها شود[۷]
زینسان که زرد گشته رخ من ز هجر دوست — نبودعجب که پیکر من کهربا شود
با ما ندارد آن شه خوبان عنایتی — وحشی چسان به خلق جهان آشنا شود
مانند جاده سر بنهم زیر پای او — هر کس مرا به کوی بتان رهنما شود
بهر نگاه روی تو ای باغ آرزو — در هر بهار دیدهٔ بادام وا شود
خالی ز باده نیست گهی جام و ساغرت — می در صراحی تو به هر دم هوا شود
هر صبح و شام دیدن روی تو واجب است — مشکل اگر فریضهٔ عاشق قضا شود
"گاهی حنا و گاه شوم گرد راه تو[۸] — کی دست و دامن تو ز دستم رها شود
خون در دل عقیق شود از ره حسد — هر گه که دست و پای تو سرخ از حنا شود
چون گنج" بی حساب[۹] بود مهر بوتراب — دیوانه آنکه در طلب کیمیا شود
گر سوی ما به لطف و کرم یک نگه کند — مانند غنچه این دل افسرده وا شود[۱۰]
گر دستگیریم کند آن پادشاه دین — "عمرم[۱۱] تمام بر حسب مدعا شود

---

۱ ق: این بیت را ندارد
۲ ب، م: این قصیده را ندارد
۳ ق: این بیت را ندارد
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ق: من این دو پایه را ز کف خود نمی دهم
۹ ق: بی قیاس
۱۰ ق: این بیت را ندارد
۱۱ ق: کارم -

(۵۰ ب)

گردد به دهر جملهٔ خفیات آشکار — خاک رهش به دیده اگر توتیا شود

مفتاح قفل دل شده عین عنایتش — از یک نگاه او همه مطلب روا شود

بر خسروان دهر کند سروری مدام — هر کس گدای درگه شیر خدا شود

گردد به باغ دهر سرافراز همچو سرو — یاور به هر که سرور مشکل گشا شود

"اکسیر هم ز خاصیتش رشک می برد"[۱] — فایز کسی که خاک در مرتضیٰ[ع] شود

(از ۵۶ ب) **(۳۴) قصیده[۲] در منقبت**

گر دلبر ما سوی گلستان شده باشد — گل را ز "جنون"[۳] چاک گریبان شده باشد

بی پرده برون گر شده آن ماه ز منزل — عالم همه پر فتنه و طوفان شده باشد

زین قید فرنگش به جهان نیست رهایی — در زلف تو هر کس که به زندان شده باشد[۳]

رنجیده ز ما گرچه بشد سوی رقیبان — البته ازین شیوه پشیمان شده باشد[۴]

هر کس نظری بر رخ آن ماه فگنده است — چون من همه تن دیدهٔ گریان شده باشد[۵]

عشق تو محال است که زایل شود از دل — این سینه مگر آهن و سندان شده باشد

کی جمع شود خاطر او باز به دنیا — هر کس ز غم زلف پریشان شده باشد

اصلا نکند روی تمنا به سوی شهر — در بادیه ها هر که گریزان شده باشد[۶]

نظاره روی تو کند آنکه به عالم — در دایرهٔ خانه به دوشان شده باشد

(۵۷ الف)

دیوانگی من چه عجب هر که ترا دید — چون آیینه بر روی تو حیران شده باشد

بشگفت به پیش دهنت غنچه عجب نیست — گر زخم دل از شوق تو خندان شده باشد

تا لعل تو از بیرهٔ پار رنگ گرفته است — خون در جگر لعل بدخشان شده باشد

شعر و غزل من همه در پیش ظریفان — دلچسب تر از کودک نادان شده باشد

چون سرو سرافراز بگردند به گیتی — گر دست تو در گردن یاران شده باشد

---

۱ ق: سرتا به پا چو بوتهٔ اکسیر بینیش

۲ ب م: این قصیده را ندارد

۳ ف ۹۸ الف ق: عشق

۳ ب: این بیت را ندارد، از "ق" گرفته شد.

۴ ق: این بیت را ندارد

۵ ایضاً

۶ ایضاً

البته که پیدا کند او راه به دل ها ‌ هر کس که به جهان پیرو نیکان شده باشد[1]
از رنجش بی جای تو البته مزاجم ‌ آزرده تر از طبع یتیمان شده باشد
از ناز خود و درد دل ما همه داند ‌ گر یک نفسی پیش ظریفان شده باشد[2]
مردم همه در سعی خطایند و ندانند ‌ گمنام جهان است کس ار خان شده باشد[3]
خون ریختن نعمت الوان نبود سهل ‌ این سخت دلی لازم دندان شده باشد
مقدور کسی هست که معلوم نماید ‌ کآزرده ز ما او به چه عنوان شده باشد[4]
در سینهٔ عشاق خلدگر عجبی نیست ‌ چون غنچهٔ دل صورت پیکان شده باشد[5]
از یک نگه مست تو برخاک دهد جان ‌ در حلق کس ار قطرهٔ حیوان شده باشد[6]
ما را چه شد ارگشت خریدار خودش کیست ‌ از کردهٔ خود سخت پشیمان شده باشد[7]
از بزم چنین بوالهوس و بی ادبی چند ‌ آهو صفت آن شوخ گریزان شده باشد[8]
در وصف بت من چون کند زمزمه مطرب ‌ نی شبه چو طنبور خوش الحان شده باشد[9]
خجلت زده از قد توسرو است به بستان ‌ گل در چمن از روی تو پنهان شده باشد
(۵۷ ب)
شام ار نظرش بر رخ آن ماه بیفتد ‌ مطرب همه شب بر سر الحان شده باشد[10]
این آیینهٔ خیر که موجود به دهر است ‌ البته که از دست کریمان شده باشد[11]
هر کس که ترا منع و نصیحت کند ازمن ‌ در نیش زنی عقرب کاشان شده باشد[12]
استاد همه اهل خرد هست به دنیا ‌ شاگرد کسی راکه چو سلمان شده باشد[13]
یاد رخ خوبان نکند همچو دل من ‌ در مدح علیؑ هر که غزلخوان شده باشد
در باغ جهان خرّم و سرسبز توان شد ‌ چون ابر کرم بر سر احسان شده باشد[14]
ای شاه نجفؑ داد مرا ده به دو عالم ‌ تا از فرحم سینه گلستان شده باشد
گر مهر کند کسب ز نورت چه شود کم ‌ یک قطره کم از دامن عمّان شده باشد
روباه صفت خصم گریزان است همیشه ‌ از پیش تو گر سام نریمان شده باشد[15]

---

۱. ق: این بیت را ندارد ‌ ۶. ق: این بیت را ندارد ‌ ۱۱. ق: این بیت را ندارد
۲. ایضاً ‌ ۷. ایضاً ‌ ۱۲. ایضاً
۳. ایضاً ‌ ۸. ایضاً ‌ ۱۳. ایضاً
۴. ایضاً ‌ ۹. ایضاً ‌ ۱۴. ایضاً
۵. ایضاً ‌ ۱۰. ایضاً ‌ ۱۵. ایضاً

همواره من ازمهر تو سر[1] خوش به خیالم — غفلت ز جناب تو چه امکان شده باشد
از مهر تو بشگفت چو گل غنچه دل من — وز شوق توام سینه گلستان شده باشد[2]
چون سرو سرافراز بود در چمن دهر — فایز که غلام شه مردان[4] شده باشد

(۸۷ الف)

(۳۵) قصیده در منقبت

عاشقت مبتلای غم باشد — همچو بیمار در الم باشد
شاد زان می شود دل از نگهت — که رخت بهتر از ارم باشد[3]
بهر نظاره ات شود موجود — "هر که در پردهٔ عدم باشد"[4]
غم هجران به یاد چندان نیست — فکر وصلت مرا اهم باشد[5]
درد من جمله بهر دوری تست — پیش رویت مرا چه غم باشد[6]
دلبر همچو تو عدیم المثل — نی به هند و نه در عجم باشد
وصل با یار کی شود ممکن — چه کند هر که بی درم باشد[7]
عشق خوبان تمام رسواییست — هر که دارد چو من علم باشد
دهر با کس نمی کند چو وفا — لذّت عشق مغتنم باشد[8]
عاشقی را به بزم ماه رخان — کس ندیده که محترم باشد
پرده پوشی چسان کند در عشق — همچو من هر که متّهم باشد
از دو "عالم"[9] شود دلش غافل — هر کرا فکر آن صنم باشد
به قناعت کسی که راضی شد — فارغ از فکر بیش و کم باشد
زود برهم خورد نظام جهان — گرگ چون حاکم غنم باشد
پر ز خاکش چو گور باید کرد — چشم خالی اگر ز نم باشد
ترک چشم تو ای دل آهن — روز و شب برسر ستم باشد[10]
رنجه طبعم شد از نکو رویان — فکر ایشان پر از الم باشد

۱ـ ق: دل
۲ـ ق: این بیت را ندارد
۳ـ ب، ق،م: این بیت را ندارد
۴ـ الهداد
۴ـ ق: هر که این وقت در عدم باشد
۵ـ ب، ق،م: این بیت را ندارد
۶ـ الهداد
۷ـ ب، ق،م: این بیت را ندارد
۸ـ الهداد
۹ـ ب، ق: دنیا
۱۰ـ ق،م: این بیت را ندارد

(۸۷ ب)

"عشق[1] شاه نجف مرا نیکوست　　که جنابش "پر از[2]" کرم باشد

مهر و مه بر درش نهند جبین　　پیش او پشت چرخ خم باشد[3]

ای دل از مهر او منوّر باش　　همچو فایز ترا چه غم باشد

(از ۷۹ ب)

(۳٦)قصیده در منقبت

یاد رویش به جای جان باشد　　زنده بی او کسی چسان باشد

خوبیم سر به سر بود ذاتی　　جوهر من در استخوان باشد

بددرون کی نکو شود ز لباس　　جامه گیرم که پرنیان باشد

بهترین صفات کم گویی است　　آفت مرد از زبان باشد

دل ز بس گشته زخمی نازش　　دیده پیوسته خون چکان باشد[4]

تا نگردد دهان تنگش گم　　خال کنج لبش نشان باشد

برتر از سرو هست آن قامت　　کمتر از موی آن میان باشد

زنده گردد دلم به یک سخنش　　چشمهٔ خضر آن دهان باشد

بار گل را چسان کشد بر دوش　　آنکه حرفی برو گران باشد

چون به بازار می رود از ناز　　منّت او بر این و آن باشد[5]

(۸۰ الف)

مژه اش ناوکی بود دلدوز　　هر دو ابروی او کمان باشد[6]

لاغری های عاشقان بنگر　　از غم موی آن میان باشد[7]

فاش تر می شود ز پوشیدن　　سخن عشق کی نهان باشد

مثل او مه رخی به گیتی نیست　　در جهان به ز گلرخان باشد[8]

بسکه در عشق او گرفتارم　　چهره ام همچو زعفران باشد[9]

خون عشاق بسکه می ریزد　　پنجه اش همچو ارغوان باشد

سینه خواهم نهم به سینهٔ او　　صدر باید که آن چنان باشد

---

1 ب، ق: حُبّ

2 ق: همه

3 ب، ق، م: این بیت را ندارد

4 تنها ب این بیت را دارد

5 ایضاً

6 م: این بیت را ندارد

7 تنها پ این بیت را دارد.

8 ایضاً

9 ایضاً

کرده ام خوی با جمالش من — بی خیالش دلم چسان باشد[1]
عاشق دور مانده از بزمش — همه شب در غم و فغان باشد[2]
دل به آزار ما اگر بسته — سود ما جمله در زیان باشد[3]
دور باشد سبک سری از وی — هر که از باده سرگران باشد[4]
زده عشاق حلقه برگردت — زان که جای تو درمیان باشد[5]
چون تو از پیش دوست برخیزی — آن دمش مرگ ناگهان باشد[6]
بامن ار سرکشی کند دشمن — سربلندیش بر سنان باشد[7]
فکر من[8] آسمان گوهر بار — طبع من ابر دُرفشان باشد
پیر من نیست دیگری به جهان — شاه مردان ع خدایگان باشد[9]
ابن عم نبی و زوج بتول ع — والد صاحب آنزمان باشد[10]
(۸۰ ب)
گرد نعلین او ز راه شرف — برتر از فرق فرقدان باشد[11]
حکم شاه نجف ع به هفت اقلیم — چون قضای خدا روان باشد[12]
رتبهٔ ذات ناميش به جهان — برتر از حد لامکان باشد[13]
لطف حیدر ع به فایز مسکین — بهتر از عمر جاودان باشد

(۳۷) قصیده[14] در منقبت

(۱۰۰ الف)

حالم از یاد دو زلف تو پریشان باشد — عاشق دل زده ات بی سر و سامان باشد
به کف آوردن دل های اسیران هنر است — مگر ای خوب رخان دلبری آسان باشد
خال کنج لبت ای آفت جان غارت هوش — مثل یوسف ع به سر چاه زنخدان باشد
سوی گلشن نروی جای تو در بزم دل است — خلوت خاص درین خانهٔ ویران باشد
سرو را با قد رعنات چه نسبت به چمن — غنچه را حد چه که در پیش تو خندان باشد
مهوشان روی به آیینه نخواهند نمود — تا به گیتی رخ زیبای تو زینسان باشد

---

[1] تنها «ب» این بیت را دارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ب، م: این بیت را ندارد
[5] تنها «ب» این بیت را دارد
[6] تنها «ب» این بیت را دارد
[7] ایضاً
[8] ب، ق، م: فکرتم
[9] تنها «ب» این بیت را دارد
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] ب، ق، م: این قصیده را ندارد.

گل به رونق نبود همچو رخت در عالم — غنچه کی چون دهنت در همه بستان باشد
اختیار من بیچاره به دستم نبود — او دراقلیم دلم نافذ فرمان باشد
همچو آن بنده که از خواجهٔ خود می ترسد — دلم از خوف تو در پیش تو لرزان باشد
نیست دیوان مرا جدول و تذهیب نکو — شعر من مثل عروسی است که عریان باشد
تو ز نافهمی خود از سخنم معذوری — گر بفهمی سخنم حجت و برهان باشد
ای دل این دورهٔ افلاک به کامت گردد — اگر آن زهره جبین پیش تو مهمان باشد
هیچکس رانبود یک سر مو دعوی حسن — گر به مجلس خم زلف تو سرافشان باشد۱ـ
(۱۰۰ ب)
چشمش از گریهٔ سرشار نیاید برهم — چون جرس هرکه ز هجر تو در افغان باشد
سخنم را نبود در دل او هیچ اثر — آن منافق که دلش سخت چو سندان باشد
قدر من هیچ به نزدت نبود یک سر مو — حال من پیش تو چون بندهٔ ارزان باشد
جا کند هرکه به پهلوی تو اندرنظرم — می کشم همچو سگش از رستم دستان باشد
شب به کاشانهٔ من رنجه قدم فرمایی — تا ترا بر من دل باخته احسا ن باشد
بهر صرف است مگو مال جهان ای عاقل — جمع زر هر که کند مثل نگهبان باشد
من ازین وضع پسندیده' تو ممنونم — صورهایت همه مانند بزرگان باشد
مهربانی به من زار ندارد اصلا — بود آن روز کزین شیوه پشیمان باشد
پیش رندان خبری نیست که ظاهر نبود — فاش تر می شود آن راز که پنهان باشد
هر که یک بار رخت دید به گلگشت چمن — گر به گل فرق کند ابله و نادان باشد
سرفرازی من از بندگی شیر خداست — کمترین بندهٔ او قیصر و خاقان باشد
خسروان را نبود بر در او عزت و قدر — فایز آن شیر خدا سرور دوران باشد

۱ـ بیتی بعد ازین آب زده است:
..........برای براصحاب خلاف — هرکرا هست نفاقی سگ سلطان باشد

(از ۶۹ ب)

(۳۸) قصیده[1] در منقبت

امروز آن نگار پری رخ به ما رسید — بنگر که کار ما زکجا تا کجا رسید[2]

ساغر به وقت دور بدادی به اهل بزم — "اکنون خم آر پیش"[3] که نوبت به ما رسید

سوی تو برد بی خودیم ازکمال شوق — درگوش من ز مقدم تو تا صدا رسید

درلحظه ای ز طارم اعلیٰ گذر نمود — آهم به نه سپهر به سان دعا رسید

سرتا به پا ز پیکر ما شد پدید چشم — چون مژدهٔ رسیدن دلبر به ما رسید

فکروخیال مطلع دیگر نموده ام — حرف فراق رفته ببین تا کجا رسید

(۷۰ الف)

گل کرد مطلعی دگر از خاطرم کنون — سیر بهار فکر من آخر به جا رسید

برفرق هر که سایهٔ شیر خدا رسید — عمرهمیشه یافت به آب بقا رسید

دیگر نماند آرزوی هیچ در دلش — از بخت خوش به قبلهٔ حاجت روا رسید

گردید همچو سرو سرافراز در جهان — هر سرکه همچو جاده به آن خاک پا رسید

چون آفتاب گشت منور میان خلق — هر کس که در جناب تو ای مقتدا رسید

غم را برون نموده ام از کشور بدن — ایام خوشدلی است که دولت به ما رسید

اقبال و بخت گشته ز لطف تو یاورم — گویا که سایه ای به سرم از هما رسید

صاحب سریر مملکت عشق بازی ایم — اقبال و بخت ما زکجا تا کجا رسید

هر ذره فیض یاب شود از نگاه او — آن کس که زیر سایهٔ ظلّ خدا رسید

از سینه رفت غم چو خیال تو جلوه کرد — اوقات راحت است که عشرت به ما رسید

روشن شود دو دیدهٔ او همچو ماه و مهر — در چشم هر که سرمهٔ آن خاک پا رسید

سوده است سر به چرخ برین بخت و دولتم — نخل مراد خوب به نشو ونما رسید

هر عاصیی که رو به در مرتضیٰ ؑ نمود — مانند آفتاب به اوج سما رسید

از یک نگاه لطف تو گشتم تمام نور — این خلعت کرم ز سرم تا به پا رسید

---

[1] ب، م: این قصیده را ندارد

[2] ق: روی این صفحه ابیات شماره ۱، ۳، ۴، ۵، ۱۲، ۱۷، ۱۹ را دارد - پ: همه ابیات را دارد

[3] ق: خم را به پیش آر

فایز ز فضل ایزد و از مهر بوتراب[٤]   دین حق از صفایی طینت به ما رسید[١]

ردیف را

(از ٥١ الف)   **(٣٩)قصیده در منقبت**

رسید موسم گل آمده است فصل بهار   زمردیست لباس تن همه اشجار
گذشت موسم دی جلوه کرد رنگ بهار   ز جوش لاله شفق را زمین شد آینه دار[٢]
شگوفه خلعت رنگین نموده است به بر   زده است طرهٔ زر گل به گوشهٔ دستار[٣]
درآرزوی قد دلبران سیمین تن   گشاده از فرح آغوش سرو همچو چنار
برو به باغ و ببین میوه های رنگین را   کجاست پخته و شیرین چو شعر من اثمار
(٥١ ب)
ز جوش عشق گل داغ در دلم خود روست   همیشه هست درین باغ باغبان بی کار
خزان نکرده گل داغ او به باغ دلم   شگفته است به بستان "من[٤]همیشه بهار
خیال دوست ز من نیست هیچ گاه جدا   نشسته است کنارم چو کاغذ و آهار[٥]
اگر چه صحبت کاغذ به آب هست محال   به بحر خاطر من بین سفینهٔ اشعار
همیشه اش به جهان تخته بند باید کرد   به سان آیینه اسرار هر که کرد اظهار
نگار من به جهان بهترین خوبان است   جمال یار مرا کی کند کسی انکار[٦]
به سان سایه روان می روم ز دنبالش   همیشه گرد دوان می رود قفای سوار[٧]
نگار ما شب و روز است در کنار رقیب   گل است روز و شب اندر چمن رفیق به خار[٨]
فضای بادیه ها می برد ز دل کلفت   بیا به دامن صحرای دل برای شکار
گرفتگی ز جهان هیچ نیست درخاطر   نموده ایم غم دهر را به خود هموار
نشسته سیرجهان می کنم به خلوت خویش   گرفته نقش در آیینهٔ دلم اسرار[٩]
به سان قطرهٔ سیماب هست بی آرام   نگاه مست تو از جان و دل ربوده قرار[١٠]

١- ق : این بیت را ندارد
٢- ب ، ق ، م : این بیت را ندارد
٣- م : این بیت را ندارد
٤- ق : ما
٥- ب ، ق ، م : این بیت را ندارد
٦- ب ، ق ، م : این بیت را ندارد
٧- ایضاً
٨- ایضاً
٩- ایضاً
١٠- ایضاً

هر آنکه خون غریبان به خاک می ریزد … به سان چشم تو باشد درین جهان بیمار[1]
ادا و عشوهٔ تو به.زجمله خوبان است … به سروری تو کرده مهوشان اقرار[2]
جمال روی تو را هر طرف طلبگارم … به جستجوی تو هر سو دویده چون پرکار
درآرزوی وصالت "همیشه"[3] نی نالم … تنم شده است ز انگشت همچو موسیقار[4]

(۵۲ الف)
زبسکه مایل چشم تو اند رنجوران … شد ه است نرگس چشم تو روز و شب بیمار
"شدیم سر به سر از جلوه ات همه حیرت"[5] … نشسته ایم چو تصویر پشت بردیوار
درآرزوی وصالت چو ابر می گریم … شده است اشک ز چشمم روانه چون انهار[6]
دمی به دیدهٔ انصاف سوی من بنگر … سحاب نیست چو چشمم همیشه گوهر بار[7]
به روز هجر تو چون نی همیشه نالانم … شب فراق تو نالد دلم چو موسیقار[8]
نشسته مهر تو در سینه ام چو سجع نگین … گرفته نقش تو آیینهٔ دل ای دلدار[9]
اگرچه غنچه دهان است یار گل اندام … ولی پر است لب او ز خنده چون سوفار
گهی به خنده ببیند گهی به چین جبین … برد به رنگ دگر دل به هر دم آن عیار[10]
به سان آهوی وحشی به دامش آوردم … شده است رام ولی با تردّد بسیار
مرا ز مردم دنیا شده است طبع ملول … ز بی وفایی مردم نشسته ام به کنار[11]
فتاده صاف دلی لازم من اندر دهر … به سان آیینهٔ آفتاب بی زنگار
به سینه ام گه زده تیر آن کمان ابرو … ز شادی است لب او به خنده چون سوفار[12]
ز بسکه اهل جهان بی وفا و بی درد اند … نمی کنم غم خود را به هیچکس اظهار

---

۱ ب، ق، م: این بیت را ندارد ۲ ایضاً
۳ ب ق: مدام ۴ ب: بیتو بعد، « آب زده است بر تقرار:
...دل گشت از غم افسرده … نمانده است مرا شوق دیدن گلزار
۵ ق ب: شدم به پای تو سرتا به پا همه حیرت ۶ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۷ ق ب: به ابر دیدهٔ خونبار رامکن نسبت … سحاب نیست چو چشمم به دهر گوهر بار
۸ ب، ق، م: این بیت را ندارد ۹ ایضاً" ۱۰ ایضاً" ۱۱ ایضاً" ۱۲ ایضاً"

رسید مرتبهٔ امتیاز تا جایی — که شد سوار پیاده ' پیاده گشت سوار[1]

ز راستی چو نصیبی نداده اند به او — به راستان نکند میل چرخ کج رفتار[2]

شده است دهر به کام لئیم و ما بی شک — ز بوستان جهان برکنار چون دیوار[3]

به غیر نام علیؑ نیست نقش 'سینهٔ[4] ما' — پرم ز منقبتش چون سفینهٔ اشعار

(۵۲ ب) غلام شیر خدایم به غیر کارم نیست — ولای من به جهان ظاهر است از گفتار[5]

به حق عترت اطهار یا امام مبین — بگیر دست من اندر زمانهٔ غدار

مراد من به جهان نیست با کسی جز تو — نمی کنم سخن خود به "هیچکس"[6] اظهار

برابری نکند با تو کس درین عالم — کسی به دهر مساوی نکرد گل با خار[7]

چگونه حصر توان کرد لاتناهی را — صفات ذات ترا تا کجا کنم تکرار[8]

تویی که گردن گردنکشان نمودی خم — ز ضرب تیغ تو بشکست قوت کفار[9]

کسی به غیر تو چون نیست قبلهٔ حاجات — نمودم آرزوی دل به پیش تو اظهار[10]

تو آسمان عطایی' تو آفتاب کرم — تو بحر جود وسخایی' تو ابر گوهر بار

لعین و کافر و مردود حق بود بی شک — کسی که فضل ترا در جهان کند انکار[11]

به غیر تو نبود داد رس کسی دیگر — تویی به حشر مرا دستگیر و کارگذار[12]

برآر حاجتم اندر زمانه از کرمت — مراد من بده ای سرور صغار و کبار

مکن به هر دو جهانش به هیچکس محتاج — برآر حاجت فایز تو ای سپهر مدار[13]

(۴۰) قصیده[14] مشتمل بر تعزیهٔ فرزند

(از ۷۴ ب)

ای غنچهٔ رسیده به بستان روزگار — چون توگلی ندیده چمن موسم بهار

دیرآمدی و زود برفتی ازین جهان — در یاد تو شده است دل و جان من فگار

لشکر کشی نمود فلک بهر کشتنت — بر تو هجوم کرد حوادث ز هر کنار

هرگه خیال روی تو آید به پیش چشم — هرلحظه ای ز سینه برآید بسی شرار[15]

---

[1] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[2] ب، ق : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ق : در سینه
[5] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[6] ب، ق : این و آن
[7] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] م : این قصیده را ندارد
[15] ب، ق : این بیت را ندارد

در عین خرّمی چو خبر شد ز رفتنت — کلفت شد آن زمان ز همه سمت آشکار[1]
باآنکه صاف بود دل من چو آیینه — از درد و کلفت تو نشسته[2] به دل[3] غبار

هر چند بود عمر تو کمتر ز عیش دهر — دل را امید بود که گردی تو کامگار
از چشم پوشی تو به یک لحظه در جهان — چون غنچه گشت دیدهٔ احباب شرمسار
روشن ز[3] شمع خانه بود وین عجب نمود — از پرتو چراغ تو شد جمله خانه تار
نبود عجب ز ماتم تو گر درین جهان — جاری شود ز چشم ترم نهر و آبشار
تا پا نهاده بود به صحرای این جهان — صیاد مرگ کرد به یک ناوکش شکار[4]
غلطان گذشت از نظر خویش وآشنا — آمد شدش نبود کم از آب جویبار[5]
برچرخ بی وفا نتوان کرد اعتماد — "آری نمانده بود ترا هیچ اعتبار"[6]
هر کس که رفت زیر زمین داند این سخن — خوش نیست خود نمایی بی جا به روزگار[7]
در تنگنای گور نهاده است رو به خاک — آن تن که بود همچو گهر صاف و آبدار
(۷۵ الف)
هر چند از زمانه به من می رسد الم — دل هست از تفضّل مولیٰ امیدوار[8]
صد عقده اوفتاد به دل از فراق او — دل شد به سان رشتهٔ تسبیح بیقرار
سوزش میان سینه ندانم ز بهر چیست — در دل فتاده آتشی از غیب چون چنار
جز صبر نیست شیوه مرا اندرین جهان — راضیست دل به خواهش خلّاق کردگار
آخر به تنگنای لحد جمله راست جای — بر پنج روزه عمر جهان نیست اعتبار[9]
مقصود من به دهر نباشد به غیر ازین — جان را کنم به درگه شیر خدا نثار[10]
هر چند درمیان جهان بی وسیله ام — از بندگی شاه نجف(ع) دارم اعتبار[11]
رحمی بکن به حال من ای شاه بحر و بر — هستم من از تلطّف تو بس امیدوار[12]
بی اختیار هر طرفی می روم چو سیل — سرگشته همچو باد روم چند در دیار[13]
مگذار غرق لجهٔ سیل فنا شوم — دستم بگیر از کرم ای آسمان مدار[14]

---

[1] ب، ق: این بیت را ندارد
[2] ب: بران [3] ب: چو
[4] ب، ق: این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ق: آری زمانه را نبود هیچ اعتبار
[7] ب، ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] ایضاً

هر لحظه ای فراق نوی می رسدبه دل — سیماب وار نیست دل من به یک قرار[1]
نعم البدل عطا بکن از لطف خویشتن — فایز که هست از کرم تو امیدوار[2]

(از ٦٠ الف) (٤١) قصیده در منقبت

در همایون زمان فصل بهار — گلستان گشته مظهر انوار
غنچه وا کرده هر طرف بادام — چشم گشته است سر به سر گلزار
گر تو از بوستان برون آیی — سر برآرد گل از سر دیوار
صنع حق در تو آشکار شده — چهره ات روز و زلف تو شب تار[3]
عشق توخوب بسته است مرا — تخته بندم چو سقف خاتم کار
گلستان هاست بهر تو همه چشم — چون تو یک گل ندیده صد گلزار[4]
گل به پیش رخ تو بی قدر است — سرخ کرده به سیلی او رخسار
رو به سوی تو دارم اندر بزم — همچو تصویر پشت بر دیوار
چون تو بیرون شوی ز صحن چمن — سرو گردد ز بوستان بیزار[5]
نیست موزون چو قامتت سروی — گل نرسته است چون تو در گلزار
(٦٠ ب)
گشت محکم بنای مهر به دل — رنگ ریزاست عشق چون معمار[6]
در تو من خویش را همی بینم — "بسکه صاف است رویت آینه وار"[7]
با حریفان تو خورده ای باده — چشم تو گشته است پر ز خمار[8]
کی کسی را درآورد به نظر — اوست مغرور بادهٔ سرشار[9]
حرف ما بر دلش گوارا نیست — آئینه از نفس بود بیزار
با بتان من ندیده ام اصلا — این چنین وضع و این چنین اطوار[10]
کاکلش پیچ خورده چون زنجیر — هر دو زلفش دراز چون طومار[11]
"صحبت البته می کند تاثیر"[12] — هست عاشق چو چشم او بیمار
تو به اغیار روز و شب محشور — همنشین است گل همیشه به خار[13]

---

[1] ب، ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب، ق، م: این بیت راندارد
[4] ب، ق: این بیت را ندارد
[5] ب، ق، م: این بیت راندارد
[6] ایضاً
[7] ق: چهره و عارض تو آیینه وار
[8] ب، ق، م: این بیت راندارد
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ب، ق: فیض صحبت همی کند تاثیر
[13] ب، ق، م: این بیت راندارد

گرده اندازِ قتل عام مگر … طرّه دارد به گوشهٔ دستار

پیر بیند اگر رخ آن ماه … گریه چون کودکان کند سرشار[۱]

بهر دعوی حسن آورده … از خط و زلف محضر و طومار

دامنم سر به سر شده عمّان … چشمم از هجر اوست دریا بار

راستان را چو سرو کرد آزاد … خوب فهمیده چرخ کج رفتار[۲]

اندرین عصر جامهٔ مردان … چون لباس زنان بود پرکار[۳]

شد به گیتی ز بی تمیزی ها … آدم و خر مساوی المقدار

دشمن ما همیشه در عالم … سرفرازی نموده است به دار

(۶۱الف)

نیست در دهر ای شه مردان … عاصیان را به جز تو استظهار

گر به افتادگان کنی نظری … سوده بر چرخ می شود دستار[۴]

تا نگردد شفاعتت یاور … کی کسی در بهشت یابد بار

توتیا هست گرد نعلینت … خاک راه تو سرمه وار[۵]

ای شهنشاه آفتاب غلام … سربلندم بکن به سان چنار[۶]

باده خواهم ز ساقی کوثر … "وقنا ربّنا عذاب النّار"[۷]

بگذر از جرم فایز مسکین … ارجمندش بکن به "روز قرار"[۸]

(از ۷۲ ب)

(۴۲) قصیده[۹] در منقبت

ساقی بیار باده که شد موسم بهار … بشگفت گل به صحن چمن همچو روی یار

نرگس دهد به ساغر زرّین می فرح … بی نشئه نیست سیرچمن موسم بهار

اندر چنین بهار که "افزود رنگ عیش"[۱۰] … "از داغ هجر یار دلم سوخت لاله وار"[۱۱]

یک یک ز دوستان همه از گردش فلک … افتاده همچو سنگ فلاخن به هر کنار

در شام هجر هست به چشمم طلوع صبح … بر داغ که پنبه نهاده است روزگار[۱۲]

با این همه جفا که ازین چرخ می کشم … هستم ز درد هجر شب و روز بی قرار

---

۱ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ایضاً
۷ القرآن، ۲: ۲۰۱
ب، ق، م: این بیت را ندارد
۸ ب: روز شمار
۹ ب، م: این قصیده را ندارد
۱۰ ق: جان بخش عالم است
۱۱ ق: ما را به هجر سوخته این چرخ بی مدار
۱۲ ق، م: این بیت را ندارد

من فاش گویم ار چه غم او نهفتنی است — کز فرط شور عشق ز دل رفته اختیار

روزی ز اتفاق حسن با دل دو نیم — راهم فتاد بر طرف دشت و کوهسار[۱]

"ناگه[۲]" نگار ماه رخ آمد به پیش رو — باصد غرور و ناز و به تمکین و اقتدار

بنمود ابرویش چو مه عید در نظر — آویخته به ناز دو گیسوی تابدار

پاییز اگر به سوی گلستان گذر کند — گلشن شود ز مقدم او رشک نوبهار

(۷۳ الف)

از بی خودی نمانده مرا طاقت آن قدر — کافتم به پای آن بت جادوی دل شکار[۳]

آمد به جا چو هوش برون رفته از سرم — دیدم ستاده است دلآرام در کنار[۴]

گفتم که ای نگار فدای تو جان من — در آرزوی وصل تو رفته دلم ز کار

در آرزوی دیدن رویت چو آیینه — چشمم به هم نیامده شب های انتظار[۵]

جوشد نوا چو نی ز سراپای پیکرم — هر استخوان شده است نیستان لاله زار

در کوه و دشت بهر سراغ تو می روم — سیماب وار نیست به یک لحظه ام قرار[۶]

دستی گذاشت بردهن من ز ناز و گفت — این نکته را بیان نتوان کرد گوش دار

صحبت میان دلبر و من شد به راز خوب — اکنون همیشه مونس دل هست آن نگار[۷]

اکنون صفات شیر خدا را ز من شنو — او بوده است حجت حق در همه دیار[۸]

از کفر و شرک عرصهٔ گیتی نموده صاف — بگشوده پیش روی نبی قلعه و حصار[۹]

خون مخالفان همه تیغش به خاک ریخت — کفار بوده اند ز دستش همه فگار[۱۰]

مولی که خواجه ام به دو دنیا علیؑ بود — از بندگی اوست مرا سخت افتخار[۱۱]

رنگین کلام من شده از فیض مدح او — در وصف اوست هر سخنم لعل آبدار[۱۲]

جز درگهش پناه نباشد مرا دگر — هستم به دستگیری او من امیدوار[۱۳]

صاحب لوای کشور واقلیم دانش است — فایز ز داغ بندگیش یافت اعتبار

---

۱ ق: این بیت را ندارد
۲ ق: روزی
۳ ق: این بیت را ندارد
۴ "ایضاً"
۵ "ایضاً"
۶ "ایضاً"
۷ ق: این بیت را ندارد
۸ "ایضاً"
۹ "ایضاً"
۱۰ "ایضاً"
۱۱ "ایضاً"
۱۲ "ایضاً"
۱۳ "ایضاً"

(از ۸۰ ب)

(۴۳) قصیده[1] در منقبت

خط نماید به رخت خوب تر از ابر بهار	چشم تو بی مدد باده بود پر ز خمار
فعل و قولم همه صدق است و بعیداز کذب است	سخنم همچو منافق نبود پهلودار
من به هر بادیه دیوانه صفت می گردم	دل وجانم ز غم ماه رخان هست فگار[2]
باده سان درصحرا جا عزت من بسیار است	ازچه دور به پیش توام ای غنچه چو خار[3]
یک سخن گفتم وافزود به طبعم اندوه	چشم آئینه شودتیره به یک دم زغبار
سر نهادم به ره وصل تو چون من به جهان	می کنم جان گران مایه به راه تو نثار[4]
کس ندیده است چنین روز وشبی را یک جا	آن بناگوش تو صبح است ودو زلفت شب تار
شام تو صبح بود صبح بودچون شامت	صبح و شام تو گرو می برد از لیل و نهار[5]
شب به هرجا که روی در نظر رندانی	می نماید رخت از برق وصفا در شب تار[6]
لذت حسن تو ام عمر ابد بخشیده	من ز وصلت شده ام خضر صفت برخوردار[7]
مهر بی رتبه شود ماه نماید بی قدر	چون عرق ریز شودبرگ گل آن رخسار[8]
گردنش بشکند و دست نیاید به قدح (۸۱ الف)	هر که در پای خمی سر ننموده است نثار
باوجودیکه بود سنگدلی لازمه ات	نرگس چشم تو همواره نماید بیمار[9]
به شب هجر تو از یاد دو زلف وکاکل	همچو سیماب ندارد دل آشفته قرار[10]
دهن تنگ تو گر نقطهٔ موهوم بود	لبت از خنده نماید چو دهان سوفار
صاف تر هر قدر آیینه بود خوب تر است	این بت ساده چه افتاده بی نقش و نگار[11]
هرکرا می نگرم شکوه ز گردون دارد	خرمی ها نبود هیچ درین سبز حصار[12]
برتر از عالم اگر جاهل نادان باشد	این چنین آن بیش کسی نیست عزیز المقدار
گرچه عمامه بود بر سر هر خورد و بزرگ	لیک سر را شرفی بیش بود از دستار
غرضم ذکر بتان نیست ازین طول کلام	در ثنای شه مردان(ع) شده ام گوهر بار
ای شهنشاه فلک قدر همایون گوهر	جز تو باکس نکنم مطلب خود را اظهار
التماسی به تو از بهر معیشت دارم	چون نباشد به جهان جز تو کسی خوان سالار

---

۱ ب م: این قصیده را ندارد
۲ ق: این بیت را ندارد
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ایضاً
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ ایضاً
۱۲ ایضاً

ای خوش آن دل که پر از مهر ولایت باشد — سینه گر مهر تواش نیست بود لوح مزار
سگ درگاه تو فایز بود ای شیر خدا — از سر لطف و کرم مطلب بیچاره برآر

(از ۸۵ الف) (٤٤) قصیده[1] در منقبت

غم او گشته مونس دل زار — چشم من در خیال او بیدار
می تپد دل درون سینهٔ من (۸۵ ب) — چون ببینم دو چشم پر ز شرار[2]
چه صفا داشت شست رنگینش — رفت تیرش به سینه تا سوفار
خوف دارم ز جنبش مژه اش — چشم او هست بر کرشمه سوار[3]
خون ناحق ز بسکه ریخت به دهر — نرگس مست او بود بیمار[4]
چشم او نرگس است و سنبل زلف — دهنش غنچه است و گل رخسار
عارضش همچو صبح وصل سفید — زلف او همچو روز عاشق تار
رخ او پر نشاط چون ساغر — کی چنین خرمی است درگلزار[5]
از غم هجر بی دماغم من — شاد گردد دلم به بوس و کنار[6]
طلب جلوه گر کنم گاهی — می کند "لن ترانی"[7] در "انکار"[8]
مدعای که دارم اندر دل — کی توان کرد پیش او اظهار[9]
قامتش همچو سرو موزون است — همچو کبک دری است خوش رفتار
در گلستان و محفل عشرت — چشم او با من است درگفتار
از طلب دست بر نمی دارم — "آنکه"[10] که گردم ز وصل برخوردار
هر که رسوا چو من بود در عشق — کی به درگاه او بیابد بار[11]
وانکه خود را به او یکی داند — همچو منصور می شود بر دار[12]
چون خرامان به پیش رو آید — نقد جان را برم برای نثار[13]
قصهٔ "او و ما"[14] غریب بود — من به او مایل او ز من بیزار
غنچهٔ آن دهان ز نشای حسن — پر ز خنده همیشه چون سوفار

---

[1] م: این قصیده را ندارد
[2] ب، ق: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] القرآن، ۷: ۱۴۳
[8] ب: این کار
[9] ب، ق: این بیت را ندارد
[10] ب: تا
[11] ب، ق: این بیت را ندارد
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] ب، ق: ما و او

(از ۸۶ الف)

عاشق حیدرم^ع نه محو بتان — مهر او در دلم گرفته قرار[1]

سینه ام خلوت علیؑ ولی است — لیس فی الدار غیره دیار

شیر یزدان و ساقی کوثر — حامی دین احمدؐ مختار

باب شبیرؑ و والد شبرؑ — اوست سر فرد نوع هشت و چهار[2]

کافر مطلق است و دشمن حق — هر که در شان او کند انکار[3]

منکر پایهٔ امامت او — مثل منصورؒ لایق است به دار[4]

شرّ کفّار دفع کرد تمام — در احد چون شدند جمله فرار[5]

همه یاران کنار رفته و او — مشرکان را زد از یمین و یسار[6]

هر که قایل به پاکیش نبود — بت پرست است آن سگ مکّار[7]

جان خود کرد او نثار نبیؐ — چون رسول خدا بشد درغار

نوگل بوستان شرع نبیؐ — دوحهٔ دین سیّد ابرار[8]

فلک او را بود غلام و مطیع — تابع رای اوست لیل و نهار[9]

حیدرؑ صفدرش ازان گویند — که درید و شکست بند و حصار

دشمن او منافقان بودند — جز نبیؐ اش نبود کس غمخوار[10]

ساقی کوثر است شاه نجف — فایز از جام شوق او سرشار

(از ۹۳ الف) (۴۵) قصیده در منقبت[11]

دلم شده است ز دست تو ای بسی[12] انگار — کجاست مثل تو در دیدهٔ اولوالابصار

(از ۹۳ ب)

زبسکه از غم هجرت مدام می نالم — پر از نوا شده هر بند من چو موسیقار

بهار عارض و غنچه دهان و نرگس چشم — به دهر نیست چنین شوخ آتشین رخسار

کنم خیال که گشتم خدیو هفت اقلیم — اگر ز وصل تو گردم به دهر برخوردار[13]

همیشه در طلبت چون صبا روم هر سو — شدم به سان فلک در هوای توسیار[14]

---

1. ب، ق: این بیت را ندارد
2. دوازده امام ، ب، ق: این بیت را ندارد
3. ب، ق: این بیت را ندارد
4. ایضاً
5. ایضاً
6. ب، ق: این بیت را ندارد
7. ایضاً
8. ایضاً
9. ایضاً
10. ایضاً
11. ب، م: این قصیده را ندارد
12. ق: پری
13. ق: بیت ندارد
14. ایضاً

به بزم ماسخنی نیست غیر ذکر جمال — به سان درس کنم وصف روی تو تکرار[۱]

محال گرچه بود جمع روز و شب لیکن — رخت ز عارض و خط جمع کرده لیل و نهار

قدم ز منزل خود هیچگه برون نزنم — به گرد خویش بگردم همیشه چون پرگار

شده است جمع دل من ز هر پریشانی — چو گشته بند دل من به طرهٔ دلدار[۲]

عجب نباشد اگر در نفس جهان سوزد — پر است سینهٔ عاشق ز آه آتشبار[۳]

یکیست حافظ اسرار و دیگری نمّام — تفاوت است میان رقیب و من بسیار

به دیدهٔ دل عارف خیال دنیا نیست — که مال دهر حرام است و گنده و مردار[۴]

به دهر هر که بود پیشه اش نفاق وحسد — میان مجلس رندان همیشه باشد خوار[۵]

ز حد خویش نهادن قدم برون نه نکوست — اناالحق آنکه بگوید "سراش"[۶] باشد دار

ملول شد دلم از خوی جملهٔ خوبان — حدیث حسن بتان تا کجا کنم تکرار[۷]

اگرچه در نظر خلق بی وسیله شدم — منم ز فضل علیؑ در جهان سالار[۸]

ز مهر حیدر صفدر امیر جمله جهان — شدم به دهر سرافراز همچو سرو و چنار[۹]

(۹۴ الف)

کرانه نیست" به عمّان مدح" [۱۰] ازان فایز — به بحر طبع من افتد سفینهٔ اشعار

(از ۱۰۴ الف)

(۴۶) قصیده[۱۱] در منقبت

کی زحسن تو کس کند انکار — همه دارند جان ز بهر نثار

غالیه می کشد به پیشت حور — سر به پایت نهد هزار نگار

ای که سلمیٰ ز تست در خجلت — چون تو لیلیٰ نبوده شیرین کار

نقطه سان کی کند دگر آرام — هر که سرگشته گشت چون پرگار

خیره خورشید دید تا به رخت — یرقانش به چشم نرگس وار

از برای دعای دولت تو — دست برداشته است شاخ چنار

مادح تست ای بت تمکین — شاعری همچو من شکر گفتار

---

[۱] ق: این بیت را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] ایضاً
[۴] ایضاً
[۵] ق: این بیت را ندارد
[۶] ق: سزاش
[۷] ق: این بیت را ندارد
[۸] ایضاً
[۹] ایضاً
[۱۰] ق: محیط مرا
[۱۱] ب، ق، م: این قصیده را ندارد

هیچگاهی فریب او نخورد   هر که در سبحه خواند استغفار
گشت آن ها اسیر کاکل تو   چشم تو کرده جان خلق نثار
(از ۱۰۴ ب)
چون صراحی پر از نشاط بود   در جهان هرکرا بود غمخوار
تندرستی بهشت جاوید است   که جهنم بود به از آزار
خواب راحت کسی چگونه کند   فتنه گشته است در جهان بیدار
قانعم من به روزی مطلق   غم ندارم ز اندک و بسیار
چون جهان را پر از خزان دیدم   من ز علم وسخن شدم بیزار
سیم و زر را چه قدر در پیشم   هست این نظم گوهر شهوار
جز خدای علیم پیش کسی   مطلب خود نمی‌کنم اظهار
هر زمانی خیال سودایی   رنجه کرده است طبعم از افکار
سفله را در نظر نمی آرم   پیش شاهین چه قدر بوتیمار
صحبت ابلهان نه کم از نیش   دیدن ناکسان چو سمّ الفار
یا علیؑ ولی به لطف وکرم   مطلب بنده را مدام برآر
حلِّ مشکل به جز تو کس نکند   مدّعا ازان نموده ام اظهار
بندهٔ قنبرت بود فایز   سربلندش بکن چو سرو و چنار

(از ۹۴ الف)

(۴۷) قصیده[۱] در منقبت

تمام شب ز غم دلبران منم بیدار   مدام ناله سرایی کنم چو موسیقار
به چشم ما چو گل آفتاب بی خار است   گلی که یار گذارد به گوشهٔ دستار[۲]
کسی که نسبت گل می دهد به عارض او   ببین که فرق نکرده است غنچه را از خار
هر آنکه بهره ندارد ز عاشقی به جهان   به بزم زنده دلان است مثل شمع مزار
ز نظم من همه احوال من بود ظاهر   نجابت است نمایان ز تیغ جوهردار
کجا ز سیر چمن بشگفد طبیعت من   اسیر گشته دل من به چشم و ابروی یار[۳]

---

[۱] ب، م: این قصیده را ندارد
[۲] ق: این بیت را ندارد
[۳] ایضاً

ندانم از چه نکرده است در دلش تاثیر — به سنگ خارا کند آه سینهٔ من کار [1]
دلم به باده کجا سیل می کند ساقی — مکدر است دماغم ز فرقت دلدار [2]
دماغ سرو چمانی به غیر او نبود — روم همیشه به قربان آن قد و رفتار [3]
بهار سنبل خط تا به عارضش دیدم — نمی کند دل من میل گلشن و گلزار [4]
ز هجر سیل سرشکم همیشه می بارد — کجاست چشم مرا نسبتی به دریا بار [5]
همیشه همت من صرف عشقبازی هاست — تلاش من نبود بهر درهم و دینار [6]
به پیش کس نرسیده است اینچنین سخنی — معانیم همه رنگین و تازه چون ابکار [7]
ز بسکه شیوهٔ من راستی بود به جهان — نگفته ام به کسی گاه حرف پهلو دار
مرو ز میکده مانند بیهشان جانان — به کف صراحی و ساغر گرفته در بازار [8]
(۹٤ ب)
دمی که پای گذاری برون ز صحن چمن — برون کند سر خود را گل از سر دیوار [9]
به غیر خلوت آیینه نیست موضع تو — نشستن تو سزاوار نیست در بازار [10]
به بزم عیش تو از خانمان فتاده چند — به حیرت اند همه همچو نقش بر دیوار
اگر چه مهر سپهر جهان مردمیم — به بزم عیش تو" بی نور"[10-A] همچو شمع مزار
مرا ز در نگذارند حاسدان رقیب — مگر به بزم تو آیم من از سر دیوار [11]
چمن به غیر تو در چشم من بود گلخن — به جز تو دل نگشاید ز دیدن گلزار [12]
به یاد عارض گل بوی تو دل افگارم — به باغ ناله کنم روز وشب به سان هزار [13]
میان برزن اگر رو به روی شوی چه کنم — اگر به خلوتم آیی بگیرمت به کنار [14]
یقین که سینهٔ سندان چو موم آب شود — ز حال خویش اگر شمه ای کنم اظهار [15]
طبیعتم به فلک سخت دارد استغنا — نمی شود دلم اصلا ز چرخ منت دار [16]
به کنج خانه مرا الفتی بود دایم — ز روی مردم این عصر گشته ام بیزار
ملالتی عجبی حرف ابلهان آرد — ز بزم بی خردان بهتر است گوشهٔ غار

---

1. ق: این بیت را ندارد
2. ایضاً
3. ایضاً
4. ایضاً
5. ایضاً
6. ایضاً
7. ق: این بیت را ندارد
8. ایضاً
9. ایضاً
10. ایضاً
10-A. ق: بی قرار
11. ق: این بیت را ندارد
12. ایضاً
13. ق: این بیت را ندارد
14. ایضاً
15. ایضاً
16. ایضاً

طبیعت همه ازعدل و مردمی دور است
مباد آنکه به این ناقصان بیفتد کار

ز بزم اهل حسد دور بودن است اولی
که بزم اهل نفاق است همچو حلقهٔ مار

دلم گرفته شد از طور گردش افلاک
ز سفله پروری چرخ گشته ام بیزار

تعجبی عجبی می کنم ازین حالت
به دهر گشته همه خاینان دولت دار

ز سفله پروری چرخ صاحب فیل است
کسی که می طلبیدی ز همگنان دینار

(۹۵ الف)
کنون برآن سرش طرّه های زرتار است
هر آنکه سیلی و پوزار خورده در بازار

کنون ز اهل قبول شد به کوری عقلاء
خری که رقص همی کرد بر سر بازار

به هر کجا که گدا زاده بود گشت امیر
یکی است زادهٔ دلّاک و دیگری عصّار

ندیده ام به جهان بوی از کمال مگر
هنر همین که شدند این گروه عیب شمار

سخن به غیر تامّل به بزم هر که کند
به سان اشتر مستی بود گسسته مهار

خیال بیهده در سرش بود دایم
به سفله عرض مکن آرزوی خود زنهار

به حرف پوچ غرض گو چرا نهد کس گوش
حذر ضرور بود در زمانه از مکّار

به حرف نیک دلش را نمی شود اصلاح
مزاج هر که بود همچو ارّه ناهموار

۱۴ به قدر طینت خود یافته است استعداد
مرا به نیک و بد مردم زمانه چکار

کسی که بغض مرا جای داده در دل خویش
سیاه روی شود پیش حیدر کرّار

به عمر و بکر مرا نیست هیچ ملتمسی
غلام حیدرم و با کسی ندارم کار

کسی که سر ننماید فدای شاه نجف
به سان پیکر منصور لایق است به دار

ز فیض منقبت او دراز شد سخنم
وگرنه طول ندارم پسند در گفتار

هنوز شمّه ای از وصف او رقم نشود
گر آسمان بشود فی المثل همه طومار

۲۰ شها! امید من از حضرت تو این باشد
که حشر زیر لوایت شوم به روز شمار

زیارت تو مساوی به حج بود بی شک
رود به خلد برین هر که شد ترا زوّار

دگر ز آتش دوزخ نباشدش هیمی
رسد به روضهٔ تو هر که در جهان یک بار

ق: در این صفحه م تنها ابیات شماره ۱۴ و ۲۰ را دارد

(۹۵ ب)

خدا امور جهان را سپرده در دستت | به حکم تست شب و روز چرخ کج رفتار [۱]
کسی که منکر فضل تو گشت اندر دهر | ز راه کور دلی چشم او نشد بیدار [۲]
معلمم همه تعلیم منقبت کرده | به غیر مدح تو درسی نکرده ام تکرار
به محشرم نبود هیچ یاوری جز تو | بگیر دست من زار را به روز شمار [۳]
به عجز خسرو وفغفور و قیصر و خاقان | به درگه تو زده صف به سان خدمتگار [٤]
چه شد ز تیره دلی رفته اند جانب غیر | مبیّن است صفات تو بر صغار و کبار [۵]
مرا که جز تو کسی نیست در جهان یاور | خدا ز فضل کند در زمانه برخوردار [٦]
تو جانشین نبیّ و تو والد سبطین | تویی برادر و داماد احمدِ مختار [۷]
کسی که در دل او کینه ای بود از تو | به سان خامه سیه رو شود به شهر و دیار
به بزم بی خردان نظم خود مخوان فایز | که نکته فهم ندیدم به هیچ شهر و دیار

(از ۷۵ الف)

(٤۸) قصیده در منقبت [۸]

روز و شب بر سر کین است سپهر اخضر | جز دلآزاری مردم نکند کار دگر
چهره را کرده [۹] کبود پهن فلک مینایی | رخ او در نظر آید چو گل نیلوفر
خلق گشتند همه شیفتهٔ نعمت و مال | دیده مانند گدا دوخته بر کیسهٔ زر
پیش ارباب نظر کم ز خنافس باشد | پایهٔ هر که درین عصر بود افزون تر [۱۰]
(۷۵ ب)
سرور "ملک" [۱۱] جنون گشت به صد شوکت و جاه | هر که دیوانه صفت رفت ازین شهر به در
سفله کیشان به جهان لاف وگزافی دارند | خود فراموشی همه را کرد چنین سوداگر
غم ندارم ز غبار دل خود من به جهان | آبرو آیینه یابد ز ره خاکستر
هدف سنگ بلا فرق سر او گردد | بر شکستم به جهان هر که چو نی بست کمر
قدر ارباب هنر نیست درین عصر و زمان | زین کساد است که شد تخته همه کسب و هنر [۱۲]
پیش ارباب هنر سبز نگردد جاهل | سفله ها را چو جمادات نیارم به نظر [۱۳]

---

۱ ق : این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
٤ ایضاً
۵ ایضاً
٦ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ب، م : این قصیده را ندارد
۹ ق : کرد
۱۰ ق : این بیت را ندارد
۱۱ ق : دشت
۱۲ ق : این بیت را ندارد
۱۳ ایضاً

نیست دیوان مرا حاجت نقش و تذهیب — حسن بی ساخته را نیست مناسب زیور
تازه مضمون و پر از خوبی و اسلوب تمام — شعر من همچو عروسی است میان معجر[1]
التجایی نکنم پیش رخ اهل نفاق — بر سر فرق مخالف بکنم خاک به سر[2]
نبود در دل او مهر علیؑ و آلش — نطفهٔ هر که به گیتی بود از غیر پدر[3]
شیوهٔ من به جهان وصف علیؑ باشد و بس — مدح مردم نکنم من چو عزیزان دگر[4]
یاعلیؑ حب تو در سینهٔ من نقش شده — دردلم مهر تو چون سکّه نشسته است به زر[5]
وصف ذات تو مرا شام و سحر پیشه بود — جز تو در دهر مرا نیست چو ممدوح دگر[6]
آرزوی دل خود از تو تمنّا دارم — که نکرده است خطوری به دلم قصد دگر[7]
پادشاه دو جهان حضرت حق کرد ترا — مطلب فایز بیچاره برآر ای سرور[8]

(از ۸۱ الف)

(۴۹) قصیده[9] در منقبت

خواهم ز کف ماه رخان باده و ساغر — می از قدح یار دهد نشای دیگر
از وضع جهان سخت گرفته است دل من — "چون شیشهٔ ساعت بودم سینه مکدّر"[10]
بی سعی و تردد نگذارند به کامت — هرچند که روزی به جهان است مقدّر
از نظم بود حال من شیفته پیدا — معلوم شود آهن شمشیر ز جوهر
دل صاف اگر نیست بود لوح مزاری — آئینه چه کارآید اگر هست مکدّر
(از ۸۱ ب)
تفریح عجب داشت می صاف تو ساقی — افروخت دل از جام تو چون لالهٔ احمر
از کوی تو بیرون نتوان رفت به جایی — حیران شده در عشق تو چون مهرهٔ ششدر
دوری مکن ای آفت جان از من شیدا — آمیزش من با تو چو شیراست به شکر[11]
سوزد دلم از هجر تو ای دلبر بدخو — در آتشم از عشق تو مانند سمندر[12]
از ماه رخان گشته مکدّر چو دل من — از مدح شه دین بکنم سینه منوّر[13]
شاهی که بود بعد نبیؐ بهتر عالم — با رتبهٔ او هیچکسی نیست برابر[14]
او خسرو دین بوده و قاضی شریعت — بر فوج عدو بود همه وقت مظفّر[15]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ب، م: این قصیده را ندارد
[10] ق: همواره دلم غم بود از فکر مکدّر
[11] ق: این بیت را ندارد
[12] ایضاً
[13] ق: این بیت را ندارد
[14] ایضاً
[15] ایضاً

او سرّ خدا، حجت حق، زوج بتول است — جز او نبود هیچ کسی صاحب و سرور[1]
در خم غدیرش، چو نبیّ کرد خلیفه — جز او نبود هیچ کسی لایق منبر[2]
فغفور بود غاشیه بر دوش غلامش — هر بندهٔ او باج گرفته است ز قیصر[3]
ای شاه نجف در صف محشر کرمم کن — یک ساغر می ده به من از بادهٔ کوثر
تو بحر عطا، ابر کرم، کان سخایی — باشد دو جهان پیش تو با خاک برابر[4]
از راه شرف فرق بر افلاک بساید — آن را که به درگاه تو شد بار میسّر[5]
تیغ تو بود پشتی دیوار شریعت — نام تو شود زیب ده مسجد و منبر
شاهنشاه آفاق کسی نیست به جز تو — خاقان نشود با سگ کوی تو برابر[6]
از یک نگه مکرمتم گر بنوازی — از لطف تو آفاق بگیرم چو سکندر[7]
خصم تو چو روباه بود در صف هیجا (۸۲ الف) — تو حیدر و تو صفدر و تو لیث و غضنفر[8]
چون قالب تصویر شود عاری ز ارواح — بر روی عدو گر بکنی دست به خنجر[9]
امید من آن است ز الطاف او ای شاه — در زیر لوای تو روم در صف محشر[10]
تو زوج بتولیّ و تو داماد رسولیّ — جز تو نبود هیچ کسی ساقی کوثر[11]
فایز ز غلامی تو سلطان جهان است — مولای جهانی تو "و[12]" او بندهٔ قنبر

(از ۸۲ الف)

(۵۰) قصیده در منقبت

به جز جوهری کیست واقف ز گوهر — نداند بهای سخن جز سخنور
کمالات شاعر ز شعرش هویدا — اصالت ز شمشیر پیدا ز جوهر
ز بد اصل خوبی نیاید به گیتی — ندیده کسی بار سرو و صنوبر
ز همسایهٔ بد خدا دور دارد — ز پهلو رگ تن خورد زخم نشتر
نکو روی بدخو نیاید به کاری — بر جوهری رگ بود عیب گوهر
"شود سر به سر آب از یک نگاهت[13]" — اگر آیینه با تو گردد برابر

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ق: ندارد
[13] ق: مصرع بدینقرار است: شود آب چون موم از یک نگاهت
ب: شود آب چون موم از یک نگاهی

رسا نیست امروز کیفم چو دیشب   بده ساقیا دیگرم یک دو ساغر
فرح لازم طبع رنگین من شد   معطّر دماغم ز زلف معنبر[1]
کجا داشت لیلیٰ چو او حسن نیکو   نبوده است شیرین ازو خوش لقا تر[2]
رخم زرد از هجر آن دلربا شد   ز درد فراقش تنم گشت لاغر[3]
"دل من"[4] مکدّر شد از طور عالم   به سان بتان چرخ شد سفله پرور
تمنای هر دو جهانم نباشد   در آن دم که او را کشم تنگ در بر
(از ۸۲ ب)
به تو خون عشاق ای شوخ بی مهر   "حلال است بی شبه چون شیر مادر"[4-8]
به هندوستان کافران بد آئین   همه بسته زنّار مانند مسطر[5]
دغل دوستان دو رنگی تخلص   به جز شکوه کاری ندارند دیگر
به هندوستان هر کجا سفلهٔ بد   همه یافته پایه مانند سنبر[6]
به من می رسد غیر سعی و تردد   خدا هر چه کرده برایم مقدّر[7]
گدای در ابن عمّ رسولمؐ   چه دور از شوم صاحب تخت و افسر[8]
همه مشکلانم علیؑ کرد آسان   به هر دو جهانم جز او نیست یاور
به حق نبیؐ لطف برحال من کن   شها از غم دهر هستم مکدّر[9]
شدم فایز از فضل تو در زمانه   من از لطف تو یافتم هفت کشور[10]

(۵۱) قصیده در تعریف باغ[11]

(از ۸۴ الف)

ز روی بت من جهان شد منوّر   "دل من ز هجرش ولیکن مکدّر"[12]
نبردی به عشاق خواهد نمودن   ز چشم و خط و زلف آراست لشکر
به هر کس نگاهش میسّر نگردد   وصالش به گیتی است گوگرد احمر
(از ۸۴ ب)
ز هجران آن شوخ بی باک، بدخو   دل عاشقان است دایم مکدّر[13]
گرو برد از مشک و عنبر دو زلفش   بود بوی کاکل چو گل روح پرور[14]

---

[1] ب، ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[4] ب، ق: دماغم
[4-8] ب: حلال و گوار است چون شیر مادر
[5] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[6] ایضاً
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ب، م: این قصیده را ندارد
[12] ق: دماغم ولیکن ز هجرش مکدر۔
[13] ق: این بیت را ندارد
[14] ایضاً

همیشه مرا میل باشد به خوبان ندارم خیالی به جز یاد دلبر[۱]
به باغ خودم شد دو چار آن پری وش پر از نشئهٔ چشمش چو صهبای ساغر
کنون وصف آن باغ فردوس بشنو که زایل شود حزن طبع مکدّر
چمن ها پر از نسترن بود و نرگس ز گلزار جنت به صد رتبه برتر
کنار خیابان به سان غلامان زده صف به هر سوی شمشاد و عرعر
سرافراز سروش ستاده چو خوبان چنارش چو طوبی شده سایه گستر
شقایق ز هر سو نمودی ملوّن چو زلف نکویان بنفشه معطّر
سه برگه نشسته به صحن چمن ها چوعشاق مسکین ستاده صنوبر
همه بوته ها زیر ساق درختان چو اطفال استاده در پیش مادر
همیشه بهار است نارنج او را دماغ خلایق ز بویش معطّر
از سایه بان های رنگین عمارت به سان عروسی است در زیر چادر
ز پیرایه گردیده آن قصر عالی به از خوبرویان با زیب و زیور
مساوی شده رفعت او به طبعم ز مه سقف و دیوار برگشته 'پر زر'[۲]
چو صافی سرشتان درونش مصفّا رواقش ز سر تا به پا همچو مرمر
همه عکس گل ها درونش هویدا چوآیینه سر تا به پا صاف پیکر[۳]
(۸۵الف)
کنون وصف ذات مقدس نمایم که باشد صفاتش مشابه به اکبر[۴]
علیؑ ولی شاه شاهان عالم که از فرق شاهان ربوده است افسر[۵]
ز نور الٰهی و از دست قدرت نبیؐ و علیؑ هر دو گشته مخمّر[۶]
شهنشاه دین است و سلطان عالم غلامش هزاران چون خاقان و قیصر[۷]
زیارت شود یا الٰهی نصیبم طوافش مساویست با حج اکبر[۸]
چه غم دارم از جرم وعصیان بی حد چو او دستگیراست در روز محشر[۹]

---

۱ ق: این بیت را ندارد
۲ ق: برتر
۳ ق: این بیت را ندارد-
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ق: این بیت را ندارد
۷ ایضاً
۸ ایضاً
۹ ایضاً

خلیفه جز او در جهان کس نباشد — به دنیاست او جانشین پیمبر[۱]
کجا خصم را، طاقت حملهٔ او — که روبه گریزد ز پیش غضنفر[۲]
کلام من از حب آلش همیشه — خلد بر دل خصم مانند نشتر[۳]
چه غم لشکری را که باشد امیرش — به پیش صف است اوچو سدّ سکندر[۴]
چو روباه و موش است و چون پشه پیشش — چه شیر ژیان و چه پیل و چه اژدر[۵]
به گیتی ز آدم ببین تا به این دم — ازو جز نبیّ کس نبوده است بهتر[۶]
امیدم ازو هست دنیا و عقبیٰ — رساند به مطلب به حق پیمبر[۷]
چو فایز بود خازن گنج معنی — نثارش نموده ازین بحر گوهر[۸]

(از ۷۱ الف) **(۵۲) قصیده[۹] در منقبت**

سپیده دم که شه تاجدار ملک ظهور — نوشت نامهٔ زرین رقم[۱۰] به صفحهٔ نور
سپه کشید به تسخیر شام وکشور زنگ — ز روم و جرکس و قلماق با کمال غرور[۱۱]
لوای شعشهٔ شعله باف را وا کرد — که شد ز پرتو آن تیرگی ز عالم دور
(۷۱ ب)
به شان و شوکت وجاه و جلال شاهانه — برآمد از در دولت سرای بزم حضور[۱۲]
به نقره خنگ سحر شد سوار از سرناز — سنان خط شعاعی به کف گرفته ز نور
کمان قوس قزح را به بازو افگنده — خدنگ ناز کشیده به قتل جان صبور
زمان به مقدم او یافت خلعت زربفت — زمین به سر زده افسر زنقش سم ستور[۱۳]
بهار کرده گل اشرفی نثار رهش — چمن نهال گل آمد ز جوش عیش و سرور
به شوق مطلع دیگر ز خویشتن رفتم — دمید نوگلی از باغ طبع چون رخ حور
زناز غمزه کنان دلبری به خودمغرور — چو دل به پهلو ام آمد ز انبساط و سرور
مگر اراده نموده مصاف با دل ها — که گرد عارض او صف کشیده لشکر نور[۱۴]
به یار شوخ ستم آشنا چنین گفتم — که بیش ازین نبودطاقتی به دل مقدور[۱۵]

---

[۱] ق: این بیت را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] ایضاً
[۴] ایضاً
[۵] ایضاً
[۶] ق: این بیت را ندارد
[۷] ایضاً
[۸] ایضاً
[۹] ب، م: این قصیده را ندارد
[۱۰] ق: قلم
[۱۱] ق: این بیت را ندارد
[۱۲] ایضاً
[۱۳] ایضاً
[۱۴] ق: مُوَر
[۱۵] ق: این بیت را ندارد

ز من به گفتهٔ اهل خلاف رنجه مشو　　منافق من و تو هردو باد در یک گور [1]

ز تیر ناوک مژگانت ای کمان ابرو　　شده است سینهٔ ما همچو خانهٔ زنبور

به ناز ودلبری ای مه! طبیب دل هایی　　ندانم از چه بودچشم تو چنین رنجور [2]

به حسن شوخ دل آشوب تو سزاوار است　　ستانی از همه دلبران اگرمنشور [3]

به غیر سوختنم نیست هیچ منظورت　　چو موسیٰ ام همه شوق تو ای تجلّی طور [4]

به دهر نیست چو تو دلبری عدیم المثل　　تبارک الله ازان حسن و آن کمال شعور [5]

کجا به گوش تو خواهدرسید نالهٔ من　　به لب رسید ز هجر تو جان این مهجور [6]

گهی به خنده نگفتی که چیست مطلوبت　　دلم شده ز جفای تو همچو سرمهٔ طور [7]

ترا ز فضل خدا هست هر چه می باید　　کمال حسن و ادا و جفا و مهر وغرور [8]

(از ۷۲ الف)

کجا روم ز سر کوی تو من دل ریش　　که صیت حسن تو انداخت در زمانه فتور [9]

قلم ز وصف جمال تو در زمین بوس است　　کسی چگونه کند وصفت ای حدیقهٔ نور [10]

چگونه چشم بپوشم ز روی چون ماهت　　نگه به روی تو فرض است و واجب است و ضرور [11]

به بال و پر همه زنبور انگبین گردند　　اگرحلاوت لعلت رسد به جرگهٔ سور [12]

به فکر وصل تو از خویش می روم هر دم　　کجا به نشای وصلت رسدشراب طهور [13]

محیط عشق تراخودگذشتن آسان نیست　　کسی چسان کند از بحر بی کرانه عبور

برای ضعف دلم لعل لب چویاقوت است　　علاج این خفقان را نمی کند کافور [14]

کجاست طاقت نظارهٔ دوبارهٔ تو　　به یک نگاه تو سرشار گشتم و مخمور [15]

ز راه شوق برای تو اند در فریاد　　رباب و بربط و چنگ و دف و نی و طنبور [16]

به مدح حیدرؑ صفدر به دهر لب بگشا　　برات عفو شود تا به حشر آن منشور [17]

شه سریر ولایت علیؑ عالی قدر　　که جان نثار درش آمده اناث و ذکور [18]

چو بندگی به در او نموده ام چه عجب　　ستانم از همه خسروان اگر منشور [19]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] پ: این بیت را ندارد، از ق
[4] ق: این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] ق: این بیت را ندارد
[15] ایضاً
[16] ایضاً
[17] ایضاً
[18] ایضاً
[19] ایضاً

نهاده اند همه سروران به خاکش سر — مطیع گشته به او جملهٔ وحوش و طیور [1]
هزار سال عبادت اگر کند زاهد — بدون مهر علیؑ نیست بر صراط عبور [2]
غلام درگه او را چه غم بود از فقر — کمینه بندهٔ او صد چو قیصر و فغفور [3]
ز راه فضل و کرم یا علیؑ مرا دریاب — که غیر نام توام نیست ذکر تا لب گور [4]
ترا ز ذات پیمبرؐ جدا همی بیند — هر آنکه بی پدر است و به دیدهٔ دل کور [5]
(۷۲ب)
به مصطفیٰؐ است ترا اتحاد روح و بدن — مقرر است و معین به نزد اهل شعور [6]
به حشر ساقی کوثر اگر نباشی تو — به هیچ کس نرسد قطرهٔ شراب طهور
تفاوت است میان من و مخالف تو — منم ز حب تو مسرور و مدعی رنجور [7]
به فکر وصف تو چون سر به جیب برم — ندا رسید ز غیبم که "سعیکم مشکور" [8]
به حال فایز مسکین کرم نما یا رب — به روز حشر به آل علیؑ بکن محشور [9]

(از ۸۶الف)

(۵۳) قصیده [10]

ازعشق توام همیشه مسرور — ویرانهٔ دل ز تست معمور
(۸۶ب)
چینت به جبین و خنده بر لب — چشم تو همیشه هست مخمور
در فکر توام همیشه خرسند — وز درد غمت همیشه مسرور [11]
شد سینهٔ خلق از غمت چاک — دل های جهان ز تست مکسور [12]
آباد نشد دل خرابم — ویرانه شود چگونه معمور
مضمر شده مهر تو درونم — چون نشای می میان انگور
جز تو که بود دراین زمانه — سر تا به قدم مشابهٔ حور [13]
بی ساخته حسن دلفریبت — از جمله بتان گرفته منشور
ماه رخت ای نگار رعنا — در چادر عصمت است مستور [14]
من قاعده دان دلبرانم — طورم ز برای خلق دستور [15]
دیوانه دل رمیدهٔ من — درعشق بتان شده است معذور [16]

---

[1] ق : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ق : این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] القرآن ، ۲۲:۷۶
[9] ق : این بیت را ندارد
[10] ب ، م : این قصیده را ندارد
[11] ق : این بیت را ندارد
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] ایضاً
[15] ایضاً
[16] ایضاً

عاشق کشی تو ای دلآرام / گردیده میان خلق مشهور[1]
من عاشق خاکسار مشرب / تو دلبر بی وفای مغرور[2]
همواره طریق و طور نازت / ارباب وفا کنند مذکور[3]
از هستی اوست نیستی به / آن کس که شود ز خصم مقهور[4]
آشفته مشو چو طرّهٔ خود / نظاره کند چو عاشق از دور
فایز تو غلام مرتضیؑ ای / اقلیم دولت ازوست معمور

(از ۹۸ ب) **(۵۴)قصیده[5] در مدح حضرت صاحب الزّمان**

همیشه چشم جفا کیش تو بود مخمور / ز بسکه خون جهانی بریخت شد رنجور
مرا ز طول امل سخت عقده هاست به دل / کنم خیال دو زلف تو در شب دیجور[6]
به یاد زلف تو آهی اگر کشم دم صبح / به جای روز شود جلوه گر شب دیجور[7]
درون سینهٔ من مضمر است مهر بتان / به سان نشای سرشار در دل انگور
ز بوسهٔ تو فزون گشت آتش شوقم / عسل زیاد کند گرمی تن محرور
رقیب را به شبستان خویش راه مده / امید هست که این عرض ما کنی منظور[8]
کشیدهٔ[9] بار سرینت چسان نمی دانم / بود میان تو یک موی کمتر از زنبور
زهجر روی تو از بسکه می کنم فریاد / پر از نوا همه رگ ها چو تار در طنبور[10]
برآ به بام بکن یک نظر به مسکینان / نشسته اند برای نظاره ات جمهور
به جام باده مرا نیست خواهشی اصلا / به دل همیشه بود خواهش شراب طهور
کنون ملول شدم از طریق مه رویان / که نیست عرض مطالب به پیش شان منظور
خیال مهر رخ صاحب الزّمان دارم / به فکر مطلع دیگر فتاده ام ز سرور
فداییان جنابت در آرزوی ظهور / فدای سرور جان همه اناث و ذکور
هزار سال عبادت اگر کند زاهد / به غیر حبّ تو اصلا نمی شود منظور
اگرچه غنچه دلی لازم است با دل ها / ز شوق روی تو است هر دلی مسرور

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ب، م: این قصیده را ندارد
[6] از "ق" گرفته، پ: این بیت را ندارد
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ق: گرفته ـ
[10] ق: این بیت و ابیات بعد این قصیده را ندارد

(۱۹۹الف)

مراست با دل خود هر نفس مذاکره ای / همین فضایل ذات تو می شود مذکور
نمانده زنگ کدورت به سینه ام اصلا / دلم ز مهر تو گردیده صاف همچو بلور
به فکر مقدمت از بسکه طبع خرسنداست / به هر طرف که روم بشنوم نوای سرور
کسی که منکر شان تو هست در گیتی / به دار هست سزاوار چون تن منصور
کسی به دهر مساوی نمی شود با تو / که شاهباز نگردد مشابهٔ عصفور
خلیفه ات به جهان کرده حضرت عزّت / تمام خلق جهان است مر ترا مامور
قیاس مرتبه ات کی کنند بی خردان / علی‌السّویّه بود روز و شب به دیدهٔ کور
کمال ذات تو بر هیچ دیده مخفی نیست / اگرچه گشته ای از نظر مردمان مستور
به خاک کوی تو سودن جبین سرافرازیست / گدای درگه پاک تو قیصر و فغفور
تو پادشاه زمانی تو حاکم دوران / تونی که جبهه به خاکت نهند اهل غرور
درآرزوی لقایت چو روزه دار به شام / همیشه منتظرم تا کنی چو ماه ظهور
من ازتو دولت و جاه زمانه می خواهم / ازانکه کار به عالم برآید از زر و زور
به چشم لطف نگه کن برس به فریادم / که هست فایز بیچاره از جنابت دور

(۳٦ب) (۵۵)قصیده درنعت

ای که نبود ترا به دهر نظیر / دل به خال و خط تو گشته اسیر
می نماید به دیده پشت لبت / سبز همچو حدیقهٔ کشمیر
از سر کوی تو روم به کجا / عشق تو گشته است دامنگیر[۱]
همچو آیینه که بر کف تست / جز خیال تو نیست نقش ضمیر[۲]
بسته ام دل به زلف پر تابت / قفل باشد همیشه بر زنجیر
تازه گردد مشام من هر دم / هست پیراهن تو پر ز عبیر[۳]
نه همین من روم به قربانت / گشته گرد سر تو چرخ کبیر[٤]
کی توانم برون ز کویت رفت / شده زلف تو بهر من زنجیر[۵]

---

۱ مب،ق : این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ب،ق،م : این بیت را ندارد
٤ ایضاً
۵ ب،ق : این بیت را ندارد

دور از راستی بود سخنش — سرو را با تو هر که کرد نظیر
ناز تیغ است. و عشوه ات خنجر — "ابرویت"[1] شد کمان و مژگان تیر
شد بنای تنم ز گریه خراب — چون کنم این خرابه را تعمیر
از تو پیراهنت معطّر شد — احتیاجش کجا بود به عبیر[2]
هر طرف از تو نالشی برپاست — حسن تو گشته است عالمگیر[3]
خط به گرد رخ تو می دانم — مصحف چهره را کند تفسیر
ظاهر از چهره ات نجابت ها — هست پیدا چو جوهر شمشیر
گه گریم ز هجر و گه خندم — نغمه ام را چنین بود بم و زیر
سخنم آب می شود به دهن (٣٧ الف) — وصف حسن تو چون کنم تقریر
سبز و خرّم نمایدم به نظر — گلشن از روی تست عکس پذیر[4]
وحشیان خود به خود به پیش آیند — چون نمایی ارادهٔ نخچیر[5]
چند گویم سخن ز مه رویان — گشته ام من ز طور شان دلگیر[6]
لب گشایم به نعت خیر رسل — "که ندارد به کاینات نظیر"[7]
احمدِ مرسل، آن رسول خدا — که بود دین او چون مهر منیر[8]
آنکه او را خدا کند تعظیم — چون قلم وصف او کند تحریر[9]
ای تو سردفتر تمام جهان — اوّلین نقش خامهٔ تقدیر[10]
آسمان چتر فرق تو گشته — کرسی عرش بهر تست سریر
بحر فیض تو هر طرف جاریست — دین پاک تو گشته عالمگیر
ایزدت آفرید بی همتا — در جهان کس ترا نگشت نظیر
بی تفاوت چو شمع در روز است — پیش رای تو مهر را تنویر
گرد نعلین تست سرمهٔ چشم — خاک راه تو بهتر از اکسیر

---

1. م: ابروت
2. ب، ق، م: این بیت را ندارد
3. ایضاً
4. ایضاً
5. ایضاً
6. ب: این بیت را ندارد
7. ق: که به دهرش کسی نبود نظیر؛ ب: این بیت را ندارد
8. ب: این بیت را ندارد
9. ایضاً
10. ایضاً

سر دشمن جدا شود از تن　　چون بگیری به دست خود شمشیر
نیزه در دست تو اگر بیند　　آب گردد ز بیم زهرهٔ شیر
دل منوّر شود چو دیدهٔ مهر　　هست با دین تو عجب تاثیر
گر جهان گیریت رسد به خیال　　"ماه تا ماهیئت شود تبخیر"[1]
می رسانی　کلام ربّانی　　در جهان کس چو تو نبوده خبیر
(۲۷ ب)
نور ایزد ز جبهه ات　ظاهر　　نیست در شمس این چنین تنویر
آرزویم　برآر　از　کرمت　　ای شهنشاه آفتاب "ضمیر"[2]
تو سراپا شفاعت و کرمی　　من سراپا معاصی و تقصیر
خاک راه تو گشته از دل و جان　　اوفتاده به ره چو نقش حصیر
سرفرازم بکن به هر دو سرا　　"از کرم همچو ماه و مهر منیر"[3]
چشم دارد ز لطف تو بسیار　　هست فایز اگرچه پر تقصیر

(از ۶۲الف)　　(۵۶) قصیده در منقبت

ای که باشد رخ تو　بدر منیر　　دل ز عکس تو گشته　فیض پذیر
گشته ام پیش خوبرویان من　　همچو　بدمست　قابل تعزیر
سینهٔ من ز داغ رنگارنگ　　پر ز　گل ها چو قالی کشمیر
(۶۲ ب)
وصل من با　بتان　حورلقا　　بی تفاوت　چو شکر است به شیر[4]
از جفای بتان نوخط شد　　سینه ام چاک همچو کلک دبیر[5]
شد بنای تنم ز گریه خراب　　چون کنم این خرابه را تعمیر[6]
عطش افزون شود ز آب نمک　　دیده از دیدنش نگردد سیر[7]

۱ـ ب، ق: هفت افلاک می شود تسخیر ؛ م : این بیت راندارد
۲ـ پ: ظهیر، ب: منیر　　۳ـ ب: بی نوایم بکن به سان فقیر
۴ـ ب، ق : این بیت راندارد　　۵ـ ب، ق : این بیت راندارد
۶ـ این بیت در قصیده شماره ۵۵ هم موجود است
۷ـ ب، ق، م : این بیت راندارد

ای مصوّر نگاه کن به رخش   تا بدانی تو معنی تصویر[1]
جمع اضداد گشته اند اینجا   هست عشقم جوان و من شده پیر[2]
از خیال تو خط باغ دلم   سبز باشد چو گلشن کشمیر[3]
همچو خورشید از تجلّی ها   حسن رویت شده است عالمگیر[4]
آیت روشن است این معنی   روی تو مصحف است و خط تفسیر[5]
چین بر ابروی قاتلت ظالم   دیده ام من چو جوهر شمشیر[6]
ناله ام گه بلند و گه پست است   ناگزیر است نغمه را بم و زیر[7]
بر رخش خیره می کنم نظری   سر به سر گشته ام پر از تقصیر[8]
راحت دیدنش چسان گویم   لذّت خواب کی شود تعبیر[9]
ره به کویش نمی توان بردن   صعب راهش چو قلعهٔ نادیر*[10]
بند بر پا نهاده است مرا   هست بی شبه زلف را نخچیر[11]
مهر و مه پیش روی آن دلبر   هست بی نور همچو قرص پنیر[12]
ساحران اند کشتهٔ نازش   آن پری را که می کند تسخیر[13]
(۶۳الف)
می نماید جمال او از بام   همچو کوکب به ذروهٔ تدویر
بی فروغ است همچو شمع سحر   پیش روی تو آفتاب منیر[14]
خیره گردد چو چشم آیینه   دیدهٔ مانی از چنین تصویر
پر حذر باش از نگاه بتان   عشق این مه وشان بود جان گیر[15]
آب حیوان مگیر از بدرو   زهر از دست مه رخان برگیر[16]
نیستم بی جمال او هرگز   بسته پیشم خیال او تصویر[17]
آگهم من ز مردم دنیا   همه بی رحم و موذی اند و شریر[18]
قابلیت ز جبهه و سیما   می نماید چو جوهر شمشیر

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ب، ق : این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[7] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً
[13] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[14] ایضاً
[15] ب، ق : این بیت را ندارد
[16] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[17] ایضاً
[18] ایضاً

خامشی برکمال او گویاست | لب فرو بسته هر که چون تصویر
نکند ایزدش. عزیز به دهر | هر که ما را همی کند تحقیر[1]
ایها الشیخ آگهم از تو | این عصا و ردا بود تزویر
دهر گشته به کام بی خردان | بخت ناید به دست از تدبیر[2]
نیست مرغوب خدمت دیگر | بنده را غیر صوبهٔ کشمیر[3]
به حقارت به سوی من منگر | خاکسارم چو بوتهٔ اکسیر
لله الحمد طالعم نیکوست | این چنین گفته آن منجم پیر[4]
مشتری جا گرفته در طالع | چه عجب گر شوی به دهر وزیر[5]
گشته چون شمس از اسد ناظر | هست ممکن شوی تو عالمگیر[6]
(۶۳ ب)
این دو کوکب گر اوفتاده قوی | پس چرا می شود چنین تاخیر[7]
طالع وقت هست برج حمل | درجه کج بود تو یاد بگیر[8]
هست مریخ در دویم خانه | بر سر دشمنان زند شمشیر[9]
زهره هم نیز ناظر از سیوم | طالع از نور اوست فیض پذیر[10]
چون عطارد فتاده در چهارم | خانه ها را بسی شود تعمیر[11]
شمس در پنجم است ای عاقل | لیک در تسویه چهارم گیر[12]
هفتمین خانه جای ماه بدان | هشتمین موضع زحل برگیر[13]
جای راس است خانهٔ امید | هفتم او ذنب کند تسییر[14]
دال باشد به کارهای بزرگ | خواب ها را اگر کنم تعبیر[15]
هست از حق امید بسیاری | مژده ها دارم از صغیر و کبیر[16]
هستم از دل غلام شاه نجف | شکر لله که نیستم بدپیر[17]

---

۱ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۲ ب، ق: این بیت را ندارد
۳ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ایضاً
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ ایضاً
۱۲ ایضاً
۱۳ ایضاً
۱۴ ایضاً
۱۵ ایضاً
۱۶ ایضاً
۱۷ ایضاً

ابن عم نبیؐ است شیر خدا — وصیش کرده مصطفیؐ به غدیر[1]
هر که بدخواه اهل بیت بود — هست جایش به روز حشر سعیر[2]
یاعلیؑ زود رس به فریادم — دارم از درگهت امید کثیر
دین و دنیا ز تو همی خواهم — ای تو سلطان آفتاب سریر
آنچه امید کرده ام برسان — که مرا نیست طاقت تاخیر[3]
مهر آل تو دارم اندر دل — دل من گشته از تو فیض پذیر[4]
(٦٤ الف)
روسیاه است دشمنت به جهان — چهره اش همچو منکران غدیر[5]
کفر را داد جلوهٔ اسلام — تیغ دست ترا عجب تاثیر[6]
صنع حق در تو آشکارا شد — نقشبند تو خامهٔ تقدیر[7]
آرزویم برآر از کرمی — مشکلات از تو انحلال پذیر[8]
فایز از جان و دل غلام تو شد — دست او را به روز حشر بگیر[9]

(از ٥٧ ب)

(٥٧) قصیده در منقبت[10]

دلم به زلف[11] و خط و ابروان[12] شده است اسیر — گرفته از دو طرف درمیان مرا زنجیر[13]
قساوت عجبی ترک چشم او دارد — ندانم از چه به خون ریختن شده است دلیر
ز پای تا به سر آن یار نشئه خیز بود — ز خمر یافته بی شبه پیکرش تخمیر
جمال یار فرح می دهد به سینه و دل — شده است سبز خطش چون حدیقهٔ کشمیر

---

[1] ب، ق، م: این بیت را ندارد - [10] ب، م: این قصیده را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[11] ق: خال
[12] ق: خط دلبران
[13] ق: نهاده اند به پایم پری رخان زنجیر

(۵۸الف)

ز یاد زلف دلآویز او پریشانم — در آرزوی وصالش همیشه ام دلگیر[1]
چسان ز کوی تو جای دگر توانم رفت — شده است عشق تو ای گلعذار دامنگیر[2]
دلم ز خال و خط تست در گرفتاری — به دام و دانهٔ خال و خطم چو مرغ اسیر
عزیز مصر جمال ترا خریدار است — ندیده دیدهٔ مانی چو روی تو تصویر
نکرد در دل سخت تو ای نگار اثر — به سنگ گرچه کند نالهٔ دلم تاثیر[3]
درون دیدهٔ من جای کن چو مردم چشم — به سان دل ز من ای دلربا کناره مگیر[4]
به سان آیینه پیش رخ تو حیرانم — نگه به روی تو دارم چو دیدهٔ تصویر
مرا به ساغر صهبا چه حاجت است دگر — نگاه مست تو در جان من کند تاثیر[5]
گرفته است دل من ز جور چرخ کهن — نموده است مرا رنجه این ستمگر پیر[6]
ندیده ام به جهان قول و فعل را یکسان — ز شور مردم عالم ازان شدم دلگیر[7]
به غیر بخت نگردد کسی به دهر بلند — جهان به دست نیاید به دانش و تدبیر
بغیر حبّ علیؑ نیست هیچ حسن عمل — ز معصیت شده ام سر به سر پر از تقصیر
فتادگی به درش باعث سرافرازیست — فتاده ام به ره او به سان نقش حصیر[8]
به سان نقش ز شرم با زمین شود هموار — به فرق خصمش اگر سایه افتد از شمشیر[9]
به غیر مدح نیاید سخن برون ز لبم — خموشی است مرا شیوه چون لب تصویر[10]
تمام رنگ کدورت زدود از دل من — ز فیض منقبتش گشتم آفتاب ضمیر[11]
شها نگاه تو چون مومیایی است ازان — شکستگی دل خود به تو کنم تقریر[12]

(از ۵۸ ب)

کسی که مهرتو در دل ندارد اندر دهر — سیاه باد رخش همچو منکران غدیر[13]
اگرچه بی کس و بیچاره و پریشانم — شوم ز فضل تو چون آفتاب عالمگیر[14]
مرا ز فضل تو امید های بسیاراست — نگاه لطف تو باشد برای من اکسیر[15]
ترا ز ذات پیمبرؐ جدا نمی دانم — که گشته است ز یک نور هر دو را تخمیر

---

۱ ق: این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ق: نکرد هیچ اثر در درون سینهٔ تو / ولی به سنگ کند نالهٔ دلم تاثیر
۴ ق: این بیت را ندارد
۵ ق: این بیت را ندارد
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ایضاً
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ ق: این بیت را ندارد
۱۲ ایضاً
۱۳ ایضاً
۱۴ ایضاً
۱۵ ایضاً

محب آل ترا جا به جنت الماوی است — مخالفت کند جای به تنگنای سعیر[1]
ز یمن بندگیت پادشاه دورانم — غلامی تو مرا داده است تاج و سریر[2]
تو شاه هر دو سرایی، تو پادشاه جهان — گدای درگه پاکت همه غنی و فقیر[3]
خطای فایز بی چاره عفو کن از لطف — که اوست از عمل خویش روز و شب دلگیر

ردیف زا

(۵۸) قصیده[4] در منقبت

(از ۸۷ ب)

من که هستم به عشق او ممتاز — با غم عشق گشته ام دمساز
"شوق وصلش انیس جان من است — دل برایش همیشه در پرواز[5]
چون هلال است پیکرم به جهان — از غم وصل رفته ام به گداز[6]
به حقیقت همی کند واصل — برده ام پی به حق ز عشق مجاز
کهکشان پیش کاکلش کوتاه — زلف او همچو عمر خضر دراز
سست پیمان و شوخ و وعده دروغ — دلبر بی وفای رو به باز[7]
گل شده سینه چاک از دستش — بلبل از بهر اوست در آواز
رفتن این ره است" بس[8] دشوار — راه عشق است پر نشیب و فراز
طمع از خلق کار نازیباست — حق بود کارساز بنده نواز[9]
نیکی از وی نمی شود صادر — هر که در اصل باشد از شیراز[10]
شده از مدح مرتضیٰ(ع) رنگین — هست این نظم سحر یا اعجاز
لب ببندم کنون ز حرف دگر — وصف حیدر(ع) کنم به عجز و نیاز[11]
بود چون بهتر از صحابهٔ دین — احمدش کرد در جهان اعزاز[12]
کی برابر شود کسی با او — آنکه در شب کند هزار نماز[13]

(۸۸ الف)

عالم نکته های فرقانی — باخبر از دقایق هر راز[14]
خواند خیرالوریٰ به خم غدیر — خطبه از بهر او به پشت جهاز[15]
زنده گردد معانی از این نظم — همچو من نیست کس سخن پرداز[16]
همچو فایز شوی به دهر عزیز — گر به مدح علی(ع) شوی دمساز[17]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ب، م: این قصیده را ندارد
[5] ق: این بیت را ندارد
[6] ب: این بیت را ندارد
[7] ق: این بیت را ندارد.
[8] ب: پر
[9] ق: این بیت را ندارد
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ق: این بیت را ندارد
[13] ایضاً
[14] ایضاً
[15] ایضاً
[16] ایضاً
[17] ق: با معنا این شوی اگر دمساز

ردیف سین

(۵۹) قصیدهٔ نرگس ۱ ــ

(از ۱۰۳ الف)

" به چشم یار بماند "۲ ــ به گلستان نرگس (۱۰۳ ب) — نداده است کسی مثل او نشان نرگس
چو دید روی تو زد مهر بر دهان نرگس — چو آیینه شده حیران به بوستان نرگس
تواضع است ز گردن فراز چون محمود — ستاده است به تعظیم باغبان نرگس
نموده چاک گریبان ز هجر آن مه گل — ز عشق او شده رنجور و ناتوان نرگس
مگر زده است به پیش تو لاف هم چشمی — که زرد رو شده در پیش باغبان نرگس
چو دور در نظر آن پری است در بستان — ز غصّه گشته چنین زرد و ناتوان نرگس
مگر ز عین عنایت برو نظر کردی — که سرفراز ازان شد به بوستان نرگس
ز بسکه می نگری سوی او به چشم کرم — همیشه هست درین باغ کامران نرگس
مدام دیده گشاده به باغ می نگرد — برای آن گلرو هست پاسبان نرگس
دعای دیدن آن ماه می کند دایم — همیشه دوخته چشمی به آسمان نرگس
نمی رسد به دهان تو هیچ غنچهٔ گل — کجاست همچو میان تو از میان نرگس
اگر کشد دل عالم به سوی خود چه عجب — که بوی خوب تو دارد به گلستان نرگس
ز بسکه هر نفس احوال عالم است دگر — به چشم عبرتی بیند درین جهان نرگس
به عشق لعل لبت خنده برلب هر گل — ز چشم تست چنین مست در جهان نرگس
به جاست گر شده در چشم مردمان منظور — که از حدیقهٔ او می دهد نشان نرگس
به چار دست گرفته است لاله دامانت — ثنای یار نماید به شش زبان نرگس
به پیش روی تو گل درچمن بود بی قدر — شود ز دیدن چشم تو درگمان نرگس
زدرد هجر تو خون گشت پیکر لاله (۱۰۴ الف) — ز جام عشق تو گشته است سرگران نرگس
به فرق او چو نهادی قدم ز شوخی و ناز — بلند کرده سر خود بر آسمان نرگس
ز بهر وصف تو گل سر به سر دهان گردید — نگه به روی تو دارد چو دیدگان نرگس
به پیش چشم تو بر خویش از روی انصاف — همیشه خنده به لب داشت در جهان نرگس
چو بوی آن گل رو در چمن نسیم رساند — کشیده صف به گلستان ز هرکران نرگس

۱ ــ: نگارنده این عنوان داده است — ۲ ــ تصحیح قیاسی

نشسته است به پیشت چو مختصان نسرین ‌‌ ‌‌ ستاده است به پیشت چو بندگان نرگس
به غیر شاه نجف[۱] نیست باغبان جنان ‌‌ ‌‌ ازان ستاده به گلشن چو بندگان نرگس
به سوی غنچه و گل روز و شب همی نگرد ‌‌ ‌‌ به سان فایز شیدا ست کامران نرگس

ردیف قاف

(از ۸۸ الف) ‌‌ (۶۰) قصیده[۱] در منقبت

داد ازین دوستان اهل نفاق ‌‌ ‌‌ که ندارند نسبتی به وفاق[۲]
همه ورزیده اند بخل و حسد ‌‌ ‌‌ گشت معدوم در جهان اشفاق[۳]
نیست یک کس به شهر اهل سخن ‌‌ ‌‌ در معانی به سان من خلّاق
"مدعی روز جنگ بحث سخن[۴]" ‌‌ ‌‌ خورد از دست معنیم شلّاق
بی خبر از کلام خود یک سر ‌‌ ‌‌ لیک در گفتگوی چون وق واق[۵]
درجهان نیست مثل تو شوخی ‌‌ ‌‌ کس ندیده است چون تو در آفاق[۶]
زلف تو سنبل سمن بوی است ‌‌ ‌‌ چشم تو نرگس است و ابرو طاق[۷]
شوق وصلت ز بس به دل دارم ‌‌ ‌‌ هستم از بهر دیدنت مشتاق[۸]
هر چه از دوست می رسد نیکوست ‌‌ ‌‌ حرف تلخ تو چون عسل به مذاق
شب ز هجرت چو شمع می سوزم ‌‌ ‌‌ چه شود گر کنی گذر به وثاق[۹]
گیر می کن که عاشق زارم ‌‌ ‌‌ مبتلا چند سازیم به فراق[۱۰]
دشمنان هر چه گفته اند ز من ‌‌ ‌‌ همه کذب است وکرده اند الحاق[۱۱]

---

۱ ب، م: این قصیده را ندارد
۲ ق: مطلع: هرکه در دهر پیشه ساخت نفاق ‌‌ آدمیت مکن به او اطلاق
۳ بیت بعد در "ق": حکم ما بین ما و اهل حسد ‌‌ می کند حاکم علی الاطلاق
۴ پ: این بیت را ندارد
ق: بود هرجا که ابلهی جاهل
۵ ق: این بیت را ندارد
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ق: این بیت را ندارد
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ ایضاً

(۸۸ ب)

می دماغت نموده اند ز من — هست این رسم وطور اهل نفاق[1]

می روی شب به بزم می خواران — شهرتی کرده اند در آفاق[2]

در دلت هرچه هست می دانم — خوانده ام درس حکمت اشراق

آه تا کی کند درو تاثیر — که دلش هست همچو سنگ سماق[3]

زهر عشق تو گرچه جانگیر است — در تنم کرده کار صد تریاق

مدح شیر خدا کنون بشنو — که چو او کس نبوده در آفاق[4]

جانشین نبیؐ علیؑ ولی است — منکرانش به دهر اهل نفاق[5]

زوج زهراؑ و والد حسنینؑ — شد به گیتی ز برتری ها طاق[6]

شاه مردان و سرورغالب — یا علیؑ چون تویی درین آفاق[7]

کامرانش بکن به هر دو جهان — هست فایز ز اهل استحقاق[8]

ردیف کاف

(۶۱) قصیده[9] در منقبت

(از ۶۱ الف)

دلبر ما ز کس ندارد باک — "عالمی را به ناز کرده هلاک"[10]

پنبه بر فرق شیشه دارد جا — می گریزد ز خوی آتشناک

ترسم این مرغ دل برون آید — چون قفس گشته سینه ام صد چاک

آن پری تاکه کرده سیر چمن — از جنون کرده گل گریبان چاک[11]

دل ز مهر تو کی توان برداشت — کیف عشق تو" هست چون[12]" تریاک

سرفرازان عشق را پیشت — حیف قدر است کمتر از خاشاک[13]

"گرم تا کرده ای نگاه بر و[14]" — خشک گشته است آب در رگ تاک

---

[1] ق : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ب، م : این قصیده را ندارد
[10] ق : گل ازین غم زده گریبان چاک
[11] ق : این بیت را ندارد
[12] ق : بدتر از
[13] ق : عاشقان سرفراز گردیدند — قدرشان هست کمتر از خاشاک
[14] ق : بسکه شد صرف شیرهٔ انگور

دل ننالد چرا به راه طلب — چون جرس شد ز زخم عشق تو چاک[1]

شهرت حسن یار من هر سو — می رود جلدتر ز نلوۂ داک[2] (؟)

(٦١ ب)

گر ز دستار خود رها بکند — بگذرد کاکلش ازین افلاک

بر سرِ آستانِ شیرِ خدأ — "مهر ساید چو من جبین بر خاک"[3]

من ز جاروب بستۂ مژگان — گرد از راه او نمایم پاک

سهر او شست جمله عصیانم — بحر یک سو کند خس و خاشاک

مطلب دل به پیش تو ظاهر — ای سراپا تو معنی و ادراک

سایه ات گر به فرق من افتد — پا گذارم به تارک افلاک[4]

چون تو ساقی کوثری بی شک — عاصیان را ز رستخیز چه باک[5]

غیر نام تو نیست نقش دلم — کنده بر لوح سینه ام حکّاک[6]

بی تکلّف که کنه ذات ترا — عقل اوّل نمی کند ادراک

غنچۂ گل به فرق احبابت — دشمنانت چو ریشه در ته خاک[7]

در نبرد تو خصم روباه است — روز هیجا گریزد او به مغاک[8]

همچو خورشید سرفرازش کن — فایز افتاده بر رهت چون خاک[9]

ردیف گاف

(٦۲) قصیده[10] در منقبت

(از ۹٥ ب)

چرا به بخت خودش روز و شب نباشد جنگ — کسی که دور بماند ز یار صد فرسنگ

به کشتگان ره عشق یک نظر نکنی — دل تو رحم ندارد چو کافران فرنگ

ز دیدن رخ من رنگ زعفران پرید . — به پیش عارض و روی تو گل ندارد رنگ

قبای چست بر اندام تو "بود زیبا"[11] — وسیع حوصله ها خوش کنند جامه تنگ

---

[1] ق : این بیت را ندارد

[2] ایضاً"

[3] ق: مهر چون من نهد جبین برخاک

[4] ق : این بیت را ندارد

[5] ایضاً"

[6] ایضاً"

[7] ق : این بیت را ندارد

[8] ایضاً"

[9] ایضاً"

[10] ب ، م : این قصیده را ندارد

[11] ق : نکو باشد

دلم صراحی می بود نذر تو کردم — چو آبگینه به چشمش زدی تو برسنگ
بیا به خیالم ای مه به کوری اعدا — چو جعبه چشم رقیبان کنیم پر ز خدنگ[1]
(۹۶ الف)
چرا به دشت و بیابان روی به همره غیر — بیا به باغ شنو نغمه های رنگارنگ[2]
مگر ز وحشت آهو سرشته اند ترا — که پیش ما نکنی لحظه ای ز ناز درنگ[3]
مرا به سوی تو دل مایل است شام وسحر — چرا تو رم کنی از سایه ام ز صد فرسنگ[4]
به غیر جذبهٔ دل نیست هیچ شیوه مرا — رخم چوکهربا گشته از پریدن رنگ
همای بخت درآید به قبضه اش بیشک — به زلف ماه رخان هر که بند سازد چنگ[5]
صفا به سینه اگر نیست هست مثل لحدش — شکستنی است چو آیینه را بگیرد زنگ
به پیش من چو نشینی ز راه شرم و حیا — به سان بوقلمون می شوی تو رنگ به رنگ[7]
مرا ز عشق تو حاصل شده است بی تابی — ز هجر سینهٔ من داغ شد چو پشت پلنگ[8]
مرا ز طعن رقیبان چه غم بود به جهان — خوش است بهرمجانین همیشه پارس سنگ
تفاوت است میان من و تو این مقدار — تویی دو رنگ چو رعنا و من چو می یکرنگ
شده است ملک سکندر حقیر در نظرم — نظر به حوصله ام آسمان و دنیا تنگ[9]
به غیر اهل سخن نیست الفتم به کسی — مرا ز صحبت جهّال و سفله باشد ننگ[10]
وجود جز مگسی نیست پیش رندانش — کسی که بی هنر و عاریست از فرهنگ[11]
گرفته شد دل شیدای من ز خوی بتان — ز راه خیره سری می کنند با من جنگ[12]
گریز می کنم از وصف یار جانب مدح — غلام شیر خدا در جهان بود یکرنگ
شهی که کرد نبیّ اش وصی خود به جهان — شهی که زیب ازو یافت افسر و اورنگ[13]
شهی که واقف اسرار ربّانی بود — شهی که نیست کسی را به پیش رویش رنگ[14]
(۹٦ ب)
کمال ذات همایون او فراوان است — به باغ سینه گل مدح اوست رنگارنگ[15]
شها ز مکرمت و لطف بی نهایت تو — ربود فایز مسکین ز خسروان اورنگ[16]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ق: خشت
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً
[13] ق: این بیت را ندارد
[14] ایضاً
[15] ایضاً
[16] ایضاً

ردیف لام

(از ۵۲ ب) (۶۳) قصیده[1] در منقبت

ز دیدن تو نمانده است در دل استقلال   نموده بهر قدمبوس هوشم استقبال
دهان چو غنچه و عارض گل است و سنبل زلف   "بماند"[2] ابروت ای ماه در نظر چو هلال
هوای وصل تو در خاطرم بود شب وروز   نکرده هیچ کسی همچون "این[3]" خیال محال
(۵۳ الف)
به شوق روی تو سرتا به پا شدم نرگس   تمام چشم شدم همچو قرعهٔ رمّال
زبسکه سینه قفس وارگشت از زخمش   نموده طوطی دل راه رفتن از چنگال[4]
ز عشق بر تن وجان صد هزار درد رسید   دلم گرفته ز طور بتان ساده ملال[5]
به راه عشق هر آن کس که روی نهد به جهان   سرش شکسته شود همچو قرعهٔ رمّال[6]
به گرد عارض او سبزهٔ خط است آغاز   جمال یار به از پار دیده ام امسال
مبین به جانب ما جز به دیدهٔ عبرت   که گشت سینه ز تیر نگاه چون غربال
ترا چو دید برون شد دل و به سینه نرفت   به روز عید به مکتب نمی روند اطفال[7]
به سان جوهر آهن به دل نشسته غمت   خیال بسته در آیینهٔ دلم تمثال[8]
به سان عید بود خوشدلی ملازم من   مرا ز شوق تو در دل نیافت راه ملال[9]
جهان اگرچه ز خوبان شوخ خالی نیست   کسی ندیده چو او مهوشی به حسن و جمال[10]
فروگذاشت نکرده به حسن او سرمو   فدای خامهٔ تقدیر ایزد متعال
کسی که پیشهٔ او جز نفاق نیست به دهر   همیشه باد نگونسار در جهان چو دوال[11]
به غیر روی تو ای آفتاب ماه رخان   نکرد جلوه در آیینهٔ دلم تمثال[12]
ز سفله پروری چرخ پیر حیرانم   که در زمانه ندارند قدر اهل کمال

---

[1] ب، م: این قصیده را ندارد
[2] ق: نماید
[3] ق: من
[4] از "ق"ـ ب: این بیت را ندارد
[5] ق: این بیت را ندارد
[6] ایضاً
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً

خیال هردوجهان جا نمی کند به دلم   رود ز خاطر من از تشتّت احوال[1]

هزار درد به یک دم رسد به خاطر او   کسی که گشت ز دور فلک سقیم احوال[2]

"چه شد"[3] به آب طلا شعر من نوشته نشد   غزال دشت ختن را چه حاجت خلخال

رسیده مرتبهٔ امتیاز تا حدّی   که لعل را نکند فرق هیچکس ز سفال

(۵۳ ب)

به طبع کج سخن راست کی پسند افتد   مکن مجادله در قول و فعل با جهّال

ز شان او نشود هیچ کم ز پستی جا   به بزم صدر نشیند اگر به صف نعال

خیال غیر نگنجد به دل سر مویی   دلم ز مهر علیؑ گشته است مالا مال[4]

مراد هر دو جهان خواهم از علیؑ ولی   گدای درگه اویم ازو نموده سوال

نگاه لطف بکن بر من ای شه دو سرا   کرم نمایی به حال من سقیم احوال[5]

کسی که مهر تو دارد چه غم خورد از حشر   به سلسبیل بشویند نامهٔ اعمال[6]

به دهر نیست کسی یاور من پردرد   توچون طبیب دلی با تو گفته ام احوال[7]

برای وصف تو دل داده ام به طول کلام   وگرنه نیست پسندم چو زلف طول مقال[8]

کسی که بهره ندارد ز حب تو به جهان   شقی وکافر ومردود هست چون دجّال[9]

نمی‌کنم طلب از هیچکس امید و مراد   به غیر درگه تو نیست از کسم آمال[10]

به روز حشر چو هستی تو ساقی کوثر   به حلق تشنهٔ فایز بریز جام زلال[11]

(از ۵۵ الف)   (۶۴) قصیده در منقبت[12]

گشته بستان ها چو گل مجموعهٔ حسن وجمال   موسم فصل بهار است و هوا دراعتدال

نیّر اقبال ما رو کرده در برج شرف   کوکب بخت منافق اوفتاده در وبال

می تپد دل در درون سینه چون طایر" به دام"[13]   در بغل بگرفتن روی کسی دارم خیال

قامت من گرچه می زد طعنه بر سرو و الف   گشته لیک از بار عشق دلبران مانندِ دال[14]

از نگاه سرمه آلودش چنین معلوم شد   سرمه دان آن پری بوده است از چشم غزال

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ق: اگر
[4] ق: این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ب م: این قصیده را ندارد
[13] ق: مرام
[14] ق: این بیت را ندارد

از نگاه این تماشا جمع می گردد دلم — چون سر زلفش پریشان گردد از باد شمال
فکر سر گوشی به طبعش ظاهر آکرده است جا — با بناگوشش ازان رو کرده ابرو اتّصال
عارضش گل باشد و غنچه دهان، نرگس دو چشم — ابروی آن ماه باشد در نظر ها چون هلال
دلبری را مه وشان از روی او کردند کسب — مشق رم از مه رخ ما کرده در عالم غزال
سرو پا در گل شده از انفعال قامتش — همچو قدش در چمن موزون نباشد یک نهال
(۵۵ب)
سیل اشکم را روان بر پهن دشت سینه بین — سیر صحرا لطف دارد در هوای برشگال
صحبت جاهل عذابی سخت باشد بهر تن — کی تواند آدمی با خرس شد در یک جوال
جمله محو گاو و فیل و اسپ و خر گردیده اند — در جهان کس را ندیدم طالب صاحب کمال[۱]
فرق بسیار است یاران در میان نیک و بد — من ز "اصحاب الیمین"[۲] و خصم ز "اصحاب الشمال"[۳]
چند فکر خوبرویان می کنی شام و سحر — یاد روی دلبران بی شبه می آرد ملال[۴]
من گدای درگه شیر خدا گردیده ام — دولتی خواهم ز فضل او که نپذیرد زوال
غنچهٔ دل جز نسیم لطف او کی بشگفد — از ادای سفله ها بگرفته طبع من ملال[۵]
سر "فرو"[۶] افگنده ام از معصیت مانند بید — جبهه ای دارم ز عصیان پر ز گرد انفعال
بخت و دولت از تو خواهم در جهان ای شاه دین — منتظر هستم که کی گردد به کامم ماه و سال[۷]
مجرمم عفو گناهم کن تو ای سلطان دین — دارم از کم خدمتی در پیش رویت انفعال
سرور مشکل گشا سلطان دنیا هست و دین — فایز از شاه نجف می خواه ملک بی زوال[۸]

(از ۹۲ ب) **(۶۵) قصیده در منقبت**[۹]

زهجرت تنم گشته همچو هلال — دلم شد چو زلف تو آشفته حال
چه شد گر به ظاهر بعیدم ز تو — به باطن بود با تو ام اتّصال
حنا بسته ای بر کف پا ز خون — مکن عاشقان را چنین پایمال

---

[۱] ق : این بیت را ندارد
[۲] القرآن، ۵۶ : ۲۷ [۳] القرآن، ۵۶ : ۴۱
[۴] ق : این بیت را ندارد۔
[۵] ایضاً
[۶] ق : به زیر
[۷] ق : این بیت را ندارد
[۸] ایضاً
[۹] ب، م : این قصیده را ندارد

(۹۳ الف)

اشارات سرموز دارد به من — به چشم تو دارم بسی قیل و قال
دو رنگی سزاوار شان تو نیست — ز خوبان نباشد نکو این خصال
رخت مهر و زلفت بود کهکشان — نماید دو ابروی تو دو هلال
ز من این قدر وحشتت بهر چیست[1] — که از سایه ام رم کنی چون غزال
ز وصل تو گردم اگر کامیاب — کنم خاک در دیدهٔ بدسگال[2]
نهایت نباشد جمال ترا — زبان ها ز وصف تو گردیده لال
هوای بتان از سرم کی رود — به دل دارم امید و شوق وصال
نکو طلعتان را نباشد غمی — غریبی اگر می شود پایمال
سراسر جهان پر شد از ابلهان — نمانده درین عصر بوی کمال[3]
همه هرزه گویی به مجلس کنند — ندارند یک ذرّه زان انفعال[4]
درین عصر جاگیر نایاب شد — خیال محال است امر محال[5]
سخن های من بهتر است از طلا — سراسر مصفّا چو آب زلال
کجا سفله هم سر شود با نجیب — به گوهر نگردد مساوی سفال
از این گفتگوها دلم شد ملول — به مدح علیؑ به بود اشتغال[6]
سخن فایز از مدح حیدرؑ بگو — که بد محرم درگه ذوالجلال

ردیف میم

(از ۶۹ الف) (۶۶) قصیده[7] در منقبت

خیال را نبود ره به بزم آن گلفام — ز ما که رفته رساند به پیش او پیغام
چوهست حال دل زار پیش او معلوم — نمی دهد به من از ناز او جواب سلام
ز پیچ و تاب کمندش نگشت کس آزاد — دو زلف اوست پی صید دل چو حلقهٔ دام[8]
ز فرق تا به قدم یار نشئه خیز شده — به جای شیر مگر خورده بادهٔ گلفام

---

۱ - ق: زمن این قدرها چرایی ملول
۲ - ق: این بیت را ندارد
۳ - ایضاً
۴ - ایضاً
۵ - ایضاً
۶ - ایضاً
۷ - ب، م: این قصیده را ندارد
۸ - ق: این بیت را ندارد

بیان خوبی حسنش ازین چه گویم بیش … تذرو عارض و طاووس زیب و کبک خرام[۱]
گران به ما بفروشید دختر رز را … دو درهم می دهم ای ساقیا بی یک جامی[۳]

اگر چه لاله رخان در زمانه بسیاراند … ندیده ایم بآن شکل و چهره و اندام[۲]

چه فتنه بود که چشم تو کرد در عالم … جهان تمام ز دست تو گشته بی آرام[۴]

چرا ز تلخی ایام دل گرفته شود … حلاوت غم تو هر کرا رسیده به کام[۵]

میان اهل جهان سخت دایر است نفاق … نمانده است حلاوت دگر درین ایام[۶]

تمام خلق جهان گشته اند کافر کیش … میان خلق نمانده است بوی از اسلام[۷]

نمانده قریه ای آباد در تمامی هند … شده است دهر خراب از تعدّی حکام[۸]

زبس دماغ خلایق فسرده گردیده … ز خشک مغزی ها باکس ندیده ایم زکام[۹]

به شوق مطلع دیگر ز خویشتن رفتم … که لب کشوده ام از بهرآن به طول کلام

بیا زمن بشنو وصف شیر یزدانؑ را … که او وصی نبیؐ است وقوّت اسلام[۱۰]

(۶۹ ب)

هزار خرمی افزود در دلم ایام … به یاد نام تو ای مقتدای جمله انام

خجل ز دست تو دریا وکوه و معدن شد … رساند جود تو برجمله خلق نعمت عام[۱۱]

ز تیغ دست تو شد منقطع تمامی کفر … قوی ز بازوی تو گشت بیضهٔ اسلام[۱۲]

بهار خرم و خندان ز عشق تو گردید … بی نظارهٔ تو چشم شد گل بادام[۱۳]

کسی که بهره ندارد ز مهر تو در دل … بود سیاه درون چو دل شب و سرشام[۱۴]

به هر قدم که نهد حج اکبرش باشد … کسی که بسته برای طواف تو احرام

سعادت است کسی راکه بنده ات گردد … تویی که قیصر وخاقان ترا شوند غلام[۱۵]

تویی که کعبهٔ حاجات درگهت باشد … نهند جبهه به درگاه تو خواص و عام[۱۶]

اگرچه نیست تناهی صفات ذات ترا … ولی ستوده بود پیش خلق قصر کلام[۱۷]

ازان به خاتمه پرداخت فایز مداح … اگرچه شغل ندارد به غیر مدح مدام[۱۸]

ردیف نون

(از ۳۹ ل) (۶۷) قصیده درنعت

محو روی یارشد از یک نظر خرد و کلان … واله و دیوانهٔ او گشته عقل خرده دان

---

۱ از "ق" گرفته. پ: این بیت را ندارد ۲ ق: این بیت را ندارد ۳ ق: این بیت را ندارد

۳ ایضاً
۴ ق: این بیت را ندارد
۵ ایضاً
۶ ایضاً
۷ ایضاً

۸ ایضاً
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ ایضاً
۱۲ ایضاً

۱۳ ایضاً
۱۴ ایضاً
۱۵ ایضاً
۱۶ ایضاً
۱۷ ایضاً
۱۸ ایضاً

روی چون آیینه اش تا نقش بسته در دلم　　سینهٔ من بهر آن آیینه شد آیینه دان
خال برکنج لب او هیچ می دانی ز چیست　　گر نباشد این علامت می شود گم آن دهان
می رود در پیش رویم آن پری چون راهبر　　از پیش من می روم چون گرد راه کاروان
"پیکرش[1] سر تا به پاچون چشم از پیکان شده"　　"هر که خورده[2] تیر عشق از دست آن ابرو کمان
گل ز عشق او گریبان چاک کرده درچمن　　همچو بلبل نغمه ای هرلحظه دارد بر زبان[3]
" قیمت[4] درّ یتیم آن دم شود نقصان پذیر　　گر شود در انجمن آن لعل لب گوهر فشان
روی دل با دیگران و چشم دارد سوی ما　　این دو رویی از دورنگی داده چون رعنا نشان
میل اجسام است در حیز طبیعی چاره نیست　　مجمع دل های عشاق است کوی دلبران
همچو او سوزون ندیدم سرو در صحن چمن　　نوگلی چون او نباشد درمیان بوستان
پیش روی غنچه سان هر لحظه دارد سر به زیر　　درچمن چون سرو استاده به پیش همگنان[5]
حال دل پرسید از ما گرچه بد معلوم او　　کرد ما را آن جفا آئین به حرفی امتحان[6]
(۳۹ ب)
دلبر نازک میان در دهر همچو ماه من　　بعد ازو هرگز نیاید هم نبوده پیش ازان[7]
از نگاه چشم آن باید نمودن احتراز　　تیر مژگان می زند بر سینه آن ابرو کمان[8]
خانهٔ آیینه را تاب بخار و دود نیست　　بزم ما روشن بود هر شب ز شمع بی دخان[9]
عارضش تا سبز شد معلوم مرتبه[10] شد این قدر　　خط او از بهر عشاق است سر خط امان
عشق را مخفی چسان سازد کسی در انجمن　　می فتد رازم برون چون می کند غمزه نهان[11]
تا قیامت لذت او را فرامش کی کنم　　یک شبی گردد به بزم ما اگر او میهمان[12]
در شب هجران چو یاد روی او را می کنم　　همچو رود گنگ از چشمم شود بحری روان[13]

---

[1] ب: پیکر من پای تا سر چشم از پیکان شده، ق: پیکرم
[2] ق: لب که خوردم
[3] ب، م، ق: این بیت راندارد
[4] ب: رتبه ، م: این بیت راندارد
[5] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[6] ب، ق: این بیت را ندارد
[7] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[8] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[9] ب، ق: این بیت را ندارد
[10] م: مرتبه ، ب، ق: این بیت ندارد
[11] ب، ق: این بیت را ندارد
[12] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[13] الهزا"

خوبرویان روز و شب گردیده هم آغوش ما — "دسته های گل بود[۱] دایم به دست باغبان

نامه و پیغام نتوان داد اندر دست غیر — در میان ما و او جز دل کسی نبود میان

از دو زلف او مرا معلوم شد طول امل — در جهان کم دیده شد با این درازی ریسمان

تا رخش را دیده ام دست از جهان برداشتم — سیر باید کرد یاران همت آزادگان

کمتر از خاشاک بر درگاه او افتاده اند — بسکه بی قدر است پیشش رتبه های عاشقان[۲]

هست استاد تمامی گلرخان روزگار — مشق و ناز دلبری کردند پیشش دلبران[۳]

قیمت گوهر نداند هیچکس جز جوهری — پایهٔ حرفم ببین در مجمع دانشوران

خانه بردوش اند از بهر نگاهش عالمی — عشق او کرده است خلقی را چنین بی خانمان[۴]

جان و دل را بسته ام با قامت موزون او — فاخته بر سرو دارد در گلستان آشیان[۵]

می شود (۴۰ الف) اعزاز او در خلق عالم بیشتر — چون هما هرکس که طعمه می کند براستخوان[۶]

خواب در چشمش نمی دانم چسان کرده است جا — فوج مژگان گرد او بنشسته همچون پاسبان

حیرتم افزون شود هر لحظه ازطور فلک — نعمت و دولت مهیا کرده از بهر خران[۷]

تا سخن گفتیم طبع آن پری رنجیده شد — "آری[۸] آری یک نفس برآیینه باشد گران

خو به تنهایی ندارد این دل پردرد ما — روز وشب در بزم ما باشد خیالت میهمان

سیر داغستان دل باید نمودن جان من — "لاله زاری مثل او نبود به باغ این جهان"[۹]

سوز من از نظم ظاهر پیش ارباب دل است — همچو شمعم هرچه در دل بود آمد بر زبان

از غم هجر تو با من استخوانی مانده است — تا توسازی شانه کردم نذر مشت استخوان

با دهانت غنچه را تشبیهٔ کردم[۱۰] از غلط — قامتت را سرو گفتم از ره سهو اللسان

۱- ق: دستهٔ گل دایماً باشد......
۲- ب، ق، م: این بیت را ندارد
۳- ایضاً
۴- ایضاً
۵- ایضاً
۶- ایضاً
۷- ایضاً
۸- ب: آر
۹- ب، ق: این قدر گلها ندارد هیچ باغ و بوستان
م: این بیت را ندارد
۱۰- ق، م: دادم

خیره سویم دیدن و باغیر خندیدن چو گل ‌‌‌‌‌‌ عاشقان را از چه باید کرد هردم امتحان [1]

همچو گلشن دردلم گل ها شگفته رنگ رنگ ‌‌‌‌‌‌ یک شی جا می توان فرموددراین گلستان [2]

بخت ما بیدار واقبال عدو درخواب باد ‌‌‌‌‌‌ تا که روشن هست از انجم فضای این جهان

ای عزیزان خرّمی ها چیست از بهر خطاب ‌‌‌‌‌‌ می شود کم نام هرکس در جهان گردید خان

لعل درکوه بدخشان آب گشته از حیا ‌‌‌‌‌‌ دلبر ما تا لب خود کرد سرخ از" رنگ[6] پان

کج به سویم دیدن وباغیر بودن راست باز ‌‌‌‌‌‌ نیست کج بازی مناسب جان من با راستان [3]

جز ملالت نیست اصلا حاصلی زین گفتگو ‌‌‌‌‌‌ چند لب خواهی گشودن در پی وصف بتان [4]

گفتگوی کن که گردد دین ودنیا حاصلت ‌‌‌‌‌‌ وصف ونعت مصطفیٰ کن پیشه ای روشن روان [5]

پیشوای عالمش کرده است حیّ لایزال ‌‌‌‌‌‌ ذات پاک اوست بهتر از" تمام[6] انس و جان

(۴۰ ب)

بردرش هر لحظه مهر و ماه می ساید جبین ‌‌‌‌‌‌ سرفراز است آنکه کرده سجده برآن آستان [7]

سر به پایش می نهد روح الامین از افتخار ‌‌‌‌‌‌ آستان درگه او سجده گاه قدسیان [8]

رفت در معراج تا جایی که بالاتر نبود ‌‌‌‌‌‌ برتر ازآن جا نبوده هیچ غیر از لامکان [9]

من نمی باید که از گیتی بمانم بی نصیب ‌‌‌‌‌‌ بحر فیضت یا نبیّ الله هر سو شد روان [10]

دست خالی آمدم بر درگهت ای شاه دین ‌‌‌‌‌‌ غیر جان چیزی ندارم از برایت ارمغان [11]

پایه ات ازعرش اعظم بس بلند افتاده است ‌‌‌‌‌‌ کی به وصفت می رسد فکرارگذارم نردبان [12]

لب به پیشت بسته ام از مدعای خویشتن ‌‌‌‌‌‌ مطلب من در جناب تست سر تا پا عیان [13]

پیش دست جود تو چندان ندارد اعتبار ‌‌‌‌‌‌ مادحی را گر ببخشی کشور هندوستان [14]

شهسواری نیست مانند تو درمیدان فیض ‌‌‌‌‌‌ کار و بار من به دست تست مانند عنان [15]

چون به غیر تو ندارم در جهان من یاوری ‌‌‌‌‌‌ کرده ام احوال خود را یک به یک پیشت بیان [16]

خاکسار درگهِ پاکِ تو فایز گشته است ‌‌‌‌‌‌ سربلندش کن به سانِ سرو در باغِ جهان [17]

---

۱. ق، م: بیت ندارد؛ A, B, C؛ ب، ق، م: این ابیات را ندارد

۲. صبا: بزرگ

م: این بیت را ندارد

۳. ب، ق، م: این بیت را ندارد

۴. ب، ق: این بیت را ندارد

۵. ایضاً

۶. م: تمامی

ب، ق: این بیت را ندارد

۷. ب، ق: این بیت را ندارد

۸. ایضاً

۹. ایضاً

۱۰. ایضاً

۱۱. ایضاً

۱۲. ب، ق، م: این بیت را ندارد

۱۳. ب، ق: این بیت را ندارد

۱۴. ب، ق، م: این بیت را ندارد

۱۵. ایضاً

۱۶. ایضاً

۱۷. ب، ق: این بیت را ندارد

(از ٦٦ الف)

(٦٨) قصیده در منقبت[1]

از جمال آن پری گشته است دل ها ناتوان — نوگلی چون او ندیدم درمیان گلستان

با رقیبان روز و شب می می خوری ای ماه و من — دور از بزم تو چون دیوار گرد بوستان

بسکه من در آرزوی دیدنت افسرده ام — شد زمین کلفت پذیر از سایهٔ من در جهان[2]

(٦٦ ب)

سایه هم از پهلوی ما با تو دل کرده است بند — می دود دنبال ما هر لحظه همچو آهوان

همچو بلبل روزوشب دارم به یادش نغمه ای — بی مخاطب روی خود گویم بود شور و فغان[3]

قمری و گل هردو محو قامت و روی تواند — این نشسته در چمن او کرده بر سرو آشیان[4]

تا دل عشاق در زلف تو گردیده اسیر — طوق گردیده گریبان بهر جان عاشقان[5]

جغد در ویرانه و بلبل به گلشن مایل است — این دل پر درد من "جاکرده در[6]" زلف بتان

صاف دل چون برگ گل یک کس نیامد در نظر — پر خس و خاشاک گشته دهر همچون آشیان

سینهٔ ما چون قفس از زخم تیغ او شده — دل درونش همچو طوطی می تپد در هر زمان

سرو موزون می نماید چون سه برگه در نظر — بسکه طبع من بلند افتاده در باغ جهان[7]

برحصیر موج من بنشسته در دریای عشق — خیمه ای بردوش دارم از حباب ای دوستان

شد بنای سینه ام از دست ظلم او خراب — سقف این ویرانه نبود هیچ غیرا ز آسمان

کاکلش را نسبتی نبود به دورات فلک — طول زلف او بود بی شک زیاد از کهکشان[8]

دیدن رویش چو پیشم از فریضه نیست کم — چون اذان د ر پنج وقت از بهراو دارم فغان[9]

هردو عالم را به یک نظارهٔ او می دهم — وسعتی دارد دلم چون کشور هندوستان[10]

گر به کوی ما بیاید آن نگار ماهرو — می کنم جایش درون دیده همچون مردمان

هردو دنیا را به شوق روی او داده ز دست — کم نگشته هیچ چیز از همت آزادگان[11]

نکته گیری گر کند بر شعر من بی دانشی — گردنش را می زنم از تیغ مصراع زبان[12]

وصف روی دلبران افزود در طبعم ملال — لب گشایم در ثنای شهریار انس و جان

(٦٧ الف)

آنکه با شانش ندارد چرخ اطلس همسری — جانشین مصطفیٰ بی شبه باشد در جهان

---

[1] ب، م: این قصیده را ندارد
[2] ق: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] پ: وارفته
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ق: این بیت را ندارد
[12] ایضاً

جبهه چون نقش قدم از صدق دل هر صبح و شام ‌ ‌ ‌ سی نهد عرش برین از فخر بر آن آستان[1]
یا علیؑ چشم کرم بر حال این بی چاره کن ‌ ‌ ‌ همت بحریست جاری دست در بار تو کان
دست خالی آمدن پیش تو دور است از ادب ‌ ‌ ‌ شد فلک از نقد پروین در رهت گوهر فشان
تحفه ای در دست من چون نیست بهر نذر تو ‌ ‌ ‌ جان و دل آورده ام در پیش رویت ارمغان
جانشین مصطفیؐ بعد از تو فرزندان تو ‌ ‌ ‌ عصر ما را هست صاحب مهدی آخر زمان[2]
از سنانت مشرکان را گشت پرویزن جگر ‌ ‌ ‌ الحذر گفتند از تیغت تمامی کافران[3]
با تو در عالم مساوی کی تواند گشت کس ‌ ‌ ‌ برتر از تو جز نبیؐ نبود کسی در این جهان[4]
شکر لله مهر تو در جان و دل کرده است جا ‌ ‌ ‌ حب تو باشد برای ما حیات جاودان
عاجز و درمانده است از جور این چرخ کهن ‌ ‌ ‌ دست فایز را بگیر ای سرور عالی مکان

(۶۹) قصیده[5] در منقبت

(از ۸۸ ب)

روز و شب در غم تو سرگردان ‌ ‌ ‌ طاقتم نیست بر چنین حرمان
ناله دارم ز درد هجرانت ‌ ‌ ‌ چون جرس در رهت کنم افغان[6]
چون جمال تو آیدم به خیال ‌ ‌ ‌ اشک ریزم مشابهٔ باران
دیده از بهر تو گهرریز است ‌ ‌ ‌ چشمم از گریه شد ستاره ستان[7]
نه همین من اسیر عشق تو ام ‌ ‌ ‌ حسن تو برده دل ز پیر و جوان[8]
فتنه در دهر کرده ای برپا ‌ ‌ ‌ سینه ریش از غم تو خلق جهان[9]

(۸۹ الف)

از جفای بتان وعده شکن ‌ ‌ ‌ گشته اقلیم دل همه ویران
برفزاید ملالت اندر دل ‌ ‌ ‌ چند گویی سخن ز مه رویان[10]
وصف شیرخدا بکن دایم ‌ ‌ ‌ که شود نظم تو عزیز جهان[11]
ابن عم نبیؐ و زوج بتولؑ ‌ ‌ ‌ که ربوده است افسر از شاهان[12]
بهتر است از تمام مخلوقات ‌ ‌ ‌ بعد خیرالوریٰ ز خلق جهان[13]
بحر فضل است و لجهٔ الطاف ‌ ‌ ‌ معدن جود و مخزن احسان[14]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ب، م: این قصیده را ندارد
[6] ق: این بیت را ندارد
[7] ق: فشان
[8] ق: این بیت را ندارد
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ق: این بیت را ندارد
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] ایضاً

نفس پیغمبرؐ است و سرّ خدا — جوهر فرد عالم امکان[1]

رود از حبّ او به خلد برین — هر که چون من بود پر از عصیان[2]

سرفراز آن تمام خاک رهش — کمترین بنده اش به از خاقان[3]

آب گردد ز هیبت نگهش — سینهٔ دشمن ار بود سندان[4]

بهر او شمع سینه اش گردد — نیست در طبع شخص اگر نقصان[5]

فلک اعظم کمالات است — جبهه سا گشته بر درش کیوان[6]

نظم از مدح ساقی کوثر — گشته مانند لولوی غلطان

کی ورا می رسد پریشانی — هر کرا لطف او دهد سامان[7]

یافت اسلام شوکت از تیغش — کفر برداشت عدلش از دوران[8]

نسبت او به مصطفیؐ داند — هرکرا بهره باشد از عرفان

یاعلیؑ در جهان بقایم ده — در کف تست چشمهٔ حیوان[9]

(۸۹ب)

فایز از بنده های درگاه است — سربلندش بکن میان جهان

(۷۰) قصیده[10] در منقبت

به زلفش بسته گردیده دل من — ندارم هیچ غیر از عاشقی فن

دلم تا شد اسیر کاکل او — گرفتار غمم مانند بیژن[11]

ستاده عاشقان در پیش رویش — به سان خوشه چین برگرد خرمن

گل رویش نباشد گر به پیشم — دل من وا نمی گردد ز گلشن[12]

همیشه غایب است از پیشِ چشمم[13] — اگرچه در دلم دارد نشیمن

مسلمانی چو من کم دیده مردم — کنم سجده به آن بت چو برهمن*

همیشه عاشقان خانه بر دوش — سیه پوش اند از عشقت چو سوسن

---

۱ ق : این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ق : این بیت را ندارد
۹ ایضاً
۱۰ ب ، م : این قصیده را ندارد
۱۱ ق : این بیت را ندارد
۱۲ ایضاً
۱۳ ق : رویم

صفا از مه بود در پیکرش بیش — رخش از چشمهٔ خورشید روشن[۱]
به جز تو مجلس عشرت چه سور است — گلستان بی تو بهرماست گلخن[۲]
ندارد نالهٔ ما در دلت راه — دل سختت بود چون کوه آهن[۳]
به پیشم گر شبی تا صبح باشی — فتد آن گاه نان من به روغن[۴]
به هرسو فتنه از جور تو برپاست — جهانی از غم عشقت به شیون[۵]
اگرچه کوه پرتمکین عشقم — ولی کم قدر پیشت همچو ارزن[۶]
"همیشه در فراقت ناله دارم"[۷] — دو چشمم شد ز هجرت ابر بهمن
طلب شرط است تا گردد وسیله — اگر چه روزی از حق شد معین
(۹۰ الف)
شکیبا از غمت خلقی به هر سو — پر از شور تو جمله شهر و برزن[۸]
سخن از مه رخان دیگر نگویم — نشسته مهر حیدر(ع) در دل من[۹]
علی(ع) سرّ خداوند حکیم است — جلالش بر جهان گشته مبیّن[۱۰]
زحبّش گشت حاصل فیض بسیار — کلامش شد ز مدح او مزیّن[۱۱]
چه یارا تا قلم مدحش نماید — زبان در وصف او از عجز الکن[۱۲]
غم گیتی رود فایز ز خاطر — به فرقم گر شود او سایه افگن[۱۳]

(از ۵٤ الف) (۷۱) قصیده[۱۴] در منقبت

اگرچه فصل بهار است و موسم گلشن — ولی دلم نکند "گاه میل"[۱۵] گلچیدن
(۵٤ ب)
چه اعتبار بگیرد به چشم من گوهر — چو هست قطرهٔ اشکم نکو ز درّ عدن
زبسکه اشک روان شد زچشم، می‌ترسم — که سیل گریه، کند غرق، زین خرابه، تن
اگرچه دشمنی از دوست هست امر محال — به من رسید ز دوست آنچه می کند دشمن
منم که دامن مطلوب خود زکف ندهم — گذاشتم سر خود را به پاش چون دامن
چنان به شوق جمال تو چشم من باز است — که خواب جای نگیرد دگر به دیدهٔ من

---

[۱] ق: این بیت را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] ایضاً
[۴] ایضاً
[۵] ایضاً
[۶] ایضاً
[۷] ق: مدام از فرقت تو ناله دارم
[۸] ق: این بیت را ندارد
[۹] ایضاً
[۱۰] ایضاً
[۱۱] ایضاً
[۱۲] ایضاً
[۱۳] ایضاً
[۱۴] ب، م: این قصیده را ندارد
[۱۵] ق: میل و عزم

دلم همیشه خیال دو زلف او دارد / غریب خواهش بسیار می کند به وطن
دهانش غنچه و رخسار گل کمان ابروست / دو زلف اوست مشابه به تاب داده رسن
رخ تو ماه و خطت هاله و هلال ابرو / درت به گوش نماید چو کوکب روشن
دلم ز دست تو خون است ای کمان ابرو / شده ز تیر نگه سینه ام چو پرویزن
من از جفای تو هرگز نه کرده ام گله / ز مه رخان جهان شکوه کی توان کردن[1]
گذر ز سینهٔ عشاق می کند نکهت / به سان تیر هواییست وقت برگشتن[2]
ز بسکه معصیت از من صدور می یابد / ملول کاتب اعمال شد ز بنوشتن
به شوق حیدرؑ صفدر گشوده ام لب را / وگرنه نیست مرا خواهش سخن گفتن
شها به حق پیمبرؐ برس به فریادم / نموده دهر مرا رنجه همچو اهریمن
چه حدّ من که کنم وصف ذات پاک ترا / ز اوج مرتبه ات قاصر اوفتاده سخن
ز یک نگاه تو سرسبز می شوم به جهان / بکن ز لطف و کرم جان و دیده را روشن[3]
گدای کوی تو ام اوفتاده ام به رهت / مرا به دهر به جز درگه تو نیست وطن
(۵۵ الف)
برابری نتواند نمود کس با تو / به شاهباز مساوی نگشت زاغ و زغن[4]
به روز حشر شود سوی جنّت الماویٰ / به مرقد تو هر آن کس که می کند مسکن
ز خسروان جهان تخت و تاج می گیریم / چو طوق بندگیت کرده ایم در گردن[5]
ز شوق تست دل ما شگفته همچون گل / به دهر مدّعی ماست در غم و شیون[6]
طلب ز کس نکنم آرزوی دل جز تو / چه حدّ همّت دهقان که بخشد او خرمن
همای دولت و اقبال چون تویی بی شک / به فرق فایز مسکین ز لطف سایه فگن

---

۱ ق: این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ایضاً

چاکران را رسم نبود دادن جاگیر و نقد — رفته از هندوستان آیین نوکر پروری[1]
ابلهان باشند پیش. و اهل معنی برکنار — این طریق و شیوه باشد جمله از راه خری
بیم وخوف اصلا ندارد یک کس از سلطان وقت — هر امیری می کند در صوبهٔ خود خودسری
جنس را با جنس خود البته چون الفت بود — وصف این مردان نباشد از چه آدم پروری
آنچه می بینم ازین مردم به لب می آیدم — من نه شاعر بوده ام، هست این نه از من شاعری
هوشت از سر می کند پرواز سوی آسمان — گر به چشم هوش سوی این عزیزان بنگری
(۱۰۲ الف)
این اکابر بسکه می سوزند از سودای زر — داغ دارد سینهٔ هر یک ز مُهرِ اکبری
پا ز حد خویش چون بنهاده اند این ها برون — قتل عامی واجب است این هندوان رایکسری
اعتبارش می فزاید از خساست بیشتر — هر که از رغبت به کار بد کند فرمان بری
سفله راهر جا که می بینند خوشامد کنند — این خران را نیست اصلا رسم آدم پروری
میل ایشان برسخن نبودسخندان نیستند — هر کجا چیزیست می دانند به از انوری
قبلهٔ ارباب دنیا نیست جز دینار و زر — دین ندارد هیچکس این است طورکافری
عالم ار باشد دراینجا منزوی درخانه است — هر مخنث را بود یک زهره طبعی مشتری
راجه ها از راه ثروت جمله فرعون گشته اند — هر یکی دارد به سر دعویِّ صاحب افسری
شاش بینی چند گشته پیش سلطان معتبر — هریکی دارد امارت را به سر از داوری
این طبیبان بی وقوف و جمله از فن عاری اند — لیک از هزل است ایشان را به گردون همسری
پایهٔ خود را ز قرب این ها فراش کرده اند — هر یکی در هزل دارد افتخار برتری
هر وکیلی راجه و هر تاجری خان گشته است — اختراع تازه باشد رسم حیوان پروری
ملک هندوستان نصیب مشرکان گردید و بس — پالکی با قور دارد هر وکیل از خودسری
عمده های سلطنت گردیده چون نودولتان — همت ایشان بود مصروف بر دون پروری

---

[1] ب ؛ ق ؛ اند. این صفحه هیچ بیت را ندارد

(۷۲) قصیده در منقبت

(از ۹۶ ب)

بی روی یار تلخ بود روزگار من — برده است حسن مغبچه صبر و قرار من
رنگ پریده باز بیاید به چهره ام — هرگه که سیلی بی بزند بر عذار من
غیر از جفا وجور ندارد فن دگر — درس وفا نخوانده به مکتب نگار من
کو فرصتی که عرض کنم مطلبی به او — هرگز نگشته است به خلوت دوچار من
"ازبسکه درد عشق تو در دل گرفته جا"[۱] — جز ناله نیست در شب هجر تو کار من[۱-الف]
جان از غم فراق تو ای شوخ شد هلاک — دل را نگاه دار همین یادگار من
شب سیل گریه بارم و روزم به جستجو — حیران شده است خلق ز لیل و نهار من
هر ابلهی به دهر شده صاحب احتشام — علم و کمال هیچ نیامد به کار من
در خلق سینه صاف و چو آیینه گشته ام — نیکو بود نشستن او در کنار من
دل را به پیش چشم تو کی صبر و طاقت است — از یک نگاه ناز نمودی شکار من[۲]
سر تا به پای پیکر من چشم می شود — هر گه که بر سرای تو افتد گذار من
"تنها[۳] به یاد روی تو شب ها[۴] نشسته ام — در یتیم اشک بود در کنار من
شب های هجر جز تو مرا نیست مونسی — غیر از خیال تو نبود غمگسار من[۵]
جانا مرا به ساغر و مینا چه احتیاج — یک دیدن تو می برد از سر خمار من

(ادامه در صفحهٔ آینده)

---

۱ - ب، ق: هرگز دمی خمش نه نشینم به غیر دوست

۱-الف - م: این بیت را ندارد

۲ - ب، ق، م: این بیت را ندارد

۳ - ب، ق: شب ها

۴ - ب، ق: تنها

۵ - ب، ق، م: این بیت را ندارد

(۹۷ الف)

تا پا فشرده ام به بیابان عشق تو　　جنبش نمی کند قدم استوار من[1]

بر تربتم اگر فتدت چون صبا گذر　　نرگس بی نظاره دمد از مزار من

صبرو قرار در دل من جا نمی کند　　از بس که رفته است زکف اختیار من[2]

بروعدهٔ وصال تو دارم نظر به راه　　از حد گذشت شام و سحر انتظار من[3]

شوکت مآب همچو منی نیست درجهان　　خاکم به راه دوست همین اعتبار من

سعدین را قران چو دهد دست دولتیست　　انجم کند فلک شب وصلت نثار من[4]

فرزند نیک نام پدر را کند بلند　　در دهر این قصیده بود یادگار من

نظم مرا به شعر عزیزان چه نسبت است　　درّ یتیم شد سخن آبدار من[5]

هر شعر من چو راز بتان برملا فتد　　پوشیده کی شود سخن آشکار من[6]

تا چند یاد روی پری پیکران کنم　　جز مدح بوتراب نباشد شعار من[7]

ای شاه دین مطالب فایز روا بکن　　غیر از توهیچ فرد نیاید به کار من

ردیف واؤ

(۷۳)قصیده[8] در منقبت

(از ۷۰ الف)

داغ دلم گلشن است زخم خیابان او　　اشک من از جوش خون نهر گلستان او

(۷۰ ب)

گل به چمن سرخ پوش آمده ازاشک من　　رنگ شفق ریخته خاک شهیدان او

مرگ نو عندلیب باد مبارک به باغ　　ناله و آه دلم گشته نواخوان او[9]

چون نشود دام دل شوق گلستان که هست　　سبزهٔ خط بتان سنبل و ریحان او

دام به پا می نهد موج هوای چمن　　هوش ز سر می برد باد گلستان او[10]

خندهٔ مینا اگر نشئه دوبالا کند　　زنگ غم از دل برد گریهٔ مستان او

جلوه گر آمد به چشم آفت یک شهر جان　　پرورش زخم دل شور نمکدان او[11]

خاطر آشفته ام جمع نشد هیچگاه　　تا به دلم نقش بست زلف پریشان او

باغ همیشه بهار دلبر کامل عیار　　رشک هزاران چمن سرو خرامان او[12]

---

[1] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ب، ق: این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[7] ب، ق: این بیت را ندارد
[8] ب، م: این قصیده را ندارد
[9] ق: این بیت را ندارد
[10] ایضاً
[11] ق: این بیت را ندارد
[12] ایضاً

تا رخ او دیده ام از همه ببریده ام — ناله کند مرغ دل در غم هجران او[1]

سینهٔ او از صفا برگ گل آمد به چشم — کرد حنا را خجل پنجهٔ مرجان او

آتش شوقش مدام شعله کشد ازجگر — سوخت دل وجان من در غم هجران او[2]

بی خود و مست اوفتاد سبزه صفت بر زمین — هر که به دل نقش بست رنگ گلستان او[3]

تا به نوا لب کشاد آن مه گل پیرهن — از دل و جان عندلیب گشت ثنا خوان او[4]

گردش چشمان او نشای صهبا دهد — بر دل و جا می خلد خنجر مژگان او[5]

نرگس شهلای یار راحت جان و دل است — گوهر و مرجان خجل از لب و دندان او[6]

مهر و مه از روی او کسب ضیا[7] می کند — دور فلک راکجاست گردش چشمان او

سربکشم از وفا کو بکند از جفا — هست دل و جان من تابع فرمان او[8]

(۱۷۱ الف)

عشق چو پیچد به دل مرتبه منظور نیست — طعن نباید نمود من ز غلامان او[9]

فایز رنگین نوا بگذر ازین ماجرا — مدح سرا تا به کی این همه در شان او[10]

وصف علیؑ کن بیان دل بکش از مهوشان — مطلع من گوش کن در پی برهان او[11]

آنکه بود انس و جان تابع فرمان او — آب رخ کاینات قطرهٔ عمّان او[12]

مظهر علم خدا مصدر فضل و کرم — زان شده روح الامین طفل دبستان او

خاک جنابش ز فخر سبحهٔ اهل دل است — سجده کند آسمان بر در ایوان او[13]

مهر علیؑ هر کرا جای بگیرد به دل — شسته ز کوثر شود نامهٔ عصیان او

نیست به جز مهر او دعویٔ ایمان درست — باد دل و جان ما جمله به قربان او[14]

ما همه را مقتداست بندهٔ خاص خداست — ابن عمّ مصطفیؐ من ز غلامان او[15]

نیست جدا از نبیؐ درهمه حالت علیؑ — لحمک لحمی شنو در صفت شان او[16]

من چه کسم تا به دهر وصف علیؑ راکنم — حضرت خیرالبشرؐ بود ثناخوان او[17]

---

[1] ق: این بیت راندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ق: گر
[8] ق: این بیت راندارد
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] ق: این بیت راندارد
[15] ایضاً
[16] ایضاً
[17] ایضاً

چرخ و زمین و زمان، آدم و جن و پری — گشته به حکم خدا تابع فرمان او[۱]
اوست وصی رسولؐ پیروی و حبّ او — در دل هر کس که نیست وای برایمان او

(از ۹۰ الف) (۷۴) قصیده در منقبت

بهار آمد به باغ دلگشا شو — به گل مانند بلبل آشنا شو
ز بزم زاهد سالوس بگریز — کنار از حلقهٔ اهل ریا شو
کدورت دور کن از سینهٔ خویش — چو شمع بزم سر تا پا ضیا شو
به اصحاب دل ار داری صفایی — ز کم ظرفان بی معنی جدا شو[۲]
ازین صورت پرستی ها حذرکن — به معنی های رنگین آشنا شو
مکن در کارها افراط و تفریط — وسط رو همچو خط استوا شو
هزاران عقده گر خواهی شود وا — به قدر وسع خود حاجت روا شو[۳]
اگر خواهان لذّاتِ جمالی — چو من درعشق خوبان مبتلا شو[۴]
به گیتی چند محو این و آنی — چو اهل اللّٰه بعید از ماسوی شو
درون خویشتن را کن چو بیرون — چو آیینه به گیتی باصفا شو
(۹۰ب)
به هستی نیستی ترجیح دارد — چو قطره محو در بحر فنا شو[۵]
طلبگاری اگر عمر ابد را — چو اسکندر سوی آب بقا شو[۶]
مس قلبِ دلِ[۷] خود را طلا کن — عزیز القدر، همچون کیمیا شو
نباید کرد با نادان ستیزه — به بزم جهل قایل بر خطا شو[۸]
به مجلس چند صدرِ صفه باشی — اگر مردی به کنجِ انزوا شو[۹]
همیشه تابع معقول می باش — کجی بگذار مانند عصا شو[۱۰]
اگر از بحر عرفان نشئه داری — محبّ خاندان مصطفیؐ شو[۱۱]
چو آیینه اگر صافی سرشتی — غلام و بندهٔ آل عبا شو[۱۲]

---

۱ ق: این بیت راندارد
۲ ب، ق، م: این بیت راندارد
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ایضاً
۷ ب، ق: تن
۸ ب: این بیت راندارد
۹ ب، ق: این بیت راندارد
۱۰ ب، ق، م: این بیت راندارد
۱۱ ایضاً
۱۲ ب، ق: این بیت راندارد

طریق عارفان گر کرده ای طی فدایی علیّ مرتضیٰ شو
هوای نفس امّاره زبون است چو فایز پیرو راه هدیٰ شو[۱]

ردیف یا

(از ۱۰۰ ب) (۷۵) قصیده[۲] مشتمل بر احوال روزگار

ای عزیزان بشنوید از دور چرخ چنبری آب و تاب روزگار و وضع و طور نوکری
طور و آئین شهنشاه و امیران گوش کن[۲-۸] شمه ای گویم ز آداب ملازم پروری[۳]
(۱۰۱ الف)
پیش ازین کی چشم مردم دیده بود این طورها یاد باید کرد از تاریخ عهد سنجری[۴]
همچو گل خود را به چندین رنگ باید ساختن جامه چون زرتار باشد چهره هم باید زری[۵]
موسم جشن است یاران فکر نذری شد ضرور از برای جیغه باید رفت پیش جوهری
هر سپاهی می کند هیزم کشی از بهر قوت خوب گرم است اندرین دربار نان نوکری[۶]
عفت زن های دهلی هرچه کس گوید کم است عصمت بی بی درین شهراست از بی چادری
چون جلالی(؟) هریکی در خانه خاکستر نشین با هزاری نی لحافی مانده و نی بستری
خانم و بی بی و بانی جمله از قحط الرجال رتبه نشین در چوک حیران اند از بی شوهری[۷]
نیست در دارالخلافه "هیچ قدر اهل فضل"[۸] عزت قوّال و رقّاص است اندر نوکری
بایدم زین شهر ناپرسان سفر کردن کنون میل مردم دیده ام بسیار بر دون پروری[۹]
در تلاش سال عمر خویش را کردند صرف این عطارد خصلتان چون ماه در تن پروری[۱۰]
می شوم از دیدن این طور از رنگی به رنگ از گل داغ است دل ها چون دکان جوهری

---

[۱] ب، ق: این بیت را ندارد. [۲] م: این قصیده را ندارد [۲-۸] پ، ق: این بیت را ندارد
[۳] دو بیت بعد به قرار زیر آب زده و ناقص است نیز ب، آق: این بیتها را ندارد

غیرازین منظور شاه و خلق کی گردد کسی ....

باخبرباشید از دستور ترغیب رخوت ....

[۴] ب، ق: این بیت را ندارد
[۵] پ: این بیت را ندارد
[۶] ب: این بیت را ندارد
[۷] ب، ق: این بیت را ندارد
[۸] ق: قدر استعداد و فضل
[۹] ب، ق: این بیت را ندارد
[۱۰] ایضاً

"سرخ گویی جز شفق هرگز نیاید در نظر[۱]   از پریدن های رنگ است آسمان نیلوفری
آدم کامل بود در پیش ایشان بی خلاف   هر که تهی تهی، پیشه دارد یا فن خنیاگری
هر کجا گوساله بد در پیش ایشان قدر یافت   مرشد ایشان نبوده هیچکس جز سامری[۲]
ازعدالت دور باشد طبع این بدطینتان   نالهٔ مظلوم نشنیدند از راه کری
الکهٔ هندوستان گشته سراسر بی چراغ   مرهته* از بس نموده هر طرف غارتگری
خنده ای اصلا ندیدم بر لب دانشوران   ور به گوش آید بود از قهقهٔ کبک دری[۳]
(۱۰۱ ب)
مردمی اصلا ندیدم از مروّت نام نیست   جر و نامرداست این جا هر امیر لشکری
هر وکیلی راجه گشته هر محرّر رای جیو   در دماغ جمله جا کرده است شان سنجری
هر یکی مفعول و هم فاعل بود باهم دگر   چون زغن دارند گاهی مادگی گاهی نری
کمتراز زن باشد آن مردی که بی سوزی بود   آفرین برآن ستی کو سوخت از بی شوهری
آن یکی هزّال و ثانی مطرب و ثالث رحیل   باید از عبرت به طور این عزیزان بنگری
پیشوا و هادی این قوم ابلیس است و بس   کرده شیطان این جماعت را درین ره رهبری
ناجوانمردند و بد افعال و جمله تیره دل   روشن است این نکته همچون آفتاب خاوری
از ره دون پروری چون سفله ها گشتند بیش   عالمان را سینه ها شد چاک همچون جعفری
صاحب کار اند و خدمت بیشتر ناخوانده ها   فرق آدم تا زخر نبود زهی دانشوری
قدردانی با رئیس وقت یاران لازم است   سفله پرور راکجا دانند باب مهتری
از بزرگان جهان در روزگار پیش از این   در جهان هرگز نکرده اینچنین دون پروری

۱ـ ب : سرخ رویی غیر یاران هرگز نیاید در نظر
ق : سرخ رویی جز شفق هرگز نیاید در نظر
۲ـ مب، ق: این بیت و ،، در این نسخهٔ دیگر هیچ بیت بعد از این ندارد -
۳ ـ دو بیت بعد کرم خورده وناقص است :
..........گردیدند..........معتبر   عاقلان زین ماجرا کردند پیراهن دری
بی تکلف.......... هزّال و قرمساق   اعتباری هست هرجا خوب گر تو بنگری

چاکران را رسم نبود دادن جاگیر و نقد　　　رفته از هندوستان آیین نوکر پروری[1]

ابلهان باشند پیش. و اهل معنی برکنار　　　این طریق و شیوه باشد جمله از راه خری

بیم و خوف اصلا ندارد یک کس از سلطان وقت　　　هر امیری می کند در صوبهٔ خود خودسری

جنس را با جنس خود البته چون الفت بود　　　وصف این مردان نباشد از چه آدم پروری

آنچه می بینم ازین مردم به لب می آیدم　　　من نه شاعر بوده ام' هست این نه از من شاعری

هوشت از سر می کند پرواز سوی آسمان　　　گر به چشم هوش سوی این عزیزان بنگری

(۱۰۲ الف)
این اکابر بسکه می سوزند از سودای زر　　　داغ دارد سینهٔ هر یک ز مُهرِ اکبری

پا ز حد خویش چون بنهاده اند این ها برون　　　قتل عامی واجب است این هندوان رایکسری

اعتبارش می فزاید از خساست بیشتر　　　هر که از رغبت به کار بد کند فرمان بری

سفله راهر جا که می بینند خوشامد کنند　　　این خران را نیست اصلا رسم آدم پروری

میل ایشان برسخن نبودسخندان نیستند　　　هر کجا چیزیست می دانند به از انوری

قبلهٔ ارباب دنیا نیست جز دینار و زر　　　دین ندارد هیچکس این است طورکافری

عالم ار باشد دراینجا منزوی درخانه است　　　هر مخنّث را بود یک زهرهٔ طبعی مشتری

راجه ها از راه ثروت جمله فرعون گشته اند　　　هر یکی دارد به سر دعویِّ صاحب افسری

شاش بینی چند گشته پیش سلطان معتبر　　　هریکی دارد امارت را به سر از داوری

این طبیبان بی وقوف و جمله از فن عاری اند　　　لیک از هزل است ایشان را به گردون همسری

پایهٔ خود را ز قرب این ها فرامش کرده اند　　　هر یکی در هزل دارد افتخار برتری

هر وکیلی راجه و هر تاجری خان گشته است　　　اختراع تازه باشد رسم حیوان پروری

ملک هندوستان نصیب مشرکان گردید و بس　　　پالکی با قور دارد هر وکیل از خودسری

عمده های سلطنت گردیده چون نودولتان　　　همت ایشان بود مصروف بر دون پروری

---

[1] ب ، ق : از . این صفحه هیچ بیت را ندارد

جبهه چون نقش قدم از صدق دل هرصبح و شام — می نهد عرش برین از فخر برآن آستان[1]

یا علیؑ چشم کرم برحال این بی چاره کن — همّت بحربست جاری دست دربار توکان

دست خالی آمدن پیش تو دور است از ادب — شدفلک از نقد پروین در رهت گوهر فشان

تحفه ای در دست من چون نیست بهر نذر تو — جان و دل آورده ام در پیش رویت ارمغان

جانشین مصطفیؐ بعد از تو فرزندان تو — عصر ما را هست صاحب مهدی آخر زمان[2]

از سنانت مشرکان را گشت پرویزن جگر — الحذر گفتند از تیغت تمامی کافران[3]

با تودر عالم مساوی کی تواند گشت کس — برترازتو جز نبیؐ نبود کسی در این جهان[4]

شکر لله مهر تو در جان و دل کرده است جا — حبّ تو باشد برای ما حیات جاودان

عاجز و درمانده است ازجوراین چرخ کهن — دست فایز را بگیر ای سرور عالی مکان

(۶۹) قصیده در منقبت[5]

(از ۸۸ ب)

روز و شب در غم تو سرگردان — طاقتم نیست بر چنین حرمان

ناله دارم ز درد هجرانت — چون جرس در رهت کنم افغان[6]

چون جمال تو آیدم به خیال — اشک ریزم مشابهٔ باران

دیده از بهر تو گهرریز است — چشمم از گریه شد ستاره‌ستان[7]

نه همین من اسیر عشق تو ام — حسن تو برده دل ز پیر وجوان[8]

فتنه در دهر کرده ای برپا — سینه ریش از غم تو خلق جهان[9]

(۸۹ الف)

از جفای بتان وعده شکن — گشته اقلیم دل همه ویران

برفزاید ملالت اندر دل — چند گویی سخن ز مه رویان[10]

وصف شیرخدا بکن دایم — که شود نظم تو عزیز جهان[11]

ابن عمّ نبیؐ و زوج بتولؑ — که ربوده است افسر از شاهان[12]

بهتر است از تمام مخلوقات — بعد خیرالوریٰ ز خلق جهان[13]

بحر فضل است و لجّهٔ الطاف — معدن جود و مخزن احسان[14]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] مب، م: این قصیده را ندارد
[6] ق: این بیت را ندارد
[7] ق: فشان
[8] ق: این بیت را ندارد
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ق: این بیت را ندارد
[12] ایضاً
[13] ایضاً
[14] ایضاً

چون گدا زاده است طبعش راغب رخت نکو   طرّه باز است آنکه پوشد جامهٔ سرخ زری ۱ـ

رفته اکنون اعتبار خاندان های قدیم   چون جلالی(؟) جمله خاکستر نشین از بی زری ۲ـ

(۱۰۲ ب)

قدر دانشور نباشد هیچ پیش کور دل   اعتبار لعل و یاقوت است پیش جوهری ۳ـ

فرق بسیار است یاران در گدا و اغنیاء   این یکی از امتلا مرده است وآن از ناخوری

بی سر و سامان بود ایمن زآفات جهان   از جفای اره سالم ماند سرو از بی بری ۴ـ

مطربی و رقص می خواهند نی کار دگر   جز هزارات پیشه گشتن نیست کار دیگری ۵ـ

نیست در دارالخلافه قدراستعداد و فضل   عزت قوال و رقاص است اندر نوکری ۶ـ

شهر ناپرسان اگر این شهر را گویم رواست   کس نمی پرسد کسی را ای تو انسان یا خری ۷ـ

ظاهر هرکس ببین و باطن کس را مپرس   چیره باید بست بر سر گو نباشد میزری ۸ـ

این امیران قدردانی را کجا فهمیده اند   زانکه خودکردند اکثر در سه بندی چاکری ۹ـ

بود هرجا پاجی بی شد معتبر در پیش شاه   هر کجا بد هازلی قدرش بود در نوکری ۱۰ـ

بسکه مردان جهان یکسر مخنّث پیشه اند   زهره در این عصر کرده ترک از خنیاگری ۱۱ـ

با شجاعت نیست کاری هیچکس رادرجهان   از قرمساقی است هرجا فتح باب نوکری ۱۲ـ

قحبه های شهر دهلی گشته از بس بی نوا   کرده در فرج خود انگشت از ره بی زیوری ۱۳ـ

هست دراین روزگار ای دوستان قحط الرّجال   زین سبب بی خایه ها را کرد طالع یاوری ۱۴ـ

هندوان گشتند اکثرصاحب طبل و علم   هر وکیلی کامرانی می کند از خودسری ۱۵ـ

۱ـ بیت بعد آب زده است بدینقرار:

..........بوده اند   این قدر بی رتبه کی بوده است یاران نوکری

۲ـ ب: مصرع دوم بدینقرار است.   صاحب سامان و ثروت گشته هرخنیاگری

۳ـ ب، ق: این بیت را ندارد

۴ـ ایضاً

۵ـ ایضاً

۶ـ این بیت در این قصیده پیشتر هم آمده است (با اندک تغییر)

۷ـ تنها ب، این بیت را دارد

۸ـ ایضاً

۹ـ تنها پ، این بیت را دارد

۱۰ـ ایضاً   ۱۳ـ ایضاً

۱۱ـ ایضاً   ۱۴ـ ایضاً

۱۲ـ ایضاً   ۱۵ـ ایضاً

صاحب جاگیر گشته اکثر ازکشمیریان — کی به یادش می رسد آن تختهٔ سوداگری[1]
بسکه این بقال ها جاگیر وافر برده اند — یاد شان با کرتهٔ پتو و نار کانگری[2]
منصب جعل و خطاب خانی از بس بیش شد — گشته خان جولاهه و سائیس از دون پروری[3]
اختلاط مردمانش نیست غیرازبغض و کین — از کسی هرگز ندیدم غیر خوبان دلبری
گوهر و زر را همه چون بت پرستش می کنند — زین مسلمانی‌است بهتر راه و رسم کافری
نیست غیر ازمهرهٔ شطرنج چیزی در بساط — چون سلیمان شاه هر یک گشته از انگشتری[4]
(۱۰۳ الف)
روزگار چرب دارد هر کجا خواهد شدن — هر که دزد است و دغل مانند حاجی عسکری[5]
مهتران دهر گشته ملتجی با کهتران — سفله بی هرجا بود الحال دارد مهتری[6]
این ثمر از گلشن طبعم به درآورده است — من کجا و فکر شعرم در زمین انوری[7]
نیست قصدم شعر گفتن حسب حالی گفته ام — ورنه میل طبع من نبود به شعر وشاعری[8]
لیک بهر مدحت حیدرؑ امیرالمومنین — طوطی طبعم سخنگو گشته در مدحت گری[9]
دستگیری نیست جز شاهؑ ولایت در دو کون — راست گویم بشنوید ای دوستان حیدری
شد مطیع امر عالی قدر و والاشان او — آدمی انس و اناث و مردم و جن و پری[10]
آن شهنشاهی که محض از بهر استرضای حق — داد سائل را به هنگام نماز انگشتری
یک سر مو بودی آتش هرکرا در دل بود. — باد یا رب بر سر او ذوالفقار حیدری[11]
رتبه اش باید تصور کرد ازینجا چون[12] گذاشت — پای بر دوش نبیّ با رتبهٔ پیغمبری
روز محشر کن شفاعت یا امام دین مرا — چون تو شاه جن و انس و مالک بحر و بری[13]
قنبرت را صد شرف بر قیصر و فغفور و جم — نقش سم دلدلت بهتر ز تاج سنجری[14]
بسکه دارد شوق پابوس ترا از حب دل — می کند عرش برین در زیر پایت منبری[15]
داد فایز را بده ای پادشاه هر دو کون — جانشین مصطفیؐ سرّ خدا را مظهری[16]

---

۱ ب، ق: این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ بیت بعد آب زده است بدینطور: . . . . هرجا نشست
طفل اشکم بی محابا می نماید خودسری -
۵ ب، ق: این بیت را ندارد
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ایضاً
۹ ایضاً
۱۰ ایضاً
۱۱ ایضاً
۱۲ پ: که
۱۳ ب، ق: این بیت را ندارد
۱۴ ایضاً
۱۵ ایضاً
۱۶ ایضاً

(از ۵۳ ب)

(۷۶) قصیده[۱] در منقبت

آمد بهار و ساقی شد وقت شادمانی ‌ ‌ ‌ از جام باده هر دم کن چهره ارغوانی
من انتقام خود را از سرکشان بگیرم ‌ ‌ ‌ در دهر اگر نمایم یک چند کامرانی[۲]
از جور چرخ کج رو افسرده گشت خاطر ‌ ‌ ‌ یک جرعه ای به من ده زان آب زندگانی
هر کس میان گیتی دارد وظیفه ای پیش ‌ ‌ ‌ کرده است پیشهٔ خود آن شوخ جانستانی
آهو صفت چو پیشم بگذشت آن پریرو ‌ ‌ ‌ دنبال او دویدم چون گرد کاروانی[۳]
(۵٤ الف)
هرکس برای دلبر آورده هدیه ای پیش ‌ ‌ ‌ ما در رهش فشاندیم این اشک ارغوانی
جز جان و دل نداریم در کیسه هیچ دیگر ‌ ‌ ‌ از لخت دل برایش کردیم میهمانی
درطبع خوبرویان خسّت نشاید اصلا ‌ ‌ ‌ ساغر بگیر از من چندانکه می توانی
می خورده ای به اغیار شب ای بت جفاکیش ‌ ‌ ‌ در چهرهٔ تو دیدم صد رنگ شادمانی[٤]
هنگام مستی ای مه با من مکن ستیزه ‌ ‌ ‌ در وقت نشاء مستان دارند مهربانی
چون غنچه چند باشی خامش به پیش رویم ‌ ‌ ‌ گل شد ز نشئه رویت ای مهر آسمانی
حوران به بزم خاصت بسته کمر به خدمت ‌ ‌ ‌ آید به باغ عیشت رضوان به باغبانی[۵]
سنگین دل این قدرها از ما چرا شدی تو ‌ ‌ ‌ رحمی نمایی آخر بر عجز و ناتوانی[٦]
چین جبینت ای مه کرده است کارخنجر ‌ ‌ ‌ در بزم می نشاید ای یار دلگرانی[۷]
نقّاش بزم هستی نقش تو خوش کشیده ‌ ‌ ‌ حیران ز صورت تو گردیده عقل مانی[۸]
دریاب موسم گل وین عیش پنج روزه ‌ ‌ ‌ در دهر نیست کس را همواره کامرانی[۹]
یادآیدم به پیری آنچه کشیده جانم ‌ ‌ ‌ از دست خوبرویان در موسم جوانی
هستی خویش در دم خواهد نمود برباد ‌ ‌ ‌ با شمع کرد هرکس چون پنبه همزبانی[۱۰]
از جام باده تا چند باید کنی تمنّا ‌ ‌ ‌ بگذر ز یاد ساقی گر مرد نکته دانی

---

۱ پ، م : این قصیده را ندارد
۲ ق : این بیت را ندارد
۳ ایضاً
٤ ایضاً
۵ ایضاً
٦ ایضاً
۷ ق : این بیت را ندارد
۸ ایضاً
۹ ایضاً
۱۰ پ : این بیت را ندارد، از "ق"

الفت مکن به خوبان کاین قوم بی وفا اند — با آه و ناله تاچند در یاد دلبرانی

خاسش مباش یک دم از یادِ شیرِ یزدان — فایز به مدح می کوش چندانکه می توانی

(از ۹۲ الف)

(۷۷) قصیده[1] در منقبت

زهی ز دست تو دل ها اسیر حیرانی — به سان زلف سیاه تو در پریشانی

نصیب عاشق مسکین زعشق تست مدام — به سان آئینه سرتا به پای حیرانی

صفای ناخن تو از گهر بسی است فزون — خجل بود ز حنای تو لعل رمّانی

ز جوش عشق تو ای دلربا گهرریز است — همیشه چشم ترم مثل ابرنیسانی

ز وعده های دروغت ملول می باشم — شده است داغ دل من ز سست پیمانی[2]

رهایی از غم عشق تو مشکل است مرا — به قید زلف تو دل گشته است زندانی[3]

زبعدکشتن عاشق ملالتش رو داد — ولیک سود کجا می کند پشیمانی[4]

به پیش روی بتان پری رخ رعنا — دل ار نثار نسازم بود گران جانی[5]

وسیع مشربی من ازین قیاس کنند — دلم به سینه نگنجد ز تنگ دامانی[6]

خموشی است مرا طور و شیوه اندردهر — نظیر من نبود گرچه درسخندانی[7]

به این مردم عالم ببین که از ره حرص — تمام پیکرشان چشم شد چو همیانی

برابری به خرس کی کند حمار به تگ — به طور مردم ایران کجاست تورانی

(۹۲ ب)

نه شاعرم که کنم شیوه شاعری در دهر — برای مدح علیؑ کرده ام درافشانی

زنشای می شوق تو یا علیؑ مستم — به آل پاک تو دارم محبت جانی

معدل است اگر چه بلند از افلاک — به درگه تو نهد از خضوع پیشانی

توبعد احمدؐ مرسل ز جملگی برتر — تو فرد کامل و اکمل به نوع انسانی

به دهرسرور مشکل گشای خلق تویی — برآر حاجت بیچارگان به آسانی

مخمّر است درآب و گل تو نور اله — ز جبهۀ تو هویدا ست نوریزدانی

به درگه تو نهد تا به آرزو جبهه — همیشه ماه برآید به شکل پیشانی

---

[1] ب، م: این قصیده را ندارد — [7] این بیت در "ق" مقطع است
[2] ق: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً

ازین سعادت عظمی چه برتراست به دهر — ز بندگی تو من یافتم سلیمانی
چه احتیاج به گیتی تراست برحکمین؟ — تو جانشین رسولی به حکم سبحانی
کمال ذات تو بر هیچ ذرّه مخفی نیست — تو آفتاب جهانی به امر ربّانی
قوی ز نصرت تو گشت بیضهٔ اسلام — ز دهر شرک زدودی به فضل یزدانی
مرا چو سرو سرافراز گر کنی چه عجب — امیدوار به دهرم ز لطف رحمانی
تو جانشین رسولیّ و خسرو آفاق — برآر عقدهٔ فایز ز دل به آسانی[1]

(۷۸) قصیده[2] در منقبت

(۹۱ الف)

"رفته فکرم به گوهر افشانی — "تا کند کار ابر نیسانی"[3]
از جفاهای یار گل رخسار — ملک دل کرده رو به ویرانی

(۹۱ ب)

چهره اش را که ماه تابانست — می کند زلف او نگهبانی[4]
عاشق پاکباز در پیشمت — واجب القتل مثل زندانی[5]
مرد حق بین، عارف دانا — نکند میل کار شهوانی[6]
در خم زلف عنبرین بویت — جمع یک جا بود پریشانی
روز عشاق شام می گردد — چون فلک چشم گر بجنبانی[7]
همه نوّاب ها درین ایّام — شکوه دارند بهر بی نانی
کس ندیده است در جهان هرگز — کیمیا گر به سان حقّانی
کشته بود ار دو سه کس یک روز — آن لعین جناب سبحانی
همه را نارجیل و تریاقات — داده شد بهر شر شیطانی
فضل حق کرد یاوری آن دم — شد شفاشان به امر ربّانی

---

[1] ق: تو جانشین رسولی تو والد حسنینؑ — تو شاه هردو جهانی تو فخر دورانی
خموشی است مرا شیوه فایز اندر دهر — نظیر من نبود گرچه در سخندانی

[2] ب، م: این قصیده را ندارد

[3] ق: توسن طبع کرد جولانی

[4] ق: این بیت را ندارد.

[5] ایضاً

[6] ایضاً

[7] ق: بعد از این بیت، جز مقطع، هیچ بیت را ندارد.

ملک الموت را درآن چه گناه | کشته اش می کشد به آسانی
ترک این گفتگو بود اولی | بشنو وصف شیر یزدانی[ع]
بعد خیرالوری علی[ع] به جهان | بهترین فرد نوع انسانی
عالم سرّ و ماهر احکام | واقف رمزهای فرقانی
چون مخمّر ز نور ایزد بود | می توان گفت ظلّ سبحانی
نشئه‌ی حبّ ساقی کوثر | بهتر است از شراب بستانی
منکسرگشت کفر از تیغش | یافت قوّت ازو مسلمانی
(۹۲ الف)
یاعلی[ع] زود رس به فریادم | مطلبم کن روا به آسانی
سرّ ذات تو کس نمی داند | عقل از کنه تو به حیرانی
زین جهان هر که رفت بی مهرت | سوداوگی کند پشیمانی
فایز از مدح ساقی کوثر[ع] | برده گوی سبق ز خاقانی

(از ۹۰ ب) (۷۹)قصیده[۱] در منقبت

ای گل بوستان زیبایی | "چون تو کس نیست دلآرایی"[۲]
بر در تو همچو دل ریشان | چو مگس گرد خوان حلوایی
کشتهٔ عشق را چه غم باشد | چشم تو می کند مسیحایی
بسته ام دل به زلف پرتابت | همچو من کیست مرد سودایی
آشنایی نمی کند با من | گشت بیگانه دل ز شیدایی
(۹۱ الف)
می کند دل درون سینهٔ من | از غم هجر ناشکیبایی[۳]
آرزوهای بد رسد به خیال | گر بیابم ترا به تنهایی
حسن تو شور در جهان انداخت | زده عشاق کوس رسوایی[۴]

---

[۱] ب ۲ م ۲ : این قصیده را ندارد
[۲] ق: کس ندیده چو تو دل آرایی
[۳] ق : این بیت را ندارد
[۴] ایضاً

سرمه در چشم و غازه بر رخسار — کرده ای فکر عالم آرایی
قتل عشاق .در نظر داری — از تو دریافتم به دانایی[1]
دل چو آئینه گشت محو رخت — ناطقه لال شد ز گویایی[2]
غم طوفان به خاطر ما نیست — کشتی ما شده است دریایی[3]
آرزو همچو ناله از حیرت — شد گره در دل تمنّایی[4]
از خراشش دلم تپش دارد — وقت رفتن کند چپیایی[5]
جای من در برت نشسته رقیب — سگ نشیند به جای کبپایی(؟)[6]
این جهان سر به سر بود معلول — احمدش هست علّت غایی[7]
یاعلیؑ ولی به روز جزا — از تو خواهم که جرم بخشایی
در جناب تو مهر و مه دایم — می نمایند جبهه فرسایی[8]
فایز از عشق تو شده سرمست — چشم دارد که لطف فرمایی[9]

(از ۹۷ الف) (۸۰) قصیده در منقبت[10]

چشم تو بود خوشتر از آهوی خطایی — "هرلحظه به صد غمزه دل ما بربایی"[11]
هم بزم تو چون بوی گلم در ورق گل — ممکن نبود از تو ام ای یار جدایی
عشقم به جهان است مساوی به جمالت — با زلف تو جز ناله که کرده است رسایی
آسوده شب از فرقت روی تو نباشم — کارم همه در هجر تو شد ناله سرایی[12]
هر چند که عشاق تو هستند فراوان — چون من نبود هیچ" نصیب تو"[13] فدایی
(۹۷ ب) من بندهٔ شرمندهٔ احسان چنینم — در کوی تو هر کس کندم راهنمایی
دل می رود از دیدن رخسار چو ماهت — خون شد دل عشاق ازان دست حنایی[14]
در هر طرف از دست تو بی داد و فغان است — عشاق تو در ناله چو اصحاب عزایی[15]

---

[1] ق: این بیت را ندارد
[2] ایضاً"
[3] ایضاً"
[4] ایضاً"
[5] ایضاً"
[6] ق: کیپایی
[7] ق: این بیت را ندارد
[8] ایضاً"
[9] ایضاً"
[10] ب، م: این قصیده را ندارد
[11] ق: کم دیده کسی همچو تو در چست قبایی
[12] ق: این بیت را ندارد
[13] ق: نصیری*
[14] ق: این بیت را ندارد
[15] ایضاً"

یک ذرّه سکون پیش من ای شوخ نکردی — رفتی ز برم تند تو چون تیر هوایی[۱]
حاصل به تو جز حسرت و افسوس نباشد — چون جان ز دل عاشق بی چاره رهایی[۲]
عاشق به گلستان به تمنّای جمالت — بلبل صفت از عشق تو در ناله سرایی[۳]
چون حسن ترا رتبهٔ اکسیر به گیتی است — از عشق تو شد چهرهٔ عشاق طلایی
با زاهد سالوس مرا نیست محبت — بیزار بود طبع من از مرد ریایی
فیضم همه از پهلوی دل هست به گیتی — کردم من از آیینهٔ دل زنگ زدایی
خوبی همه از فضل خودت کرد عطا حق — عیب تو همین است که هستی همه جایی
بیهوده بود وصف خط و خال نکویان — در مدح علی(ع) به که کنم نغمه سرایی[۴]
کس غیر ولایش نبرد راه به جنت — در حشر کند او همه را راهنمایی[۵]
ای میر عرب، شاه عجم، خسرو آفاق — محفوظ مرا دار ز بی برگ و نوایی[۶]
هر مشکل من حل شود ای حیدر صفدر(ع) — لطف تو به حالم کند ار عقده گشایی[۷]
بی سعی مهیا شودش ملک سلیمان(ع) — فائز که نموده است به پیش تو گدایی[۸]

تمّ القصاید

---

۱ ق : این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ ق : این بیت را ندارد
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ایضاً

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

(٦ ب) ۱

بسم اللّٰه است موجهٔ بحر سفینه ها — مدّش کنید قفل تمامی خزینه ها[۱]
بسم اللّٰه است زیب بهار سفینه ها — آمد گل ثنا چمن آرای سینه ها
سیر بهار گلشن آیینه می کنند — آنانکه رفته اند ز دل گرد کینه ها
مهر از کنار صبح برآمد جهان فروز — دریاب فیض صحبت آیینه سینه ها
دل های زار راکه به سنگ ستم شکست[۲] — هرگز صدا نیامد[۳] ازین آبگینه ها
اشکی که ریختم به سرش خاک کرده ام — ماند به دهر تا ز گهر هم دفینه ها

فایز به یمن دولت عشق است بی نیاز
دارد ز نقد داغ تو در دل خزینه ها

۲

گر نیست ز وصف لب لعل تو سخن ها — لب بسته بماناد چو تصویر دهن ها
تا آمده از آمدنت بوی به گلشن — نرگس همه چشم است ز شوقت به چمن ها[٤]
اندر سفر شوق تو ا زخویش بریدیم[٥] — کردیم فراموش درین راه وطن ها
(۷ الف)
این اشک جگرگون که روان گشته ز چشمم[٦] — ریزد سر کوی تو مگر رنگ چمن ها
لغزش نخورد گر قدم خامه ز مستی — از نرگس مست تو کنم ثبت سخن ها
دل در شکن زلف تو از سینه کند یاد — باشد شرف شام فزون یاد وطن ها

۱- ب، ق، م: این بیت را ندارد
۲- ب، ق: دل های زار چون نه دلیرانه بشکنی
۳- ب، ق: نامد برون صدای.
٤- ب، ق: تا آمده از آمدنت مژده به گلشن — بهر نکهت واشده نرگس به چمن ها
٥- ب: بریدم- م: عمریست که از شوق تو از خویش بریدیم
٦- پ، ق: این اشک جگرگون که دلیرانه روان گشت

از هر نفسی فایز ما سرمه فروش است ۱ ـ
دارد به دل از چشم سیاه تو سخن ها

۳

دل همان به که به پیمانه رساند خود را — تا به لعل لب جانانه رساند خود را ۲ ـ
باعث گرمی هنگامهٔ عشرت گردد — همچو خم هر که به میخانه رساند خود را
گشته صد چاک ز شوق این دل دیوانه مگر — به سر زلف تو چون شانه رساند خود را

روی ۳ ـ گل گر ز تو ای شمع شبستان یابد
فایز از شوق چو پروانه رساند خود را

۴

به دل سهل برگیر کار جهان را — تنزل بود لازم این نردبان را ۴ ـ
بقایی ندارد گلش همچو شبنم — چو بلبل منه در چمن آشیان را
دلت مخزن گوهر راز گردد — به سان صدف گر ببندی دهان را
چو غفلت فزون شد تمیزی نماند — که بالین شود سنگ خواب گران را
مبادا شود رنجشی درمیانه — مگو پیش هر دوست راز نهان را
شد این راز ظاهر ز نقش نگینم — بود شیوهٔ راستی کجروان را ۵ ـ
ز لوث هوس نفس را پاک گردان — مکن باز بر جیفه چون سگ دهان را ۶ ـ
(۷ ب)
ز قسمت فزون تر نیابی به عالم — تو از سعی بی جا مکن رنجه جان را ۷ ـ
ندارد به جز رنگ گلزار هستی — به شرح و بیان نیست حاجت عیان را ۸ ـ

دل و جان نثار علی کن چو فایز ۹ ـ
ز مهرش به دست آر باغ جنان را

---

۱ ـ ب: فایز شده آشفتهٔ گیسوی سیاهت
۲ ـ ب، م: این غزل را ندارد
۳ ـ ن: دل
۴ ـ ب: این غزل را ندارد
۵ ـ م: این بیت را ندارد
۶ ـ ق: این بیت را ندارد
۷ ـ ق: این بیت را ندارد
۸ ـ ق، م: این بیت را ندارد

۵

ناصح آکنون … نگار مرا　　آفرین کن دل فگار مرا
از گل داغ … دلم گلشن　　نیست بیم خزان بهار مرا
همچو نرگس … س و ناکس　　یک نظر هست گلعذار مرا
برق حسن تو … همچو سپند　　خرمن طاقت و قرار مرا
خوش برون … بوتهٔ عشق　　کامله آفرین عیار مرا
همه شب د … کند زغمت　　گوش کن نالهٔ هزار مرا
روز و شـ … دوریم دارد　　چیست باعث برین نگار مرا

مدعایم ازو نشد حاصل
فایز افسوس کار و بار مرا

۶

این چرخ ب … دل مرد یگانه را　　از آسیا درست نخواهید دانه را[1]
سرگشته تر … کند اهل زمانه را　　تا آسیای چرخ دهد آب و دانه را[2]
در آرزوی … زلف پری رخان　　گردیده است سینه چو من چاک شانه را
با او چو رنگ … ی گلم در ریاض دهر　　نشناختم ز خویش جدا آن یگانه را
(۸ الف)
صبح خما … مرا شام کرده است　　باز آر ساقی آن می صاف شبانه را[3]
صد زخم تا … خوری کی رسی به وصل　　چون مو به مو رسید ببینید شانه را

فایز سحاب دیده نبارد اگر سرشک
از برق آه[4] می زنمش تازیانه را

۷

در دهر … غیر تو یک آشنا مرا　　بهر خدا مساز تو از خود جدا مرا
درآرزوی … تو جانم به لب رسید　　نفگند سایه گاه به فرق این هما مرا
چون شم … ه گشته مرا قوت جان و دل　　شب های هجر نیست به جز این غذا مرا
خلق ج … ه صنعت اکسیر راغب اند　　وصل تو بهتر است ز صد کیمیا مرا[5]

---

۱ ب ق: ا … را ندارد　۲ در ب ق این بیت مطلع است.　۳ م: این بیت را ندارد
۴ … : ناله　۵ م: این بیت را ندارد

روشن شود ز سرمه اگر چشم مردمان[1] — خاک رهت به دیده بود توتیا مرا
از درد اشتیاق تو شب های انتظار — چون نی برآمده است[2] زلب[3] صد نوا مرا[3]

فایز زکوی آن بت بی مهر بی وفا[4]
راه گریز نیست ز روی وفا مرا

۸

شرمنده کرد ابروی شوخت هلال را — خورشید داغ گشت[5] چو دید این جمال را
تا کامیاب وصل تو شب های غم شوم — تسخیر کرده ام به ریاضت خیال را
صاحب سریر مملکت خاکساریبم — خوش یافتیم سلطنت بی زوال را
از خط فزود رونق بازار حسن یار — گردید روز بخت سیه زلف و خال را[6]
جز رم ندیده ایم ز آهوی چشم یار — آری رمیدگی است طبیعی غزال را
(۸ ب)
از جان گذشته ایم و برابر شمرده ایم — با عمر خضر یکدمه عیش وصال را[7]

هم بزم بوالهوس شده بدنام می شود[8]
کس نیست گوید آن صنم خردسال را

۹

از سوز جگر نیست خبر نامه برم را — جز ناله رساند که باو این خبرم را[9]
ابروی تو چون تیغ کشد سینه کنم پیش — هر چندبریده است مکرر سپرم را
گر زخمی تیر نگهی نیست دل من — پرخون شده دامن ز چه رو چشم ترم را
پیوسته سر کوی تو شب ها به فغانم — شاید که ندانسته بپرسی خبرم را

از حال دل خستهٔ من نیست خبردار[10]
فایز تو بگو آن صنم بی خبرم را

۱- ب: روشن شود اگر ز سرمه چشم مردمان.
۲- ب: به لب — ۳- م: این بیت را ندارد — ۴- ق، م: این بیت را ندارد
۵- ب، ق: شد — ۶- م: بیت ندارد — ۷- ایضاً — ۸- ایضاً
۹- ب: این غزل را ندارد — ۱۰- ق، م: این بیت را ندارد

۱۰

برفضل کریم است همیشه نظر ما … اقبال ازآنست نشسته به در ما[1]

بگداخت به آن سخت دلی[2] از تف خونم … بر طاقت رگ سوخت دل نیشتر ما

داری تو اگر تیغ ز ابروی چه باک است … اینک دل پر داغ به جای سپر ما[3]

آسان ز پی دل نتوان شد به ره عشق … از خون جگر توشه بود در سفر ما

باصبح بناگوش تو فیض دگر آمد … خورشید کند کسب ضیا از سحر ما

چون نور نظر هست مرا راه به کویت … تشویش و تردّد نبود درسفر ما[4]

بیهوده نگردیم بی کام به دوران[5]

فایز ندهد چرخ اگر درد سر ما

۱۱

(۹ الف)

نارسا افتاده از بس نالهٔ شبگیر ما … می شود تیر هوایی آه بی تاثیر ما[6]

ما خراب کم نگاهی های چشمان توایم … می توانی کرد ازیک دیدنی تعمیر ما

تا خط رخسار خوبان گشت سرمشق جنون … "پردهٔ چشم پری شد صفحهٔ تحریر ما"[7]

گر زبان عرض مطلب نیست لیکن آرزو … هست ظاهر از نگاه حیرت تصویر ما

از سر کوی تو می رفتیم مانند صبا[8]

الفت ای گل گر نمی گردید دامن گیر ما

۱۲

هویداست عشقت ز چشم تر ما … که از اشک گلزار شد بستر ما[9]

به راه تو افشانده ایم اشک حسرت … به خاک اوفتاده است این گوهر ما

شکایت در آیین عاشق نگنجد … سپند است خاموش در مجمر ما

پر از مدّ آه است هر فرد فایز

بود سینهٔ چاک ما دفتر ما

---

[1] ب: این غزل را ندارد

[2] م: سنگدلی [7] ق: صفحه را مجنون نماید خامهٔ تحریر ما

[3] م: این بیت را ندارد [8] ق: این بیت را ندارد

[4] م: این بیت را ندارد [9] ب، م: این غزل را ندارد

[5] ق، م: این بیت را ندارد

[6] ب: این غزل را ندارد

۱۳

خون کرد به دل لعل شکر خای تو ما را — جان داد به تن جلوه بالای تو ما را[۱]

گر حور بود همچو تو منظور نباشد — در خلد برین است تمنای تو ما را

صد داغ به تن سوخته از آتش حسرت — طاؤس صفت جلوهٔ رعنای تو ما را

دیوانهٔ رویت نکند میل به لیلی — مجنون دگر ساخته سودای تو مارا

رحمی بکن ای شوخ جفا پیشه به فایز
خون کرد به دل رنجش بی جای تو ما را

۱۴ — (۹ ب)

فصل بهار باده ننوشد کسی چرا — با یار گلعذار نجوشد کسی چرا[۲]

بر بی ثباتی گل و دوران نو بهار — چون بلبل چمن نخروشد کسی چرا

جز راستی چو سرو نباشد شعار ما — از حرف راست چشم بپوشد کسی چرا

"چون ساقیان بهار ز گل جام برکف است[۳] — در گلستان پیاله ننوشد کسی چرا

اکسیر شادمانی دل چون بود شراب — چون خم میفروش نجوشد کسی چرا

عمر دوباره دیدن رخسار دلبر است
فایز به وصل یار نکوشد کسی چرا

۱۵

آفتاب روی او بی تاب می سازد مرا — التفاتش شبنم آسا آب می سازد مرا[۴]

"همچو بوی نرگس از خود می روم در هر نفس[۵] — یاد چشمان تو مست خواب می سازد مرا

سرخوشی های خیالت بی خودم دارد به بزم — نشئهٔ ساقی شراب ناب می سازد مرا

چین ابروی تو و دزدیده دیدن ها ز ناز — می کشد گاهی و گاهی آب می سازد مرا

کوه تمکینم اگرچه فایز از بار غمش
یاد شوخی های او "بی تاب"[۶] می سازد مرا

---

۱ ب، م: این غزل را ندارد   ۲ ب، م: این غزل را ندارد

۳ ق: مصرع اول "گل جوش زد ز گلبن و ناله ز عندلیب"

۴ ب، م: غزل ندارد

۵ ق: مصرع اول "بیخودی از خواهش لعل لبت جوشد ز دل"

۶ ق: سیماب

۱۶

چشم فتان تو در خواب شد از گریهٔ ما — گرچه عالم همه سیلاب شد از گریهٔ ما[۱]

قطرهٔ خونی که شد زیب کنار چشمم — درجگر گوهر نایاب شد از گریهٔ ما

همچو موجی که به گرداب بپیچد هردم — زلف پیچان تو در تاب شد از گریهٔ ما

گر چکد "ثابت و سیارهٔ"[۲] چواشکم چه عجب — جگر چرخ برین آب شد از گریهٔ ما

رفته رفته به دل سنگ کند ناله اثر

مضطرب یار چو سیماب شد از گریهٔ ما

۱۷

(۱۰ الف)

در دهر نیست قدر خسی هوشمند را — نازم طریق گردش چرخ بلند[۳] را

مضمون خط روی بتان بی وفایی است — خاطر نشان کنید دل مستمند را

با فقر وفاقه ساز و" به نعمت مبند دل"[۴] — تن پروری شعار بود گوسفند[۵] را

دل بی قرار عشق چو شد منع او مکن — دیوانه دیده ای که کند گوش پند[۶] را

فایز خیال قد تو دارد" به دل مدام"[۷]

فکر رساست لازم طبع بلند را

۱۸

همچو شمع است شب هجر تو جان کاهی ما — شاهد حال بود اشک و رخ کاهی ما[۸]

غافل از حال خود و با خبر از ناز توایم — آفرین باد برین غفلت و آگاهی ما

مدد از نالهٔ جانسوز اگر خواهد یافت — فلک افروز شود آه سحرگاهی ما

فایز از سوز جگر داغ بود همچو شمع

در شبستان غمش تاج شهنشاهی ما

۱۹

ای عربده جو دور کن این چین جبین را — بگشا به شکرخنده لبان شکرین[۹] را

---

[۱] ب، م: این غزل را ندارد.
[۲] ق: کوکب گردون
[۳] ب: این غزل را ندارد
[۴] ق: مده تن به عز و ناز
[۵] م: این بیت را ندارد
[۶] ایضاً
[۷] ق: به روز و شب
[۸] ب، م: این غزل را ندارد
ق: مطلع بدینقرار است
دل به درد آید شه از حسرت جان کاهی ما
هر که یک بار ببیند رخ کاهی ما
[۹] ب: این غزل را ندارد

ترسم که ز مسجد به در میکده آرند   چشمان سیه مست تو سجاده نشین را
با ناله و آه است مرا کار ز عشقت   آتش زنم از سوز جگر چرخ برین را
بی دام و کمندی چو گرفتار تو گشتم   دیگر چه گشایی سر زلف همه چین را
(۱۰ب) سرگشته تر از زلف پریشان بتانم[۱]
فایز چه کنم گردش گردون برین را

۲۰

شکوهٔ حسن کجا و دل خراب کجا   فضای دیده کجا نورآفتاب کجا[۲]
نمی روم ز سر کوی تو به خلد برین   کجا روم ز کنارت من خراب کجا
دمی نشین و بکن حال زار من معلوم   ز پیش من چو نگه می روی شتاب کجا
ندیده ام به دارالخلافه آرامی   نگار شوخ کجا ساغر شراب کجا
مرا چو شمع ز سوز دل است بیداری
به فکر وصل تو شب های هجر خواب کجا

۲۱

گر به آغوش درآرم قد رعنای ترا   دست چو شانه زنم زلف چلیپای ترا[۳]
حاصل عمر من و مایهٔ آشفتگی است   چون من از دست دهم زلف دلآرای ترا
زاهد از خانه به بازار شدی چون مجنون   کاش می دید چو من چهرهٔ زیبای ترا
جان شیرین به عوض می دهم ار فرمایی   گر مکم یک دو نفس لعل شکر خای ترا
چشم فتّان تو گویاست لب ار خاموش است   نکهت باد گرفته است سخن های ترا
خون خود می خورد از رشک دل فایز زار
چون کند رنگ حنا بوسه کف پای ترا

۲۲

اگر امشب به من آن یار نماید خود را   آفتابی به شب تار نماید خود را[۴]
مصلحت چیست ندانم که به صدمکر و فنون   نرگس مست تو بیمار نماید خود را
(۱۱الف)
تا به گوشت به سر و چشم به صد رنگ رسد   اشک من چودر شهوار نماید خود را

---

۱ م : این بیت را ندارد
۲ ب ، م : این غزل را ندارد
۳ «ایضاً»
۴ م : این غزل را ندارد

بعد ماهی چو هلال از نظرم می گذرد[۱] مصلحت نیست که بسیار نماید خود را
کس ندانست فنون های بت شیر شکار
مست جام می و هشیار نماید خود را

۲۲الف [۲]

گر است تاب رخت از برهنه رویی ها مگر نقاب شود پردهٔ نکویی ها
بیک کرشمه تو برهم زنی دو عالم را کجاست مثل تو در عالم نکویی ها
اسیر دام تو گردیده نو خطاره خطا خط تو تاشده شیرازهٔ نکویی ها

۲۳ [۳]

جز خیال او به دل مهمان نمی باشد مرا در غمش جز دیدهٔ گریان نمی باشد مرا
نشئه ها از گردش چشم بتان دارد دلم "می به کام از ساقی دوران نمی باشد مرا"[۴]
سینهٔ عاشق بود آئینهٔ گیتی نما لطف او با دیگران پنهان نمی باشد مرا
آرزوهای عبث را نیست راهی در دلم با خیالش آرزوی جان نمی باشد مرا
از تغافل های او فایز دلم دارد گله
شکوه از زلف و خط و مژگان نمی باشد مرا

۲٤

گردش چشم بتان گردش جام است اینجا شکن زلف سیه حلقهٔ دام است اینجا
"نامه و قاصد ما داغ جگر، آه دل است"[۵] درد مضمون و فغان جای پیام است اینجا
تا تو هم صحبت اغیار بداندیش شدی صبح اقبال رقیب من وشام است اینجا[۶]
هر کرا می نگرم آه و فغانی دارد فارغ از درد تو آسوده کدام است اینجا
یار این بوالهوسانی تو به رغم فایز
"باخبر باش ز خودکار تو خام است اینجا"[۷]

---

۱ ب ق: بعد ماهی چو هلالم ز نظر می گذرد
۲ ب، پ و م: این غزل را ندارد
۳ ب، م: این غزل را ندارد
٤ ق: شکوه از گردش دوران نمی باشد مرا
۵ پ: نامه و قاصد ما آه جگر، داغ دل است
۶ ﻫ: این بیت را ندارد
۷ ب: باخبر باش که کار تو به خام است اینجا

۲۵

همچو دل جای دهد داغ ترا سینهٔ ما   صاف از بهر همین عکس شد آیینهٔ ما[۱]

(۱۱ب)

آتش خرمن صبر است تمنای وصال   گرچه هجر تو بود مونس دیرینهٔ ما

چشم مست تو دهد نشأ به خمیازه کشان   ساقی امروز میاور می دوشینهٔ ما

عمرها شد که چو فایز به غمت ساخته ایم

نیست جز آرزوی وصل تو در سینهٔ ما

۲۶

بیتاب غمت همچو شرار است دل ما   وز جور و جفای تو فگار است دل ما

"نی ساقی و نی باده و نی یار دلآرام"[۲]   شرمندهٔ این فصل "بهار"[۳] است دل ما

"چون آیینه پیداست ز ما صورت حیرت"[۴]   تا مظهر عکس رخ یار است دل ما

در دهر به این مرده دلان بسکه نشستیم   بی نور تر از شمع مزار است دل ما

کی خاطرم از سیر گلستان بگشاید   شیدای بت لاله عذار است دل ما[۵]

محفوظ ز درد و الم الفت غیریم[۶]

فایز ز غم یار فگار است دل ما

۲۷

بسکه خو با درد او کرده است جسم زار ما   داغ را بستر شناسد این دل بیمار ما[۷]

باهمه شکر لبی از غایت ناز و ادا   ترش رویی می کند معشوق شیرین کار ما

در وفای او گذشتم فایز از ناموس و ننگ

از ملالت ها نیندیشد دل "دلدار"[۸] ما

---

[۱] ب، م: این غزل را ندارد

[۲] ب، م: نی باده و نی ساقی و نی یار گل اندام- ق: نی باده و نی ساقی و نی یار دلآرام

[۳] ب: فصل خزان

[۴] ب، ق: چون آیینه حیرت زدهٔ هر دو جهان است

[۵] ق، م: این بیت را ندارد

[۶] م: این بیت را ندارد.

ق: مرهم ندهد فایده زخم است چو ناسور

[۷] ب، ق، م: این غزل را ندارد

[۸] ق: بی عار

۲۸

ساقی بیار باده و بشکن خمار را — دریاب فیض گلشن و ابر بهار را[1]

خواهد که روزگار مرا تیره تر کند — آن مه کشیده سرمهٔ دنباله دار را

(۱۲ الف)

ایمن مشو ز خصم زمین گیر زینهار — در سینه صد هزار بود پای مار را

حاسد همیشه خون دل خویش می خورد — آتش ز خویش هست همیشه چنار را[2]

رنگ بهار و باد خزان هر دو رفتنی است
قابل کجاست وضع جهان اعتبار را

۲۹

یکدلان را می کند دور زمان از هم جدا — بلبل و گل می شوند اندر خزان از هم جدا[3]

از جمالت هر یکی را انتخابی دیگر است — هست در باغ آشیان بلبلان از هم جدا

همچو گل بودیم چندی دسته بند اتفاق — عاقبت گشتیم ما و دوستان از هم جدا[4]

اجتماع ما به عالم هست فایز بی ثبات
عاقبت خواهد شدن این جسم و جان از هم جدا

۳۰

باشد چو بیت ابروی یار انتخاب ما — جز خط پشت لب که بگوید جواب ما[5]

مجنون به شورش دل دیوانه کی رسد — آشوب هاست در ته صاف شراب ما

فایز سوال بوسه ز لعل تو می کند
باید به لطف و ناز بگویی جواب ما

۳۱

هر که یک بار ببیند رخ جانانهٔ ما — رود از خویش به سان دل دیوانهٔ ما[6]

نکشد دل به تماشای "بتانم"[7] هرگز — از خیال تو دل ماست پری خانهٔ ما

هست آبادی آیینه ز عکس رخ تو — جز خیالت که دهد نور به ویرانهٔ ما

حال زار دل عاشق نتوان شرح نمود — پنبه در گوش نهد چرخ ز افسانهٔ ما

---

۱ ب، م : این غزل را ندارد
۲ ق : این بیت را ندارد
۳ ب : این غزل را ندارد
٤ م : این بیت را ندارد
۵ ب، م : این غزل را ندارد
٦ ب : این غزل را ندارد.
۷ ق : گلستان

(۱۲ ب)

تا قیامت نبود فکر به خود آمدنش   هر که یک بار کند سیر پریخانهٔ ما

چون مرا دید به دنبال خود آن مه خندید[1]

گفت این فایز شیدا شده دیوانهٔ ما

۳۲ [2]

عشق او دارد به عالم گرم رسوایی مرا   زین سبب گویند هر یک مرد سودایی مرا

نیست غم از خلق عالم گر جدا افتاده ام   فکر وصل او برون آرد ز تنهایی مرا

عشق شهرت می کند هرچند پنهان دارمش   هر که دید احوال من دانست شیدایی مرا

جامهٔ گلدوز داغم خلعت عشق است و بس   نیست میل اطلس و زربفت و دارایی مرا

همچو مجنون سر به صحرا گر زدم فایز چه دور

چشم شوخی شهری بی کرده ست صحرایی مرا

۳۳ [3]

این قدرها از من دل خسته بیزاری چرا   می نیاموزی بگو آیین دلداری چرا

صد بیابان وحشت و رم کردن از ما پیشکش   در گلستان با همه رندان سر یاری چرا

"روی[4] پوشیدن ز ما" چشمک زدن با دیگران   بی مروّت این قدر ها عاشق آزاری چرا

یار چون مغرور شد باید به استغنا زدن

صبر درکار است فایز این قدر زاری چرا

۳۴ [5]

تو چه دانی که ز چشمت چه کشیده دل ما   نرگس از شوق نگاه تو دمد از گل ما

رنگ ظلمت ز شب هجر که خواهد بردن   روشن از بدر رخت گر نشود منزل ما

عقده ها در دل زلف تو ندانم ز چه روست   بودآیا که کسی حل کنداین مشکل ما

(۱۳ الف)

کرده ما[6] بسکه به دل ذوق گرفتاری تو   تا نبندی به دو زلفش نگشاید دل ما

---

[1] م : این بیت را ندارد

[2] ب، م : این غزل را ندارد

[3] ایضاً

[4] ق : چشم

[5] ب، م : این غزل را ندارد

[6] ق : جا

گرچه خط گشت تسلّی ده خاطر فایز
عقده ها ماند ز زلف سیهش در دل ما

۳۵

گلریز اشک گشته دل داغدار ما — این است در فراق تو باغ و بهار ما[۱]
روز و شبم به ناله و آه و فغان گذشت — این بود کرده یی که نیامد به کار ما
تا نو بهار خط تو شد جلوه گر به چشم — از چنگ زلف رفته دل بی قرار ما
گاهی به غم سپرده دلم را گهی به درد
فایز ببین چه می کند این جان شکار ما

۳۶

ای بتان رشک گلستان روی خندان شما — زیب گلشن جلوهٔ سرو خرامان شما
حیرت افزون دست کوتاه است و طالع نارسا — ورنه شاید می زدم دستی به دامان شما
ناله و افغان دل پیش شما حرفست وصوت — اشک خونینم کند گل در گریبان شما[۲]
حاجت ساقی ندارد عاشق اندر بزم شوق — گشته مدهوش از نگاه چشم فتّان شما[۳]
ارغوانی شد کنارم بسکه شب های فراق — گریه ها کردم به یاد لعل[۴] خندان شما
عید قربانیست بهر عاشقان روز وصال[۶]
فایز شیدا ازان رو[۵] گشته قربان شما

۳۷

نیست در بزم تو قدری ساقی و پیمانه را — چشم مستت می دهد می محرم و بیگانه را[۷]
این قدر کیفیت اندرساغر و مینا کجاست — گردش چشم تو از خود می برد پیمانه را
(۱۳ ب)
مست وحیران نگاه چشم مخمور توام[۸] — ساقی امشب از برایم پر مکن پیمانه را
سوز مجنون را علاج غیر لیلی کی بود
جز خیالت نیست همدم فایز دیوانه را

---

۱ ب، م: این غزل را ندارد ۲ م: این بیت را ندارد ۳ ق: این بیت را ندارد
۴ ب، ق: روی ۵ ب، ق: ازین رو ۸ پ: توام
۶ م: این بیت را ندارد ۷ ب، م: این غزل را ندارد

۳۸

خاک راهش می کند روشن سواد دیده را — منزل امن است کویش این دل شوریده را[۱]

می شود هر عقدهٔ دل مطلع مهر رخش — یافتم از زلف او این معنی پیچیده را

از تغافل های بسیارت مکدّر گشته ام — شادگردان از نگاهی عاشق غم دیده را[۲]

فایز آن مه از نصیحت کی کند ترک جفا
کی توان هموار کردن طفل نافهمیده را

۳۹

ای خوش آن دم که ببینم رخ خندان ترا — بی حجابانه کنم سیر گلستان ترا[۳]

نفتد سایهٔ من تا به قیامت برخاک — گر در آغوش کشم سرو خرامان ترا

خال لب گوشه نشین است و سیه دل چه کنم
هر زمان بوسه کند آن لب خندان ترا

۴۰

هست چون قبله نما میل به آن کو ما را — برده از خویش نگاه بت جادو ما را[۴]

همه تن دیدهٔ حیران شده چون آیینه ام — غافل از جمله جهان ساخته آن رو ما را

در غم عشق تو ای شوخ غزال رعنا — در جگر خون شده چون نافهٔ آهو ما را

بسکه کاهید تن از هجر بتان صورتگر — کی تواند که کشد از قلم مو ما را

گو جگر خون شود از رشک رقیب بدگو — همچو دل یار نشسته است به پهلو ما را

(۱۴ الف)

با اسیران خودت این همه بی رویی چیست — رخصتی ده بی نظارهٔ آن رو ما را

از غم و جور بتان داغ شده دل خونم — چون گل لاله نکرده است کسی بو ما را[۵]

ناگه دل را هدف تیرنگاهش کردیم
شکوه فایز نبود زان خم ابرو ما را

---

۱ ب: این غزل را ندارد
۲ ق، م: این بیت را ندارد
۳ ب، م: این غزل را ندارد
۴ ایضاً
۵ ب: این بیت را ندارد

٤١

پیش آن مه از خموشی نقش دیواریم ما   طوطی حیران آن آئینه رخساریم ما[1]
چشم او تاراج هوش از یک نگاهی کرده است   کی به بزم آن پری از خود خبر داریم ما
سوی من می بیند و دستی به زلف خود زند   از گرفتاران خود یعنی خبرداریم ما
سینه صافی های ما شد نقشبند صورتش
بسکه چون آیینه حیران رخ یاریم ما

٤٢

حیرت آموخت نگاه تو چو تصویر مرا   کرده در بند بلا زلف گره گیر مرا[2]
دل گرفتار دو گیسوی دلآویز او شد   چه توان کرد گرفتی به دو زنجیر مرا
نیست ممکن که کشم دست ز دامان تو من   گر برانند ز پیش تو به شمشیر مرا
شکوه از خال و خط یار ندارم هرگز[3]
فایز آن زلف سیه کرد به زنجیر مرا

٤٣

"سرو یک بنده بود قامت رعنای ترا"[4]   گل کند آیینه داری رخ زیبای ترا[5]
از کمر زلف تو انداز گذشتن دارد   به امیدی که زند بوسه کف پای ترا
نشود رمز شناس نگه جادویت   هر که چون من نکند فهم اداهای ترا[6]
متحیّر شده از دیدن یک جلوهٔ ناز   کرد تا نرگس این باغ تماشای ترا
(١٤ ب)
ای خوش آن دم که به صد خواهش دل همچو قبا   در بغل تنگ کشم سرو دل آرای ترا[7]
بی مدد چشم تو غارتگر هوش و خرد است   سرمه حاجت نبود نرگس شهلای ترا
همه جا شرح کند قصهٔ بی رحمی تو[8]
دیده تا فایز مهجور جفا های ترا

١ـ ب، م : این غزل را ندارد
٢ـ ایضاً
٣ـ ق : این بیت را ندارد
٤ـ ق : سرو یک بنده ای باشد قد رعنای ترا
٥ـ ب : این غزل را ندارد
٦ـ م : این بیت را ندارد
٧ـ ایضاً
٨ـ ق، م : این بیت را ندارد

۴۴

[۱] هر جلوهٔ تو همچو سحر دلگشای ما ‌ ‌ ‌ روشن ز مهر روی تو بام و سرای ما [۲]

خوابیده همچو جاده به منزل رسیده ایم ‌ ‌ ‌ افتاده کیست در ره عشقت عصای ما

باشد علاج درد نهان شربت وصال ‌ ‌ ‌ پیش طبیب شهر نباشد دوای ما

ما در جهان به فکر پری طلعتان خوشیم ‌ ‌ ‌ جز وصل دلبران نبود مدّعای ما

ما کار خویش را به خدا واگذاشتیم ‌ ‌ ‌ بر فضل اوست در دو جهان متّکای ما

داریم چشم برکرم ساقی بهشت
مینای می بیار تو فایز برای ما

۴۵

نو بهار آمد که بگشاید[۳] در میخانه ها ‌ ‌ ‌ ساقیان آیند در گلشن به کف پیمانه ها

هر یکی در گوشه ای مست و خراب افتاده است ‌ ‌ ‌ طرفه آشوبی است امشب بر در میخانه ها [۴]

در جهان پیدا نگردد یک تن از صاحبدلان ‌ ‌ ‌ من نمی دانم کجا رفتند آن فرزانه ها

سیر دارد پر فشانی های جانبازان عشق ‌ ‌ ‌ توده ها شد پای شمع از پر پروانه ها

قطره های اشک می آید پی هم سبحه وار ‌ ‌ ‌ گشته جیب ما چو زاهد پر ازین صد دانه ها [۵]

سبحه گردانم به دست شوق در یاد کسی ‌ ‌ ‌ این که می ریزم ز چشم خویشتن دردانه ها [۶]

(۱۵ الف)

دولت دنیا و دین حاصل ز عزلت می شود ‌ ‌ ‌ گنج می باشد بلی در گوشهٔ ویرانه ها

هر کسی در گوشه ای اندرخیالی سرخوش است ‌ ‌ ‌ بلبل اندر گلستان خوش جغد در ویرانه ها

انتظام اهل عالم بس که برهم خورده است ‌ ‌ ‌ خواب را برد از دو چشمم نقل این افسانه ها [۷]

هر کسی دارد به قدر فهم فکر و اعتقاد ‌ ‌ ‌ در گلستان کی درآید جغد از ویرانه ها [۸]

نفس را با جسم و جسمانی مده الفت بسی ‌ ‌ ‌ این قدر صحبت نباید داشت با بیگانه ها [۹]

---

۱ ــ ق: ای چاک سینه ات چو سحر دلگشای ما
۲ ــ ب، م: این غزل راندارد
۳ ــ ب: بگشائی
۴ ــ م: این بیت را ندارد
۵ ــ ایضاً
۶ ــ ب، ق، م: این بیت را ندارد
۷ ــ م: این بیت را ندارد
۸ ــ ایضاً
۹ ــ ایضاً

می رویم[1] از دار هستی یک نفس سوی عدم — متصل بسیار شد دیوار این کاشانه ها
عاقبت سودی ندارد صحبت ابنای دهر — عاقل آن دیوانه کو رفته است در ویرانه ها[2]
از خیال چشم مخمور تو ای سیمین بدن[3]
می رود فایز چون مستان بردر میخانه ها

٤٦

بلبل از پیش من آموخته شیدایی را — گل ز فیض رخ تو یافته زیبایی را[4]
کرده سرگشته مرا زلف پریشان کاکل — خالت آموخت مرا شیوهٔ تنهایی را
چند با عاشق یکرنگ دو رنگی داری — بگذار ای بت من شیوهٔ رعنایی را
نشوی بلبل و پروانهٔ هر گلشن و شمع
دل مده فایز شیدا بت هرجایی را

٤٧

داغ دارد دل از جدایی ها — این ثمر داد آشنایی ها[5]
روز عید است گشته باد له پوش — یارم از بهر دلربایی ها[6]
آمد و دست خود به دستم داد — چه بگویم ز خوش ادایی ها[7]
(۱۵ ب)
آن وصالی که شب به حیرت رفت — نیست پیشم کم از جدایی ها
حلقهٔ گوش آسمان گردد — ناله دارد اگر رسایی ها
با چنین وحشی وفا دشمن — کی روا بود آشنایی ها
همچو نی ناله سر کن ای فایز[8]
شکوه تاکی ز بی نوایی ها

٤٨

نیست جز داغ تو در سینهٔ ما — مونس و همدم دیرینهٔ ما[9]
لایق بخیهٔ چاک جگر است — رشتهٔ خرقهٔ پشمینهٔ ما
هست در مکتب عشقت یکسان — ای پسر شنبه و آدینهٔ ما
صاحب اقبال تجمل گشته ایم — تا توکل شده گنجینهٔ ما

---

[1] ب: می روم
[2] م: این بیت را ندارد
[3] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[4] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[5] ب: این غزل را ندارد
[6] م: این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ب، م: این غزل را ندارد

فایز از کاوش مژگان بتان
شد مشبک چو زره سینهٔ ما

٤۹

ای روی تو گلشن نظرها   خون گشتهٔ لعل تو جگرها
رم کرده[1] خیالت از دل من   بیگانه شدی تو این قدرها
اکنون که دمید خط به رویت   بهتر شده ز پیشتر ها
دل بستهٔ گیسوی سیاهم   این شام خوش است از سحرها
دادند ترا به ماه نسبت   این است تمیز بی بصرها[2]
از هوش نه شد چو کام حاصل
فایز شده یار بی خبرها[3]

٥۰[4] (۱٦ الف)

ای رشک بهارِ تو گلستان ها   آشفتهٔ سنبلت روان ها
کس ره نبرد به خانهٔ خود   برهم زده ای تو خان و مان ها
کردم ز سرشک و آه و ناله   سوی تو روانه کاروان ها
آن شوخ که ما اسیر اوییم   سرگشتهٔ اوست آسمان ها
گر گوش کنی ز لطف دارد
فایز ز غم تو داستان ها

٥۱

جوش اشک من از جدایی ها   گشته طوفان آشنایی ها[5]
در ره شوق از برم[6] گل کرد   خارها از برهنه پایی ها
چون بهار از هزار پردهٔ رنگ[7]   می کند یار خودنمایی ها

---

[1] ب: کرده
[2] م: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ب، ق، م این غزل را ندارد
[5] ب: شد ز بیم غم جدایی ها   از دلم محو آشنایی ها
[6] ب: شرم، ق: جگر
[7] ق: ساغرمی به دست و گل برسر

از غم همدم فرومایه بسته لب نی ز بی نوایی ها[1]
با دل دلشکستگان چه کند جز ضرر نفع مومیایی ها
آه برگشته می شود به چمن بید مجنون ز نارسایی ها
مژده فایز که آن بت بدخو
کرده انداز آشنایی ها

۵۲

یک زمان پیش من ای دلبر طناز بیا محو انداز تو گردم ز سر ناز بیا[2]
حیلهٔ شرم اگر روز ترا مانع شد شب به کاشانه ام ای رند دغا باز بیا
دل به کف، جان به لب از بهر نثارت دارم دیده ام فرش ره تست، به صد ناز بیا[3]
گر ندانی ره کاشانهٔ این خانه بدوش ناله ام می شنوی گوش برآواز بیا
فایز زار نشسته به ره وعدهٔ تو
یک زمانی به سرش ای بت خودساز بیا

۵۳ (۱۶ ب)

از غم عشق تو دل خسته ام ای یار بیا بهر پرسیدن احوال دل زار بیا[4]
جان من یک نفسی حرف رقیبان مشنو بر سر عاشق دل باخته یک بار بیا
تا مبادا به برم نامده از راه برند در کمین اند رقیبان تو خبردار بیا
صحن گلشن شده آغوش تمنا از شوق چشم نرگس نگران است به گلزار بیا
فایز بیدل مسکین ز تو دارد امید
یک زمانی به سوی تشنهٔ دیدار بیا

۵۴

چشم بد دور آشتی کرده است با ما یار ما گشته لبریز طرب صحن و در و دیوار ما[5]
کی تواند دید گردد شمع بزم دیگران جای او چون گل بود بر گوشهٔ دستار ما

---

[1] م: این بیت را ندارد
[2] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[3] تصحیح قیاسی
[4] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[5] ایضاً

چند دوری می کنی از واله(و) شیدای خود   نالد از هجر تو هر شب این دل افگار ما

چون ننالم فایز از بی رحمی آن سنگدل

هست دمساز رقیب و در پی آزار ما

۵۵

ای پری چهره چرا این همه خودکامی ها   باشد این شیوه به خوبان ز ره خامی ها[1]

غنچه از رشک دهان تو جگر خون شده است   سرو را داده قدت باد خوش اندامی ها

عشق رسوای جهان گر کندم باکی نیست   در غمت نیست مرا خوف ز بدنامی ها

لطف او خاص به حال تو چو آمد فایز

چشم امید مکن باز به این عامی ها

۵۶ (۱۷ الف)

همچوگل با این و آن هر لحظه ای خندان چرا   عاشقان را همچو بلبل کرده ای نالان چرا[2]

مثل گل با رنگ و بوی خویش باید ساختن   خوار گشتن در جهان از بهر این و آن چرا

بوسه ای زان لعل شیرینم دهد عمر ابد   در بهایش ای ستم گر می نگیری جان چرا

می کنی برعاشق و بر بوالهوس یکسان نگاه   رتبهٔ عشق و هوس را دیده ای یکسان چرا

شیر می بازد جگر در وادی خونخوار عشق

می روی فایز درین صحرای بی پایان چرا

۵۷

بی قرار است ز عشقت دل آوارهٔ ما   نیست جز وصل تو ای حورلقا چارهٔ ما[3]

سپر سینهٔ پر داغ بگیرم در پیش   تیغ ابرو چو کشد شوخ ستمکارهٔ ما

گشت معلوم که در عشق بتان پخته شدم   زعفرانی شده تا چهره و رخسارهٔ ما

تلخ کامان ز شکر دل زده هرگز نشوند   سیری از بوسه ندارد دل بیچارهٔ ما

ما و فایز دل و جان در ره تو باخته ایم

بعدازین چیست بگو حکم تو در بارهٔ ما

۱ـ ب، ق، م: این غزل را ندارد

۲ـ ایضاً

۳ـ ایضاً

۵۸

ازمن شیدای عاشق چشم پوشیدن چرا همچو گل با خار و خس بیهوده خندیدن چرا[۱]

بعد قتل عاشق ای ظالم پریشان گر نه ای دست بر دست از سرافسوس مالیدن چرا

گریهٔ فوّاره بین و نالهٔ بلبل شنو همچو گل در بوستان بیدرد خندیدن چرا

از نگاهی می نبود کار دل فایز تمام

از برای یک نگه بر خویش پیچیدن چرا

۵۹

(۱۷ ب)

ساقی بده پیاله نگار یگانه را بشکن به جام باده خمار شبانه را[۲]

مردم به رنگ تازه کنند جلوه در نظر بنگر به چشم هوش تو وضع زمانه را

فایز اگر ز لعل لبت خواست بوسه ای

لب تشنه است پیش میاور بهانه را

۶۰

هرکس که دیده چهرهٔ زیبای یار ما دانسته است حسن سرانجام کارما[۳]

آتش فروز چرخ شود آه و ناله ام آید برون ز گلخن دل این شرار ما

در یاد زلف و کاکل مشکین آن نگار سیماب وار هست دل بی قرار ما

با آن رمیدگی که ز چشم تو دیده است کی رام کس شود دل وحشت شعار ما

فایز به دهرشورش محشر شد آشکار

چون صبحدم ز خانه برآمد نگار ما

۶۱

جز حدیث درد هجران نیست راه آورد ما شاهد احوال زار ماست رنگ زرد ما[۴]

تندی خوی بتان زد مهر خاموشی به لب هست لبریز شکایت ها دل پر درد ما

چشم مردم را برای دیدن آن دلربا

نیست بهتر سرمهٔ بینایی جز گرد ما

---

۱. ب، ق، م: این غزل را ندارد

۲. ایضاً

۳. ایضاً

۴. ایضاً

٦٢

هر که در عشق بتان گردید پابند وفا — می شود آخر نشان ناوک جور وجفا[۱]
من ندانم چشم تو بیمار دایم چون بود — کز اشارات تو پیدا نیست قانون شما
می کنی با بوالهوس سیر گلستان بی حجاب — غنچه سان گاهی به خنده د ر تپش گاه از حیا
(۱۸ الف)

یک نگاه واپسینت بخشدش عمر ابد
برسر بالین عاشق در دم آخر بیا

٦٣

از غم عشق تو دل گشت فراموش مرا — می توان آمدن از ناز در آغوش مرا[۲]
درسرم نیست هوای می و جام وساقی — کرده آن چشم سیه مست تو مدهوش مرا
یک نظر سوی من زار نه بیند هرگز — کشته از ناز و ادا شوخ جفاکوش مرا
منّ به یادت همه شب تا به سحر می نالم — باعثش چیست که کردی تو فراموش مرا

فایز از حال دل خویش ندارم خبری
یاد چشم سیهش می برد از هوش مرا

٦٤

از ازل زلف گره گیر تو شد زنجیر ما — وانشد یک عقده هم از ناخن تدبیر ما[۳]
ما که برعالم ز همت آستین افشانده ایم — کرده چشم مست او از یک نگه تسخیر ما
چون خراب غمزه های چشم بیمار توایم — عقل ها عاجز شدند از چارهٔ تدبیر ما

رفتمی همچون صبا از کوی او جای دگر
لیک عیش آن پری گشته است دامنگیر ما

٦٥

مشکل برآید از لب لعل تو کام ما — گاهی نمی بری تو که از ننگ نام ما[٤]
اندر جهان قیامت کبریٰ شود پدید — گر یک شبی چو بدر نه آیی به بام ما
هر آن کسی که دید رخش را ز خویش رفت — او را کسی چگونه رساند پیام ما

---

۱ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
٤ ایضاً

شکر خدا که آنچه دلم خواست شد نصیب
فایز شده است آن بت غدّار رام ما

٦٦

(١٨ ب)

ای ز خوبان تو برگزیدهٔ ما — خرمی بخش و نور دیدهٔ ما[1]
می کند خاک کوی او روشن — سرمه آسا سواد دیدهٔ ما
بدگمانی است اینکه می رنجی — از سخن های ناشنیدهٔ ما

شد دو ابروی آن بت گلفام
بیت برجستهٔ قصیدهٔ ما

٦٧

هر که یک بار ببیند گل رخسار ترا — مژهٔ دیده کند هر خس گلزار ترا[2]
رفتم از خویش چو دیدم خط رخسار ترا — نوبهاریست دگر سبزهٔ گلزار ترا[3]
محو دیدار تو گردیده ز خود بی خبرم — تا نظر کرده ام آن نرگس بیمار ترا
نامور آمده در خلق به خوش رفتاری — کبک آموخته تا شیوهٔ رفتار ترا
سر به اوج فلک از بس که بهار تو کشید — گل خورشید سزد گوشهٔ دستار ترا

چه عجب خامهٔ فایز شود از شاخ نبات
گر نویسد صفت لعل شکر بار ترا

٦٨

آمده رفتی ز برم چون صبا — یک سخن از لطف نگفتی چرا[4]
نی به ترحم نگهی ' نی به ناز — این همه رنجیدگی از من چرا
رحم مگر ختم گشته در دلت — زان نظرت نیست بر من مبتلا
گشت برای دل سرگشته ام — کاکل پیچان تو دام بلا

دل ز کفش بردی و بد باختی
فایز بی چاره نناله چرا

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] ب، ق: این غزل را ندارد — [3] م: این بیت را ندارد
[4] ب، ق، م: این غزل را ندارد

(۱۹ الف)

۶۹

جنّت عیش کن کنار مرا صبح کن شام انتظار مرا[۱]
گل شده محو روی زیبایش درگلستان ببین نگار مرا
سعی من نیست کمتر از فرهاد یک نظر کن تو کاروبار مرا
اثری نیست در دل سختش
فایز این ناله های زار مرا

۷۰

هرگز ای دوست نه پرسی که چه حال است ترا هیچ معلوم ندارم چه خیال است ترا[۲]
شوخی و غمزه و ناز و نگه دزدیده حسن را هرچه که باید به کمال است ترا
سر راه تو گرفتم که کنم عرضی چند سوی من دیده نگفتی چه سوال است ترا
دلربایی و دل آزاری و مغروری و ناز
جان من این همه از روی جمال است ترا

۷۱

چشم مستت کرد محو از خاطر ما جام را زلف تو در راه ما گسترد یکسر دام را[۳]
دیده ام صبح بناگوش ترا با شام زلف کس ندیده جمع یکجا گرچه صبح و شام را
از نگاه مست تو آیینه جام می شود وز صفا رخسار تو آیینه سازد جام را
چشم مستش درسرم شور عجب افگنده است
می مده دیگر تو ساقی فایز بدنام را

۷۲

گرچه از خلق وحشت است مرا باخیال تو الفت است مرا[۴]
می نهد سر به پای من هر خار در بیابان چه عزت است مرا
(۱۹ ب)
با رفیقان مدام می جوشی می خروشم قیامت است مرا[۵]
عاشق رندِخانه بر دوشم
با تو فایز چه نسبت است مرا

۷۳

در باغ اشتیاق بود آشیان ما افسردهٔ خزان نبود بوستان ما[۶]

---

۱ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ب ، ق : این غزل را ندارد
۵ م : این بیت را ندارد
۶ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

از ذکر زلف و خال وخط سبز آن پری　　برگ بنفشه گشته زبان در دهان ما

. تیر دعای خسته دلان بر فلک رسید
کس را کجاست قوت زور کمان ما

٧٤

هرگز نمی‌کنی زکرم یک نظر مرا　　دیگر مده ازین گله ها دردسر مرا[1]

از سینهٔ من آه برآید به شکل گل　　خار غم تو مانده مگر در جگر مرا

هر جسم سوی حیّز خود میل می‌کند　　در کوی دلبران نبود راهبر مرا

جان کرده ام فدا و به راهت نشسته ام　　افگنده (ای) ز بهر چه امر از نظرمرا

. . . [2]من از عتاب کند هرنفس خطاب
فایز مکن به عشق بتان دربه در مرا

٧٥

زاهد خشک بیا بزم شراب است اینجا　　پای فهمیده بنه عالم آب است اینجا[3]

صحبت پیرمغان گر بود از رغبت دل　　خرقهٔ زهد گروکن می ناب است اینجا

دل ما را نبود رغبت و میلی به گزک　　که دل عاشق دیوانه کباب است اینجا

در خرابات چرا خوب نه جوشند به من　　مهوشان را اگر از شرم حجاب است اینجا[4]
(۲۰ الف)

فایز این منزل عشق است نه وادی خرد
بوعلی کو که بود مست و خراب است اینجا

٧٦

جان من از خود مرنجان عاشق دلخسته را　　دور کردن کی روا باشد به خود پیوسته را[5]

حال خود بنوشته ام از صد یکی از بهر تو　　پیش مردم وا مکن این نامهٔ سربسته را

کی ز استغنا کند دیگر نظر بر ماه نو　　هر که بر روی تو بیند ابروی پیوسته را

غرق آب از خجلت دندان تو گوهر شده　　از لب لعل تو حاصل گشت خجلت پسته را

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] عبارت افتاده
[3] ب، ق : این غزل را ندارد
[4] م : این بیت را ندارد
[5] ب، ق : این غزل را ندارد

فکر دنیا بیشتر باشد به صاحب ثروتان
غم نباشد در جهان فایز ز خود وارسته را

۷۷

از تو دارم خواهش دشنام ها　　سرفرازم کن به این انعام ها[1]
دیدن چشمت مرا سرخوش کند　　نشئهٔ این بهتر است از جام ها
تا تمام عمر باشم بنده ات　　گر بیابم از تو امشب کام ها[2]
با تبسّم حال دل از ما بپرس　　عاشقان را لازم است اکرام ها
دل به سان غنچهٔ گل بشگفد　　گر فرستی سوی ما پیغام ها
جان ما را نیست از دستت خلاص　　حلقه های زلف باشد دام ها
جای تو برغرفهٔ دل ها نکوست　　سیر دارد مه به پشت بام ها
غنچهٔ گل را نظر "کی"[3] می کنم　　میل ما باشد برین گلفام ها[4]
تا تو دور از بزم یاران مانده ای　　رفته از دل های ما آرام ها[5]
(۲۰ ب)
جان من ازغرفه سر بیرون میار　　ایستاده هر طرف بد نام ها[6]
بی ادب از لطف تو گردیده است　　می شناسد دل سلوک رام ها[7]
تا ز وصلت زود گردد بهره یاب
با تو فایز می کند ابرام ها

۷۸

دیدن روی تو از اهل بصر کرد مرا　　همچو آیینه سراپای نظر کرد مرا[8]
لاله گل می کند از آه من امشب یکسر　　داغ هجر تو ز بس خون به جگر کرد مرا
سخن عشق ترا فاش نه کردم هرگز　　لیک رسوای جهان دیدهٔ تر کرد مرا[9]
دولت عشق بتان سهل نباید دانست　　چهرهٔ زرد ببین صاحب زر کرد مرا[10]
از پی رتبه همه کسب هنر می جویند　　وه که بی رتبه چنین علم و هنر کرد مرا

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] تصحیح قیاسی
[4] م : این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ایضاً
[8] ب، ق : این غزل را ندارد
[9] م : این بیت را ندارد
[10] ایضاً

در فراقت نه‌کنم چون صنما بی تابی — تیر مژگان تو از سینه گذر کرد مرا
تا تو از خانهٔ خود عازم گلشن گشتی — بوی گل آمد و یک بار خبر کرد مرا[۱]
همهٔ خلق مرا فایز مجنون گویند
عشقت از دایرهٔ عقل به درکرد مرا

۷۹

در مرتبه کس نیست بلند از نسب ما — جز مهر و وفای تو نباشد حسب ما[۲]
ما را نبود خواهش دنیا و نه مافیه — درآرزوی بوسه جگر خون است لب ما[۳]
ویرانه ام از نور رخت فیض پذیر است — پروای هجر هیچ نباشد به شب ما
با شوخ پری چهره کشم ساغر صهبا — آگاه نبوده است کسی از طرب ما
(۲۱ الف)
فایز به دل ما نبود میل دو عالم
یک بوسه بود زان لب می گون طلب ما

۸۰

ای روی تو شمع محفل ما — خلوت گه خاص تو دل ما[۴]
در یاد تو سوختیم چون شمع — این بود ز عشق حاصل ما
آمادهٔ ضیافت تو داریم — کن رنجه قدم به منزل ما[۵]
با مهر چو برهمن* چه کارم — رخسار تو ماه کامل ما
فایز شوم از تو هر کجایی
شد شوق تو میر منزل ما

۸۱

تا چند کنی پیش عزیزان گلهٔ ما — این نیست در آیین مروّت صلهٔ ما[۶]
داغ دل ما از غم هجران نگار است — مرهم نه کند نفع به این آبلهٔ ما
صد رنجش بی جای تو بر ماست گوارا — واقف نبود هیچ کس از حوصلهٔ ما[۷]
خواهان متاعم به جهان زنده دلان اند — چون جنس وفا آمده با قافلهٔ ما[۸]

---

۱. م : این بیت را ندارد
۲. ب ، ق : این غزل را ندارد
۳. م : این بیت را ندارد
۴. ب ، ق : این غزل را ندارد
۵. م : این بیت را ندارد
۶. ب ، ق : این غزل را ندارد
۷. م : این بیت را ندارد
۸. الغناء

ای دل تو عبث رنجه ای از فایز مسکین
. تا چند نمایی چو عزیزان گلهٔ ما

٨٢

شده از زلف تو افزود پریشانی ها — حیرت آیینه عکسی است ز حیرانی ما[١]
پیش اصحاب خرد ابله ونادان باشد — هر که آگاه نه شد از غم پنهانی ما[٢]
پرده داری نه دهد سود به صاحب نظران — عشق پیدا بود از جبهه و پیشانی ما
(٢١ ب)
کیش ما خارج هفتاد و دو ملت باشد — سجدهٔ روی بتان شرط مسلمانی ما
فایز از وصل تو گردیده و ممتاز شدیم
نیست در عشق تو ای شوخ کسی ثانی ما

٨٣

مرغ دل بند شد امروز بدان گیسوها — کاکلت دام بلایی ز پریشان موها[٣]
ترک چشم توکه خونریز هلاکو صنت است — از جفا تیغ به کین آخته از ابروها
بهر صید دل عشاق ز هر سو آیند — پیش رو زلف چلیپا و ز پس گیسوها[٤]
گر تو لعل لب خود را به دهانم نه دهی — خفقان را چه دهد نفع دگر داروها
گل ز رخسار تو شرمنده و سنبل از زلف — خجل از چشم سیاه تو صف آهوها
رازهای دو جهان گشت عیان در نظرم — یکسر از دیدن آن آیینه زانوها
دیگر ای دل چه طمع داری ازان جان جهان — دست در گردنت انداخته تا بازوها
کافران فتنه بپا کرده به هرسو فایز
قتل عامی هوسم هست برین هندوها

٨٤

ای بلای دل و دین شوق وصال است مرا — من زهجر تو به تنگم چه خیال است مرا[٥]
غم هجران تو ای شوخ وبال است مرا — عشرت زندگی از فیض وصال است مرا
زاهد این منع تو از بهر چو تو گمراهان — باده از دست پری چهره حلال است مرا

---

[١] ب، ق : این غزل را ندارد
[٢] م : این بیت را ندارد
[٣] ب، ق : این غزل را ندارد
[٤] م : این بیت را ندارد
[٥] ب، ق : این غزل را ندارد

خود کبوتر شوم و نامه رسانم به نگار   در ره شوق تپیدن پر و بال است مرا
مدح مردم نه کنم شیوه به سان شعرا   هر دم اندیشهٔ وصف خط و خال است مرا[1]
(۲۲ الف)

فایز این غنچهٔ طبعم چوگل خندان بود[2]
لیک از هجرت خویش ملال است مرا

۸۵

سحر چشمت کی کم از اعجازها   کشته ای خلقی تو از اندازها[3]
چون کبوتر نامه پیشش می برم   دارد از شوقش دلم پروازها
جان من فرزین صفت هر سو مرو   خوش نباشد صحبت بدبازها
گر تو خودداری کنی در بزم من   می خورد لغزش ز چشمت نازها
کار و بارت هر یکی را ظاهر است   فاش گردیده است هر سو رازها

فایز شیدا بود دیوانه ات
با تو دل را هست دست اندازها

۸۶

لب تو آب کوثر است مرا   مژه ات نیش نشتر است مرا[4]
نفسم گشته رشک خط شعاع   دل ز سهرت منوّر است مرا
یار و معشوق وصاحب و همدم   درجهان آن برادر است مرا[5]
می رسم پیش تو به غیر دلیل   در رهت عشق رهبر است مرا
یک نگاهت اگر شود ممکن   به دو عالم برابر است مرا
به دو عالم نمی شود خرسند   گر نه وصلت میسر است مرا[6]
از خیال تو در شب هجران   وصل هردم میسّر است مرا

مهربانی یار بر حالم[7]
فایز از لطف داور است مرا

---

۱ م : این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۴ ب، ق : این غزل را ندارد
۵ م : این بیت را ندارد
۶ ایضاً
۷ ایضاً

۸۷
(۲۲ب)

کرد دیوانه چو روی تو مرا	بست در حلقهٔ موی تو مرا[۱]
سنبل و نرگس و گل را چه کنم	بی خبر ساخته بوی تو مرا

زنده فایز شود از دیدارت
می‌توان برد به سوی تو مرا

۸۸

مژهٔ شوخ تو ظالم که بود خنجرها	می‌زند هر نفس بر رگ جان نشترها[۲]
داغ چیچک به رخ صاف تو زیبنده تر است	صافی آیینه ات بیش شد از جوهر ها
تا کند بی خبر از گردش جام فلکم	آرزو هست دلم را ز کف ساغرها[۳]
از لب لعل تو یاقوت به گیتی بی قدر	خجل از دیدن دندان خوشت گوهرها
جلوهٔ حسن تو ای مه که به معراج رسید	در رهت خاک نشین اند تمام اخترها[۴]
لاله از عارض جان پرور تو داغ بود	سوخت از شعلهٔ رخسارهٔ تو اخگرها
از دل زنده دلان خوف قیامت برخاست	بر سر کوی تو برپا شده تا محشرها

کار ناوک به دل زار کند هر مژه اش
دل مشبک شده فایز همه چون مجمرها

۸۹

داده شوقت همچو سیماب اضطراب آیینه را	زلف تو افزود چون من پیچ و تاب آیینه را[۵]
چشمش از حیرت به هم هرگز نمی آید دمی	حسن تو بیدار کرده تا ز خواب آیینه را
چشم او پیوسته همچون چشم تصویر است باز	حیرت روی تو برد از بسکه خواب آیینه را[۶]
نور رویت ذاتی و این عارضی باشد به دهر	کس مقابل کی کند با آفتاب آیینه را[۷]
چشم او چون عاشقان از خواب دور افتاده است	از فراق و حیرت تو نیست خواب آیینه را
می فتد در عارض جان پرورت عکسش درست	بهر هم چشمی نمودی انتخاب آیینه را

---

۱ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲ ب، ق : این غزل را ندارد
۳ م : این بیت را ندارد
۴ ایضاً
۵ ب، ق : این غزل را ندارد
۶ م : بیت ندارد
۷ ایضاً

چون شود هم چهره فایز در جهان با او کسی
حسن عالم سوز او کرده است آب آیینه را

۹۰

زشصت ناز تو هر کس خورد خدنگ ترا — دگر به دل نرساند خیال جنگ ترا[1]
چنین که زرد به پیش تو شد گل خورشید — برابری نه کند گل به باغ رنگ ترا
بدیهیم شود آن وقت نقطهٔ موهوم — که من به چشم ببینم دهان تنگ ترا
خبر ز لذّت گیتی به او نخواهد بود — نخورده است هر آن کس که ضرب سنگ ترا

کجاست واقف لذّات عشق چون فایز[2]
به کف کسی که نیاورده است چنگ ترا

۹۱

دیوانه کرد حلقهٔ گیسوی او مرا — پیچیده دام عشق به دل موی او مرا[3]
مژگان او خدنگ و سنان است در نظر — شمشیر مغربیست دو ابروی او مرا
برحیّز است میل طبیعی چو جسم را — زان رو قرار نیست به جز کوی او مرا
از بهر ضعف دل چو علاج بوی مشک — آرام داد نکهت گیسوی او مرا

از زلف و کاکلش گله فایز چرا کنی
دیوانه ساخت نرگس جادوی او مرا

۹۲

از هجر تو ای مغبچه داغ است دل ما — بی زار ز مینا و ایاغ است دل ما[4]
(۲۳ ب)
چون عارض جان پرور تو پیش نظر هست — افسرده ازان روی ز باغ است دل ما

دوری ز چه رو می کنی از فایز شیدا
چون لاله جگر خون شده داغ است دل ما

۹۳

در دل مراست از غم هجر تو داغ ها — کردم شب فراق تو روشن چراغ ها[5]
دل های عاشقان ز گل داغ گلشن است — گل این قدر وفور ندارد به باغ ها

---

[1] ب ، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ب ، ق : این غزل را ندارد.
[4] ب ، ق ، م: این غزل را ندارد
[5] ب ، ق : این غزل را ندارد.

گل در چمن ز عشق تو کرده است سینه چاک — پروانه می شوند به رویت چراغ ها
جانا به دهر شورش محشر پدید شد — دارند بسکه خلق برایت سراغ ها[1]
تا چند فکر شعر وسخن می کنی مدام[2]
فایز ترا نمانده ز فکرش دماغ ها

٩٤

درکنار خود چو گیرد آن نگار آیینه را — مطلع خورشید می گردد کنار آیینه را[3]
از ره حیرت چو من چشمش نمی آید به هم — دیده ام پیش رخش دیوانه وار آیینه را[4]
ما ز کویت دور تا گشتیم از خود رفته ایم — هست از هجران تو بر دل غبار آیینه را[5]
خیره چون اهل نظر بر روی تو دارد نگاه — می کنم در پیش رویت سنگسار آیینه را
چون کتان از خویش می پاشد تمام اجزای او — هر گه این بدر رخت گردد دوچار آیینه را[6]
خیره برروی تو برعکست همی گوید جواب — پیش روی خود نداری زینهار آیینه را
نسبتش چون شمع باشد پیش روی آفتاب — کرده روی دلفریبت شرمسار آیینه را
خوبرویان بیش از ما والهٔ روی خود اند — بهر دیدار خود او دارد کنار آیینه را
(٢٤ الف)
آیینه از فیض رویش مشرق الانوار شد — عکس روی او نموده لاله زار آیینه را
خودنمایی های ایشان چون ازو ظاهر شود — پیش خود بینان ازان است اعتبار آیینه را[7]
جای خود فایز چسان بیند تنگ ظرفی چنین
پیش روی من بتا دربر مدار آیینه را

٩٥

ز پیشم بتا دور کن پرده را — مکدّر چه سازی دل آزرده را[8]
نگیرد سخن های من در رقیب — اثر نیست زین آن دل افسرده را[9]
برو زاهد از پیش من دور شو — ز محفل ببر شمع پژمرده را
به زهّاد فایز مشو همنشین
به مجلس مده ره تو دل مرده را

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب ، ق : این غزل را ندارد
[4] م : این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ایضاً
[8] ب ، ق : این غزل را ندارد
[9] م : این بیت را ندارد

٩٦

ای پری چهره چسان وصف کنم ناز ترا — به که گویم هنر نرگس غماز ترا[1]

کوهکن گرچه علم بود به گیتی درعشق — کی برابر بشود عاشق جانباز ترا[2]

زندگی یابم و سر برکشم از جیب کفن — بشنوم گر به ته خاک من آواز ترا

سرو از قد تو برخاک ز خجلت بنشست — گل دَرَد جامه ببیند اگر انداز ترا

غمزه و عشوه و نازتو به گفتن ناید — مشکل است این که کند شرح کس انداز ترا[3]

وقت پیری نشود قامت او همچو کمان[4]
فایز ار بنگرد این سرو سرافراز ترا

٩٧

از فکر تو افزوده شد ای جان الم ما — خرسند نباید که تو باشی به غم ما[5]
(٢٤ ب)

رحمی به دل ما نبود یک سر مویت — پیش تو مساویست وجود و عدم ما

در باغ جهان سبز تر از تاک بهاریم — تا دیده به ما ساقی صاحب کرم ما

تصدیع غریبان ز چه ازحد تو دهی بیش — نفعی نبود بهر تو ای جان زغم ما

با غمزه به انداز به من گفت دلآرام
فایز نکنی بیم ز جور و ستم ما

٩٨

ای بت ناآشنا تا آشنای خود بیا — دل مکان تست در خلوت سرای خود بیا[6]

من ترا در خویش می بینم چو بو در برگ گل — تو ز من بیرون نه ای پیشم برای خود بیا

اینکه می گردی به هر جا هرزه گردی می کنی — دیده جای تست ای دلبر به جای خود بیا

وصل تو با من قران مشتری با زهره است — نه برای من، برای مدّعای خود بیا[7]

گر تماشای جمال خود بود منظور تو — هست دل آیینه، پیش رونمای خود بیا

من برای دیدنت دیوانه سان گردیده ام — چون پری کن جلوه با حسن و ادای خود بیا

گرم صحبت می شوی از ساده لوحی ها به غیر — پیش این دل خسته از مهر و وفای خود بیا

عاشق از تیغ جفایت شکوه در مردم نکرد — خون او پامال تا سازی به پای خود بیا[8]

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ب، ق، م : غزل ندارد
[6] ب، ق : غزل ندارد
[7] م : این بیت را ندارد
[8] ایضاً

× فایز از یاد جمالت سر به صحرا می زند[1]
ای بت وحشی به پیش جان فدای خود بیا.

۹۹

بود محال خلاصی اسیر بند ترا   بنازم ای بت جادو نگه کمند ترا[2]
به یک سخن که تو کردی دلم اسیر تو شد (۲۵ الف)   چه ساحریست لب لعل نوشخند ترا
حلاوت لب لعلت نمی رود از دل   چو من کسی نچشیده است شهد و قند ترا
به قامت تو اسیرم که سخت موزون است   به سرو باغ چه نسبت قد بلند ترا
به غیر فکر وصال تو نیست درخاطر   خیال غیر نبوده است دردمند ترا[3]
ز منع صحبت غیرش نصیحتت تا چند[4]
چو فایز او نکند هیچ گوش پند ترا

۱۰۰

دیوانه کرد نرگس جادوی او مرا   زنجیر پاست حلقهٔ گیسوی او مرا[5]
آیینه سان ز دیدن او محو گشته ام   حیران نموده چهرهٔ نیکوی او مرا
شیر فلک به پایهٔ جاهم نمی رسد   گر جا دهند پیش سگ کوی او مرا[6]
ازبند عشق نیست رهایی نصیب من   در گردن است سلسلهٔ موی او مرا
نظاره کن که بر دم شمشیر می روم   از خویش برد جنبش ابروی او مرا
گشتم اسیر حسن و جمالش به یک نگاه[7]
فایز که بست در خم گیسوی او مرا

۱۰۱

چشم تو کند عاشق خود آهوی چین را   ابروی تو دیوانه کند گوشه نشین را[8]
حسن چو تو اندر همه آفاق ندیدیم   ما سیر نمودیم همه روی زمین را
از نالهٔ مطرب شودم گریه فزون تر   در دل اثر از بسکه بود صوت حزین را
امروز درین میکده افتاده به راهش   یاران چه شد این زاهد سجاده نشین را

---

۱ م : این بیت را ندارد
۲ ب ، ق : این غزل را ندارد
۳ م : این بیت را ندارد
۴ ایضاً
۵ ب ، ق : این غزل را ندارد
۶ م : این بیت را ندارد
۷ ایضاً
۸ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

سویش منگر خیره که دور از ادب است این
فایز مکن آزرده بت زهره جبین را.

۱۰۲

(۲۵ ب)

کرد به غمزه آن پری عاشق خود ادیب را گل ز نظاره اش گرفت شیوهٔ عندلیب را[۱]
دور نباشد این قدر گرچه ندارد او کرم که بکند نگه به ناز عاشق بی نصیب را
خانه به دوش گشته ام از غم هجر آن پری در خم زلف او بود جای دل غریب را
همدم پیر مغ شده کی شود از برش کنار
فایز ما نکرد گوش زمزمهٔ خطیب را

۱۰۳

سوخت از هجر تو ای جان جهان سینهٔ ما نیست جز عشق تو کس همدم دیرینهٔ ما[۲]
سینه صافیم کدورت به دل ما نبود عکس روی تو بود ظاهر از آیینهٔ ما
همچو منصور سر دار باید کردن آن منافق که دلش پر شده از کینهٔ ما
جمعه د ر میکده ها سخت هجومی باشد
هست میخانه مگر مسجد آدینهٔ ما

۱۰۴

از دو عالم برد دل دلدار ما دلبری پیدا نشد چون یار ما[۳]
گرچه او باشد طبیب درد دل کی غم بیمار دارد یار ما
دل ز هر یک برده در رنگ دگر غمزه ها بسیار دارد یار ما
غنچه سان در پیش ما باشد خموش از تکلّم عار دارد یار ما
بی خبر از حال ما نبود چرا نشای سرشار دارد یار ما
فایز آن مه گشته همدم با رقیب
عاشقان را خوار دارد یار ما

---

۱ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً

(۲۶ الف)

۱۰۵

جانا نگه مست تو غارت گر دین ها — درکیش تو جایز بود از ظلم چنین ها[1]

شیرین به تو دیوانه و لیلیٰ به تومجنون — چون تو نبود در همهٔ زهره جبین ها

جز بی دلی از ما نتوان یافت دگر هیچ — از غمزه ربوده است دل ما زکمین ها

از درد تو ممکن نبود آه جدایی
بنشسته به دل عشق تو چون نقش نگین ها

۱۰۶

آشناکی می توان شد آن ز خود بیگانه را — کار سهلی نیست آوردن به کف جانانه را[2]

غیر سودای دو زلفش فکردیگر هیچ نیست — کی توان معقول کردن این دل دیوانه را

از دلم هرگز خیال او نمی آید برون — چون پری خوش کرده است این منزل ویرانه را

شب به آخر رفت و شمع انجمن از پا نشست — به که من کوته کنم پیش تو این افسانه را

گر به گردت هر شبی گردم مدار از من عجب — الفتی با شمع باشد در جهان پروانه را

تا مبادا از سیه مستی کنم هنگامه ای — من ز چشمش مست وساقی می دهد پیمانه را[3]

چون دل شب های بی مه کلبه ام تاریک شد — جان من از شمع رو ده روشنی این خانه را[4]

از ملامت های مردم من ندارم هیچ باک — خوف رسوایی نباشد در جهان دیوانه را[5]

نشئه اش از ساغر چشمان مخمورت بود[6]
شاد کن از یک نگاهی فایز مستانه را

۱۰۷

آمد بهار اندر چمن آن نوگل خندان کجا — گل جوش زد از هر طرف آن رونق بستان کجا[7]

بی ماه رویش درجهان گشته قیامت آشکار — خلقی ز غم دل خسته اند این درد را درمان کجا[8]

(۲۶ ب)

ازدرد هجرش روز و شب در گریه و در ناله ام — چون زلف اوآشفته ام یاران مرا سامان کجا

از یاد لعلش جان من هرلحظه یابد عمر نو — خط برلب او سبز شد آن چشمهٔ حیوان کجا

گل ها به بستان و چمن گل کرد و دل در سینه ام — چون لاله داغ از هجر شد آن شوخ نافرمان کجا

رحمی به حال خسته ام هرگز ندارد از جفا
فایزنگوید کس به او آن عهد و آن پیمان کجا

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ب، ق : این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ب، ق : این غزل را ندارد
[8] م : این بیت را ندارد

۱۰۸

پیش رخ خود مدار جان من آیینه را — یک نظری کن ز ناز عاشق دیرینه را[۱]

لاله ز هجران تو گشته چنین غرق خون — گل به چمن چاک زد از غم تو سینه را

بوالهوسان جان من گشته مقرّب برت — قدر به پیش تو نیست احمد پارینه را

خون جهانی مریز همچو هلاکو به دهر — خنجر مژگان مده ترک بلا کینه را

صاحب حالش مدان گوش به حرفش مکن — هرکه بپوشد به دهر خرقهٔ پشمینه را

حرف مزن با رقیب خیره به سویم مبین[۲]
رنجه مساز ای پری فایز بی‌کینه را

۱۰۹

کس ندانست کفر و دین مرا — پی نبرده است کس یقین مرا[۳]

وحدهٔ لاشریک له گوید — هر که دیده است نازنین مرا

چه به آواز بلبلی خرسند — گوش کن نالهٔ حزین مرا

ای رقیب حسود خواهی دید — اثر آه آتشین مرا

به تبسّم گرفت آن دلبر — از سر ناز آستین مرا[۴]

(۲۷ الف)

یک دم از من جدا نخواهی یافت[۵]
فایز آن یار هم نشین مرا

۱۱۰

این چشم تو ای دلبر مستانه کند ما را — یک جنبش مژگانت دیوانه کند ما را[۶]

دل با تو گرفت الفت ای وحشی عیّاره — عشق تو یقین از خود بی‌گانه کند ما را

درمحفل خوبی ها از حسن جهان افروز — آن شمع رخ جانسوز پروانه کند ما را

گردیم به هر وادی اندر طلب خوبان
فایز غم مه رویان بی خانه کند ما را

۱- ب، ق : این غزل را ندارد -
۲- م : این بیت را ندارد
۳- ب، ق : این غزل را ندارد
۴- م : این بیت را ندارد
۵- ایضاً
۶- ب، ق، م : این غزل را ندارد

۱۱۱

روزگاری که ز عشقش اثری بود مرا — برگل عارض آن مه نظری بود مرا[۱]

مست بر خود زدمی سنگ به زاهد از دور — اندران دم که ز مستی اثری بود مرا

اندران دم که نبوده است جنون سخت رسا — گاه گاهی به گلستان گذری بود مرا

کی نظر بود مرا بر سمن و نسترنی

در گلستان جهان سیم بری بود مرا

۱۱۲

در غمت ای دلربا ریخت گهر چشم ما — با مژهٔ ما شود ابر برابر کجا[۲]

بوی مروت نماند در همه عالم ببین — هست همین نام محض آنکه فلان آشنا

شیوهٔ اهل جهان نیست به غیر از نفاق — دوست ندیدم به دهر یار نه در هیچ جا

دیدهٔ حاسد به دهر دوخته ام من به تیر — گردن اهل نفاق می کنم از تن جدا

ما به جهان بی کسیم سایهٔ حق بر سر است — غیر خدا کی رسد بنده به فریاد ما

(۲۷ ب)

در دل ما کی حذر هست ز آفات دهر — سایهٔ شاه نجف بر سر ما بنده ها

عاشق بی ساخته مادح آل رسولؐ

بلبل باغ سخن فایز رنگین نوا

۱۱۳

دل به زلفت شده گم چون کنم او را پیدا — تا سراغش نرساند به برم باد صبا[۳]

رنگ رویم چو گل باغ به ناگاه پرید — دیده ام بر کف دست تو مگر رنگ حنا

ما به درد و غم هجرت به جهان ساخته ایم — لذت عشق تو هرگز نرود از دل ما[۴]

سرو گلشن نبود همچو قد او موزون — گل این باغ ندارد چو رخش رنگ وصفا

پیرو پیر مغان گشته ام از صدق ضمیر — مفتی عشق مرا داده بدینسان فتویٰ

ماسویٰ الله همه هیچ است وفنا لازم آن — نظر عارف حق بین نبود بر دنیا

می کند صید دل خلق ز نزدیک و ز دور[۵]

فایز آن کاکل پر حلقه کمند لب سا

---

۱ ب، ق، م : این غزل را ندارد

۲ ایضاً

۳ ق : این غزل را ندارد

۴ م : این بیت را ندارد

۵ ایضاً

۱۱۴

من قبلهٔ خود ساخته ام روی صنم را　　　از دیر بود در نظرم جلوه حرم را[1]

من خاک نشینم به در میکده زاهد　　　کی در نظرم قدر بود افسر جم را[2]

خرسند به لذّات جهان است چو اطفال　　　هر کس که نفهمیده چو من لذّت غم را

دو چشم و دو ابرو و زلف و دهن ولب　　　شان عجبی دیده ام این لشکر کم را

رخسار تو از جنت فردوس نکوی است　　　قدری نبود در نظرم باغ ارم را[3]

مشغول خیال تو ام ای شوخ شب و روز　　　کی در دل من راه بود شادی و غم را

(۲۸ الف)

مرغ دل ما را به سر زلف ربودی　　　در دام نکرده است کسی صید حرم را

چون شاه نجف کرده مرا سبز به گیتی[4]

فایز ز دل خویش برون ساز تو غم را

۱۱۵

نشد هیچ حاصل ز تدبیر ما　　　شود آنچه رفته است تقدیر ما[5]

ز جان و دل دشمنان بگذرد　　　همین آه سرد است چون تیر ما

ز کویت برون کی گذاریم پا　　　دو زلف تو بوده است زنجیر ما[6]

پی کشتن حاسد پر نفاق　　　همین حرف صاف است شمشیر ما

کجا سفله پرور بود قدر دان　　　ندارد فلک فکر تعمیر ما

فلک کرده ما را پریشان چو زلف　　　به گیتی همین است تعزیر ما[7]

زبان و دل ما موافق بود　　　به دل آنچه یابی ز تقریر ما[8]

به گلشن توان کرد سیر بهار

بود فایز آنجا اگر سیر ما

۱۱۶

پیش چشمش عقل را دیوانه می دانیم ما　　　هر که مجنون شد برو فرزانه می دانیم ما[9]

زاهد نادان کجا کرده تماشای سحر　　　فیض صبح از جرعه و پیمانه می دانیم ما

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ب، ق : این غزل را ندارد
[6] م : این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ق : این غزل را ندارد

از فریب زاهدان ما ترک می کی می کنیم — مکرها در سبحهٔ صد دانه می دانیم ما

خاطر ما جمع می گردد چون آنجا می رسیم — گوشهٔ میخانه را چون خانه می دانیم ما

شمع روشن می کند گریان دل عشاق را — عاشقان را پیش او پروانه می دانیم ما

(۲۸ ب) در دل ما تا خیال آن صنم جا کرده است — بی تکلف سینه را بتخانه می دانیم ما

رو به سوی کعبهٔ اسلام کمتر کرده ایم

در جهان فایز ره میخانه می دانیم ما

۱۱۷

می زند عشقت به دل منقارها — گشته ام مجنون بران رخسارها[1]

در سماع اند از خیالت عاشقان — گشته وا از فرق شان دستارها

دیگر از زهاد ماند دور تر — دیده هر کس مجلس سرشارها

رهزن عقل اند یکسر زاهدان — دورباش از بزم این بد کارها

از فریبت کی رود از جای خویش

فایز شیدا ست از جرّار ها

۱۱۸

روشن بود ز روی تو آیینه خانه ها — هرگز ندیده مثل تو چشم زمانه ها[2]

چابک تر است در ره شوقت ز برق ها — هر کس که خورده از ستمت تازیانه ها

با برق و شعله هست مرا نسبتی تمام — عشقم کشیده در شب هجرت زبانه ها

نوکیسه ها تفاخر بی جا عبث کنند — مارا بود به ملک قناعت خزانه ها

فایز ز ناله ام شده غافل تر او ز من

از بهر خواب اوست فغانم فسانه ها

۱۱۹

از نگاه تو خجل چشم غزالان خطا — او چه کاره است بر روی تو ای حورلقا[3]

دهنت غنچه و گل عارض و سنبل گیسو — پای تا سر شده ای رشک چمن نام خدا

(۲۹ الف) هول محشر فگند گردش چشم سیهت — از قدت دیده ام امروز قیامت برپا

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد

[2] ایضاً

[3] ب، ق : این غزل را ندارد

رنگ رویم همه کرده است به پیشت پرواز　　دیده ام برکف دست تو مگر رنگ حنا[1]
گشت دل زنده ازان رایحهٔ جان پرور　　بوی زلف که رسانید به من باد صبا
رو به ما داری و چشم تو به سوی غیر است　　این قدر نیست دو رنگی به تو ای گل زیبا[2]
گل ز نظارهٔ تو چاک زده تا دامن　　آیینه آب شد از دیدن رویت ز حیا
x پیش ازین کی سر و کاری به سخن داشته است[3]
فایز از وصف تو افتاده به فکر انشاء

۱۲۰

در دل نبود غیر تمنای تو ما را　　مجنون به جهان ساخته سودای تو ما را[4]
گلخن بود ارگلشن فردوس برین است　　گر نیست نظر بر رخ زیبای تو ما را
از گرد رهت دیدهٔ دل یافت جلایی　　چون سرمه بود خاک کف پای تو ما را
گفتم ز غم هجر تو حیران وخرابم　　با غمزه به من گفت چه پروای تو ما را
ما هیچ ندانیم که عالم به چه رنگ است　　غافل ز جهان کرد تماشای تو ما را[5]
بی ساخته باشد غزل و شعر تو یکسر
فایز چه خوش آینه سخن های تو ما را

۱۲۱

هر لحظه رسد بردلم از جور تو غم ها　　دل تنگ مرا ساخته این تازه الم ها[6]
تعریف جمال تو به تقریر نیاید　　عاجز بود از وصف ثنای تو قلم ها
ابروی تو از ناز برافروخته شمشیر　　درمعرکهٔ عشق دو زلف تو علم ها
(۲۹ ب)
برخسته دلان مکرمتی هیچ نداری　　با بوالهوسان می کنی ای ماه کرم ها
خواهم که بمالم رخ خود برقدم تو　　ای کاش به چشمم نهی ازلطف قدم ها
هر لحظه کنی لطف به اغیار به رغمم
فایز بود آزرده ازین گونه ستم ها

۱۲۲

غم تو به ز شادمانی ها　　فکر تو به ز کامرانی ها[7]

---

[1] م : این بیت راندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ب ، ق : این غزل را ندارد
[5] م : بیت ندارد
[6] ب ، ق ، م : غزل ندارد
[7] ایضاً

دل و جان هر دو می کنم نذرت — پیش خود دار این نشانی ها
سخن درد دل بگویم، گر — نکند بر دلت گرانی ها
هر سحر دارم از خیال تو من — همچو بلبل بلند خوانی ها
حیف می آیدم که یکسر رفت — از جهان رسم نکته دانی ها
گر بپرسی به خنده احوالم — دور نبود ز مهربانی ها
از تو باید که خلق آموزند
فایز آیین قدر دانی ها

١٢٣
خدا را گوش کن فریاد ما را — بده ای شاه خوبان داد ما را[1]
به غیر از عشق تعلیمی نفرمود — بیامرزد خدا استاد ما را
ز حال ما نه ای آگاه زاهد — چه دانی عشق مادر زاد ما را[2]
تو ای قمری برین سروی گرفتار — ندیدی نازنین شمشاد ما را
به سوی ما بکن جانا نگاهی — بکن خرّم دل ناشاد ما را[3]
(۳۰ الف)
ندارد با من شیدا تعلق
ببین فایز دل آزاد ما را

١٢٤
به ز من دوست بشری نیست ترا — از چه بر من نظری نیست ترا[4]
روز وشب جای تو در بزم رقیب — سوی عاشق گذری نیست ترا
پس چرا لطف نداری با من — گر نه میل دگری نیست ترا
خبر از عشق بتانت نبود — زاهدا درد سری نیست ترا
سوی ویرانه چرا داری رو — از جنون گر اثری نیست ترا
شده سودای بتانت سرشار
فایز اکنون هنری نیست ترا

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ب، ق، م : این غزل را ندارد

۱۲۵

زاهدا دور نشین مجلس جام است اینجا　　سبحه بر طاق بنه زهد حرام است اینجا[۱]

بهر سخن خاص تو در صومعه برخیز و بگو　　اندرین میکده بین مجلس عام است اینجا[۲]

تو چه داری خبر از حال دل زنده دلان　　ساقی و ساغر و می فیض مدام است اینجا

اندرین بزم شود مرغ دل خلق اسیر　　کاکل و زلف بتان حلقهٔ دام است اینجا

داغ برسینه ' به لب نالهٔ به پا آبله ها　　عاشق همچو من ای مرد کدام است اینجا

چشم دزدیده به سوی تو تبسّم دارد[۳]

فایز آن زهره جبین بهر تو رام است اینجا

۱۲٦

ای حیدر صفدر بگشا مشکل ما را　　جز عشق تو بهتر نبود این دل ما را[۴]

(۳۰ ب)

داری هوس دیدن این خانه به دوشان　　از ناله توان یافت بتا منزل ما را

چشم تو عجب ظالم بی مهر و وفایست　　این ترک عبث تاخته ملک دل ما را

اندر سفرعشق تو ای قبلهٔ خوبان　　آهوی حرم ناقه بود محمل ما را

از سوز دل غم زده آگاه نباشد

فایز که خبردار کند غافل ما را

۱۲۷

نیست چون زلف تو بیمی از پریشانی مرا　　باعث آبادی خلق است ویرانی مرا[۵]

من ز لخت دل به قوتی چون قناعت کرده ام　　شمع سان هرگز نباشد بیم عریانی مرا

راز من شد برملا ناصح تو راه خود بگیر　　همچو عیب خوبرویان چند پوشانی مرا

بنده را در پیش مولیٰ نیست جای حرف و صوت　　راضیم گر یار بفروشد به ارزانی مرا

حاجت خود را به دونان عرض کردن مشکل ست　　صبر و حنظل بهتر است از چین پیشانی مرا

کی نظیر من بود فایز کسی در این جهان

عقل اوّل می دهد مشق سخندانی مرا

۱ـ ب ، ق : این غزل را ندارد

۲ـ م : این بیت را ندارد

۳ـ ایضاً

۴ـ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

۵ـ ایضاً

۱۲۸

روشن از شمع جمالت می‌کنم شب خانه را — خود به پیشت می‌کنم من خدمت پروانه را[1]

مانع من می‌شوند این ناصحان از عشق یار — این نصیحت نیست نافع دوستان دیوانه را[2]

پیش رویم گر نباشد ساقی جادو نظر — می زنم بر شیشهٔ افلاک من پیمانه را

آدمی با شهر دارد الفتی از طبع خویش — غیر مجنون کیست گو گیرد ره ویرانه را[3]

از غم یک دلربا گردیده صد عاشق خراب — شعلهٔ یک شمع سوزاند هزاران خانه را

(۳۱ الف)

رازهایت برملا خواهد فتاد ای جان من — آشنای خود نسازی آدم بیگانه را

گرد فرق هر نفس می گردم ای روشن جمال — روز هرگز کس ندیده شمع هم پروانه را[4]

بسکه از یاد نگاهت نشایی دارم مدام — آشنا با خود نمی سازم لب پیمانه را[5]

با تبسّم می‌کند هر لحظه سوی من نگاه

فایز امشب دیده ام مایل به خود جانانه را

۱۲۹

یا مرتضی علیؑ تو برآور مراد ما — غیر از تو بر کسی نبود اعتماد ما[6]

ما نقش کرده ایم به دل نام پاک تو — جز نام نامیت نبود هیچ یاد ما

تا رام ما شوند جوانان ساده رو — خواهیم چرخ پیر بود بر مراد ما

مشکل گشای ما به جهان مرتضی بود

فایز به جز علیؑ که بر آرد مراد ما

۱۳۰

هرگز گره ندیده کسی بر جبین ما — از بسکه وضع آیینه شد دلنشین ما[7]

ما میل سوی قند و طبرزد نمی کنیم — باشد همین دو لعل لبت انگبین ما[8]

دور ازنفاق و بی حسد و راستی شعار — در زیر آسمان نبود کس قرین ما

چون غنچه گشته ایم ز هجر تو تنگ دل — رحمی بکن به خاطر اندوهگین ما[9]

حیرانی بی چو آیینه داریم روز و شب — حسن مبارکت شده خاطر نشین ما

فرمانروا به رنگ سلیمان به عالمیم — تا اسم اعظمت شده نقش نگین ما[10]

---

۱ ب، ق : این غزل را ندارد

۲ م : این بیت را ندارد

۳ ایضاً

۴ ایضاً

۵ ایضاً

۶ ب، ق، م : این غزل را ندارد

۷ ب، ق : این غزل را ندارد

۸ م : این بیت را ندارد

۹ ایضاً

۱۰ ایضاً

از فیض بحر گریه تهی دست نیستیم — پر شد ز درّ اشک سر آستین ما
(۳۱ ب)
مضمون ما چو تحفه ربایند دیگران — هر کس که شاعر است بود خوشه چین ما

تدبیر کار عشق نیاید ز هیچ کس[۱]
فایز نگشت حرف کسی دلنشین ما

۱۳۱

کس نبرده است چو من لذّت رسوایی را — از ملامت نبود غم دل سودایی را[۲]
غنچه انداز تبسّم ز لبت آموزد — گل ز رخسار تو آموخت خود آرایی را
دور از انجمن مردم عالم باشد — آنکه دارد هوس گوشهٔ تنهایی را
همچو آن مهرهٔ شطرنج که صد خانه رود — قدر بیشم نبود آدم هرجایی را

عاشقان در غم دلدار ندارند قرار
فایز این قوم چه دانند شکیبایی را

۱۳۲

گل زند خنده براین پیرهن پارهٔ ما — گریه بلبل کند از دیدن رخسارهٔ ما[۳]
گر سر زلف تو گردید پریشان غم نیست — می شود جمع درو این دل آوارهٔ ما
زخمی ناز تو در بند دو زلفت چه کند — گر نگاه تو به گیتی نکند چارهٔ ما
خون خلقی به جهان ریخت ز تیغ ابرو — شهر ویران شده از ظلم ستمکارهٔ ما

تا نبد واقف اسرار به ما می جوشید[۴]
فایز آن شوخ رمیده است ز نظارهٔ ما

۱۳۳

جز تمنّای طرب نیست مرا — غیر ازین حرف به لب نیست مرا[۵]
تکیه بر فضل الهٰی دارم — از کسی میل طلب نیست مرا
(۳۲ الف)
از سخن صاحب سامان شده ام — این بزرگی ز حسب نیست مرا
آفتابم ز دل روشن خود — زین جهت کار به شب نیست مرا[۶]

شادم از دیدن زیبا صنمی
فایز امروز غضب نیست مرا

---

۱ م : این بیت را ندارد
۲ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۳ ب، ق : این غزل را ندارد
۴ م : این بیت را ندارد
۵ ب، ق : این غزل را ندارد
۶ م : این بیت را ندارد

۱۳٤

بی نشئه ی خیال تو نبود دماغ ما ‏ ‏ دل شد زداغ عشق گلستان و باغ ما[۱]

دردی کشان عشق به می کی نظر کنند ‏ ‏ جز خون دل دگر چه بود در ایاغ ما

ما عندلیب گلشن لاهوت بوده ایم ‏ ‏ بر بلبلان خلد زند طعنه زاغ ما[۲]

روشن چو آفتاب بود تا ابد مدام ‏ ‏ نور الهی است فروغ چراغ ما

ما داغ از جفای فلک بوده ایم و عشق ‏ ‏ داغ دگر فزود به بالای داغ ما

ما[۳] شمع دل به یاد خدا برفروختیم ‏ ‏ پروانه ای نسوخت به پیش چراغ ما

گل های داغ عشق شگفته است سر به سر

فایز بیا به سیر گلستان و باغ ما

۱۳۵

شیوهٔ خلق بی وفایی ها ‏ ‏ چیست حاصل ز آشنایی ها[٤]

در ره عشق سرفرازان را ‏ ‏ نیست عیب از برهنه پایی ها

اهل دنیا حقیر در نظرت ‏ ‏ کم مدان شان بی نوایی ها[۵]

(۳۲ ب)

همه در غیبت تو متفق اند ‏ ‏ گله شد رسم این ثنایی ها

حیف و آوخ ز دوری احباب

آه و افسوس از جدایی ها

۱۳۶

زاهدا! جز عشق نبود دین ما ‏ ‏ بت پرستی لازم آیین ما[۶]

رو به بزم خلد دیگر کی کند ‏ ‏ دیده هر کس مجلس رنگین ما

نظم ما را خوانده چون روح القدس ‏ ‏ عیسی از عرش است در تحسین ما

۱- ب، ق: این غزل را ندارد

۲- م: این بیت را ندارد

۳- م: چون

٤- ب، ق: این غزل را ندارد

۵- م: این بیت را ندارد، نیز دو بیت بعد از این، آب زده و ناقص است:

از نفاق است جوشش مردم ‏ ‏ حاسدان...... کرم........

........راکم نموده اند هنود ‏ ‏ جمله.........فرعون.......

۶- ب، ق: این غزل را ندارد

شعر ما رنگین تر است از برگ گل　　سیر دارد طبع سحر آیین ما
می زنیم از تیغ مضمون گردنش　　مدّعی دارد به دل گر کین ما[1]

عارض و زلف بتی زیبا خرام
هست فایز سنبل و نسرین ما

۱۳۷

با بتان دارم آشنایی ها　　دورم از طور پارسایی ها[2]
می کند دایم آن پری پیکر　　پیش آیینه خود نمایی ها[3]
بعد عمری چو آمدی پیشم　　نکته بشنو از جدایی ها
طلب بوسه خوشنما باشد　　پیش خوبان بکن گدایی ها[4]
ای که نی علم داری و نه عمل　　خوشنما نیست خود نمایی ها[5]
ای جفا جو نکنی ز چه رو　　یک نگه جانب فدایی ها[6]
(۳۳ الف) می برد دل به جنبش مژه اش　　کیست چون او به خوش ادایی ها
لذت عشق را چه می داند　　هست زاهد ز روستایی ها
تیز رو می شود به وادی عشق　　خورده هر کس که پیش پایی ها[7]
تا به آن شوخ آشنا شده ام　　دارم از خویشتن جدایی ها
دلبران را به جنبش ابرو　　می دهد مشق دلربایی ها
هر که گشته اسیر آن کاکل　　نیست از قید او رهایی ها[8]
نیست یک تن میان نوع بشر　　همچو آن مه به خوش ادایی ها[9]

رو به آیینه می کند هر دم
فایز این است خود نمایی ها

۱۳۸

آرزو می کنم وصال ترا　　از خدا خواهم اتّصال ترا[10]
یاد تو کی رود ز سینهٔ من　　نقش کردم به دل خیال ترا

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ب ، ق ؛ این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] م : این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

بی نقاب ار برون شوی ای مه　　چشم زخمی رسد جمال ترا
مشق سودا ازو کند مجنون　　هر که دیده است خط و خال ترا
سوی من دیده چین زنی به جبین　　من نمی فهمم این ملال ترا
چون به پیش آیدت روی از خویش
فایز او دیده است حال ترا

۱۳۹

چون لاله ز هجران تو داغ است دل ما　　آسوده ز اسباب فراغ است دل ما[۱]
هر لحظه چرا شوق گلستان کنی ای گل　　از داغ غمت "بینی که باغ است دل ما"[۲]
(۳۳ب)
از دود دل ما شب هجران شده روشن　　گر پرتو یاد تو چراغ است دل ما
هر لحظه بود در سر ما نشئه‌ی دیگر
فایز به جهان به ز اایاغ است دل ما

۱٤۰

کعبهٔ اهل بصیرت شده ویرانهٔ ما　　می توان یافت خدا در دل دیوانهٔ ما[۳]
آرزو داری اگر دیدن اصحاب وفا　　زاهد امروز بیا جانب میخانهٔ ما
سوی گلشن نکشد خاطر ما هیچ دمی　　بهتر از خلد برین است چو کاشانهٔ ما[٤]
قصهٔ ما همه پر سوز چو شمع بزم است　　گوش باید بکنی یک شبی افسانهٔ ما
خبر از خویش نداریم چو مجنون هرگز　　لیلیٰ بی برده به غارت دل دیوانهٔ ما[۵]
هوس دیدن خوبان دگر فایز چیست[٦]
در جهان شوخ دگر نیست چو جانانهٔ ما

۱٤۱

بر جمالت محو و حیرانیم ما　　چون سر زلفت پریشانیم ما[۷]
مدّعا یابیم از انداز چشم　　جان من بنگر زبان دانیم ما

---

۱ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲ تصحیح قیاسی
۳ ب، ق : این غزل را ندارد
٤ م : این بیت را ندارد
۵ ایضاً
٦ ایضاً
۷ ب، ق : این غزل را ندارد

راز ما در باغ عالم فاش نیست   همچو بو در غنچه پنهانیم ما
پرده پوشی عالمی را کرده ایم   گر به سان شعله عریانیم ما
رابطه داریم با روح القدس   جبرئیل عرش رحمانیم ما[1]

نیست ما را شوق با عشق مجاز
فایز از خوبان گریزانیم ما

١٤٢   (٣٤ الف)

خطا نیست در فکر و تدبیر ما   ولی حق چنین کرده تقدیر ما[2]
نگاهی به سوی تو کردیم گرم   نبوده است زین بیش تقصیر ما
خرابیم همچون بنای قدیم   ندارد فلک فکر تعمیر ما
خلاصی ز عشق تو مشکل بود   دو زلفت بود دام و زنجیر ما
مریدیم در خاندان بزرگ   ز اهل مغان است چون پیر ما

نه بیند به ما تا که عاشق شدیم
که فایز همین است تعزیر ما

١٤٣

عشق جوان است در ایام ما   پر ز نشاط است در و بام ما[3]
دید و سویم کرد تبسّم ز ناز   بخت بلند است کنون رام ما
نیست خلاصی ز کفت ای نگار   کاکل و زلف تو بود دام ما[4]
چون سخن ما همه عرفان بود   شاد ملک گشته ز دشنام ما
هوس طرب جوش زد از هر کنار   هست کنون موسم آرام ما[5]
یار در آغوش ز نازم کشید   دور فلک آمده بر کام ما
از تو نداریم طلب هیچ چیز   یک دو سه دشنام تو انعام ما[6]

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[3] ب ، ق : این غزل را ندارد
[4] م : این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ایضاً

مست ابد می شود این شیخ شهر[1]
نوش کند فایز اگر جام ما

۱۴۴
صفحه گلشن می شود از خوبی گفتار ما — سرو موزون است برپا مصرع هموار ما[2]
(۳۴ ب)
برسر رهٔ بی نوا افتاده شاهی می کند — هرکه اوکرده است جا در سایهٔ دیوار ما[3]
مستی ما از شراب عشق مه رویان بود — چرخ می افتد ز زور بادهٔ سرشار ما
لالهٔ خود رو ز داغ دلبران دارد دلم — باغبان حاجت ندارد گلشن و گلزار ما
کی گل هر باغ را چون طرّه ما برسر زنیم — چون گل خورشید باشد لایق دستار ما
خانهٔ ما ایمن از چشم بد حاسد بود — می خلد در دیده اش خار سر دیوار ما[4]
عشق از ما منتشر شد در گلستان سر به سر
بلبلان را هست فایز مستی از گفتار ما

۱۴۵
از زلف پریشان خود ای شوخ خدا را — چون شانه مکن چاک دل اهل صفا را[5]
ما شیفتهٔ لعل لب ساده نگاریم — پروای کسی نیست به عالم دل ما را[6]
از بس که دلم شیفتهٔ روی بتان شد — ترسم که فراموش کند یاد خدا را
پنهان سوی من می کند آن شوخ نگاهی — دزدیدن چشم است هنر اهل حیا را
از ذکر خدا زنده دل اهل یقین است[7]
فایز تو همی ورد نما نام خدا را

۱۴۶
ای شاهد خوبان و مه زهره جبین ها — در عشق تو دیوانه شده گوشه نشین ها[8]
من بلبل طبعم به گلستان معانی — کم گفته کسی شعر درین بحر و زمین ها
"در گمرهی"[9] بدنام عبث گشته عزازیل — زاهد نبود غیر تو کس رهزن دین ها[10]

---

[1] م: این بیت را ندارد
[2] ب، ق: این غزل را ندارد
[3] م: این بیت را ندارد
[4] "ایضاً"
[5] ب، ق: این غزل را ندارد.
[6] م: این بیت را ندارد
[7] "ایضاً"
[8] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[9] تصحیح قیاسی
[10] بیت بعد آبزده و ناقص است
ای . . . . . خوبی
بنشسته به دل عشق تو چون زر به نگین ها

(۳۵ الف)

نی در حرمش و نه در دیر مکانش
درعشق تو فایز شده بیگانه ز دین ها

۱٤۷

عکس [1] روی آتشینت کرده آب آیینه را — "از خط و خال تو می آید حجاب آیینه را[2]
مهرو مه از حیرت روی تو حیران مانده اند — کاکلت افگنده دردل پیچ و تاب آیینه را[3]
هم نشین ساده را هر کس تمنا می کند — زین جهت کردند خوبان انتخاب آیینه را
آفتاب از رشک این برچرخ چارم شد کباب — کرده ای از عکس رویت کامیاب آیینه را
روبرو با ماه من گشته نگاهش می کند
فایز از غیرت بیندازم به آب آیینه را

۱٤۸

می زنی تیغ به عشاق خود از ابروها — چشم تو برده دل از خاصیت جادوها[4]
من اگر والهٔ آن نرگس مستم چه عجب — عاشق چشم سیاه تو شدند آهوها[5]
زخمی تیر تو کس نیست که نبود در دهر — تیر باران شده پیش تو کمان ابروها
وصف زلف تو چو گویم ز من ای ماه مرنج — مشو آزرده ز گفتار پریشان گو ها
خوب دیدیم که در صید گه این عالم — دام عشاق نبوده است جز این گیسوها[6]
گلعذاران جهان جمله ز درد هجرت — می خراشند چون عشاق به ناخن روها
چون نگردد زغم لاله رخان داغ دلش
کار فایز که فتاده است به آتش خوها

۱٤۹

بشنو این نالهٔ حزین مرا — گوش کن آه آتشین مرا[7]
(۳۵ ب)
اوفتادم به دام کاکل تو — چه شد این عقل دوربین مرا
می کنی ای نگار در هر موسم — رنجه این خاطر حزین مرا[8]
ماه کنعانش گوید از انصاف — هر که دیده است نازنین مرا

۱ـ م: مشرم
۲ـ م: عکس مشکین طرّه ات دارد به تاب آیینه را
★ ب، ق: این غزل را ندارد
۳ـ م: این بیت را ندارد
٤ـ ب، ق: این غزل را ندارد
۵ـ م: این بیت را ندارد
٦ـ ایضاً
۷ـ ب، ق: این غزل را ندارد ۸ـ م: این بیت را ندارد

بی دماغم ز درد هجرانت　　شاد کن خاطر غمین مرا[1]
سر و کارم بود به زلف و رخت　　سیر کن سیر کفر و دین مرا
نکند رو به من چه آمد پیش[2]
فایز آن ماه هم‌نشین مرا

۱۵۰

عکس رویت داده جان آیینه را　　کرده رشک گلستان آیینه را[3]
جان من از لذت دیدار تو　　آب آید بر زبان آیینه را
فاش می گوید به رویم هرچه دید　　کرده ام من امتحان آیینه را
ساده لوحان را به هم الفت بود　　ربط باشد با بتان آیینه را
دوست می دارد ز خود بینی بسی
دلبر نازک میان آیینه را

ردیف بای موحّده

۱۵۱

گر دل غمزده را شاد نمایی چه عجب　　در بر عاشق بی چاره درآیی چه عجب[4]
نیست جز رنگ نقابی به رخ شاهد گل　　بی نقاب ار تو هم از خانه بیایی چه عجب[5]
روزگاری است فراموش نمودی ما را　　بعد عمری اگرم باز نمایی چه عجب
(۳۶ الف)
اهل عالم همه بر روی تو دارند نظر　　همچو مه گر به سر بام[6] بیایی چه عجب
فایز اندر شب هجرت چو جرس می نالد
گر به پیشش به رخ چون قمر آیی چه عجب

---

۱ و ۲ م : این بیت را ندارد ۳ ب، ق : این غزل را ندارد ۴ ب، م : این غزل را ندارد ۵ بیت بعد ... بدینقرار:
پ: ...دل در طلب جلوهٔ تست　　خانهٔ آیینه آباد نمایی چه عجب
ق: مظهر عکس رخت کز دل زارم گردد　　خانهٔ آیینه آباد نمایی چه عجب
۶ ق : بر آیی

١٥٢

همواره بزم وصل پری طلعتان طلب — جام شراب و بی خودی جاودان طلب[١]

حسن ادا و جور و جفا و عتاب و ناز — زین ها هر آنچه خواهی ازان نوجوان طلب

در رفتنت[٢] ز خویش بود عالمی دگر — از ساقیان می‌کده رطل گران طلب

فایز ز قند کام تو شیرین نمی شود
یک بوسه ای ازان لب شکر فشان طلب

١٥٣

ساقی از ساغر می باده کشان را دریاب — برغریبان کرمی کن دل و جان را دریاب[٣]

سبزه در صحن چمن نور فزای بصر است — حسن جان پرور این تازه خطان را دریاب

بعد عمری اگر آن ماه دوچارت گردد — در بغل تنگ بکش جان جهان را دریاب

چون خدنگ نگه از جوشن جانم بگذشت — گفت با خنده به من زور کمان را دریاب

درخرام است به بستان تو از ناز و ادا
فایز آن سرو قدی موی میان را دریاب

١٥٤

بیا به گلشن و فیض بهار را دریاب — تبسّم گل و صوت هزار را دریاب[٤]

(٣٦ ب)

چه بسته ای دل خود را چو بلبلان به چمن
به سان فایز شیدا نگار را دریاب

١٥٥

منوش آب حیات ار دهند جای شراب — دهند زندگی دیگر از هوای شراب[٥]

سزد که گوهر هوش و خرد دهم به عوض — کم است دادن صد گنج در بهای شراب

فتاده سایهٔ نیرنگ او مگر بر تاک — که شیشه بوقلمون شد ز جلوه های شراب

---

[١] ب، م : این غزل را ندارد

[٢] ق : رفتن[٣] ب، ق، م : غزل را ندارد

[٣] ب، ق، م : این غزل را ندارد، نیز دو بیت اضافه زده است:

ز شوق یک نفس عمرِ خویش در رقص اند — به سوز عشق....روی...دریاب

ز خشکِ رویِ زاهد چو دل فسرده شوی — گل ببار و ....

[٤] ب، ق، م : این غزل را ندارد

نگشته سیر دل آن بهانه جو فایز
هنوز خون دلم می خورد به جای شراب

۱۵۶

ازعشقت ای نگار دلم دارد اضطراب ‌ ‌ ‌ سیماب گشت آیینه ام رخ ازو متاب[۱]
سعی و تلاش بیهوده تا کی کند کسی ‌ ‌ ‌ از بهرعشرتی که بود همچو نقش آب
آگه نگشته ایم که کی آمد و گذشت ‌ ‌ ‌ این عمر بوده است تو گویی خیال و خواب
فایز شب فراق تو ای شعله رو چو شمع
تا صبحدم ز آتش فرقت نه کرد خواب

۱۵۷

بی دیدن تو سرشک بی تاب ‌ ‌ ‌ برده است ز دیدهٔ دلم خواب[۲]
گر دل ندهی به ناز و نعمت ‌ ‌ ‌ خار است به جای فرش سنجاف
دل سجده کند به پیش رویت ‌ ‌ ‌ ابروی تو نیست کم ز محراب
ساده لوحیست ار بنالد
فایز ز فراق روی احباب

۱۵۸ ‌ ‌ ‌ (۳۷ الف)

گر به بزمت نرسم بر سر راهی دریاب ‌ ‌ ‌ دل دیوانهٔ خود را به نگاهی دریاب[۳]
چند نظارهٔ گلزار جهان خواهی کرد ‌ ‌ ‌ گردش چون فلک از چشم سیاهی دریاب
روزها بزم تو از بوالهوسان خالی نیست ‌ ‌ ‌ جان من خسته دلان را شب ماهی دریاب
فایز از هجر تو مانند جرس می نالد
حالت جان من ای شوخ به آهی دریاب

۱۵۹

از کفم برد دل آن پنجهٔ رنگین امشب ‌ ‌ ‌ چه بلا کرد به من دست نگارین امشب[۴]
خاطر آسوده و جان خرّم وغم رفته ز دل ‌ ‌ ‌ یار آمد مگر ای بخت به بالین امشب
حیرت من شده افزود ز طورت ای دل ‌ ‌ ‌ شب وصل است ونشد خواب تو سنگین امشب

---

[۱] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] ب ، ق : این غزل را ندارد
[۴] ایضاً

فایز این وقت وصال است مکدّر منشین
اضطراب دل من یافته تسکین امشب

۱۶۰
از وصف دو زلف تو سخن می کنم امشب — تا وقت سحر یاد وطن می کنم امشب[1]
رویت گل و غنچه دهن و زلف بنفشه — جانا به سرت سیر چمن می کنم امشب
رضوان ننموده است به فردوس تماشا — سیری که به گلزار تو من می کنم امشب
او شمع تو پروانه و این محفل مستان
فایز به تو از وصل سخن می کنم امشب

۱۶۱
خوش ندارم من این حدیث صواب — از تو دشنام خواهش است جواب[2]
اهل دنیا و مال شان بنگر (۳۷ ب) — همچو جیفه "است پیش"[3] کلاب
به رخت سخت آرزو مندم — ای پری دور کن ز چهره نقاب
داغ دارم به سینه از جورت — دلم از دست ظلم تست کباب
می رود مست و بی خود از پیشت
فایز آن دلفریب را دریاب

۱۶۲
پیش رخت به نور بود کمتر آفتاب — روشن بود که نیست به تو همسر آفتاب[4]
ای رشک مهر و ماه نظر کن که از اسحاب — از خجلت تو کرده به سر چادر آفتاب
مه را به پیش روی تو بی قدر دیده ایم — از عارض تو نیست ببین بهتر آفتاب
تا شد برابر تو رخش زرد شد چو من — هم چهره با رخ تو نشد دیگر آفتاب
در پیش نور روی تو گردیده بی فروغ — از ذره است پیش رخت کمتر آفتاب
او را به پیش روی تو جانا چه نسبت است — تو ماه اوج دلبری و اختر آفتاب[5]

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[3] تصحیح قیاسی
[4] ب، ق : این غزل را ندارد
[5] م : این بیت را ندارد

می سوزد از فراق و به دل دارد آتشی
فایز به بزم اوست مگر مجمر آفتاب

۱۶۳

می کند دل ز غمت نالهٔ رنگین امشب — می چکد اشک مرا از مژه خونین امشب[1]
بسکه رویت شفقی گشته ز می ای خورشید — گشت آیینه ز رخسار تو رنگین امشب
بسی مه غیرت خورشید جهانتاب و گهر — چرخ کرده است نثارتو ز پروین امشب[2]
مرغ بسمل شده دل های اسیران یکسر — دست و پایت بود ای شوخ نگارین امشب
ساده لوحی است اگر بوسه تمنّا نکنم — دیده ام گرد لبت آن خط مشکین امشب
(۳۸ الف)

بوسه از لعل لبت یافت به کام دل خویش
فایز از باغ جمالت شده گلچین امشب

۱۶۴

دیدم مهی را در بیت مکتب — از دل مرا خواست فریاد یارب[3]
آن ماه شاید آید به چشمم — در گرد آن کوی گردم به هر شب
زاهد چه گویی از دین به پیشم — من بت پرستم دورم ز مذهب
شد طاق ابروی بت قبلهٔ ما — ما را همین است آیین و مشرب

از غصّه خستند خود را رقیبان
فایز به پیشش چون شد مقرّب

۱۶۵

من ز هجر تو می کشم هر شب — از غم و درد نالهٔ یارب[4]
آب حیوان چرا نهان دارد — نیست گر خضر جان من این لب
تو گرو برده ای ز لیل و نهار — با رخ همچو صبح و زلف چو شب
مثل رخساره ات نباشد ماه — همچو خال تو نیست یک کوکب
میل قلیان نموده ام پیشت — بوسه خواهم ز تو به حسن طلب

---

[1] ب ، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[4] ب ، ق : این غزل را ندارد

این معلّم جنون کند پیدا
فایز آن شوخ رفته از مکتب

۱۶۶

حسنی چو تو کس ندیده در خواب / روی تو مهی است آسمان تاب[1]
دیوانگیم ز دوری تست (۳۸ ب) / بی چاره شدم ز هجر دریاب
ابروی بتی است قبلهٔ ما / زاهد تو نشین به کنج محراب
چون شیوهٔ شاه دون نوازیست / به هر سو شده است سفله نوّاب
گردیده قمر بر تو بی نور / او ماه و تو نیّر جهان تاب

چون زلف بتان بود پریشان
فایز ز فراق روی احباب

۱۶۷

در دلم باشد غم وصل حبیب / شکوه ها دارم من از دست نصیب[2]
دل چو شد در زلف او گم می شود / زانکه چون اعمٰی بود مرد غریب
هم نشین با بوالهوس گشتن بلاست / دوریت خوب است از پیش رقیب
این مرض عشق است و مالیخولیا / تو علاج این ندانی ای طبیب
گر تویی سرو چمان، من فاخته / غنچهٔ گل گر تویی من عندلیب

می شود از عمر ودولت بهره مند
فایز ار وصل تو آید عنقریب

۱۶۸

نیست ما را هوسی هیچ به جز وصل حبیب / لیک این دولت عظمٰی است میسّر به رقیب[3]
آدمی را نکند نفع علاج بیطار / مرض عشق کجا به شد از دست طبیب
شد معلّم ز جنون طفل دبستان آخر / چون نگه بر رخ او کرد ز خود رفت ادیب
خوبرویان به جهان خسرو ملک حسن اند / بلبلان خطبهٔ گل خوانده به گلشن چو خطیب
هر چه بینی به جهان نیست ز تقدیر برون (۳۹ الف) / آنچه در پیش تو آید همه باشد ز نصیب

---

[1] ب . ق . م : این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً

شده از پهلوی سودا به جهان نازک بین
همچو فایز که کند فکر خیالات غریب

۱۶۹

دلا صراحی و ساقی گلعذار طلب　　شگوفه کرد چمن جام خوشگوار طلب[۱]
چه بسته ای دل خود را به عالم فانی　　چو حادثات جهان دیده ای کنار طلب
منافق اند عزیزان کنار ازیشان گیر　　همیشه صحبت مستان باده خوار طلب
سواد سرمهٔ طوراست پیش اهل نظر　　جلای دیده ازان خط مشکبار طلب
جهانیان همه دارند خواهش زر و سیم　　تو یک ، دو بوسه ازان لعل باده خوار طلب[۲]
میان بادیه ها از چه ای تو سرگردان　　اگر دلت شده گم در دو زلف یار طلب
به باغ گر روی ازبهر دیدن آن گل　　نشان غنچه دهان من از هزار طلب[۳]

x مبند دل چو عزیزان به حسن بی معنی[۴]
تو ناز و عشوه ازان شوخ کامگار طلب

۱۷۰

در چمن نظّارهٔ گل شد به کام عندلیب　　صید مقصود اوفتاد آخر به دام عندلیب[۵]
عاشقان از بزم مه رویان نمی گردند دور　　پیش روی گل بود دایم مقام عندلیب
گل به فرقش افسر و شاخ گلش باید سریر　　خطبه خوانده قمریان هر دم به نام عندلیب
حرف من با معنی است و اوز معنی بی خبر　　کی شود مقبول طبع من کلام عندلیب
صاحب درد است و دنیا دیده و از اهل حال　　باغبان درگوش گل گوید پیام عندلیب
اوّل صبح اندر آید بلبل اندر گفتگو　　روزچو روشن شود بشنو سلام عندلیب
(۳۹ ب)

فایز ما کز ازل سرحلقهٔ اهل دل است
در طریق عاشقی آمد امام عندلیب

۱۷۱

جانا شده ای باز به اغیار مصاحب　　هرگز نشدی تو به من زار مصاحب[۶]

۱- ب ، ق : این غزل را ندارد
۲- م : این بیت را ندارد
۳- ایضاً
۴- ایضاً
۵- ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
۶- ایضاً

هم زانوی سگ گر بشوم من عجبی نیست — با ما سگ او کی شود از عار مصاحب
آیینه صفت پیش تو حیرانم و خاموش — چون من نبود پیش تو بیکار مصاحب
با پیر مغان لاف تساوی بتوان زد — با من شود ار مغبچه یکبار مصاحب
از صبح نشینم به سر کوی تو تا شام — چون من به جهان کیست وفادار مصاحب

شایستهٔ صحبت نبود غیر خیالش
فایز به جهان دیده چو بسیار مصاحب

۱۷۲

رند و دردی کشیم و مست و خراب — شوق داریم ساقیا به شراب[۱]
دامن یار را به کف آور — وقت از دست می رود دریاب
دوستی را ندیده ام به جهان — در جهان هست حرفی از احباب
خشت زیر خمش همی سازم — بسکه بیزار گشته ام ز کتاب
من علیٰ رغم زاهد بی دین — زده ام ساغری ز بادهٔ ناب

همچو در کن به گوش خود جایش
سخن فایز است جمله صواب

۱۷۳

شود گر مرا عشق آن مه نصیب — بسوزد ازین کینه جان رقیب[۲]
(۴۰ الف)
به گیتی دلم با تو الفت گرفت — ندارم به غیر تو دیگر حبیب
ز نیکان نکویی نباشد عجیب — نگردد کسی از بتان بی نصیب
دوای دلم در لبش بوده است — علاج جنون را چه داند طبیب

سخن های تو می برد دل ز دست
که فایز کلام تو باش غریب

---

[۱] ب، ق، م: این غزل را ندارد

[۲] ایضاً

ردیف تای فوقانی

۱۷۴

دلق فقر و جامهٔ شاهانه در چشمم یکی است — بوریا وتخت دارایانه درچشمم یکی است[۱]

درمحبت نیست جز سرمایهٔ شوروجنون — وارسیدم عاشق و دیوانه در چشمم یکی است

آن یکی بی هوشی آرد، آن دگر خواب آور است — شرح حال زارم و افسانه در چشمم یکی است

سوز دل شرط است در راه محبت هر که هست

فایز شیدایی و پروانه در چشمم یکی است

۱۷۵

در رهش با دل بگداخته می باید رفت — جان ودل هوش و خرد باخته می باید رفت

پیش ازانی که به جبرت ز تعلق ببرند — هر چه داری زخود انداخته می باید رفت

تا سبک روح نگردی، نرسی آن گل را[۲] — اندرین ره چو صبا تاخته می باید رفت

تانگردی خجل از روی عمل پردازان — کار خود را همه پرداخته می باید رفت

بار سنگین به ره میکدهٔ عشق مبر — دلق تقوی ز خود انداخته می باید رفت

کار عقبیٰ چو نشد ساخته فایز از ما

زین جهان سر به ته انداخته می باید رفت

۱۷۶ (۴۰ ب)

آن چشم پرخمار دل آزار دیدنی است — وزلعل آن نگار سخن ها شنیدنی است[۳]

"گه ناز و گه کرشمه ازوجلوه می کند"[۴] — گردم هلاک هر دو که این هردو دیدنی است

دستم چو شانه گر به سرزلف او رسد — گویم به آن نگار که زلفت کشیدنی است[۵]

یارای آن کجاست که گویم به آن نگار — کای آفت زمانه لبانت مکیدنی است

از تیغ ابرویت دل من چاک چاک شد — این شانه سیر کن که به زلفت کشیدنی است

---

[۱] ب، م : این غزل را ندارد

[۲] ب: مصرع اول بدینقرار است: "با خبر باش ره عشق خطرها دارد" — م : این بیت ندارد

[۳] ب : این غزل را ندارد. [۴] ق : زین سو نگاه عجز و زبان سو به خشم و ناز

[۵] پ، م : این بیت را ندارد

فایز نگشت دل چو تسلّی شب وصال
بگذار با فراق که آخر تپیدن است

١٧٧

گه به دست آن پری مینا و گه پیمانه است
بی خودی هر دم نصیب این دل دیوانه است[١]

عکس رویش گه به دل افتدگهی در آینه
گنج گه در قصر شاه و گاه در ویرانه است

در خیال آن بت عیارهٔ[٢] ناآشنا
هر چه می آید به خاطر معنی بیگانه است

بسکه درد او به دل هر دم به رنگی می رسد
فایز شیدا[٣] گهی عاقل گهی دیوانه است

١٧٨

دلم آشفته تر از زلف چلیپای کسی است
دیده محو نگهٔ چهرهٔ زیبای کسی است

این همه جور و جفا شیوهٔ محبوبی نیست
کج روی با من دل خسته به اغوای کسی است

این همه آه که از دل بی هم می خیزد
می توان یافت به یاد قد و بالای کسی است

همچو آیینه سراپا شده چشم حیرت
فایز زار مگر محو تماشای کسی است

١٧٩

شورش من همه از بادهٔ پیمانهٔ تست (٤١ الف)
دل و جان شیفتهٔ نرگس مستانهٔ تست[٤]

چهره پوشیده ز من دی به چمن می رفتی
سایه در گوش دلم گفت که جانانهٔ تست

می توان گاه به سیر گل داغم آمد
سینهٔ من چمن و چشم دلم خانهٔ تست

چه ضرور است سوی میکده رفتن فایز
چشم مخمور دلآرام چو میخانهٔ تست

---

١ ـ ب: مصرع ثانی ـ عاشق بی چاره گه بلبل، گهی پروانه است

٢ ـ ب، ق: مکّاره

٣ ـ ب، ق: مسکین
مجه کرزا

٤ ـ ب، م: این غزل را ندارد

۱۸۰

سوی من دیدن پنهان تو بی چیزی نیست — خندهٔ لعل در افشان تو بی چیزی نیست

به وفاداری پروانه نبیند کس را — گریهٔ شمع شبستان تو بی چیزی نیست

مژه اش تر شده در ماتم پروانهٔ خویش — کاهش شمع شبستان تو بی چیزی نیست[۱]

به تو درد دل دیوانهٔ من کرد اثر — جان من چاک گریبان تو بی چیزی نیست[۲]

با خیال که ندانم سر بازی داری
خرمی در رخ خندان تو بی چیزی نیست

۱۸۱

از من ای دلدار غم خواری خوش است — از تو بیداد و دل آزاری خوش است[۳]

من نمی گویم به حالم رحم کن — بنده را هر طور می داری خوش است

سر نباید تافت از بیداد یار — "از بتان جور و ستمکاری خوش است"[۴]

فایز اندر راه ملک نیستی
هر قدر باشد سبکساری خوش است

۱۸۲

صرف شد عمرم به جست وجوی دوست — درحقیقت گرچه آن جایم که اوست[۵]

تا کجا خواهد کشیدن بنگریم — در میان ما و چشمش گفتگوست

(۴۱ ب)

دوش رفتی جان من در بزم غیر — گر بگویم خوب کردی کی نکوست[۶]

در فراقت عاشق بی خانمان — از ره آوارگی ها کو به کوست[۷]

اشک ریزی های چشمم از دل است
باده در پیمانه فایز از سبوست

۱ـ ق م : این بیت را ندارد

۲ـ ب ' ق ' مصرع اول این بیت بدینقرار است، می شود مطلع آن صبح صفای سینه

۳ـ ب ، م : این غزل را ندارد

۴ـ ق : عاشقی ای دل به دشواری خوش است

۵ـ ب : این غزل را ندارد

۶ـ م : این بیت را ندارد

۷ـ ایضاً ، در ' ق ' مصرع بدینقرار است . همچو آب چشمه سرگردان جوست .

۱۸۳

"مهر ما در دلش هویدا نیست" — با همه سرخوش است و با ما نیست[1]

از تو چشم دلم چها دیده" است[2] — دیگرم شوق این تماشا نیست

حال دل با تو چون کنم تقریر — حرف ها بر زبان و یارا نیست

چون دل من نگشت منظورت — شیشهٔ دل مگر چو مینا نیست[3]

کشتی و زندهٔ ابد کردی — نفس تو کم از مسیحا نیست[4]

با تو خواهم که می خورم همه شب — به ازینم دگر تمنّا نیست[5]

گفتمش حال زار خود فایز[6]
گفت باخود که شکوه بی جا نیست

۱۸٤

در فکر تو عمر جاودان رفت — فریاد و فغان به آسمان رفت[7]

چون مو دل من به پیچ و تاب است — حرف کمر تو در میان رفت

گشتم ز نوید وصل بی خود — آگاه نیم چه درمیان رفت[8]

آمد به سخن چو چشم مستش — "هوش سخن از سخنوران رفت"[9]

گرد من و باد صبح گاهی — پیوسته ببین که همعنان رفت[10]

از زخم تو دل که خون چکان بود — هرکس به رهت ازین نشان رفت

آه دل من ز هجر آن ماه — چون شعله به سوی آسمان رفت[11]

(٤٢ الف)

گر مهر علیؑ به سینه باشد[12]
فایز بتوان سوی جنان رفت

---

[1] ب : این غزل را ندارد ، در "ق" مصرع اوّل بدینقرار است
بی وفایی چو دلبر ما نیست

[2] پ ، م : "است" را ندارد

[3] م : این بیت را ندارد

[4] ایضاً

[5] ایضاً

[6] ق ، م : این بیت را ندارد

[7] ب : این غزل را ندارد

[8] پ ، م : این بیت را ندارد

[9] ق : دعوی جهانی از میان رفت

[10] پ ، م : این بیت را ندارد

[11] ق ، م : این بیت را ندارد

[12] ایضاً

۱۸۵

زلف را با آن بناگوش التیام دیگر است	عالم حسن است اینجا صبح و شام دیگر است
“نشئهٔ ما پا در رکاب باده پیشم هیچ نیست	نشئه‌ی صاف محبت را دوام دیگر است
گر به ظاهر چشم او با دیگران باشد چه غم	“غمزهٔ او را نهان با من پیام دیگر است” [2]
سعی کن تا محو گردد نقش غیر از خاطرت	دل ز وحدت پر چو شد بیت الحرام دیگر است
از نگاه نیم مستت می روم از خویشتن	گردش چشم تو ساقی دور جام دیگر است

زلف می تابد بت مغرور فایز مژده باد
از برای صید دل امروز دام دیگر است

۱۸٦

هر که را دیدم به عالم در مقام دیگر است	هر یکی را نشئه ی در سر ز جام دیگر است [3]
جام ها بر کف [1] حریفان مست وساقی بی خبر	مجلس تصویر را شرب مدام دیگر است
تا توانی دل بدست آور که هنگام طلب	دل برای عارفان بیت الحرام دیگر است

قاصد ما بی جواب نامه برگردیده است
اینکه ننویسد جواب ما پیام دیگر است

۱۸۷

هر که سودایی آن زلف پریشان شده است	از گل داغ جنون صاحب سامان شده است [4]
از صبا مژدهٔ گلگشت ترا یافت مگر	برخیابان چمن سرو خرامان شده است
“آخر الامر عزیز تو شود دانستم” [5]	دل چو یوسف به ته چاه زنخدان شده است
(۴۲ ب)
“حرف در زیر لب عاشق خود می فهمد” [6]	یار من نام خدا بسکه ادا دان شده است

ای صبا با صنم شوخ جفا کار بگو
فایز از هجر تو چون زلف [7] پریشان شده است

در پاورقی ★ ۱۸۸

---

۱ ـ م: مستی
۲ ـ ق، ب: غمزه را آهسته یی با من پیام دیگر است ۳ ـ ب، م: این غزل را ندارد ۴ ـ ب: غزل ندارد
۵ ـ ق: از غم سیلی زلف تو و خونخواری چشم ۶ ـ ق: می کند والهٔ خود را ز هزاران معلوم
۷ ـ پ: دل

★ این غزل از «ق» نقل کرده شد ـ دیگر نسخ این غزل را ندارد

۱۸۸

هر دم به جگر داغ سرانجام همین است	مُردم ز غم عشق مرا کام همین است
از دیدن چشمت گل بادام بپاشید	“تا خلق بدانند که بادام همین است
منظور دلت نیست بجز صید دل من	این زلف سیاه تافته‌ای دام همین است
خوردی قدح باده و دادی به کف من	در مذهب ما بوسه به پیغام همین است

۱۸۸-A

آهم به تمنای رخت شعله اثر گشت   حال دلم از زلف سیاه تو بتر گشت[1]

یک لحظه نیاسوٗد دلم از غم هجران   در یاد تو بودم همه شب تا که سحر گشت

از نازکی و تاب میان تو چه گویم
پیچید به خود سوی تو و شکل کمر گشت

۱۸۹

نگین دانست دل داغت نگین است   به ناست کنده ام چون دلنشین است[2]

ازان ابروی پیوسته حذر کن   که تیر غمزهٔ او دلنشین است

چو وصل آن پریوش نیست ممکن
ازین ره فایز شیدا حزین است

۱۹۰

یک گل[3] به باغ نیست که آن بلبل تو نیست   کس نیست در جهان که دلش مایل تو نیست[4]

قمری و بلبل و من و پروانه هر چهار   مردیم و سوختیم غمی در دل تو نیست

هر گل درین چمن ز غمت کرده سینه چاک   سروی ندیده ایم که پا درگل تو نیست

تا کی به درد هجر مرا مبتلا کنی   ظالم ترحمی کرہی با دل تو نیست[5]

خواهش ز هر دو سو چو بود ربط کامل است[6]
فایز هزار حیف که او مایل تو نیست

(۴۳ الف)

۱۹۱

از بادهٔ لطف تو دل ماست که خالی است -   "دربزم همین ساغر صهباست که خالی است"[7]

در فصل بهاران که گل عیش دمیده است   خونم همه برگردن میناست که خالی است

هردیده بود جلوه گهت ای بت طنّاز   زین فیض همین چشم تر ماست که خالی است

فایز چه غم ار جای من اندر دل او نیست
از بهردل غمزده صد جاست که خالی است

---

[1] ب، م: این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] پ: دل، ق، م: گل
[4] ب: این غزل را ندارد
[5] ق: این بیت را ندارد
[6] م: این بیت را ندارد
[7] ب، م: این غزل را ندارد
ق: افتاده ز چشم تو چو میناست که خالیست

۱۹۲

زنگ نفاق بسکه دل همگنان گرفت[1]   حسن صفا ز آیینه اینجا کران گرفت

زهر نفاق بسکه دل این و آن گرفت   شکر نمی توان ز کف دوستان گرفت[2].

صاف اند اهل ظاهر و لیکن دو رویه اند   آیینه می توان ز پی امتحان گرفت

تا مور خط به دور دهان تو حلقه زد   راه سخن بران لب شکر فشان گرفت

حق جانب من است که گریم به رنگ ابر   بلبل چو دید روی تو شور و فغان گرفت[3]

کی التجا بغیر جناب علی برد[4]

فایز که خویش را سگ آن آستان گرفت

۱۹۳

هر لحظه ام به فکر تو سودای دیگر است   من جای دیگر و دل من جای دیگراست

گفتم ز روی وعده که فرداست عیش وصل   خندید و گفت وعده به فردای دیگر است

دارد اگرچه سبزه و ریحان چمن بسی   در خط سبز یار تماشای دیگر است

در گلشن است ناله و افغان بلبلان   در بزم دل ز یاد تو غوغای دیگر است

این دل رمیده است ز دام فریب خلق (۴۳ ب)   مرغ دلم به گوشهٔ صحرای دیگر است[5]

سرخوش ز ساغر می ساقی نمی شویم   در سر خمار بادهٔ مینای دیگر است[6]

رویت "به سوی"[7] فایز و گوشت به حرف غیر

چشمت به سوی ما و دلت جای دیگر است

۱- ب: زنگ نفاق بسکه دل اهل جهان گرفت   شکر نمی توان ز کف دوستان گرفت
کاتب نسخهٔ ب مصرع اول از بیت اول و مصرع دوم بیت دوم را جا به جا کرده است.

۲- ق، م: این بیت را ندارد

۳- م: این بیت را ندارد

۴- ق، م: این بیت را ندارد

۵- م: این بیت را ندارد

۶- ایضاً

۷- ب: به حرف

۱۹۴

طاقتی با دل از جدایی نیست　　با منت میل آشنایی نیست[۱]
زلف دارد رخ ترا به بغل　　هیچ کس را چنین رسایی نیست[۲]
ما که پیوسته در ثنای تو ایم　　شعر ما هم کم از ثنایی*[۳] نیست
نی ز بی برگیش رسد به نوا　　عالمی به ز بی نوایی نیست
مطلب خود مکن به کس اظهار　　عرض مطلب کم از گدایی نیست

از ره وحشت رسا فایز
با خودش نیز آشنایی نیست[۴]

۱۹۵

چشم شهلای او همه هوش است　　در نظرها اگرچه مدهوش است[۵]
ضد به جز ضد نمی شود ظاهر　　شهد کم قدر ز آن لب نوش است[۶]
تا بپوشد به دهر عیب و هنر　　چرخ وارون به شکل سرپوش است[۷]
رخ او آفتاب و حلقهٔ زلف　　مطلع صبح آن بناگوش است

تا قیامت کجا به هوش آید[۸]
فایز از چشم یار مدهوش است

۱۹۶

با نگار ساده مستی خوش تر است　　پیش چشمش می پرستی خوش تر است[۹]
وقت پیری سر به سر عجز است و بس　　در جوانی حق پرستی خوش تر است
(۴۴ الف)
تا مبادا فقر از راحت برد　　یاد حق در تنگدستی خوش تر است
رقص بسمل هیچ می دانی که چیست　　نیستی یعنی ز هستی خوش تر است

سرو شد از سربلندی بی ثمر
فایز اندر دهر پستی خوش تر است

---

۱ ب: این غزل را ندارد
۲ ق: کاکلت را مگر رسایی نیست
۳ تعلیقات ملاحظه شود
۴ ق، ۸: گرم صحبت به غیر هم نشوی　　گرچه با فایز آشنایی نیست
۵ ب: این غزل را ندارد
۶ م: این غزل را ندارد
۷ پ، م: این بیت را ندارد
۸ ق: این بیت را ندارد
۹ م: این غزل را ندارد

۱۹۷

از تو ام طاقت بریدن نیست | آرزو جز رخ تو دیدن نیست
از تو ای بی‌وفا جواب سوال | نامه ام را به جز دریدن نیست
بخر و جای دیگرم بفروش | گر ترا خواهش خریدن نیست
لبش از برگ گل بود نازک
فایز آن قابل مکیدن نیست

۱۹۸

چون قطع تعلق به جهان سلطنتی نیست | آباد بکن دل به ازین مملکتی نیست
صد ضرب خورد سکه به فولاد دلی ها | دلبستهٔ زر را به جهان منزلتی نیست[1]
از روز و شب چرخ عیان است به بینا | کاین گردش سیّاره به جز مصلحتی نیست[2]
"من وقف دم تیغ تو کردم سر خود را[3] | خونم اگر ای شوخ بریزی دیتی نیست
دست کرم و رقت دل' چشم ترحّم
در خلق جهان فایز ازین به صفتی نیست

۱۹۹

به ز ایّام شباب ایّام نیست | لیک صد افسوس خوش انجام نیست
دل نباید بست بر دنیای دون | پیره زالی لایق ابرام نیست
(۴۴ب)
خام نبود حرف های پخته ام | پخته می داند که حرفم خام نیست
خام می‌دانی مرا ای پخته کار | گرچه عشق پخته کارم خام نیست[4]
بی خودی جایی که ما را برده است
فایز آن شهر یست کانرا نام نیست

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب ، ق : ما وقفِ دمِ تیغِ تو کردیم سرِ خویش -
[4] پ ، م : این بیت را ندارد

۲۰۰

از برم آن دلبر جانی گذشت   همچو جان از دیده پنهانی گذشت[1]

گفتمش آیم به دنبال تو من   گفت از جان گر تو بتوانی گذشت

دید تا او را به گلگشت چمن   بلبل از گل های بستانی گذشت[2]

در هوای سنبل زلف بتان   عمر عاشق در پریشانی گذشت[3]

تا رخ او را چو گل در برگرفت   زلف سنبل از پریشانی گذشت

جلوه‌گر تا گشت فایز آن پری[4]

در نظرها صورت مانی* گذشت

۲۰۱

تا دلم شد اسیر مژگانت   سرکجا تافتم ز فرمانت[5]

غنچه را خنده شد گره بر لب   "تا گلی دید از گلستانت"[6]

همچو بسمل تپد دلم در خون   خورده‌ام تا خدنگ مژگانت

همچو آیینه تا ترا دیدم   محو گشتم به چشم فتّانت[7]

دستگیری مگر کند زلفت   دل شده در چه زنخدانت

چشم من ناگه دید روی ترا   همچو آیینه گشت حیرانت

با دل کافرت چه خواهی کرد   نکند خط اگر مسلمانت

گر بیابی تو ای کمان ابرو

همچو فایز شوم به قربانت

۲۰۲   (۴۵ الف)

بی وفاییش گرچه در نظر است   عشق در دل چو نقش بر حجر است[8]

روی آن گلعذار نام خدا   می توان گفت شمس یا قمر است[9]

---

[1] ب : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ق، م : این بیت را ندارد
[4] ق : این بیت را ندارد
[5] ب، م : این غزل را ندارد
[6] ق : تا شدم بلبل گلستانت
[7] پ : این بیت را ندارد
[8] ب : این غزل را ندارد
ق : مطلع بدینقرار است
عهد آن هم شکست سر به سر است
شوق در دل چو نقش بر حجر است
[9] م : این بیت را ندارد

خواب کی گرد چشم ما گردد　　ناله در هجر یار تا سحر است[1]

در جهان نیست هر کرا فرزند　　در گلستان چو بید بی ثمر است

هست آبادیم چو آیینه　　تا جمال نگار در نظر است

کی ز حال دلم خبر دارد　　او که از حال خویش بی خبر است[2]

ناله و اشک و آه رسوا کرد

فایز این درد عشق پرده در است

٢٠٣

کس در ره عشق تو به رسوایی من نیست　　دیوانه ای در شهر به شیدایی من نیست

دل رفته ز کف بی خود و بی طاقت و آرام　　یاران کسی امروز به تنهایی من نیست[3]

من کوه غم عشق ترا از مژه کندم　　فرهاد درین فن به توانایی من نیست

از خال به خط می رود از زلف به کاکل　　حسن تو حریف دل هرجایی من نیست[4]

گل کرد ز جیب جگرم هر سر خاری　　در بادیه یک تن به تهی پایی من نیست

سرمشق سخن مصرع صایب شده فایز[6]

"آوازهٔ حسن تو به رسوایی من نیست"

٢٠٤

با زلف دلآویز تو تا پیچ و خمی هست　　مرغ دل آشفته به دام ستمی هست[7]

از گریه و سوز جگر شمع توان یافت (٤٥ ب)　　کاندر دل او نیز ز پروانه غمی هست

بیتاب تپیدن بود از شوق چو سیماب　　هر جا به ره عشق تو نقش قدمی هست

چون منزل صد رنگ هوس گشت دل تو　　دل نیست بگفتم به تو بیت الصنمی هست[8]

فایز نتوان داد ز دستش به صد افسون

این گنج قناعت که به از ملک جمی هست

---

۱ م : این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ایضاً - ۵ ب، ق : گل شد ز گریبان جگر هر سر خاری
۶ ق، م : این بیت را ندارد
۷ ب : این غزل را ندارد
۸ م : این بیت را ندارد

۲۰۵

چه بی پرواست، این جانانهٔ کیست فروزان شمع عشرتخانهٔ کیست[1]

چو خم خون دل من می زند جوش مه من ساقی میخانهٔ کیست

نمی دانم دل دیوانهٔ من اسیر جلوهٔ مستانهٔ کیست

نفس دزدیده دارد آمد و رفت

درون سینه خلوت خانهٔ کیست

۲۰۶

زلف سرکش به روزگار خطت می شود دم به دم نثار خطت[2]

همچو آیینه می شود روشن چشم امیدم از غبار خطت

غنچه را برده از هزار بهار زور بازوی اعتبار خطت

دست من رعشه می کند چون زلف چه نویسم ز نوبهار خطت

می کند مشق خط به نوک مژه

چشم فایز به روزگار خطت

۲۰۷

دلبرم شوخ و جاهل افتاده است[3] بردلم کار مشکل افتاده است[4]

از خرام تو ای سهی بالا سرو را پای در گل افتاده است[5]

چه به سرعت نگه ز من دزدید بر منش چشم غافل افتاده است
(٤٦ الف)

درد چشم از دل است و دل از چشم چشم را کار با دل افتاده است

نه نگاهی ' نه عشوه ای، نه ادا از من آن شوخ غافل افتاده است

فیض ها بود با دم تیغش[6]

فایز افسوس کاهل افتاده است

---

[1] ب : این غزل را ندارد

[2] ب، ق، م : این غزل را ندارد

[3] ق : افتاد است

[4] ب : این غزل را ندارد

[5] پ، م : این بیت را ندارد

[6] ق، م : این بیت را ندارد

۲۰۸

آمد بهار و سیر گلستانم آرزوست	"هر دم نوای"[۱] بلبل خوشخوانم آرزوست[۲]
سامان عیش جمله مهیّاست در چمن	ساقی بیا که بادهٔ مستانم آرزوست
پروانه ام به یاد رخت هر شبی به بزم	مانند شمع دیدهٔ گریانم آرزوست
جمعیتی نصیب دلم شد ز کاکلت
یک سر خطی ز زلف پریشانم آرزوست

۲۰۹

عشقت چگویم اینکه چسانم گرفته است	ضبط نفس چو غنچه دهانم گرفته است[۳]
احوال درد دل به زبانم نمی رسد	از بس گلو ز آه و فغانم گرفته است
دارم هزار شکوه ازان چشم سرمه دار	داد از نگاه او که زبانم گرفته است
فایز کمر ببند که در خواب آرزو
دیدم که آن پری ز میانم گرفته است

۲۱۰

باز آی که مجلس به تمنای تو گرم است	بازار تکلّم ز سخن های تو گرم است[۴]
افسرده نشد آتش عشق تو پس از مرگ	سرخاک شد وشورش سودای تو گرم است
باز آی که در بزم دل سوخته جانان
هنگامهٔ عشرت به تماشای تو گرم است

۲۱۱	(۴۶ ب)

آتشین رویی که اخگر داغ ازوست	پرتوی دارد که اختر داغ ازوست[۵]
در سر از سودای زلف آن نگار	شورشی دارم که محشر داغ ازوست
زلف شبرنگش دل و جانم ربود	سنبلی دارم که عنبر داغ ازوست
در دل از سوز فراق آن نگار	آتشی دارم که اخگر داغ ازوست
تیر مژگانش گذشت از سینه ام	ناوکی دارم که خنجر داغ ازوست

---

۱ ق : سازِ نوای
۲ ب، م : این غزل را ندارد
۳ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۴ ایضاً
۵ ایضاً

از نگاهش می روم فایز ز خویش
باده ای دارم که ساغر داغ ازوست

٢١٢

آنکه ما داریم عشقش موسیانی دیگر است
وانکه تیرش خورده ایم ابرو کمانی دیگر است[١]

وا نگردد عقده های دل ز تدبیر کسی
کار ما موقوف لطف مهربانی دیگر است

سرگذشت من نشد خاطرنشین هیچ کس
قصهٔ درد دل من داستانی دیگر است

تیرمژگان تا زدی بر دل نمی گیرد علاج
آن خدنگ دلنشینم از کمانی دیگر است[٢]

گر تو عزم گلستان داری بیا یک دم ببین
کز گل داغت دل من گلستانی دیگر است

بی غمی های فراغت گرچه دارد عالمی
عالم عشق و گرفتاری جهانی دیگر است[٣]

احتیاط دزد و رهزن خاصهٔ دولت بود
عالم بی مایگی دارالامانی دیگر است

٢١٣

از پرتو رخسار تو گل رنگ گرفته است
بلبل ز غم عشق تو آهنگ گرفته است[٤]

با این همه تمهید رسد تا به کف تو
از بهرکفت برگ حنا رنگ گرفته است

٢١٤ (٤٧ الف)

در عشق تو حال من سرگشته تباه است
رنگم که پریده است برین حرف گواه است[٥]

با غیر نظربازی و انداز تبسّم
دزدیده به من می نگری این چه نگاه است

یک دل چه کند با خط وخال و لب و چشمت
در مملکت حسن تو این جمله سپاه است

فایز نکند شکوه ز روز و شب گردون
حال دلم از زلف سیاه تو تباه است

---

١ ق : این غزل را ندارد
٢ م : این بیت را ندارد
٣ ایضاً
٤ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
٥ ایضاً

۲۱۵

با تو رفتن در چمن با ساغر و مینا خوش است — یک نفس درخلوتی دیدن ترا تنها خوش است[۱]

اوّل شب مجلس پروانه و شمع است گرم — صحبت ما و تو با هم آخر شب ها خوش است

آمد از مجنون مرا سرمشق سودایی به دست — با خیالت در غریبی دامن صحرا خوش است

گاه دارد غمزه با من، گاه عشوه، گاه کین
شیوه های رنگ رنگ آن گل رعنا خوش است

۲۱۶

حال دل پرسیدی ازمن گرچه پرسیدن نداشت — حال پرسیدن ز لطف و باز بشنیدن نداشت[۲]

آب و رنگ باغ حسنی ای بهار آرزو — چون ندارد گل به پیشت رنگ گلچیدن نداشت

بی خبر می‌آمدی سوی گلستان با رقیب — چون مرا از دور دیدی بازگردیدن نداشت

گوش کردن سر به سر حال مرا وانگه ز خشم — رو ز من تابیدن و با غیر خندیدن نداشت

خانهٔ آیینه را آباد کردی از کرم — از دل من این قدر ها دور گردیدن نداشت

غمزه و ناز و ادا ای بی‌مروّت پیش کش
بی‌گناه از فایز غمدیده رنجیدن نداشت

۲۱۷

چون ننالم من که آن مه درکنار دیگر است — همچو دل بنشسته درپهلوی یاردیگر است[۳]

وقت پیری حسرت و افسوس در دل ها بود — عالم عشق و جوانی را بهار دیگر است

حاجت ساقی ندارم گردش چشمش ببین — از نگاه مست او هر دم خمار دیگر است

والهٔ هر گل نمی گردیم چون بلبل به باغ
فکر ما فایز به سوی گلعذار دیگر است

۲۱۸ (۴۷ ب)

در رهت بی خودی ام راه نمای دگر است — هر تپیدن ز دلم بانگ درای دگر است[۴]

نگشاید گره خاطر غمدیده ز باغ — غمزه ات بهر دلم عقده گشای دگر است

گر به ظاهر همه محو می و ساقی شده اند — دل مستان رخش لیک به جای دگر است

---

۱. ب، ق : این غزل را ندارد
۲. ب، ق، م : این غزل را ندارد
۳. ایضاً
۴. ایضاً

نغمهٔ بلبل و جام گل و مهتابی ماه   امشب اندر چمن ای دوست هوای دگر است
بسکه نیرنگ تو ای آفت جان دانستم   دل به جای دگر و دیده به جای دگر است
در طلبگاری او ما چو صبا در به دریم
فایز آن شوخ پری چهره به جای دگر است

۲۱۹
نظرم تا به سوی آینه رخساری هست   در دل بیدل من حیرت بسیاری هست[۱]
نشکنی شیشهٔ دل را به گمان که تهی است   اندرین شیشه پری خانهٔ بسیاری هست
چون قدم رنجه نمودی مرو از مجلس من
فایز دل زده را با تو سر و کاری هست

۲۲۰
یاد وقتی که دلم میل به دلداری داشت   هرنفس دل به غم عشق سر و کاری داشت[۲]
(۴۸ الف)
خود نمایی به جهان گر بکند نیست عجب   چشم دل پیش نظر آینه رخساری داشت
ازره لطف نهانی نظری داشت به من   گر به ظاهر ز من آن غنچه دهن عاری داشت
کاروان اشک شده بی خبری رهبر من
همچو شوق تو دلم قافله سالاری داشت

۲۲۱
از فکر لب لعل تو خون در جگر ماست   دامن شده رشک چمن از چشم تر ماست[۳]
ما واقف انداز تو هستیم به خوبی   با غیر که چشمک زده ای در نظر ماست
شیرین نشود کام دل از قند و طبرزد   یاد لب خندان تو شهد و شکر ماست
گر تیغ کشیدی تو ز ابرو نبود غم   داغ غم عشق تو به جای سپر ماست
سر گوی ره ساده رخان ساخته فایز
جان باختن اندر ره جانان هنر ماست

۲۲۲
از هجر تو دیده اشک بار است   وز دوری تو دلم فگار است[۴]

---

[۱] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] ایضاً
[۴] ایضاً

بی درد ز دل خبر چه پرسی　　گریان و اسیر و بی قرار است
جز روی تو دل به کس نبستم　　عهد من و یار پایدار است
با غیر تو باده خورده ای دوش　　از مستی چشمت آشکار است
هر کس به نشاط و عیش مشغول
فایز همه شب به فکر یار است

۲۲۳
رخ دلبر چو در برقع نهان است　　هزاران فتنه در مهد امان است[۱]
(۴۸ ب)
رخش هر چند در برقع نهان است　　فروغش از زمین تا آسمان است
گذشت از چرخ گردان برق آهم　　مگر این تیر آن ابرو کمان است
چو پیمانت شکستن را نداند　　وفا و عهد این مسکین همان است
به هر کس لطف دارد یار و با من　　نمی دانم چرا نامهربان است
به انداز نگاه زیر چشمش
بدان فایز که دلبر مهربان است

۲۲۴
صد حیف که با منت نظر نیست　　وز حال دلم ترا خبر نیست[۲]
مصر دل ماست جلوه گاهت　　ما را ز تو کس عزیز تر نیست
بیچاره به حال خود گرفتار　　دل را خبری ز پا و سر نیست
کی بهره برد ز دولت وصل　　از عشق تو هر که در به در نیست
از کوی پری رخان گذشتن
ما را هوس چنین سفر نیست

۲۲۵
در دلم یاد خط یار گذشت　　از نظر جلوهٔ بهار گذشت[۳]
می توانی به پای بی‌قدری　　از بیابان اعتبار گذشت
سیل اشکم گذشته از داماں　　آن پری رو چو از کنار گذشت

---

۱ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً

از غم آن نگار حورلقا کارم از دست اختیار گذشت

بی‌ثبات است وصل گل فایز

غنچه تا وا شده بهار گذشت

۲۲۶

(۴۹ الف)

شوخ و بی باک همین نرگس فتّان تو نیست غمزه و ناز و ادا نیز به فرمان تو نیست[1]

دل دیوانهٔ من کز نگهی آب شود آگه از چاشنی آن لب خندان تو نیست

این سخن با که توان گفت که دل با این ربط واقف عربدهٔ چشم سخندان تو نیست

این قدرها به خود ای شوخ چرا می نازی

فایز آیینه صفت واله و حیران تو نیست

۲۲۷

تیر نگه تو دلنشین است گیسوی تو دام کفر و دین است[2]

آن عهدشکن نگار بدخو سردفتر دلبران چین است

شیرین نشود دهانم از قند یک بوس تو به ز انگبین است

دیوانه شد آنکه دید سویت این چشم تو فتنه آفرین است

زلفِ سیهِ تو می‌برد دل خالِ لب اگرچه در کمین است

دیوانهٔ او شده است فایز

یاران چه کنم که بی قرین است

۲۲۸

محوم به قدت سرو خوش اندام همین است پر نشأ ام از چشم تو چون جام همین است[3]

هرکس که ترا دید به حیرت نگران گفت بر روی زمین دلبر خودکام همین است

جامی که رسیده است به لعل تو به‌مادہ در مذهب ما بوسه به پیغام همین است

فایز غم دل خواست بگوید به تو ای شوخ

گفتی ز ره ناز که ابرام همین است

---

[1] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

[2] ایضاً

[3] ایضاً

۲۲۹ (۴۹ ب)

هر صریر او ز درد دل فغانی دیگر است[۱] — خامه را چون نی به دست من بیانی دیگر است[۲]

بسکه در وصف تو هر مویم زبانی دیگر است — هر بن مو عضو عضوم را دهانی دیگر است[۳]

مجلس رقص خیالی شد مگر آراسته — همچو موسیقار هر مو نغمه خوانی دیگر است[۴]

برق آه و ناله باید بیش بیشش برجهد — ابر خونبار سرشکم را نشانی دیگر است

نیست منظور دل من دستگیری های خلق — چشم امیدم به لطف مهربانی دیگر است[۵]

کس نمی فهمد به جز من معنی آن غمزه ها — زانکه آن چشم سخن گو را زبانی دیگر است

کی اسیر دام زلف هر نگاری می شود — دل نشان ناوک ابرو کمانی دیگر است

عزم سیر گلستان کردی که از بهر نثار — هر گل از شبنم کف گوهر فشانی دیگر است

درخیال قامت رعنای آن سیمین بدن — آرزو در باغ دل سرو روانی دیگر است

بر جواهر سرمه کی چشم تمنا وا کنم — سرمهٔ چشمم غبار آستانی دیگر است[۶]

از گلستان خیال خویش فایز چیده گل

مستی رنگین او کی از بیانی دیگر است

۲۳۰

در باغ جهان خوشتر ازان سرو روان نیست — چون عارض او گل به گلستان جنان نیست[۷]

تعریف خطش طاقت و مقدور قلم نه — توصیف رخش قدرت و یارای زبان نیست

هر لحظه ز شوخی کند از سایهٔ خود رم — وحشی تر ازان چشم غزالی به جهان نیست

هر "لعل لبش"[۸] جوهر فرد است به گیتی — این[۹] نقطهٔ موهوم تو گویی که دهان نیست

ابروی کجش قاطع دل بیشتر از تیغ — مژگان وی البته که کمتر ز سنان نیست

---

۱ ب ، ق : این غزل را ندارد

۲ م: خامه را چون نی به دست من بیان دیگراست
هر صریری را ز درد دل فغان دیگراست

۳ م : این بیت را ندارد

۴ ایضاً

۵ ایضاً

۶ ایضاً

۷ ق : این غزل را ندارد

۸ ب : لعل لب او

۹ ب : یا

(۵۰ الف)

قربان خدنگ نگه اوست دل من — کز سینه گذر کرد و ازو هیچ نشان نیست

هر رنج که از دوست رسد راحت جان است — در دل الم اوست ازین رو به فغان نیست

راز دل آیینه کجا قابل اخفاست — حال دل حیرت زده پیدا ست نهان نیست

فایز دل من والۀ آن لاله عذار است

چون او صنمی د ر همه ماهوشان نیست

۲۳۱

چون تو حسنی میان عالم نیست — که ز یوسف جمال تو کم نیست[۱]

بیکسی‌ها[۲] مرا نموده زبون — گر تو باشی دگر مرا غم نیست

غیر وصل تو نیست چارۀ من — زخم دل را علاج مرهم نیست

شور سودا مرا فتاده به سر — چون مرا در زمانه همدم نیست

"آمدی تا به بستر عاشق"[۳] — بر لبم غیر خیرمقدم نیست

آن رقیبی که ره به بزمت برد — قدرش از بندۀ تو اعظم نیست

از چه احوال او نمی پرسی

فایزِ مستمند ابکم نیست

۲۳۲

نشئۀ چشم[۵] تو ای شوخ کم از صهبا نیست — نظر ما به رخ تست سوی مینا نیست[۴]

باده در بزم دگر باعث اندوه دل است — می به جز مجلس و بزم تو نشاط افزا نیست

چشم من گوهر شهوار به راهت ریزد — هیچ جز درّ گرانمایه درین دریا نیست

دین و دنیا پی نظارۀ تو باخته ام — غیر وصل تو مرا فکردرین سودا نیست

(۵۰ ب)

طمع وصل تو جا کرده مرا در سینه — ورنه دل را هوس و حرص درین دنیا نیست

دوربینی نبود خصلت آزاده دلان — گرتو باشی به من امروز غم فردا نیست

---

۱ ق، م: این غزل را ندارد

۲ ب: طمع دیدنت ز بس دارم

۳ ب: حسن

۴ ق: این غزل را ندارد

داغ ها در دل من[۱] هست ز دردت[۲] فایز
جز گل لاله دگر هیچ درین صحرا نیست

۲۳۳

تا میر کلان* با من شوریده سری داشت   هرناله که از سینه برون شد اثری داشت[۳]
چون فاخته بُد ورد مرا گفتن کوُ کوُ   درکوی من آن سرو چمان تا گذری داشت[۴]
از دوری او در قفس سینه به تنگ است   این مرغ دل من هوس بال و پری داشت
اندر شب هجران وی از گریه نیاسود   هر کس که ز احوال دل من خبری داشت
من خاک رهش گشته ام ای وای صد افسوس   کان مه نظر لطف و کرم بر دگری داشت[۵]
از فیض تو بُد جیب و کنارم همه پُر درد   تا چشم تر از قطرهٔ اشکم گهری داشت
منظور جهان بوده و مقبول نظرها   سودا زده در هجر تو تا چشم تری داشت[۶]
آیینه صفت محو شد اندر شب وصلت[۷]
فایز مگر از حال دل خود خبری داشت

۲۳٤

چهره ات رشک باغ و گلزار است   پرتو ات شمع در شب تار است[۸]
من ز هجر تو گشته ام بیمار   نوشداروی بوسه درکار است
یک کس از دست او نیافت خلاص   زلف مشکین تو مگر مار است[۹]
چون منت نیست عاشقی در دهر   گر چه طالب [ببِ] عِلم بسیار است[۱۰]
(۵۱ الف)
ای گلِ باغِ آرزومندان   از جفای تو در دلم خار است
از لبت بوسه آرزو دارم   گفتگو گرچه با تو بسیار است
دل به مینای می ندارد او
فایز از نشئه ی توسرشار است

---

۱ ـ ب: ما
۲ ـ م: دردش
۳ ـ ب، ق: غزل را ندارد
٤ ـ م: این بیت را ندارد
۵ ـ ایضاً
٦ ـ ایضاً
۷ ـ ایضاً
۸ ـ ب، ق: این غزل را ندارد
۹ ـ م: این بیت را ندارد
۱۰ ـ ایضاً، کذا در پ

۲۳۵

"گر به وصلم شاد سازی دور نیست"[1]
زانکه هجرانت مرا مقدور نیست[2]

در دل ما جز خیالت جا نکرد
بی[3] تو این ویران سرا معمور نیست

در شب وصل تو بزم سینه‌ام
غیر شمع عارضت پرُنور نیست[4]

تا تو باشی کی به جنت رو کنیم
میل طبع ما به سوی حور نیست

وعده هایت سر به سر باشد خلاف
عذرهایت جان من منظور نیست[5]

می نخوردی جان من دیشب مگر
چشمت امروز این قدر مخمور نیست[6]

فایز از افسرده دل‌ها دور باش
حرف ناصح کمتر از کافور نیست

۲۳٦

چون من به سر کوی تو یک بی سر و پا نیست
سودا زده این قسم ببین در همه جا نیست[7]

لطفت همه با غیر و عتابت همه با ما
صد حیف که چشم کرمت جانب ما نیست

عکس نگه ما ز رخ صاف تو پیداست
آیینه چو رخسار تو با نور و صفا نیست

می خوردن و در باغ شدن با همه محشور
هر سفلهٔ دون لایق این لطف و عطا نیست

از دولت عشق تو شدم صاحب اقبال
این زردی رخسارهٔ من کم ز طلا نیست

این حرف بود برلب هر ذره به عالم
چون فایز شیدایی تو در همه جا نیست

۲۳۷ (۵۱ ب)

داری به کسی میل ز سیمای تو پیداست[8]
این معنی پنهان ز سخن های تو پیداست[9]

احوال دل شیفته پوشیده نماند
دیوانه شدی باز ز سودای تو پیداست

گه ذکر رجا داری و گه حرف تو یاس است
احوال تو بر من ز اداهای تو پیداست

خالی نبود بزم تو از ساغر و مینا
می خوردنت از نرگس شهلای تو پیداست[10]

چون سرو سهی در چمن و گلشن خوبی
موزون شده ای از قد و بالا ی تو پیداست

---

[1] پ، م : بی رخت هرگز دلم مسرور نیست
[2] ق : این غزل را ندارد
[3] ب : جز
[4] م : این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[8] ق : این غزل را ندارد
[9] ب : مطلع بدینقرار است
حیران شده ای باز ز سیمای تو پیداست
دلخسته ای از طرز سخن های تو پیداست
[10] م : این بیت را ندارد

از فایز شیدا شدهٔ بیخبر از خویش [1]
فکر دگرت هست ز سودای تو پیداست

٢٣٨

ماه من صاحب جفا بوده است　　دور از مهر و بیوفا بوده است[2]
فرق از من نکرده تا اغیار　　ببستن دل به او خطا کرده است
پیش رویش نمی‌کنم اظهار　　بوسه اش گرچه مدّعا بوده است[3]
نه دلم با تو ربط دارد حال　　از ازل با تو آشنا بوده است[4]
آن رقیبی که ره به بزمت یافت　　لایق نفت و بوریا بوده است[5]
باچنین نازکی چرا آن شوخ　　این قدرسخت دل به ما بوده است[6]
سرو کی چون قدت بود موزون　　مثل روی تو گل کجا بوده است
ای تو آرام خاطر ناشاد　　دیدنت بهر من دوا بوده است[7]
(٥٢ الف)
خون عاشق بریز اگر خواهی　　گردرآیین تو روا بوده است[8]
والهٔ خویش را ذلیل مکن　　او معزز به هر کجا بوده است[9]
خط سبز تو آفت جان ها　　چشم جادوی تو بلا بوده است
در جهان نیست دیگرش همسر　　جان من لعل بی بها بوده است[10]
برد دل را به یک نظارهٔ ز من　　صاحب غمزه و ادا بوده است
گرم داری تو صحبت اغیار　　این تغافل همه به ما بوده است[11]
خون خود کرد عاشق تو بحل　　دست تو خالی از حنا بوده است
گل به پیش رخت ندارد قدر　　سرو موزون چو تو کجا بوده است[12]

جز تو فایز نبود محو بتان[13]
با همه گرچه آشنا بوده است

---

١ - ب: چون بید سرافگنده ای فایز ز چه رو تو
[2] ب، ق : این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ایضاً
[8] م : این بیت را ندارد
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً
[12] ایضاً
[13] ایضاً

۲۳۹

جز کوی تو آرام مرا جای دگر نیست　　بهتر ز جمال تو تماشای دگر نیست[۱]

گویند مرا خلق که دیوانه شدی لیک　　جز درد و غم عشق تو سودای دگر نیست

من فکر جهان در دل پردرد ندارم　　جز وصل تو همواره مرا رای دگر نیست

هرچند که خلقی به جمال تو اسیر است　　بهتر ز منت عاشق و شیدای دگر نیست

خوبان دگر را به تو در حسن چه نسبت　　در خلق جهان چون تو دل آرای دگر نیست

جز وصل تو کی آرزوی فایز شیداست
جانا به دلش هیچ تمنای دگر نیست

۲٤۰　　(۵۲ ب)

از تو دشنام تلخ شیرین است　　وز تو چیزی که خواستم این است[۲]

کی به جز وصل می شود خوشدل　　عاشقی کز فراق غمگین است[۳]

نه عتابی نه خنده‌ای نه پیام　　این چه طور است و این چه آیین است

خون بیچاره‌ها همی ریزد　　هندوی زلف سخت بی دین است

سوی فایز نمی کنی نگهی[٤]
این قدر با منت چرا کین است

۲٤۱

پای خم گریهٔ مستان چه خوش است　　حال این «باده پرستان»[۵] چه خوش است[٦]

کبک حیرت برد از رفتارت　　دیدن سرو خرامان چه خوش است

زنده‌ام من به خیال رخ تو　　وقت این بی سر و سامان چه خوش است

«چشم و ابرو و لبت جمله نکو»[۷]　　خال آن چاه زنخدان چه خوش است

گه پاسخ دهدم دشنامی[۸]　　سخن تلخ ز جانان چه خوش است

۱- ب، ق، م: این غزل را ندارد　۲- ق: این غزل را ندارد

۳- ب: جلوه کن وز کرم زخت بنما　عاشقت از فراق غمگین است

٤- ب: نظری - م: بیت را ندارد

۵- ب: شیفته رندان

٦- ق: این غزل را ندارد

۷- پ، م: مردم دیدهٔ اصحاب نظر

۸- ب: گه پیغام دهی دشنامی

م: این بیت را ندارد

خط دمیده است به گرد رخ تو   هاله دور مه تابان چه خوش است ۱ـ
باغ حسن تو ز خط رونق یافت ۲ـ   دیدن سنبل و ریحان چه خوش است
فایز این نعمت عظمی دریاب[۳]
بوسهٔ آن لب خندان چه خوش است

۲۴۲

هیچ گل چون رخ تو زیبا نیست   چون تو سروی به قد و بالا نیست[۴]
من ز مردم اگرچه می‌شنوم   کمر آن را که نام پیدا نیست
(۵۳ الف)
جنت ماست آستان درت   به زکوی تو در جهان جا نیست[۵]
دل ندارم به دهر و مافیها   غیر وصلت مرا تمنا نیست[۶]
سخن وصل با تو چون گویم   پیش تو عرض حال یارا نیست[۷]
"مرده را زنده می کند به دمی"[۸]   چشم تو کمتر از مسیحا نیست
گله دارم ز بخت خود بسیار[۹]
شکوه فایز ز یار اصلا نیست

۲۴۳

در جهان همچو منت عاشق شیدایی نیست   چون تو در باغ جنان هم گل رعنایی نیست[۱۰]
هیچ گه موسم گل میل به گلشن نکنم   زانکه بهتر ز جمال تو تماشایی نیست
عاشق روی دگر ابله و مجنون باشد   در سر اهل خرد غیر تو سودایی نیست
خواهش من نبود جز تو به گیتی چیزی   از تو ام غیر وصال تو تمنایی نیست[۱۱]
ترک خونخوارهٔ خنجرکش کافر آیین   خون عشاق اگر ریخته دعوایی نیست[۱۲]
کشف اسرار نبوده است طریق فایز
که به آگاهی رازش سرافشایی نیست

۱ـ ب و پ: این شعر را ندارد
۲ـ ب: خط دمیده به گرد رخ تو
۳ـ م: این بیت را ندارد
۴ـ ق: این غزل را ندارد
۵ـ م: این بیت را ندارد
۶ـ ایضاً
۷ـ ایضاً
۸ـ ب: هر نفس می‌کشی و زنده کنی
۹ـ م: این بیت را ندارد
۱۰ـ ب، ق: این غزل را ندارد
۱۱ـ م: این بیت را ندارد
۱۲ـ ایضاً

۲۴۴

درغمش خود را اگر غمخوار باشم خوشتر است — چاره ساز این دل بی چاره باشم خوشتر است [۱]

دورازان رو جان من در حسرت و حزن است و غم — گر به بزم یار مه رخساره باشم خوشتر است [۲]

فکر وصل او مرا از خویشتن بیگانه کرد — هر نفس از شوق در نظاره باشم خوشتر است

سنبل زلفش ز بس جان مرا بی تاب کرد — همچو گل گر با دل صد پاره باشم خوشتر است

(۵۳ب) چند با این وعدهٔ الفت کنی دل خوش مرا [۳]

فایز از وصل تو گر یک باره باشم خوشتر است

۲۴۵

در میان مهوشان آن یار جانی خوشتر است — وصل او از تخت و بخت جاودانی خوشتر است [۴]

وقت دوری از خیالش جان بود در پیچ و تاب — پیش رویش اهل دل را زندگانی خوشتر است

راز اگر در پرده باشد بهتر است آن از بلا — آشنایی با چنین شوخی نهانی خوشتر است [۵]

خوبرویان را به او نسبت نباشد در جمال — بی تکلف حسن او از نقش مانی* خوشتر است

بهره تا از مهر هم هنگام پیری ها بریم — یار با ما گشتنت اندر جوانی خوشتر است [۶]

گر به اشک خونیم رنگین کنی رختت چه دور — مهوشان را جامه های ارغوانی خوشتر است

فایز از درد و غم گیتی نباید یاد کرد [۷]

با مه خود وقت خلوت کامرانی خوشتر است

۲۴۶

کس همچو من از عشق تو پامال نبوده است — بودند کسی لیک به این حال نبوده است [۸]

در جمله جهان عاشق سودا زده چون من — دل خسته و آواره و بدحال نبوده است

عشاق تو هرچند که بودند فراوان — چون من دگری محو خط و خال نبوده است

آن وقت که من با تو نظر داشتم ای ماه — جز سایه کست همره و دنبال نبوده است

دلباخته از روز ازل بود به عشقت — شیدای تو در بند زر و مال نبوده است

بی درد چرا این قدرش رنجه کنی دل

فایز به برت قابل این حال نبوده است

---

[۱] ب، ق : این غزل را ندارد

[۲] م : این بیت را ندارد

[۳] ایضاً

[۴] ب، ق : این غزل را ندارد

[۵] م : این بیت را ندارد

[۶] ایضاً

[۷] ایضاً

[۸] ب، ق، م : این غزل را ندارد

(۵٤الف)

۲٤۷

عاشق زارم و احوال ترا معلوم است / شده ام محو خط و خال ترا معلوم است[۱]
گرچه عمریست که دیوانهٔ رویت شده ام / درد این شیفته امسال ترا معلوم است[۲]
عنقریب است که وصل تو میسّر آید / دیدم از مصحف رو فال ترا معلوم است
بهر دیدار تو در دیر و حرم می گردم / "کوشش من به همه حال ترا معلوم است"[۳]
مذهب عشق به حق است ازان روی متاب / چون کند مدّعی ابطال ترا معلوم است[٤]

فایز از عشق تو هر لحظه کشد آه از دل
نفس سرد بود دال ترا معلوم است

۲٤۸

ترا میان بتان شان و عزّتی دگر است / که صورت تو درین خلق صورتی دگر است[۵]
اگرچه جمله جهان مایل اند بر رویت / مرا به عشق تو ای شوخ حالتی دگر است
بسان حسن نکویت ندیده ام احدی / دل مرا به تو زین رو محبتی دگر است[٦]
خجل ز دیدن روی تو گشت آیینه / مرا به پیش تو هر لحظه حیرتی دگر است
نه کافرم نه مسلمان، نه گبر، نی ترسا / تراکه سجده کنم دین و ملّتی دگر است

ترا ز جامهٔ گلگون به دیدهٔ فایز
به رنگ لاله و گل زیب و زینتی دگر است[۷]

۲٤۹

یک بوسه ای ازان گل رخسارم آرزوست / این است مدّعا و همین کارم آرزوست[۸]
با این سلوک ظاهریش خوش نمی شوم / دشنام چند ازان بت عیارم[۹] آرزوست
بوسیدن رخ تو به کلّی مراد ما / در برگرفتن تو چه بسیارم آرزوست[۱۰]

---

۱ ق : این غزل را ندارد
۲ م : این بیت را ندارد
۳ ب : می کنم آنچه من افعال ترا معلوم است
٤ م : این بیت را ندارد
۵ ق : این غزل را ندارد
٦ ب : مرا ازان به تو جانا محبتی دگر است
۷ ب : بپوش جامهٔ آل و بیا بر فایز ترا ز رخت نکو زیب و زینت دگر است
۸ ق : این غزل را ندارد
۹ ب : مکارم
۱۰ م : این بیت را ندارد

(۵۴ب)

دوری مکن ز پیش من ای عمر جاودان — بنگر همیشه دولت دیدارم آرزوست

روزی نشد که با تو نبردم به سر تمام — شب بودنت کنار چه مقدارم آرزوست۱

از وصل اگر کنار گرفتی ازین چه عیب — رخ را نهم به پای تو این کارم آرزوست۲

فایز مرا به پرسش مردم نه دل خوش است

احوال پرسیی ز لب یارم آرزوست

۲۵۰

خواهم که شبی تنگ بگیرم به کنارت — هر لحظه زنم بوسه بر آن سیب عذارت۳

جز وصل تو ما را نبود هیچ تمنّا — اندیشه نمودیم همه صرف به کارت

دل پیش تو رفته است و من از کوی تو دورم — خواهم که بود خانهٔ من قرب جوارت

از بیم تو من مطلب خود عرض نکردم — پامال مرا کرد همین شان و وقارت۴

تنها نه همین والهٔ تو این دل شیداست — چون من به جهان عاشق سرگشته هزارت۵

منکر بود از سیر گلستان و گل باغ

فایز شده تا بلبل بستان و بهارت

۲۵۱

به رویش سبزهٔ خط آشکار است — خوشا وقتم که ایام بهار است۶

دل ما نقشبند صورت اوست — درین آیینه عکس روی یار است

اسیر کاکلت تا گشته‌ام من — دلم مانند زلفت بی‌قرار است

به حیرت رفته نرگس از دو چشمت — گل اندر پیش رویت شرمسار است

کسی کو با تو نزدیک است از دل — چو دیوار گلستان برکنار است۷

جهانی را چو من دیوانه کردی — مگر چشمت بلای روزگار است۸

گدای درگهش گردیده‌ام من

مرا فایز همین غربت شعار است

۱ـ از ب گرفته شد ـ پ، م: این بیت را ندارد

۲ـ ایضاً

۳ـ ب، ق: این غزل را ندارد

۴ـ م: این بیت را ندارد

۵ـ ایضاً

۶ـ ب، ق: این غزل را ندارد

۷ـ م: این بیت را ندارد

۸ـ ایضاً

۲۵۲

(۵۵ الف)

امروز که وقت شادمانی است　　ایام صلای کامرانی است[۱]

نتوان ز کفت به مفت دادن　　وصل تو متاع زندگانی است[۲]

نادیده گنه ز ما ملولی　　این ها ز کمال بدگمانی است

چون مطرب بزم تست بلبل　　سرگرم به کار نغمه خوانی است

افتاده به درگه تو عاشق　　چون سگ به درت به پاسبانی است

اشعار مرا نخوانده فایز
این ها ز کمال نکته دانی است

۲۵۳

زلف تو از دست خویش بنده نخواهد گذاشت　　دامن وصلت ز کف زنده نخواهد گذاشت[۳]

من هم ازین گریه ها دست نخواهم کشید　　یار اگر همچو گل خنده نخواهد گذاشت

شادی دایم به او جلوه نما می شود　　هر که به گیتی رقیب زنده نخواهد گذاشت[۴]

هر که گدای تو شد پادشه عالم است　　ملک سلیمان ازوست ژنده نخواهد گذاشت[۵]

دست ز دامان تو کی کشم ای دلربا
نام تو فایز به دل کنده نخواهد گذاشت

۲۵۴

نظر به روی تو کردم که بوستان این است　　لبت مکیدم و دیدم که قوت جان این است[۶]

اگر چه هر مژه ات نیست هیچ کم ز خدنگ　　به ابروی تو گمان می کنم کمان این است

هر آنکه دید رخش را به صدق دل می گفت　　میان ماه عذاران خدایگان این است

چو در کنار من آیی به ناز و بنشینی　　به خاک پای تو سعدین را قران این است[۷]

(۵۵ ب)

به هرزه های جهان دل مبند ای فایز[۸]
وصال یار طلب عمر جاودان این است

۲۵۵

لله الحمد که آن سرو خرامان اینجاست　　بزم ما خلد برین است که جانان این جاست[۹]

---

۱ ب، ق : این غزل را ندارد
۲ م : این بیت را ندارد
۳ ب، ق : این غزل را ندارد
۴ م : این بیت را ندارد
۵ م : این بیت را ندارد
۶ ب، ق : این غزل را ندارد
۷ م : این بیت را ندارد
۸ ایضاً
۹ ب، ق : این غزل را ندارد

دلبران جمع به کاشانهٔ ما گردیدند سوی گلشن نروی زانکه گلستان این جاست
یار در پیش من استاده کجایی ای دل جانب گل منگر غنچهٔ خندان این جاست
خلوت سینه ام از شمع رخت روشن شد آفتابی است که در خانهٔ پنهان این جاست

فایز آن شوخ ستم کیش جفا جو امشب
با رخ همچو مه و زلف پریشان این جاست

٢٥٦

روز مرا در طلبت جستجوست شب به خیال تو دگر گفتگوست[1]
بیخود و شیدا شده هشیار و مست محو جهانی است برو این چه روست
سر به کسی مهر نیارد فرو خیره سری لازم حسن نکوست[2]
سایه صفت نیستم از وی جدا گرچه مرا نیست رهی پیش دوست
هست خیالش که مجسّم شده تو که مرا دیده ای این عکس اوست

آنکه تو بینی به درش روز و شب[3]
فایز سودا زدهٔ روی اوست

٢٥٧

مرا غیر حسن تو منظورنیست جدایی ز کوی تو مقدور نیست[4]
چسان ماه روشن شود پیش تو که خورشید را در برت نور نیست[5]
(٥٦ الف)
به ناصح مشو هم نشین ای نگار برودت درو کم ز کافور نیست
ز عشق تو از خویش بیگانه ام ترا حال این بنده مستور نیست[6]
به جز کوی تو نیست جایی مرا چو تو در جهان حسن مشهور نیست[7]
به رسوایی عشقت ای مه لقا ملامت کنندم اگر دور نیست

به راه تو بنشسته فایز مدام
گدای درت کم ز فغفور نیست

٢٥٨

دل من در خیال تو شیداست شور دیوانگی ز من پیداست[8]

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ب، ق : این غزل را ندارد
[5] م : این بیت را ندارد
[6] ایضاً
[7] ایضاً
[8] ب، ق : این غزل را ندارد

گه تمنای وصل و گاه فراق   این خیالات لازم سودا ست
چند گه شد نیامد او به نظر   پرسشی هم نکرده مدت هاست[1]
ابلهان در نشاط و ما در غم   قدردانی عالم بالاست
هم زبانی به هر کس و ناکس   نه نکو پیش مردم داناست
چون دلم شد اسیر مژگانت   زان زبانم به وصف تو گویاست[2]
گرد عالم بگرد و پیدا کن   همچو من مخلصی درست کجاست
طول عمر ترا ز حق خواهم[3]
کار فایز همین دعا و ثناست

٢٥٩

از هجر تو تلخ زندگانی است   تصدیع دلم ز یار جانی است[4]
کی جرم و خیانت آید از من   چون کار سگ تو پاسبانی است
(٥٦ ب)
مردم من از اتّهام بیجا   دور این سخنت ز نکته دانی است
در خط گله تا کجا نویسیم   ما را به تو شکوه ها زبانی است
احوال منت کجاست معلوم   کم تجربه ات ز نوجوانی است[5]
دل ناله کند بسان ناقوس   ناش به جهان مگر فغانی است
جز گریه و اشک نیست کارم   این حاصل من ز زندگانی است
از بندگی تو شاد فایز[6]
کی در سر او هوای خانی است

٢٦٠

نغمۀ عشقت مرا تا در سر است   جم به چشم من کمینه چاکر است[7]
امردان را جامه نیکو گو مباش   گر زنان را احتیاج زیور است
عارضت گل باشد و غنچه دهان   گیسویت مشک است و زلفت عنبر است
در فراقش کار من جز گریه نیست   دیده ام از هجر آن برخو تراست

---

۱ م : این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ب ، ق : این غزل را ندارد
۵ م : این بیت را ندارد
۶ م : این بیت را ندارد
۷ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

هر کجا خواهی ببر چون بندگان
فایز شیدا ترا فرمان بر است

٢٦١

به زلفش غیر من کس مبتلا نیست — به جز من کس درین دام بلا نیست[1]
شدم بیگانه از خلق جهان من — مرا در دهر جز یک آشنا نیست
ندارم دولت کسریٰ تمنّا — به جز وصل تو جانا مدّعا نیست[2]
مرا درد دل از عشق نگار است — به غیر از لعل لب این را دوا نیست[3]
(٥٧ الف)
بیا مینای دل بر سنگ بشکن — شکست شیشهٔ دل را صدا نیست
جز او ماهی ندیدم من درآفاق — چو او حسن نکو در هیچ جا نیست[4]
لبت نیکوتر از لعل بدخشان — چو دندان تو دُرِّ بی بها نیست[5]
بود طبعش به هر ناکس موافق — هزار افسوس میلش سوی ما نیست[6]
به هر مجلس که صاحب دل نباشد — به چشمم کمتر از بیت الخلا نیست
بباید کردنش چون گور پرخاک — اگر در دیدهٔ مردم حیا نیست

ز بزم این و آن بیگانه طبعم[7]
مرا فایز چو او کس آشنا نیست

٢٦٢

جز کوی دلآرام به جایی گذرم نیست — بیرون شدن از خانه به سوی دگرم نیست[8]
آمد شد من نیست به جز کوی دلآرام — تشویش و تردّد سر مو در سفرم نیست
بخشیدن گنج است به یاران هنر ما — چون گل چه شد ای غنچه لقا مشت زرم نیست
از گفتهٔ ناصح ندهم خوف به دل راه — دل باخته ام پیش تو پروای سرم نیست

فایز به چه سان در حرم یار برم راه
پروانه صفت سوخته ام بال و پرم نیست

٢٦٣

با غیر تو در بزم خیال سخنم نیست — رو جانب کس جز تو درین انجمنم نیست[9]

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد
[2] م: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] م: این بیت را ندارد
[6] ایضاً
[7] ایضاً
[8] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[9] ب، ق: این غزل را ندارد

گل مثل تو در باغ جهان چشم ندیده چون قد تو یک سرو به باغ و چمنم نیست
تا زلف سیاه تو ربوده است دل من اصلا نگه لطف سوی یاسمنم نیست
(۵۷ ب)

فایز چو گدا بر درت ای شاه نشسته
جز کوی تو در عالم هستی وطنم نیست

۲۶۴

پیش روی تو بتا حرف وتکلّم کفر است همچو گل پیش تو ای غنچه تبسّم کفر است[۱]
آنچه گردید مقدّر متبدّل نشود اعتقاد تو به این اختر و انجم کفر است
نغمه در گوش دل شاد نبخشد اثری دل چو بی درد [بود] میل ترنّم کفر است
عشق بازان ترا مرتبهٔ اشراق است در دبستان غمت درس و تعلم کفر است

بد کس نیست در آیین تو جایز فایز
زانکه در مذهب من غیبت مردم کفر است

۲۶۵

انداز و ادای تو سراسر نمکین است شور دو جهان حسن تو ای شوخ ازین است[۲]
شمشیر بلا در نظرم چین به جبین است تیغی که سر صید بریده است همین است[۳]
لطف است به اغیار و به عشاق تغافل در ملک شما سنگ دلان رسم همین است[۴]
جانا مگس شهد بود در نظر ما آن خال که بر کنج لبت گوشه نشین است
جان سهل بود نذر نمودن به نکویان تسلیم نماییم رضایت چو درین است[۵]

دل می برد از دست سخن های تو فایز
خود مگذر از انصاف که شعرت نمکین است

۲۶۶

چشمت از تیغ تو خونریزتر است مژه از تیر بلا تیزتر است[۶]
دهنت برده دل از غنچهٔ گل خطت از زلف دل آویزتر است
(۵۸ الف)
بوسه ات قند به شهد آلوده لب ز خنده شکر آمیزتر است

---

[۱] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[۲] ب، ق: این غزل را ندارد
[۳] م: این بیت را ندارد
[۴] ایضاً
[۵] م: این بیت را ندارد
[۶] ب، ق، م: این غزل را ندارد

بوسهٔ آن لب می گون فایز

از سَقَنقُور بَه انگیز تر است

۲۶۷

خواهم عرقت را که گلابی به ازین نیست — در مذهب عاشق می نابی به ازین نیست[1]

تا چند خوری باده تو بی لخت جگرها — جانا گزکی خور که کبابی به ازین نیست

ملّا تو چه در مدرسه در قال یقولی — آن مصحف رو بین که کتابی به ازین نیست

چون حال دل خویش نمایم به برت عرض — خاموش شو ای مه که جوابی به ازین نیست

گستاخ شد این فایز دیوانه به پیشت

دشنام ده ای شوخ عتابی به ازین نیست

۲۶۸

یار قدر مرا شناخته است — زان به من همچو روح ساخته است[2]

سرو در باغ دید ناگه ترا — محو قد تو مثل فاخته است

حیرت نرگس است از چشمت — لاله پیش تو رنگ باخته است

چون ننالم به یاد آن بالا — ناله بر سرو کار فاخته است[3]

بلبل باغ تو شده فایز

با گل عارض تو ساخته است

۲۶۹

گل به گلستان نگر چون رخ دلدار نیست — بادهٔ گلگون ببین همچو لب یار نیست[4]

سینهٔ عاشق بود آینهٔ پر جلا — هیچ غباری ز تو در دل افگار نیست

(۵۸ ب)

سینهٔ ما پر بود از غم عشقت تمام — جنس وفا جان من بر سر بازار نیست

پی به فنونش نبرد غیر تو فایز کسی

در همه عالم مگر دیدهٔ بیدار نیست

۲۷۰

نازک تر ازین کمر نبوده است — شوخی به ازین دگر نبوده است[5]

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد

[2] ب، ق : این غزل را ندارد

[3] م : این بیت را ندارد

[4] ب، ق، م : این غزل را ندارد

[5] ب، ق : این غزل را ندارد

میل دل ما به قند نبود — شیرین ز لبت شکر نبوده است
اندر شب وصلت ای پریرو — از خویش مرا خبر نبوده است[1]
دل از تو سوال بوسه دارد — با تو سخنی دگر نبوده است
بی قدر تری ز خود ندیدم — پیش تو ز من بتر نبوده است[2]
بوسم لب دلبران دیگر — در پیش تو این جگر نبوده است[3]
فایز به خیال دلبران است[4]
از پا و سرش خبر نبوده است

۲۷۱

مویی که گره خورد نشان کمر اوست — هرجا که شنیدیم ولی بی خبر اوست[5]
هرگز سخن ما به دلش جای نگیرد — ما هرچه که گفتیم همه دردسر اوست
بی چاره بود عاشق شیدای تو ای ماه — از تپش عشق آبله ها در جگر اوست
کی رنجه شود از سخنت عاشق مسکین — دشنام تو گر تلخ بود نیشکر اوست
فایز نبود میل تو بر نعمت دنیا[6]
مقصود من از عالم هستی کمر اوست

۲۷۲

(۵۹ الف)

آخر ای شوخ پری چهره وفای تو کجاست — لطف اگر نیست به ما جور و جفای تو کجاست[7]
این قدر بخل در آیین نکویان نبود — مردم از آرزوی بوسه عطای تو کجاست
در سراغت چو صبا در به درم سرگردان — ای بت زهره جبین خانه و جای تو کجاست
سخن لعل تو جان بخش بود چون عیسی — گوش بر زمزمه داریم نوای تو کجاست[8]
در شب هجر تو فایز زند این ناله مدام
ای دل خسته ز غم حور لقای تو کجاست

۲۷۳

سودای تو دارم که هوای دگرم نیست — محوم به خیال تو که از خود خبرم نیست[9]

---

[1] م: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ب، ق: این غزل را ندارد
[6] م: این بیت را ندارد
[7] ب، ق: این غزل را ندارد
[8] م: این بیت را ندارد
[9] ب، ق: این غزل را ندارد

برغنچهٔ این باغ نگه کی کنم از شوق — در بزم به جز روی تو ای جان نظرم نیست
با آتش عشق تو خوشم همچو سمندر — از سوز غمت آبله ها در جگرم نیست
جز شهد لبت آرزوئی هیچ ندارم — پیش لب لعل تو خیال شکرم نیست
از دست تو جز بادهٔ گلرنگ نخواهم — در پیش تو ای مغبچه عرض دگرم نیست[1]
فایز هوسم وصل بتان است و همین بس[2]
چون اهل طمع میل سوی سیم و زرم نیست

۲۷۴

به دلم شوق تو تا روز قیامت باقی است — زیر خاکم هوس آن قد و قامت باقی است[3]
عاشقان را زچه بی درد نمودی غمگین — دولت حسن گذشته است و ملامت باقی است[4]
حسن تو گرچه نمانده است اسیرم به رخت — اولیاء گرچه گذشتند کرامت باقی است
کردی آزرده دل غمزده از حرف رقیب — به تو از رنجش من بین که ندامت باقی است
(۵۹ ب)
همه آفاق پر آشوب نماید به نظر
فایز از فتنه همین کنج سلامت باقی است

۲۷۵

از گوشهٔ چشمی چو نگه سوی من انداخت — آتشکده گویی که درون بدن انداخت[5]
در گلشن آفاق سرافراز بگردید — یک بار چو او سایه به سرو چمن انداخت
مستان همه از دیدن او جامه دریدند — شوری عجب آن مغبچه در انجمن انداخت
در عشق شدم صاحب سرمایهٔ اقبال — در گردن من دست چو آن سیمتن انداخت
اسباب پریشانی دل گشت مهیّا — آن زلف پر از حلقه که برخود شکن انداخت
فایز در شهوار به پیشش شده بی قدر
هر درّ سخن کان بت شوخ از دهن انداخت

۲۷۶

بی گل رخسار تو رونق گلزار رفت — سینهٔ گل چاک شد در دل او خار رفت[6]

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب ، ق : این غزل را ندارد
[4] م : این بیت را ندارد
[5] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[6] ایضاً

موسم دی شد مگر باد بهاری نماند | فصل خزان در رسید رونق گلزار رفت
از غم تو سینه را گل به چمن بردرید | ناله کند عندلیب کان بت مکّار رفت
بید چو دیوانه شد سر ز خجالت فکند | سرو چمن را ز غم قدرت رفتار رفت

گوش شدند اهل درد جمله چو فایز به دهر
بسکه به هر انجمن ذکر تو بسیار رفت

۲۷۷

جز گل روی خوشت رونق گلزار نیست | اهل نظر را به چشم غنچه کم از خار نیست[۱]
طاقت گل کی بود تا به تو همسر شود | سرو چمن را برت قدرت رفتار نیست
(۶۰ الف)
دلبر اگر نه لقاست جامه نکو گو مباش | ساق چون سیمین بود حاجت ابزار نیست[۲]
کاکل تو عقربی است بهر دل عاشقان | زلف پر از حلقه ات هیچ کم از مار نیست
غیر من و غیر دل نیست کسی را خبر | هیچ کسی در جهان واقف اسرار نیست[۳]
غنچه صفت پیش تو لب ز سخن بسته ام | مطلب من ظاهر است حاجت اظهار نیست[۴]
زنگ کدورت به دل خوش نبود جان من | آیینه را هیچ چیز زشت ز زنگار نیست
عاشق حیران او هیچ ندارد خبر | زانکه به حیرت کم از صورت دیوار نیست
می خلدم در جگر هر نفس ای دلربا | سوزن مژگان تو هیچ کم از خار نیست[۵]
کار تو در بزم غیر جمله مرا ظاهر است | پیش من ای پر فریب طاقت انکار نیست[۶]

حال تو فایز چسان منکشف او شود[۷]
هر که به پیش رخش صورت دیوار نیست

۲۷۸

گر وصل تو باشد به دلم هیچ غمی نیست | جز هجر تو جانا به دل من المی نیست[۸]
ما اهل وفاییم و شب از هجر تو گریان | آن دیده که بی درد درو هیچ نمی نیست
بی بهره ام از بوس لب و عارض وجسمت | در مملکت حسن تو صاحب کرمی نیست
زر بایدت ار میل بود دیدن چون تو | کاری نرود پیش به دست ار درمی نیست

---

۱ ب ، ق : این غزل را ندارد
۲ م : این بیت را ندارد.
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ م : این بیت را ندارد
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

کمتر ز خر لاشه بود پیش خردمند
فایز به دل هر که ز عشقش المی نیست

۲۷۹

صبحی که جهان روشن ازو سیم تن اوست — مهتاب شب افروز بلورین بدن اوست[1]
(۶۰ ب)
در دیر وحرم نیست به جز وصف جمالش — در میکده ها آنچه شنیدم سخن اوست
از عکس رخش فیض پذیر است در ایام — خلوت گه آیینه مگر انجمن اوست[2]
در گلشن او خلد برین است مهیّا — جنّت که بگویند هوای چمن اوست[3]
ریحان نه همین خال و بود زلف بنفشه — خط بر رخ آن حور لقا یاسمن اوست
سویم نگهی کرد و روان گشت به انداز — خندان سخنی[4] گفت ز خُلقِ حَسَنِ اوست
خون می چکد از دیدهٔ نظارگیانش — از برگ گل لاله مگر پیرهن اوست
خندید و به من گفت به صد غمزه جوابی — از ناز ربودن دل هر خسته فن اوست[5]
در وصف رخش آنچه شنیدم همه دیدم — حرفی که بگفتند و ندیدم دهن اوست

هر چند که خوبی همه در یار مهیّا ست
فایز دل من محو به خال ذقن اوست

۲۸۰

چون رخ صاف تو یک آئینه نورانی نیست — بلکه شوخی چو تو در عالم جسمانی نیست[6]
چون بناگوش تو روشن نبود صبح صفا — همچو زلف سیهت هم شب ظلمانی نیست
نیست در اکثر جاها اثر بانگ و صلات — اندرین عصر ببین بوی مسلمانی نیست[7]
من به یاد سر زلفت دل جمعی دارم — گرچه زو حاصل من غیر پریشانی نیست
ملک دل سر به سر از فیض سخن آباد است — زانکه در کشور معنی غم ویرانی نیست
ابلهان در همه جا دولت و ثروت دارند — بخت موقوف به عالم به سخندانی نیست
روشن الدوله* رئیس امرای عصر است — گرچه در حمق چو او غول بیابانی نیست[8]

---

[1] ب ، ق : اینغزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] پ : سخن
[5] م : این بیت را ندارد
[6] ب ، ق : این غزل را ندارد
[7] م : این بیت را ندارد
[8] ایضاً

(۶۱ الف)

شاعران جبهه گذارند به پیشم بر من　　زانکه در علم سخن هیچ بکم ثانی نیست

در جهان گذران خاطر جمعی دارد[۱]

فایز آن راکه چو من فکر پریشانی نیست

۲۸۱

تا مرا فکر وصالت در دل است　　همچو سرو بوستان پا در گل است[۲]

در کف ما آمده درِّ یتیم　　غوطه در عمّان زدن بی حاصل است

کی کسی جان بر شود از بحر غم　　عافیت یاران کنار ساحل است[۳]

جمله غلمان پیش رویش بنده اند　　وصف روی حور آنجا باطل است

دیدهٔ بینا ندارد در جهان　　هر که از اسرار نازش غافل است

کلبهٔ دل کرده ام خالی ز غیر　　اندرین ویرانه او را منزل است

کی مرا وصلش میسّر می‌شود　　قرب سلطانی گدا را مشکل است[۴]

ناکسی را جا مده در پیش خود　　صحبتش بدتر ز سمّ قاتل است

کی به دنیا می‌شود راغب دلش

فایز آن مجنون که چون من عاقل است

۲۸۲

ای خوش آن مردی که سامانیش نیست　　ای خوش آن دردی که درمانیش نیست[۵]

همچو سرو آزاد باشد در جهان　　از تعلق هر که زندانیش نیست

عشق چون از حد گذشت آمد جنون　　عقل مسلوب است و درمانیش نیست

غالب مردم بود حاکم ز حکم　　حیف ازان والی که فرمانیش نیست

(۶۱ ب)

دیده ام با زلف او طول امل　　کاکلش را گرچه پایانیش نیست

خر از و صد پایه بهتر بوده است[۶]

آنکه فایز لطف و احسانیش نیست

۲۸۳

چون کشور حیرانی ما سلطنتی نیست　　آباد تر از حسن بتان مملکتی نیست[۷]

---

۱ م : این بیت را ندارد

۲ ب ، ق : این غزل را ندارد

۳ م : این بیت را ندارد

۴ ایضاً

۵ ب ، ق : این غزل را ندارد

۶ م : این بیت را ندارد

۷ ب ، ق : این غزل را ندارد

کردیم قناعت به همین طاقهٔ طاقی — آن تاج کیان را بر ما منزلتی نیست
آن رو که ندیده است به گیتی چو خودی را — جز آیینه با هیچ کسش معرفتی نیست
آدم بود آنکس که ازو فیض برد خلق — خر بهتر از آن کس که درو منفعتی نیست[۱]
دزدیده سویم دیده تبسّم ز چه کردی — جانا نگه لطف تو بی مصلحتی نیست
تا نام تو ماند به جهان دست کسان گیر
خالی مشو از فیض کزین به صفتی نیست

۲۸۴

لبش جان بخش همچون سلسبیل است — ز یک نظاره‌اش جان ها قتیل است[۲]
به دنیا کاکل او لاتناهی است — چو فکرم هر دو زلف او طویل است
دلش دارد گره چون غنچه دایم — به هر جا در جهان مرد بخیل است
جمال او دل خلقی ربوده — ز حسنش هر طرف ذکر جمیل است
توقع از کسان هرگز نداری
که فایز یاورت "نعم الوکیل"[۳] است

۲۸۵

همچو آیینه مرا طاقت دیدار تو نیست — مثل من هیچ کسی محو به رخسار تو نیست[۴]
(۶۲الف)
غالمی محو تو گردیده خریدار تو اند — هر کجا می نگرم گرم چو بازار تو نیست
می برد یوسف حسن تو دل از پیر و جوان — هیچ کس نیست که در دهر خریدار تو نیست
حیرتم گشت فدای تو چه سازم دیگر — جان و دل گرچه نثار است سزاوار تو نیست[۵]
فایز اگر زاهد ابله سوی ویرانه رود
بایدش گفت درین دشت جنون کار تو نیست

---

۱ م : این بیت را ندارد
۲ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
۳ القرآن ، ۳ : ۱۷۳
۴ ب ، ق : این غزل را ندارد
۵ م : این بیت را ندارد

۲۸۶

مرا سودای عشقت همچنان هست   غمت هر دم انیس جسم و جان هست[۱]

ز عشقت سوختم چون شمع یک سر   مگر این آتش اندر استخوان هست[۲]

پری چون آیینه حیران رویت   چو تو حسنی کجا در این جهان هست[۳]

ملالت از دل من هست یک سو   اگر باشد غمی از دلستان هست[۴]

به‌جز یادِ رخت کاری ندارم   کنم وصف جمالت تا زبان هست[۵]

گلی چون تو نباشد در گلستان   چمن را چون تو کی سرو روان هست

ز وصفش خامهٔ من نیشکر شد   بت ما آن قدر شیرین دهان هست

تبسّم می کند گه گه به سویم   بحمدالله که آن مه مهربان هست[۶]

چرا از خود نخواهد رفت این دل

حدیث وصل فایز درمیان هست

۲۸۷

هرکه نظر بر تو کرد از دلش آرام رفت   سیل بلا بر سرش هر سحر و شام رفت[۷]

زلف تو دام بلاست کاکل تو سلسله   بند به عشق تو شد هر که درین دام رفت

(۶۲ ب)

بی خود و مدهوش شد بسکه از نظاره اش   زهره فتاد از فلک یار چو بر بام رفت[۸]

تیغ دو ابروی تو خون جهانی بریخت   همچو هلاکو ببین ظلم تو بر عام رفت[۹]

فایز ازین ناکسان هیچ توقع مکن

از درشان هرکسی ناخوش وناکام رفت

۲۸۸

دشنام چند از لب آن بد زبان خوش است   از غنچه های تازه دل باغبان خوش است[۱۰]

بغض و نفاق شیوهٔ اهل حسد بود   مهر و وفا زصدق دل از دوستان خوش است[۱۱]

از جورت ای نگار نداریم شکوه یی   درد و غم تو در قلم استخوان خوش است

زاهد ز بزم ما چو بود دور دولتی است   بالله منافق من و تو برکران خوش است

---

۱ ب ، ق : این غزل را ندارد

۲ م : این بیت را ندارد

۳ ایضاً

۴ ایضاً

۵ ایضاً ۶ ایضاً

۷ ب ، ق : این غزل را ندارد

۸ م : این بیت را ندارد

۹ ایضاً

۱۰ ب ، ق : این غزل را ندارد

۱۱ م : این بیت را ندارد

مردان حدیث همچو خودی می کنند گوش هرجا مخنّثیست ز حرف زنان خوش است[١]
رویت ز قرص ماه نکوتر بود به چشم زلف درازت از رسن کهکشان خوش است[٢]
من از جفا و جور تو هرگز نیم ملول چیزی که مدعای تو باشد همان خوش است[٣]
خط تو هندو، زلف تو زنگ و خطا دو چشم مارا سفر به جانب هندوستان خوش است
نقش رخ تو در دل من جاگزین[٣-٨] است آیینه روی تست در آیینه دان خوش است
ما در خیال روی تو از خویش می رویم ما را بتا به کوی تو نقل مکان خوش است

در اهل علم سوی شگافی هنر بود
فایز خیال دلبر نازک میان خوش است

٢٨٩

گرمرا فضل و جوهر و هنر است عشق و دیوانگی زیاده تر است[٤]
(٦٢الف)
غم و شادی این جهان سهل است خوبیش این بود که در گذر است[٥]
روز و شب با تو شکوه ام گوید آن منافق یقین که بدگهر است[٦]
روی آن نونهال نام خدا از گلستان خلد تازه‌تر است[٧]
من به هر عشوه می‌روم از جا غمزه و ناز مه‌رخان هنر است[٨]
دل مگس وار می‌رود سویت لب تو شهد و بوسه ات شکر است
این برد دل، کند وی اندر دام خالش از زلف او زیاده تر است
رنجه از یک سخن همی‌گردد دلِ عاشق چو طفلِ بی پدر است
پای تا سر حلاوتی دارد قدِ موزونِ او چون نیشکر است
خطِ جانسوزِ من به او نرسید این ز تقصیرِ مرغ نامه بر است[٩]

قدرِ نظمِ ترا همی داند
فایز آن کس که صاحبِ هنر است

---

[١] م : این بیت را ندارد
[٢] ایضاً
[٣] ایضاً، [٣-٨] م : گرفته
[٤] ب، ق : این غزل را ندارد
[٥] م : این بیت را ندارد
[٦] م : این بیت را ندارد
[٧] ایضاً
[٨] ایضاً
[٩] ایضاً

۲۹۰

سروموزون تو دلچسپ تر از شمشاد است | هر که شد بندهٔ حسن تو چو من آزاد است[۱]
می برد جان و دل خلق خدا را یک سر | دام زلف تو و چشم سیهت صیّاد است
این هنر کسب نکردیم ز کس در گیتی | عشق و دیوانگی ما همه مادرزاد است
حور وغلمان همه در پیش نظر می بینم | بهتر از باغ ارم شاهجهان آباد است
غنچه از یاد لبت خار به دل دارد و بس | بلبل از هجر تو در ناله و در فریاد است
می زند بانگ رقیب از در او چو گذرم (۶۳ ب) | زانکه کار سگ هرکوچه همین فریاد است

شاعران روز و شبش مدح وثنا می‌گویند
بسکه فایز به فن شعر و سخن استاد است

۲۹۱

قند و طبرزد مرا هر دو لب یار هست | از چه بود تلخ عیش شربت دیدار هست[۲]
پیش تو ای دلربا .لی‌خبرم من ز خود | کی برت از حیرتم قوت گفتار هست
بلبل شیدا منم ناله کنم روز و شب | ای بت غنچه دهان از تو به دل خار هست
ناله به لب می رسد هر نفسم خون چکان | درد فراقت مرا در دل افگار هست
عاشق بی خانمان خسرو وقت خود است | چتر شهی گو مباش سایهٔ دیوار هست

ای گل خندان من چهره زمن برمتاب
فایز رنگین نوا بلبل گلزار هست

۲۹۲

گل چو رخسارهٔ صاف تو درین عالم نیست | حسنت ای شوخ جفا پیشه ز یوسف کم نیست[۳]
اشک چون نقره و رنگم چون گل اشرفی است | سیم و زر نیست اگر هیچ مرا زان غم نیست
گر نه ای حور تو .لی‌شبه پری خواهی بود | مه رخی همچو تو در نوع بنی آدم نیست

نه همین از غم خوبان جهانی تو ملول
فایز از هجر بتان هیچ دلی خرّم نیست

---

[۱] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] ایضاً

٢٩٣

در ساغرم امشب می گلرنگ نبوده است — زین روی مرا صبحدم آهنگ نبوده است[1]

کج می روی و چین به جبین می زنی ای شوخ — رحمی که دل عاشقت از سنگ نبوده است

ازرفتن میخانه کنی منع و نصیحت — زاهد چو تو یک مرد بدآهنگ نبوده است
(٦٤ الف)

آیینه خجل می شود از رنگ و صفایت — گل در چمن خلد به این رنگ نبوده است

تا چند کنی ظلم و جفا بر سر فایز[2]

او را به تو ای شوخ سر جنگ نبوده است

٢٩٤

آن شوخ دلآزار به ما یار قدیم است — همصحبت و هم کاسه و هم بزم و ندیم است[3]

با مسجد و محراب ندارد سر و کاری — دردی کش دیوانه به می خانه مقیم است

رنگین سخن ما بود از لعل نکوتر — هر نکتهٔ ما خوب تر از درّ یتیم است

اصلا به سوی خلق نداریم رجوعی — ما را نظر مکرمت از لطف کریم است[4]

از تیغ سیه تاب دو ابروی تو ظالم — دانی که دل عاشق بی چاره دو نیم است

یک قریهٔ آباد نمانده است به جایی — در مملکت هند خرابی ز غنیم است[5]

جاگیر نداریم و ز خدمت به کناریم — ما را ز کسان هیچ نه امید نه بیم است

با غیر ترا مهر و وفا نیست مناسب[6]

بشنو سخن فایز شیدا که حکیم است

٢٩٥

رنگین گلی چو روی تو در هیچ باغ نیست — پر نشاء چون نظارهٔ حسنت ایاغ نیست[7]

چون لاله باد غرقه به خون جمله جگر او — هر عاشقی که درغم روی تو داغ نیست

روشن ز شمع روی تو ویرانه‌ام بود — در آشیان بلبل مسکین چراغ نیست

باشد بهار باغ و گلستان ز جلوه اش — در گلشنی که او نبود غیر زاغ نیست

من محو روی غنچه دهان دلبری شدم

فایز مرا دماغ تماشای باغ نیست

---

١ ب ، ق : این غزل را ندارد
٢ م : این بیت را ندارد
٣ ب ، ق : این غزل را ندارد
٤ م : این بیت را ندارد
م : این بیت را ندارد
٥ ایضاً
٦ ایضاً
٧ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

۲۹۶ (۶۴ب)

چون هردو لبش شکر نبوده است — شکر چه که نیشکر نبوده است[۱]
دیدیم که هیچ موی باریک — نازک تر ازان کمر نبوده است
بی ساخته است حسن شوخش — بر آیینه اش نظر نبوده است
مست است ز بس ز بادهٔ ناز — از حال منش خبر نبوده است[۲]
یک بوسه ازان لبم تمنّاست — با او سخنی دگر نبوده است[۳]
در خیل زنان بکن حسابش — مردی که درو جگر نبوده است[۴]
در نور و بها ز مهر بیش است — چون روی خوشت قمر نبوده است

فایز سخن و کلام یاران
از شعر تو خوب تر نبوده است

۲۹۷

امروز روز خرمی و وقت عشرت است — نظارهٔ جمال تو جانا غنیمت است[۵]
ما و نگار خویش به گلشن کنار جو — قمری به سرو و بلبل و گل گرم صحبت است
از دست رفت ملک و نمانده است عدل و داد — شه را ز کار ملک ندانم چه غفلت است
ساقی و یار و مطرب خوش رو شدند جمع — امروز خانه ام چون گلستان جنّت است
دجّال عصر خویش بود از ره غرور — هر سفله راکه مرتبه و شان و دولت است

رحمی نکرده اند و به کارت نیامدند
فایز ترا ز مردم دنیا چه منّت است

۲۹۸

درجهان فتنه ازان نرگس شهلا برخاست — هر طرف شور قیامت شد و غوغا برخاست[۶]
(۶۵ الف)
کی جدا حسن و محبت بود از یک دیگر — خاک مجنون ز سر تربت لیلیٰ برخاست
هر طرف شورش هنگامهٔ محشر بینم — این قیامت همه زان قامت و بالا برخاست
غمزهٔ چشم تو تا برد دل اهل جهان — دهر پر فتنه شد و شور ز هرجا برخاست[۷]

تا تو با ناز و ادا رقص کنان بنشستی
فایز ای زهره جبین بهر تماشا برخاست

---

[۱] ب، ق : این غزل را ندارد
[۲] م : این بیت را ندارد
[۳] الغناً
[۴] الغناً
[۵] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[۶] ب، ق : این غزل را ندارد
[۷] م : این بیت را ندارد

۲۹۹

مهر پیش رخ تو نور نداشت　　این چنین نور کوه طور نداشت[1]
حسن محتاج عاشقان گردید　　عشق او غیر ما ظهور نداشت
غیر او در بهشت هم هرگز　　دل تمنای وصل حور نداشت
مهر را با تو هر که کرد نظیر　　از چه رو گفت چشم کور نداشت
گردش چشم او مرا کافیست
فایز این جام می ضرور نداشت

۳۰۰

همچو قد تو یک صنوبر نیست　　با رخت هیچ گل برابر نیست[2]
نازکی ختم گشته است بر او　　کمر او ز مویی برتر نیست[3]
دهنش غنچه، کاکلش سنبل　　همچو او هیچ شوخ دیگر نیست
صید عنقا ست کار سخت خطیر　　همه را وصل او میسّر نیست
حرف او نیست پیش کس منظور　　هرکرا فوج و خیل و لشکر نیست
کاردانی به حال او چه کند　　هر کرا یاوری اختر نیست
تو ربودی ز جمله گوی سخن
با تو فایز کسی برابر نیست

۳۰۱　　(۶۵ب)

عالم فانی مزاری بیش نیست　　هرکس این جا سوگواری بیش نیست[4]
بسته ای بر قتل آن بیچاره دل　　عاشق تو خاکساری بیش نیست
اهل این عالم سراسر موذی اند　　آنچه دیدم مور و ماری بیش نیست
باغ رویت دایماً خرّم بود　　رونق گلشن بهاری بیش نیست
چیست قدرش در بر آزادگان　　خسرو عالم سواری بیش نیست
مه چه باشد پیش روی یار من
فایز او آیینه داری بیش نیست

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ب، ق : این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ب، ق، م : این غزل را ندارد

۳۰۲

ای فتنه و بلای زمن می‌شناسمت | ابروی تست قبلهٔ من می‌شناسمت[۱]
ای دل خیال زلف کسی می‌کنی مدام | داری همیشه یاد وطن می‌شناسمت
قمری شده است عاشق بالای دلکشت | ای سرو قد غنچه دهن می شناسمت
ای باد بوی عنبر زلفش رسانده ای | داری تو بوی مشک ختن می شناسمت
گل کی بود چو روی تو و سرو چون قدت | ای رونق و بهار چمن می شناسمت

بلبل ز نطق خوش شده ممتاز عالمی
فایز ترا ز شان سخن می شناسمت

۳۰۳

گل به پیش رخ تو رنگین نیست | در بر ماه نور پروین نیست[۲]
(۶۶الف)
اهل دل بی‌بصیرتش خوانند | هرکرا دیدهٔ خدا بین نیست
در حلاوت نباشدش ثانی | شهد پیش لب تو شیرین نیست[۳]
بوالهوس مال و جان نکرد نثار | طور و آیین عاشقان این نیست[۴]
ذکر مردم چرا کند همه جا | آن مزوّر اگر سخن چین نیست[۵]
سروران را چه کار با آرام | هیچ خوشتر ز خانهٔ زین نیست[۶]
قبلهٔ اوست ابروی صنمی | عاشق پاکباز بی دین نیست

رسم دیر و حرم بود تزویر
بهتر از عشق فایز آیین نیست

۳۰۴

اشک از مژه ام چکیدنی داشت | رنگ از رخ من پریدنی داشت[۷]
دل سوی تو رفت از نگاهی | وحشی است ز من رمیدنی داشت
با من نظرش دوچار گردید | دزدیده نگاه دیدنی داشت
در زیر کلاه کرده کاکل | این فتنه هم آرمیدنی داشت
ابروی تو قوس رستم آمد | این سخت کمان کشیدنی داشت

۱- ب، ق : این غزل را ندارد
۲- ایضاً
۳- م : این بیت را ندارد
۴- ایضاً
۵- م : این بیت را ندارد
۶- ایضاً
۷- ب، ق : این غزل را ندارد

از خنده دل مرا ربودی　　از لعل تو بوسه چیدنی داشت[۱]
از عشق تو، سوخت عاشق زار　　این سرمه بتا کشیدنی داشت[۲]
بر نالهٔ ما نه کرد گوشی　　افسانهٔ تو شنیدنی داشت
لعل لب تو پرانگبین است[۳]
فایز هوس چشیدنی داشت

۳۰۵ (۶۶ب)

خط گرد رخ تو دیدنی داشت　　این سبزهٔ خوش دمیدنی داشت[۴]
خندان ز کنار من گذشتی　　احوال دلم شنیدنی داشت
جز گریه به هجر نیست کارم　　این سیل سرشک دیدنی داشت
یک نالهٔ زار ما به گلشن　　ای مرغ چمن شنیدنی داشت
چون برق همیشه در بر من　　از هجر تو دل تپیدنی داشت
رنگین دهنش ز بیرهٔ پان
فایز لب او مکیدنی داشت

۳۰۶

من درون نامه ات دانی چها خواهم نوشت　　بی وفایی ای جفا جو، شکوه ها خواهم نوشت[۵]
دور از ما بودن و می خوردن اندر بزم غیر　　این حکایت زابتدا تا انتها خواهم نوشت
این که بنوشتم تمامی ذکر جور است و جفا　　قصهٔ زود آشنایی را جدا خواهم نوشت
در کتاب عشق نامت را میان دلبران　　زود رنج و پر دغل و بی وفا خواهم نوشت
چشم را جادو بگویم خال عارض را پری
فایز از زلف پریشانش چها خواهم نوشت

۳۰۷

هر مصرعِ من درّ یتیم است　　زان مرتبه اش چنین عظیم است[۶]
چون غنچه بود همیشه پر خون　　هردل که ز درد او دو نیم است
زین ره که جفا کنند و هم لطف　　ما را ز بتان امید و بیم است

۱ـ م : این بیت را ندارد
۲ـ ایضاً
۳ـ ایضاً
۴ـ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۵ـ ب، ق : این غزل را ندارد
۶ـ ب، ق، م : این غزل را ندارد

(۶۷الف)

ما حرص به مال و زر نداریم | طبع که بسان ما سلیم است
در هند نمانده جای امنی | هر سوی خرابی از غنیم است
بوی سر زلف او رسانید | جان تازه مرا ازین نسیم است
نومید مشو ز کار بسته
فایز تو ببین خدا کریم است

۳۰۸

حال دل با تو من نخواهم گفت | ظالمی یک سخن نخواهم گفت[1]
آنچه شب کرده ای به بزم رقیب | با تو در انجمن نخواهم گفت
چون توان کرد حال سحر بیان | حرف ناز تو من نخواهم گفت
هر کجا هست ابله پرگو
فایز آنجا سخن نخواهم گفت

۳۰۹

دل من سوی کجکلاهی رفت | هوش دنبالهٔ تباهی رفت[2]
دل من گشت محو خال ذقن | نیست یوسف چرا به چاهی رفت
چشم و ابرو و زلف او دیدم | در نظر فوج پادشاهی رفت
سوی آن بی وفای دشمن دوست
دل فایز به یک نگاهی رفت

۳۱۰

(۶۷ ب)

از سنبل زلف تو مرا منفعتی نیست | این است نباتی که درو خاصیتی نیست[3]
چون خسرو خوبان تویی ای شاهد زیبا | مانند گدا پیش توام منزلتی نیست[4]
زاهد تو اگر عاشق این صوم و صلاتی | ما باده پرستیم ازین به صفتی نیست
سلطان شده کم زور و غنیم است مسلط | در مملکت هند ببین عافیتی نیست[5]
خون دل عاشق به تو ای شوخ مباح است | آن را که شود کشته ز نازت دیتی نیست

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد
[2] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[3] ب، ق: این غزل را ندارد
[4] م: این بیت را ندارد
[5] ایضاً

من عاشق رخسار بت غنچه دهانم — بلبل نیم ای گل به تو ام معرفتی نیست

خواهم که نگاهی کند از لطف به سویم

فایز نگه عجز تو بی مصلحتی نیست

۳۱۱

گل همچو رخ نگار من نیست — کس را به جمال او سخن نیست[۱]

پروانهٔ اوست جان عاشق — شمعی چو رخت در انجمن نیست

موزون چو قدش کجاست سروی — یک گل چو رخت درین چمن نیست

زاهد تو برو کناره بنشین — در پیش تو جای برهمن نیست

حال دلم از تو به که داند — دل رفته سویت به پیش من نیست

چو سیل تو با رقیب دیدم — دانم که ترا خیال من نیست

دل در خم زلف او اسیر است — حرفیست غلط که در وطن نیست

یک شوخ کجاست چون تو نیکو — حسنی به جهان چنین حسن نیست

گل گاه ندیده‌ام چو رویت — چون زلف تو سنبل چمن نیست

(۶۸ الف) بازار سخن تو گرم کردی

فایز چو تو هیچ خوش سخن نیست

۳۱۲

ما را ز گل باغ و گلستان خبری نیست — در ملک جنون به زمن آزاده تری نیست[۲]

پیرایهٔ مرد است به گیتی سخن و علم — شاهد صفت آراستن خود هنری نیست

اصلا نکنم رو به سوی سفلهٔ نادان — هرگز نظر من به سوی برگهری نیست[۳]

کار تو همین زرق و فریب است به عالم — زاهد چو تو یک کس ز خدا بی خبری نیست

در سینهٔ من جای کند دشمن و هم دوست — دل کعبهٔ فیض است درو بام و دری نیست

در مجلس اغیار به عیش است شب و روز — او را زغم و حال دل من خبری نیست[۴]

لب بسته بود غنچه بر او ز تکلم — پیداست که درنالهٔ بلبل اثری نیست[۵]

---

۱ ب، ق، م : این غزل را ندارد

۲ ب، ق : این غزل را ندارد

۳ م : این بیت را ندارد

۴ ایضاً

۵ ایضاً

فایز تو اگر بوعلی وقت نگشتی
. از حق مگذر عشق و جنون کم هنری نیست

۳۱۳

حبّذا گرد سر میر کلان* خواهم گشت   من به قربان رخ جان جهان خواهم گشت[1]
ره به سر چشمهٔ حیوان لبش کی یابم   همچو اسکندر اگر گرد جهان خواهم گشت
غم هجران تو هرچند مرا پیر نمود   در شب وصل تو البته جوان خواهم گشت
پیش من گر بنشینی به رخ نورفشان   همچو آیینه به رویت نگران خواهم گشت
عجبی نیست که چندان به چمن همچون گل
فایز از وصل تو ای غنچه دهان خواهم گشت

۳۱۴ (۶۸ب)

دل من رفته سوی نرگس جادوی کسی است   از خودم نیست خبر زانکه دلم سوی کسی است[2]
گر شوم واله و حیران عجبی چندان نیست   همچو آیینه نگاهم به سوی روی کسی است
ما به هر جا که نشستیم مکدّر باشیم   منزل عشرت ما چون به جهان کوی کسی است[3]
هر شمامه که ببوییم به یقین می دانم   بوی عنبر نبود بوی سر موی کسی است
کوهکن والهٔ شیرین شد و بر لیلیٰ قیس[4]
فایز گوشه نشین شیفتهٔ روی کسی است

۳۱۵

بی میر کلان* بهر تماشا نتوان رفت   تا یار نفرماید از اینجا نتوان رفت[5]
در باغ بهار است وگل و لاله دمیده   گویید به آن شوخ که بی ما نتوان رفت
در جنت و فردوس برین بی تو نیم خوش   در باغ ارم غیر تو تنها نتوان رفت
هر چند که هامون و بیابان مزه دارد   بی عاشق دیوانه به صحرا نتوان رفت
دیدیم چو رخسار تو از قبله بگشتیم   خورشید پرستیم به بطحا نتوان رفت

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] ب، ق: این غزل را ندارد
[3] م: این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ب، ق، م: این غزل را ندارد

خوبان همه از ناز بگویند به فایز
گر خلد برین است که بی ما نتوان رفت

۳۱٦

بستن دل به سر زلف سیاه تو خطاست — زان رهایی به کسی نیست که این دام بلاست[1]
عالمی رو به بیابان و به صحرا دارند — پیش روی تو هجوم است و قیامت برپاست
سیل سیل اشک روان است ز مژگان ترم — از غم هجر رخت دیدهٔ زارم دریاست
سرو را فاخته کرده است بداندام خطاب — بسکه موزونی ازان قامت دلجو پیداست
(٦٩ الف)
غنچه مانند دهان تو به عالم نبود — گل چو رخسار تو ای شوخ به گلزار کجاست
چون به پیشم تو رسی روی درآری به نقاب — نگهی از تو ندیدیم بتا مدت هاست[2]

سفله پرور نکند روی به نیکان هرگز[3]
فایز ار شکوه کنی از فلک دون بی جاست

۳۱۷

ساقی می ناب آر که ایام بهار است — هر ساغر گل حلقهٔ گل دام هزار است[4]
مشاطه بود پیش تو آن نرگس شهلا — گل در چمن از بهر رخت آیینه دار است
هر گل که بود بوی سر زلف تو دارد — زلف تو مگر سلسله جنبان بهار است
خود را سر و سرکردهٔ این عصر شمارد — آنرا که درین عصر عقب یک دو سوار است[5]
سرو است ستاده برآن قامت موزون — گل را هوس دیدن آن رشک بهار است[6]
بی جلوهٔ تو گل به چمن جامه زده چاک — بی عکس رخت آیینه را سینه فگار است
شیرین بتانی تو و لیلای نکویان — مه پیش تو ای حور لقا آیینه دار است
این عارض تو ماه بود بر همه روشن — از زلف تو حرفی چه نویسم شب تار است

هرگز گله از عاشق صادق نبود خوب[7]
فایز ز بت عهد شکن شکر گزار است

۳۱۸

بر روی یکدگر گلهٔ دوستان خوش است — احباب را شکایت هم بر زبان خوش است[8]

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ب، ق : این غزل را ندارد
[5] م : این بیت را ندارد
[6] ایضاً
[7] م : این بیت را ندارد
[8] ب، ق : این غزل را ندارد

پوشیده کرده ام چو نگه خویش را زخلق　　پیوسته دیدن توز مردم نهان خوش است
من سینه را به پیش بتان کرده ام هدف　　از بهر تیر ناز بتان این نشان خوش است
(۶۹ ب)
عاشق شده است پیش سگان مشت استخوان　　پوشیده نیست این که سگ از استخوان خوش است
حسن تو جلوه در همه عالم نموده است　　عشق تو ای نگار پریرو عیان خوش است[۱]
تا پر شود ز لذتش آغوش آرزو
فایز خیال دلبر نازک میان خوش است

۳۱۹

چون تو رخی در نظر بهر تماشا بس است　　سرو چمان پیش روی همچو تو زیبا بس است[۲]
بلبل شیدا به باغ، جغد به ویرانه رفت　　عاشق دیوانه را دامن صحرا بس است
راه به بزمت مده بوالهوس چند را　　پیش تو ای گلعذار عاشق رسوا بس است
باده نخواهد دلم شد ز میم نفرتی　　از لب لعلت مرا جرعهٔ صهبا بس است
دورکن از بزم ما بنگ و می و بوزه را
فایز مدهوش را نشئهٔ سودا بس است

۳۲۰

دل ز خیال رخت واله و دیوانه هست　　سینه ام از شوق تو رشک پریخانه هست[۳]
من نروم از درت ای صنم دلفریب　　برهمن* پیر را جایی به بتخانه هست
یاد لبت داردم بسکه به غم روز و شب　　هر نفسم شیشه سان گریهٔ مستانه هست[۴]
زلف تو دام بلاست ای سر خوبان دهر　　مرغ دلم بند شد خال رخت دانه هست
انجمنی بی نفاق گر تو ندیدی به دهر　　زاهد بی دین بیا گوشهٔ میخانه هست
دامن ساقی و می کی کنم از کف رها　　تا که به گلشن مرا طاقت پیمانه هست[۵]
خواهش فردوس و حور در دل او کی بود　　چون تو بتی هر کرا بر در میخانه هست[۶]
(۷۰ الف)
جلوه کنی هر کجا گرد تو گردیم ما　　شمع به هر جا بود شورش پروانه هست
آیینه سان بر رخت گفته ام این بارها
عاشق رخسار تو فایز دیوانه هست

---

۱ م : این بیت را ندارد
۲ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
۳ ب ، ق : این غزل را ندارد
۴ م : این بیت را ندارد
۵ م : این بیت را ندارد
۶ ایضاً

۳۲۱

بر روی تو چون آیینه ام تا نظری هست — در دایرهٔ عشق مرا چشم تری هست[1]

ای آنکه نداری خبر از حالت عشاق — گر اهل دلی نالهٔ ما را اثری هست[2]

دل می تپد از بهر وصال تو نگارا — در راه تو از شوق مرا بال و پری هست

بی تابیت ای ماه ندانم ز چه باشد — یا آنکه ترا هم ز دل ما خبری هست

اقلیم جنون را نبود آفت و دانم — در مملکت عشق ز خوبان خطری هست

هر چیز که آید به سرت خوش دل ازان باش[3]
فایز اگر از راه طریقت خبری هست

۳۲۲

پروانهٔ یاریم طلب بال و پر ماست — دیوانگی و عشق به عالم هنر ماست[4]

منت کش عمان نتوان بود چو غواص — هرقطره که از چشم تر آید گهر ماست

زان لعل رسیدیم به سرچشمهٔ حیوان — در بادیهٔ عشق خضر هم سفر ماست

کانی که ازو لعل برآید دهن تست — ابری که گهر بار بود چشم تر ماست

غم خوردن عشاق به عالم مثل آمد[5]
فایز مگر این خون جگر ماحضر ماست

۳۲۳

غنچه حیران ز دهانت که تبسم این است — طوطی از حرف تو خامش که تکلم این است[6]

(۷۰ ب)

به نگاه تو جهانی شده دیوانه چو من — نیست این چشم بلای دل مردم این است

به شکر خنده ربودی دل یک خلق خدا — ای جفا پیشه ترا رسم تحکم این است

فایز اشراقِ درونیم خموشی فن ماست
زانکه در مذهب ما طورتکلم این است

۳۲۴

حال عشقم به تو ای غنچه دهان ظاهر نیست — بر تو درد دلم ای موی میان باهر نیست[7]

هر کجا می نگرم صورت او جلوه گر است — "جز ویم چیز دگر پیش نظر حاضر نیست"[8]

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد
[2] م: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ب، ق: این غزل را ندارد
[5] م: این بیت را ندارد
[6] ب، ق: این غزل را ندارد
[7] ایضاً
[8] م: جز ویم پیش نظر چیز دگر حاضر نیست

بسکه دارم سر و کار تو من از روز ازل — جز خیال تو مرا تا نفس آخر نیست
ده غزل کس نتواند که بگوید یک شب — شاعری در هنر خویش چو من قادر نیست[1]
کوه کن بهر تو شیرین شد و لیلیٰ مجنون — یوسف عصر خودی همچو تو کس ظاهر نیست[2]
حیرت این است که سویم نکند چشم ز لطف — من اگر محو چو آیینه ام او ناظر نیست

سخنش صاف و لطیف است و سراسر یکدست[3]
همچو فایز به سخن هیچ کسی ساحر نیست

۳۲۵

ماراهمیشه چشم به لطف محمّدً است — جانم فدای عترت و اولاد احمّداست[4]
یا شافع الذنوب تویی دستگیر ما — دارد نظر به فضل تو گر نیک ور بداست
فوج عدو به پیش تو روبه صفت بود — شیر خدا به فوج تو دایم سپهبد است
در هاویه است منکر دین تو یانبیؐ — از بهر پیرو تو بهشت مخلّد است

مداح تست جایزه از وی مکن دریغ
فایز امیدوار به دبهیم و مسند است

۳۲۶ (۷۱ الف)

بوسه ای ز سیب ذقنم آرزوست — وصل بت گلبدنم آرزوست[5]
گل رخ ما رفته چو پیش رقیب — چاک درین پیرهنم آرزوست
گاه نگفتی که چه حالت بود — از تو همین یک سخنم آرزوست
"محتسب و قاضی و مفتی به هم"[6] — جام درین انجمنم آرزوست
بی تو ندارم هوس روی گل — غیر تو کی زیستنم آرزوست
کار مسیحا که کند غیر او — بوسه ای ازآن دهنم آرزوست

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[5] ب ، ق : این غزل را ندارد
[6] م : محتسب و مفتی و قاضی به هم

فایز ازین لاله رخان در چمن
دلبر سیمین بدنم آرزوست

۳۲۷

پیش رخ دلربا کیست که دیوانه نیست — هر که ندارد غمش عاقل و فرزانه نیست[۱]
هست به هر جا عسل مورچه گردش بود — شمع رخ آید چو پیش کیست که پروانه نیست
سجدهٔ زیبا صنم غیر طهارت مکن — هیچ مکان در جهان پاک چو میخانه نیست[۲]
اشک بریزم ز چشم یار نباشد چو پیش — دود برآید ز دل دوست چو همخانه نیست
عاشقم ای دوستان من به بت شعله خو — دور ز آتش شدن خصلت پروانه نیست

تا بردت خواب ناز از لب فایز شبی
قصهٔ ما گوش کن این کم از افسانه نیست

۳۲۸

دهان تو کارم به یک خنده ساخت — قدت سرو آزاد را بنده ساخت[۳]
دلم هست ممنون باد صبا — که او کاکلت را پراگنده ساخت
(۷۱ب)
به نزدیک اهل خرد عیب نیست — اگر شاه خوبان به این بنده ساخت
به اهل بصیرت بتا روشن است — که ماه را جمال تو شرمنده ساخت

خبر کن به زاهد که هوشش رود
به فایز بت دلربا ینده ساخت

۳۲۹

مرا عشقت ادیب مکتب آموخت — خوشا حالش که نیکو مذهب آموخت[۴]
اگر خضر از خطت آب بقا دید — مسیحا دادن جان زان لب آموخت
یقین دانم که مادر زاد باشد — اداها روز میلادش رب آموخت

حریف است و ظریف است و ندانم
که فایز از کجا این مشرب آموخت

---

[۱] ب ، ق : این غزل را ندارد
[۲] م : این بیت را ندارد
[۳] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[۴] ایضاً

۳۳۰

مهر را در برت کسی مه گفت | روشن است این که او موجّه گفت[1]
هر که یک بار دید رنگ مرا | از غم و درد عشق آگه گفت
کاکلت را که داده این تشبیهه | هر که گفتش کمند کوته گفت
ابرو و روی تو منجّم دید | به ز بدر و هلال باللّٰه گفت

عندلیب از فراق گل با من
سخن عشق تا سحرگه گفت

۳۳۱

هر دو ابروی یار تیغ بلاست | وز اشارات فتنه ها پیداست[2]
داند او را ز مهر و ماه بهتر | به چشم هرکس که در جهان بیناست[3]
(۷۲ الف)
شکوه از این و آن عبث داری | نیک و بد هرچه می رسد ز خداست
حسد از هیچ کس ندارم من | حق تعالیٰ برین سخن داناست[4]
کمرش هست لیک چون مویی | دهنش هست لیک ناپیداست
بسته ام دل به زلف پر خم او | این خیالات لازم سوداست
سفله ها گشته اند صاحب جاه | کاردانی عالم بالاست
تیغ ابرو نموده ای چو علم | هر طرف شور و فتنه‌یی برپاست

عاقلان خوار و سفله ها با کام[5]
فایز از حکم ربّی الاعلیٰ ست

۳۳۲

صبح روی تو نهایت عجب است | زلف و گیسوی تو بهتر ز شب است[6]
زنده گردید دل از بوسهٔ تو | آب حیوان مگرت پیش لب است
شده تخمیر من و تو یک جا | الفتم با تو مگر زین سبب است
بوالهوس بی ادب است و جاهل | هر که عاشق بود او را ادب است[7]

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] ب، ق: این غزل را ندارد
[3] م: این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ب، ق: این غزل را ندارد
[7] م: این بیت را ندارد

شده در فکر رخت سودایی

فایز دل زده را این لقب است

۳۳۳

در پیش سگش نیست رهم عزت این است — افتاده به راهش چو گدا شوکتم این است[۱]

هردرد که از دوست رسد بامزه باشد — شادم زغم یار ز بس عشرتم این است

با سدّ سکندر زده ام لاف تساوی — برداشته ام صدمهٔ غم طاقتم این است

(۷۲ب)

دنیاطلبان جمله پر از بغض و نفاق اند — در سینهٔ من نیست حسد طینتم این است

اشراق درون را نبود نکتهٔ مخفی — اسرار بتان یافته ام فطرتم این است

هر نیک و بدی کو بود از چرخ بدانم

فایز نکنم شکوه زکس خصلتم این است

۳۳۴

من که از بزم تو دورم همه از دهشت تست — ای خوشا حال دل شاد که در خدمت تست[۲]

برتر از خویش کسی را نتوان دید به دهر — رشک دارم من از آیینه که هم صحبت تست

خرّم آن دل که بود روز و شب اندر حرمت — روشن آن دیده که نظاره کن طلعت تست[۳]

طاق ابروی تو گر قبلهٔ اهل نظر است — دل من کعبه بود زانکه درو خلوت تست

عاشق دل زده از خویش ندارد خبری — می کند گریه و در انجمن عشرت تست

حبّذا ای دل شوریدهٔ سر مست جنون — بار عشق است که برداشتهٔ طاقت تست

سر به صحرا زده خلقی ز ره سودایش

فایز آن خانه برانداز که در خلوت تست

۳۳۵

یک ذرّه وفا در دل آن عربده جو نیست — رحمی به دل جور پسندش سر مو نیست[۴]

خوبان دگر را چه به او نسبت خوبی — در شهر ببینید چو او روی نکو نیست[۵]

برآیینه تا چند نظر دوخته باشی — از صافی طینت دل ما خود کم ازو نیست

پیش سگ کویت نرسد عاشق مسکین — حیف است که هم صحبت این طایفه او نیست

---

۱ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

۲ ب ، ق : این غزل را ندارد

۳ م : این بیت را ندارد

۴ ب ، ق : این غزل را ندارد

۵ م : این بیت را ندارد

از رایحهٔ سنبل زلف تو خوشم من گل "به ز دهان خوش رایحهٔ او نیست"[۱]
فایز دل ما محو نو آغاز جوانیست[۲]
دردیدهٔ ما هیچ به از خط نکو نیست

۲۳۶

آزرده ام از یار مرا شوق سخن نیست جز خامشی امروز مرا مهر دهن نیست[۳]
گر گل به گلستان نبود همچو رخ او یک غنچه درین باغ به دلتنگی من نیست
سوزون نبود سرو به بستان چو قد او یک شوخ درین دهر چو آن غنچه دهن نیست[٤]
اعجاز کلامت شده مشهور در آفاق
فایز به جهان مثل تو در شعر و سخن نیست

۲۳۷

جان من باز چین در ابرو چیست باعث خشم و تندی خو چیست[۵]
هر نفس می کند ز من گله ای باعث کینهٔ غرض گو چیست
شهد و شکر به لذتش نرسد این حلاوت که در لب او چیست
سرمه امروز کرده ای در چشم غرض آن نگاه جادو چیست
فایز از وصل یار گردیدم
قیل و قال تو ای سخن گو چیست

۲۳۸

هنوز در من و او آشنایی نشده است زهر دو سو سر مهر آزمایی نشده است[٦]
اگرچه حسن تو بیش است عشق من کم نیست میان ما و تو زورآزمایی نشده است
ازان دمی که دلم شد اسیر غم تو مرا ز زلف تو دیگر رهایی نشده است
(۷۳ ب)
شکایت از بت گل رو به پیش کس نکنم هنوز از طرفش بی وفایی نشده است
اسیر خویش شود گر جمال خود بیند به روی آیینه اش خودنمایی نشده است

۱ـ تصحیح قیاسی، کاملاً تصحیح نشده. ۲ـ م: این بیت را ندارد ۳ـ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۴ـ م: این بیت را ندارد ۶ـ ایضاً
۵ـ ب، ق: این غزل را ندارد
۴ـ م: این بیت را ندارد

ز فضل و لطف خدا همچو رنگ و بو از گل
میان فایز و دلبر جدایی نشده است

٢٣٩

دل ز غم دلبران مضطرب احوال هست   از بی پرواز برق هر تپشش بال هست[1]
بخت مرا شد به کام ساقیم آمد به پیش   یار به سویم بدید قوت اقبال هست
غیر خدای علیم آگه ازان نیست کس   حسرت و بی چارگی آنچه درین حال هست[2]
کی به رخ شمع رو کرده فدا جان چو من   گرچه که پروانه را جان و پر و بال هست
من ز تو ای ماه رو دور کجا می شوم   گو که تو هر جا روی سایه به دنبال هست
بلعم باعور وقت هست بداندیش ما   حاسد تیره درون همسر دجال هست[3]
گو که پسر های او گشته امیر این زمان   جان محمد همان مردک رمّال هست[4]
فکر جهان دیگرش نیست به خاطر چو من   هر که ز عشق بتان خسته و بدحال هست[5]

سرو قدان مایلت غنچه لبان همدست[6]
فایز شیدا ترا دولت و اقبال هست

٢٤٠

افشا نکنم راز نهانی که مرا هست   یک محرم راز است زبانی که مرا هست[7]
افسوس که آن بت ز تغافل نکند گوش   ناقوس صفت سوز و فغانی که مرا هست
از ریختن خون اسیران نکند رحم (٧٤ الف)   ظالم بود آن سخت کمانی که مرا هست
غافل ز جهان ساخته یک غمزۀ نازش   در دل هوس تازه جوانی که مرا هست[8]
مشغوف به جز دیدن دلدار نگردد   بالله دل رسوای جهانی که مرا هست
در بزم تو ای حور لقا بی ادبم کرد   بر لطف تو همواره گمانی که مرا هست[9]
جز نقش رخت هیچ درو عکس دگر نیست   آیینۀ حیرت نگرانی که مرا هست
دانم که به سرحد جنونم برساند   شوق و هوس موی میانی که مرا هست[10]

---

١ ب، ق : این غزل را ندارد
٢ م : این بیت را ندارد.
٣ ایضاً
٤ ایضاً
٥ ایضاً
٦ ایضاً
٧ ب، ق : این غزل را ندارد
٨ م : این بیت را ندارد
٩ از م، گرفته، ب : این بیت را ندارد
١٠ م : این بیت را ندارد

یک محرم اسرار ندیدم که بگویم
فایز سخن و حرف نهانی که مرا هست

٣٤١

غمزه و ناز ترا دیده خریدار هست	همچو منت عالمی محو و طلبگار هست[1]
می رود از خویشتن بر اثر یاد تو	عاشق دل خسته را لطف تو در کار هست
هوش ز سر می رود همچو مجانین مرا	پیش تو کی ای پری قدرت گفتار هست
ناز و ادای تو ام ساخته عاشق چنین	ورنه تصاویر خوب بر در و دیوار هست
دیدن رویت اگر جرم بود جان من	آیینه را از چه رو رخصت دیدار هست

یک سر موخوف نیست هیچ ز رسواییش
فایز شیدای تو عاشق سرشار هست

٣٤٢

دل اسیر یاری بوده است	دیده محو جان شکاری بوده است[2]
از نگاهی باختم من عقل و دین	عشق یاری طرفه کاری بوده است
درتمامی عمر می آمد به یاد	بوسه زان لب یک دو باری بوده است
(٧٤ ب)
بهره ها برده است از ویرانه ها	هر که مجنون نگاری بوده است
خمر و مطرب را به هر سو طالب اند	این چنین کی روزگاری بوده است
سوی من دزدیده می بیند به ناز	دلبر من پخته کاری بوده است
سینه ام از داغ عشقش گلشنی است	دل درو نالان هزاری بوده است

عاشقی را پیش یار خود به دهر
کی چو فایز اعتباری بوده است

٣٤٣

به سان ماه من حور و پری نیست	چو او یک گلرخ اندر دلبری نیست[3]
فشردم پای طاقت در ره عشق	که کار من چو مردم سرسری نیست
به عجز از حق مراد خویش خواهم	که غیر او کسی را داوری نیست

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً

به کوی شوخ دیگر می روم من ترا آیین آدم پروری نیست

به غیر از وصف حسن خوبرویان

مرا فایز سر مدحت گری نیست

۳۴۴

لبت تا در چمن گوهر فشان است پی وصفت زبان بلبلان است[1]

خدنگی از نگاهت خورده هر دل که مژگان تیر و ابرویت کمان است

قلم چون نیشکر شد پر حلاوت که مذکور دهانت درمیان است

شنیدم وصف بالای تو از سرو مرا گوشی به حرف راستان است

به فن شعر ازان رو سو شگافی

که فایز یار تو نازک میان است

۳۴۵ (۷۵ الف)

دلم در قید یک جانانه بی هست چو سیلم راه در ویرانه یی هست[2]

به مجنون دارم از دل ارتباطی مرا در شهر سودا خانه یی هست

مرا آن سرکش مستانه مشرب همی داند که یک دیوانه یی هست

به صحرا کرده ام رو همچون مجنون بگو چون من کجا فرزانه یی هست

نگردد مرغ دل در وی چسان بند که زلفت دام و خالت دانه یی هست

فروزان است شمع عارض او

ازان فایز برش پروانه یی هست

۳۴۶

آنکه با ما حسود و بد خواه است قایل شتم و لعنت الله است[3]

رحم بر حال عاشقان دارد هر که از درد عشق آگاه است

ابرویش از هلال نیکوتر روی او در نظر به از ماه است

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد

[2] ایضاً

[3] ب، ق، م : این غزل را ندارد

مشو آزرده از سخن هایم
فایز صاف دل هوا خواه است

۳٤۷

باده ای ماه مرا در جام است — مستی امروز درینجا عام است[1]
گل شگفته است سراسر به چمن — لذّت باغ درین ایّام است
در بغل شوخ نگارین دارم — پیش رو دلبر سیم اندام است
بی خیال دو جهانش باشد — هر که از عشق تو بی آرام است
غم و آلام نماند در دل — می گلرنگ اگر در جام است
(۷۵ب)
خیر اگر هست بود رستم وقت — هرکرا چرخ مطیع و رام است
حرف تلخ تو چه شیرین دیدم — از تو دشنام به از انعام است
مشتری هست به پیشم دیوان — بخشی لشکر من بهرام است
بسته ای دل به برهمن پسری
این همه فکر تو فایز خام است

۳٤۸

در دل ما هوس بادهٔ ناب این همه نیست — خواهش جام می و شوق شراب این همه نیست[2]
چند دلبستهٔ لذّات جهان خواهی بود — ای دل این عالم فانی و خراب این همه نیست
نگه ناز تو و خندهٔ پنهان دو بلاست — بی دلان را بت من طاقت و تاب این همه نیست
درد و محنت نبود جز شب هجرت ما را — در جهنم به سرت درد و عذاب این همه نیست
در شب هجر تو با یاد رخت ساخته است
فایز شیفته را خواهش خواب این همه نیست

۳٤۹

از روی خوشت شمع برافروختن آموخت — پروانهٔ بزم تو ز من سوختن آموخت[3]
حیران جمال تو سراپا شده ام من — آیینه مرا مشق نظر دوختن آموخت
در زیر زمین رفتن او هست سزاوار — چون مورچه هرکس که براندوختن آموخت

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ب، ق : این غزل را ندارد
[3] ایضاً

هرجا که بود چاک دلی صاف بدوزم　　　این سوزن مژگان توام دوختن آموخت

گرشمع برافروختن آموخت ز رویش
فایز ز تو پروانه چنین سوختن آموخت

٣٥٠　　　(٧٦ الف)

ساقی به تو اصلا سخن از غم نتوان گفت　　　مذکور چنین با دل خرّم نتوان گفت[١]

جز جام مرا نیست دگر هیچ تمنّا　　　در پیش تو ای مغبچه این هم نتوان گفت

هرکس که سگ کوی تو مانوس به وی نیست　　　هر چند ملک باشدش آدم نتوان گفت

خواهم که دمی پیش من آن شوخ نشیند　　　این حرف به آن دلبر پر رم نتوان گفت[٢]

حیرانم ازان لب که کند زنده جهانی
جز معجزهٔ عیسیٰ مریم نتوان گفت

٣٥١

چون رخت دراین جهان یک گلشن خرّم کجاست　　　همچو چشمت نرگسی در باغ این عالم کجاست[٣]

همچو اهلی گر سخن پرسی همی از آدمی　　　از که می پرسی مگر دیوانهٔ آدم کجاست

روز و شب در جستجویش می روم در هر طرف　　　کس نشان از وی نداده آه جام جم کجاست[٤]

هر که می بیند جمالت می کند دیوانگی　　　ای پری چون تو نگاری در همه عالم کجاست[٥]

کار نیکو جاودان دارد به عالم نام مرد　　　ذکر بخشش در جهان مانده ولی حاتم کجاست

غنچه آسا آنچه در دل هست آرم بر زبان　　　راز دل خواهم که گویم لیک کس محرم کجاست

وحشتی از سایهٔ خود دارد آن مشکین غزال[٦]
فایز اندر مه وشان چون او بت پر رم کجاست

٣٥٢

جمال ماه رخان آفت دل و دین است[٧]　　　کناره باش از ایشان که مصلحت این است[٨]

نکرده ام گله هرچند" جورها کردی"ت　　　به خاک پای تو جانا که دوستی این است

---

[١] ب، ق : این غزل را ندارد
[٢] م : این بیت را ندارد
[٣] ب، ق : این غزل را ندارد
[٤] م : این بیت را ندارد.
[٥] ایضاً
[٦] ایضاً
[٧] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[٨] بیتی بعد ازین ناقص و آب زده است بدینقرار:
ـــ به ماه و مهر مده نسبتی جمالش را
. . . . دیدهٔ خدا بین است

(٧٦ ب)

چه نسبت است به او دلبران دیگر را — که به زلیلیٰ و خوشتر ز حسن شیرین است

نه کافر و نه مسلمان نه شیعه نه سنّی

ز عشق روی بتان هر کسی که بی دین است

٣٥٣

جان منی ای صنم قبلهٔ من روی تست — کعبه روم از چه راه چون دل من سوی تست[۱]

پیرو نیکان شدن دولت عظمیٰ بود — جای من ای مه لقا پیش سگ کوی تست

بی خبر از خود مرا هیچ بلایی نکرد — آفت جان و دلم نرگس جادوی تست[۲]

هر طرف که می بری می رود او لا علاج — هر که دلش همچو گو در خم گیسوی تست[۳]

نوگل باغ بهشت عارض صافت بود — سرو گلستان دل قامت دلجوی تست

گشت معطر دماغ نافه وش از بوی آن — عنبر و مشک ختن بندهٔ هر سوی تست

زاهد اگر می کند سجده به سوی حرم — قبلهٔ اصحاب دل آن خم ابروی تست

شکوه کجا بر لبش هست ز جور فلک[۴]

فایز شیدا ببین خسته دل از خوی تست

٣٥٤

آن که نگار من است زهره جبین است — نیست درین شبه بلکه یقین است[۵]

بسته به هرموی اوست جان چو صد من — زلف دلآویز او که حبل متین است

خسرو گیتی بود گر ز قناعت — هر که درین روزگار گوشه نشین است

هر که رخش را بدید گفت که بی شک — به ز همه مه رخان به حسن همین است

فایز شیدا ترا نیست به کس دشمنی

هر که رقیب تو گشت دیو لعین است

٣٥٥

(٧٧ الف)

چشمش از جام باده مخمور است — این ملک یا پریست یا حوراست[۶]

---

۱. ب، ق : این غزل را ندارد

۲. م : این بیت را ندارد

۳. ایضاً

۴. ایضاً

۵. ب، ق، م : این غزل را ندارد

۶. ب، ق : این غزل را ندارد -

روی او همچو مهر پر نور است　　دیدنش چشم را چه مقدور است
تپش دل ز صبح رویش رفت　　خفقان را علاج کافور است
خوبی از وی طمع نباید داشت　　وطن هر که از نشاپور است[۱]
دل عاشق سپند مجمر اوست　　چشم بد از جمال او دور است
از ملامت ندارد او باکی　　هرکه چون من به عشق مجبور است[۲]
با غم او را رفیق می بینم　　از تو هر کس همیشه مهجور است
راغب اوست جن و انس و پری　　حسنش از بس به دهر مشهور است[۳]
نیست از وی جدا به یک ساعت
گرچه فایز زکوی او دور است

۳۵۶
امشب آن شوخ به من مهمان است　　خانه ام برج مه تابان است[۴]
در چمن یار خرامان شده است　　زهره گویی که درین بستان است
خط او به ز بنفشه به نظر　　زلف او خوب تر از ریحان است
از خیالات تو دل را رونق　　باغ رنگین ز گل الوان است
هرکه بی رحم نباشد آدم　　هر که بی درد، نه او انسان است
نه همی وصف تو در این غزل است　　پر ز مدح تو همه دیوان است[۵]
خواندن شعر عزیزان پیشم　　زیره بردن به سوی کرمان لست
(۷۷ ب)
فایز از محو تو گردید چه دور[۶]
عقل در پیش رخت حیران است

۳۵۷
برق شیدای پیچ و تاب من است　　شعله حیران اضطراب من است[۷]
صبح بی شام ملک ما دارد　　دهر روشن ز آفتاب من است

۱- م : این بیت را ندارد
۲- ایضاً
۳- ایضاً
۴- ب ، ق : این غزل را ندارد
۵- م : این بیت را ندارد
۶- ایضاً
۷- ب ، ق : این غزل را ندارد

از نشاطش همی رود دل و هوش　　در سخن نشای شراب من است
در معنی است در دلم وافر　　گنج در سینهٔ خراب من است
نفسم نغمهٔ دگر دارد　　سوز در زخمهٔ رباب من است[1]
فایز از کذب و افترا دورم[2]
راستی شیوهٔ جناب من است

٣٥٨

عارض او به دیده چون ماه است　　بر زنخ خال یوسف چاه است[3]
حاسد اندر بدی نیابد دست　　دست خرزان همیشه کوتاه است
هر که پیشت کند سخن چینی　　قابل شتم و لعنت الله است
من قلندر روشم همی داند　　هر که از حال بنده آگاه است
ای مه این فایز صداقت کیش
لایق بندگی درگاه است

٣٥٩

دیدهٔ من ابرنیسانی شده است　　محو روی ماه کنعانی شده است[4]
چشم او با من سخن مخفی کند　　دل اسیر ناز پنهانی شده است
(٧٨الف)
دل ز من بیگانگی دارد مگر　　آشنا با دشمن جانی شده است
زاهد امشب دیده خال هندویت　　نادم از دین مسلمانی شده است
مه رخان را نیست با او نسبتی　　در جمال او یوسف ثانی شده است[5]
بسکه دیدم خلق را فکر لباس　　شعله آسا میل عریانی شده است
همچو بلبل در خیال روی او[6]
فایز امشب در غزل خوانی شده است

٣٦٠

مرا از فراق تو دیوانگی است　　چه فهمیده ام عین فرزانگی است[7]
نشسته است آن شمع رو پیش چشم　　بسوزیم خود را چو پروانگی است

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[4] ب، ق : این غزل را ندارد
[5] م : این بیت را ندارد
[6] ایضاً
[7] ب، ق : این غزل را ندارد

نه بینی به سویم چو گردی دوچار　　ز من این قدر ها چه بیگانگی است
ز ساقی . پسرها نباشم جدا　　به پیر مغانم چو هم خانگی است
سر و روی زاهد شکستن نکوست　　زدن سنگ بر وی ز فرزانگی است
به دل هرچه داری رود برزبان[1]
که فایز ترا طور مردانگی است

۳۶۱
عاشق بی خانمان در به در افتاده است　　قدر ندارد برت از نظر افتاده است[2]
غیر شکایت ز ما هیچ ندارد به لب　　سخت بداندیش ما بدگهر افتاده است[3]
بهتر ازین رهبری نیست به کویت مرا　　دل به رهت جان من سر به سر افتاده است
عشق نهانم کنون در همه جا فاش شد　　وای که این رنگ من پرده در افتاده است
(۷۸ب)
خنجر مژگان عبث جانب دل ها مکش　　تیغ دو ابروی تو کارگر افتاده است
ما ز در میکده نعره زنان می رویم　　زاهد ما در سجود همچو خر افتاده است
عقرب و ماری به هم دیده ام امروز من　　خال رخت پیش زلف جلوه گر افتاده است
کم ز سگانش مدان سوی خود او را بخوان　　عاشق شیدای تو پیش در افتاده است[4]
نالهٔ ما در جهان گوش نکرده کسی　　این فلک گنده باز حیف کر افتاده است[5]
مست و خراباتی است پر ز جنون دیده ام[6]
فایز شیدای تو بی هنر افتاده است

۳۶۲
فصل بهاران چو رسیدن گرفت　　غنچه به گلزار دمیدن گرفت[7]
عشق بتان کرد چو بر من غلو　　پیرهن صبر دریدن گرفت
یار چو برصورت خود مایل است　　آیینه را از پی دیدن گرفت
ناله ام از فرقت او شد بلند　　اشک من از هجر چکیدن گرفت
تا به چمن رفت بت غنچه لب　　رنگ ز گلزار پریدن گرفت

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ب ، ق : این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] م : این بیت را ندارد
[6] ایضاً
[7] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

فایز دیوانهٔ شیدا ز هجر
در غم او نعره کشیدن گرفت

۳۶۳

یار ما رند و سخندان شده است — نه سخن دان که ادا دان شده است[1]
از خیال سر زلف سیهش — دل ما سخت پریشان شده است
مطرب و مسخره ها گشته امیر (۷۹الف) — منصب شاه چه ارزان شده است[2]
هندوی زلف چو برده است دلم — رخنه در کشور ایمان شده است
حسن او آمده بر جوش بهار — بر لبش سبزه نمایان شده است

کرمی بر سر بی چاره نما
فایز از عشق تو نالان شده است

ردیف ثای مثلّثه

۳۶۴

در جهان چند خوری غصهٔ روزی به عبث — آتش حرص و هوا چند فروزی به عبث[3]
گنج راحت طلب از فضل حق و همّت خویش — دیده بر کیسهٔ زر چند بدوزی به عبث

عرض حال دل فایز به خدا گوش بکن
عاشقان را به تغافل ز چه سوزی به عبث

ردیف جیم فارسی

۳۶۵

خون گرمی بس است دل سرد را علاج — آیا بود کسی کند این درد را علاج[4]
ساقی بیار باده که از کار رفته ایم[5] — نبود به غیر دختر رز سرد را علاج
اظهار درد پیش طبیبان نمی کنم — جز جام باده نیست رخ زرد را علاج

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد [5] ق : می را بیاورید که از پا فتاده ایم
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ب، م : این غزل را ندارد
[4] ب : این غزل را ندارد

غیر از نگاه او که طبیب دل من است
فایز که می کند دل پردرد را علاج۱ـه

۳۶۶

نگشت گلشن داغم به باغبان محتاج   ز فیض سینه نگشتم به گلستان محتاج۲ـه
به آبروی خودم قانع و نمی گردم   به سان مردم دنیا به این و آن محتاج۳ـه
به دیده اشک و به دل داغ بس بود ما را   اسیر عشق نباشد به آب و نان محتاج

ز دلبران جهان نیست حاصلی جز غم
مشو چو فایز شیدا به مه وشان محتاج

۳۶۷

(۷۹ ب)

حیران ناز را به تماشا چه احتیاج   رنجور عشق را به مداوا چه احتیاج۴ـه
یک دیدنش حیات ابد می دهد مرا   این دل شکسته را به مسیحا چه احتیاج
تا خط یار دیده ام از خویش رفته ام   یاران مرا به گلشن و صحرا چه احتیاج

لوح دلم ز داغ جنون سکّه دار شد
فایز مرا به این همه سودا چه احتیاج

۳۶۸

یار ستم پیشهٔ نازک مزاج   می برد از ملک نکویان خراج۵ـه
علم بِود آنکه منم طالبش   گرچه درین عصر ندارد رواج
عارض و رخسار تو نورانی است   نیست به این شمع مرا احتیاج
در مرض دل چه نماید طبیب   عشق تو جز وصل ندارد علاج
بر دل من چند تو سختی کنی   وز چه زنی سنگ جفا بر زجاج
خسرو این عصر نداند نسق   حیف و صد افسوس برین تخت و تاج
مملکت هند همه شد خراب   مرهته را کیست که سازد علاج
این نشنیده است مگر از وزیر   از ده ویران که ستاند خراج

۱ـه ق: فایز نکرده است کسی درد را علاج
۲ـه ب، م : این غزل را ندارد
۳ـه از ق گرفته ب : این بیت را ندارد
۴ـه ب، م : این غزل را ندارد
۵ـه ب، ق، م : این غزل را ندارد

واهمه دارم به جهان روز و شب
فایز ازان دلبر نازک مزاج

ردیف حای حطی

۳۶۹

از فروغ رخ او نور دگر دارد صبح[1]   بر بناگوش دلآرام نظر دارد صبح[2]
گویی از زنده دلی فیض جوانی دریافت   طره یی از گل خورشید به سر دارد صبح
(۸۰ الف)
جز شب تیره ز حال دل من آگه نیست   از شب عاشق مسکین چه خبر دارد صبح
سرهم داغ دل فایز شیدا شده است
مگر از مهر جمال تو اثر دارد صبح

۳۷۰

دعای یار کنم روز و شب به پای قدح   سوای جان به کفم نیست رونمای قدح[3]
نشاط دهر بود زرخرید ساغر می   جهان عیش و طرب شد ازان بهای قدح
چو دید فایز مدهوش چشم مخمورش
همیشه ورد زبانش بود دعای قدح

۳۷۱

لب تو کرده کار خضر و مسیح   بر نکویان ازان ترا ترجیح[4]
در دلم آنچه بود از غم عشق   کرده ام پیش تو همه تصریح
غمزه و عشوهٔ تو شیرین است   و آنچه صادر شود ز تست ملیح
زاهدا دام مگر می دانم   این عصا و ردا و این تسبیح
بوسه ای از لبت هوس دارد
فایز این رمز را نموده صریح

---

[1] ب : این غزل را ندارد
[2] م: بربناگوش دلآرام نظر داردصبح ← از فروغ رخ او نور دگر دارد صبح
ق: در سرکوی بتان فیض دگر دارد صبح ← بربناگوش دلآرام نظر دارد صبح
[3] از «ق» گرفته شد - ب ، پ ، م : این غزل را ندارد
[4] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

ردیف خای معجمه

٣٧٢

باشد از نشئهٔ می چهرهٔ خندان تو سرخ   می چکد اشک من از یاد گلستان تو سرخ

بسکه زد جوش گل داغ دل و خون سرشک   چون گل لاله شده صحن گلستان تو سرخ

جوش یکرنگی این باغ تماشا دارد   همچو لعل تو بود چشم سخندان تو سرخ

چه قدر نازکی ای آفت جان فایز
شده از بوس خیالی لب خندان تو سرخ

ردیف دال مهمله

٣٧٣

به حسن چو یار ما ندارد   گل رنگ نگار ما ندارد[١]

دل بسته به صید وحشیان است   میلی به شکار ما ندارد

افسوس که آن نگار بدخو   فکر سر و کار ما ندارد
(٨٠ ب)

رنگین تر از او ست اشک چشمم
گل جوش بهار ما ندارد

٣٧٤

گل اندر پیش تو رنگی ندارد   به سوزم بلبل آهنگی ندارد[٢]

گلستان گشته کویت از سرشکم   اگرچه پیش تو رنگی ندارد

به خواری گر برانی از بر خود   دل زارم ازین تنگی ندارد[٣]

به آن رنگی که دارد لعل خوش آب   به پیش آن لبت رنگی ندارد

به هر کس صلح دارد آن جفاجو[٤]
به جز فایز به کس جنگی ندارد

٣٧٥

عالم همه سرگشتهٔ نان است ببینید   این حرف چو خورشید عیان است ببینید[٥]

---

١ ب، م : این غزل را ندارد
٢ ب : این غزل را ندارد
٣ م : این بیت را ندارد
٤ ایضاً
٥ ب : این غزل را ندارد

پیشش مه و خورشید نهان است ببینید — رویش چه قدر نور فشان است ببینید[1]
تنها نه منم عاشق دل باختهٔ او — خلقی ز غمش ناله کنان است ببینید[2]
خوبان جهان را چه به او دعوای نسبت — او شهرهٔ آفاق و زمان است ببینید[3]
در گلشن دنیا نبود خاطر بی غم — در دهر همه فصل خزان است ببینید[4]
در وصف "دهانش"[5] نتواند که رسد فکر — این معنی سربسته نهان است ببینید
آشفتهٔ چشمش نبرد جان سلامت — مژگان بت شوخ سنان است ببینید[6]
سرگشته تر از کاکل و آشفته تر از زلف — دل در غم دلدار چسان است ببینید
"از دیده به هر دم شب هجران نگارت"[7] — چون شمع مرا اشک روان است ببینید
دانا همه سرگشته و نادان همه خورسند — ملک و زر و دولت به خران است ببینید
(۸۱ الف)
برعارضش از لشکر خط نیست غباری — این ساده رخ من به چه شان است ببینید
هرکس که ترا دید به گلزار خرامان — گفتا به چمن سرو روان است ببینید[8]

همرنگ سحابی که به سیر چمن آید
فایز ز غمش گریه کنان است ببینید

۳۷۶

هرگه آن شوخ پری وش به نظر می آید — اشکم ازدیدهٔ تر همچو گهر می آید[9]
حاصل آرزوی بخت رسا را نازم — زلف آن مه ز درازی به کمر می آید
"پیر من"[10] دوش بشارت به من بی خود داد — امشب آن یار پری چهره به بر می آید

ای صبا بعد قدم بوس به آن شوخ بگو[11]
فایز از بهر وصال تو به سر می آید

۳۷۷

دل رفت سوی یار ببینم چه می شود — مستم در انتظار ببینم چه می شود[12]
چون صید زخم خورده به راهش نشسته ام — شاید کند گذار ببینم چه می شود
من آشنای دلبر و او دشمن آشنا — صحبت نشد برار ببینم چه می شود

---

[1] م، ق: این بیت را ندارد
[2] م: این بیت را ندارد
[3] پ، م: این بیت را ندارد، از "ق" گرفته شد
[4] م: این بیت را ندارد
[5] ق: جمالش
[6] م: این بیت را ندارد
[7] ق: شب ها ز گداز شب هجران ز دو چشم
[8] م: این بیت را ندارد
[9] ب: این غزل را ندارد
[10] پ، ق، م: پیرش [پیر او]
[11] م: این بیت را ندارد
[12] ب، م: این غزل را ندارد

شور جنون و بی خودی و وحشتم گرفت در موسم بهار ببینم چه می شود
ماند سایه صرف کنم عمر در پیش
فایز برین قرار ببینم چه می شود

٣٧٨

شکوه از "طور"[۲] دلآرام چه معنی دارد گله از گردش ایام چه معنی دارد
سایهٔ خیمه و گرد سپه و شور یواچ سفر لشکر و آرام چه معنی دارد
(۸۱ب)
صبر باید بکنی در خم زلفش ای دل اضطراب این همه در دام چه معنی دارد
در جواب من دلخسته به صد "خشم و غضب"[۳] "جان من"[۴] دادن دشنام چه معنی دارد
از نگاری که نشد لب به لب کس فایز
طلب بوسه به ابرام چه معنی دارد

٣٧٩

وارستگی مجلس مستان مزه دارد خون گرمی این شیشه به دستان مزه دارد
در مجلس رندان که به پروانه حرام است افروختن شمع شبستان مزه دارد
پر آب حیات آمده چاه ذقن او بوسیدن آن سیب زنخدان مزه دارد
چو غنچه که در زیر لب اوست تبسم با ساده رخان خندهٔ پنهان مزه دارد[۵]
لطف همه با غیر و برای من بی دل دشنام تو ای شوخ سخندان مزه دارد
"گوی دل سرگشته ربایند ز هر سو"[۶] با تازه خطان بازی چوگان مزه دارد
در بزم وصالت همه شب فایز بی دل
بیخود شده و واله و حیران مزه دارد

٣٨٠

مه پیش رخت ضیا ندارد چون روی تو گل صفا ندارد[۷]
کی نقش کسی درو نشیند آیینه اگر جلا ندارد

۱ـ ق: چشم ۲ـ ب، م: غزل را ندارد ۳ـ ق: به شیرین دهنی ۴ـ ق: از غضب
۵ـ ب، ق: افشا نتوان کرد به هرجا سخن عشق با ساده رخان بازی پنهان مزه دارد
۶ـ ب، ق: در مجلس زهاد نشستن نبود هیچ
۷ـ ب، این غزل را ندارد

بی مهر جمال دلفروزت کاشانهٔ ما ضیا ندارد[1]
پامالی خون من نبود بس دست تو اگر حنا ندارد[2]
از چین جبین او یقین شد کان یار به کس صفا ندارد[3] (۸۲الف)
مانند شکست شیشهٔ دل این نالهٔ ما صدا ندارد[4]
چون شیوهٔ اوست بی وفایی[5]
با فایز ازان وفا ندارد

۲۸۱
اندر شب زلف تو دلم خواب ندارد وز فکر تو آرام چو سیماب ندارد[6]
یاقوت خورد خون خود از شرم لبانت چون گوهر دندان تو در آب ندارد
خمیازه کشم چند چو آن ساغر خالی ساقی مگر این شیشه می ناب ندارد
بر حال خود ای رشک گلستان نکنی رحم مگشایی دو زلفت که کمر تاب ندارد
کی سدّ ره عشق شود گفتهٔ واعظ خشک است چو زاهد سخنش آب ندارد[7]
در هجر بتان گریه مکن فایز بی دل
این کهنه بنا طاقت سیلاب ندارد

۲۸۲
از نگاهم یار می پیچد به خود وز سخن بسیار می پیچد به خود[8]
گر نسیمی می وزد از نازکی زلف او چون مار می پیچد به خود
تا به دام آرد دل عشاق را چیرهٔ زرتار می پیچد به خود[9]
فایز آشفته شب های فراق
همچو زلف یار می پیچد به خود

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ق، م : این بیت را ندارد
[4] ق : این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ب، م : این غزل را ندارد
[7] ق : این بیت را ندارد
[8] ب، م : این غزل را ندارد
[9] پ : این بیت را ندارد

۳۸۳

از جلوه به باغی که گل افشان شده باشد[۱] | بلبل چو سخن سنج غزل خوان شده باشد[۲]
خون دل یاقوت "به جوش است"[۳] چو اشکم | "گلرنگ لب او مگر از پان شده باشد"[۴]
بی دیدن رخسار تو در کشور هستی (۲۴ ب) | از عمر ابد خضر پریشان شده باشد[۵]
از وصل تو بی بهره شد آن کس که شب وصل | چون آیینه بر روی تو حیران شده باشد
بر روی تو کوکب صفت ای ماه شب وصل | عاشق همه تن دیدهٔ حیران شده باشد

ناصح ز تماشای جمال تو چو فایز
البته که مجنون بیابان شده باشد

۳۸۴

جز خال تو مرغ دل من دانه ندارد | دامی به جز آن زلف تو چون شانه ندارد[۶]
از ساقی و پیمانه نشد کام روا دل | کیفیت چشمان تو میخانه ندارد
از عشق تو مجنون شد و رم کرد ز مردم | در کوی تو راهی دل دیوانه ندارد
'در فکر'[۷] تو سرگشته رود جانب صحرا | شیدای تو حقا که غم خانه ندارد

عمریست که در آرزوی وصل خرابم
افسوس که او طبع کریمانه ندارد

۳۸۵

امشب به سرم شور نگار است ببینید | تا وقت سحر نالهٔ زار است ببینید[۸]
جان باختن عاشق و دل بردن معشوق | در نرد محبت چه قمار است ببینید
در صحن چمن دیدن گل لطف ندارد | آن شوخ به صد نقش و نگار است ببینید

سویم نگهی کرد و بخندید به صد ناز
صحبت به من و یار برار است ببینید

---

۱ ب : این غزل را ندارد
۲ ق: ایام گل و فصل بهاران شده باشد | بلبل به چمن مست و غزل خوان شده باشد
۳ ق: زند جوش ۴ ق: چون سرخ لب لعل تو از پان شده باشد
۵ م : این بیت را ندارد ۶ ب ، م : این غزل را ندارد
۷ ق : از عشق
۸ ب ، م : این غزل را ندارد

۳۸۶

به من آن مه تغافلی دارد　　دل من هم توکلّی دارد

تیغ برمن چه می کشی هر دم　　قتل من هیچ حاصلی دارد[1]

(۱۸۳الف)

چه به این رنگ خویش می نازی　　این قدر رنگ هر گلی دارد[2]

لشکر مور خط رسیده مگر　　زلف مشکین تزلزلی دارد[3]

مفت آن خال گوشهٔ چشمت　　قرب میخانه منزلی دارد

بحر عمان عشق را نازم　　نه کناری نه ساحلی دارد

چشم گریان و سینهٔ بریان　　عاشقت هم تجمّلی دارد

حسن بی عاشقی نمی باشد　　هر گل آشفته بلبلی دارد[4]

می زند اشک آب برسوزم[5]

گریه فایز به من دلی دارد

۳۸۷

سخن ز بیم تو بر لب رسیده می ماند　　ز حیرت تو سرشکم به دیده می ماند[6]

چه آفتی چه بلایی چه ترک خونریزی[7]　　دو ابرویت به دو تیغ کشیده می ماند

به پیش یار ز بی قدری وفا فایز　　ببین به بندهٔ ارزان خریده می ماند[8]

ز بسکه زخمی تیر نگاه دلدار است

دلم به بسمل در خون تپیده می ماند

۳۸۸

از دست تو دادی دل ناشاد ندارد　　خود سوخت چو پروانه و فریاد ندارد[9]

در دام دو گیسوی تو شد مرغ دلم بند　　دامی چو سر زلف تو صیاد ندارد

گفتم ز که این عشوه گری ناز تو آموخت[10]　　خندید و به من گفت که استاد ندارد

---

[1] م : این بیت را ندارد

[2] ایضاً

[3] ایضاً

[4] ب، ق، م : این بیت را ندارد

[5] ب، ق : این بیت را ندارد

[6] ب، م : این غزل را ندارد

[7] ق : تمام کینه هویداست از نگاه کجت

[8] پ : این بیت را ندارد

[9] ب، م : این غزل را ندارد

[10] ق : گفتم ز که آموخته ای بردن جان ها

فایز به تو عالی* نرسد در هنر عشق
"خسرو شرف رتبهٔ فرهاد ندارد"[1]

۳۸۹ (۸۳ ب)

در هوای تو دلم ذوق تپیدن دارد — رنگ هم از رخ من میل پریدن دارد[2]
"چون می تند بود هوش ربا دشنامت"[3] — یک دو دشنام ز لعل تو شنیدن دارد
طور دل بردن تو راست به گفتن ناید — غمزه و ناز و اداهای تو دیدن دارد
می کنی شانه و من سخت به خود می پیچم — سنبل زلف تو کی تاب کشیدن دارد
از غم عشق بتان در شب هجران فایز
می کند ناله به سوزی که شنیدن دارد

۳۹۰

"ای راحت جان دیده و دل جای تو باشد"[4] — وین چشم ترم جای قدم های تو باشد[5]
بس ساده شد از عشق تمنا ز غم عشق — حاشا ک به دل غیر تمنای تو باشد[6]
طوطی که به شیرینی سخنی شهرهٔ دهر است — خجلت زده از طور سخن های تو باشد
در پای تو خونریزی ما محض امید است — رنگین چو حنا تا کف پای تو باشد[7]
گفتی به من ای فایز شیدا به چه کاری
گفتم که مرا شغل به سودای تو باشد

۳۹۱

حرف شیرین شنیدنی دارد — لب رنگین گزیدنی دارد[8]
دستگاهی چو شانه گر باشد — سر زلفت کشیدنی دارد

---

[1] مصرع اول بیت عالی - محنت چو نباشد نتوان خواند محبت
[2] ب : این غزل را ندارد
[3] ق : کی شود لطف بیانی که دلم خوش کرده
[4] ق : ای آفت جان چشم و دلم جای تو باشد-
[5] ب، م : این غزل را ندارد
[6] از ق گرفته شد، ب : این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] م : این غزل را ندارد

" دو جهان می چکد حلاوت ازو[۱]"　　لب لعلت مکیدنی دارد
سینه چاکی است زینت عشاق　　نامهٔ ما دریدنی دارد[۲]
عاشقان نامه بر نمی خواهند　　رنگ رویم پریدنی دارد[۳]
روح افزاست بوی عنبر و مشک　　زلفت ای مه شمیدنی دارد
مگر آن شهسوار می آید　　چشم و رنگم پریدنی دارد[٤]

سرکشید آه از دل فایز
خط به رویش دمیدنی دارد

۳۹۲

در ره شوق تو عاشق ز جهان می گذرد　　این جهان چیست توان گفت ز جان می گذرد[۵]
(۸٤ الف)
صحبت ما و تو مفت است کنار جویی　　حیف ازین عمر که چون آب روان می گذرد
چه دهد نفع به عشاق سپرداری داغ　　ناوک غمزه اش از جوشن جان می گذرد
چو نگردد دلم از آتش حسرت بریان　　گرم از پیش من آن آفت جان می گذرد[٦]
بنشینی مه من کاش به روز عاشق　　تا بدانی که شب ما به چسان می گذرد
" بلبل[۷] باغ جهان جز گل حسرت نبرد[۸]　　هر بهاری ز گلستان به خزان می گذرد

گفت فایز به دلآرام که ای مست غرور[۹]
تو چه دانی که شب هجر چسان می گذرد

۳۹۳

حرف دردم شنیدنی دارد　　گلشن داغ دیدنی دارد[۱۰]
هیچ معلوم من نشد که چرا　　از من آن مه رمیدنی دارد
خنده تا گل کند رود برباد　　غنچهٔ باغ چیدنی دارد

خط به گرد رخش ببین فایز
ماه در هاله دیدنی دارد

---

۱ ب، ق: پیش ازان کز خطت شود بی قدر
۲ پ، م، ق: این بیت را ندارد
۳ ق: مگر آن شهسوار می آید　چشم و رنگم پریدنی دارد　م: این بیت را ندارد
پ: این بیت را ندارد
٤ ب: عاشقان نامه بر نمی خواهند　رنگ رویم پریدنی دارد
۵ ب: این غزل را ندارد
٦ م: این بیت را ندارد
۷ ق: حاصل
۸ ق: نبود
۹ م: این بیت را ندارد
۱۰ ب، م: این غزل را ندارد

۳۹٤

جز عشق توام هیچ اگر نیست نباشد — تو جان منی جان و دل ار نیست نباشد[۱]

پرگوهر اشک است گریبان و کنارم — درکیسه اگر لعل و گهر نیست نباشد

محو رخ یاریم چو آیینه سراپا — ما را خبر از خویش اگر نیست نباشد

سعد است قران من و تو ای مه کامل — با مشتری و زهره نظر نیست نباشد[۲]

در ذایقهٔ ما نمک حسن تو خوشتر — در مایده گر خوان شکر نیست نباشد[۳]

(۸٤ ب)

فایز ز جهان بی خبراز شورش عشق است[٤]

حیرت زده را هوش به سر نیست نباشد

۳۹۵

زلف زنجیر عاشقان باشد — خال مشکین بلای جان باشد[۵]

راز دل کی به پرده می ماند — پیش صاحبدلان عیان باشد

پیش تو عرض حال خود بکنم — بر ضمیرت اگر گران باشد

روز وصل تو می روم از هوش — بادهٔ وصل آنچنان باشد

من چه دانم که حال دل چون است — هست پیشت ترا عیان باشد

گر تو هم بزم من شوی یک دم — مایهٔ عیش جاودان باشد

روز و شب در فراق تو فایز[٦]

همچو بلبل به گلستان باشد

۳۹٦

مه رخسار تو ای مغبچه دیدن دارد — "زلف مشکین تو ای یار شمیدن دارد"[۷]

بی قرار است دل اندر خم زلف جانان — هر که در دام بلا رفت تپیدن دارد[۸]

آنچه ای دلبر طناز کشیدم ز غمت — کی توان گفت به تو گرچه شنیدن دارد

---

۱ ب : این غزل را ندارد

۲ م : این بیت را ندارد

۳ ایضاً

٤ ق، م : این بیت را ندارد

۵ ب، م : این غزل را ندارد

٦ ق : این بیت را ندارد

۷ ب : این غزل را ندارد

ق مصرع دوم مطلع بدینقرار است

گل نظاره ز گلزار تو چیدن دارد

۸ ق : بیت بدینقرار است

مشک تاتار به این روح فزایی نبود

زلف مشکین تو ای یار شمیدن دارد

این قدر ساده و بی ساخته هم نتوان بود — سرمه ای ماه[۱] به چشم تو کشیدن دارد
نمک و قند به یک جا نشود جمع ولی — مزهٔ هر دو ز لعل تو چشیدن دارد
خنده ای کرد و مرا گفت بگو حال تو چیست — بی خودم کرد به حرفی که شنیدن دارد
فایز آن دلبر بی مهر و جفا جو از ما[۲]
چون غزال ختنی فکر رمیدن دارد

۳۹۷

(۸۵ الف)

جز عشق تو کاری دل ناکام ندارد — یک[۳] لحظه ازین روست که آرام ندارد[۴]
سرخوش به نگاهی کندم نرگس مستت — این نشئه شراب قدح و جام ندارد
موزون شده از وصف تو طبع من شیدا — این باغچه یک سرو "به"[۵] اندام ندارد
درحلقهٔ گیسوی تو شد مرغ دلم بند — حاجت به کمند و قفس و دام ندارد
سیماب صفت نیست قرار تو به جایی — نامت به نگین زین سبب آرام ندارد[۶]
در عشق تو رسوای جهان گشت چه باکست[۷]
پروای کسی فایز بدنام ندارد

۳۹۸

دو ابرویش به کمان کشیده می ماند — دو چشم او به غزال رمیده می ماند[۸]
به حسن وناز و ادا و کرشمه" بی مثلی"[۹] — "به خوبی تو کدام"[۱۰] آفریده می ماند
دلم زبادهٔ شوق تو بسکه لبریز است — به جام پر زمی ناکشیده می ماند[۱۱]
به گرد عارض رویش دمیده سبزهٔ خط — ازان به مصحف جدول کشیده می ماند[۱۲]
مکن ز وحشت دلبر شکایتی فایز
که او به دلبر عاشق ندیده می ماند

---

۱ ـ ق: سرمهٔ ناز
۲ ـ م: این بیت را ندارد
۳ ـ ق: این باده به پیداست که انجام ندارد
۴ ـ ب، م: این غزل را ندارد
۵ ـ ق: بد
۶ ـ ق: این بیت را ندارد
۷ ـ "ایضاً"
۸ ـ ب، م: این غزل را ندارد
۹ ـ ق: بی مثل است
۱۰ ـ ق: خصال او به کدام
۱۱ ـ ب
۱۲ ـ "ایضاً": این بیت را ندارد

۳۹۹

بر روی تو هر کس که نظر داشته باشد — از جان و دل خود چه خبر داشته باشد[1]

گل نالهٔ بلبل نکند گوش و فغانم — پیش تو چه مقدار اثر داشته باشد

با سنگ دلی های بتان کس چه کند آه — این ناله به خارا چه اثر داشته باشد

محروم دو عالم شود آن کس که به دنیا — جز وصل تو بر غیر نظر داشته باشد

او غرّه به حسن خود و ما عاجز عشقیم — از حالت ما او چه خبرداشته باشد

ممسک نبرد بهره ز اندوختهٔ خویش — چون مار اگر گنج درر داشته باشد

(۸۵ ب)

جز عکس رخت در دل من جای نگیرد — این آیینه گر نقش و صور داشته باشد

با تیغ دو ابروی تو مردانه برآید — هر کس ز گل داغ سپر داشته باشد

آن مه که به احوال خود از ناز نپرداخت[2]

فایز ز دل ما چه خبر داشته باشد

٤۰۰

هرکه چون بیرهٔ پان بوسه ستان تو شود — جان سپاری کند و چونه ازان تو شود[3]

گرچه سرو است به موزونی خود زیب چمن — عاقبت منفعل از سرو چمان تو شود

جگرش خون شود از رشک لب چون لعلت — گر عقیق یمنی پیش دهان تو شود[4]

در چمن یاد شکفتن نکند غنچهٔ گل — محو حیرت نفسی گر ز دهان تو شود[5]

همه تن دیده چو آیینهٔ حیرت گردد

فایز ار واقف اسرار نهان تو شود

٤۰۱

بی تو ای مه در گلستان شب هوا تاریک بود — از فراقت شش جهت درچشم ما تاریک بود[6]

نیست فایز شام هجران را سحر جز وصل یار — بی فروغ روی او ارض و سما تاریک بود

---

[1] م : این غزل را ندارد

[2] ق : این بیت را ندارد

[3] ب : این غزل را ندارد

[4] پ : این بیت را ندارد

[5] ایضاً ، ق : تا خزان یاد شگفتن نکند غنچهٔ گل
بسکه دلبستهٔ و حیران دهان تو شود

[6] ب ، پ ، م : این غزل را ندارد

۴۰۱ [۸-۱]

دل سیر از آن لبان چو شکر نمی شود[۱]   این چاشنی قند مکرّر نمی شود
پیش که شکوهٔ دل پرخون خود کنم   مژگان آنچه کرد به خنجر نمی شود

هرچند داده ایم دل و جان ولی هنوز   آن بی وفا نگار مسخّر نمی شود

گه وعده ام به صبح نماید گهی به شام
روز وصال هیچ مقرّر نمی شود

۴۰۲

دیدیم مهی که دیدنی بود   دل کرد تپش تپیدنی بود[۸-۱]
بی تاب دوید تا به دامن   این اشک دلم چکیدنی بود
نشنیده تو عرض حال رفتی   درد دل من شنیدنی بود
(۸۶الف)
با طالع نارسا چه سازم   آن زلف سیه کشیدنی بود
چون ساغر می به صد تمنا[۲]
فایز لب او مکیدنی بود

۴۰۳

هرکس که چون من واله و حیران تو گردد   آشفته تر از زلف پریشان تو گردد[۳]
خواهم که به گرد سرت ای یار بگردم   چون خط که به گرد لب خندان تو گردد
از شعشعهٔ شمع جمالت مه شب گرد   پروانه صفت گرد شبستان تو گردد
یاقوت به صد خون دل و حسرت جاوید   قربان لب لعل سخندان تو گردد
بادام مشبک شده از تیر نگاهت   بگذار که دل زخمی مژگان تو گردد
" هر صاف ضمیری که کند سیر جمالت"[۴]   آیینه صفت واله و حیران تو گردد
چون بلبل شوریده دل دور ز گلشن
فایز همه شب گرد گلستان تو گردد

۴۰۴

دمی که بر سرم آن سرو قد گذار کند   به دام زلف دل خسته را شکار کند[۵]

---

۱ - ب، م : این غزل را ندارد
۸-۱ - ایضاً
۲ - ق : این بیت را ندارد
۳ - ب، م : این غزل را ندارد
۴ - ق : هرکس به تأمل نظری کرد به سویت
۵ - ب، م : این غزل را ندارد

مرا به دور قدح نیست ساقیا حاجت   که کار باده به دل یک نگاه یار کند
به شوق آنکه ببیند بهار حسن رخت   به محفل تو ازان مطربی هزار کند[۱]

فضای سینهٔ آیینه گلستان گردد
بسان فایز اگر رو به سوی یارکند

٤٠٥

از دیدن تو نشئه ی سرشار می رسد   بی باده سرخوشی به دل زار می رسد[۲]
هرکس که دید روی تو فریاد برکشید   مانند بلبلی که به گلزار می رسد
(٨٦ب)
سرمست خواب را چه نصیب از طلوع صبح   فیض سحر به مردم بیدار می رسد
هرکس نمی رسد به وصال پری رخان   هر گل کجا به گوشهٔ دستار می رسد
دل بردی و دو چشم تو شاهد گرفته ایم   با شاهدی چنین به تو انکار می رسد

مخمور چشم مست تو تا گشت در جهان[۳]
فایز کجا به مردم هشیار می رسد

٤٠٦

دو چشم زار من از غصه خون فشانی کرد   چو شانه با سر زلف تو همزبانی کرد[٤]
به رغم من چو سگ گله بر سر کویت   رقیب تا سحر ای ماه پاسبانی کرد
به جای ناله کند خنده عندلیب به گل   ز شور عشق تو تا چهره زعفرانی کرد

نگار شوخ مرا نیست قول وفعل یکی
چه شد به فایز بی چاره همزبانی کرد

٤٠٧

جان من از چه شدی همدم مکاری چند   در دلت کرده اثر گفتهٔ غداری چند[٥]
بهر سیر تو چو مژگان زده صف هر طرفی   همچو من برسر راه تو گرفتاری چند
بی خود و بی خبر افتاده سیه مست وخراب   برسر کوی تو ای مغبچه میخواری چند

۱ـ از "ق" گرفته شد. پ : این بیت راندارد
۲ـ ب ، م : این غزل را ندارد
۳ـ ق : این بیت راندارد
٤ـ ب ، م : این غزل را ندارد
٥ـ "ایضاً"

گوهر اشک و زر داغ به کف می گیرند
هرطرف در ره وصل تو خریداری چند

٤٠٨

هرکرا با ناله ره طی می شود — در ره عشق تو چون نی می شود[1]
نیست غیرازطاق نسیان جای او — شیشه هر که خالی از می می شود
(۸۷ الف)
گرکند پروانه جانبازی به شمع — در ره عشقت چو ما کی می شود
با وفاداران نسازد بی وفا
وصل فایز با بتان کی می شود

٤٠٩

همه شور عشق مجنون ز غبار ما بیاید — اگر آن غزال رعنا به مزار ما بیاید[2]
ز سرشک دیده هردم به رهش گهر فشانیم — اگر آن خجسته قاصد به دیار ما بیاید
ز فروغ سوز داغم شده شمع ناله روشن — مگر آن نگار مه وش به کنار ما بیاید[3]
چو به یاد چشم آن مه شده ایم خاک فایز
چه عجب که کار سرمه ز غبار ما بیاید

٤١٠

تا به کی خاک ره حرص و تمنا گردد — حیف مردی که پی جیفهٔ دنیا گردد[4]
ذره از سعی به خورشید رساند خود را — نظر قطره برآنست که دریا گردد
دل چو گم گشت دران زلف نباید جستن — در شب تار محال است که پیدا گردد
عاشقان را چه غم از گردش دوران باشد
فایز از شوق تو شاد است به هر جا باشد

٤١١

از غم عشق دلبران فریاد — داد از جور مه وشان بی داد[5]
دلربایی کنند و جان طلبند — خواهم از دست خوبرویان داد

---

[1] ب ، م : این غزل را ندارد
[2] ب : این غزل را ندارد
[3] ق ، م : این بیت را ندارد
[4] ب ، م : این غزل را ندارد
[5] ایضاً

در هوای وصال سیمبران — عاقبت جان و دل رود برباد[1]
گر بیاید به ناز در مکتب — طفل هم بازیش شود استاد
یاد شیرین لبی ز خویشم برد — از شکر کی رسد دلم به مراد
می زند پر به دیدنش چشمم — لیک مرغ دلم به دام افتاد[2]
(۸۷ ب)
با دل چاک چون جرس دارد
فایز از جور مه‌وشان فریاد

٤۱۲

جفای یار به گفتار در نمی گنجد — حدیث زلف به طومار در نمی گنجد[3]
چگونه راز تو گویم به پیش هر ناکس — حدیث یار به اغیار در نمی گنجد[4]
شراب شوق ترا نیست غیر دل مینا — به جام و ساغر سرشار درنمی گنجد
حدیث نرگس مستت که ورد مستان است — به بزم مردم هشیار در نمی گنجد
زبان خامه فایز چه شرح خواهد داد
به جز دل این همه اسرار در نمی گنجد

٤۱۳

از حال منت خبر نباشد — با ناله اگر اثر نباشد[5]
خون جگر از دودیده ریزم — برروی[6] تو تا نظر نباشد
"همچو صدف است کی ترا قدر"[7] — در کیسه اگر گهر نباشد
کی کار زر از خرد آید
فایز[8] چه کند چو زر نباشد

---

[1] پ : بیت را ندارد
[2] ایضاً -
[3] ب، م : این غزل را ندارد
[4] ب : این بیت را ندارد - از 'ق' گرفته شد.
[5] ب، م : این غزل را ندارد
[6] ق : رُخ
[7] ق : در دهر نمی خرند کس را
[8] ق : دانا

٤١٤

به جز وصلت علاج غم نباشد　　علاج این به جز همدم نباشد[1]

به ناز و شوخی و شیرین ادایی　　چو یار من درین عالم نباشد

به جز وصلش نباشد هیچ درمان　　علاج داغ دل مرهم نباشد

به خلوت‌گاه عشق دلربایان

چو فایز هیچ‌کس محرم نباشد

٤١٥　　(۸۸الف)

هرکرا بر رخت نظر باشد　　از دل خویش بی خبر باشد[2]

نیست بیمی ز تیغ ابرویت　　از گل داغ چون سپر باشد[3]

به قفا دیدن تو عین بلاست　　تیر برگشته پرخطر باشد

ماه را با رخت کند تشبیه　　در جهان هر که بی بصر باشد

هر چه از دوست می رسد نیکوست　　حرف تلخ از لبت شکر باشد

هر شب از همدمان مرا فایز

همچو نی ناله تا سحر باشد

٤١٦

یار با زلف چلیپا می رود　　از برای صید دل ها می رود[4]

گر رود بر کوه می جنبد ز جا　　آنچه ز غم بر دل ما می رود

روی دل با غیر دارد زانکه او　　بی سبب رنجیده از ما می رود

بزم هر یک روشن است از روی او

فایز آن مه شب به صد جا می رود

٤١٧

والهٔ آن گلرو جانب بستان نرود　　تشنهٔ وصل به سر چشمهٔ حیوان نرود[5]

نوبهار چمن حسن بتان دام بلاست　　بلبل شیفته اش سوی گلستان نرود

طایر رام ندارد غمی از دام و قفس　　دل خوگر شده از زلف پریشان نرود

---

۱ ب، م : این غزل را ندارد

۲ ب : این غزل را ندارد

۳ م : این بیت را ندارد

۴ ب، م ایضاً : این غزل را ندارد

۵

فی المثل خاک اسیران غم ار سرمه شود　　مهر رخسار بتان از دل ایشان نرود[۱]

بسته ای دل به خم زلف برهمن* پسری

با خبر باش که فایز ز تو ایمان نرود

۴۱۸　　(۸۸ب)

"دلبر ما"[۲] بی وفایی می کند　　با رقیبان آشنایی می کند[۳]

می کند اول ز خود بیگانه اش　　با کسی گر آشنایی می کند

آنکه ما بی یاد او یک دم نه ایم　　بی سبب از ما جدایی می کند

مردگان را جان دهد لعل لبش　　"طفلکی یاران خدایی می کند"[۴]

خون ما پامال می سازد مگر　　دست و پای خود حنایی می کند

همچو آیینه به یک نظاره اش[۵]

فایز اکنون خود نمایی می کند

۴۱۹

غمزه با من چو نهانی می کند　　دلبر من جانستانی می کند[۶]

"پیر گشتم گرچه در عشق تو من"[۷]　　طفل اشکم نوجوانی می کند

احتیاجم نیست گفتن حال دل　　رنگ رویم ترجمانی می کند

گر ببیند یک نظر سویم به ناز　　نرگس مستش گرانی می کند

همدم اغیار شد آن بیوفا

فایز از من بدگمانی می کند

۴۲۰

فیض بهار و خوبی گلزار بنگرید　　یعنی که خط و چهرهٔ دلدار بنگرید[۸]

دیدن نهان به چشم و تبسم به زیر لب　　طور و ادای دلبر "عیار"[۹] بنگرید

---

۱ ق : این بیت را ندارد

۲ ق : یار با ما

۳ ب : این غزل را ندارد

۴ ق : زندگان را دلربایی می کند

۵ م : این بیت را ندارد

۶ ب، م : این غزل را ندارد

۷ ق : پیر شد گر ناله و آهم چه شد

۸ ب، م : این غزل را ندارد

۹ ق : مکار

خواهید بشکنید خمار شبانه را — سوی دو چشم سرخوش دلدار بنگرید
گلبازی بهار و گهر پاشی شهاب — یاران به چشم هوش به گلزار بنگرید
(۸۹ الف)
از خط فزود رونق حسن جمال او — امسال روی یار به از پار بنگرید
گل گل شود شگفته دل از فیض انبساط — بر چشم و روی مغبچه بسیار بنگرید
ظاهر شود ز ناله تمنای عندلیب
احوال درد فایز از اشعار بنگرید

۴۲۱

نگار شوخ کجا فکر کار من دارد — کجا غم من شیدا نگار من دارد[۱]
شگفت و ریخت به گلشن هزار بار ز شرم — گل بهار کجا رنگ یار من دارد
ندیده ام به جهان غمگسار هیچ کسی — کجا زمانه غم روزگار من دارد[۲]
غبار در دل او ره نمی برد هرگز — درین دیار کسی گر شعار من دارد
زکار هردو جهان در فراغتم فایز[۳]
چنین که عشق بتان فکر کار من دارد

۴۲۲

چو خوبان دلبر به "یغما"[۴] روند — مناسب نباشد که" تنها"[۵] روند[۶]
چو سایه سهی قامتان چمن — به پا بوس آن سرو بالا روند
ببینند رویت اگر گلرخان — چو بلبل به کوی تو شیدا روند
خلاصی ندارند فایز زما
نکویان اگر بر ثریا روند

۴۲۳

روز به غم رفت و شب ما رسید — ناله و آهم به ثریا رسید[۷]
ساقی گل چهره چو ساغر گرفت — از نگهش نشئه ی صهبا رسید

---

[۱] ب : این غزل را ندارد
[۲] از "ق" گرفته ، م : بیت ندارد
[۳] م : این بیت ندارد
[۴] ق : صحرا
[۵] ق : بی ما
[۶] ب ، م : این غزل را ندارد
[۷] ب : این غزل را ندارد

سرمه شد و ساغر می خشت خم　　ذرّهٔ خاکم به کجا ها رسید
(۸۹ب)
آنکه خرابم. بی یک دیدنش　　پیش تر از دیده به دل ها رسید[۱]
یار به بالین من خسته دل　　صبحدمی همچو مسیحا رسید
رفت دو رنگی ز گلستان برون　　تا به چمن آن گل زیبا رسید[۲]
فایز شیدا به هزاران تلاش[۳]
تا به سر کوی دلآرا رسید

۴۲۴

اسیر زلف سیاه تو بی قرارانند　　شهید نرگس چشم تو خاکسارانند[۴]
نه من اسیر لبت هستم ای بت غیّور　　فدای غمزهٔ جادوت صد هزارانند
نخسپد از غم هجرانت فایز مسکین
چو همدم تو زهرسو هزارانند

۴۲۵

شوخی که زلف دام دارد　　در چشم دلم مقام دارد[۵]
ای گلشن آرزوی جان ها　　رویت فرح تمام دارد
آویخته زلفش از بناگوش　　این صبح به بین چه شام دارد
از خلق رمیده فایز زار
در کوی بتان مقام دارد

۴۲۶

بی قراریم چه می باید کرد　　دلفگاریم چه می باید کرد[۶]
همچو نی ناله برآریم ز دل　　بی نگاریم چه می باید کرد
گل همه قسمت گل چین گردید　　ما که خاریم چه می باید کرد[۷]
شوق سرجوش وصال است به دل　　درخماریم چه می باید کرد

---

۱. م : این بیت را ندارد
۲. ایضاً
۳. ایضاً
۴. پ، ب، م : این غزل را ندارد
۵. ب، م : این غزل را ندارد
۶. ب، م : این غزل را ندارد
۷. پ : این بیت را ندارد

همچو فایز نگه چشم ترا
دوستداریم چه می باید کرد

۴۲۷

عزم جانان سوی میخانه مبارک باشد — شیشه و باده و پیمانه مبارک باشد[۱]
شیشه اندر بغل و جام به کف گل برسر (۹۰ الف) — روز عید است به جانانه مبارک باشد[۲]
عمرها شدکه درین سلسله پابند وفا ست — خم گیسوی تو بر شانه مبارک باشد[۳]
شب عید است بیاساغر عشرت گیریم — ماه نو بر رخ جانانه مبارک باشد
نگهی کرد و بخندید و روان شد از ناز — الفت دلبر بیگانه مبارک باشد
دل سودا زده از شهر به تنگ آمده است — وسعت دشت به دیوانه مبارک باشد[۴]

فایز امشب من و سودای غمش تا به سحر
صحبت عیش به جانانه مبارک باشد

۴۲۸

حیرتم دادند و لالم کرده اند — محرم بزم وصالم کرده اند[۵]
جرعه ای بخشیده اند از جام عشق — خوبرویان مست حالم کرده اند
این پریشان کاکلان شوخ چشم — عاقبت آشفته حالم کرده اند[۶]
طاقت دیدار خوبانم نبود — سرخوش از جام خیالم کرده اند

من نخواهم گفت فایز پیش دل
"زانچه گلرویان سوالم کرده اند"[۷]

۴۲۹

دل من جای غم های تو باشد — سرم پر شور سودای تو باشد[۸]
چمن شد سینه از گل های داغت — مگر باب تماشای تو باشد
اگرچه نرگس آمد زیب گلشن — اسیر چشم شهلای تو باشد
زجان و دل گذشتن نیست آسان — که این ها کار شیدای تو باشد

---

[۱] ب: این غزل را ندارد
[۲] م: این بیت را ندارد
[۳] ایضاً
[۴] ایضاً
[۵] ب: این غزل را ندارد
[۶] م: این بیت را ندارد
[۷] ق: گلرخان زانچه سوالم کرده اند
[۸] ب، م: این غزل را ندارد

همیشه ناله های زار فایز
زدست انداز غم های تو باشد

(۹۰ب)

٤۳۰

فیض اگر عام می تواني کرد — عالمی رام می توانی کرد[1]
بر رخ آیینه چه دل بستی — جلوه را عام می توانی کرد
زلف بر رخ فگنده ای یعنی — صبح من شام می توانی کرد
عاشقان را ز تو رهایی نیست — زلف را دام می توانی کرد
چشم نرگس برای دیدن خویش — از چمن وام می توانی کرد[2]
خام را پخته کردن آسان است — پخته را خام می توانی کرد
دل چه باشد ازین فسون سازی — دیو را رام می توانی کرد[3]

گر نشد کام دل ازو حاصل
فایز ابرام می توانی کرد

٤۳۱

یار خواهد فکر سامانم کند — همچو زلف خود پریشانم کند[4]
خال هندوی لب او عاقبت — رخنه ها در کار ایمانم کند
عمرها شد دل به زلفش بسته ام — خط ازین آخر پشیمانم کند

تا به کی فایز سرشک لاله گون[5]
در غم او گل به دامانم کند

٤۳۲

هر که با عشق رشته ای دارد[6] — دل در غم برشته ای دارد[7]
تیغ ناز تو از خط جوهر[8] — بهر قتلم نوشته ای دارد

---

[1] ب، ق: نشهٔ بی جام می توانی کرد- چهره گلفام می توانی کرد

[2] ب، پ، م: این بیت را ندارد

[3] ایضاً

[4] ب، م: این غزل را ندارد

[5] ق: این بیت را ندارد

[6] ق: با بتان هر که رشته ای دارد

[7] ب، م: این غزل را ندارد

[8] ق: تیغ او از خطوط جوهرها

دانه سوز است مزرع بختش　　عاشق امید کشته ای دارد
می شود سینه چاک چون شانه　　هر که با زلف رشته ای دارد
فایز اندر خیال لعل لبش
دل در خون سرشته ای دارد

۴۳۳　　(۹۱ الف)

از دلم او کجا خبر دارد　　ناله کی این قدر اثر دارد
حاصلش حیرت است آیینه سان　　هر که بر روی تو نظر دارد
همچو من محو خویشتن گردد　　ترسم آیینه در نظر دارد
آه من با دلت چه خواهد کرد　　تیر در سنگ کی اثر دارد
من ندیدم ولیک می گویند　　کان پری چهره هم کمر دارد
نیست بیمی ز تیغ ابرویش　　عاشق از داغ اگر سپر دارد
هر که دارد به سر کنون افسر　　عاقبت خشت زیر سر دارد
ظاهر است آنکه کی بود خود بین　　هر که بر روی تو نظر دارد[۱]
کی نظر می کند به لعل و گهر　　هرکه از چشم تر گهر دارد[۲]
گرچه آیینه بود آهن دل　　در فراق تو چشم تر دارد
رفته از خود چو آمدی در بزم
فایز از «خویش»[۳] کی خبر دارد

۴۳۴

دل به او داده ایم تا چه کند　　شوخ بی مهر بی وفا چه کند[۴]
شکوه کردن ز چرخ بیهوده است　　دانه با سنگ آسیا چه کند
خاک پایت به بوالهوس ندهی　　چشم اعمیٰ به توتیا چه کند[۵]

---

[۱] ب، پ، م : این بیت را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] ق : حال
[۴] م : این غزل را ندارد
[۵] ب، پ : این بیت را ندارد

ایمن از برق شد چو خرمن سوخت   با اسیر غمت بلا چه کند[١]
به نشد داغ. ساغر از باده   زخم ناسور را دوا چه کند[٢].

با غرور تو ای وفا دشمن
فایز زار مبتلا چه کند

٤٣٥

خیال گلعذاری می توان کرد   به دل طرح بهاری می توان کرد
شگفته در دلم گل های داغت   درین گلشن گذاری می توان کرد
به پایش اوفتاده زلف مشکین   که فکر خاکساری می توان کرد
به هجر و وصل و صلح و جنگ با ما   به هر رنگی قراری می توان کرد[٣]
(٩١ ب)

رسایی بخش عمر فایز آمد
به زلف او قراری می توان کرد

٤٣٦

ما اسیریم چه می باید کرد   ناگزیریم[٤]، چه می باید کرد[٥]
ما و کنج چمن و پای درخت   گوشه گیریم چه می باید کرد
آه سرد است رفیق دل ما   ز مهریریم چه می باید کرد
نیست در عشق به ما کس همتا   بی نظیریم چه می باید کرد
سر زلف تو به دست آوردیم   مار گیریم چه می باید کرد

ما و فایز به ره عشق جنون
ناگزیریم چه می باید کرد[٦]

---

[١] ب، پ: این بیت را ندارد
[٢] ایضاً
[٣] م: این بیت را ندارد
[٤] ق: در نفیریم
[٥] ب: این غزل را ندارد
[٦] پ، م: این بیت را ندارد

۴۳۷

از تو ای جان طلب کام چه معنی دارد — آرزوهای چنین خام چه معنی دارد[1]

جا نگیرد به دل من به جز از معنی راست — سرو در باغ بداندام چه معنی دارد

حرف گفتن به رقیبان و ز من لب بستن — همزبانی به دد و دام چه معنی دارد

عاشق شیفته آرام چه معنی دارد — از بتان یافتن کام چه معنی دارد[2]

نقد را نسیه نکرد است کسی بیع و شرا — جان من بوسه به پیغام چه معنی دارد[3]

آه دل نیست که بجز واج برآید ز جگر — سرو در باغ بداندام چه معنی دارد[4]

نگه لطف ازان چشم توقع دارم — این خیال عبث خام چه معنی دارد[5]

جام بوسید و به من داد که تا دریابم — معنی بوسه به پیغام چه معنی دارد[6]

در جفای دل و جان ای ز خدا بی خبران — تا به این مرتبه ابرام چه معنی دارد[7]

پخته کاران جهان رام نگردند به حرف

فایز این آرزوی خام چه معنی دارد

۴۳۸

در پیت تاخته خواهیم آمد — رنگ رخ باخته خواهیم آمد[8]

از صف آرایی مژگان کسی — سپر انداخته خواهیم آمد

تا در میکده ما عقل و خرد — از خود انداخته خواهیم آمد

همچو ابروی تو در قتل رقیب — تیغ عشق آخته خواهیم آمد

(۹۲ الف)

به هوا خواهی سروت چون آه — قد برافراخته خواهیم آمد

در قمار از تو سراپا نفع است — نقد جان باخته خواهیم آمد

بهر نظّاره چو عالی* فایز

"سر قدم ساخته خواهیم آمد"[9]

---

[1] ب، م : این غزل را ندارد
[2] پ : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ایضاً

[8] ب، م : این غزل را ندارد
[9] مصرع اصل بیتِ عالی بدینقرار است
"در جوابِ طلبیت عالی گفت

۴۳۹

همین نه غمزه و ناز و ادا توانی کرد　　چه گویمت که ز شوخی چها توانی کرد[1]

به چشم بسته کنی سیر گلشن دیدار　　اگر تو آیینهٔ دل جلا توانی کرد

مرا به ناز طبیبان "نیازمند مدار"[2]　　چنانکه درد تو دادی دوا توانی کرد

به چشم کم منگر مشت خاک عاشق را　　برای بوالهوسی توتیا توانی کرد

مشو ز فایز دیوانه غافل ای بی مهر[3]

اگر وفا نتوانی جفا توانی کرد

۴۴۰

دل در غم جانانه کباب است ببینید　　حال من دیوانه خراب است ببینید[4]

گه خشم و گهی ناز و گه انداز تغافل　　بر عاشق بی دل چه عذاب است ببینید

برعاشق یک رنگ ازان شوخ جفا جو　　هرلحظه به صد رنگ عتاب است ببینید

هم بزم شود با همه آن شوخ دلآزار

از فایز ما پر به حجاب است ببینید

۴۴۱

همچون رخ تو گل به چمن وا نمی شود　　سروی به باغ مثل تو پیدا نمی شود[5]

در انتظار وصل تو سالی است هر شبم　　این شام وعده های تو فردا نمی شود

(۹۲ ب)

هردم ترا کرشمه و لطف است با رقیب　　ای مه چرا به سوی من ایما نمی شود

هرچند جان و دل به ره او فدا کنم　　آن بی وفا به هیچ ره از ما نمی شود

دل نیست غنچه (ای) که گشاید به هر نسیم

فایز به غیر یار دلم وا نمی شود

۴۴۲

در به گوشش کار صد زیور کند　　یک نگاهش حال دل ابتر کنند[6]

---

[1] ب : این غزل را ندارد

[2] ق: مدعی مگذار

[3] م : این بیت را ندارد

[4] ب، ق، م : این غزل را ندارد

[5] "ایضاً"

[6] "ایضاً"

شعلهٔ حسن جهان افروز او — عاشقان را همچو خاکستر کند
فارغ آمد از جهان قیل وقال — هر که درس عشق را از بر کند
لعل جان بخش تبسّم زای او — می رسد گر خنده پر شکّر کند
عاصیان را نیست باک از رستخیز — چون شفاعت ساقی کوثرّ کند
روسیاهان را علیؑ مرتضیٰ — از نگاهی چون گل احمر کند

در نماند فایز اندر روز حشر
لافتیٰ الّا علیؑ چون سر کند

۴۴۳

روزم ز درد و غم شب دیجور می کند — شرط وفای وعده دم صور می کند[۱]
با من ندارد آن بت بدخو سری به مهر — هرگاه بوسه می طلبم شور می کند[۲]
نتوان نگاه کرد جمال رخ ترا — چون نور آفتاب نظر کور می کند[۳]
گر گردباد آه برد بر درش مرا — چون خار و خس ز خانهٔ خود دور می کند
حاجت به باده نیست دگر ساقیا مرا — از یک نگاه چشم تو مخمور می کند
درمان چه فایده دهد آن را که هر زمان — یاد نگاه چشم تو رنجور می کند

فایز خمار وصل تو دارد به بزم عشق
دفعش چگونه بادهٔ انگور می کند

۴۴۴

(۹۳ الف)

چو زلف تو با من صفایی ندارد — به جز بستنم مدعایی ندارد[۴]
به هر کوچه گردد به پیشم نیاید — مگر یار من رهنمایی ندارد
به سوز دلم کی رسد سوز بلبل — چو گل پیش رویت صفایی ندارد

به جز وصل آن مه که اکسیر جان است
غم عشق فایز دوایی ندارد

---

[۱] ب، م : این غزل را ندارد
[۲] هپ : این بیت را ندارد
[۳] ایضاً
[۴] ب، ق، م : این غزل را ندارد

٤٤٥

یار اگر در پرسش حالم خضرخایی کند / لعل او با جان من بی شک مسیحایی کند[1]

نیست حاجت منّت ساقی کشیدن هرنفس / لاله اندر گلشن ما باده پیمایی کند

با سخن فهمان ز بس بوده است همدم آن نگار / از اشاراتش فلاطون کسب دانایی کند

چون ید بیضا بود پای ترا در دلبری
برکف پای تو فایز جبهه فرسایی کند

٤٤٦

خواهش باده به جز دیدن او نتوان کرد / یاد مینای می و جام وسبو نتوان کرد[2]

همچو خورشید جهانتاب بود عارض او / بی حجابانه نظر بر رخ او نتوان کرد

روز عشاق بود تیره ز خال و خط او / شکوه از پیچ و خم کاکل او نتوان کرد[3]

٤٤٧

بی تو کارم همه شب ناله سرایی باشد / حاش[4]لله که مرا تاب جدایی باشد[5]

از خم زلف تو بیرون شدنم ممکن نیست / مرغ را کی ز قفس چشم رهایی باشد

اشک گوهر نسبم غیرت یاقوت شود
فایز آن پای بلورین چو حنایی باشد

٤٤٨ (٩٣ ب)

گل پیش جمالش به چمن رنگ ندارد / بلبل چو فغانم به لب آهنگ ندارد[6]

افسوس که آن عربده جو شوخ ستمکار / با من نظر صلح و سر جنگ ندارد

گلچین به چمن بوده و زان رنگ گرفته است / دست صنم من ز حنا رنگ ندارد

در باغ ارم پای نخواهم که گذارم / وز آمدن کوی تو دل تنگ ندارد

هرجا که رود صدر نشین است به محفل
پیش تو چه شد فایز اگر رنگ ندارد

---

١ ب، ق، م: این غزل را ندارد
٢ ایضاً
٣ بیت بعد از آن زده و ناقص ... هر چه آید به نظر از چشم الابصار ... ظلم و جور و ستم استاد به او نتوان کرد
٤ القرآن، ١٢: ٣١
٥ ایضاً
٦ ب، ق، م: این غزل را ندارد

۴۴۹

سرمست چو از خانهٔ خمّار برآید — فریاد ز هر کوچه و بازار برآید[1]

طوفانی دردم ز خدا وصل تو خواهم — کز ورطهٔ غم این دل بیمار برآید

جوشد ز دلم خون به هوای دم تیغش — هر گه به غضب دلبر خونخوار برآید

گر وصل تو یابد به سر زلف دو تایت

فایز ز غم هجر به یک بار برآید

۴۵۰

دل ز عشق تو چو بلبل به فغان می آید — چه کنم راز نهانی به زبان می آید[2]

عاشق دل زده را در ره شوقت هر دم — چه بلاها که ز هجر تو به جان می آید[3]

گل سراپا شده چون گوش به صوت بلبل — از چه ات ناله ام ای یار گران می آید

ساکن وادی وحشت شوی ار چون مجنون — همچو لیلیٰ به برت یار دوان می آید

تا به سویش تو هم ای یار نهانی بینی

فایز شیفته در بزم نهان می آید

۴۵۱ (۹۴ الف)

در ره عشق روم تا دل و جانم باشد — ناله از سینه کشم تا که زبانم باشد[4]

من که با درد و غم عشق بتان ساخته ام — کی به فکر و غم هردو جهانم باشد

گه چو شمع است ز سوز جگرم شعله به سر — گه چو پروانه به دلسوز نهانم باشد

هر کجا می رود آن سرو روان از دنبال — می روم سایه صفت تا که روانم باشد

فکر دنیا نبود هیچ مرا در خاطر

فایز اندر دل و جان شوق بتانم باشد

۱ـ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد ۲ـ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

۳ـ بیت بعد ، بدینقرار است :

هستِ سرگشتهٔ صحرا و بیابان همه عمر — چون جرس هر که ...... می آید

۴ـ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

۴۵۲

یارب آن دلبر عیار سلامت باشد　　خرّمی بخش دل زار سلامت باشد[1]

در ره شوق غم از آبله پایم نیست　　اندرین دشت سر خار سلامت باشد

ساغر باده اگر نیست نباشد هرگز　　ساقی آن نرگس بیمار سلامت باشد

جز غم فکر بتان نیست به دل شام و سحر　　هر دو عالم برود یار سلامت باشد

تو نباشی صنمی شوخ دگر خواهد بود
فایز شیفتهٔ زار سلامت باشد

۴۵۳

رخی همچون مه تابان که دارد　　نگاهی همسر پیکان که دارد[2]

دو ابرویش دو تیغ پرتگالیست　　به پیش روی جانان 'جان که دارد

به راه انتظار آن پری رو
چو فایز دیدهٔ حیران که دارد

۴۵۴

مه نور چو یار ما ندارد　　گل رنگ نگار ما ندارد[3]

دل بسته به صید وحشیان است　　میلی به شکار ما ندارد

(۹۴ ب)

افسوس که آن نگار بد خو　　فکر سر و کار ما ندارد

رنگین تر از وست اشک چشمم
گل جوش بهار ما ندارد

۴۵۵

"خوبان[4] غم عشاق دل افگار مدارید　　با حال چنین خسته دلان کار مدارید[5]

این دل شدگان با غم دلدار بسازید　　وز جور پری چهره بتان عار مدارید

"کامل[6] چو شود عشق چه پرواست ز بدگو　　در بزم بتان بیم ز اغیار مدارید

ترسم که شوم واله و حیران رخ خویش　　آیینه به پیش نظر یار مدارید

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ق: یاران
[5] ب، م : این غزل را ندارد
[6] ق : محکم

او داند و آن یار جفاکار ستمگر
با فایز دلخستهٔ ما کار ندارد

۴۵۶

نرگس به چمن واله و شیدای تو باشد — استاده به یک پا به تماشای تو باشد[۱]
شیرین شود از بوسهٔ جان بخش تو کامم — چون شهد و شکر بندهٔ لب های تو باشد
جز فکر وصالت نبود در دل مهجور — هر شام وسحر دل به تمنای تو باشد
در فصل بهاران که گل و لاله شگفته
فایز به چمن محو سراپای تو باشد

۴۵۷

باده بی نشئهٔ چشمت به رسیدن نرسد — اشکم از حیرت رویت به چکیدن نرسد[۲]
دست و پای نزند کشتهٔ انداز بتان — زان دل خسته چو بسمل به تپیدن نرسد
اوج وصف تو ز پرواز سخن افزون است — طایر از جهد به گردون به پریدن نرسد
(۹۵ الف)
شوخی ناز تو از بسکه رسا افتاده — عاشق خسته به وصلت ز دویدن نرسد
فایزاز چرخ به صد دست دعا می خواهد
صبح بدخواه تو هرگز به دمیدن نرسد

۴۵۸

به یاد شمع روی آن پری پروانه خواهم شد — ز سوز عشق عالم سوز او دیوانه خواهم شد[۳]
ز بس بی تاب گشتم از غم هجران آن مهوش — گهی در مسجد و گاهی سوی میخانه خواهم شد
برهمن* را ز من عشقی رسان ای آرزوی دل — ز شوق آن بت از مسجد سوی بتخانه خواهم شد
مکن عیب من ای زاهد کمال بی خودی دارم — به یاد چشم آن دلبر اگر دیوانه خواهم شد
اگر در خواب بینم آشنا با دل نگاهش را
چو فایز یک زمان از خویشتن بیگانه خواهم شد

---

۱ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً

٤٥٩

با غم عشقش دل من شاد بود   از خیالش سینه ام آباد بود[1]
او نگاهی کرد و عقل از من ربود   تا کجا در دلبری استاد بود
گفتمش یادت که داد این دلبری   خنده کرد و گفت مادر زاد بود
دام ها از زلف افگنده به دوش   دلبرم نام خدا صیّاد بود

باشد این فایز جواب او که گفت
فیض ها در خورد استعداد بود

٤٦٠

چون تو حسنی درین جهان نبود   گل چو رویت به بوستان نبود[2]
مهر و مه پیش عارضت بی قدر   همچو زلف تو کهکشان نبود
(۹۵ ب)
اندرین ره قدم بزن تنها   در ره عشق کاروان نبود[3]
حیرتم مهر خامشی شده است   پیش رویت مرا زبان نبود
همچو آن خال گوشهٔ ابرو   هیچ اختر در آسمان نبود
خلوت سینه زو کنم روشن   شمع روی ترا دخان نبود
شد دلم بر رخ تو دیوانه   سیل من سوی این و آن نبود

بلبل باغ حسن تو فایز
گلستان ترا خزان نبود

٤٦١

حیرتم گر به برت سلسله جنبان نشود[4]   "هیچ آیینه به رخسار تو حیران نشود"[5]
پیش رخسارهٔ تو گل نکند سر بالا   غنچه پیش دهن تنگ تو خندان نشود
کی شود حاصل سودا زده ها جمعیت   تا سر کاکلت ای شوخ پریشان نشود
ای ستمگر ز چه بر جور و جفایی مایل   همچو من بندهٔ تو هیچ مسلمان نشود

---

[1] ب، م: این غزل را ندارد
[2] ب، ق: این غزل را ندارد
[3] ب: در رهِ عشق به کاروان نبود
[4] ق، م: این غزل را ندارد
[5] ب: مصرع دوم بدینگونه است
این لب لعلِ تو در بزم دُر افشان نشود

چاک ها در دل فایز ز خدنگ نار است
زخم تیغ تو برین سینه نمایان نشود

۴۶۲

آن پریرو رو به ما از راه استغنا نکرد — جانب دیوانهٔ خود دیده هرگز وا نکرد[۱]
عرض حال من به پیش آن نگار تند خو — چون دعای بی اثر دانم اثر "پیدا"[۲] نکرد
ما سیه مست از نگاه آن پریرو گشته ایم — آنچه چشمش کرد با دل ساغر و مینا نکرد
غنچه سان از گردش ایام دلتنگم به دهر — عقدهٔ خاطر نشد وا تا که او لب وا نکرد
(۹۶ الف)
همچو گل با دیگران دایم بود خندان به باغ — یک سخن با من ز ناز آن شوخ بی پروا نکرد
وعدهٔ دیدار داد و باز استغنا نمود — این سلوک اصلا کسی با واله (و) شیدا نکرد

حسرت این تا قیامت ماند فایز در دلم
دست در آغوش من بر بستر دیبا نکرد

۴۶۳

آن پریچهره اگر انجمن آرا نشود — بزم گر خلد بود هیچ تماشا نشود[۳]
نرگس از چشم تو شرمنده سرافگند به زیر — هیچ گل چون تو به بستان جهان وا نشود
جز بر صاحب دل حال نشاید گفتن — هر که عاشق نبود محرم دل ها نشود
راضی از چرخ کجا جان حزینم گردد — بند پیراهن تو تا ز کفم وا نشود

نیست در محفل عشاق ز صاحب نظران
فایز آن کس که برو محو تماشا نشود

۴۶۴

خلوت سینه خوابگاه تو شد — خانهٔ چشم ما نگاه تو شد[۴]
گرد راهت ز توتیا بهتر — سرمه ام خاک جلوه گاه تو شد
شکوه از این و آن ندارم من — آفت جان و دل نگاه تو شد[۵]

---

۱ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲ عبارت افتاده، تصحیح قیاسی
۳ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۴ ب، ق : این غزل را ندارد
۵ م : این بیت را ندارد

نرگس از حیرتش همی نگرد[1] — در چمن لاله تا کلاه تو شد
خبر از حال خود ندارم هیچ — دیده تا در پی نگاه تو شد
جان من بر سمند ناز بتاز — وسعت سینه جلوه گاه تو شد

سرکشی نیست شیوهٔ عشاق[1-8]
فایز زار خاک راه تو شد

٤٦٥

(٩٦ب)

اهل معنی به جهان راغب دیدار هم اند — گرچه دورند ز هم پشت به دیوار هم اند[2]
اهل معنی به جهان آیینهٔ کار هم اند — گرچه دورند ز هم محرم اسرار هم اند[3]
نسبت هر یک ازیشان است به هم چون گل و بو — همه چون طالب و مطلوب گرفتار هم اند
جمله را شوق ملاقات و به هم گرمی هاست — همه چون اهل وفا تشنهٔ دیدار هم اند
میل هریک به سوی هم چو طبیعی باشد — زین جهت این همه در دهر خریدار هم اند[4]
به سخن لب نگشایند مگر با چو خودی — رونق انجمن آرای گفتار هم اند[5]
مرهم ریش دل هم همه چون پنبه و داغ — نه که چون اهل حسد در پی آزار هم اند
همچو لب ها و زبان بسکه به هم متفق اند — به متاع سخن خویش نگهدار هم اند[6]
همه افسرده دل از گردش ایام شده — خبر از خویش ندارند و خبردار هم اند[7]

در ضمیر همه یک امر مصوّر فایز
محرم راز هم و واقف اسرار هم اند

٤٦٦

آن کس که قرین یار باشد — غم را به دلش چه کار باشد[8]
او را چه خبر ز خوبی دهر — گر چون تو مهی کنار باشد
در هجر تو دیده زار گرید — وز دست تو دل فگار باشد
"عاشق"[9] نبود جدا ز کویت — دایم ز غم تو زار باشد
خالی دل او ز عشق نبود — هر دیده که اشکبار باشد

---

[1] پ: نگهی کرد
[1-8] م: این بیت را ندارد
[2] ب، ق: این غزل را ندارد
[3] م: این بیت را ندارد
[4] م: این بیت را ندارد
[5] پ: این بیت را ندارد
[6] م: این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[9] تصحیح قیاسی

مه با همه آن ضیا که دارد   در پیش تو شرمسار باشد
(۹۷ الف)
پیش دهن تو غنچهٔ گل   همواره خفیف و خوار باشد
در دیدهٔ او چرا نیایی
فایز که در انتظار باشد

۴۶۷

تا به روی تو نظر نتوان کرد   رخ به گلزار دگر نتوان کرد[1]
نیست شیرین تر ازین قند و نبات   با لبت یاد شکر نتوان کرد
طاقتم طاق شد از هجرانت   جان من صبر دگر نتوان کرد
هست رخشنده تر از مهر منیر   به جبین تو نظر نتوان کرد
در خیال لب و دندان نگار   خواهش لعل و گهر نتوان کرد
پیش رخسارهٔ آن مه فایز
گر بود حور نظر نتوان کرد

۴۶۸

هر که دردهر چو او لاله عذاری دارد   از غم و غصهٔ ایام کناری دارد[2]
مستی چشم تو ای یار مرا کرده زبون   می عشق تو ندانم چه خماری دارد
گرچه سیماب صفت نیست سکونش یکجا   دل بی صبر به پیش تو قراری دارد
بلبل آن گل رخسار برافروخته ام   باغ حسن تو درین وقت بهاری دارد
اندرین عصر بود او ز امیران بزرگ   هر که دنبال خودش یک دو سواری دارد
عاشق حسن نجیب تو به گیتی گردید
فایز از صحبت اجلاف کناری دارد

۴۶۹
(۹۷ب)
«سوی ما یک نگهی بهر خدا باید کرد»[3]   مرض عشق تو داریم دوا باید کرد[4]
چون به گیتی نبود لاله عذاری دیگر   وصف خال و خط او را همه جا باید کرد

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب: یک نگه سوی اسیران به خدا باید کرد
[4] ق، م: این غزل را ندارد

ما اسیران بلاییم و ز جور تو خراب ای مه زهره جبین ترک جفا باید کرد
بعد عمری شدم از مژدهٔ وصلت دلشاد وعده را ای صنم البته وفا باید کرد
روزگاریست که چون آیینه حیران تو ام از ره لطف و کرم روی به ما باید کرد
ما نباشیم که باشد که نظر در تو کند چون به بزم تو رسم روی به ما باید کرد[۱]
صحبت نیم شب و جام می و کوی رقیب این همه لطف به اغیار چرا باید کرد
غنچه سان لب ز چه رو بسته ای ای گل پیشم سخنی در دل اگر هست به ما باید کرد

عاشق بی سر و سامان خودت را دریاب
مطلب فایز بی چاره روا باید کرد

۴۷۰

خوبان غضب و جور به ما خوب نباشد رنجاندن ارباب وفا خوب نباشد[۲]
از خوب رخان خوب بود مکرمت و لطف زشت است اگر خلق شما خوب نباشد
اغیار همه کاذب و بی مهر و صفا اند عشقی که درو هست ریا خوب نباشد
نی خورده مرو پیش رقیبان بد آیین با غیر ترا مهر و وفا خوب نباشد
رنجیدگی از اهل نظر نیست مناسب آزردن عشاق ترا خوب نباشد
کی در دل من عشق رخش جای بگیرد شوخی که درو طرز ادا خوب نباشد
من بسمل ناز تو ام ای آفت ایام رنجیدن ازین بی سر و پا خوب نباشد

فایز طمع وصل تو در سینه گره بست
در پیش منت شرم و حیا خوب نباشد

۴۷۱ (۱۹۸الف)

اگر نگار به من آشنا شود چه شود میان ما و بت ما صفا شود چه شود[۳]
میان کوی رقیبان همیشه می بینم زغیر دلبر من گر جدا شود چه شود[۴]
به شوق دیدن خود مایل است آیینه را اگر برابر اهل صفا شود چه شود
زحالت دل پردرد غافل است آن مه چو من به عشق اگر مبتلا شود چه شود

---

۱ پ: این بیت را ندارد
۲ ق، م: این غزل را ندارد
۳ ق: این غزل را ندارد
۴ م: این بیت را ندارد

چو غنچه لب ز چه رو بسته ای به محفل من — میان ما و تو گر حرف وا شود چه شود
چه روزها که به یاد وصال رفت ز دست — مراد من اگر امشب روا شود چه شود[1]

بر آستان تو فایز همیشه می آید
سگ در تو به من آشنا شود چه شود

۴۷۲

دلربا از من شیدا دل و دین می خواهد — من بجان راضی ام ار یار چنین می خواهد[2]
چون غلامان به ادب غاشیه بر دوش کشم — دل این والهٔ شوریده همین می خواهد
دل سودا زدهٔ واله و دیوانهٔ من — وصل آن ماه رخ زهره جبین می خواهد
من که دل بسته به خوبان جهان گردیدم — زان دل من سفر کشور چین می خواهد[3]

آرزو وصل ترا فایز شیدا کرده
ملک جم را به طمع خاک نشین می خواهد

۴۷۳

بی تو احوال دل چسان باشد — دیده از هجر خون چکان باشد[4]
هیچ باریک بین ندید او را — موی کی همچو آن میان باشد
بی شک اعمیٰ ست پیش اهل نظر — هرکه گوید ترا دهان باشد
(۲۸ب)
عرض دل پیش روی تو نکنم — گر ترا حرف ما گران باشد[5]
خارخاری بود درون دلش — چون جرس هر که در فغان باشد[6]
قامتم گشت خم درآ به برم — تیر باید که با کمان باشد[7]
بی تو کی بشگفد دلم با غیر — گر همه دشت زعفران باشد
بدتر از ناله های نوحه گر است — حرف او گر نه درمیان باشد
هرزه گویی بود بلای عظیم — آفت مردم از زبان باشد[8]

طبع فایز به یاد بالایت
همچو فواره درفشان باشد

---

[1] م: این بیت را ندارد
[2] ق: این غزل را ندارد
[3] م: این بیت را ندارد
[4] ق: این غزل را ندارد
[5] م: این بیت را ندارد
[6] م: این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ایضاً

۴۷۴

جانب خط سیاهش بنگرید　　　عارض بهتر ز ماهش بنگرید[۱]

رفتن کبک دری آرید یاد　　　اندکی در وقت راهش بنگرید

شوکت تاج کیانی در وی است　　　همچو لاله باکلاهش بنگرید

دیدن خور چشم را دارد زیان

همچو فایز گاه گاهش بنگرید

۴۷۵

دلم به بزم تو بی اختیار خواهد بود　　　اسیر عشق ترا کی قرار خواهد بود[۲]

برابری به رخت کی کند گل خورشید　　　کجا بسان تو یک گلعذار خواهد بود

به غیر فکر ویم نیست هیچ در خاطر　　　مرا همیشه غم آن نگار خواهد بود

به کام خود فلک حیله باز خواهم یافت　　　مرا به بزم تو آن دم که بار خواهد بود

(۹۹الف)

چو بندگان به درت اوفتاده ام شب و روز　　　ز بندگیت مرا افتخار خواهد بود

گهی به ناز نگفتی به فایز شیدا

محبت من و تو پایدار خواهد بود

۴۷۶

هر که عشق تو اختیار کند　　　درد و غم را به خویش یار کند[۳]

کی ز کویش رود به طعن رقیب　　　قدم آن کس که استوار کند

هر که یک بار دید روی ترا　　　کی به آیینه چشم چار کند

"چون تو"[۴] آیی به جلوه ' غیرت من　　　چشم آیینه پرغبار کند

نیست درکیسه اش چون قارون زر

فایز این نقد دل نثار کند

---

۱ ب ، ق : این غزل را ندارد

۲ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

۳ ایضاً

۴ تصحیح قیاسی

۴۷۷

پیش تو گر بار سلامم بود　　خسرو آفاق غلامم بود[1]

نشئه نه بخشد به دل من ایاغ　　از نگهت فیض تمامم بود

نیست رهایی دل زار مرا　　کاکل پیچانِ تو دامم بود

نشئۀ می می رسد از دیدنت　　پیش تو کی خواهش جامم بود

چون گل خورشید دلم بشگفد　　صبحدمی کز تو پیامم بود

گر سر بالین من آیی شبی　　گردش افلاک به کامم بود[2]

خسرو عشاق منم در جهان　　خطبه درین عصر به نامم بود

کی به دلم غم بود از روزحشر　　ساقی کوثر که امامم بود[3]

(۹۹ب)

فایز شیداست مقیم درت[4]

کی به در غیر مقامم بود

۴۷۸

ز رویت خانۀ من پر ضیا شد　　به فرقم سایه ات بال هما شد[5]

دلم دنبال او رفت از نگاهی　　نمی دانم چرا از من جدا شد

خبر از عالم هستی ندارد　　چو من هرکس به عشقت مبتلا شد

شود از سرمه روشن چشم مردم　　به چشمم خاک راهش توتیا شد[6]

به رویت خیره چون آیینه دیدم　　غلط کردم ، گنه کردم ، خطا شد

به کوی او چو شد جایم میسّر　　مسلّم تخت کسریٰ برگدا شد[7]

جهانی در خیال وصل او مرد　　میسّر آخر این دولت مرا شد[8]

سپهدار غمت تا گشت فایز[9]

ز آه خویشتن صاحب لوا شد

۴۷۹

هوست هیچگه ز سر نرود　　این تمنّا ز دل به در نرود[10]

---

1. ب ، ق : این غزل را ندارد
2. م : این بیت را ندارد
3. ایضاً
4. ایضاً
5. ب ، ق : این غزل را ندارد
6. م : این بیت را ندارد
7. ایضاً
8. ایضاً
9. ایضاً
10. ب ، ق : این غزل را ندارد

سره در عاشقان نخواهد بود هر که در راه پر خطر نرود
مرض عشق راست وصل علاج هرگز از داروی دگر نرود
بوسه ای خواهم از لبان تو من خواهش قندت از شکر نرود

فایز افتاده است در کویت
چون گدا پیشه در به درنرود

٤٨٠ (۱۰۰الف)

در دل مجو جان نمی باشد جز تو در این مکان نمی باشد[1]
عاشقان را که محو دلدارند نفسی درمیان نمی باشد
"نیست"[2] جان تا تو آمدی در تن که به یک تن دو جان نمی باشد
صبر گویند در دل است ولی به دل عاشقان نمی باشد
زرد رویی عشق رسواییست عشقت از کس نهان نمی باشد[3]
سلب شد عقل چون جنون آمد هر دو در یک مکان نمی باشد

رحم و اشفاق و دلنوازی ها[4]
فایز اندر بتان نمی باشد

٤٨١

روی خوبش که چون ستاره بود روشن است این که ماه پاره بود[5]
رحم یک ذره خلق در تو نه شد دل تو همچو سنگ خاره بود
از وصالت دلم به هم آید چون جرس گرچه پاره پاره بود
کشتی و باز زنده ام کردی وصل "عمری"[6] مرا دوباره بود
پر جلو ریز و تند می آید طفل اشکم مگر سواره بود
بر نیاید ز بحر عشق کسی زانکه این بحر بی کناره بود

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد
[2] م: رفت
[3] م: این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ب، ق: این غزل را ندارد
[6] پ: عمر

بی رخش یک نفس قرارم نیست
فایز این درد را چه چاره بود

٤٨٢
عاشقان تو پر جنون باشند — دایم از فکر سرنگون باشند[۱]
(۱۰۰ب)
در شبستان مرا طلب فرما — دیگران را بگو برون باشند
مهر و ماه را که اینچنین بینی — کی به حسن از رخت فزون باشند
نعره هر دم کشند بریادت
فایز آن ها که پر جنون باشند

٤٨٣
دل والهٔ آن جمال باشد — همواره همین خیال باشد[۲]
خال و رخ تست کوکب و ماه — ابروی تو چون هلال باشد
من زنده به شوق آن جمالم — در هجر تو ام چه حال باشد
دور فلکی شود به کامم — آن دم که شب وصال باشد
اظهار وصال و مطلب دل — در پیش تو کی مجال باشد
تا بهره بری ز دلربایی — عمر تو هزار سال باشد
جان باخته ام به یاد چشمش — دل والهٔ خط و خال باشد
آیین مروّت و ترّحم
فایز ز بتان محال باشد

٤٨٤
سخن از حسن آن رعنا مگویید — جنون می آورد این ها مگویید[۳]
به بزم بوالهوس لب را ببندید — حدیث عشق را بی جا مگویید
شکایت نامهٔ عشاق بی دل — بگوییدش ولی بی جا مگویید
به هر تقدیر من راضی ازویم — شکایت های قهر این جا مگویید
(۱۰۱ الف)
ازان این چشم من از خویش جوشد — که قلزم را شما دریا مگویید

۱ـ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲ـ ایضاً
۳ـ ایضاً

طریق دلربایی را سراسر
به فایز گفته است این ها مگویید

٤٨٥
گر تو آغوش باز خواهی کرد　　بنده را سرفراز خواهی کرد[1]
ور به بالین من نمی آیی　　شب هجران دراز خواهی کرد
عرض احوال چون کنم پیشت　　نگهی ناز باز خواهی کرد
من اگر ناله ور فغان دارم　　در برابر تو ناز خواهی کرد
هست محراب ابرویش در پیش　　ای دل آنجا نماز خواهی کرد
گر به بطحای درگهش برسی　　ترک عزم حجاز خواهی کرد
عاشقان بسمل اند بر راهت　　از جفا احتراز خواهی کرد
گردنت ای رقیب خواهم زد　　گر تو کار گراز خواهی کرد

از تو پرسد به خلوت ار سخنی
قصه فایز دراز خواهی کرد

٤٨٦
"از نگارم"[2] خبر نمی آید　　رفت هرکس دگر نمی آید[3]
چند در کوچه ایستم تا دیر　　برسر بام بر نمی آید
در محاق کدام خورشید است　　ماه من در نظر نمی آید
همه شب گریه می کنم ز غمش (١٠١ب)　　خواب هم تا سحر نمی آید
همچو مو در فراق او شده ام　　وان بت مو کمر نمی آید
غیر سیل سرشک طوفانی　　هیچ ازین چشم تر نمی آید
هرکه روی تو دید شد مجنون　　با تو هر کس به سر نمی آید

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] تصحیح قیاسی
[3] ب، ق، م : این غزل را ندارد

گوش بر حرف من نکرد حسود — ناله در گوش گر نمی آید
دست برکش ز فکر مه رویان — غیر زر کار بر نمی آید
می کشد دست خود ز دستم زود — اندکی بیشتر نمی آید
عمرها شد در انتظار ویم — پیشم آن خوش پسر نمی آید
همچو مه بر سرم چرا امشب
فایز آن سیم بر نمی آید

۴۸۷
به کویش نقش پیشانی ببینید — مکان و جای حیرانی ببینید[۱]
مبادا تا بفهمد مدّعا را — به سویش به که پنهانی ببیند
به از جان خود او را دوست دارم — کمال دشمن جانی ببینید
کند عرض تمنّا دل چو فایز[۲]
ازین دیوانه نادانی به بینید

۴۸۸
جذبهٔ عشقت مرا دیوانه کرد — شمع رخسارت مرا پروانه کرد[۳]
درد دل را گفتم و نشنید و رفت — حرفهایم را خیال افسانه کرد[۴]
از دلم هرگز خیال او نرفت (۱۰۲ الف) — گنج جای خویش در ویرانه کرد
شد پریشانی نصیبم مو به مو — زلف خود را آن پری تا شانه کرد
با خیالت آشنا گردید دل — آنچنان کز خود مرا بیگانه کرد
حیرتی دارم ازان هندو پسر[۵]
کعبهٔ دل فایز او بتخانه کرد

۴۸۹
زلف او خاطرم پریشان کرد — چشمش اقلیم سینه ویران کرد[۶]
من ندانم چرا به غیر گناه — دل من در چه زنخدان کرد:
خانه ام آمد و کرم فرمود — یارم امروز لطف و احسان کرد

---

۱ ب، ق: این غزل را ندارد
۲ م: این بیت را ندارد
۳ ب، ق: این غزل را ندارد
۴ م: این بیت را ندارد
۵ م: این بیت را ندارد
۶ ب، ق، م: این غزل را ندارد

غمزهٔ آن بت سراپا ناز — رخنه در کاخ دین و ایمان کرد

حال او چون تو می شود فایز
هر که او پیروی مستان کرد

٤٩٠

گل مثل تو بوستان ندارد — سروی چو تو گلستان ندارد[1]

ماهی چو تو آسمان ندارد — شوخی چو تو این جهان ندارد

دل با تو گرفته است الفت — رحم است بر او که جان ندارد

تنگ است ز غنچه لعل یارم — گویی که مگر دهان ندارد

بی شبه تنها نجیب زاده است — در عصر تو هر که نان ندارد

با رغبت دل دهی وصالم
فایز ز تو این گمان ندارد

(۱۰۲ ب)

٤٩١

مرا تخصیص در امثال باید — به پیشت قدر و استقلال باید[2]

به خوبان جهان مایل دلم نیست — نگاری چون تو فرخ فال باید

به رسوایی من در شهر کس نیست — مرا در عشق استکمال باید

چو در تأخیر آفات است بی شک — برای وصل استعجال باید

ز تو فایز جدا هرگز نگردد
ترا این سایه در دنبال باید

٤٩٢

آن شوخ دلفریب به من ناگهان رسید — پیرانه سر ببین که چه بخت جوان رسید[3]

از چشم او نهان چو پری از چه گشته ای — عاشق به غیر دیدن رویت به جان رسید

تا دیده ام دو زلف تو بر من یقین شده — برآسمان توانم ازین نردبان رسید

در شهر کس نماند که نشنید حرف تو — از ظلم و جور تو به همه داستان رسید

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً

از مژدهٔ قدوم تو گشتند شادمان	تا این سخن به گوش دل دوستان رسید

بلبل به پیش گل شد و پروانه گرد شمع

فایز ببین به بزم تو ای دلستان رسید

۴۹۳

دل ز نظارهٔ تو گردد شاد	سینه از یاد تو بود آباد[۱]

رحم برحال او ولی نکرد آن شوخ	چون جرس گرچه می کند فریاد

گرو از سرو بوستان برده	کی به قد تو می رسد شمشاد

من که جان کنده ام به کوه کنی	سهل بوده است محنت فرهاد

(۱۰۳ الف)

دلم آباد گشته از شوقت	تو درو چون خلیفه در بغداد

دیده کم شد میان ماه وشان	همچو او دلبری نجیب نژاد

دل شیدا به غمزه ای بربود	هست در فن دلبری استاد

دهر پر گشته از جفا هایت	از تو برپاست هر طرف بی داد

از خیال تو می شود خورسند

هست فایز به یاد تو دلشاد

۴۹۴

مارا هوس و خواهش دشنام تو باشد	کی تلخ بود باده چو از جام تو باشد[۲]

نزدیک تو سرو است خجل در چمن دهر	موزونی قد ختم بر اندام تو باشد

من گرد سرش ای بت طنّاز بگردم	در ماه رخان هرکه به اندام تو باشد

بر فایز شیدا نظر لطف بینداز

تا چند دلی محو در ابرام تو باشد

۴۹۵

از خط آن روی خوب خوشتر شد	ماه آخر ز شب منور شد[۳]

للهِ الحمد[۴] آنچه دل می خواست	بعد عمری مرا میسّر شد

خط کمالش فزون نمود و عجب	حسنش از سال پار بهتر شد

---

۱. ب، ق، م : این غزل را ندارد

۲. ایضاً

۳. ایضاً

۴. القرآن، ۴۵ : ۳۶

بوی زلف تو بهتر است از مشک　　که دماغم ازو معطر شد
گشته آیینه از رخش حیران　　حسن او آفتاب انور شد
حسنش از خط بهار پیدا کرد　　باغ را سبزه زیب دیگر شد
(۱۰۳ ب)
از سر کوی تو نخواهد رفت
فایز خاکسار چاکر شد

۴۹۶
سخنم در دلش اثر نکند　　یارم از طور بد حذر نکند[۱]
دل من شهد بوسه می خواهد　　خواهش خوردن شکر نکند
این چه طور و طریق کان بدخو　　سوی من هیچگه نظر نکند
عاشق درهم و دنانیر است　　یک تکلّم به غیر زر نکند
گردد آن شوخ چون رجال الغیب　　هر کجا می رود خبر نکند
اختلاطش به هر کس و ناکس　　گوشمالی که تا دگر نکند
بایدش بست و کرد در زنجیر　　تا چنین کار پر ز شر نکند
طالع نارسای را نازم　　کان هما بر سرم گذر نکند
سر بر افلاک کی توانم سود　　گر مرا دوست بهره ور نکند
شورش و فتنه می‌شود فایز
می خوری به که این قدر نکند

۴۹۷
نو گل مثل تو چمن خواهد　　شاهدی چون تو انجمن خواهد[۲]
غیر حرف وصال کم شنود　　هر که از عاشقان سخن خواهد
غیر کوی بتان نخواهد بود　　دل دیوانه گر وطن خواهد
از رقیب است شکوه عاشق را　　تا کجا عذر خویشتن خواهد
(۱۰۴ الف)

---

[۱] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[۲] ایضاً

قابل بوسه هست دندانت
فایز این گوهر عدن خواهد

۴۹۸

بندهٔ روی تو هستند گرفتاری چند — محو دیدار تو گشتند خریداری چند[1]
رنجشی گر به دلت هست ز یاران چه عجب — در دل غنچه ندیده است کسی خاری چند
گر ز مستی تو سر زلف پریشان سازی — موی آشفته نماید به نظر ماری چند
با خبر باش که تا صید حریفان نشوی — در کمین اند ز هر گوشه کمانداری چند
پیشهٔ نیک نباشد که تو داری در پیش — راه دارند به بزم تو بد اطواری چند

فایز از هجر تو مانند جرس می نالد
ای رحیما کرمی کن به دل افگاری چند

۴۹۹

در یک نگاه خوب رخان صد بلا کنند[2] — عشاق را به عشوهٔ خود مبتلا کنند[3]
علمی است با بتان که نخوانده است هرکسی — هر لحظه از نگاه نهانی چها کنند
عشاق را ز دست بتان نیست مخلصی — از پیچ زلف و کاکل خود کی رها کنند[4]
اظهار این چسان به کسی می توان نمود — آن دم که رو به آیینه باشد چها کنند[5]
دیگر ز کنج چشم کنند از حیا نظر — با چشم خود چو چشم مرا آشنا کنند

چون کار با رحیم بود بیدلی مکن[6]
فایز بود که درد دلت را دوا کنند

۵۰۰

هرکرا در دل محزون الم غم باشد (۱۰۴ ب) — کی مر او راخبر از مردم عالم باشد[7]
نه به گلشن نظرم هست و نه در دیر و حرم — جای من در شکن کاکل پرخم باشد
چشم مست تو بود قوت دل باده کشان — نشأی چشم تو کافیست چو می کم باشد
ما خموشی به جهان پیشهٔ خود ساخته ایم — حرف گوییم به مجلس اگر آدم باشد

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد [2] ب، ق: این غزل را ندارد
[3] م: عشاق را به عشوهٔ خود مبتلا کنند — در یک نگاه خوب رخان صد بلاکنند
[4] م: این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ب، ق: این غزل را ندارد

فایز از وحشت خوبان ز چه محزون شده ای[1]
دلربا خوبتر آن است که پررم باشد

۵۰۱
دردمندان که ز فکرت دل زاری دارند   باخیالات جنون خوش سر و کاری دارند[2]
جان من تیر مژه داری و ابروی کمان   این دو چشم تو مگر میل شکاری دارند
همچو پروانه ای بر شمع رخت اهل نظر   نقد هستی به کف از بهر نثاری دارند
عاشقان تو که از یک نگهت بی خبر اند   چشم بد دور گزین باده خماری دارند
پیش شمع رخت این خسته درونان یکسر   همچو پروانه به دل شوق شراری دارند
خالی از سوز درون نیست درونشان دایم   بی دلان تو دل آبله داری دارند
چشم بد دور که این ماه رخان بی مهر   همچو باغ ارم از چهره بهاری دارند[3]
فایز این ماه رخان جمله شریر و بی باک[4]
باخبر باش که در دست "کتاری"[5] دارند

۵۰۲
به کف آیینه بتان والهٔ دیدار خود اند   آه ازین قوم که در گرمی بازار خود اند[6]
حرف عاشق بر ایشان همه بیت و غزل است   والهٔ طور و طریق خود و کردار خود اند
به گلستان دگر میل ندارند اصلا   همچو بلبل همه دیوانهٔ گلزار خود اند
(۱۰۵ الف) حرف ما و تو نیارند به خاطر هرگز
فایز این غنچه لبان عاشق گفتار خود اند

۵۰۳
یک نگه آن مه چو نهانی کند   چهرهٔ عاشق (چو) یرقانی کند[7]
روی به اغیار و تغافل به من   کار چنین دشمن جانی کند
با تو نگفتم سخن بی حساب   حرف منت از چه گرانی کند[8]
سوخته ای گر بکشد آه سرد   روی فلک جمله دخانی کند[9]
هر که ببیند به رخ مهوشت   نام ترا یوسف ثانی کند
قدر سخن های منش ظاهر است   هرکه نگاهی به معانی کند

---

[1] م: این بیت را ندارد
[2] ب، ق: این غزل را ندارد
[3] م: این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] لغت محلی به معنی خنجر
[6] ب، ق: این غزل را ندارد
[7] ایضاً
[8] م: این بیت را ندارد
[9] ایضاً

گوش شوند اهل خرد سر به سر
فایز اگر نکته فشانی کند

۵۰۴

تا به سر زلف سیه شانه کرد — عقل مرا واله و دیوانه کرد[۱]
صورت او در دل من خانه کرد — گنج صفت جای به ویرانه کرد[۲]
گشت ضیا بخش چو شمع رخش — زنده دلان را همه پروانه کرد
گرچه بد آن حور لقا خردسال — لیک سخن های بزرگانه کرد
صبر و قرار از دل فایز ربود[۳]
یک نگه از ناز چو مستانه کرد

۵۰۵

نگار ماهرو از جانب میخانه می آید — پریشان کاکل و آشفته آن مستانه می آید[۴]
(۱۰۵ ب)
به غیر از داغ دل سامان او نبود درین محفل — به سوی شمع رویش هر که چون پروانه می آید
به هر مویش رساند دست خود از راه بی باکی — بلی این موشگافی از زبان شانه می آید
مبارک باد رندان را دم تیغی ازان ابرو — صراحی برکف آن بی باک باپیمانه می آید[۵]
میسّر نیست دل ها را ازان نظاره خودداری — به کویش رفت هرکس واله و دیوانه می آید
بهار آرزو گل کرد و باران کرم آمد — مبارکباد گلشن را که آن جانانه می آید
کجا هرکس تواند گفت شعری همچو تو فایز[۶]
سخن گفتن چنین از مردم فرزانه می آید

۵۰۶

به شهرم قبله غیر ازطاق آن ابرو نمی باشد — درین معموره ذکر مسلم و هندو نمی باشد[۷]
بنازم سرو قدش راکه در گلشن چو او نبود — چوموی آن میان در گیسوی کس مو نمی باشد
کجا روشن شود ویرانهٔ عشاق از انجم — چراغ خانهٔ ما غیر شمع رو نمی باشد
بنفشه سنبل و ریحان ز گیسویت خجل دیدم — به سان زلف مشکین نافهٔ پر بو نمی باشد

---

۱ ب، ق : این غزل را ندارد
۲ م : این بیت را ندارد
۳ ایضاً
۴ ب، ق : این غزل را ندارد
۵ م : این بیت را ندارد
۶ م : این بیت را ندارد
۷ ب، ق، م : این غزل را ندارد

به دل عاشق ندارد رنجشی از خوی مه رویان
مرا یک ذرّه فایز شکوه زان بدخو نمی باشد

۵۰۷

دردمندان ز تو هر جا سخنی ساخته اند — بر سخن های خوشت انجمنی ساخته اند[۱]
این همه گرمی هنگامه به جز یاد تو نیست — هرکجا قصهٔ خونین کفنی ساخته اند
عمرها شد که بعیدم ز دیار اسلام — این صنم ها که مرا برهمنی* ساخته اند
با خبر باش که از شانه پریشان نکنی — در خم زلف تو رندان وطنی ساخته اند
(۱۰۶ الف)

غرض از وصف خط و خال خیال رخ تست
فایز این شعبده بازان سخنی ساخته اند

۵۰۸

مستان خراب گردش پیمانهٔ تواند — دل های زار واله و دیوانهٔ تو اند[۲]
اهل وفا چو سایه ز روی کمال عجز — دایم فتاده بر در کاشانهٔ تو اند
حرف رقیب گوش مکن همرهش مرو — زین قوم دور باش که بیگانهٔ تو اند

مالک شدند گنج وفا را مگر به دهر
فایز جماعتی که به ویرانهٔ تو اند

۵۰۹

ما را سخنی از تو شنیدن نگذارند — در پیش تو ای شوخ رسیدن نگذارند[۳]
گویا که نبردند ازین شهد حلاوت — از قند لب آنها که چشیدن نگذارند[۴]
زلفین تو چون افعی آشفته ز هر سو — لعل لبت ای ماه گزیدن نگذارند[۵]
ای دل چه توان کرد که این مردم بی درد — در هجر رخش جامه دریدن نگذارند
نبود عجب از طبع حسودان بدآیین — یک غنچه گر از باغ تو چیدن نگذارند

این قوم نصیحت گر بی مهر خنک رو
فایز به غمش ناله کشیدن نگذارند

---

۱ ب، ق : این غزل را ندارد
۲ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۳ ب، ق : این غزل را ندارد
۴ م : این بیت را ندارد
۵ ایضاً

۵۱۰

سوختم از آتش تو چون سپند — در صف عشّاق شدم سربلند[1]

از چه روی دور ز من چون پری — نیست ترا از من شیدا گزند

از طلبت دست نخواهم کشید — تا نُشود مدّنظرت ارجمند

(۱۰۶ ب)

گوش کنی حرف رقیبان مدام — حرف منت گاه نشد سودمند

نیست ز چشمت گله ام این قدر — زلف تو شد بهر دل من کمند

جز تو مرا حور نیاید به چشم — طبع من افتاده چو مشکل پسند

طبع مکدّر شودم هر نفس
فایز ازین مردم نا دردمند

۵۱۱

در عشقت ای نگار دلم بی قرار شد — سوزی که بد نهان به دلم آشکار شد[2]

با آنکه غیر مهر ندارد فنی دگر — عاشق چرا به پیش تو بی اعتبار شد

نرگس ز چشم جادوی تو شد خجل به باغ — گل در برابر رخت ای غنچه ٔخوار[3] شد

سویم تبسّمی به تلطف نموده ای — امروز دل به وصل تو امیدوار شد

مانند لاله خون به دلم شد ز عشق تو — وز هجرت ای نگار دلم داغدار شد

یاران مرا به گلشن و بستان چه احتیاج — از داغ های هجر دلم لاله زار شد

چون ناصحان ملامت من این قدر مکن
فایز ز سوز عشق تو بی اختیار شد

۵۱۲

در دل آنان که ز عشقت اثری یافته اند — چشم جادوی ترا فتنه گری یافته اند[4]

طوطیان شهرهٔ دهر اند به شیرین سخنی — از لب لعل تو گویا شکری یافته اند

چون ز هجران تو عشاق تو مجنون نشوند — که ز لیلیٰ به جهان خوبتری یافته اند

به هوایت دل شان مشق پریدن دارد — دردمندان تو از شوق پری یافته اند

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد

[2] ایضاً

[3] تصحیح قیاسی

[4] ب، ق : این غزل را ندارد

(۱۰۷ الف)

دردمندان به هوای تو شرر پرواز اند   بسکه از موج تپش بال و پری یافته اند[1]

خبر از خویش ندارند ز مستی هرگز[2]

فایز آنانکه ز دلبر خبری یافته اند

۵۱۳

هرگه که همچو قبله نما رو به او کنند   اشراق مذهبان به نظر گفتگو کنند[3]

اهل نظر به کعبهٔ رویش چو رو کنند   از زمزم گداز دل خود وضو کنند

از شرم عارض تو شود آب در نظر   آیینه را به روی تو چون رو به رو کنند

بی خود کنند هر دو جهان را به یک ادا   آن ساقیان که باده به جام و سبو کنند

در کوی او به سان حرم مجمعی بود   از شش جهت چو کعبه به او خلق رو کنند

در هر سحر به صدق و صفا خفتگان عشق   وصل ترا ز پیش خدا آرزو کنند

دیگر ز حسن خویش نیارند بر زبان

فایز بتان چو آیینه گر "رو به رو"[4] کنند

۵۱۴

شب دست من اندر بغل سیمتنی بود   آغوش من آباد ز گل پیرهنی بود[5]

گل عارض و غنچه دهن و زلف بنفشه   از خال و خط آن چهرهٔ زیبا چمنی بود

نازک بد ازان سان که ز مو فرق نبودش   در موی میانش به عزیزان سخنی بود

وان زلف پر ازحلقه که بد سلسله پیرا   در هر شکنش بهر دل من وطنی بود

مژگانش بد از ناوک دلدوز صف آرا   وان چشم سیه جادوی پر مکر و فنی بود

شمشاد قد و زهره جبین' حور لقایی   گل عارض جان پرور و غنچه دهنی بود[6]

(۱۰۷ ب)

چون قرص قمر داشت سرینی به لطافت   نی نی غلطم خرمنی از نسترنی بود

می گفت سخن های ظریفانه به انداز   آن کان ملاحت بت شیرین سخنی بود

اندوختن مال و درم کار بخیل است   چیزی که ز ما ماند به عالم سخنی بود

---

[1] م : این بیت راندارد

[2] ایضاً

[3] ب ، ق : این غزل راندارد

[4] پ : رو به او

[5] ب ، ق : این غزل راندارد

[6] م : این بیت را ندارد

صد شکر که دیشب به شبستان تو فایز
آراسته از حور و پری انجمنی بود

٥١٥

دیدیم نگاری که بلورین بدنی بود   آن خسرو خوبان بت شیرین سخنی بود[۱]
از دیدن او دیدهٔ آیینه شدی آب   از یک نگهی آفت صد همچو منی بود
جز ذکر تو در کعبه و بتخانه ندیدم   هرجا که رسیدیم ز رویت سخنی بود
از صافی آن سینه و اندام چه گویم   دانم ز نزاکت که بلورین بدنی بود

فایز دل من بند به او شد چه توان کرد
آن کاکل پرتاب بعینه رسنی بود

٥١٦

عتاب و قهر تو دل را کباب خواهد کرد   نگاه مست تو کار شراب خواهد کرد[۲]
رخت که نور فزا همچو شعله در نظر است   مقابل ار بود آیینه آب خواهد کرد
از تیر هر مژه ات سینه چون شود غربال   به سان زلف تو دل پیچ و تاب خواهد کرد
دو زلف و کاکل پر حلقه را که می بینم   برای بستن مجنون طناب خواهد کرد
هرآنکه طالب نظارهٔ رخ نیکوست   ترا میان بتان انتخاب خواهد کرد
دران زمان بشود بخت و طالعم بیدار   شبی که پیش من او میل خواب خواهد کرد
(١٠٨ الف)

مدام مدحت آن گل وظیفه چون بلبل
به صدق فایز پر اضطراب خواهد کرد

٥١٧

چنین که چشم تو دل را شکار خواهد کرد   اسیر عشق ترا بی قرار خواهد کرد[۳]
به پیش آن بت عیار عاقبت روزی   یقین که رنگ مرا شرمسار خواهد کرد
نشسته است به راه تو عاشق شیدا   به این امید که روزی گذار خواهد کرد

---

۱ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ب، ق : این غزل را ندارد

به غیر وصف تو نبود وظیفهٔ فایز
همیشه تا که بود مدح یار خواهد کرد

۵۱۸

احوال دلم مردم بیدرد چه دانند — این بی هنران قدر جوانمرد چه دانند[۱]
حال دل پر درد نباید به کسی گفت — آن ها که ندارند غمی درد چه دانند
این گوشه نشینان مرایی دغل باز — احوال اسیران جهان گرد چه دانند
زهاد که دارند به عشاق ملامت — این بدگهران حال دل مرد چه دانند[۲]
خوبان پری چهرهٔ گلگون رخ رعنا[۳]
فایز به سرت قدر رخ زرد چه دانند

۵۱۹

زاهد ار جان بدهد جام شرابش مدهید — گر برآید نفسش قطرهٔ آبش مدهید[۴]
رحم بر وی نتوان کرد که او کشتنی است — تشنه لب جان چو دهد یک دم آبش مدهید[۵]
حرف و صوتش همه فایز به خدا بی معنی است
گر بگوید سخن وعظ جوابش مدهید

۵۱۹ — (۱۰۸ ب)

بیدلان تکیه بر الطاف الهیٰ دارند — کی نظر بر کرم و منصب شاهی دارند[۶]
مه وشان خوب رخان در همه آفاق ببین — به جز از مهر و وفا هرچه که خواهی دارند
چند تن خوش پسران اند به شهر دهلی
که همه دبدبه چون شوکت شاهی دارند

۵۲۱

خوبان پری چهره جفا جوی نباشند — مانند تو بدخویی ترش روی نباشند[۷]
کم دیده کسی در چمن دهر که خوبان — با روی چو گل سرکش و بدخوی نباشند
این ماه رخان سرو قدان لاله عذاران — حیف است که یک ذره وفا جوی نباشند
اندر پی خوبان همه آفاق بگشتیم — دیدیم و ندیدیم که بدخوی نباشند

---

۱ ب، ق : این غزل را ندارد
۲ م : این بیت را ندارد
۳ ایضاً
۴ ب، ق : این غزل را ندارد
۵ م : این بیت را ندارد
۶ ب، ق : این غزل را ندارد
۷ ب، ق، م : این غزل را ندارد

این شوخ دلآزار من از فرقهٔ کمبوست　　گلچهره بتان گرچه که کمبوی نباشند

داغ است دل از دست بتان در چمن دهر
فایز چه توان گفت که دلجوی نباشند

۵۲۲

هرجا که روم من نظرم سوی تو باشد　　بهتر ز گل البته همین روی تو باشد[1]

گل را نبود پیش رخت مرتبه و قدر　　کی سرو به سان قد دلجوی تو باشد

جان یابد ازو ای مه گلچهره مشامم　　چون مشک تراین حلقهٔ گیسوی تو باشد[2]

از کوی تو بیرون شدنم نیست به جایی　　دل بستهٔ آن زلف سمن بوی تو باشد

درکشور دل طرفه خرابیست ز جورت　　این فتنه هم از نرگس جادوی تو باشد

گر حسن پری باشد و ور چهرهٔ حوری　　ممکن نبود اینکه به از روی تو باشد
(۱۰۹)

فایز به درت ای بت بی رحم جفاکیش[3]
به نشسته به راه تو سگ کوی تو باشد

۵۲۳

در باغ به جز بوی تو خرم نتوان بود　　بی دیدن روی تو به عالم نتوان بود[4]

خاطر بود از فکر دو زلف تو پریشان　　از هجر محال است که در هم نتوان بود

هر لحظه همین یاد توام مشق جنون است　　بی فکر و خیال تو به یک دم نتوان بود

گویند مرا عاشق و دیوانه عزیزان　　بالله که بی عشق تو آدم نتوان بود

جز درگه او رو به سوی غیر میاور
فایز ز سگ کوی بتان کم نتوان بود

۵۲۴

بی تو فردوس برین گوشهٔ گلخن باشد　　ور به گلخن تو نشینی همه گلشن باشد[5]

کی سخن های مرا در دل او جای بود　　آن منافق که سیه روی چو سوسن باشد

همچو پروانه به نورش نظری نیست مرا　　شمع کی واقف احوال دل من باشد

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ب، ق : این غزل را ندارد
[5] ایضاً

فایز از دیدن او باز نمانم هرگز
هرکه مانع بود البته که دشمن باشد

۵۲۵

می کند رقص دلآرام قیامت نگرید — سیر رویش بکنید آن قد و قامت نگرید[1]
خال بر کنج لبش خوب فتاده است به جا — تا دهانش نشود گم به علامت نگرید
طعن بیهوده ز یاران و جفا ها از وی — رحم برحال من آرید و ملامت نگرید
درصف ماه رخان پیشرو است او فایز[2]
رخ آن زهره جبین وقت امامت نگرید

۵۲۶ (۱۰۹ب)

تنها نه همین آفت جان و دل و دین بود — صد فتنه قرینش ز یسار و ز یمین بود[3]
درخلوت دل صورت او گوشه نشین بود — مقصود من از عالم ایجاد همین بود[4]
بی خار ندیدیم گلی را به گلستان — چون سایه ز هر سوی رقیبیش قرین بود
چون شمس و قمر عارض او نور وضیا داشت — آن زهره جبین مشتری روی زمین بود
گه سور و گهی ماتم و گه وصل وگهی هجر — کار فلک این بوده و تا بود چنین بود
شب تا سحر از لعل لبش کام گرفتیم
فایز چه کنم لعل لب او شکرین بود

۵۲۷

فردوس صفت بزم تو آراسته باشد — چون خلد برین کوی تو پیراسته باشد[5]
سر تا به سر آفاق بگیرد چو هلاکو — هر فتنه که از کوی تو برخاسته باشد[6]
خورشید ز یک دیدن روی تو به عالم — مانند هلال از غم تو کاسته باشد
از گلشن جنّت بود البته که بهتر — هرجا که چنین دلبر نوخاسته باشد
دوری ز چه رو می کنی از فایز شیدا
آیی به کنارم چو خدا خواسته باشد

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ب، ق : این غزل را ندارد
[4] م : این بیت را ندارد
[5] ب، ق : این غزل را ندارد
[6] م : این بیت را ندارد

۵۲۸

همچون تو گلی صحن گلستان که دارد | پروانه چو من شمع شبستان که دارد[۱]
از عنبر و مشک است به صد رتبه فزون تر | این رایحه را زلف پریشان که دارد
از دیدن چشمت گل بادام بپاشید | این سحر و بلا ترکش فتّان که دارد
خلقی ز غمش ناله کنان گشته در آفاق | آن دلبر بدخو خبر از جان که دارد
(۱۱۰ الف)
از سنبل و ریحان و بنفشه است نکوتر | چون خط تو یک سبزه گلستان که دارد
در فکر غمش از دل و دین جمله گذشتند | آن کافر سرکش غم ایمان که دارد

فایز شده اشکت به جهان لولوی غلطان
این قسم گهر دیدهٔ گریان که دارد

۵۲۹

پیشم آن مهر لقا رشک قمر باز آمد | دولت رفته ز اقبال دگر باز آمد[۲]
پای تا سر همه چون نیشکرم شیرین شد | که در آغوش من آن تنگ شکر باز آمد
جانب من نظری کرد به صد لطف و کرم | ترک چشمش مگر از جور دگر باز آمد
صبحدم رفته نگاهی به جمالش کردم | پیش گل بلبل شیدا به سحر باز آمد
بخت و اقبال مرا گشت به گیتی یاور | در جهان نوبت اصحاب هنر بازآمد

دی ز من رنجه شد و رفت زناز و امروز
فایز آن شاهد طنّاز دگر باز آمد

۵۳۰

همچو آیینه به دل نقش خیالش دارند | آن جماعت که خیال خط و خالش دارند[۳]
عاشقان از طمع خام به صد نومیدی | روز و شب آرزوی فیض وصالش دارند
این چه دین است که زهّاد سراپا سالوس | مال مردم بربایند و حلالش دارند

پیش آن غنچه دهان لب به سخن نگشایند
جز آن ها که چو فایز زکمالش دارند

---

۱ ب، ق : این غزل را ندارد
۲ ب، ق، م : این غزل راندارد
۳ ایضاً

۵۳۱

چون قدّتو یک سرو به گلزار نباشد — در باغ گلی مثل تو بی خار نباشد[۱]

گیرم که رقیب است به نزدیک تو محرم — زنهار چو من حافظ اسرار نباشد

من با تو به یک گوشهٔ گلشن بنشینم — با غیر تو در دهر مرا کار نباشد

برلب بودم غنچه صفت مهر خموشی — تا در نظر آن لعل گهر بار نباشد

طاووس کند مشق به انداز خرامت

با کبک چنین خوبی رفتار نباشد

۵۳۲

کی گل به رخ خوب دلآرای تو ماند — نرگس چو نگاه تو کجا دل بستاند[۲]

موزونی اگر ختم شده بر تو عجب نیست — سروی نشنیدم که به بالای تو ماند

باید که بسنجی به ترازوی تلطف — از ما سخنی هرکه به گوشت برساند[۳]

هرکس هنری دارد اگرچه ز هنرها

چون عاشق تو فایز هنری هیچ نداند

۵۳۳

همچو لبت به گیتی هیچ انگبین نباشد — شیرین بتی بسانت بر این زمین نباشد[۴]

از یک سخن ربودی دل های زاهدان را — چون یک دو حرف نازت سحر مبین نباشد

از سایهٔ نگاهی حسن تو رنگ بازد — چون تو میان خوبان یک نازنین نباشد

گل چون رخش ندیدم در باغ با طراوت

فایز ببین که سروی موزون چنین نباشد

۵۳۴

از طراوت رخ آن گل به گلستان ماند — لب جان بخش به سر چشمهٔ حیوان ماند[۵]

با نکویان دگر هیچ ندارد نسبت — او نه مثل دگران است ' به رضوان ماند

(۱۱۱الف)

شده آشفتهٔ او باد صبا ممکن نیست — سنبل باغ به آن زلف پریشان ماند[۶]

هرکرا می نگرم شیوهٔ او غمازی است — عشق ما و تو محال است که پنهان ماند

---

[۱] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

[۲] ب ، ق : این غزل را ندارد

[۳] م : این بیت را ندارد

[۴] ب ، ق : این غزل را ندارد

[۵] ب ، ق : این غزل را ندارد

[۶] م : این بیت را ندارد

از فراق تو کشم نعره به هر لحظه چو رعد　　گریهٔ من شب هجر تو به باران ماند

چون به رخسار تو ناگاه بیفتد نظرش
فایز آیینه صفت واله و حیران ماند

٥٣٥

در پیش هرکه همچو تو روی نکو بود　　محو تو همچو آیینه بی گفتگو بود[1]

از خود خبر نباشدش از راه بی خودی　　هرکس به سان آیینه ات رو به رو بود[2]

از ما کنار رفتن و با دیگران سخن　　این طورها ز همچو تویی کی نکو بود[3]

حور بهشت با همه خوبی وحسن و ناز　　کی چون تو نیک سیرت و پاکیزه خو بود

سروی ندیده ایم به موزونیش به باغ　　گل هم کجا مشابهٔ رخسار او بود

سرتا قدم ز بسکه ز خوبی سرشته اند　　صادر شود هر آنچه ز خوبان نکو بود

سیماب وار نیست قرارش به یک مکان[4]
فایز برای وصل تو در جستجو بود

٥٣٦

خاری به دل من ز بت گلبدنی بود　　دل بستهٔ زلف سیهی پرشکنی بود[5]

لب غنچه و خط سنبل و رخسار چو لاله　　باغ رخش ازچشم و لب و رو چمنی بود

این پیر مغان حور بهشتی همه دارد　　در میکده دیشب ز بتان انجمنی بود

از یک نگهی برد دل و کرد اسیرم　　آن دلبر مستانه عجب غمزه زنی بود
(١١١ب)

فایز که خراباتی و دردی کش و رند است
در انجمنی پیر مغان زو سخنی بود

٥٣٧

شمع دل افروز من شب به سرای که شد　　مهر جهان سوز من باز بلای که شد[6]

بلبل اگر ناله ها در غم گل می کند　　پیرهن گل به باغ چاک برای که شد

نرگس رنجور را هجر که کرده است زرد　　لالهٔ خونین جگر داغ برای که شد

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[6] ب، ق : این غزل را ندارد

بلبل اگر مبتلاست بر رخ زیبای گل[1]
فایز رنگین نوا محو به پای که شد

۵۳۸
تا رخش در جهان نمایان شد همه گفتند مهر تابان شد[2]
گر گل از عارض تو بود خجل آیینه از رخ تو حیران شد
از تماشای چرخ سفله پرست دل چو زلف بتان پریشان شد
درفراق جمالت ای جان سوز دیده ام همچو شمع گریان شد
وصل معشوق بی تکلّف یافت همچو پروانه هر که بی جان شد
داشت امروز وعدهٔ وصلی
فایز آن مه مگر پشیمان شد

۵۳۹
روی چو مهش را به شب تار ببینید عالم ز رخش مطلع انوار ببینید[3]
او نیست ز من گاه جدا همچو گل از بو در آیینه ام صورت دلدار ببینید
حیران جمالش شود ار دیده غمی نیست آیینه صفت بر رخ آن یار ببینید
(۱۱۲ الف)
تا رنجه نگردد به نگاهی ز حریفان دزدیده به آن دلبر خونخوار ببینید[4]
از خیره نگاهان شود آزرده دل او
چون فایز شیدا به سوی یار ببینید

۵۴۰
فتنه ها آن چشم شهلا می کند عاشقان را محو و شیدا می کند[5]
روز وشب آیینه دارد پیش رو خویشتن را خود تماشا می کند
داند او بسیار طور دلبری هر نفس صد غمزه با ما می کند[6]
منّت ساقی ندارد جان ما چشم مستش کار صهبا می کند[7]
گرچه واقف نیست کس از راز ما ناله ما را زود رسوا می کند
آب می گردد دل از یک دیدنش گر نگاه گرم بر ما می کند[8]

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[3] ب ، ق : این غزل را ندارد
[4] م : این بیت را ندارد
[5] ب ، ق : این غزل را ندارد
[6] م : این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ایضاً

حیرتش آیینه سان رو می دهد — هرکه در پهلوی او جا می کند
گر توبی غایب خیالت حاضر است — دل به یادت ناله هرجا می کند

دل هوس دارد ازان لب بوسه ای[1]
فایز از وی این تمنّا می کند

۵۴۱

ز درد عشق تو من روز و شب کنم فریاد — چرا به روی خوشی عالم از تو شد ناشاد[2]
تو در درون تنم همچو خون میان عروق — تو درمیان دلم چون خلیفه در بغداد
چگونه حرف نصیحت به او توان گفتن — هرآنکه سیلی دستش همی خورد استاد
اسیر زلف تو از دام عقل بیرون است — ز بندگی تو در باغ سرو شد آزاد
(۱۱۲ب)

نگاه مکرمت و لطف حیدر صفدر[3]
به حال فایز بی دل رفیق بباد

۵۴۲

گل چو او کی رخ نکو دارد — اندکی رنگ و بوی او دارد[4]
هست بر پا ازو قیامت ها — شوخ من طبع فتنه جو دارد
بسکه دلچسپ هست همچو پری — عکسش آیینه آرزو دارد[5]
غنچه سان گر چه نیست میل سخن — بلبلم گرم گفتگو دارد
لاله را آن طراوت اصلا نیست — چه شد ار رنگ روی او دارد
تیغ ابرو نموده است علم — قتل عشاق آرزو دارد
زاهد خشک را به غسل چه کار — آن جنب کی غم وضو دارد[6]

همچو قبله نماز هر طرفی
فایز البته رو به او دارد

۵۴۳

لب رنگین تو ای شوخ مکیدن دارد — این نباتیست که هر لحظه چشیدن دارد[7]

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ب، ق : این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ب، ق : این غزل را ندارد
[5] م : این بیت را ندارد
[6] ایضاً
[7] ب، ق : این غزل را ندارد

مگر آن سیب ذقن در نظرش آمده است　　طفل اشکم ز خوشی میل دویدن دارد
تیر مژگان تو از سینهٔ عاشق بگذشت　　ابروت سخت کمانیست کشیدن دارد
هست در ذایقه ام خوب تر از قند و نبات　　سخن تلخ تو ای شوخ شنیدن دارد[1]
کار شاهین به جهان ممکن کرگس نبود　　چه شد ار زاغ و زغن بال پریدن دارد
تلخکامم ز غم هجر بتان از عمری[2]
فایز آن شهد لب یار چشیدن دارد

٥٤٤
(۱۱۳،الف)

در جهان حرف و سخن از همه کس می ماند　　این اثر کی ز خر و گاو و فرس می ماند[3]
نگذارد که کسی شب گذرد از کویت　　آن رقیب سر کویت به عسس می ماند[4]
نرود یاد تو تا بودن آخر نفسش　　در دل هر که ترا دید هوس می ماند
بسکه هرلحظه شود زخمی ازان تیغ نگاه　　سینهٔ عاشق مسکین به قفس می ماند
کاروان های غم آیند ازین ره پی هم
فایز این نالهٔ عشقش به جرس می ماند

٥٤٥

با بتان هر که چو من در طمع خام افتاد　　کارش آخر به جهان بوسه به پیغام افتاد[5]
آنکه خال تو نظر کرد گرفتار تو شد　　هر که زلف تو هوس کرد دران دام افتاد
از غم عشق بتی بی خود و دیوانه شدم　　پرده داری چه کنم طشت من از بام افتاد
بر سر کوی تو گشتیم چو ناگاه دوچار　　در من و بوالهوسان کار به دشنام افتاد[6]
هر که در قید تو افتاد خلاصش نبود　　مرغ زیرک چه کند چاره چو در دام افتاد
همدم پیر مغان گر بشود نیست عجب
فایز آن کس که چو من در هوس جام افتاد

٥٤٦

به ز گل آن نگار بو دارد　　بوی خوش هر گلی ازو دارد[7]

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب، ق : این غزل را ندارد
[4] م : این بیت را ندارد
[5] ب، ق : این غزل را ندارد
[6] م : این بیت را ندارد
[7] ب، ق، م : این غزل را ندارد

کاکلش راست بوی روح افزا　　عنبر و مشک کی چو او دارد
بسکه دارد حلاوت عجبی　　بوسه اش حور آرزو دارد
حور جنّت مرا چه کار آید　　دل من خو به عشق او دارد
(۱۱۳ب)
می زنم دست بر سر زلفش　　چه کنم عشق من غلو دارد
صحبت او بود به از ساقی　　زانکه پیر مغان سبو دارد
ماه از عارضت خجل گردد　　مهر پیش رخت چه رو دارد
چون سکندر بود شه آفاق
هر که فایز بت نکو دارد

۵۴۷

هر که او سیرت نکو دارد　　صحبتش هر کس آرزو دارد[1]
می شود محو حیرت از نازش　　پیش او آیینه چه رو دارد
کرد تاراج ملک دل از ناز　　دل من شکوه ها ازو دارد
همچو او نیست دلبر موزون　　سرو خجلت ز قد او دارد
عشوه و ناز و غمزه با او نیست　　گل همین محض رنگ و بو دارد
خیره بر روی او همی نگرد
فایز ما سری به او دارد

۵۴۸

نکته سنجان ز دهانش سخنی ساخته اند　　ذره را از پی وصفش دهنی ساخته اند[2]
تا که پروانه صفت شمع نسوزد ز رخت　　بهر فانوس ازان پیرهنی ساخته اند
عشق بازان همگی حلقه زده پیش رخت　　بلبلان پیش گلی انجمنی ساخته اند
از سخن های رقیبان قدم پس ننهند　　برسر کوی تو مستان وطنی ساخته اند[3]
از دهانش نبود هیچ نشانی پیدا
فایز این قافیه سنجان سخنی ساخته اند

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ب، ق : این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد

٥٤٩ (١١٤الف)

چشم بد دور ازان ها که نکو رو باشند ‌ ‌ ‌ جان به قربان بتانی که جفا جو باشند[١]

نیست با خلق حسن هیچ یک از ماه رخان ‌ ‌ ‌ وه که این زهره جبینان همه بدخو باشند

گرد و پیش تو روان است همه فوج رقیب ‌ ‌ ‌ چون سگانی که به دنبالهٔ آهو باشند

بوالهوس جان ندهد در ره عشقت چون من ‌ ‌ ‌ حیف ازین قوم که کم از زن هندو[٢] باشند

زاهد این وادی عشق است و تو روباه محیل ‌ ‌ ‌ شیر مرد اند گروهی که درین کو باشند

دل ربودند و مرا شور جنون در سر ماند ‌ ‌ ‌ چشم و ابرو و خط و خال چه جادو باشند

نظر و خواهش شان جمله به ذات احد است

فایز آن ها که چو من از همه یکسو باشند

٥٥٠

چون تو یک نو گل خندان به گلستان نبود ‌ ‌ ‌ سرو موزون چو قدت در همه بستان نبود[٣]

بوالهوس طاقت داغش که ندارد پیداست ‌ ‌ ‌ سوختن همچو زن هندویش آسان نبود

بوسهٔ لعل لبت هست تمنای دلم ‌ ‌ ‌ بنده در آرزوی چشمهٔ حیوان نبود

بت پرستی به جهان نیست دگر همچو من ‌ ‌ ‌ اینچنین کافر بدکیش مسلمان نبود

در بهایم دهی ار هر دو جهان نیست عجب ‌ ‌ ‌ بنده همچو من ای مغبچه ارزان نبود[٤]

غیر فایز که به روی تو نظر دوخته کس[٥]

همچو آیینه به رخسار تو حیران نبود

٥٥١

گر پیش رو تو باشی در سینه غم نباشد ‌ ‌ ‌ ما پادشاه وقتیم گو ملک جم نباشد[٦]

با صاف طینتان گر داری نگاه پنهان ‌ ‌ ‌ این عاشق غریبت ز آیینه کم نباشد

---

[١] ب، ق: این غزل را ندارد

[٢] در دورهٔ گذشته در هندوستان زن هندی بر مرگ همسرش خود را به رضایت می سوزاند.

[٣] ب، ق: این غزل را ندارد

[٤] م: این بیت را ندارد

[٥] ایضاً

[٦] ب، ق: این غزل را ندارد

(۱۱۴ب)
گر خون خلق ریزی دامن بگیردت کس　　کاندر شریعت عشق جز تو حکم نباشد
بیزارم از گروهی کانها نه بت پرستند　　کافر چسان بدانم کو را صنم نباشد[1]
فایز رقیب پیشت وقری ندارد اصلا
در بزم نرّه شیران سگ محترم نباشد

۵۵۲
آن مغبچه خود را به کنارم نرسانید　　این چرخ جفا پیشه به یارم نرسانید[2]
این چرخ فلک حیف درین تلخی ایّام　　حلوای تری از لب یارم نرسانید
فایز کند افسوس که این ساقی بی درد
یک ساغر می وقت خمارم نرسانید

۵۵۳
هرگز به جهان عاقل و دیوانه نسازد　　سودا زده با مردم فرزانه نسازد[3]
مشاطه ز خود رفت چو رخسار ترا دید　　معذور بود موی تو گر شانه نسازد
کی جمع شود خاطر آشفتهٔ عاشق　　گر زلف پریشان ترا شانه نسازد
از صحبت زهّاد گریزند به گیتی　　بر مزبله ها هیچ کسی خانه نسازد
درمحفل جانسوز تو کی بار بیابد　　با شمع رخت هر که چو پروانه نسازد
تعلیم خرد را همه از جغد بگیرید　　عاقل نبود هر که به ویرانه نسازد
با سبحه و سجاده ترا کار نباشد[4]
فایز به تو جز ساغر و پیمانه نسازد

۵۵۴
به رویش گل چو بلبل مبتلا بود　　به قدش سرو چون قمری فدا بود[5]
(۱۱۵الف)
دلم روشن ضمیر از آن جهت شد　　که با آیینه رویان آشنا بود
غم عشقم نه شد زایل عزیزان　　دوا می کردم اما دل کجا بود
دل بیگانهٔ دیوانهٔ من　　به این بی چاره وقتی آشنا بود
ندیدم هیچکس بی داغ عشقش[6]
چو فایز خلق بر وی مبتلا بود

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[3] ب ، ق : این غزل را ندارد
[4] م : این بیت را ندارد
[5] ب ، ق : این غزل را ندارد
[6] م : این بیت را ندارد

۵۵۵

در غم آن دلربا کار به جانم رسید / من ز جنون تا به کی جامه نخواهم درید[1]
ذلّت ازین مدبران نیست گوارای من / منت این ناکسان چند توانم کشید
قوس دو ابروی او سخت بلا کرده است / ناوک مژگان او در دل و جانم خلید
عاشق دیوانه ام کار مرا با غم است
فایز ازین ناصحان پند نخواهم شنید

۵۵۶

عشق توام ای نگار وه که درین سینه بود / درد تو در سینه ام همدم دیرینه بود[2]
درکف من غیر دل گوهر پاکی چو نیست / نذر تو کردم بگیر هرچه به گنجینه بود
جز تو درین سینه نیست هیچکس ای دلربا / پیش رخت ظاهر است هرچه در آیینه بود
بوالهوسان پیش تو جمله مقرب شدند / عاشق مسکین همان احمد پارینه بود
صافی این ذاتی و او زکدورت پر است / آیینه را زین جهت با دل من کینه بود[3]
در نظرش نیستی همچو پری جان من[4]
فایز شیدای تو عاشق دیرینه بود

۵۵۷ (۱۱۵ب)

پیش من آن نوگل خندان رسید / در برم آن سرو خرامان رسید[5]
با رخ چو مهر درخشنده ای / در نظرم کوکب تابان رسید[6]
من به ضیافت دهمت جان و دل / وه که مرا همچو تو مهمان رسید[7]
جا به سر بستر او کرده ام / مورچه بر تخت سلیمان رسید
بوسه ای خواهم ز لب عمر بخش / تشنه ای بر چشمهٔ حیوان رسید
بر لب تو سبزه دمیدن کنون / مور خطت بر شکرستان رسید
می روی و گریه کنم من ز غم / لحظه ای بنشین تو که باران رسید
این قدر این قوس دو ابرو مکش / تیر بهر سینه ز مژگان رسید[7]
چون دل عاشق به جهان نشگفد / بر جگر غنچه ای پیکان رسید[5]

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ب، ق : این غزل را ندارد
[6] م : این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ایضاً

از پس عمری به هزاران تلاش
فایز دل خسته به جانان رسید

۵۵۸

در سینهٔ ما جز غم دلدار نگنجد — درغمکده ام جز الم یار نگنجد[۱]
گنجایش دریا به سبو امر محال است — درغنچهٔ دل این غم بسیار نگنجد
در پیش نکویان گله کمتر بکن ای دل — در بزم شهان این همه گفتار نگنجد
فایز به دلم هیچ به جز شوق رخش نیست
در خانهٔ آیینه خس و خار نگنجد

۵۵۹

گر زلف ترا باد پراگنده نسازد — تاتار و ختن مشک خود ارزنده نسازد[۲]
(۱۱۶الف)
این قامت موزون به تو ختم است به گیتی — کو سرو سهی تا قد تو بنده نسازد
پروانه ندارد گله از سوختن خود — جز عشق جهانسوز تو با بنده نسازد
دیوانه چسان گریهٔ سرشار کند سر — گر لعل تو انداز شکر خنده نسازد
آن دلبر بی رحم، بداطوار، جفاکیش
فایز چه توان کرد که با بنده نسازد

۵۶۰

خط برآورد رخش عنبر اشهب نگرید — می رود وقت نشینید و به غبغب نگرید[۳]
می کند شانه به زلف آن مه خوبان دانم — هر سحرگاه بیایید و دران شب نگرید
خوب ظاهر بود از دایره بیرون بازی — هیچ دینی نگزینید و به مذهب نگرید
سفر شوق به آن کو ننمایید امروز — زلف دارد به رخ او ماه به عقرب نگرید
نور بینش اگر ای اهل نظر می خواهید — رخ آن ماه بیایید و به هر شب نگرید[۴]
مالک آب بقا گشته به گیتی زنگی
خال مشکین به سرگوشهٔ آن لب نگرید

۱- ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲- ایضاً
۳- ب، ق : این غزل را ندارد
۴- م : این بیت را ندارد

٥٦١

نظر هر زمانم به آن پای بود   که چون برگ گل او دلآرای بود[1]

دل من ز زلف تو ناید برون   که دیوانگان را دران جای بود

به سامان صد عیش و ساز طرب   شب هجر بی او غم افزای بود[2]

شب هجر شد دامنم پر ز در   که این دیده بحر گهر زای بود

جمال تو تا دیده سلطان عشق   در اقلیم دل کارفرمای بود[3]

(١١٦ب)

چرا حورعین گر کنیز تو نیست   چو مشّاطه ات گیسوی آرای بود

قدت سرو و روی تو گل خوش بود   گل و سرو ورنه به هرجای بود

به شیرین سخن ها ازان شهره شد

که فایز ازان لب شکر خای بود

٥٦٢

به پیش روی خود آیینه دارد   نمی دانم چها در سینه دارد[4]

صف آرا گشته از مژگان خونریز   به ما چشم سیاهش کینه دارد

ز اهل زرق و سالوس است بی شک   هر آنکس خرقهٔ پشمینه دارد

میان عاشقان کن سرفرازش   چو من هرکس حق دیرینه دارد

هرآنکس دید دیوان مرا گفت

که فایز از گهر گنجینه دارد

٥٦٣

هرجا سخنم باشد شکر بچه کار آید   پیش سخن موزون گوهر بچه کار آید[5]

از زلف دلآویزت مشک است دلش پرخون   جای که خطت باشد عنبر بچه کار آید

تیغ است چو ابرویت شمشیر کشی از چه   مژگان چو خلد در دل خنجر بچه کار آید

از زاهد شب زنده من دوری ازان جویم   در صومعهٔ عابد کافر بچه کار آید[6]

بی ساخته حسن او دل می برد از دستم   مشاطه ازان گوید زیور بچه کار آید[7]

خوبان همه در پیشت شرمنده سرافگنده   چون ماه شود طالع اختر بچه کار آید

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد

[2] م: این بیت را ندارد

[3] ایضاً

[4] ب، ق، م: این غزل را ندارد

[5] ب، ق: این غزل را ندارد

[6] م: این بیت را ندارد

[7] ایضاً

در کوی بتان دانی خواریست سرفرازی[۱]
فایز به در خوبان افسر بچه کار آید

۵۶۴ (۱۱۷ الف)

ز باغ تو هر کس که گل چیده باشد — به صد رنگ بر خویش بالیده باشد[۲]
همه عمر در گریه کارش سر آید — چو گل هر که یک بار خندیده باشد
نباشد عجب گر ز خجلت به گلشن — اگر سرو پیش تو غلطیده باشد
شود زرد رو پیش ساقی پسرها — ز پیر مغان هر که رنجیده باشد
تو نور نظرهای خلق جهانی — مکان تو بی شبه در دیده باشد
به او کشف گردد رموز طریقت — سخنن های من هر که فهمیده باشد
به طعن رقیب از درت برنخیزد
که فایز حریف جهان دیده باشد

۵۶۵

عاشق به بزم خوبان نام ونشان ندارد — وز راه حیرت آنجا گویی که جان ندارد[۳]
گل چهره کی تواند با عارض تو گشتن — همچون رخ تو گلشن یک ارغوان ندارد
جا ده به سینهٔ من یک دم خیال خود را — آیینه است آن رو آیینه دان ندارد
خمیازه ام رسا شد گشته خمار غالب — افسوس ساقی من رطل گران ندارد
پرگوییست هرجا آفت برای مردم
فایز خموشی تو اصلا زبان ندارد

۵۶۶

ترک مستت نگه از کینه سوی من دارد — همچو آن برق که میلی سوی خرمن دارد[۴]
گر در آغوش من زار درآیی چه عجب — چشمم از شوق تو ای شوخ پریدن دارد
گر تبسم به لبت دیده ام امشب چه عجب — غنچهٔ گل همه جا شوق شکفتن دارد
(۱۱۷ ب)
من ز سنگین دلیت روز و شب اندر صدمم — دل اگر سنگ بود خوف شکستن دارد
به مه و مهر کجا نسبت روی تو کند — هر که از اهل نظر دیدهٔ روشن دارد

۱- م: این بیت را ندارد
۲- ب، ق، م: این غزل را ندارد
۳- ایضاً
۴- ایضاً

چشم نرگس 'دهنت غنچه' دو زلفت سنبل   چهره ات در نظرم رتبهٔ گلشن دارد
محو روی صنمی گشته ز زاهد دورم   شوق اسلام کجا جان برهمن دارد
از سخن های حکیمانه نباشد خالی
فایز آن کس که کنار تو نشیمن دارد

۵۶۷
شوخ من همسری با مه کنعان دارد   حسن و خوبی همه در چاه زنخدان دارد[۱]
آه سرد است همیشه به جهان هم نفسش   هرکه در دل ز غمت آتش سوزان دارد
من درین پستهٔ لب طرفه حلاوت دیدم   عجب است اینکه نباتی به نمکدان دارد
باغ حسن تو ز رخساره اگر دارد گل   عاشق از داغ جگر لالهٔ نعمان دارد
او نفهمد سبب قهقههٔ کبک دری   هر که در عشق بتان دیدهٔ گریان دارد
چون نالد ز فراق و غم هجرت عاشق   جگر سوخته و سینهٔ بریان دارد
می کند سیر خیابان گلستان بهشت   هرکه بر سینهٔ خود زخم نمایان دارد[۲]
همنشین با سگ کوی تو اگر من گردم   به تو ای شوخ جفا پیشه چه نقصان دارد
می رود دین و دل از عشوه ندانم چکنم[۳]
فایز این سحر مبین ابروی جانان دارد

۵۶۸
تشبیه به مه داده ترا بی بصری چند (۱۱۸ الف)   قدر تو ندانسته ببین کور و کری چند[۴]
کحل البصر دیدهٔ عشاق توان کرد   در مجلس او ماند ز پروانه پری چند
تنها تویی و بادیهٔ عشق دراز است   باید که درین راه بود همسفری چند
فیضی نبرد هیچکس از صحبت دونان   پیش اند درین عصر ببین بدگهری چند[۵]
جز پرورش سفله هنر هیچ ندارند[۶]
فایز نتوان کرد نصیحت به خری چند

۵۶۹
در باغ ارم غیر تو تنها نتوان بود   از هجر تو یک لحظه شکیبا نتوان بود[۷]

---

۱ ب، ق: این غزل را ندارد
۲ م: این بیت را ندارد
۳ ایضاً
۴ ب، ق: این غزل را ندارد
۵ م: این بیت را ندارد
۶ ایضاً
۷ ب، ق: این غزل را ندارد

من جا به جهنم کنم از دوری زاهد   در خلد چو او می رود آنجا نتوان بود
ابروی تو چون هست بتا قبلهٔ عاشق   در راه حرم بادیه پیما نتوان بود
ما زنده به یک بوسهٔ لب های نگاریم   منت کش انفاس مسیحا نتوان بود
از رفتن هر خانه شود مرد محقّر
چون مهرهٔ شطرنج به هر جا نتوان برد

٥٧٠

هر که در عشق تو آواره و رسوا باشد   روز و شب نعره زنان جانب صحرا باشد[١]
دایم از عشق تو اشک است ز چشمم جاری   دیده از هجر تو همرتبهٔ دریا باشد
هم نشینی به ملک گاه تمنّا نکنم   گر به نزدیک سگ کوی تو ام جا باشد
عبده گویدش از عجز و تضرّع مجنون   در جهان هر که چو من صاحب سودا باشد
یافتم تازه حیاتی من ازان بوسه مگر
فایز آن هر دولبش خضر و مسیحا باشد

٥٧١   (١١٨ب)

چشم تو به ما چند جفا داشته باشد   آخر ز خدا هیچ حیا داشته باشد[٢]
کبرش که ز خود برده به جام می غفلت   ظالم چه غم از تیر دعا داشته باشد
از دیدن پنهان و تبسّم شده ظاهر   کان شوخ به ما مهر و وفا داشته باشد
پروا نکنم وه که چون من عاشق شیدا   در پیش سگ کوی تو جا داشته باشد
چون تن به رضا داده دلم عدل شناسم
فایز به من ار ظلم روا داشته باشد

٥٧٢

پیش تو هر کس چو من حال دل اظهار کرد   جور و جفا برسرش چشم تو بسیار کرد[٣]
سرمه کشیده به چشم بسته حنا را به کف   جان و دل عاشقان از ستم فگار کرد
وعظ و نصیحت مکن زاهد نادان مرا   حرف تو افسرده است کی به دلم کار کرد

---

١ ب، ق : این غزل را ندارد
٢ ب، ق، م : این غزل را ندارد
٣ ایضاً

در شب هجران تو از غمت ای دلربا عاشق دیوانه ات گریهٔ بسیار کرد
یافته گر از لبت جان نوین عاشقان چشم تو یک عالمی خسته و بیمار کرد
وصل تو ای دلربا گاه نشد حاصلش
فایز ما سعی ها گرچه که بسیار کرد

۵۷۳
دل از جفای دوست شکایت نمی کند هرچند او نظر به عنایت نمی کند[1]
این ناله ام که سنگ ازو آب می شود در سینهٔ تو هیچ سرایت نمی کند
روی دلی ندیده ازو ورنه دوستان قاصد چرا به لطف حکایت نمی کند
لب بسته است غنچه صفت پیش روی من
فایز ازان نگار شکایت نمی کند

۵۷٤ (۱۱۹الف)
دلم سوی آن لعل خندان کشد کزو باده هر دم چو مستان کشد[2]
تو سلطان وقتی بکن قید و بند هر آن کس که سر را ز فرمان کشد
هوس بوسه ای دارم از لعل تو دل من سوی آب حیوان کشد
به هنگام سیر تو ای تازه گل کجا دل سوی باغ و بستان کشد
چو برداری از چهرهٔ خود نقاب سر خود قمر در گریبان کشد
تعجب بود پیش اهل نظر
که فایز جفا ها ز جانان کشد

۵۷۵
جان من حسن ترا آفت جان ساخته اند نگه چشم تو غارت گر جان ساخته اند[3]
غمزه و دلبری از ابروی تو پیداست عشوه و ناز ز چشم تو عیان ساخته اند
گل چه باشد که کند دعویٔ خوبی پیشت روی زیبای تو رنگین تر ازان ساخته اند
جز خیالت نبود مونس این خسته دلان چه توان کرد که یاران به همان ساخته اند

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب، ق: این غزل را ندارد

غیر یادت چو ندارند خیال دیگر
عاشقان نام ترا ورد زبان ساخته اند

۵۷۶

آنکه رزّاق انس و جان باشد — همه جایست و لامکان باشد[1]
عاشقان کشتهٔ نگاه وی اند — باید آن رو که درمیان باشد
دولت شعر داده اند مرا — سینه ام گنج شایگان باشد
زهره را از مطربی طلبد — هر کرا چون تو میهمان باشد
(۱۱۹ب)
برلب و عارضش درخشان بین — هر دو خالش چو فرقدان باشد
برگ گل پیش دست او چه بود — کف پایش چو ارغوان باشد
شاه را نیست حکم بر مردم — این زمان عدل برکران باشد
یوسف عصر خود بود آن مه — عاجز از وصف او زبان باشد
پی برد بر فنون هندو ها — همچو من هر که نکته دان باشد
مرد بی درد نیست لایق عشق — عاشق از درد شادمان باشد

فایز از بهر وصف خوب رخان
غنچهٔ دل پر از زبان باشد

۵۷۷

جز در صفتت خامهٔ من سوده نگردد — یک دم به ره مدح تو آسوده نگردد[2]
یا رب به جهان هیچ گرفتار جمالی — درعشق نکویان چو من آلوده نگردد
از خلد برین هیچ مرا نیست تمنّا — جز دیدن رویت دلم آسوده نگردد
عاشق غرضی دارد ازین دور تو گشتن — پرکار صفت گرد تو بیهوده نگردد

در آتش سوزان رود ازحکم تو بی شک
فایز چو مطیع است ز فرموده نگردد

۵۷۸

ما را به غیر پای تو جایی نظر نبود — صافیش آن قدر که به گلبرگ تر نبود[3]

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ب، ق : این غزل را ندارد
[3] ایضاً

آمد سحر به خانه ام آن آفتاب رو — این ناله های نیم شبی بی اثر نبود
از آه سرد و گریه برافتاد برملا — ورنه ز عشق ما و تو کس را خبر نبود
(۱۲۰ الف)
آزرده شد عبث ز من آن شوخ تند خو — کردم نگاه گرم گناه دگر نبود
حسنت ز برق و نور کم از آفتاب نیست — روشن چو مهر روی تو هرگز قمر نبود[1]

ما روز و شب به یاد جمال رخش خوشیم[2]

فایز به غیر دوست خیال دگر نبود

۵۷۹

خوبان چه طرز و طور که با ما نمی کنند — رسم حیاست چشم به بالا نمی کنند[3]
ما کمتر از سگیم به درگاه آن نگار — پهلوی ما سگان درش جا نمی کنند
دزدیده چشم ماه وشان از برم روند — از کنج چشم یک نگه اصلا نمی کنند
پیر مغان چه طور گرفتی که ساقیان — در پیشم التفات به مینا نمی کنند[4]
بدبخت را به خلد برین ره کجا بود — زهّاد رو به میکده اصلا نمی کنند
از دلبران دروغ نباشد بعید هیچ — یک وعده از هزار هم ایفا نمی کنند[5]
مینای باده بر سر شان گر تو بشکنی — مستان شکایتی ز تو اصلا نمی کنند

دل بسته اند ساده عذاران به مشت زر[6]

فایز محبتی به تو پیدا نمی کنند

۵۸۰

در پیش من آن دلبر مکّار نیاید — صد بار برش رفتم و یک بار نیاید[7]
بارم ندهد یار به خلوت گه خاصش — چون من ز درش هیچ کسی خوار نیاید
گفتم به دل از عشق بتان توبه کن وگفت — من محو بتانم ز من این کار نیاید
هر صبح روم بر درآن خسرو خوبان — بلبل چه عجب گر سوی گلزار نیاید[8]
(۱۲۰ ب)
پوشیدن اسرار و نگفتن بر مردم — این کار فقیر است ز اغیار نیاید
دلخوش شوم ار بر در او جای بیابم — پهلوی سگش هیچ مرا عار نیاید

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب، ق : این غزل را ندارد
[4] م : این بیت را ندارد
[5] م : این بیت را ندارد
[6] ایضاً
[7] ب، ق : این غزل را ندارد
[8] م : این بیت را ندارد

یک بار رخت دید و زخود رفت به حیرت   آیینه به رخسار تو هر بار نیاید
از بسکه بود جور و جفا شیوهٔ نازت   لطفی ز تو ای شوخ ستمگار نیاید[۱]

من دانم و دل داند و آنکس که کشیده[۲]
فایز سخن عشق به گفتار نیاید

۵۸۱

بر سر بی گنهان قهر و عتابش نگرید   هست با نشئه درین عالم آبش نگرید[۳]
پخته کاری به جهان دیده نشد همچون او   در سه خم خورده و انکار شرابش نگرید
تا مبادا نگه گرم کنم بر رخ او   می رود جلد زرنگ[۴] پیشم به شتابش نگرید
هست هشیار به دل بردن عاشق دایم   چشم چون نرگس مخمور به خوابش نگرید[۵]
رتبه اش بیش بود در نظر پیر مغان   بر در میکده هرکس که خرابش نگرید

دور باشید ز زاهد که عجب بی دین است[۶]
حرف فایز همه حق است صوابش نگرید

۵۸۲

سویم نگاه کردن و خندیدنش چه بود   دزدیده چشم بار دگر دیدنش چه بود[۷]
کردم دم دگر چو به سویش نگاه گرم   چین برجبین نمودن و رنجیدنش چه بود
گر نیست میل دلبری و جان فریبیش   در پیش رویم این همه گردیدنش چه بود

جز ناز و غمزه نیست اداهای آن پری
فایز به پیش روی تو گل چیدنش چه بود

(۱۲۱ الف)

۵۸۳

پیش رخ من یار به بیگانگی آمد   ای دل حذری دشمن هم خانگی آمد[۸]
پروای کسم نیست که من عاشق مستم   یاران هنر من همه دیوانگی آمد[۹]

۱ــ م : این بیت را ندارد
۲ــ ایضاً
۳ــ ب ، ق : این غزل را ندارد
۴ــ پ : به
۵ــ م : این بیت را ندارد
۶ــ ایضاً
۷ــ ب ، ق : این غزل را ندارد
۸ــ ایضاً
۹ــ م : این بیت را ندارد

ساقی برم آمد به کفش جام و صراحی — زاهد تو برو دشمن فرزانگی آمد
امروز دلم برده ز کف نرگس مستش — ای عقل بشو دور که دیوانگی آمد
احوال دلم بر تو عیان است چه پرسی — تا شمع رخت دید به پروانگی آمد

سودا و جنونی که رسیده است به عقلم
فایز همه از پهلوی فرزانگی آمد

۵۸۴

آن پری حسن نازنین دارد — حور خوبی کجا چنین دارد[۱]
سرمه سا گشته نرگس مستش — چشم او فتنه در کمین دارد
حسن او برده جان و دل از من — عشق او قصد عقل و دین دارد[۲]
بلبلان اند محو آن گل رو — گل کجا رنگ و بو چنین دارد
ذوالفقار علیؑ به گردن او — هر که با بنده بغض و کین دارد[۳]
جانب من نمی کند نگهی — همچو من صد در آستین دارد[۴]
ار تماشای دهر بی خبر است — هر که او خاطر حزین دارد[۵]
حرف حرفش بود حلاوت جوش — لب او شان انگبین دارد
خویش را من درو همی بینم — همچو آیینه او جبین دارد[۶]
آرزوی جنون کند هر دم — هر که او عقل دوربین دارد
(۱۲۱ الف)

کمرش مثل موی می گویند
فایز ما سخن درین دارد

۵۸۵

نوگل من به جهان رونق بستانی بود — از لب و عارض و خط به ز گلستانی بود[۷]
به سخن کار خضر می کند آن حورلقا — درمیان دهنش چشمهٔ حیوانی بود
برتر از بحر محیط است مرا سیل سرشک — بحر در دیدهٔ من قطرهٔ بارانی بود

---

۱ ب، ق: این غزل را ندارد
۲ م: این بیت را ندارد
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ م: این بیت را ندارد
۶ ایضاً
۷ ب، ق، م: این غزل را ندارد

خرمن صبر رقیب از نگهش سوخت تمام   در دل عاشق او آتش سوزانی بود
حرف عشاق کجا. در دل شان جا گیرد   دل بی رحم بتان آهن و سندانی بود
سحر از نالهٔ جانسوز به خوابش آورد
فایز بیدل او مرغ خوش الحانی بود

۵۸۶

تیغ ابرو کشیده می آید   مست بدخو دویده می آید[1]
مستی از چشم او بود پیدا   جام صهبا کشیده می آید
از گلستان مه وشان چون گل   جامه عاشق دریده می آید
بهر پابوس آن بت موزون   سرو گلشن خمیده می آید
هر سحرگه به کویت ای سرکش
فایز ما به دیده می آید

۵۸۷

هر که دلبستگی موی میانی دارد   موشگاف است و به خود طرفه گمانی دارد[2]
می کشد هر نفسی سر زگریبان عدم   هر که بر لب سخن از غنچه دهانی دارد
(۱۲۲الف)
قمری باغ به صد نالهٔ رنگین به چمن   پیش گل ها سخن از سرو روانی دارد
فکر دنیا دگرش کی رسد اندر خاطر   هر که در دل خلش از آفت جانی دارد
می رود دل به سخن های وی از دست مرا   چه توان گفت که او طرفه بیانی دارد
عاشق تو به جهان سخت گرفتار غم است   در شب هجر دلش آه و فغانی دارد
سخنش صاف و لطیف است چو لعل خوش رنگ
فایز ما به جهان سحر بیانی دارد

۵۸۸

هرکس که غم نگار دارد   با عالمیان چه کار دارد[3]
خمیازه کشم به یاد چشمت   این باده عجب خمار دارد
دل بسته به حسن گلرخان است   چون من صفتی هزار دارد

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً

آیینه ز عکس تست گلشن — روی تو عجب بهار دارد
دیگر به چمن چرا کند میل
فایز چو تو گلعذار دارد

۵۸۹

هر که در دل الم از دست نگاری دارد — دل سودایی بی صبر و قراری دارد[۱]
عاشقت را نبود خواهش دیدار کسی — او به ویرانه ازین خلق کناری دارد
زلف سنبل بود و چشم تو نرگس گل رو — باغ روی تو کنون طرفه بهاری دارد
بر رخ ماه تو ای شوخ پریشان شده است — زلف صیّاد تو انداز شکاری دارد[۲]
هست در مملکت شام مرا مسکن و جاه — دل من جا به خم زلف نگاری دارد
(۱۲۲ ب)
شب وصل است بیا ساغر عشرت برگیر[۳]
فایز آن عربده جو با تو قراری دارد

۵۹۰

آن ها که به دل غنچهٔ پیکان تو یابند — راحت به جهان از لب خندان تو یابند[۴]
بی شبه بود سرور و سرخیل شهیدان — آن سر که به پیش خم چوگان تو یابند
صید دل و جان کار کسی نیست به جز تو — دل ها به خم زلف پریشان تو یابند
در جمله جهان ای مه من یار وفا کیش — در دایرهٔ حلقه به گوشان تو یابند
موزونی و رعنایی و زیبایی و خوبی — در پیش قد سرو خراسان تو یابند
اشعار تو دل می برد از دست عزیزان
فایز سخن خوب ز دیوان تو یابند

۵۹۱

سحر اهل نظر چه خواهی کرد — ای سراپا هنر چه خواهی کرد[۵]
عاشق از یک نگاه پر نازت — گشت مجنون دگر چه خواهی کرد
جلوه ات صید کرد یک عالم — ای بت موکمر چه خواهی کرد
آفتاب است حسن این خورشید — سوی خوبان نظر چه خواهی کرد

۱- ب، ق: این غزل را ندارد
۲- م: این بیت را ندارد
۳- ایضاً
۴- ب، ق: این غزل را ندارد
۵- ب، ق، م: این غزل را ندارد

گر به ناگه دوچار من گردی ای بت پرهنر چه خواهی کرد

یافته قدر هزل و مسخرگی .

فایز این جا هنر چه خواهی کرد

(۱۲۳الف)

۵۹۲

آن دم که مرا جانب رویش نظری بود در کوی وی از الفت عشقم گذری بود[1]

از یک نگه او ساخته بیگانه دلم را آن ماه بتان دلبر جادو نظری بود

آیینه صفت ساخت مرا واله و حیران یاران چه توان کرد که او عشوه گری بود

موزون صنمی نیست چو او درهمه عالم آن سرو قد غنچه دهان سو کمری بود

من محو عبث ساخته ام دیده به رویش او را هوس و شوق به سوی دگری بود

ماهی به زمین نیست چو او درهمه عالم

در دیدهٔ فایز رخ او چون قمری بود

۵۹۳

کسی که بر تو گرفتار و مبتلا باشد نگاه او به رخ مه وشی کجا باشد[2]

یقین که پیر طریقت بود میان جهان به سوی میکده هر کس که رهنما باشد

کجاست مثل تو سرو کشیده و موزون به سان روی تو رنگین گلی کجا باشد

چو زلف خویش شکستی هزار پیمان را بتی کجا چو تو بد عهد و بی وفا باشد

بلای جان و دل خلق سرمه ات شده است نگاه چشم تو از غمزه دلربا باشد

کمال شعر و سخندانی و محبت وعشق

به فایز این همه از دادهٔ خدا باشد

۵۹۴

کاکل و زلف ترا دام بلا ساخته اند تا ربایی دل عشّاق رسا ساخته اند[3]

روز نیکو به جهان جمله نه بینند. گهی آن رقیبان که مرا از تو جدا ساخته اند[4]

باغبانان به گلستان جهان ای نوگل از برایت ز گل و لاله قبا ساخته اند

(۱۲۳ب)

اثر هستی ایشان به جهان پیدا نیست خویش را دل زدگان تو فنا ساخته اند

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد

[2] ایضاً

[3] ب، ق : این غزل را ندارد

[4] م : این بیت را ندارد

خنده ات دل زده را عمر ابد می بخشد   لب جان بخش ترا به ز دوا ساخته اند
گرد کوی تو ببین سرمهٔ اهل نظر است   عاشقان خاک رهت کحل ضیا ساخته اند

سرو زیبا چو قدش نیست به گلزار جهان
فایز آن قامت موزون ز کجا ساخته اند

۵۹۵

در بزم تو ای ماه رسیدن که تواند   یک گل ز گلستان تو چیدن که تواند[1]
بی درد رقیب است مقیم سر کویت   آیینه صفت روی تو دیدن که تواند
از شوخی خود طعنه زنی تو به غزالان   همراه تو ای شوخ دویدن که تواند
مانند صبا جلد روی از نظر ما   جز سایه به ره با تو رسیدن که تواند
خال زنخش چون مگس شهد زند نیش   شهد لبت ای یار چشیدن که تواند

آیینه صفت محو شود از نگه او
فایز بر او نعره کشیدن که تواند

۵۹۶

من محو اداهای نگارم همه دانند   هر دم ز غمش آه برآرم همه دانند[2]
پنهان نتوان کرد به عالم سخن عشق   با تازه خطی شد سر و کارم همه دانند
در کوی تو از سگ نتوان بود فروتر   در پیش سگان جای ندارم همه دانند
خلقی شده در کوی تو دیوانه ومجنون   در بزم تو من در چه شمارم همه دانند[3]
با تازه جوانی سر و کار است دلم را   دل باختهٔ ساده نگارم همه دانند[4]
(۱۲۴ الف)
اندیشهٔ خوبان دگر نیست به خاطر   با عشق تو باشد سر و کارم همه دانند[5]
برسینهٔ من دست ردی می زنی از ناز   در پیش تو بی رتبه وخوارم همه دانند
جز شاه نجف یاور من کس به جهان نیست   من خاک ره هشت و چهارم همه دانند[6]

دردی کشم و رند و خراباتی و شیدا
فایز به بتان همدم و یارم همه دانند

۱- ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲- ب، ق : این غزل را ندارد
۳- م : این بیت را ندارد
۴- الغنا
۵- الفنا
۶- م : این بیت را ندارد

۵۹۷

آیینه را نگاه تو حیرانی آورد   زلفت دل مرا به پریشانی آورد[1]
از ناز و غمزه دلبر ما اندرین جهان   حوران خلد را پی دربانی آورد
بیگانه می شود ز دل و می رود ز خویش   عشق تو طرفه بی سر و سامانی آورد
ذوق سخن طرازی وشعرم اگرچه هست   عشقش دل مرا به سخندانی آورد
تا چند همچو آیینه (ای) محو آن جمال
فایز خیال یار پریشانی آورد

۵۹۸

در چمن سروقدی خرام نکرد   کار موزون تنان تمام نکرد[2]
زاهد امروز رفت از بزمم   شکر عیش مرا حرام نکرد
نیست برقع به پیش ابروی او   تیغ را یار در نیام نکرد
سوی من دید وخشمگین بنشست   از غضب باده را به جام نکرد
قاصد احوال ما مفصل گفت   گوش بر مطلب پیام نکرد
آرزو از تو بوسه ای دارد
فایز ما خیال خام نکرد

۵۹۹ (۱۲۴ ب)

دلبری در کنار باید کرد   گوشه ای اختیار باید کرد[3]
بر نیاییم ز کنج میخانه   با دل خود قرار باید کرد
هرطرف بارش است و سبزه دمید   میل سیر و شکار باید کرد
گل شگفته است در چمن الوان   سیر فصل بهار باید کرد
دولت و جاه و صوبهٔ لاهور   می رسد انتظار باید کرد
یار می خورده آمده است به بزم
سر فایز نثار باید کرد

---

[1] ب، ق، م : این غزل راندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً

۶۰۰

چون تو یک سیم بر نمی باشد — نور مه این قدر نمی باشد[۱]
مه ز رفتن به چرخ می کاهد — راحت اندر سفر نمی باشد
مژه ات خنجریست زهرآلود — اینچنین نیشتر نمی باشد
خاک در دیده اش سزاوار است — هرکرا چشم تر نمی باشد[۲]
پیش آن لب که هست شان عسل — با حلاوت شکر نمی باشد[۳]
تو سراپا تمام شیرینی — چون قدت نیشکر نمی باشد
آزمودیم بارها در جنگ — سفله ها را ظفر نمی باشد[۴]
سرو چون قامتش ندارد باغ — سوی چون آن کمر نمی باشد
ترک چشم تو سخت خونریز است — لشکری بی جگر نمی باشد

هیچکس را ز مستی عشقت[۵]
همچو فایز خبر نمی باشد

(۱۲۵ الف)

۶۰۱

من اسیرم به دلربا سوگند — ناگزیرم به مه لقا سوگند[۶]
عاشق کهنه کم بود چون من — به بت تازه آشنا سوگند
زنده گشتم ز بوی کاکل تو — به گل و نکهت صبا سوگند
با تو بیگانه الفتی دارم — به نگه های آشنا سوگند

جانب گل نگاه من نبود
محو یارم به پشت پا سوگند

۶۰۲

دل اسیر نگهت شد به محبت سوگند — محوم آیینه صفت بر تو به حیرت سوگند[۷]
بی تو در دیدهٔ من خواب نیاید هرگز — ناله هرشب کنم از هجر به حسرت سوگند
روی زیبای تو ای خسرو سیمین بدنان — عمرها شد که ندیدیم به مدت سوگند

---

۱ ب، ق: این غزل را ندارد
۲ م: این بیت را ندارد
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ م: این بیت را ندارد
۶ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۷ ب، ق: این غزل را ندارد

الفتم با تو چنان شد که ز جان بیزارم　　دل رقیبم شده جانا به مودت سوگند
جز درت نیست مرا مسکن و منزل جایی　　همنشینم به سگانت به مذلت سوگند
عاشق صادقم و باک ندارم ز کسی　　بوالهوس را بزنم تیغ به همت سوگند[1]
با همه قرب که با تست مرا همچون دل　　دورم از بزم تو امشب به خجالت سوگند[2]
غم ندارد به دلم راه ز سودای خطت[3]
فایز از عشق تو شاد است به محبت سوگند

۶۰۳
با بتی هر که آشنا باشد　　روز و شب در غم و بلا باشد[4]
هرکه با من حسد کند چو قلم　　بند بندش ز هم جدا باشد
(۱۲۵ ب)
از تو زیباست تندی و تلخی　　خشم و نازت همه به جا باشد
رنجه هرگز نبایدش کردن　　همچو من هرکه بی ریا باشد
آگه از سوز عشق نیست رقیب　　حالت من درو کجا باشد
بخت و اقبال آرزو دارم　　سایه ات بهتر از هما باشد
پیش اهل خرد بود پرقدر　　حرف من لعل بی بها باشد
هرکه دارد حسد به سینهٔ خویش　　مرضش درد بی دوا باشد
گله هرگز ز کس نباید کرد
نیک و بد فایز از خدا باشد

۶۰۴
دل من میل نگاری دارد　　هرکسی پیشه و کاری دارد[5]
بی تو در ناله و غم می باشد　　عاشقت جان فگاری دارد
خرمی بخش تر از نوروز است　　حسن او تازه بهاری دارد
چشم تو از مژه خنجر به کف است　　غمزه ات میل شکاری دارد
مایل صحبت هر بوالهوس است　　از من آن شوخ کناری دارد

---

[1] م: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ب ؛ ق، م : این غزل را ندارد
[5] ایضاً

شب به میخانه بیا ای بدمست
با تو فایز سر و کاری دارد

۶۰۵

ای دل همیشه عیش ترا در کنار باد   اقبال و بخت یاور و هم پایدار باد[1]
بادا همیشه حاسد جاه تو واژگون   در دیدهٔ منافق تو نوک خار باد
(۱۲۶ الف)
بزمت همیشه هست پر از شوخ ساده رو   پر محفلت ز تازه خطان تتار باد
هرجا عدوی تست به تاریک چاه به   بدخواه تو همیشه به بالای دار باد
بدگوی را چو لاله بود داغ در جگر   خون در دلش همیشه به مثل انار باد
ما سرخوشیم روز و شب از ساغر شراب   در حلق مدعی به جهان کوکنار باد
اقبال رام و بخت مساعد، فلک به کام
فایز همیشه عیش ترا بر قرار باد

۶۰۶

پیش جانان شدنم نگذارند   تا به بستان شدنم نگذارند[2]
گرچه من بلبل باغ سخنم   به گلستان شدنم نگذارند
بلبلان شایق من گشته چنان   که به ایوان شدنم نگذارند[3]
یوسف مصر نیم از چه مرا   پیش اخوان شدنم نگذارند
همچو طفلی که عزیز پدر است   به دبستان شدنم نگذارند
دل ربایند بتان تا به حدی   که مسلمان شدنم نگذارند
فایز از کوی بتانم به کنار[4]
بر خوبان شدنم نگذارند

۶۰۷

آن ماه را که مهر جبین آفریده اند   روشن کن زمان و زمین آفریده اند[5]
غرق عرق ز شبنم گل آفتاب شد   روی ترا که مهر زمین آفریده اند
(۱۲۶ ب)
جز گریه نیست در شب هجر تو کار ما   دل های عاشقان چو حزین آفریده اند[6]

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ب، ق : این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ب، ق : این غزل را ندارد
[6] م : این بیت را ندارد

جنت نصیب ما شده از هر نظاره ات — روی ترا بهشت برین آفریده اند
میخواره ایم و سجده به روی صنم کنیم — ما را ببین برای همین آفریده اند
من مشتری آن بت اگر گشته ام چه دور — در مه رخانش زهره جبین آفریده اند
زاهد ز حرف من نشود در دلت اثر — گوش ترا برای طنین آفریده اند

جز بت پرستیم نبود کار در جهان[۱]
قایز چه چاره زانکه چنین آفریده اند

۶۰۸

درد ما را ز خداوند دوا هم برسد — دولتم یار شود نوبت ما هم برسد[۲]
گلرخان میل دلی جانب ما بنمایند — از گلستان بتان بوی وفا هم برسد
بخت و اقبال به من روی نماید به یقین — از خدا خواسته ام وقت دعا هم برسد
دل ز کلفت چو شود تیره نگردی بی دل — آیینه زنگ چو گیرد به صفا هم برسد

همچو نخلی که شود سبز در ایام بهار
قایز البته که اقبال به ما هم برسد

۶۰۹

بی تو همه شب با دل پرغم چه توان کرد — درد تو بزرگ است ازان کم چه توان کرد[۳]
در جنت اگر درد بتی نیست قرینت — ای دل بده انصاف که بی غم چه توان کرد
دیوانه شمر هر که به عقلش سر و کار است — تنها تو بگو با همه عالم چه توان کرد
گفتم که بیا سجدهٔ زیبا صنمی کن — زاهد به نصیحت نشد آدم چه توان کرد
(۱۲۷الف)

قایز من و دیوانه دلی هست کنارم[۴]
آنجا که فلاطون نزند دم چه توان کرد

۶۱۰

از بتان حسن بیشتر دارد — شوخ من خوبی دگر دارد[۵]
سخت بی رحم دیده ام او را — ناله کی در دلش اثر دارد

---

۱ م : این بیت را ندارد
۲ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
۳ ب ، ق : این غزل را ندارد
۴ م : این بیت را ندارد
۵ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

قیصر روم و خسرو هند است　　سوی هر کس که او نظردارد
حسرت او ز دیگران بیش است　　هر که بسیار سیم و زر دارد
غنچه آسا دلش بود پرخون　　با تو ای گل کسی که سر دارد
هرکه دارد نفاق شیوه به دهر　　جای البته در سقر دارد
لاله آسا دلش بود پرخون　　داغ عشق آنکه بر جگر دارد
نکند ترک عاشقی هرگز
زانکه فایز همین هنر دارد

۶۱۱
رخ تو همچو باغ خرّم باد　　حال عاشق چو زلف درهم باد[۱]
همچو آیینه ای بت خندان　　پیش روی تو جای من هم باد
چون الف هر که سرکشد پیشت　　قامتش همچو دال پر خم باد
این دو چیز از خدا همی خواهم　　عمر تو بیش و وحشتت کم باد
شب وصل تو لیلة القدر[۲] است
روز فایز چو عید خرّم باد

(۱۲۷ب)
۶۱۲
با تو هر کس که هم عنان باشد　　شاه شاهان در این جهان باشد[۳]
بهر یک دیدن تو ای دلبر　　می دهم هرچه در جهان باشد
زنده از وی برون نیامد کس　　عشق تو بحر بیکران باشد
بهر وصل تو ای بت عیّار　　می کنم سعی تا که جان باشد
فایز امشب به وصل مشتاق است
تا که سعدین را قران باشد

۶۱۳
جان عاشق فدای نام تو باد　　دل دیوانه صید دام تو باد[۴]
در سرم هست شور سودایت،　　پیش من ای پری مقام تو باد

---
[۱] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[۲] القرآن، ۹۷ : ۱
[۳] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[۴] ایضاً

دین و ایمان و عقل و هوش و خرد　　هرچه دارم همه به کام تو باد

شب و روز است این دعا به لبم
توسنِ روزگار رام تو باد

۶۱۴

جان من عید بر تو میمون باد　　بر مراد تو چرخ گردون باد[1]

جان به خالت مدام هست اسیر　　دل به زلفت همیشه مفتون باد

تا بود چار عنصر عالم　　در کفت جمله ربع مسکون باد

دوستت سرفراز همچون سرو　　دشمنت همچو بید مجنون باد

هرکه دشمن بود به می خواران　　روزی او همیشه افیون باد

گلرخا! بهر وصف قامت تو　　طبع من همچو سرو موزون باد

(۱۲۸ الف)

می برد دل به عشوه از نگهی　　دل ز چشمت همیشه ممنون باد

در بیابان شوق آن لیلیٰ
فایز از شور عشق مجنون باد

۶۱۵

درجهان هرکه چو من صاحب دیوان باشد　　در اقالیم سخن مثل سلیمان باشد[2]

هر دلی را که وطن زلف پریشان باشد　　دایماً او به جهان بی سر و سامان باشد[3]

کام ما گشته ز لعل نمکینش شیرین　　عجب است این که نباتی به نمکدان باشد

منفعل گشته ز دندان خوشت در یتیم　　خجل از لعل لبت کوه بدخشان باشد

دست هر کس که برو یافت نمیرد هرگز　　مگر این ناف تو سرچشمهٔ حیوان باشد[4]

ای جفا پیشه ز هرگردش چشم سیهت　　سر آن زلف پریشان تو لرزان باشد[5]

نیست دیوان مرا زیور تذهیب روا　　سخن بنده عروسیست که عریان باشد[6]

فتنه کرده است به هرسو چو هلاکو برپا　　تیغ ناز تو در آفاق سرافشان باشد

از غم هجر تو آخر شودش چاک جگر　　چون جرس هرکه ز درد تو درافغان باشد[7]

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] ب، ق: این غزل را ندارد
[3] م: این بیت را ندارد
[4] م: این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ایضاً
[7] ایضاً

در جهان هر که به ما بهر جدل برخیزد بر زمین افتد اگر رستم دستان باشد[1]
من درین طفل نکو روی همه می یابم هرچه آن لازم احوال بزرگان باشد
من که دور از حرمم راه به دیری دارم کافر عشق نباید که مسلمان باشد
از جنون گر سخنی هست به پیشم گویید دعوئ عقل برم زیره به کرمان باشد
خواهش ظلّ هما کی به دلم یابد راه[2]
گر چو فایز به سرم سایهٔ یزدان باشد

(۱۲۸ ب)

۶۱۶

به من لطف بت نامهربان باد همیشه دولت بختم جوان باد[3]
به جز من هرکه بر رویت ببیند میان سینه اش نوک سنان باد
به وصفت هرکجا صاحب زبانی است چو فواره همه رطب اللّسان باد
زروی او جهان گردیده روشن زمین زین مه به سان آسمان باد
عدویم گر به زور خویش نازد هلال آسا ضعیف و ناتوان باد
هرآن کس را به دل از من نفاق است به فرقش ضربت گرز گران باد
سخن چینی شعار هر که باشد به سان پسته خونش در دهان باد
چو آیینه دلم صاف است و روشن به من اقبال و دولت هم عنان باد
غم هجر تو گردد گر به گردم به یادت خاطر من شادمان باد
چمن را همچو او سروی ضرور است گلی چون او میان گلستان باد
الهی تا که خورشید است تابان
به فایز لطف آن مه جاودان باد

۶۱۷

آنکه او لذّت سخن خواهد از معانی شعر من خواهد[4]
می شود دور از پریشانی هر که در زلف او وطن خواهد
آرزوی نمانده سنبل را همچو زلف تو یک شکن خواهد

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[4] ایضاً

سرو موزون چو تو کجاست به باغ　　نوگلی چون تو هر چمن خواهد
حورعین هرکرا بود چون تو　　کی درین روزگار زن خواهد
(۱۲۹ الف)

زان دو لعل لب ای بت خندان
فایز زار یک سخن خواهد

۶۱۸

ای دل امشب نگار می آید　　آن بت جان شکار می آید[۱]
آن پری از برای بردن دل　　بر سمندی سوار می آید
مژده ای دل به کامت از ره ناز　　آن بت کامگار می آید
وعدهٔ وصل گر دهی امروز　　عاشق خاکسار می آید
کهربایی شدم ز عشق رخش　　شوخ گلگون عذار می آید

گفت فایز به درگهم هر صبح
همچو تو صد هزار می آید

۶۱۹

هرکرا کار با قلم باشد　　در جهان نام او علم باشد[۲]
گریه ام گه بلند و گاهی پست　　نغمه را نیز زیر و بم باشد
در صف رزم مرد مردانه　　پیشتر هر که یک قدم باشد
شورمحشر شود به دهر پدید　　تیغ نازت اگر علم باشد
می درندش چو آسیا پهلو　　هرکرا شکوه از شکم باشد
همچو قارون شود به زیر زمین　　هرکرا خواهش درم باشد
بر زبانم نرفته لا از جود　　هرچه گویم همه نعم باشد
قتل عاشق نه جایز است ای شوخ　　زانکه او وحشی حرم باشد

---

۱. ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲. ایضاً

(١٢٩ ب)

همچو فایز شود دلش شیدا
در دل هر که سوز غم باشد

٦٢٠

بر رخ او خط سبز پیدا کرد　　فتنهٔ تازه را مهیّا کرد[1]
گریه در هجر او نمی استد　　سیل غم رو به خانهٔ ما کرد[2]
تلخ کامی کنون نمی یابم　　بوسه اش کار قند و حلوا کرد
رو به او می کند هزاران عیش　　پشت هر کس به سوی دنیا کرد[3]
عاشق این فکرهای دور و دراز　　همچو زلفت ز راه سودا کرد
خانه زاد است چشم مست ترا　　فتنه های که چرخ مینا کرد[4]
برد یک سر بنای صبر ز دل　　چشم من کار سیل دریا کرد
ید بیضاش گر به دلبری است　　لب او معجز مسیحا کرد
غیر تقدیر کی شود کاری[5]
شکوه فایز ز چرخ بی جا کرد

٦٢١

به پیشت حال این مسکین نگویند　　ز خوفت ای بت پرکین نگویند[6]
دو چند است از عسل این را حلاوت　　لبت را همچو آن شیرین نگویند
تنت را برگ گل گفتن گناه است　　کف پای ترا نسرین نگویند
چو داری کاوشی زاهد به مستان　　ترا جز کافر بی دین نگویند
به پیشت سرو ناموزون نماید　　گلی را پیش تو رنگین نگویند

(١٣٠ الف)

عجب نبود که با این شعر رنگین
به فایز گر جهان تحسین نگویند

٦٢٢

صد شکر که یار مهربان شد　　آمد به بر و انیس جان شد[7]

---

۱ ب، ق: این غزل را ندارد
۲ م: این بیت را ندارد
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ م: این بیت را ندارد
۶ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۷ ایضاً

یوسف همه جا به چاه دیدم — خال ذقنت درو نهان شد
مشکل به تو شد رسیدن من — این سعی تمام رایگان شد
دزدیده نگاه من به سویت — هر کس که بدید بدگمان شد
گردید وصال او میسّر — چیزی که مراد بود آن شد
از فاخته شد بلند کوکو — چون سرو چمان من روان شد
بی می‌برد از نگه سخن را
فایز صنم تو نکته‌دان شد

٦۲۳
ماه من در لب خود چشمهٔ حیوان دارد — واندرین چشمهٔ حیوان شکرستان دارد[۱]
مذهب من همه عشق است و صنم قبلهٔ من — زاهد گبر به من کینهٔ ایمان دارد[۲]
می نماید به برش سرو چمن ناموزون — قد زیبا به جهان هرکه بدینسان دارد[۳]
می کند از نظر خلق نهان دُرّ یتیم — غنچهٔ لعل لبش خندهٔ پنهان دارد[٤]
هیچ جمعیّت دل نیست نصیبم ز فلک — چه کنم دلبر من زلف پریشان دارد
خشم برعاشق دلخسته نمودن ستم است — سر سودا زده و دیدهٔ گریان دارد
دایماً غرقه به خون لاله صفت خواهد بود — هر که از داغ غمت سینهٔ بریان دارد
(۱۳۰ ب)
دولت آن است که باشی تو انیس عاشق — چه کند بی نوا گر ملک سلیمان دارد[۵]
نگه امروز به سویش نبود مقدورم — همچو خورشید به کف تیغ درخشان دارد
دل حریف نگه ناز تو اصلا نشود — چشمت از عربده صد خنجر و پیکان دارد
بی سخن آفتش از سهم کمان ابروهاست — هر که در دل خلش از ناوک مژگان دارد
ای صنم هرکه گرفتار جمالت گردید — کی به خاطر غمی از رفتن ایمان دارد[٦]
می‌کشد سر به فلک از رهِ عزت هردم[۷]
همچو فایز به جهان هر که ثنا خوان دارد

۱ـ ب، ق: این غزل را ندارد — ۵ـ م: این بیت را ندارد
۲ـ م: این بیت را ندارد — ٦ـ ایضاً
۳ـ ایضاً — ۷ـ ایضاً
٤ـ ایضاً

۶۲۴

چون او میان گیتی زیبا صنم نباشد   از حسن ماه کنعان این نیز کم نباشد[1]

از دوری تو عاشق هرلحظه در عذاب است   گر پیش رو تو باشی یک ذره غم نباشد

احوال درد عشقت جز من کسی نداند   چون شوق خود نویسم کار قلم نباشد

دل بردی و فگندی ما را به کوی غربت   درکیش خوبرویان این ها ستم نباشد

در اصطلاح رندان جز بوالهوس نگویند
هر عاشقی که فایز ثابت قدم نباشد

۶۲۵

با ما دمی آن دلبر بیگانه نسازد   شمعیست بت ما که به پروانه نسازد[2]

از بند عزیزان دل من سخت ملول است   دیوانه به این مردم فرزانه نسازد

مذکور من و عشق تو آشفتگی آرد   زان روست که با خواب من افسانه نسازد

از زلف پریشان تو جمعیّت ما رفت   مشاطه چرا موی ترا شانه نسازد

(۱۳۱ الف)

تقصیر من و پیر مغان نیست در ین هیچ   زاهد به تو گر ساغر و پیمانه نسازد

یاقوت صفت خون چکد از دیدهٔ زارش   با هرکه چو من آن بت در دانه نسازد[3]

در خیل مجانین نتوان کرد حسابش[4]
فایز به تو گر بلبل و پروانه نسازد

۶۲۶

جز خیال تو کیم مونس شب ها باشد   گله از دوری و هجران تو بی جا باشد[5]

نیست دنبالهٔ تو گویی بلای نظر است   سرمهٔ چشم سیه آفت دل ها باشد

اشک من گوهر غلطان به جهان می ریزد   یک در این قسم کجا در دل دریا باشد

مزن این ناوک مژگان به سوی سینهٔ ما   که ترا در دل دیوانهٔ ما جا باشد

هوس تاج شهی کی به دلش می گذرد   هر کرا در ره او آبله بر پا باشد

تا به کی ای سرو و سرکردهٔ خوبان جهان[6]
فایز دل زده در هجر تو تنها باشد

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ب، ق : این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ب، ق : این غزل را ندارد
[6] م : این بیت را ندارد

۶۲۷

ما را به جز خیالت کارِ دگر نباشد — جز عاشقی و مستی دیگر هنر نباشد

زاهد همیشه خبثی از ما کند به هر جا — از حرف بددرونان ما را حذر نباشد

در کوی خوبرویان ما بی دلیل آییم — شوق است هادی ما گو راهبر نباشد

شادیم از جفایش، مشتاق هر ادایش — ما را کدورت اصلا زان سیمبر نباشد[1]

درخیل جانگدازان عاشق کجاش گویند — از عشق هر که رسوا در بحر و بر نباشد[2]

در ملک حسن خوبان محوم به خال مشکین — بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

(۱۳۱ب)

جز وصل ماهرویان فکر دگر نداریم[3]

فایز ز حال عالم ما را خبر نباشد

ردیف ذال معجمه

۶۲۸

دل خون گشته ببین بادهٔ نابیست لذیذ[4] — جگر سوخته از عشق کبابیست لذیذ[5]

در شب تیرهٔ غم عاشق دل باخته را — رفتن از خود به تمنای تو خوابیست لذیذ

می زند جوش به دل از هوس لعل لبت — گر خوری خون من ای شوخ شرابیست لذیذ[6]

عوض بوسه ازان لعل لب شکر بار

ازتو دشنام به فایز چه جوابیست لذیذ

---

۱ و ۲ و ۳ م: این بیت را ندارد

۴ در نسخه "ق" مطلع و شعر دوم بدینقرار است:

سخن تلخ ز تو بادهٔ نابیست لذیذ — درمیان دل و لعلت شکر آبیست لذیذ

بسکه خوکرده به خون جگرم جای شراب — دل برای گزکش مرغ کبابیست لذیذ

۵ ب: این غزل راندارد

۶ م: این بیت راندارد

ردیف رای مهمله

۶۲۹

نیست از من عاشق دلریش تر در ره افتادگی درویش تر[1]

دیرتر یارب به کام دل رسد هر که این ره رفت از ما پیشتر

چون نجوشم با غمت ای دلنواز من که با بیگانگانم خویش تر

خشک شد از هجر خونم در بدن از رگم خون برنیارد نیشتر[2]

نقد جان پیش از وصالم باختم نیست از من عاقبت اندیش تر

همچو فایز نیست در پیش تو کس
اینکه باشد جرمش از حد بیش تر

۶۳۰

[3]

دارم بتی ز آهوی وحشی رمنده تر مژگان به دل ز تیر و سنانش خلنده تر

کی جان برم ز چون و چرای جهان که هست طعن زبان خلق ز افعی گزنده تر

دیدم دمیده سبزهٔ خط گرد عارضش از سنبل دو زلف بسی دل کشنده تر

آموخت تا تپش ز دل بیقرار من شد از شرر سپند بر آتش جهنده تر[4] (۱۳۲ الف)

از بهر پای بوس تو ای شوخ دلربا از دیده دل چکید نه اشکم دونده تر

[5] شمشیر ابرویت بود ای آفتاب حسن از تیغ مغربی به مراتب برنده تر

شمشیر کج ز راست کند کار را دو چند ابروی اوست از دم تیغش برنده تر

فایز چسان به کوی تو آید به نیم شب
باشد رقیب از سگ کویت گزنده تر

---

[1] ب، م : این غزل را ندارد

[2] پ : این بیت را ندارد - از ق گرفته

[3] ب، م : این غزل را ندارد

[4] ق : سر رشتهٔ سوختن چو سپند از دلم گرفت گردید پیش روی تو از دل جهنده تر

[5] ق : شمشیر ابرویت که به قتلم کشیده ای

۶۳۱

پیش چشمم به دیگران منگر   سنگر شوخ دلستان منگر[1]

بوده ای برق خرمن هوشم   رو به رویم به امتحان منگر[2]

از نگاه تو سنگ آب شود   گرم بر روی عاشقان منگر

بوالهوس سرد راه عشقت نیست   جان من سوی ناکسان منگر

کشتی دل از اشک طوفانی است   عرض این بحر بی کران منگر[3]

چشم دزدیده چیست دیدن ها   سوی عاشق به امتحان منگر[4]

به تمنّا نشد تسلّی دل   شوخی طبع شاعران منگر[5]

تیغ ابروی برای قتل بس است   به نگه های خونچکان منگر[6]

نو بهار سخن ببین فایز

همچو بلبل به گلستان منگر

۶۳۲

ای که ز خوبان شده ای بی نظیر   گشته جهانی به جمالت اسیر[7]

بوی گل از نسبت رویت خوش است   خاک به فیض قدمت شد عبیر

بسکه شکستن به دلم آشناست   شیشهٔ می زود ز دستم بگیر

سوخته ام همچو سپند از غمت   تا دل و جان گشته به خالت اسیر

گشت صفا حاصل آیینه ها

فایز از ان دلبر روشن ضمیر

۶۳۳ (۱۳۶ ب)

ای آفت جان مست و هشیار   چشم تو به خواب و فتنه بیدار[8]

سویم نگهی به غمزه ای کردی   بردی دل و جان من به یک بار

چشم تو که می برد دل از من[9]   مستی است به کار خویش هشیار

---

[1] ب، م : این غزل را ندارد

[2] پ : این بیت را ندارد، از ق گرفته

[3] ایضاً

[4] ق : این بیت را ندارد

[5] پ : این بیت را ندارد، از ق

[6] ق : این بیت را ندارد

[7] ب : این غزل را ندارد

[8] ب، م : این غزل را ندارد

[9] ق : آن چشم سیاه سرمه آلود

بوی گل و سنبل و ریاحین   از زلف تو برده وام گلزار
رم کرده ز من به دامت آمد   ای شوخ دلم ز دست مگذار
نقد دل و جان به دست دارد
فایز شده تا ترا خریدار

٦٣٤

موسم گل آمد و فصل بهار   گلشن ما نیست به جز کوی یار[1]
روز و شب از یاد رخش می تپد   چارهٔ دل نیست مگر وصل یار
چند بپوشم ز کسان راز دل   حال من از چهره بود آشکار
صاف دلی کرده چو آیینه ام   بر دل من نیست ز جورت غبار
گر شبی آیی به برم عیب نیست[2]
ای به فدای تو چو فایز هزار

٦٣٥

دستی به شاخ سنبل تر می کند بهار   یاد دو زلف یار مگر می کند بهار[3]
دور نشاط و عیش نماند به یک قرار   ساقی بیار می که سفر می کند بهار
باد صبا ز گلشن کویت[4] مگر گذشت   کز بوی کاکل تو خبر می کند بهار
د ل ها ز فیض صبح بناگوش وا شود   گل را شگفته وقت سحر می کند بهار
آتش فروز خشک و تر آمد نگاه او
فایز ز چشم یار حذر می کند بهار

٦٣٦   (۱۳۲ الف)

بسکه از شوق رخت دست فشان است بهار   شوخ گل ها ز گلستان جهان است بهار[5]
تا بهار خط سبزت به جهان ظاهر شد   همچو خون در جگر غنچه نهان است بهار
فصل گل بیش کشد دل به می و ساقی و جام   عاشق زار ترا دشمن جان است بهار

۱ـ ب، م : این غزل را ندارد
۲ـ ب : این بیت را ندارد، از 'ق'
۳ـ ب : این غزل را ندارد
٤ـ ق : جنت
۵ـ ب : این غزل را ندارد

نگهت گل به چمن نیست به جز روی تو هیچ　　بی گل روی تو همرنگ خزان است بهار
التفاتی به گل و لاله نه کرده به چمن
فایز اندر طلب یار روان است بهار

۶۳۷

دل شد اسیر زلف بتان گوالیار*　　افسون دلبری است زبان گوالیار[۱]
از خویش بی خبر چو پری دیدگان بود　　هرکس که دید حسن بتان گوالیار
هرگز هوای جای دگر آرزو نکرد　　یک بار هر که دید مکان گوالیار
چون آفتاب تاجور شش جهت شود　　شد سرفراز هرکه به سان گوالیار
از حسن گفتگو دل و جان جهان برند　　گویم چه وصف حسن بتان گوالیار
"در دم[۲]" اسیر گشت به صد پیچ و تاب دل
فایز چو دید طرز بتان گوالیار

۶۳۸

چند ای آسمان کج رفتار　　دور داری مرا ازان دلدار[۳]
چند ای حیله باز دشمن دوست　　سر کنی شیوه های ناهموار
تا به کی نالد از ستم هایت　　بند بندم جدا چو موسیقار
گر بیایی به سوی کلبهٔ من　　جان به کف گیرم از برای نثار
(۱۳۳ ب)

جز خیال تو نیست در دل من
لیس فی الدار غیره دیار

۶۳۹

خورشید وماه کرده ز روی تو کسب نور　　ای آفتاب دیدهٔ بد از رخ تو دور[۴]
مارا کجاست تاب نگه های شوخ تو　　آخر دل است جان من این نیست کوه طور
معلوم نیست رام دل زار من شوی　　با این شکوه ناز و بدین شیوهٔ غرور

---

۱ ب م : این غزل را ندارد
۲ ق : از جان
۳ ب م : این غزل را ندارد
۴ ایضاً

هرکس به دور حسن تو شد کامیاب دل
فایز چرا ز بزم وصالت فتاده دور

٦٤٠

از خط سبز ای نگار حسن تو شد بیش تر — والهٔ رویت شدم بیشتر از بیش تر[1]
عالمی از عشق تو گشته جگر خون چو گل — لیک منم ای صنم از همه دلریش تر
گرچه بود خودسری کار همه دلبران
لیک شد آن دلربا از همه بدکیش تر

٦٤١

همه شب من به خیال تو و تو جای دگر — تو به سودای دگر من به تمنای دگر[2]
تو به بزم دگران ساقی و من رفته ز خویش — چه کنم نیست به جز صبر مداوای دگر
بی گل روی تو از باغ و بهارم چه خبر — جز جمالت نکشد دل به تماشای دگر
گر ترا میل وفاداری فایز نبود
رخصتش ده که کند چارهٔ خود جای دگر

٦٤٢

شد ز خط آن یار ناهموار تر — شوخ تر، عیّار تر، خونخوارتر[3]
(۱۳٤ الف)
خواستم از باده بی هوشش کنم — نرگس او شد ولی هشیارتر
هر قدر خون دل من می خورد — می نماید چشم او بیمارتر
ساقیا می خورده در مجلس بیا — تا نماید عارضت گلزار تر
هرقدر از گریه آبش می دهم — می شود آه من آتش بار تر
[4] هر قدر صادق تر است اندر وفا
فایز اندر چشم او شد خوارتر

---

[1] ب، م: این غزل را ندارد
[2] ب: این غزل را ندارد
[3] ب، م: این غزل را ندارد
[4] ق: هر قدر آشفته تر شد از غمش

۶۴۳

هشیار تو مست است ز پیمانهٔ دیگر   دارد به قدح باده ز میخانهٔ دیگر[1]
شیدایی رویت شد اگر دیده عجب نیست   خال لب لعلت شده دیوانهٔ دیگر[2]

از مغبچه منت نکشم از پی صهبا
هر گردش چشمان تو پیمانهٔ دیگر

۶۴۴

ای سنگدل از عتاب بگذر   باز آ و ازین جواب بگذر[3]
چون باده مخور تو خون عاشق   بدمست ازین شراب بگذر
نایی به برم اگر به ظاهر   پیش نظرم به خواب بگذر
مگذار دلم میان آتش   ای شوخ ازین کباب بگذر

فایز نگهی به نوخطان کن
چون مولوی از کتاب بگذر

۶۴۵

تا تو باشی در نظر رو کی کنم سوی دگر   خواهش ندارم جان من غیر رخت روی دگر[4]
درمیان گلرخان در گلشن ناز و ادا   دلبر ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر

(۱۳۴ب)

گرچه فایز را ز چشم التفات انداختی
همچو او ای مه نداری یک دعا گوی دگر

۶۴۶

سبز شد پشت لعل آن دلدار   شد ز شنجرف جلوه گر زنگار[5]
هر که دارد اصالت ذاتی   می نماید چو تیغ جوهردار[6]
آرزو دارم از تو یک سخنی   لب لعل تو هست گوهر بار[7]

۱- ق: مصرع دوم: در انجمن ناز تو پروانهٔ دیگر
۲- ب، م: این غزل را ندارد   ۳- از «ق»
۳- ب، پ، م: این غزل را ندارد
۴- ایضاً
۵- ب، ق: این غزل را ندارد
۶- م: این بیت را ندارد
۷- ایضاً

به دلم میل باده نبود هیچ نشئه ی چشم تو بود سرشار[۱]
میل گلگشت آرزو دارم می وزد در چمن نسیم بهار[۲]
شده ضرب المثل به خوش راهی کبک آموخت تا ز تو رفتار[۳]
هر دو رخسار آن بت رعنا می نماید طلای دست افشار[۴]
آن تمنّا که در دلم شد نقش پیش رویت نمی کنم اظهار[۵]
خیره بر روی تو نظر نکنم بر سرت هست چیرهٔ زرتار
همچو پروین نمایدم به نظر طرّهٔ گل ز گوشهٔ دستار
گل به پیش رخ تو شرمنده پیش رویت چه رتبهٔ گلزار
از خط سبز و پان و مِسیِ تو لبِ لعلت نگینِ مینا کار
گر ز گلشن قدم نهی بیرون گل برآرد سر از سر دیوار
وحشیان رام او شوند به شوق گر به صحرا رود برای شکار[۶]
من ز مژگان یار در حذرم هست آن ترک مست تیغ گذار[۷]
(۱۳۵ الف)

کم بود در زمانه چون فایز[۸]
بنده و خانه زاد و خدمتگار

۶۴۷[۹]

چین به جبین کرده به مستان نگر تا همه گویند به خود الحذر
نیست ازین بوالهوسان حاصلی سرو نیاورده به گیتی ثمر
محو جمال تو چون آیینه ام بسته دلم گشت به آن موکمر
خلق جهان شیفتهٔ روی اوست آفت ایام بود این پسر
راه چرا یافت به بزمت رقیب نیست نکو دیدن آن بد گهر
غنچه شود پیش دهانت خموش عارض تو گل بود اندر نظر

---

۱ تا ۸ م: این ابیات را ندارد
۹ ب، ق، م: این غزل را ندارد

شب شود از پرتو حسن تو روز   عارض تو خوب تر است از قمر
آنچه نصیب است ترا می رسد
فایز ازین حرص و هوا در گذر

٦٤٨

وصلت از صهبا نشاط افزای تر   رویت از گل در جهان زیبای تر [۱]
خادمانت حوریان در بزم خلد   جای تو از قدسیان بالای تر
کی توان برداشت دل افیونی ام   این لب قندت بود حلوای تر
ماه پیش عارضت گردد خجل   ز آفتاب است این جهان آرای تر
بزم آن مه در نظر آمد مرا
فایز از خلد برین زیبای تر

٦٤٩ (١٣٥ ب)

بر رخت چون مرا فتاد نظر   عشق تو در دلم نمود اثر [۲]
لب لعل تو بهتر از یاقوت   هست دندان نکوتر از گوهر
مطربی پیشه ساز و مسخرگی   در جهان نیست توقیر فضل و هنر
مه لقا دلبر عدیم المثل   رخش از جمله مه وشان بهتر
اختلاطش به هر کس و ناکس   نیست حاصل ازین به غیر ضرر
نقل مجلس به غیر ذکر تو نیست   حرف یاران نمی کنی باور
فایز از لطف تست خسرو وقت
بر سرم سایه‌ات به از افسر

٦٥٠

ترا زاهد خشک با غم چه کار   دلت نیست زخمی به مرهم چه کار [۳]
خوارج صفت بغض داری به دل   امامی نه ای با محرّم چه کار

---

[۱] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] ایضاً

نه اندوه در طبع داری نه غم   چنین مرده دل را به ماتم چه کار

مرا نقد عشق است فایز به دل

قلندر منش را به درهم چه کار

٦٥١

نیست مرا غیر تو مونس جانی دگر   هرنفسم می دهی روح و روانی دگر[1]

این که بگفتم ترا بد سخن سرسری   با تو بتا داشتم حرف نهانی دگر

نی به زبان گویمش نی به اشارت جواب   مطلب دل گفته ام من به زبانی دگر

تیره درونی چرا با رخ چون آیینه   غیر بدی در حقم نیست گمانی دگر[2]

(۱۳٦ الف)

از مژه و ابرویت دیده نشد ای نگار   بهتر ازین در جهان ابروکمانی دگر

گل چو تو در باغ نیست غنچه دهان گوش کن   همچو قدت کم بود سرو روانی دگر

از می چشمان تو دل که سیه مست شد   ای بت ناآشنا رطل گرانی دگر

ای صنم دلفریب این همه برخود مچین   گر نباشی ز من همچو تو جانی دگر[3]

فایز شیدا ببین دل ز کفت رفته است[4]

باز دلت را ربود تازه جوانی دگر

٦٥٢

چشم تو هست از همه ها دلنواز تر   غیر تو نیست هیچ کسم چاره ساز تر[5]

از یک نگاه صبر و قرار دلم ربود   سوی میانش از همه ها جانگداز تر

دور از رخت ز گریه که خوابم نمی برد   هر شب مرا ز روز قیامت دراز تر

موزونی چنین به جهان نیست باکسی

فایز ز سرو قامت او سرفراز تر

٦٥۳

تلخ کامی همه بردی ز من از بوس و کنار   دلبری چون تو ندیدم به جهان شیرین کار[6]

کی به پیش قد تو سرو نماید موزون   در چمن نیست گلی همچو رخت فصل بهار

بی شک اعمیٰ بود او پیش همه اهل نظر   هر که برخوبی حسن تو ندارد اقرار[7]

---

[1] ب ، ق : این غزل را ندارد

[2] م : این بیت را ندارد

[3] ایضاً

[4] ایضاً

[5] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

[6] ب ، ق : این غزل را ندارد

[7] م : این بیت را ندارد

لیلیٰ ار روی تو بیند به جهان ای شیرین   پیش روی تو شود محو چو نقش دیوار

بلبل و فاخته و قمری و عشاق مدام   بهر نظارهٔ تو جمله چو نرگس بیدار[1]

مهر و مه از رخ تابنده ات ای مه خجل اند   کرده از ابر ازان روی نقاب رخسار

(۱۳۶ ب)
ازخدا سنکه به هر صبح وصالت خواهم   دست برداشته ام سوی فلک همچو چنار[2]

چون به زلف تو زند عنبر سارا پهلو   نرسد خال ترا نافهٔ آهوی تتار

لب لعل تو به رونق بود ازسبزهٔ خط   شده شنجرف هویدا ز کنار زنجار

فایز از مذهب اسلام نداری خبری[3]

ای بت از عشق تو شد رشتهٔ جانش زنّار

٦٥٤ [4]

اندرین عصر ندیدم ثمر فضل و هنر   همه جا اهل هنر غنچه صفت خون به جگر

غنچه در باغ به من داد بدین گونه خبر   کاهل دل رانبود قوت به جز خون جگر

عاقلان گرچه به صد جهد تفکر کردند   هیچ معلوم نشد بازی چرخ و اختر

نور رخسار تو چون شعله فروزان باشد   گشت پروانه بر شمع رخت خاکستر

می کنم گریه ز هجر تو به رنگ مینا   می زنم خنده به بزم تو به سان ساغر

بسکه در زلف تو دل های اسیران شده جمع   بی تکلّف شده هر موی ازان عقد گهر

گل به نزدیک رخت هست نهایت بی رنگ   غنچه را پیش لبت گشته چومن خون به جگر

همه گفتار تو ای کان ملاحت نمکین   سخنانت همه شیرین بود ای تنگ شکر

معنی شعر تو دل برده ز ما از پی هم

فایز این معجزه باشد ز پی یکدیگر

٦٥٥ [5]

از خمارین نکهت واله و مستیم دگر   بر در صومعه ما توبه شکستیم دگر

تا شود نشای این باده دو بالا ما را   پیش آن چشم سیه باده پرستیم دگر

(۱۲۷ الف)
جامهٔ زهد و ورع ده که نمازی گردید   بر مصلّا قدح باده شکستیم دگر

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ب ، ق ، م : این غزل راندارد
[5] ایضاً

نیست منظور دل ما به جز آن خال سیاه   دیده از زلف و خط غیر ببستیم دگر

زاهد امشب به حذر باش تو از مجلس ما

همچو فایز به جهان واله و مستیم دگر

۶۵۶

می کند کار خود قضا و قدر   خلق عالم به فکر نفع و ضرر[۱]

ابلهی کی به او ضرر دارد   هرکه باشد به دهر نیک اختر

پیش اهل سخن گاو و خر است   هرکرا نیست بهره ای ز هنر

برآن رو چه قدر گل باشد   پیش زلفش چه رتبهٔ عنبر

کس ندیده است در جهان هرگز   مه رخی این چنین میان بشر

از کدورت دلم شود روشن   آیینه صاف شد ز خاکستر

پیش سلطان عصر رو دارد   چون زغن هرکه هست ماده و نر

کامران گشته است در عالم

فایز از لطف حیدر صفدر

۶۵۷

دل من شد به کاکل تو اسیر   هست زلف تو بهر من زنجیر[۲]

از در خود مران به یک نگهش   عاشقت هست مرد بی تقصیر[۳]

خامه ام از سواد چشم غزال   وصف زلف تو می کند تحریر

چشم تو نرگس است و سنبل زلف   هست ابرو کمان و مژگان تیر

(۱۳۷ ب)

سرفرازان را دهی خیرات   دست افتاده ای به لطف بگیر[۴]

در خم زلف او گرفتارم

فایز از عشق او کجاست گزیر

۶۵۸

در سخن هایم اندکی بنگر   کس نگفته است شعر ازین بهتر[۵]

علم و عقل و شعور خود دارم   بخت و اقبال آیدم یاور

---

[۱] ب، ق، م : این غزل را ندارد

[۲] ب، ق : این غزل را ندارد

[۳] م : این بیت را ندارد

[۴] ایضاً

[۵] ب، ق، م : این غزل را ندارد

دیده از دیدنش شود حیران اینچنین حسن نیست در کشور
اندکی روی خود در آیینه بین گر ترا نیست حرف من باور
منکر حسن روی آن صنم است همچو زاهد ندیده ام کافر
همه را شوق هزل و هرزه بود
میل فایز بود به علم و هنر

۶۵۹

عاشق ساده رخی گشت دلم بار دگر باز دیوانه مرا ساخت غم یار دگر[1]
تو به هر جا که دلت میل کند خوشدل باش صنما من شده ام محو و گرفتار دگر
با سگان در کوی تو نشستم چندی بر درت باز نیایم پس ازین بار دگر
نظر از چشم و خط و خال تو بردوخته ام منکه دارم هوس دیدن دلدار دگر
ای پری قول و قراری من و تو باطل شد بسته ام عهد ز نو من به دلآزار دگر
از تو بسیار کشیدم صنما ظلم و جفا دارد اکنون هوس جور ستمگار دگر
آنچه الحال به یادش نگذشته است تویی
هست فایز به خیال بت عیّار دگر

۶۶۰ (۱۳۸ الف)

رخ خوب تو هست به ز قمر در جهان نیست چون تو مور کمر[2]
روز و شب جمع کرده ای باهم زلف تو شام و عارض تو سحر
روی نورانی تو به از ماه خال کنج لبت به از اختر
روی خوب تو هست چون فردوس دهن تست چشمهٔ کوثر
عشق تو در درون سینهٔ من همچو اخگر نهان به خاکستر
اثری نیست گفته های ترا وعدهٔ کذب کی کنم باور
چشم و ابرو و خال و زلف و لبت همه بهتر بود ز همدیگر
این حلاوت نمی رود ز مذاق بوسه ات به بود ز شهد و شکر

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] ایضاً

شعر خود بین کجاست چون سخنم　　حرف او سنگ و نظم من گوهر
دشمنان را همیشه خون به جگر　　غنچه آسا ز رشک جاه من است
سرور دلبران به رویی　　نیست همچون تو اندرین کشور
صدر مجلس مرا همی دانند
فایز آنجا که هست قدر هنر

۶۶۱
ساقیا آمده است فصل بهار　　سوی گلشن بیا و باده بیار[۱]
کافرم کرده عشقت ای بت مست　　هست زلف تو بهر من زنار
به سخن آشنا شده است لبم　　بوسه می خواهم از لب دلدار
بی خبر از خودم چو آیینه　　دید سویم به غمزه آن مکار
(۱۲۸ ب)
چشم حیران شود ز یک نگهش　　دیده پوشید ای اولی الابصار
سخن از بوعلی* کند هر دم　　هرکجا بود مردک عطار
ابلهان بسکه پیش آمده اند　　عاقلان از میان گرفته کنار
در جهان نامدار گردیدند　　بی پدرهای چند عیسیٰ وار
ما غلامان شاه مردانیم　　مرشد ماست حیدرِ کرار
هست از لطف ساقی کوثر
فایز اندر زمانه برخوردار

۶۶۲
ای به حسن از همه بتان مشهور　　با تو همسر پری بود یا حور[۲]
بهر دعوای حسن خود داری　　از خط زلف محضر و منشور
پیش روی تو ای بت خندان　　عرض احوال کی بود مقدور

۱- ب. نق. م: این غزل را ندارد -
۲- ایضاً

همچو آغوش ماه از خورشید — ملک دل از جمال تو معمور
بهر وصل .ار بگویمش سخنی — گوش کی می کند ز راه غرور
گرچه هجر تو داردم غمگین — از خیالت دلم بود مسرور
مه رخان را به تو چه نسبت حسن — تو پری بوده ای و یا خود حور
تا نه بینیم چشم مخمورت — نکند نشئه بادهٔ انگور
شب وصل تو گر شدم گستاخ — بایدم داشت اندرین معذور
عاشقان تو از غم هجرت — همه در ناله اند چون طنبور
(۱۲۹ الف)
حسنت از بسکه نور چشم من است — جز تو ام نیست دیگری منظور
در فراق تو ای بت خندان
ناله فایز کند شب دیجور

۶۶۳

ای جمالت شگفته چون گلزار — خرمی در رخت چو صبح بهار[1]
حسن تو جمع کرده در یک جا — از بناگوش و زلف لیل و نهار
از پی غارت دل مردم — دیده ام چشم مست تو هشیار[2]
گل خورشید ریزد از قلمم — می نویسد چو وصف آن رخسار
بر سر یار عاشق صادق — می کند جان خود همیشه نثار[3]
عاشق از حق طلب کند وصلت — دست برداشته به سان چنار[4]
می زنی تیر تا تو بر دل من — خنده بر لب تراست چون سوفار
در گلستان زندگی دل من[5]
فایز از وصل اوست برخوردار

۶۶۴

[6]
رخ صاف او به ز بدر منیر — در بتانت کسی نگشت نظیر
وحدهٔ لاشریک له در حسن — محو بر روی تو صغیر و کبیر

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد
[2] م: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] م: این بیت را ندارد
[6] ب، ق، م: این غزل را ندارد

نیست دل را خلاصی از عشقت دارد از زلف حسن تو زنجیر
هست شکلت ز جلوهٔ رنگین دلربا تر ز صورت تصویر
می توان کرد عفو از کرمی
هست فایز غلام پر تقصیر

٦٦۵ [1]
(۱۳۹ ب)

رخت در نظرها چو مهر منیر به خوبی نداری به عالم نظیر
شود مملکت سر به سر پر خلل حکیمی چو من گر نباشد وزیر
منم صاحب دفتر عقل و هوش عطارد به پیشم بود یک دبیر
زر و سیم پیش دلم همه همچو خاک جهان سر به سر نزد چشمم حقیر
دماغ مرا می رسد هر نفس ز پیراهنش بوی مشک و عبیر
برم هر که نبود نژادش بزرگ چو روباه باشد زبون و حقیر
هر آن کس که بیند به سوی رخت دو چشمش بدوزم به پیکان تیر
لباس حیات عدو را به دم ز هم پاره سازم به سان حریر
نه من بستهٔ دام این کاکلم دو زلف تو کرده جهانی اسیر
بود ذرّه ای مهر از رای من چو من کیست در دهر روشن ضمیر
چه بوده است این عصر بی خایه ها دو صد حبر گشته به گیتی امیر
به جز حق مکن تکیه فایز به کس
که نعم الوکیل[2] است و نعم النصیر[3]

٦٦٦ [4]

ای در جمال و حسن ز خوبان تو بی نظیر دیوانهٔ خیال تو گر پیر و گر صغیر
دل سرد شد ز حرف تو دیگر خموش باش ناصح بود کلام تو چون باد زمهریر
گر ابله است کی ز خران بیش دانمش گو طرهٔ اش به سر بود و جامه اش حریر
طعن کسی مرا نکند هیچ گه اثر در عشق آن پری شده ام بسکه ناگزیر

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] القرآن الکریم، ۳: ۱۷۳
[3] القرآن الکریم، ۸: ۴۰
[4] ب، ق، م: این غزل را ندارد
(۱۴۰ الف)

(۱٤۰ الف)

کم ظرف را به دیدهٔ من نیست اعتبار   گفتار را چه رتبه بود پیش نره شیر
خواهد قلم کشید بران فضل ایزدی   باکی ندارم از رقم منکر و نکیر
گردد خراب ملک چو دل های عاشقان   شه را حکیم اگر نبود همچو من وزیر
هرجا وزیر جاهل و غافل بود به دهر   گردد تمام ملک به زودی خلل پذیر
سلطان اگر به لهو و لعب مبتلا بود
می بایدش کشید چو طفل از سر سریر

٦٦۷

درعشق تو کجاست ز من بی قرارتر   از من به عهد کیست به دهر استوارتر [1]
غیر از نگاه روی تو ام نیست مدّعا   از زندگیست وصل تو ام ساز وار تر
ناصح به روز پهلوی من دورتر نشین   حرفت ز پیش بیش بود ناگوارتر
مجنون شدی و جای به ویرانه کرده ای
فایز کسی نبوده ز تو هوشیارتر

ردیف زای معجمه

٦٦۸

ز هر کس زود رنجیدن میاموز   نگه در دیده دزدیدن میاموز [2]
مرا از بوسه کن گلچین آن لب   به هرکس طور گلچیدن میاموز [3]
گل باغی شگفتن شیوهٔ تست   شکر لب غیر خندیدن میاموز
ز عرض درد عشق فایز زار
به خود چون زلف پیچیدن میاموز

٦٦۹

زلف آن مه چو شب هجر دراز است هنوز   چشم مست سیهش بر سر ناز است هنوز [4]
رفت محمود زدرد غم عشقش درخاک   سخن از زلف دلآرای ایاز است هنوز

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ب، م : این غزل را ندارد
[3] پ : این بیت را ندارد؛ از ق "گرفته شد"
[4] ب : این غزل را ندارد

(١٤٠ب)

غفلت از حال دلم دیده و دانسته کند   دلبرم نام خدا عربده باز[1] است هنوز
رفت عمری که به چشمم چو پری جلوه نمود   آرزو در دل من صبر گداز است هنوز

صبر و طاقت ز دلم برد و ز سر هوش و خرد
فایز آن حورلقا بر سر ناز است هنوز

٦٧٠ [2]

نامد آن آفت زمانه هنوز   می کند پیش من بهانه هنوز
گرچه بردیم دل ز زلف سیاه   خط سبز است درمیانه هنوز
ساقیا! دیگرم مده ساغر   بی خودم از می شبانه هنوز
شمع سان سوختم ز سر تا پا   آتش عشق در زبانه هنوز
فیض ها از لب شکر بارش   جام می برده است و ما نه هنوز

فایز از بیم خوی نازک یار
بر نیارد ز لب ترانه هنوز

٦٧١ [3]

اندر خیال روی تو دیوانه ام هنوز   سرخوش ز یاد نرگس مستانه ام هنوز
برده است عقل و هوش به تاراج می دهد   این هردو چشم مست تو پیمانه ام هنوز
یک عمر پیش ازین به دلم جلوه کرد و رفت   محو ادای دلکش جانانه ام هنوز
آمد شبی به خواب من آن نوبهار حسن   گل می کند بهار ز کاشانه ام هنوز

از دور سوخت جان و دل آن شمع انجمن
فایز نداده بار چو پروانه ام هنوز

٦٧٢ [4]

(١٤١الف)

حرف عشقم در عوام افتاد باز   بر زبان هر کدام افتاد باز
دوری از من بی جهت فرموده ای   حرف شوقم بر پیام افتاد باز

١ـه ق : بر سر ناز
٢ـه ب، ق، م : این غزل را ندارد
٣ـه ایضاً
٤ـه ایضاً

مدتی وارسته بود از قید و بند　　این دل وحشی به دام افتاد باز
چشم بیمارش ندانم از چه رو　　در پی شرب مدام افتاد باز
رم کند از پخته مغزان جنون
فایز آن دلبر چه خام افتاد باز

۶۷۳
[1]
چهره اش در نظرم باغ و بهار است هنوز　　دل پیش ناله کنان همچو هزار است هنوز
مرهم وصل علاج است دل شیدا را　　دلم از آتش او آبله دار است هنوز
دست کوته نکنم از طلبت من هرگز　　با تمنای وصالت سر و کار است هنوز
خارخارت نرود از دل دیوانه به در　　مژه ات در دل من سوزن و خار است هنوز
فایز آن حور لقا گرچه مخطط شده است
حسن او خوب تراز ساده نگار است هنوز

۶۷۴
[2]
شب به کاشانهٔ من آمده آن مایهٔ ناز　　مومیان، غنچه دهان، سرو قد و خوش آواز
نیست از زلف تو یک لحظه رهایی ما را　　زانکه پرحلقه و خوشبوئی و سیاه است و دراز
محک عاشق شیداست همین دیدن تو　　رنگ رویم شده از یک نگهش در پرواز
آفت جان و دل عاشق شیدا باشد　　دل ز نظارهٔ او شمع صفت یافت گداز
شب که با دلبر خود ساغر می نوشیدم　　صحبتش خوب به من گرم شد از ناز و نیاز
(۱۴۱ ب)
چشم او غارت هوش است اگرچه همه را　　دل ز من برد به یک دیدن او زلف دراز
وعدهٔ روز ملاقات و هم آغوشی وصل
فایز آن حورلقا گفت به من از انداز

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد
[2] ب، ق، م: این غزل را ندارد. از ق،

٦۷٥

چشمم ز سوز عشق تو پرنم بود هنوز　　چون شمع در گداز دل از غم بود هنوز[۱]

هرچند مشک ناب خطت گشته جان فزا　　دل ها ز بوی زلف تو خرّم بود هنوز

صد جا شکسته ای دل من گرچه از ستم　　عهدی که بسته ام به تو محکم بود هنوز

نوک قلم ز عهدهٔ وصف تو قاصر است

فایز هرآنچه شرح دهد کم بود هنوز

٦۷٦

نشئه‌ای در سرم از رطل گران است امروز　　مستیی نیست که محتاج بیان است امروز[۲]

لطف امروز به حرف که ز ما کم کردی　　آنچه دی از تو بدیدیم نه آن است امروز

می روی وز عقبت ناله کنان می آییم　　عشق ما وتو درین شهر عیان است امروز

سرمه سا دیده ام آن نرگس جادوی را　　آنکه چشم توام راحت جان است امروز

می زند بادهٔ گلرنگ به پیرانه سری

فایز از لطف نهان تو جوان است هنوز

٦۷۷

دارم از زلف تو اسباب پریشانی هنوز　　گشته ام دیوانه از عشقت نمی دانی هنوز[۳]

عمرها شد کز کنار من جدا گردیده ای　　دارم از هجر تو چون آیینه حیرانی هنوز

سبزهٔ خط گرچه از پشت لب لعلش دمید　　دل به زلف عنبرین اوست زندانی هنوز
(۱٤۲ الف)

شد بناگوشش سفید و شوخی عشقش نرفت

گفته فایز همچو طفلان حرف نادانی هنوز

٦۷۸

دیده از هجر رخت اشک فشان است هنوز　　درد عشقت صنما آفت جان است هنوز[٤]

گرچه عمریست که دور از نظرم گردیدی　　چشم دل سوی جمالت نگران است هنوز

بحر جاریست همین دیدهٔ غمدیدهٔ من　　اشکم ازهجر تو چون سیل روان است هنوز

۱ـ ب، ق، م: این غزل را ندارد، تنها پ دارد
۲ـ ب، ق، م: این غزل را ندارد، تنها پ دارد
۳ـ ب، ق: این غزل را ندارد
٤ـ ایضاً

گرچه عمریست ز دیدار جمالت دورم   جان من نام توام ورد زبان است هنوز
گل به نزدیک رخت رنگ ندارد به چمن   قدت ای شوخ به از سرو روان است هنوز
روزه افطار به می سخت ثوابی دارد   کی ز میخانه برآیم رمضان است هنوز
خط مشکین تو شد سرمهٔ آواز جهان
فایز از عشق رخت نعره زنان است هنوز

ردیف سین مهمله

۶۷۹
باز دل برده ز من چشم سیاهی که مپرس   باز بسمل شدم از تیر نگاهی که مپرس[۱]
تا نظر بر رخ او کرده ام ازخویش شدم   حیرت آیینه ام بر رخ ماهی که مپرس
در شب هجر تو چون گریهٔ سرشار کنم   سر زند از دل من ناله و آهی که مپرس
سخن عشق چسان فاش نگردد به جهان
هر نفس نالهٔ من هست گواهی که مپرس

۶۸۰
با شهد لبت قند برابر نکند کس   پیش دهنت خواهش کوثر نکند کس[۲]
تا نه زخودی رتبهٔ هر چیز کم افتد   با مشک خطت میل به عنبر نکند کس
(۱۴۲ ب)
هم چهره شدن با تو بود کار بزرگی[۳]   آیینه به روی تو برابر نکند کس
یک بار چو گلزار رخت کرد تماشا   رو سوی گل البته که دیگر نکند کس
مانند من امروز که خوگر به جفایم
فایز هوس یار ستمگر نکند کس

۶۸۱
هم صحبتی بی خبری را چه کند کس   اصلاح دل بدگهری را چه کند کس[۴]

---

[۱] ب، ق: این غزل را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] م: عظیمی
[۴] ب، پ، م: این غزل را ندارد - از ق

از یاد میانش به دلم عقده فتاده معشوقهٔ نازک کمری را چه کند کس
ناصح سخن تلخ گوارای دلم نیست اقوال چو تو نوحه گری را چه کند کس
خوبان جهان رام نگردند به عشاق مردود همه دربدری را چه کند کس
مخفی نبود حال دل عاشق مسکین
فایز ابله پرده دری را چه کند کس

ردیف شین معجمه

٦٨۲
[1]
با نوخطی سپرد دلم کار و بار خویش مغرور و مست ناز ز جوش بهار خویش
رایج شود به دهر چو دینار سکه یافت افزود دل ز داغ بتان اعتبار خویش
جز شام زلف و صبح بناگوش دلبران نشناختم به دهر ز لیل و نهار خویش
شد خیره چشم آیینه از دیدن رخش ما را کجاست طاقت دیدار یار خویش
آه است همدم دلم و ناله همنفس تنها نیم به یاد تو شب های تار خویش
شد خیره چشم آینه تا دیده عارضت شبنم ز آفتاب شود محو کار خویش [2]
نیرنگ چشم شوخ تو از بسکه دیده ام طاووس جلوه گشته ام اندر غبار خویش
فایز ز سیرباغ کجا بشگفد دلم
کز غم نشسته ام چودل اندرکنار خویش

٦٨۳
[3]
هرکه بیند به روی خندانش می شود بلبل گلستانش
همچو بادام شد مشبک دل چه بگویم ز تیر مژگانش
جان و دل وقف غمزه اش کردم می روم هر نفس به قربانش
زین کمند بلا رهایی نیست بند شد دل به زلف پیچانش
خون گره گشت در دل یاقوت چه بگویم ز لعل خندانش

---

[1] ب : این غزل را ندارد
[2] پ م : این بیت راندارد ، از (ق)
[3] ب ، م : این غزل را ندارد

(۱٤۳ الف)

هر که دیده است روی او فایز
همچو آیینه گشت حیرانش

٦٨٤

بسکه جان بخش بود هر سخنش   می توان گشت فدای دهنش[1]
تا ز می چهره برافروخته است   گل شده بلبل حسن چمنش
در جهان قیمت یاقوت شکست   گهرافشان لب رنگین سخنش
شد خجل آیینه از صافی خویش   تا که دیده است صفای بدنش
رسن زلف خدا را مددی   دل فتاده است به چاه ذقنش
بوسه ها باد گوارا فایز
خط نرسته است به گرد دهنش

٦٨٥

تا نظر کرده ام به روی خطش   شده ام محو رنگ و بوی خطش[2]
گشته پیدا ز چشم مخمورش   کرده تا گوش گفتگوی خطش[3]
کلک یاقوت را بود شب و روز   بر زبان جمله گفتگوی خطش
روشنی بخش چشم امید است   روی خود را نهم به روی خطش
ترک آن گیسوان مشکین کرد
دل فایز در آرزوی خطش

٦٨٦

شده دیوانه زخمی تیرش   که ز چشم پری است زهگیرش[4]
زخم او عمر جاودان بخشد   آب حیوان چکد ز شمشیرش
عمر گویا دوباره می یابد   هر که زخمی خورد ز شمشیرش[5]
دل ز دستش کجا رها گردد   کرده از زلف خود به زنجیرش

---

۱ ب: این غزل را ندارد
۲ ب، م: این غزل را ندارد
۳ پ: این بیت را ندارد، از ق
٤ ب، ق: دلم آگه نگشت از تیرش همان افتاد بکه زهگیرش
۵ م: این بیت را ندارد،

(۱۴۳ب)

هرکه چون خراب ناز تو شد — کی کند باز چرخ تعمیرش

مجمر بزم یار را شاید — دل مشبک شده است از تیرش[۱]

هرکه چون من به زلف او آویخت
فایز آخر فتد به زنجیرش

۶۸۷

ما و گل عارض دلدار خویش — بلبل آشفتهٔ گلزار خویش[۲]

محو نظر بازی آیینه است — کاش شود عاشق دیدار خویش

ما و غمت، بلبل و سودای گل — هرکه بود هست بی کار خویش

هیچ ندارد دل زارت خبر — گشته از زلف گرفتار خویش

بسکه ز بی داد تو کاهیده ام — بسته مرا زلف به یک تار خویش[۳]

رحم[۴] ندیده است دلم هیچ گاه[۵]
فایز ازین شوخ ستمگار خویش

۶۸۸

پیش رخ مهوشان صورت دیوار باش — ساکن میخانه شو رند و قدح خوار باش[۶]

شهد به جز نیش نیست دیده گشا و ببین — خواهی اگر وصل گل جورکش خار باش

شوق اگر کامل است رنج شمر راحتی — دست ز دلبر مکش طالب دیدار باش

مال غریبان مخور رنج مساکین بده — خون چو هلاکو مریز بلکه کم آزار باش

از چه بتا بسته ای غنچه صفت لب به هم — خندهٔ دایم بکن چون لب سوفار باش[۷]

منت مردم مکش خانه به خانه مرو — دامن یاری بگیر وز همه بیزار باش

(۱۴۴الف)

رحم به دل خوش بود خاصه ز خوش طلعتان — جور مکن جان من یار وفادار باش[۸]

بستر راحت مجو تن به شکنجه درآر — دردل شب ها چو شمع سوخته بیدار باش[۹]

چشم سیاهش ببین ساحر ماهر بود — تا نه فریبش خوری خوب خبردار باش

---

۱ ـ ق: دل مشبک چو گشت از تیرش
۲ ـ مب: این غزل را ندارد
۳ ـ م: این بیت را ندارد
۴ ـ ق: تمام
۵ ـ م: این بیت را ندارد
۶ ـ ب، ق: این غزل را ندارد
۷ ـ م: این بیت را ندارد
۸ ـ ایضاً
۹ ـ ایضاً

فایز ازین مهوشان وصل بود مغتنم
دوری از ایشان مجو بلکه گرفتار باش

٦۸۹
غیر یار از ماسوی بیزار باش وصل او می خواه و برخوردار باش[1]
اختلاط این و آن رنجش فزاست دوری از عالم گزین با یار باش
نشئه گر داری ز سودا جان من یاد او می کن به شب بیدار باش
خوب نبود در جهان طور درشت هرچه می خواهی بکن هموار باش
دولت دنیا و دین خواه از علی[2]
فایز از بی دولتان بیزار باش

٦۹۰
گل چه برابر کنی با رخ زیبای خویش سرو چه نسبت دهی با قد و بالای خویش[3]
غیر خیال رخت ای بت نا آشنا نیست مرا مونسی در دل شب های خویش
هوش وخرد، دین و دل گفته به من الوداع می روم از کوی تو با تن تنهای خویش
با سگ کوی تو من همدم و هم زانو ام زانکه بفهمیده ام پیش رخت جای خویش
ماه من برچهره ات چون توکشایی دو زلف افعی پیچان ببین بررخ زیبای خویش[4]
هست به بازار عشق نقد دل و جان به کف[5]
فایز شیدا بود برسر سودای خویش

٦۹۱ (۱٤٤ ب)
شوخی که نرسته است کنون خط سیاهش یک خیل غزال است گرفتار نگاهش[6]
خواهم به سرش طرهٔ خورشید گذارم دیدم به گلستان چو گل لاله کلاهش
او خسرو خوبان و جهان جمله مطیعش نظارگیان اند همه فوج و سپاهش
از بسکه بود سحر و فسون غمزه ونازش
دل می برد از دیو و پری طرز نگاهش

---

[1] ب، ق: این غزل راندارد
[2] م: این بیت را ندارد
[3] ب، ق: این غزل را ندارد
[4] م: این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ب، ق، م: این غزل راندارد

۶۹۲

هر آن کس میل او شدگره ای افتاد در کارش | بسان غنچهٔ گل دیده ام امروز دستارش[1]
نظرکن عارض او شعله های آتشین دارد | خجل شد لالهٔ نعمان درین گلشن ز رخسارش
خرابم 'مستمندم' واله و دیوانه' مجنونم | ازان پاجامهٔ کمخواب وز این چین ابزارش
به هر دم صد حلاوت زو به کام خویش می یابم | چو من هرکس نداند لذت لعل شکر بارش

ازان دزدیده دیدن ها برد هوش از سر رندان
به جز فایز نفهمدکس فنون چشم عیارش

۶۹۳

به من خنجر ای شوخ سرکش مکش | تو شه' من گدا' خیل و لشکر مکش[2]
چو کشتی ز ابرو مزن تیغ کین | ز مژگان شهیدم تو خنجر مکش
شهید نگاه تو گردیده ام | عبث تیغ ابرو برابر مکش
تو خود مست نازی ز روز ازل | بفهم این سخن باده دیگر مکش

کند زاهدت منع می هر نفس
تو تیغ زبان را برین خر مکش

(۱۴۵ الف)

ردیف صاد مهمله

۶۹۴

یاد چشم مست او آورده رندان را به رقص | چون شرابی کاورد از نشئه مستان را به رقص[3]
پیچ وتاب کاکل اومشک را آرد به دام | زلف عنبر پوش آرد سنبلستان را به رقص
گرشود وصلش میسّر من ندانم چون کنم | اینکه یاد وصل او می آورد جان را به رقص
گل به پرواز آمده از شوق روی دلکشش | عارض آن مه لقاآورده بستان را به رقص

نیست در بزمش میسّر خویشتن داری مرا
فایز آن چشم سیه آورده مستان را به رقص

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب، م : این غزل را ندارد

ردیف ضاد معجمه

۶۹۵

شد موسم بهار و بود وصل یار فرض — فکر می و ترانه بود با نگار فرض[۱]

جام می و نگار خوش وکنج گلشنی — در پیش عاشقان بود این هر سه کار فرض

چون گل طرب فزای دل و زیب گلشن است — مدحش چو بلبلان شده بر نوبهار فرض[۲]

ساقی بده پیاله ازان صاف لعل رنگ — کز خویش رفتن است درین نوبهار فرض

دستش رسد به دامن دلدار خویشتن

خود را کسی که کرد چوفایز غبار فرض

۶۹۶

خواهم سخن چند بر یار کنم عرض — پیشش گلهٔ صحبت اغیار کنم عرض[۳]

حرف و سخن عشق ازو پرده چه دارم — دیوانه شدم حال دل زار کنم عرض

دلخسته ام از هجر و گرفتار فراقم — ظلم و ستم چرخ جفا کار کنم عرض

از حرف من ای شوخ ملامت نکنی تو — حال دل خود گر به تو بسیار کنم عرض

دارم هوس وصل و همین است سوالم — گر نشنود آن ماه دگر بار کنم عرض

(۱۴۵ ب)

از فایز سودازده وحشت ز چه داری

خلوت بود ار پیش تو اسرارکنم عرض

ردیف طای مهمله

۶۹۷[۴]

از زلف دلبر است فزون تر جمال خط — اهل نظر همیشه بنهند خیال خط

هرچند شهره است به عالم ز خوش خطی — یاقوت* از خط تو کشید انفعال خط

از زلف وخال و کاکل مشکین گذشته ایم — دیدیم تا به روی تو شان و جلال خط

---

۱ ب : این غزل را ندارد

۲ م : این بیت را ندارد

۳ ب، ق، م : این غزل را ندارد

۴ ب، ق، م : این غزل را ندارد

آکنون[۱] برفت موسم ناز و غرور او
در یار هم اثر کند آخر ملال خط

۶۹۸ [۲]

شدم اسیر جمال تو از دمیدن خط — دو چند گشت جنون من از رسیدن خط
چو مصحف رخ تو صنع دست ربّانیست — فرح به سینه شود حاصلم ز دیدن خط
دوسال پیش ازین کی به این طراوت بود — شده است باغ رخت سبز از دمیدن خط
خدا محاسن مردان که زیب ایشان ساخت — ز بهر روی تو بد قصد آفریدن خط
چو دلبران خطا متّصل ببین فایز
تبارک الله ازان طور صف کشیدن خط

۶۹۹ [۳]

تکیه بر مهر و وفای تو غلط بود غلط — سخن از شرم و حیای تو غلط بود غلط
نگه لطف چو امروز به سویم کردی — شکوه از جور و جفای تو غلط بود غلط
آنچه گفتند ز من پیش تو اصحاب نفاق — ای سر من به فدای تو غلط بود غلط
دین ز کف رفت و مسلمانی ما شد از دست (۱۴۶ الف) — دین و دنیا ز برای تو غلط بود غلط
از ره ناز به فرقم نگذاری قدمی — بوسه ها بر کف پای تو غلط بود غلط
از توکل همه اسباب تو سامان یابد
فایز این حرص و هوای تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمه

۷۰۰ [۴]

بی تو ای گل پیرهن اندر چمن ما را چه حظ — بی دو گیسوی تو از مشک ختن ما را چه حظ
گر نباشد جلوه فرما آن قد رعنای تو — در بهار از جلوهٔ سرو چمن ما را چه حظ
گل ندارد رنگ و بویت ای بهار آرزو — بی گل روی خوشت اندر چمن ما را چه حظ

---

۱ ـ ق: فایز
۲ ـ ب، ق: این غزل را ندارد
۳ ـ ب، ق، م: این غزل را ندارد - تنها پ ، دارد
۴ ـ ب، م: این غزل را ندارد

روز ما شام غم آمد همچو عاشق بی رخت
گر تو پیش ما نباشی در وطن ما را چه حظ

ردیف عین مهمله

۷۰۱

در شبستان غم از هجر تو گریانم چو شمع — سرکشیده شعلهٔ عشق از گریبانم چو شمع[۱]
گر نه اشک دیده ام غمّاز راز دل شدی — کی شدی روشن به مردم سوز پنهانم چو شمع
شب به یاد زلف عنبربوی می سوزم ز هجر — روز دور از محفلت در کنج حرمانم چو شمع
من نمی دانم چه نیرنگ است سودای غمت — می رود از دیده سیل اشک و خندانم چو شمع
گریه فایز نیست ممکن چارهٔ سوزم کند
آتش دل زاب دیده شد فروزانم چو شمع

۷۰۲

در شب هجر تو با گریهٔ زاریم چو شمع — شعلهٔ آه غم از سینه برآریم چو شمع[۲]
دود آهی به لب و آتش جانسوز به دل — در شبستان تو چون پا بگذاریم چو شمع
همچو پروانه همین سوختن آموخته ایم — در شبستان بتان گریه نداریم چو شمع
(۱۴۶ ب)
منّت از سوز دل خویش چوفایز داریم
باعث روشنی مجلس یاریم چو شمع

۷۰۳

کمال اوست رفیع و جمال اوست بدیع — به حیرت اند ازین دوصفت شریف و وضیع[۳]
بهار عمر تو ای نونهال خرّم باد — که بهترین فصول است در زمانه ربیع
خدا گناه تو بخشد دمی که توبه کنی — که او غفور وعلیم است و هم بصیر و سمیع
مرا چه باک به روز جزا ز عصیان ها — که هست احمد مرسلؐ مرا ز لطف شفیع
یقین که وحدهٔ لاشریک خواهد گفت — اگر به روی تو افتد نگاه طفل رضیع

---

[۱] ب، م: این غزل را ندارد

[۲] ب: این غزل را ندارد
[۳] ب، ق، م: این غزل را ندارد

ترا سزد که زنی سکهٔ شهنشاهی — که هفت چرخ به حکم تو گشته اند مطیع
منم که موی شگافی به وصف تو کردم — به گنه ناز تو کی پی برد هزار صنیع
درین زمین نتواند بلند گفت سخن
بغیر فایز صاحب خیال و فکر منیع

ردیف غین معجمه

۷۰٤

گلعذاران جهان کج نظران اند دریغ — روز وشب در حرم بد گهران اند دریغ[۱]
لاله دلسوختهٔ داغ وفاداران است — گلرخان از دل ما بی خبران اند دریغ
صافی روی بتان جوهر ذاتی است ولیک — همچو آیینه به هر رو کم نگران اند دریغ
فایز از خوی بتان شکوه نباید کردن
چه توان کرد همه کینه وران‌اند دریغ

۷۰۵

از رشک تو گل جامه دران است درین باغ — وزشوق تو بلبل به فغان است درین باغ[۲]
(۱۴۷ الف)
خوش آمدی ای زیب گلستان نکویی — نرگس به جمالت نگران است درین باغ
غافل چه شوی محو بهار گل رعنا — بنگر که هم آغوش خزان است درین باغ
سرو از ره آزادگی و بی ثمری ها — آسوده ز آسیب خزان است درین باغ
هرچند که گل رونق بازار بهار است — پیش تو به حیرت نگران است درین باغ
بی روی تو چون بلبل دل سوخته فایز
شب تا به سحر ناله کنان است درین باغ

۷۰٦

ماه من قدر من زار ندانست دریغ — حالت جان وفادار ندانست دریغ[۳]
خرّمی بخش دل غمزده یک بار نشد — شیوهٔ خویش جز آزار ندانست دریغ
زغن و باز به یک رتبه مساوی پیشش — فرق در ما و در اغیار ندانست دریغ

۱- ب، م: این غزل را ندارد
۲- م: این غزل را ندارد
۳- ب، ق، م: این غزل را ندارد: تنها ”پ“ دارد

بوالهوس را به اسیران غم او کرد یکی	رتبهٔ عاشق خونبار ندانست دریغ
ابله و عاقل و فرزانه مساوی داند	صبح را او ز شب تار ندانست دریغ
فایز آن شوخ سبک کرد به هر جا خود را
قدر آن چهرهٔ گلنار ندانست دریغ

۷۰۷

شوخ پر جور و جفا مهر و وفای تو دروغ	کینه داری تو به دل حرف صفای تو دروغ[۱]
وعدهٔ آمدن و حرف ملاقات و وصال	همه کذب است به خاک کف پای تو دروغ
گوش بر حرف تو اصلا نکند فرزانه	قول و فعل تو سراسر چوعطای تو دروغ
کی به گفتار خلاف تو دل از کف بدهم	من که دانسته ام از طرز ادای تو دروغ
حرف فایز همه صدق است ازان چهره متاب
که نگفته به کسی گاه گدای تو دروغ

ردیف فای موحّده

۷۰۸ (۱۴۷ ب)

مطرب بیا و زمزمه کن، چنگ زن به دف	وان ساغر دو آتشه آور چو گل به کف[۲]
دور بساط عیش و طرب جوش زد مگر	سعدین را قران شد درخانهٔ شرف
ای کشتگان ناز تو در روز بازخواست	مژگان صفت به پیش دو چشمت زنند صف
فایز ز دستبرد جمالت کجا رود
زلف تو یک طرف شده روی تو یک طرف

۷۰۹

حسن جان پرور او هست بری از اوصاف	در نیابند به این صاف ترین در اصناف[۳]
احتیاجش نبود هیچ به عالم با خضر	آب حیوان بود آن را که به گیتی در ناف
بی سخن خانهٔ او بیت مقدس باشد	عاشقان بر در او کعبه صفت کرده طواف
مرهته ★ دست تسلط چو نموده است دراز	همه درخوف و رجا مانده چو اهل اعراف

---

[۱] ق، م : این غزل را ندارد
[۲] ب، م : این غزل را ندارد
[۳] ب، ق، م : این غزل را ندارد

رتبهٔ حسن تو و لطف سخن کی داند   هرکه در فن سخن نیست چو من موی شگاف

نظر همّت من دور ازین ثیبه ها ست   من که با بکر معانی همه روزم به زفاف

چون تو معشوق مرا گرچه نباشد بی شک   عاشقی همچو منت نیست بده خود انصاف

عکس خود را همه چون آیینه بینم در وی   چون بلورین بدن اوست نهایت شفاف

قدر او را فلک دون نشناسد هرگز
همچو فایز نبود گرچه کسی دراوصاف

ردیف قاف

۷۱۰

غافل از حق کی شود آگاه عشق   سرنتابی هرگز از درگاه عشق[1]

طفل این ره پیر کامل می شود   فیض "بار[2] بسکه بازیگاه عشق

اندرین ره بی بلد رفتن خطاست   خطرها[3] بسیاردارد راه عشق

(۱۴۸ الف)

عشق عاشق می کند معشوق را   کهربا را می کشد خود کاه عشق

آفتاب اوج عزّت می شود
هرکه چون فایز شد اندرچاه عشق

۷۱۱

آشفته تر از زلف بتان کرد مرا عشق   بی طاقت و بی تاب و توان کرد مرا عشق[4]

"سرکردهٔ صاحب خبران شد لقب من[5]   تا بی خبر از هر دو جهان کرد مرا عشق

جز وصل تو از عمر ابد بهره نخواهم   بی روی خوشت دشمن جان کرد مرا عشق

چون بلبل بستان به ثنای گل رویش
فایز بنگر جمله زبان کرد مرا عشق

---

[1] ب، م: این غزل را ندارد

[2] ق: دارد

[3] ق: کوچه ها

[4] ب، م: این غزل را ندارد

[5] ق: "از حال دل زار خود آگاه نگشتم"

۷۱۲

ازداغ تو چون مهر عیان کرد مرا عشق　　در راه طلب برق عنان کرد مرا عشق[1]

در فرد دلم نیست به جز مدّ نگاهت　　سردفتر عشّاق جهان کرد مرا عشق

از بی دلی خویش به لب شکوه ندارم　　دل باخته در فکر بتان کرد مرا عشق

هرچند که بر آتش دل پرده کشیدم　　چون شمع ز فانوس عیان کرد مرا عشق

ضرب المثل ازگل شده بلبل به گلستان[2]

از درد تو مشهور جهان کرد مرا عشق

۷۱۳

جانا بیا و بشکن امشب خمار عاشق　　رحمی بکن خدا را برحال زار عاشق[3]

راحت شود نصیبش عیسیٰ شود طبیبش　　یک دم اگر گذاری سر در کنار عاشق

عزم سفر نمودی ای مه لقا تو از ما　　دل را بگیر و بگذار این یادگار عاشق

(۱۴۸ ب)

گل های غم شگفته در گلشن دل ما　　خار جفا میفگن در رهگذار عاشق

دیوانه شد به رویت پیچیده شد به مویت　　دل نیست ای پریرو در اختیار عاشق

چشمش به هم نیاید از هجر تو همه شب　　رحمی نمایی جانان برانتظار عاشق

بر درگهت ستاده بر خاک رخ نهاده　　باشد به پیشت ای مه این اعتبار عاشق

فایز به صد تمنّا یک بوسه از تو خواهد

از سینه کی برآید این خار خار عاشق

۷۱۴

منم به وصل تو ای دلربا ز جان مشتاق　　که داده است ترا حق مکارم اخلاق[4]

به شش جهت پی تحصیل بایدت رفتن　　اگرچه ضامن روزیست واحد رزّاق

به هرکجا که رود می دهند جا به دلش　　کسی که هست لبالب درون او ز نفاق

گهی به خنده نگاهی گهی به چین جبین　　ندیده ام چو تو عیّاره ای درین آفاق

به غیر شهد لبت نیست میل بر چیزی　　کجا حلاوت وصلت برون رود ز مذاق

اگر تو شمع دل افروز انجمن سوزی　　به بزم وصل تو پروانه اند این عشاق

---

[1] ب: این غزل را ندارد

[2] م: این بیت را ندارد

[3] ب، ق، م: این غزل راندارد

[4] ایضاً

به رنگ شبنم گل کافتاب را طلبد
همیشه فایز شیدا به وصل تو مشتاق

۷۱۵

چون من درین جهان که بود مبتلای عشق   سلطانی من است به دولت سرای عشق[۱]
نزدیک اهل دل به یقین است بی نوا   هرسروری که نیست به عالم گدای عشق[۲]

(۱۴۹ الف)
روشن تراست این سخن از ماه و آفتاب   چون ذات حق فنا نه پذیرد سمای عشق
در بوتهٔ گداز مکن امتحان من   بنگر که زرد گشته ام از کیمیای عشق
پرهای جبرئیل ندارد دران صعود
فایز به عرش هرکه رسیده به پای عشق

ردیف کاف

۷۱۶

رفتند جمله خلق پی هم روان به خاک   گشتند عاقبت همه یک یک نهان به خاک
نتوان به رنگ و بوی گل دهر دل نهاد   کین باغ کرده است بسی باغبان به خاک
بنگر به چشم هوش درین کهنه صیدگاه   چون دام گشته اند حریفان نهان به خاک
بس زور هست بازوی قامت خمیده را   افتد همیشه تیر ز زور کمان به خاک[۳]
چون لاله عاقبت ز گلستان روزگار   داغ تو برده اند تماشاییان به خاک
فایز به هم نشستن یاران غنیمت است
آخر چو می رود همه این کاروان به خاک

۷۱۷   (۱۴۹ ب)
شوخی ندیدم این قسم زیرک   از نوع انسان افگنده در شک[۴]

---

[۱] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[۲] بیت بعد بدین قرار است — از سیل تند حادثه از پا نمی فتد ۰۰۰۰ است به عالم بنای عشق
[۳] ب، ق، م: این بیت را ندارد
[۴] ب، ق، م: این غزل را ندارد

هر صبح باشد از عین اقبال　　زان مصحف رو فالم مبارک
چون نقش بر سنگ تا صبح محشر　　کی گردد از دل عشق بتان حک
ای دل تو رفتی در زلف خوبان　　هذا فراقُ بینی و بینک[1]

او آفتاب است یا نجم روشن
فایز در ین حرف اصلا مکن شک

۷۱۸

چکنم بی تو در شب تاریک　　یک نفس شو چو صبحدم نزدیک[2]
گر ندیدم سلامتی نکنی　　کمرت هست همچو مو باریک
سرکشی می کند به هندوستان　　هرکجا بود مردک تاجیک*
هرکجا بد مخنثی خواندش　　خسرو عصر کرده فعل رکیک

بار عشق تو می‌کشد بردوش
کس به فایز نگشته است شریک

ردیف گاف

۷۱۹

منم که از ستم دلبران شدم دلتنگ　　برون جهد نفس از سینه چون شرار از سنگ[3]
همیشه سنگ سلامت فلک به کارم کرد　　چه رنج ها که ندیدم ز چرخ مینا رنگ
نشد کشاده چو از هند عقدهٔ دل من　　روم به سیر گلستان گلرخان فرنگ
اگر به دشت 'چو من[4]' می روی دلا هشدار　　که خیل طفل سرشک از پیت کنند آهنگ
اگر به مدح علیؑ تر زبان نمی کردی　　جلا پذیر نگردد دل از کدورت زنگ

هزار بار نمودیم امتحان فایز[5]
وفا ندیده کسی از سپهر پر نیرنگ

---

۱ - القرآن الکریم، ۷۸:۱۸
۲ - ب، ق، م: این غزل را ندارد
۳ - ب، م: این غزل را ندارد
۴ - ق: جنون
۵ - ق: مصرع اول: به کینه جویی دوران مبند دل فایز

ردیف لام

۷۲۰ [۱]

مانا شده است تا به جمال تو روی گل — هر صبحدم روم ز خیالت به سوی گل
بلبل نیم که عاشق شیدای گل شوم — گر روی یابم از تو کنم ترک بوی گل
سنبل پرست زلف تو کی رو به گل کند — از شوق بوی زلف تو رفتم به سوی گل

در گلشن خیال تو آسوده خاطر است
فایز نمی کند چو گهی آرزوی گل

۷۲۱ [۲]

(۱۵۰ الف)

در فصل گل می بایدم مینا چو مستان دربغل — برفرش گل اندرچمن آن جان جانان در بغل
مانند گلچین می شود جیب و کنارم پر زگل — آید اگر آن گلبدن یک بار خندان در بغل
در راه صحرای جنون با شور دل همچون جرس — هرلحظه دارم از غمش صد زخم هجران در بغل
دلبستهٔ درد ترا با جان نباشد احتیاج — کافیست بهرعاشقان داغ توچون جان دربغل

دایم نمی ماند به جا فیض بهار گل رخان
فایز دراین پیرانه سر تا چند طفلان در بغل [۳]

۷۲۲ [۴]

چو روی تو، نبود به گلزار ها گل — ربوده است از عارض تو صفا گل
به شوق نگاه تو دل ها شگفته — ز داغ تو گردیده این غنچه ها گل
به دور جمال تو قدری ندارد — به محفل دل من به گلزارها گل
همین یار بایست ورنه مهیاست — می و جام و مینا و ابر و هوا گل
به گلشن چو آیی ز رخ پرده افگن — کشد خویش را زیر دیوارها گل

---

[۱] م: این غزل را ندارد
[۲] ب، م: این غزل را ندارد
[۳] پ: این بیت را ندارد
[۴] ب، ق، م: این غزل را ندارد

بیا فایز امروز سوی گلستان
که فرداست رفته به باد فناگل

۷۲۳

خوبان نظر پاک ندانند چه حاصل سوز دل پر چاک ندانند چه حاصل[۱]
همواره چو گل خنده زنان اند به گلشن حال دل غمناک ندانند چه حاصل
خوبان که به خرسندی خود شهرهٔ خلق اند
حال دل غمناک ندانند چه حاصل

۷۲۴

به دیده هاست عیان ابروی تو به ز هلال خجل ز پر نگهی گشته است چشم غزال[۲]
(۱۵۰ ب)
خیال روی تو گردیده نقش سینهٔ من درون آیینه ام نیست جز رخت تمثال
به رنگ شبنم گل کوست طالب خورشید مرا به دل نبود هیچ غیر فکر وصال
جدا نمی شود از پهلوی تو عاشق زار بسان سایه ترا هست هر نفس دنبال
نصیری* ارچه نیم شوق مرتضی ع دارم به سینه نیست مرا غیر حب حیدر رض و آل
گلی ز باغ وصالت به دست من افتد
چو فایز ار شودم یار دولت و اقبال

۷۲۵

از رخ تو ماه منور خجل وز قد تو سرو چمن منفعل[۳]
این دو بلا اند که گردیده جمع زلف تو با خال رخت متصل
غنچه صفت خون به دلش می شود هرکه بخواهد ز بتان کام دل
باکی و شاکی است دل عالمی
فایز از آن دلبر پیمان گسل

---

۱ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً

۷۲۶

جام به کف دارم و خم در بغل	وفقنی الله لهذا العمل[1]
در عوض آنکه ز من رفته است	حق دهدم یک دو سه نعم البدل[2]
چون به تو از وصل بگویم سخن	گاه کنی لیت و کنی گه لعل[3]
می نخورد زاهد از ابرام من	هست کالانعام و بل هم اضل[4]
من به تسلسل به جهان قایلم	دیده ام از زلف تو طول امل

کی خورد او از سخنانت فریب
فایز شیداست به رندی مثل

۷۲۷

(۱۵۱ الف)

بده ساقی به من یک ساغر مل	که تا دل بشگفد در لحظه چون گل[5]
دلم برده است در وقت سحرگاه	صدای قمری و آواز بلبل
من از دوری او گریان چو ابرم	مرا در هجر او نبود تحمّل
نه تنها بلبل او را مبتلایست	ز عشقش چاک بین پیراهن گل
خفیف از چشم او گشته است نرگس	خجل از زلف او گردیده سنبل

دلم را دید چون نالان به هجرش
صراحی کرده فایز بانگ قلقل

۷۲۸

مشو از حالت عشاق غافل	که از عشق تو گردیدند بسمل[6]
گهی چین بر جبین گاهی تغافل	نمودی بسمل تیغ دو دم دل
سواره بر سمند ناز بخرام	که شد کویت ز اشک عاشقان گل
دلم در کوچهٔ زلف تو رفته	مرا در پیش راهی هست مشکل
جمالت را هوس دارند مردم	میان دیدهٔ من ساز منزل

---

[1] نب، ق: این غزل را ندارد
[2] م: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] القرآن الکریم، ۲۵ : ۴۴
[5] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[6] ب، ق: این غزل را ندارد

نه حرفی، نه تبسّم، نه ادایی مرا جز درد نبود از تو حاصل[1]

هلاکت آورد هجران و دردش[2]

بود فایز غم او سمّ قاتل

۷۲۹

دارم ازان من به آن مه اتّصال معتبر آنجا نباشد انفصال[3]

وحدت ما و تو ثابت می شود چون میان ما دویی باشدمحال

(۱۵۱ب)

حسن او چون آفتاب روشن است عشق باشد آفتاب بی زوال

دیدنش دیوانگی بار آورد عقل حیران است پیش آن جمال

می کند می منع از میخوارگان عقل زاهد یافت دانم اختلال

ریزد از هر حرف او شهد و شکر نیست یک کس اینچین شیرین مقال

دور ازان رو عاشقان افسرده ماند بر دلم باشد ز هجر او ملال

گرچه من دیوانهٔ لعل لبم از کفم دل برده است آن زلف و خال

کار زاهد با صلوٰة و روزه است غیر ازین دیگر ندارد قیل و قال

بسکه از هجران کشیدم رنج ها

فایز اندر دل بود شوق وصال

۷۳۰

ای که در وصف تو گردید مرا ناطقه لال روزوشب پیشهٔ من نیست به جز یاد جمال[4]

منکه همواره به این پیر مغان ساخته ام ترک میخانه و می هست ز من امر محال

در جوابش چو گل لاله دهان را بکشا بوسه ای کرده ام ای غنچه دهان از تو سوال

من توام هم تو منی نیست دویی در من و تو من وتو هست میان من و تو خواب و خیال

همچو صیّاد که صیدی کشد از دانه و دام عشق تو جان و دلم برده به حسن خط وخال[5]

دلبر آمد سر بالین و ترا ناله به لب[6]

فایز از وصل چو گشتی ز غم هجر منال

---

[1] م : این بیت راندارد

[2] ایضاً

[3] ب، ق ، م : این غزل راندارد

[4] ب ، ق : این غزل راندارد

[5] م : این بیت راندارد

[6] ایضاً

۷۳۱

درگلستان دیده ام تا چهرهٔ زیبای گل — از خیال روی او گردم سر سودای گل[1]

(۱۵۲ الف)

عشقبازان را نباشد شیوه جز افتادگی — می نهد هرلحظه سر را بلبل اندر پای گل

سیر گلشن را چه می آیی که اینجا چون تو نیست — ای که اندر رنگ و بو هستی تو روح افزای گل

ساقی خوبان نباشد غیر آن نازک میان — کیست جز آن غنچه لب درباغ بزم آرای گل

رنگ و بوی گل همین نامی است بروی بسته اند
نیست فایز را ازین رو هیچ گه پروای گل

۷۳۲

دیده ام تا جمال "دُرجن سال"[2] — شده ام محو خال دُرجن سال[3]

دل رباید ز حور و جن و پری — ابروی چون هلال درجن سال

گل خورشید ریزد از قلمم — زانکه دارم خیال درجن سال

همچو ماه است در شفق ظاهر — عارض پرگلال درجن سال

همچو تصویر لب فروبستم — تا شنیدم مقال درجن سال

نقش بسته است در دلم شب و روز — آرزوی وصال درجن سال[4]

میل مردم به سوی سیم و زر است[5]
فایز اندر خیال درجن سال

۷۳۳

تا شدم محو روی دُرجن سال — می کنم جستجوی درجن سال[6]

همچو آیینه گشته ام حیران — من ز روی نکوی درجن سال

طاق ابروی اوست قبلهٔ من — سجده کردم به سوی درجن سال

مهر و ماه از ره خجالت ها — کی شود رو به روی درجن سال

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد

[2] نام پسر هندو.

[3] ب، ق : این غزل را ندارد

[4] م : این بیت را ندارد

[5] ایضاً

[6] ب، ق، م : این غزل را ندارد

(۱۵۲ ب)
پا ز سر کرده همچو پرتو ماه		می روم شب به کوی درجن سال
دل و جان را ربود از دستم		خط روی نکوی درجن سال
دارد او شوق وصل می یابم
فایز از رنگ روی درجن سال

۷۳۴
کی به رویت شود برابر گل		از ره شرم می شود تر گل[۱]
چون تو در باغ نیست غنچه لبی		بهر نذر تو آورد زر گل
تا رخت را ز باده رنگین دید		رو به رویت نگشت دیگر گل
پیش آن لاله‌رو ندارد قدر		گرچه در باغ هست احمر گل
نه همین لاله از تو دارد داغ		آتش افتاده در دل هر گل
بسکه از آتش جدایی سوخت		از فراق تو گشت اخگر گل
باغبان من اسیر بوی ویم		پیش رویم دگر میاور گل
بسکه بی‌قدر شد به دور رخت
گشت با خاک ره برابر گل

۷۳۵
روز و شب فیض برده ام ز وصال		از غم هجر گشته فارغ بال[۲]
پر فصاحت بود سبوی دلم		سخن من به سان آب زلال
می روی جلد چون غزال به راه		در پیت من چو سایه از دنبال
دست یارم نموده در آغوش		حبذا حال و مرحبا احوال
(۱۵۳ الف)
جلوه گر شد به چشم من امروز		فایز آن دلبر مبارک فال

ردیف میم

۷۳۶
دل در خون تپیده را مانم		اشک از رخ چکیده را مانم[۳]

---

۱. ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲. ایضاً
۳. ب : این غزل را ندارد

١هر دم از من تپش بود در اوج آه — شعلهٔ سرکشیده را مانم
بسکه در باغ دهر بی مزه ام — ثمر نارسیده را مانم٢
دل تسلّی نشد ز دیدن تو — وصل در خواب دیده را مانم
با غمت هیچکس نمی خردم — جنس آفت رسیده را مانم٣
خبرش٤ هرکسی ز من پرسد — قاصد نورسیده را مانم
فایز اشکم گذشته است ز سر
مزرعِ "سیل دیده"٥ را مانم

٧٣٧
٧

من غیر تو 'در نظر٦' ندارم — جز تو صنمی دگر ندارم٧
در پیش نگاه ترک چشمت — دل باخته ام جگر ندارم
بی تابِ تپیدنم چو سیماب — از طاقتِ دل خبر ندارم
در بیع و شرای یوسفِ حُسن — جز درهمِ قلب زر ندارم
عیبم مکن ای هنرور دهر — جز عشق اگر هنر ندارم
سرگشته چو گردباد گردم — در کوی تو راهبر ندارم٨
در باغ گرفتمت در آغوش — زین بیش دگر خبر ندارم٩
در گلشن دل ز هجر فایز١٠
جز داغ گل دگر ندارم

(١٥٣ ب) ٧٣٨

گر از لب لعل تو دمی کام برآرم — در عشق تو مانند نگین نام برآرم
چون لاله مرا ساغری از داغ١١ جگر هست — ساقی نفسی باش که من جام برآرم١٢
دل گشت گرفتار دو گیسوی سیاهت — آیا به چه تدبیر ازین دام برآرم

---

١ – ق: مصرع اوّل' آتش عشق سوخت جان و دلم
٢ – م: این بیت را ندارد
٣ – ایضاً
٤ – ق: خبری
٥ – ق: آب دیده
٦ – ق: سیمبر
٧ – ب: این غزل را ندارد
٨ – م: این بیت را ندارد
٩ – ایضاً
١٠ – ایضاً
١١ – م: خون
١٢ – ب: این بیت را ندارد

دارم هوس بوسه ازان لعل شکر بار   بگذار ز دل آرزوی خام برآرم

مردم ز غم هجر تو گر وصل بیابم   من کین دل خویش ز ایام برآرم[۱]

از ناله و فریاد و فغان در سرکویش

فایز مه خود را به سر بام برآرم

۷۳۹

گفتم نه تویی دلبر من؟ گفت که هستم   گفتم چه شد آن عهد بگفتا که شکستم[۲]

گفتم طمع بوسه ز رخسار تو دارم   گفتا که بپرهیز ستمکاره و مستم

گفتم ز غم عشق نجاتم بود آخر   گفتا ز جنون بند به پای تو ببستم[۳]

گفتم که چه شد شیشهٔ دل دی به تو دادم   گفتا که من آن را سر بازار شکستم[۴]

گفتم چه کمر بسته ای، ای شوخ به قتلم   گفتا نبرد جان کسی امروز ز دستم

گفتم که جفا چند به فایز کنی ای ماه

گفتا که دل زار تو تا هست به دستم

۷۴۰

"در عشق هنر بهم رساندیم[۵]   منظور دگر بهم رساندیم[۶]

"شد موم دل بسان سنگش[۷]   در ناله اثر بهم رساندیم

"رفتیم به پهلویش نشستیم[۸]   پیداست جگر بهم رساندیم

پروانه شدیم گرد شمعت   از شوق تو پر بهم رساندیم

تا گشت دوچار کوچهٔ زلف   راهی به سفر بهم رساندیم[۹]

(۱۵۴ الف)

آن مه چو کشید تیغ ابرو   از داغ سپر بهم رساندیم[۱۰]

چون عشق تراست حکم اکسیر   ما رنگ چو زر بهم رساندیم

---

[۱] م : این بیت را ندارد

[۲] ب : این غزل را ندارد

[۳] ب، پ، م : این بیت را ندارد، از ق

[۴] م : این بیت را ندارد

[۵] ق : راهی به نظر بهم رساندیم

[۶] ب : این غزل را ندارد

[۷] ق : گل کرد بهار بی‌خودی ما

[۸] ق : رفتیم و کنار او نشستیم

[۹] ب، پ، م : این بیت را ندارند، از ق

[۱۰] م : این بیت را ندارد

آن دلبر بی وفای وحشی[۱]
فایز به هنر بهم رساندیم

۷۴۱

بهار است 'در پیش'[۲] مینا ندارم — به جز یاد چشم تو صهبا ندارم[۳]
ازان گرد کویت شب و روز گردم — که اندر جهان غیر ازین جا ندارم
بود نقد تیغش به بازار رایج — ازین درهمِ قلب سودا ندارم'[۲]
مرا چون بود دردمندی ز عشقت — امیدِ شفا از مسیحا ندارم
شدم سرخوش از چشم دلدار فایز[۴]
به بزمش کنون میل صهبا ندارم

۷۴۲

می شدم از خویش آوازی اگر می داشتم — می زدم ناخن به دل سازی اگر می داشتم
چشم حیرت می شدم آیینه سان از بی خودی — در نظر دلدار خود سازی اگر می داشتم
می شگفتم غنچه آسا هر نفس از دیدنش — درگلستان شوخ گلبازی اگر می داشتم[۵]
هرچه آید در دل آیینه گردد آشکار — من چه می کردم به دل رازی اگر می داشتم
همچو نی خود را تهی می ساختم از ناله ها — در ره شوقت هم آوازی اگر می داشتم
می شدم فایز به معنی های رنگین بی تلاش[۶]
همچو شهرتِ پیرِ دمسازی(؟) اگر می داشتم

۷۴۳

در بزم تو ای غنچه دهن بار ندارم — بلبل شدم و راه به گلزار ندارم[۷]
(۱۵۴ب)
خواهی به تغافل بکش و خواه به غمزه — "غیر ازدم تسلیم دگر کار ندارم"[۸]
خواهد به تو کردن نکنم عرضِ تمنّا — من پیش تو گر طاقتِ گفتار ندارم
از یادِ رخت تیره شبم رشکِ سحر شد — پیشِ تو شکایت ز شبِ تار ندارم

---

[۱] م : این بیت را ندارد
[۲] ق: سامان
[۳] ب : این غزل را ندارد
[۴] م : این بیت را ندارد
[۵] ب، ق: این بیت را ندارد
[۶] م : این بیت را ندارد
[۷] ب ، م : این غزل را ندارد -
[۸] ق : از جورِ تو ای جانِ جهان عار ندارم

فایز دل من محو نظر بازی یار است
استاده چو نرگس به رهش عار ندارم

۷۴۴

تا آتش عشقت به دل افروخته بودم   چون شمع ز شب تا به سحر سوخته بودم[1]
در بزم شراب ای صنم از بادهٔ گلرنگ   افروخته بودی تو و من سوخته بودم
شاید که چو آیینه درآرم به کنارت   چشمِ طمعی بر رخِ تو دوخته بودم[2]
این ناله و این سوختن اندر ره عشقت[3]
از بلبل و پروانه من آموخته بودم

۷۴۵

یادِ رخسار ترا کردم و از کار شدم   چشم مخمور[4] ترا دیدم و بیمار شدم[5]
همچو سازی که به هر پرده نوایی دارد   با زبان گله در محفل دلدار شدم
هست سودای من و یار به هم امر محال   من که با این درم قلب خریدار شدم
بی‌خودی های دلم برد به کویش فایز
بیافتم کام دل خویش چو از کارشدم[6]

۷۴۶

با لعل تو منت کش پیمانه نباشم   با چشم تو محتاج به میخانه نباشم[7]
بیگانه ز خود گشته ام اندر ره عشقت   خواهم که برت این همه بیگانه نباشم
کی راه به سر منزل عشق تو توان کرد[8]   گر بی خبر از جلوهٔ مستانه نباشم[9]
(۱۵۰ الف)
چون کعبه و دیر آمده از بهر عبادت   بی ذکر تو در مسجد و بت خانه نباشم
عالم همه محو رخ او گشته چرا من[10]
فایز ز غمش واله و دیوانه نباشم

---

[1] ب : این غزل را ندارد
[2] پ، م : این بیت را ندارد، از ' ق '
[3] ق : این بیت را ندارد
[4] ق : بیمار
[5] ب، م : این غزل را ندارد
[6] ق : عاشقِ طور و ادای بتِ عیار شدم -
[7] ب : این غزل را ندارد
[8] ق : توان برد
[9] م : این بیت را ندارد
[10] ایضاً

۷٤۷

گر به چشمان تو راه گفت گو پیدا کنم — در جهان عشق چون آیینه رو پیدا کنم[1]

منّت ساغر ز ساقی چند می باید کشید — غنچه سان از خون دل می یک سبو پیدا کنم[2]

مفت نبود دولت وصل بتان سیم تن — دلبران را من به چندین جستجو پیدا کنم

بادۀ اشک و کباب دل نوای ناله هست — هرچه می خواهد دلت ای ماه رو پیدا کنم

گرچه دارد مو به موی من شکست از درد عشق — خواهد آن مه پیچ تاب زلف او پیدا کنم

شکوه های خونچکان فایز زدل بیرون کنم
گر به چشم یار راه گفتگو پیدا کنم

۷٤۸

مرده ام بی تو به جان تو قسم — به قد سرو روان تو قسم

هر دم از آرزوی بوسه مرا — شد جگر خون به لبان تو قسم

دل من خون شده از یاد لبت — غنچه آسا به دهان تو قسم

در خیال کمرت همچو هلال — کاستم من به میان تو قسم

دل و جان داده به چشم مستت
فایز زار به جان تو قسم

۷٤۹

دمی که مستی سرشار آرزو کردم — می دو آتشۀ آن لعل در سبو کردم[3]

(۱۵۵ ب)

به رنگ و بوی گل از خویشتن برون رفتم — چو وصل آن بت گلفام آرزو کردم[3-8][4]

ز همعنانی من گردباد دست کشید — به کوه و دشت ترا بسکه جستجو کردم

شراب بیخودیم نشئه ی دگر دارد — اگرچه تازه دماغ خود از سبو کردم

چو بوی سنبل زلفت به جارباغ جهان — نداشت رایحه اصلا گلی که بو کردم[5]

گل پیالۀ می دیدم و ز خود رفتم — دمی که باده ز دست تو آرزو کردم[5]

۱- ب، م: این غزل را ندارد
۲- ق: می روم در جستجو خود تا سبو پیدا کنم
۳- ق: مطلع بدینقرار است: چو وصل آن بت گلفام آروز کردم
می دو آتشه از اشک در سبو کردم ،
۴- ب: این غزل را ندارد ۳-۸ ق: این بیت را ندارد
۵- م: این بیت را ندارد

چرا کسی ز من آزرده باشد ای فایز[1]
کسی که کرد بدی در عوض نکو کردم

۷۵۰

شوخ و بی باک دلبری دارم[2]   با غم عشق او سری دارم
تاجدار دیار مجنونم   از گل داغ افسری دارم
در گلستان دهر همچو سحاب   از غمش دیدهٔ تری دارم
دل من نقشبند صورت اوست   همچو آیینه جوهری دارم[3]

می کنم جام می ازو[4] فایز
همچو نرگس اگر زری دارم

۷۵۱

درد تو ز روزگار بردیم   داغ تو به یادگار بردیم[5]
* جز نالهٔ آتشین نبوده[6]   شمعی که سوی مزار بردیم
از گلشن حسن لاله رویان   ما سینهٔ داغ دار بردیم

بی هوشی ما ز می نباشد
این فیض ز چشم یار بردیم

۷۵۲

(۱۵۶ الف)

دردمندم به چشم یار قسم   درشکستم به زلف یار قسم[7]
شب تو در بزم غیر می خوردی   به نگه های پرخمار قسم
منت کس نمی کشم به جهان   به خداوند کردگار قسم

تا سحر داشت چشم در راهت
فایز ای مه به انتظار قسم

---

[1] ق : این بیت را ندارد
[2] ب ، م : این غزل را ندارد -
[3] پ : این بیت را ندارد ، از 'ق'
[4] ق : باده اش
[5] ب : این غزل را ندارد
[6] ق : جز ناله نبود آه جانسوز -
[7] ب ، م : این غزل را ندارد

۷۵۳

شب ز غمت شمع سان شعله به سر داشتیم   چشم به هم کی زدیم دیدهٔ تر داشتیم[۱]

دستهٔ مژگان یار ترکش پرتیر بود   پیش دو ابروی او ما چه جگر داشتیم

جان من امشب بگو با که به سر برده ای   از تو و یاران تو جمله خبر داشتیم

دی که تو در بزم می ساقی مجلس شدی

بهر نگاهت ز دل چشم دگر داشتیم

۷۵۴

چشم آن ترک بلائی است که من می دانم   غمزهٔ شوخ ادائی است که من می دانم[۲]

خال و خط گرچه بود دانه و دام عاشق   لعل او هوش ربائی است که من می دانم

بوالهوس را خبری نیست ز تاراج غمش   عشق آن شوخ[۳] بلائی است که من می دانم[۴]

نتوان یافت درین می کده زو هیچ نشان[۵]   امشب آن مغبچه جائی است که من می دانم

اشک بی مایه مدان خون دل خستهٔ من   این حنا لایق پائی است که من می دانم

دیدنش سوی من و چین به جبین افگندن

فایز انداز جدائی است که من می دانم

۷۵۵

(۱۰۶ ب)[۷]

صاف شد از مهر تو تا[۶] سینه ام   والهٔ روی تو چو آیینه ام

در چمنم بلبل رنگین نوا   پیش رخش حیرت آیینه ام

چشم ندارم چو صدف پر گهر   پر ز توکّل شده گنجینه ام

مهر به ظلمت نشود آشنا   نیست به دل از احدی کینه ام

تا به دبستان غم او شدم   هست یکی شنبه و آدینه ام

خوشدل ازانم که نشد در جهان   مار صفت میل به گنجینه ام

---

۱ ب، م : این غزل را ندارد

۲ ب : این غزل را ندارد

۳ ق : ماه

۴ م : این بیت را ندارد

۵ ق : در سر میکده جو بیند رقیبان درش

۶ ق : بس

۷ ب : این غزل را ندارد

نشئه نرفته ز سر من هنوز[1]
فایز ازان بادهٔ دوشینه ام

۷۵۶

چون نرگس مخمور تو مستانهٔ خویشم — بی خود شده از بادهٔ پیمانهٔ خویشم[2]
از حیرت[3] خود نیست مرا میل به جایی — شب تا به سحر بر در میخانهٔ خویشم[4]
از مزرع گردون نکشم منّت یک جو — من عاشق این طور بزرگانهٔ خویشم
از غیر چه باشد که من از خویش بریدم — با درد و غمت ساخته بیگانهٔ خویشم
دل بستگیم نیست به هر محفل و بزمی — دلبستهٔ این مجلس رندانهٔ خویشم[5]
بی ساغر می سر خوشیم از سخن آمد — زان شیفتهٔ طبع ظریفانهٔ خویشم
خرسند نگردم به رفیقان دغل باز — از من بگریزید که بیگانهٔ خویشم

وارسته ام از شوق گل و نور چراغان[6]
فایز پس ازین بلبل و پروانهٔ خویشم

۷۵۷ (۱۵۷ الف)

روزگاریست که دلبستهٔ گیسوی تو ام — من گرفتار خم زلف سمن بوی تو ام[7]
مدتی هست که دلبستهٔ ابروی تو ام — مست و بی خود شدهٔ چشم سخن گوی تو ام
به گلستان تو شاید بردم باد صبا — روزگاریست که من خاک سر کوی تو ام[8]
رشک خوبان جهان آمدی ای مایهٔ ناز — عاشق شوخی انداز تو و خوی تو ام[9]

فایز بی دل مسکین به نوا می گوید
بلبل عاشق شیدای گل روی توام

۷۵۸

همچو آیینه چشم حیرانیم — والهٔ حسن ماه رویانیم[10]
گر دهد حیرتش مجال سخن — پیش دلبر هزاردستانیم
گه برد دل به خنده گاه به خشم — بر اداهای یار حیرانیم

---

[1] ق: نشئه نرفته ز سرم تا به حال
م: این بیت را ندارد
[2] ب: این غزل را ندارد
[3] ق: حیز
[4] م: این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] م: این بیت را ندارد
[7] م: این مطلع را ندارد ؛ ب: غزل ندارد
[8] ق: روزگار ار بکند خاک سر کوی توام
[9] م: این بیت را ندارد
[10] ب ؛ م: این غزل را ندارد

عمر شد صرف در هوا و هوس
فایز از کرده‌ها پشیمانیم

۷۵۹

هوش را جمله درد سر دیدم بی خودی عالم دگر دیدم
عمر بگذشت در هوا و هوس چه زیان ها درین سفر دیدم
از دلم عقده وا نمی گردد گرهٔ مو دران کمر دیدم[1]
گاه سیل است و گاه "طوفان است[2]" هرچه دیدم ز چشم تر دیدم
شکوه از هیچکس نباید کرد
فایز از بد بسی بتر دیدم

۷٦۰

در دل غمت ای نگار دارم شب تا سحر انتظار دارم[3]
(۱۵۷ ب)
چون آیینه سینه صاف عشقم "در دل ز خطت غبار دارم[4]"
از خط تو در دل شکسته سر مشق خط غبار دارم
دل را ز غم تو برنگیرم با جان خود این قرار دارم
فخر است مرا ز خواری خود
در پیش تو اعتبار دارم

۷٦۱

راه کوی دلستان گم کرده ام عندلیبم آشیان گم کرده ام
ناوکش از دل گذشت و جویمش چون نجویم میهمان گم کرده ام[5]
تا مگر دستی زنم در زلف او دل برای امتحان گم کرده ام
بعد عمری رخصت بوسم چو داد "مضطرب گشتم[6]" دهان گم کرده ام
بوده ام محو نگاه آن پری تا که او را از میان گم کرده ام

---

[1] م: این بیت را ندارد
[2] ب، ق: گرداب است
[3] ق: ای ماه بیا که کار دارم از بهر تو انتظار دارم
[4] ب، م: این غزل را ندارد
ق: از یاد خطت غبار دارم
[5] م: این بیت را ندارد
[6] ب: آه از خردی
ق: آه از تنگی

دیدمش فایز ولی از اضطراب
شکوه سرکردم بیان گم کرده‌ام

۷۶۲

بی غمت نعرهٔ مستانه چه می دانستم　　بی جنون راه به ویرانه چه می دانستم[1]
تا غمت روی به ویرانهٔ دل کرده بود　　جنبش سیل به ویرانه چه می دانستم[2]
تا خیال تو نشد شمع شبستان دلم　　شوق جانبازی پروانه چه می دانستم
دلم از جوش خیال رخ جانان بربود
فایز این شیشه پریخانه چه می دانستم

۷۶۳

آن پریرو را به گلشن دیده ایم　　چاک گل را تا به دامن دیده ایم[3]
دل شکستن پیش آن پیمان شکن　　کم تر از مینا شکستن دیده ایم
در فراقش گریه تا سر کرده ایم　　صد گلستان گل به دامن دیده ایم
کس نه بیند در تماشای جهان　　آنچه ما در چشم بستن دیده ایم
هرچه گویی پیش او ناگفتنی ست　　صرفهٔ خود در نگفتن دیده ایم[4]
گرچه گلشن بود سر تا پای او[5]
آن سرین را همچو گلبن دیده‌ایم

۷۶۴

بهار است و من در سبو مل ندارم　　خموشم که چون شیشه قلقل ندارم[6]
چو کوهم به طاقت بکن هرچه خواهی　　ولی تاب تیغ تغافل ندارم
"نرفتم ز جا گرچه زد تیغ برسر[7]"　　که تا او نداند تحمّل ندارم
چو پروانه جان می دهم پیش رویت　　فغان در فراقت چو بلبل ندارم

۱ـ ب، م: این غزل را ندارد
۲ـ از "ق" گرفته، ب: این بیت را ندارد
۳ـ ب، ق: چاک گل را تا به دامن دیده ایم　　در چمن آن زیب گلشن دیده ایم
۴ـ م: این بیت را ندارد
۵ـ الفهای
۶ـ م: این غزل را ندارد
۷ـ ب، ق: به تیغم زد و من نمردم زغیرت

چو فایز شدم تا اسیر دو زلفش

دل آشفته‌ام شوق سنبل ندارم

٧٦٥

طایر شوقم و انداز پریدن دارم　　در غمت از دو جهان فکر رمیدن دارم[1]

نفسی شوق رسا گر بکند همراهی　　در بیابان جنون سیل دویدن دارم

تا شود چون من خسته جگر دامن گیر　　همچو بسمل به رهت شوق تپیدن دارم

چون جرس با دل صد چاک به راه عشقت

تا به منزل هوس ناله کشیدن دارم

٧٦٦

دل بند خیالم غم دیدار ندارم　　عهد است به پیش تو دگر کار ندارم[2]

(١٥٨ ب)

رنگینی نکرم شده گلزار تماشا　　میلی به گل و کار به گلزار ندارم

این نشئه ی چشم تو ز سر برده مرا هوش　　چون باده کشان ساغر سرشار ندارم

لبریز شد از مهر علیؑ جمله درونم　　در دل به جز از حیدر کرارؑ ندارم

جز درگه شاه نجفم نیست پناهی

فایز به جز این در به دری کار ندارم

٧٦٧

سویم ای شوخ نداری نظری من چه کنم　　در دلت ناله ندارد اثری من چه کنم[3]

عالم از حسن دل آشوب تو شد محشر عشق　　کس به پیش تو نگوید خبری من چه کنم

سینهٔ صاف چو آیینه ز عشقت دارم　　جانب من نکنی گر نظری من چه کنم

شعر پیچیده تر از مو به زبان می آید

فایز امشب به خیال کمری من چه کنم

٧٦٨

بهر دیدار تو در مسجد و بتخانه شدم　　گاه زنّار و گهی سبحهٔ صد دانه شدم[4]

چاره جز سوختن خویش ندیدم در عشق　　گرد شمع رخت ای مغبچه پروانه شدم

---

۱ ب م : این غزل را ندارد
۲ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۳ ایضاً
۴ ایضاً

می زنم بر دم شمشیر تو خود را بی تاب   لله الحمدکه در عشق تو مردانه شدم
شکوه ها دارم. ازان کاکل عنبرافشان   سینه چاک از ستم زلف تو چون شانه شدم
فایز این نکته به آن شوخ ستمگار بگو
کز غم عشق تو شیدایی و دیوانه شدم

۷۶۹

گرچه در شیشهٔ دل بادهٔ نابی دارم   عرض بر وی نتوان کرد حجابی دارم[۱]
(۱۵۹ الف)
نی همین بادهٔ گلگون سرشک است مرا   از دل سوخته بهر تو کبابی دارم
خود شوم نامه بر خویش ز بس بی تابم   چون صبا در ره شوق تو شتابی دارم
می توان دید ازین فال وصال دلبر
فایز از سینهٔ سی پاره کتابی دارم

۷۷۰

به عالم چون تو یک دلبر ندیدم   وفا دشمن جفا پرور ندیدم[۲]
شتم(؟) گاه منظور دو چشمت   ز خود در بزم تو کمتر ندیدم
قدت چون سرو دیدم در گلستان   ولی افسوس کش در بر ندیدم
به گل بازی گرو از چشم من برد   چنین یک شوخ بازی گر ندیدم
کهن شد قصهٔ مجنون و فرهاد   چو خود در عشق نام آور ندیدم
چرا واله نباشم بر جمالش
چو او فایز کسی دیگر ندیدم

۷۷۱

نخواهم بلبل گلزار گردم   به پیشت صورت دیوار گردم[۳]
برای جستجویت ای جفا کیش   به سان سبعهٔ سیّار گردم
مراد دل همان یک دور ساقی است   به سان چرخ اگر بسیار گردم
چو نقطه پا به جایم در ره عشق   به گرد یار چون پرگار گردم

---

[۱] ب ق م : این غزل را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] ایضاً

مرا گر آرزوی هست این است
دمی فایز به گرد یار گردم

۷۷۲
(۱۵۹ ب)

ز سوز عشق پری طلعتان کباب شدم — گداخت برق نگاهی مرا شراب شدم[1]
اگرچه ذرّه ام اندر هوای مهر رخت — به یمن داغ تو مانند آفتاب شدم
به جز وفا ز من خسته سر نزد آخر — چرا به پیش تو من مورد عتاب شدم
به رنگ آیینه آبادیم ز دیدن اوست
به سان فایز اگر در غمش خراب شدم

۷۷۳

با آن صنم شوخ دلآزار نشستیم — صد شکر که در محفل دلدار نشستیم[2]
چون بلبل آشفته بی نالان به گلستان — بر یاد رخ آن گل بی خار نشستیم
افزون شود از نشئه ی می هوش خردمند — خوردیم می وافر و هشیار نشستیم
نقد دل و جان را به کف خویش گرفته — در پیش رخش همچو خریدار نشستیم
دل خسته وجان باخته وبی خود و مخمور
از درد وغمش پشت به دیوار نشستیم

۷۷٤

چون شمع شب به محفل جانانه سوختم — در پیش روی یار چو پروانه سوختم[3]
لب تر نه کرده از می و خود را ز سوز عشق — مانند شمع بر در می خانه سوختم
اندر چنین بهار که جان بخش عالم است — در یاد ساقی و می و پیمانه سوختم
آتش فروز شوق شد آن شمع انجمن
فایز ز سوز عشق چو پروانه سوختم

۷۷۵

هرزمان خود را به بویت در گلستان می کشم — همچو بلبل خویشتن را سوی بستان می کشم[4]
(۱۶۰ الف)
بندها از بهر جان من مهیّا ساخته — جورها پیوسته از زلف پریشان می کشم

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ایضاً

بسکه در عشقت اسیرم من ز اهل روزگار   همچو مجنون خویش را سوی بیابان می کشم
تا خیال آن پری در دیدهٔ دل نقش بست   صورت دلدار خود از نوک مژگان می کشم
رنجشی از دشمنان هرگز نمی باشد مرا   بیشتر آزار از دست عزیزان می کشم
شکوه ای از گردش دوران ندارم من به لب
فایز این ظلم و ستم از دست جانان می کشم

۷۷۶

دل بستهٔ زلف مشک بویم   پیداست شکست مو به مویم[۱]
عیش دو جهانم ار ببخشند   جز وصل تو نیست آرزویم
گفتم نکنی بکن خدا را   گفتا تو نظر مکن به سویم
ای کاش به کربلا بمیرم
فایز چه خوش است آرزویم

۷۷۷

همچو آیینه محو و حیرانم   از غم زلف او پریشانم[۲]
طرهٔ فرق سنبلستانم   چون سر کاکلش پریشانم
گفت آباد مسکنی دارم   دوری از کوی یار نتوانم
نکنم رو به هیچ گلزاری   بلبل گلستان جانانم
چو دل گیرمش شبی در بر[۳]
فایز آن مه کند گر احسانم

۷۷۸

(۱۶۰ ب)

عارض صاف ترا مثل قمر می بینم   لب و دندان تو چون لعل و گهر می بینم[۴]
قطرهٔ عرق شرم برآن چهرهٔ صاف   هست شبنم که به روی گل تر می بینم
خشم و ناز تو به حال دل زار فایز
به هم آمیخته چون شیر و شکر می بینم

---

۱ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲ ب. ق : این غزل راندارد، م : این مطلع راندارد -
۳ م : این بیت راندارد
۴ ب، ق : این غزل راندارد

٧٧٩

جز تو ای سرو چمان جانب بستان چه کنم   بی تو ای غنچه دهان سیر گلستان چه کنم[۱]

هیچ گه سوی من از ناز نکردی نگهی   گر نگریم ز غمت ای گل خندان چه کنم

شد خیال تو شب و روز مرا مونس دل   غیر یاد تو درین گوشهٔ حرمان چه کنم

دلبرم میل ندارد به من از راه غرور

ناله فایز نکنم گر ز دل و جان چه کنم

٧٨٠

به پیش یار اظهار جفا کردم ندانستم   یکی صد گشت ظلم او خطا کردم ندانستم[۲]

به دل از یاد چشمش ریختم صد رنگ می خانه   دل مخمور خود را در بلا کردم ندانستم

دل و دین، عقل وهوش و صبر دادم در ره عشقت   به یک دم خویشتن را بی نوا کردم ندانستم

تو ظالم بی مروّت، بی وفا، بی رحم، سنگین دل   نگشتی آشنا بهرت چها کردم ندانستم

نشد آن رشک گل های چمن یارکسی فایز

چو بلبل در فراقش ناله ها کردم ندانستم

٧٨١

حیران نگاه چشم یاریم   آیینه دلان بی غباریم[۳]

از شور جنون ما چه پرسی   چون بلبل مست بی قراریم

(١٦١ الف)

غیر از تو دوای درد ما نیست   از بهر تو زار و دلفگاریم

جان بخش بود تبسّم تو   زان کشتهٔ لعل آبداریم

افسرده دلی ز ما نیاید   سرگرم نیاز چون شراریم

در گلشن عشق همچو فایز

صد شکر که یار گلعذاریم

٧٨٢

خون دل با اشک درهم کرده ایم   خاک کوی یار را نم کرده ایم[۴]

ترک ما کرده است آخر آنکه ما   از برایش ترک عالم کرده ایم

---

۱ ب، ق، م: این غزل را ندارد

۲ ایضاً

۳ ایضاً

۴ ب، ق: این غزل را ندارد

با خیال وحشی او ساخته   از همه خلق جهان رم کرده ایم
غالب آمد لشکر آشفتگی   آشتی با زلف پرخم کرده ایم
فایز اندر بحر هستی چون حباب
خود نمایی بهر یک دم کرده ایم

٧٨٣

من بندهٔ ناز دلبرانم   دل بسته به حسن مهوشانم[١]
چشم از ره یار برنگیرم   چون سرمه شود گر استخوانم
دل بر نکنم ز مهر خوبان   در عشق یگانهٔ زمانم
زان الفت من به برگ پان است   چون عاشق لعل دلبرانم
از خویش بریده در ره عشق
فایز به خیال دلستانم

٧٨٤

(١٦١ ب)

"جان"[٢] من آیینه را روی تو دیدن ندهم   شانه را نیز به زلف تو رسیدن ندهم[٣]
از سر راه تو تا مشت غبارم نبرد   باد را جانب کوی تو وزیدن ندهم
چاشنی گیر لب لعل تو خود باشم و بس   دیگری را من ازین قند چشیدن ندهم
سربلندم کنی از وصل خودت گر الحال   چون شوم پیر قد خود به خمیدن ندهم
همچو دف گوش به آواز تو باشم شب و روز   غیر را نغمهٔ بزم تو شنیدن ندهم[٤]
نرگس از حیرت اگر جان به لبش می آید   یک نگه سوی تواش رخصت دیدن ندهم
تا منوّر بود این کلبه ام از شمع رخت   صبح را فرصت انفاس کشیدن ندهم[٥]
حسن بی ساخته را بسکه دلم خوش دارد   دست مشاطه به روی تو رسیدن ندهم
فایز از حیرت نظارهٔ آن حسن پری[٦]
دل دیوانهٔ خود را به تپیدن ندهم

---

١ ب، ق، م : این غزل را ندارد
٢ ب : جان
٣ ق : این غزل را ندارد
٤ ب، م : این بیت را ندارد
٥ ایضاً
٦ ایضاً

۷۸۵

از پی پابوس تو قد به خمیدن دهیم[۱] سرو صفت کی به باغ سر به کشیدن دهیم[۲]

حایل رویش شویم پیش رخت ای نگار آیینه را تا کجا فرصت دیدن دهیم

شورش محشر شود در همه خلق ای نگار چشم ترا ما اگر سرمه کشیدن دهیم[۳]

هر شکن زلف تو مسکن دل ها بود کی به خم گیسویت شانه رسیدن دهیم

آهوی چین را کنون گر به کف ما فتد از نگه وحشیت مشق رمیدن دهیم

چرخ طلایی شود چون ورق آفتاب رنگ رخ زرد را گر به پریدن دهیم

گر به دو عالم خرند هست هنوز او گران در یتیم سرشک کی به چکیدن دهیم[۴]

(۱۶۲ الف)

سوخته گردد جهان از دم برق شرار آه دم سرد را گر به وزیدن دهیم[۵]

از دم شمشیر آه از ره غیرت بخاست گرسر اغیار را ما به بریدن دهیم[۶]

ماه من اندر جهان خسرو خوبان بود[۷]

بنده بی چون فایزش مفت خریدن دهیم

۷۸۶

از حیرت تو سر به گریبان فرو کنم حاشا که در برابر تو گفتگو کنم[۸]

تا آرزوی خویش به کلّی برآورم چون شانه دست زلف ترا مو به مو کنم

کافر شوم چو قبله پرستم به پیش تو کی پیش ابروی تو به محراب رو کنم

دل بسته ام به گیسو و دل خوش نشسته ام دیوانه ام که عمر ابد آرزو کنم

ترسم که محو خویش شوی همچو من تو نیز جانا ترا به آیینه چون رو به رو کنم

خوگر شده به سنبل زلفت مشام من دارم زکام کی گل این باغ بو کنم[۹]

تا طبع نازکت نپذیرد ملامتی باشد رضات هرچه دران نیز خو کنم[۱۰]

فایز ز دوست شکوه مرا نیست هیچ لیک

تا چند چاک های جگر را رفو کنم

۱- ب: چون مه نوسر به اوج گر به کشیدن دهیم
۲- ق: این غزل را ندارد
۳- ب، م: این بیت را ندارد
۴- ایضاً
۵- ب: این بیت را ندارد
۶- ب، م: این بیت را ندارد.
۷- م: این بیت را ندارد
۸- ق: این غزل را ندارد
۹- ب، م: این بیت را ندارد
۱۰- ایضاً

۷۸۷

چون او به جهان هیچ دلآزار ندیدم | شوخی به ازان آیینه رخسار ندیدم[1]
ای خوش کمران این همه جور و ستم از چیست | درشهر شما شوخ وفادار ندیدم
تشویش و تردد همه باشد به ره عشق | درکوی بتان غیر دل زار ندیدم
محراب دو ابروی تو شد قبلهٔ حاجات | جز آیینه کس پشت به دیوار ندیدم[2]
چون تنگدلی لازم ایام فتاده | درخلق جهان خندهٔ سوفار ندیدم

(۱۶۲ ب)

هرچند که عشاق تو هستند فراوان
چون فایز دلخسته گرفتار ندیدم

۷۸۸

چون تو ای مه دلبر رنگین قبا می خواستم | دیدن روی ترا من از خدا می خواستم[3]
حالیا افسرده دل از سرد مهری های تو | ای ستمگر پیش ازینت تاکجا می خواستم
با همه گرم اختلاطی این قدرها خوب نیست | من ترا با عالمی نا آشنا می خواستم

ظلم بی جا برسر فایز چرا داری روا
ازتوناز و عشوه و مهر و وفا می خواستم

۷۸۹

از غم عشق تو من سوخته ام | دردها در پیت اندوخته ام[4]
روشن از روی تو کاشانهٔ دل | شمع بی دود برافروخته ام
لطف فرما و درآ از در "من[5] | چشم امید به ره دوخته ام
جادو و سحر و سخن پردازی | همه از چشم تو آموخته ام

همچو پروانه ز عشقش فایز
"خویشتن را همه تن سوخته ام"[6]

---

[1] ق، م : این غزل را ندارد
[2] ب : این بیت راندارد
[3] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[4] ق : این غزل را ندارد
[5] ب : ما
[6] ب : شده خاکستر و واسوخته ام -

٧٩٠

از غمت تاب ندارم چه کنم　　بی تو شب خواب ندارم چه کنم [۱]
مردم از هجر تو ای سنگین دل　　این قدر تاب ندارم چه کنم
شدم از عشق تو رسوای جهان　　بیم احباب ندارم چه کنم
برق رویت چو کتان سوخت مرا
تاب مهتاب ندارم چه کنم

٧٩١

(۱۶۳ الف)

ما درغم یار مبتلاییم　　با آفت جانی آشناییم [۲]
دوری نکند خیالش از ما　　در ظاهر اگر ازو جداییم
آن قوم که سر به کف شنیدی　　سردفتر آن گروه ماییم
خوشحالی ما ز دیدن اوست　　وز هجر همیشه در بکاییم
کمتر ز سگان درگه او　　گر پادشهیم ور گداییم
در دهر نمانده آرزویی
فایز ز وصال دلرباییم

٧٩٢

از غمت ای گل به باغ ناله چون بلبل کنم　　صبر ندارم دگر چند تحمّل کنم [۳]
گر تو به محفل دمی روی طرف من کنی　　کی نظر ای غنچه لب من به سوی گل کنم
هست محال این سخن پیش خراباتیان　　تا رمقی باشدم کز تو تغافل کنم
از خود و از کائنات هیچ ندارم خبر　　حسن ترا ای پری بسکه تخیّل کنم
امر قضا و قدر هست به تقدیر رب
کار جهان را تمام من به توکّل کنم

٧٩٣

عمری‌ست که یک گریهٔ غمناک نکردم　　در پیش رخش پیرهنی چاک نکردم [۴]
تا خلق جهان ظلم ترا نیک شناسد　　گرد ستم از چهرهٔ خود پاک نکردم [۵]
کی بوده چنین روز که با ناله به یادت　　از هجر تو هر لحظه به سر خاک نکردم

---

[۱] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[۲] ق : این غزل را ندارد
[۳] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[۴] ق : این غزل را ندارد
[۵] م : این بیت را ندارد

فهمیده قدم بر ره ما شیر گذارد گفتم غم دل پیش تو و باک نکردم
(۱۶۳ ب)

فایز شدم از وصل بتان گرچه به گیتی
حسنی به جهان غیر تو ادراک نکردم

۷۹٤

من آن شوخ ناساز را می شناسم جفا کار بدباز را می شناسم[۱]
برو ناصح از پیش من دور بنشین که من مرد غمّاز را می شناسم
به یاد تو باشد همهٔ نالهٔ دل من آواز این ساز را می شناسم
نگه هر طرف کرده دزدیده دیدن
من آن طور و انداز را می شناسم

۷۹۵

عاشق آن ماه کنعانی شدم والهٔ آن یوسف ثانی شدم[۲]
دوستی تا با تو پیدا کرده ام با دل خود دشمن جانی شدم
دیده ام تا روی آن هندو پسر من پشیمان از مسلمانی شدم
گوی سبقت برده‌ام فایز به دهر
در سخن برتر ز خاقانی شدم

۷۹٦

به ره عشق تا قدم زده ایم پشت پایی به ملک جم زده ایم[۳]
هردم از نالهٔ جهان آشوب در صف عاشقان علم زده ایم
محو یاریم و آرزویی نیست بر خط مدّعا قلم زده ایم
تاج کسریٰ است پیش اهل نظر گر به سر برگی از گلم زده ایم

---

۱ ب، ق : این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً

سخن ماست جمله درد آلود
فایز از جوش عشق دم زده ایم

٧٩٧
(١٦٤ الف)

من ز درد تو بسکه خرسندم بیخ غم را ز سینه برکندم[۱]
نپرد تا به بام شوخ دگر مرغ دل را به زلف می بندم
تا خرد بود بوده ام مجنون تا که مجنون شدم خردمندم
طمع مکرمت ز تست مرا بندهٔ کوی آن خداوندم
سخن زاهدان نکردم گوش گرچه دیوانه ام خردمندم
فایز الفت همین به اوست مرا
با کسی نیست هیچ پیوندم

٧٩٨

شیدا شدم و ره به دلدار ندارم[۲] بلبل شدم و جای به گلزار ندارم
درد دل و احوال شب هجر به گیتی پیش که توان گفت که غمخوار ندارم
آیینه صفت محو شدم بر رخ ماهش در پیش رخش قوت گفتار ندارم
کی بر رخ آن شوخ نظر خوب توان کرد چون آیینه تا پشت به دیوار ندارم
پوشیده بود راز من از عاقل و جاهل
فایز چه کنم محرم اسرار ندارم

٧٩٩

من به صفت عاشقان تا علم افراشتم جان و دل و هوش و صبر اینهمه بگذاشتم[۳]
هجر تو بر جان من هست بلای عظیم عشق ترا من چنین کاش نمی داشتم
شکوه ندارم ز تو ای صنم دلفریب اینهمه درد و غم من ز دل انگاشتم
دشمن من گشته ای تا تو دلم برده ای آه! فریب ترا هیچ نه پنداشتم
(١٦٤ ب)
کردم اگر شکوه ای هیچ نباشد عجب
فایز ازان دلربا من المی داشتم

---

۱ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً

٨٠٠

به هر وقتی که روی یار بینم ‌‌ تو گویی جانب گلزار بینم[۱]

کمال ایزدی و صنعت حق ‌‌ دران آیینهٔ رخسار بینم

دلم سیری ندارد از جمالش ‌‌ به سوی روی او بسیار بینم

ز سر تا پای گشتم دیدهٔ شوق ‌‌ که تا یک لحظه آن دیدار بینم

به مستی بی تکلف می شوی خوب ‌‌ نمی خواهم ترا هشیار بینم

چه طور است این که با من کرده ای پیش ‌‌ به صد محنت ترا دشوار بینم

اگر یک شب درآغوشم درآیی

چو فایز بخت را بیدار بینم

٨٠١

درآن دم که روی ترا دیده بودم ‌‌ من از غفلت آگاه گردیده بودم[۲]

هنوزم نشاطش نرفته است از سر ‌‌ ز دست تو جامی که نوشیده بودم

گذشتی ز نزدیک و آگه نگشتم ‌‌ که از عشق تو سخت شوریده بودم

هوس داشتم عاشقی را همیشه ‌‌ غم عشق را تا که نادیده بودم

دلم بود پر نشئه فایز چو مینا

غم مهوشان تا نورزیده بودم

٨٠٢

نگهی سوی من آن شوخ ندارد چه کنم ‌‌ رو به من از لطف و کرم نیارد چه کنم[۳]

(١٦٥ الف)

شمع کاشانهٔ اغیار به هر شب باشد ‌‌ پای در کلبهٔ مسکین نگذارد چه کنم

خاک راهش شدم و بر در او بنشستم ‌‌ بنده را گر ز غلامان نشمارد چه کنم

وعده دادی تو که فرداست ملاقات و وصال ‌‌ این دل والهٔ من صبر ندارد چه کنم

هرکه شد جانب او باز نیامد گاهی ‌‌ هیچ قاصد خبر یار نیارد چه کنم

من به امید نگاهش ز جهان بی خبرم

فایز آن مه به غم عشاق ندارد چه کنم

۱ـ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

۲ـ ایضاً

۳ـ ایضاً

۸۰۳

از حیرت رویت سر و پا را نشناسم | دیوانه صفت خوف و رجا را نشناسم[1]
نیکوست زتو هرچه به ما رسد ای دوست | دشنام تو خواهیم و دعا را نشناسیم
ما شیفتهٔ طور خوش پیر مغانیم | این زاهد تزویر و ریا را نشناسیم
چون کعبهٔ حاجات بود کوی تو ای شوخ | در بادیهٔ سعی صفا را نشناسیم[2]
این کار جهان جمله به تقدیر الهی است | لم[3] قدر و کارِ قضا را نشناسیم
ما قدر خود از بسکه شناسیم به بزمش | جایی نه نشینیم که جا را نشناسیم[3]

فایز ز تو گردیده به مقصود رسیدیم
در سایهٔ تو بال هما را نشناسیم

۸۰۴

بی تو ای جان زندگانی چون کنم | در غم تو شادمانی چون کنم[4]
دور بودن از تو مارا مشکل است | بنده را پیشت نخوانی چون کنم[5]

(۱۶۵ ب)

بر رهش افتاده‌ام فایز مدام
خاکسارم سرگرانی چون کنم

۸۰۵

دلبسته به موی نوخطانیم | در عشق یگانهٔ زمانیم[6]
جان تازه شود به دیدن تو | حاشا که به جز تو زنده مانیم
آیینه صفت به پیش رویت | حیرت زده ایم و بی زبانیم
با کلب درت انیس بودم | بشناس بتا که ما همانیم

نی فکر جهان نه خواهش دهر
فایز به خیال دوستانیم

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد
[2] م: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[5] بیت بعد، بدین قرار است: ... خویشتن نتوانم نمود / با وجود کاردانی چون کنم
[6] ب، ق، م: این غزل را ندارد

٨٠٦

تا برجمال شاه بتان مبتلا شدم   از دام عقل و قید تعلق رها شدم[١]
حالم چو ماهی است که افتد ز آب دور   تا من ازان نگار پریرو جدا شدم
بیگانه همچو دشمن جانی شدم به خویش   روزی که من به دلبر خود آشنا شدم
تا کام خود نیابم ازو دست کی کشم   بهر سراغ در طلبش چون صبا شدم
دل را بدو سپردم و غافل شدم زخویش
فایز برای جان و دل خود بلا شدم

٨٠٧

از تو بوس و کنار می خواهم   این می خوشگوار می‌خواهم[٢]
مایل حور کی شود دل من   در جهان چون تو یار می‌خواهم
بوسه ای بهرضعف دل امشب   از تو بی اختیار می‌خواهم
(١٦٦ الف)
میل من نیست برگل بستان   شوخ گلگون عذار می‌خواهم
سرخوش از بادهٔ صبوحی ام   باد صبح بهار می‌خواهم
مطرب بزم فایز است ای دل
ناله ای از هزار می خواهم

٨٠٨

بی خود از دیدن چشم سیه یار شدم   چه فسون کرد ندانم که من از کار شدم[٣]
رحم برحال دل قیس مرا می آید   تا به دام سر زلف تو گرفتار شدم[٤]
کفر و اسلام به من هیچ ندارد نسبت   من که بیگانه ازین سبحه و زنّار شدم
غیر دیدار تو راحت نبود جان مرا   از خود و خلق به هجران تو بیزار شدم[٥]
روز وشب در طلبت گرد جهان می گردم   هر طرف بهر تو سرگشته چو پرگار شدم
فایز از دولت دنیا شده ام مستغنی[٦]
منکه از گریه چنین ابر گهر بار شدم

٨٠٩

از لبت می مدام می خواهم   جرعه در صبح وشام می خواهم[٧]

---

[١] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[٢] ایضاً
[٣] ب، ق: این غزل را ندارد
[٤] م: این بیت را ندارد
[٥] ایضاً
[٦] ایضاً
[٧] ب، ق، م: این غزل را ندارد

دوری از من ترا نکو نبود　　دیدنت بر دوام می خواهم
تا بدانی که نیست ثانی من　　همچو خود یک غلام می خواهم
ای گل باغ آرزو مندان　　هر دست دوست کام می خواهم
طمعی از تو می کنم بی جا　　که جواب سلام می خواهم
همچو من نیست دیگری مجنون　　کز بتان احترام می خواهم
(١٦٦ ب)
حاسد از دست من نخواهد جست　　از عدو انتقام می خواهم
همچو طاووس جلوه‌ای فایز
زان بت خوشخرام می خواهم

٨١٠

بر در دولتت مقام کنم　　چون غلامان ترا سلام کنم[1]
همه آفاق پر ز خون گردد　　تیغ خود گر نه در نیام کنم
دل گرفتار زلف و عارض تست　　کی تماشای صبح و شام کنم
داغ باید سرم چو مجنون کرد　　گر دگر آرزوی خام کنم
عرض مطلب مرا به تست بسی　　خود بفرمای تا کدام کنم
یار در خانهٔ من آمده است
فایز امروز فکر جام کنم

٨١١

به یاد تو چون دیده تر می کنم　　ز دریای قلزم گذر می کنم[2]
خطت با بناگوش تا دیده ام　　تماشای شام و سحر می کنم
گرفتار عشقم ز من دور نیست　　اگر پنجه با شیر نر می کنم[3]
عدو گر همه کوه آهن بود　　به یک حمله زیر و زبر می کنم[4]
مگر بینمت ناگهان در عبور　　ازان جای بالای در می کنم[5]

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ب، ق : این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ایضاً

حقم داده اسباب جمعیتی به گجرات* اکنون سفر می کنم[1]
به یاد آورم لعل جان پرورت اگر میل حلوای تر می کنم
(١٦٧ الف)
به حسن و جمالش نه بینم کسی میان بتان چون نظر می کنم
چو دندان آن مه به یاد آیدم تمسخر به آب گهر می کنم
به پیشت کنم عرض مطلب چسان ز خوی تو جانان حذر می کنم[2]
چو فایز ز وصل تو گردیده ام[3]
سخن پیش تو مختصر می کنم

٨١٢
خیره بر روی او نظر نکنیم این چه طاقت که ما حذر نکنیم[4]
نیش افعی علاج نپذیرد دست بر زلف او دگر نکنیم
لب او را مکیده ایم امروز ما دگر میل نیشکر نکنیم
حیّز ماست منزل خوبان هرگز از کوی او سفر نکنیم
دست در گردنم ز ناز انداخت هیچکس را ازین خبر نکنیم
ما غلامان شاه مردانیم عجز در پیش شیر نر نکنیم
درد مندیم و عاشقی پیشه بر در هیچکس گذر نکنیم
سینه آباد گشته از یادت عشق رویت ز دل به در نکنیم
یار گردد دوچار اگر فایز
سخن عشق مختصر نکنیم

٨١٣
خیره کردم نگه و منفعلم من ازان ماه نکویان خجلم[5]
خبر از پا و سر اصلا نیست نیست جز فکر وصالش به دلم
(١٦٧ ب)
با بت خویش نکو ساخته ام در مزاجش چو هوا معتدلم

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[5] ایضاً

سجده کردم بر او در محراب
لیک ازین کردهٔ خود منفعلم

۸۱۴

دامان تو درگوشهٔ باغی نگرفتیم — در بزم ز دست تو ایاغی نگرفتیم[۱]
یکجایی چنین نیست درین عالم امکان — کانجا ز تو ای شوخ سراغی نگرفتیم
در بند فتادیم درین سلسله یکچند — تا زلف تو دیدیم فراغی نگرفتیم[۲]
افسوس که در انجمن حسن تو ای ماه — پروانه صفت پای چراغی نگرفتیم
چون شمع جگر سوخته از آتش عشقیم — صد حیف که ما پنبهٔ داغی نگرفتیم

هرچند قدح نوش و خراباتی و مستیم
فایز ز کف یار ایاغی نگرفتیم

۸۱۵

وه که با دلبر خود جای به سیخانه کنیم — سخنی چند به هم نیز غریبانه کنیم[۳]
گرد مجنون ز سر تربت لیلیٰ خیزد — همچو دیوانه اگر روی به ویرانه کنیم
چون به ما زاهد بی رحم نماید الفت — ما که بیگانگی از سبحهٔ صددانه کنیم[۴]
خواب در دیدهٔ ما جای نگیرد هرگز — در شب هجر تو گر گوش به افسانه کنیم
طبع ما راغب هم صحبتی پیر مغان است — تا به کی دوری ازین مردم فرزانه کنیم

روز عید است و شده دلبر من بادله پوش[۵]
فایز امروز نگه بر رخ جانانه کنیم

(۱۶۸الف)

۸۱۶

در جلوش رقص کنان می روم — برصفت آب روان می روم[۶]
حیرت آیینه ز من کرده ایست — جانب رویش نگران می روم
رفعت و اقبال به من یاور است — جانب آن سرو روان می روم
لازمهٔ عشق کهالت(؟) چو نیست — سوی وی از شوق دوان می روم[۷]
ناله به لب، آه به دل در رهش — همچو جرس پر ز فغان می روم

---

[۱] ب، ق : این غزل را ندارد
[۲] م : این بیت را ندارد
[۳] ب، ق : این غزل را ندارد
[۴] م : این بیت را ندارد
[۵] ایضاً
[۶] ب، ق : این غزل را ندارد
[۷] م : این بیت را ندارد

چون گل خورشید شگفته دلم　　جانب آن غنچه دهان می روم

بسته دلم گشت به زلف سیاه[1]

بر در او فایز ازان می روم

٨١٧

از بادهٔ چشم یار مستیم　　زان ساغر و شیشه را شکستیم[2]

ما را غم محتسب نباشد　　دیوانه و رند و می پرستیم

ای زاهد خشک مژده بشنو　　ما توبه چو جام می شکستیم

کی دست کنیم از تو کوتاه　　دیوانه و عاشق تو هستیم

بی نشئه ی باده از نگاهش

فایز چو دو چشم یار مستیم

٨١٨

از مه رخان به غیر تغافل ندیده ام　　وز عاشقان سوای تحمّل ندیده ام[3]

سروی به سان قد تو درباغ دهر نیست　　مانند عارضت به جهان گل ندیده ام

گل را به عارض تو نباشد برابری　　پرحلقه همچو زلف تو سنبل ندیده ام

(١٦٨ ب)

دایم دلم بسان جرس در نوا بود　　جز ناله هیچ کار ز بلبل ندیده ام

از یک نگاه مست توسرشار می شوم

پرنشئه مثل چشم تو من مل ندیده ام

٨١٩

با تو امروز گفتگو دارم　　گریهٔ سخت در گلو دارم[4]

حرف من خالی از نصیحت نیست　　که حکیمانه گفتگو دارم[5]

سیل افسانه نیست در خوابم　　به سخن های دوست خو دارم

چه غم از سردمهری دوران　　سوی آن آفتاب رو دارم

بر رخت خیره می کنم نگهی　　پیش آیینه آبرو دارم

از شکست دلم صدا نشود　　کاسهٔ چینی ام که مو دارم

غم عشق تو کرده خون به دلم　　بادهٔ صاف در سبو دارم

---

[1] م : این بیت را ندارد

[2] ب، ق، م : این غزل را ندارد

[3] ب، ق : این غزل را ندارد

[4] ایضاً

[5] م : این بیت را ندارد

گر نرنجی ز حرف من جانا — بوسهٔ چند آرزو دارم [۱]

سخن بی دلان قبول نما — وصلت امروز آرزو دارم [۲]

با تو ای وحشی سراپا ناز — دردمندانه گفتگو دارم [۳]

شکر لله که سعی ضایع نیست — کار دل با بت نکو دارم [۴]

با گل و نرگسم مده نسبت — از گلستان عشق بو دارم [۵]

دل شگفته است چون گل خورشید
فایز امروز رو به او دارم

(۱۶۹ الف)

۸۲۰

ما در خیال روی تو با گل نشسته ایم — فصل بهار پهلوی بلبل نشسته ایم [۶]

دل بند گشته است به آن گیسوی سیاه — در یاد کاکلت بر سنبل نشسته ایم

دیوانه ایم و رند و صبوحی کش از الست — ساقی بیار باده که بی مل نشسته ایم

بی سعی آنچه هست مقدر همی رسد
فایز به خانه ما ز توکل نشسته ایم

۸۲۱

بوسه بر چاه زنخدان می زنم — جرعه ای از آب حیوان می زنم [۷]

دیده ام تا حسن آن هندو پسر — پشتِ پا بر دین و ایمان می زنم

بخت واقبال است بامن هم عنان — بوسه ها بر روی جانان می زنم

بار منّت فایز از مردم مکش
دست رد برخوان احسان می زنم

۸۲۲

از تو غیر از جفا نمی خواهم — نگه آشنا نمی خواهم [۸]

بی تو فردوس دوزخ است مرا — غیر کوی تو جا نمی خواهم

مرض من بود چو عشق بتان — از اطباء دوا نمی خواهم

خسرو ملک معنی ام به جهان — سایه ای از هما نمی خواهم

---

۱ م: این بیت را ندارد -
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ ایضاً
۶ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۷ ایضاً
۸ ب، ق: این غزل را ندارد

نه کنم گم ره بتان هرگز واقفم رهنما نمی خواهم[1]
دولت و دین به جز شهِ مردان از کسی چون گدا نمی خواهم[2]
طلب من همه ز حق باشد
فایز از ماسویٰ نمی خواهم

٨٢٣ (١٦٩ ب)

جان و سر دیده نثار قدمت ساخته ام چه توان کرد که با درد و غمت ساخته ام[3]
خال مشکین تو از جان و دلم برده قرار دیده محو خط جادو رقمت ساخته ام
فکر آن کاکل مشکین بود ازطول امل با دو گیسوی خوش خم به خمت ساخته ام
دست از دامن وصل تو نسازم کوتاه من که با جور و جفا و ستمت ساخته ام
نظر لطف به اغیار و ز فایز دوری
رحم کن رحم که با درد و غمت ساخته ام

٨٢٤

خراب گردش این چشم دلنواز توام اسیرحلقهٔ آن گیسوی دراز توام[4]
مرا ملامت مردم اثر نمی بخشد شهید چشم سخن گوی سحر ساز توام
به باغ نیست مرا میل همنیشینی گل هلاک جلوهٔ آن سرو سرفراز توام
بیان حال چو کردم به پیش او فایز[5]
به خنده گفت که من عاشق نیاز توام

٨٢٥

ما والهٔ رخسار تو از روز الستیم دیوانه و رندیم وخراباتی و مستیم[6]
جز کوی تو آرام نگیریم به جایی ما عهد به چشمان تو ای مغبچه بستیم
مارا هوس نشئه ی چشمان تو باشد در فکر نگاه تو خم باده شکستیم
هرگز به گل باغ نداریم نگاهی دیوانهٔ رخسار دل افروز تو هستیم

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب، ق : این غزل را ندارد
[4] ایضاً
[5] م : این بیت را ندارد
[6] ب، ق، م : این غزل را ندارد

فایز ز خدا وصل تو می‌کرد تمنّا
صد شکر که پهلوی توای ماه نشستیم

٨٢٦

(١٧٠ الف)

برِرخ خوب تو هرگاه که نظاره کنم — ناله سر کنم و پیرهنی پاره کنم [1]
مرهم وصل تو بایست دل شیدا را — چند من بخیه برین یک دل صد پاره کنم
درد عشق تو دوای دل غمگین من است — مصلحت نیست علاج دل بی چاره کنم
الفت اوست به اغیار و ز من بیزار است — بعد ازین ترکِ ملاقاتِ ستمکاره کنم
شب نیامد به سوی کلبه ام آن مایهٔ ناز
فایز این وعده اگر رفت دگر باره کنم

٨٢٧

ما عاشق شیدای تو و یار قدیمیم — نی همچو حریفان دغل باز لئیمیم [2]
سرمنزل ما درحرم پیر مغان است — شب تا به سحر بر در میخانه مقیمیم
می خوردن سرشار ز ما تازه نباشد — در اهل خرابات ز رندان قدیمیم
ای خوب رخان دور شوید از صف اغیار — با ما نه نشینید که در دهر کریمیم
گویید ز فایز به پری چهره نگاران
از ما مگریزید که با نفس سلیمیم

٨٢٨

من والهٔ رخسارهٔ زیبا پسرانم — یاران چه توان کرد ز صاحب نظرانم [3]
میل دل من نیست به دنیا و به عقبیٰ — دیوانهٔ رخسار و خط سیمبرانم
باغیر چو دارید سر الفت و یاری — از من مگریزید که خوب از دگرانم
فایز به دلم نیست به جز فکر نکویان
دایم به خیال قد نازک کمرانم

---

[1] ب، ق : این غزل راندارد.
[2] ب: ق، م : این غزل را ندارد
[3] ایضاً

(١٧٠ ب)

٨٢٩

گل را به خیال رخ زیبای تو بوسم | سروی که ببینم به تمنّای تو بوسم[۱]
برخاک درت روی نهم چون به تضرّع | خواهد دل من آنکه کف پای تو بوسم
سنبل که به گلشن شده ممتاز به خوبی | در آرزوی زلف دلآرای تو بوسم
بر لب نبرم بار دگر نام طبرزد | یک بار اگر لعل شکرخای تو بوسم
صد شکر که از عشق تو رسوای جهانم | پای سگ کوی تو به سودای تو بوسم

جانا نشوی رنجه ز سرشار جنونت
چون فایز اگر من ید بیضای توبوسم

٨٣٠

من از جفای تو ای دلربا چه چاره کنم | علاج نیست جز این کز برت کناره کنم[۲]
نموده است رخ خویش را به سیلی سرخ | به جای روی تو گل را چسان نظاره کنم
ز طور خویش نخواهد قدم کشیدن پس | حسود را به جهان گر هزار پاره کنم

به حرف نرم تو فایز مده جواب رقیب
علاج سخت دلا ن را به سنگ خاره کنم

٨٣١

رخسار دل افروز تو دیدن نتوانم | لعل شکرین تو مکیدن نتوانم[۳]
هرچند که شد سینه ام از عشق تو صد چاک | چون شانه به زلف تو رسیدن نتوانم[۴]
در کوی تو آمد شد من نیست میسّر | یک گل ز گلستان تو چیدن نتوانم
این دولت بیدار نه محتاج به سعی است | وصل تو به بازار خریدن نتوانم[۵]
ازخوف شماتت که کنندم همه بر رو | در پیش رخت ناله کشیدن نتوانم
(١٧١ الف)
از بهرخدا دور مشو از من بی دل | هجران تو زهر است چشیدن نتوانم
این نیست ز تقصیر من از بیم رقیب است | در بزم تو هرشب که رسیدن نتوانم[۶]
دارد سر همچشمی من آه تنک ظرف | آیینه به پهلوی تو دیدن نتوانم

---

۱ ب ، ق : این غزل را ندارد
۲ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
۳ ب ، ق : این غزل را ندارد
۴ م : این بیت را ندارد
۵ ایضاً
۶ ایضاً

از زمزمه در سینه ام اندوه فزاید
فایز به جز او نغمه شنیدن نتوانم

٨٣٢

بی گلشن جمال تو ریزد(؟) نظاره ام — درجیب خود گل از جگر پاره پاره ام[۱]
خوش آن زمان که همچو دل آبی کناره ام — گردد میسّر از رخ خوبت نظاره ام
بی چاره شد دلم چو جدا شد زکوی تو — غیر از وصال تو نبود هیچ چاره ام
درکار عشق کوهکن عصر خود منم
فایز نه همچو بی جگران هیچکاره ام

٨٣٣

هر صبح و شام دلبر خود را دعا کنم — این حق نعمت است به هر دم ادا کنم[۲]
برهان سلمیٰ است که آمد به دست من — کی کاکل دراز تو از کف رها کنم
برروی تو چو آیینه من دوختم نظر — یکدم مباد کز تو نگه را جدا کنم
تنها اگر به دست من افتد نگار من
چون فایز آرزوی خود از وی رواکنم

٨٣٤

از ازل عشق ز استاد خود آموخته ام — این متاعی است که در دهر من اندوخته ام[۳]
گرچه افسرد دل از سردی خوی تو مرا — شعله سان زآتش روی تو برافروخته ام
(١٧١ ب)
آتش عشق نیفتد به دل کس یارب — چون سپند ازغم هجران کسی سوخته ام
گرچه دانم که نداری سر الفت با من — نظر از راه طمع بر رخ تو دوخته ام
ناله هرصبح زدن، شام شدن خاکستر
فایز از بلبل و پروانه من آموخته ام

٨٣٥

در باغ چو تو یک گل بی خار ندیدیم — سروی چو قدت در همه گلزار ندیدیم[۴]
محض غلط است این که نکورویی نکویی است — از دلبر بی مهر جز آزار ندیدیم

---

۱ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ایضاً

صد وعده به ما کردی و ایفا ننمودی — در دهر کسی همچو تو مکّار ندیدیم
رویت به سوی ما و دلت جانب دیگر — یک ساده ای مانند تو عیّار ندیدیم
چون سایه به دنبال دلآرام فتادیم
فایز چو تو شیدای گرفتار ندیدیم

٨٣٦

چون برهمن* به پیش صنم سجده ها کنم — این حق بندگی است که هردم ادا کنم[١]
احوال خود به مردم دنیا نگفته ام — کی التجا به پیش کسی جز خدا کنم
بی دل مشو که من به همان حرف ثابتم — عهدی که بسته ام به تو جانا وفا کنم
فایز مریض عشق صنم وین عجب مدان
جان را به یک نظارهٔ دلبر دوا کنم

٨٣٧

[٢] مانند تو یک ترک ستم کیش ندیدیم — همچون تو کسی دشمن درویش ندیدیم
یاقوتی ما نیست به جز لعل لب تو — جز وصل علاج مرض خویش ندیدیم
(١٧٢ الف)
سردفتر عشاق صنم در همه عالم[٣] — درعشق تو از خویش کسی بیش ندیدیم
زاهد تو چرا دشمن مردان خدایی — مانند تو یک مرد بداندیش ندیدیم
گشتیم همه عالم و دیدیم جهانی[٤]
فایز صنمی همچو بت خویش ندیدیم

٨٣٨

کی پیش لبانت سخن از قند بگویم — بی خود شوم ار وصف شکر خند بگویم[٥]
از آمدن کوی تو دل باز نیاید — سودا زده را چند ازین پند بگویم
در سنگ ندارد اثری قطرهٔ باران — احوال دل خود به تو تا چند بگویم
من عاشق دیوانه ای از عقل بعیدم — کی حرف دل خود به خردمند بگویم

---

١ ب، ق، م: این غزل را ندارد
٢ ب، ق: این غزل را ندارد
٣ م: سردفتر عشاق چو ماییم به عالم
٤ م: این بیت را ندارد
٥ ب، ق، م: این غزل را ندارد

از حرف من البته که دلتنگ نگردد
فایز سخنی با بت خرسند بگویم

۸۳۹

دل خسته شد از نرگس فتّان تو بینم — پیچید مرا کاکل پیچان تو بینم[۱]
دارد دل من آرزوی قند مکرّر — خواهم که مکم لعل درافشان تو بینم
دیوانه دل زار مرا هست تمنّا — یک بوسه ازان پستهٔ خندان تو بینم
بسمل شدم از گردش چشمان تو ای شوخ — کشته است مرا خنجر مژگان تو بینم
برعرش بسایم سر سودا زدهٔ خویش — گر دست رسد تا سر دامان تو بینم
آیینه صفت محو بود فایز شیدا
دیده است مگر گردش چشمان تو بینم

۸۴۰ (۱۷۲ ب)

در ملک معانی نه کم از شاه و وزیرم — جبریل بود مرشد و برجیس دبیرم[۲]
روشن بود از شعشه ام کشور معنی — خورشید منوّر بود از فیض ضمیرم
از کوی تو بیرون نتوان رفت به جایی — در زلف سیاه تو به زنجیر اسیرم
در سبزه گل از بلبل شوریده برد دل — از عشق رخ تازه خطان نیست گزیرم
از بهر نگاهی بدهم دین ودل خویش
فایز که بود در هنر عشق نظیرم

۸۴۱

همه شب بر در میخانه بودم — ز شور عشق او دیوانه بودم[۳]
چو می افروخت رویش دل همی سوخت — مگر او شمع و من پروانه بودم
به یک نا آشنا دل را سپردم — من از خویشان ز بس بیگانه بودم
به کوی آن صنم شب بود جایم — ببین زاهد که در بتخانه بودم
نیامد خواب اصلا تا سحر گاه — همه شب در غم جانانه بودم

---

۱ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً

نرفتم جا به جا چون مهرهٔ نرد

چو فایز روز و شب در خانه بودم

٨٤٢

من جفاها ز یار می بینم	از گلی زخم خار می بینم
گریه و ناله ١ حسرت و حرمان	اینهمه زان نگار می بینم
عمرها شد که بر بساط جهان	بازی روزگار می بینم
در دلش عشق من نموده اثر	زلف او بی قرار می بینم
(١٧٣ الف) هندوی زلف را به مصر رخش	خسرو زنگبار می بینم
دیده هرسو که می نمایم باز	روی آن گلعذار می بینم

محنت و هجر و گریه و زاری

فایز از دست یار می بینم

٨٤٣

منکه آیینهٔ جمال ویم	بهره ور دایم از وصال ویم
بسته ام دل به زلف پرتابش	همچو آیینه محو خال ویم
رو به جنّت نمی کنم هرگز	والهٔ دیدن جمال ویم
مستی من ز جام و ساغر نیست	بی خود از نشئه ی وصال ویم

همچو شبنم که مایل مهر است

فایز آمادهٔ وصال ویم

٨٤٤

اینکه برشمع جمال تو نظر دوخته ایم	ما چو پروانه همین سوختن آموخته ایم
همچو قارون به جهان جمع نکردیم زری	درد هجران بتان وه که براندوخته ایم
نیست بی وجه اگر بزم جهان شد روشن	همچو شمع از غم عشق تو برافروخته ایم

نفس سرد ازان است رفیق دل ما

که چو فایز زغم هجر بتان سوخته ایم

١ـ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

٢ـ ایضاً

٣ـ ایضاً

٨٤٥

شب عید است بیا جانب میخانه رویم   جرعهٔ چند بنوشیم و سوی خانه رویم[1]

ساقیا پیش رخت ساغر می حاجت نیست   چشم مخمور ترا دیده و مستانه رویم

(١٧٣ ب)

زاهدا قبلهٔ ما روی نگارین صنمی است   تو برو کعبه که ما جانب بتخانه رویم

شب ماه است وهوا صاف و رسا نشئه ی می

فایز امشب بر آن مه وش جانانه رویم

٨٤٦

زاهدا در رمضان ما به می افطار کنیم   عیب پوشی هنری نیست خود اقرار کنیم[2]

روی ما سوی جمالت نگران خواهد بود   همچو آیینه اگر پشت به دیوار کنیم[3]

هیچ گل همچو تو رنگین و نکو نیست به باغ   بی تو کی ما هوس دیدن گلزار کنیم

ناصحان را چو به بینیم ملامت گوییم   زاهدان را چون بیابیم سرِ دار کنیم

وعده هایش همه کذب است و ندارد اثری   اعتماد از چه به حرف بت مکّار کنیم[4]

مگر آن یوسف ثانی به نظر جلوه کند

فایز اولی است که رو جانب گلزار کنیم

٨٤٧

بی تو ای جان جهان من دل و جان را چه کنم   گر نباشی تو برم باغ جنان را چه کنم[5]

لذت شهد و شکر را ز لبت یافته ام   تا لبت را نگزم کام و زبان را چه کنم

خواهش من همه مصروف به دیدار توهست   گر نیایی تو برم هر دو جهان را چه کنم

صبح آسا به دلم آتش مهرت زده اند   چاره ام چیست بگو سوز نهان را چه کنم

نیست منظورنظرجز رخ آن ماه بتان   منکه دیوانهٔ اویم دگران را چه کنم

برلبم مهر خموشی فتد ازحیرت او

فایز اندر بر او شرح وبیان را چه کنم

٨٤٨

(١٧٤ الف)

زدست تو دارم هوس یک دو جام   ازین بیش با تو ندارم کلام[6]

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ب، ق : این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[6] ب، ق : این غزل را ندارد

به جز فکر وصلت ندارم خیال — هوای تو در سر مرا صبح و شام
قدح لاله دارد ز شوقت به دست — ز بهر تو نرگس گرفته است جام
به این چرخ گردون چه دل بسته ای — نگین است فیروزه بی نقش ونام
ازان گشته او قبلهٔ اهل دل — که بی خانه بوده است بیت الحرام[۱]
چو تو نیست در دهر شوخ دگر — گواهی برین می دهدخاص وعام[۲]
خلاصی ازان جان من مشکل است — دلم مرغ بوده است و زلف تودام
به حرف رقیبان مکن التفات[۳]
همین حرف فایز شنو والسّلام

۸٤۹

چو از کوی پری رو برکناریم — ازین حسرت پریشان روزگاریم[٤]
ازان ما را نظر بر غیر نبود — که غیر او بت دیگر نداریم
چو گل داریم از غم سینهٔ چاک — به رنگ لاله در دل داغ داریم
رقیبان گرد تو بنشسته و ما — چو دیوار گلستان برکناریم
به مکتب درس عشق آموخت استاد
هنر غیر از جنون فایز نداریم

۸۵۰

رخ او این چنین که می بینم — به ز خورشید بین که می بینم[۵]
عرق شرم هست پیش لبش (۱۷٤ ب) — در جهان انگبین که می بینم
کی ز دست کسی رسد به کسی — من ز دستت همین که می بینم
کار من از تو سخت دشوار است — جان من این چنین که می بینم
به خط و کاکلت رسند کجا — سنبل و یاسمین که می بینم
حاجت جام باده ام نبود — چشم آن نازنین که می بینم

---

۱. م : این بیت را ندارد
۲. ایضاً
۳. ایضاً
٤. ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
۵. ایضاً

زهره از بیم آب می گردد
فایز این قهر و کین که می بینم

۸۵۱

با سگ کوی تو ای مغبچه ما هم نفسیم   برسر راه تو افتاده چو خاشاک و خسیم[١]
از فراق و غم هجران تو ای جان جهان   همه شب ناله زنانیم تو گویی جرسیم
قدر ما مردم صادق به تو ظاهر نبود   پیش چشم تو حقیریم ندانی چه کسیم
سرزلف تو به تدبیر نیاید در کف   گر شود بخت مساعد به وصال تو رسیم[٢]
از تو دوری نکنیم ای بت شیرین دهنان   لب جان بخش تو باشد شکر و ما مگسیم
گر به شمشیر برانی نرویم از پیشت
همه عشقیم چو فایز نه ز اهل هوسیم

۸۵۲

روزگاریست به حیرت سر و کاری دارم   همچو آیینه نظر بر رخ یاری دارم[٣]
کی به حوران بهشتی نظر عشق کنیم   مه لقا سروقدی لاله عذاری دارم
گر تو با پیر مغان دی زده ای رطل گران   من هم از بادهٔ چشم تو خماری دارم
چون سلیمان چه شد ارتابع من نیست پری   جان من پیش نظر چون تو نگاری دارم
(١٧٥ الف)
سرمه در چشم و به لب سرخی پانش پیدا ست
فایز امشب طمع بوس و کناری دارم

۸۵۳

هرگه که من به جانب گلزار می روم   یاد رخ تو می کنم از کار می روم[٤]
منعم چه می کنی که چنین می روم ز خود   ای دل برای دیدن آن یار می روم
سویم نگه نکرد و به نازم سخن نگفت   ای وای من ز پیش رخش زار می روم
ما را ندا به رفتن مسجد چرا کنی   زاهد بیا به خانهٔ خمّار می روم
بی اختیار گشته دل من به عشق دوست   من در کمند زلف گرفتار می روم[٥]

---

[١] ب ، ق : این غزل را ندارد
[٢] م : این بیت را ندارد
[٣] ب . ق : این غزل را ندارد
[٤] ایضاً
[٥] م : این بیت را ندارد

جرأت ببین که یکّه به سان خیال خویش
فایز به کوی آن بت عیّار می روم

۸۵٤

عاشق شدم و با بت خود کار ندارم — کافر شدم و قشقه و زنّار ندارم [۱]
کسب هنرم فایده یک ذرّه نه بخشید — هی هی چه کنم من که خریدار ندارم
در کوی تو ای لیلای طنّاز چو مجنون — هم زانوی سگ گشته ام و عار ندارم
از بس همه او گشته ام از جذبهٔ حیرت — آیینه صفت خواهش دیدار ندارم
دنیا طلبان در طلب مال خراب اند
فایز به جز از عشق بتان کار ندارم

۸۵۵

منکه از عشق بتان مست و خرابم چه کنم — زآتش هجر جگر سوز کبابم چه کنم [۲]
جای من می کده و هم دم من پیر مغان — عاشق جام و بزم شرابم چه کنم
(۱۷۵ ب)
با دل سوخته اشک از مژه ام می ریزد — از غم هجر تو ای شوخ کبابم چه کنم
دین و دل برده ز من دلبر جادو نگهی — مایل صحبت آن خانه خرابم چه کنم
درگلستان ز حیا غنچه صفت آن طنّاز — دهن خود نکند وا به جوابم چه کنم [۳]
زاهد این زهد تو خشک است به فایز مفروش
من که در می‌کده در عالم آبم چه کنم

۸۵٦

تا تو باشی نگهی بر گل بستان نه کنم — بی تو یک لحظه تماشای گلستان نه کنم [٤]
من ز تو دور و تو در مجلس اغیار مدام — چه کنم گر همه شب ناله وافغان نه کنم

---

۱ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
۲ ب ، ق : این غزل را ندارد
۳ م : این بیت را ندارد
٤ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

بسکه با جان و دلم درد و غمت ساخته است — مرض عشق ترا چاره و درمان نکنم
کافر عشقم و از سجدهٔ بت عارم نیست — هیچ خوفی به دل از رفتن ایمان نکنم
سر جمعیت نازت که نمایی گر رو — خویش را همچو سر زلف پریشان نکنم
من به این برهمنان سخت محبت دارم
زاهداننـد زبون روی بدیشان نکنم

۸۵۷

من قبله به پیش نظر از روی که دارم — وین سجده به طاق خم ابروی که دارم[۱]
دیوانهٔ عشقم ز جنون نیست رهایی — این سلسله بر پای من از موی که دارم
در طبع من است این دو صفت تلخی وتندی — مانند شرابم صفت وخوی که دارم
هرجا که روم واله و حیران بنشینم — آیینه صفت چشم سوی روی که دارم
هم صحبت من گشت اگر سگ عجبی نیست
فایز همه شب جا به سر کوی که دارم

۸۵۸ — (۱۷٦ الف)

ساغر ز کف یار گل اندام گرفتیم — از باده پرستی چه قدرکام گرفتیم[۲]
در آیینه چون زلف خود او دید چنین گفت — هر دل که اسیراست ازین دام گرفتیم
ای زلف که در ملک رخش صاحب حکمی — عارض بود از صبح ترا شام گرفتیم
هرچند که بودیم ز می دور چو زاهد — ازدست تو ای میر کلان* جام گرفتیم[۳]
ما شاعر رنگین سخن از پهلوی یاریم — موزونی ازان سرو خوش اندام گرفتیم
از لعل لبت بوسه که حاصل شده ما را[۴]
از خلق تو فایز شده انعام گرفتیم

---

۱ ب ، ق : این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ م : این بیت را ندارد
۴ ایضاً

٨٥٩

به وقتی که اسلام دین داشتم　　سر سجده ای بر زمین داشتم[١]

بر زاهدان بود دینم درست　　من آن دم که صدق و یقین داشتم[٢]

کنون کافرم من ز عشق بتان　　مسلمانی پیش ازین داشتم

خوشا موسم عَیش و عهد شباب　　که زیبا بتی هم نشین داشتم[٣]

میان دو زلف تو گم کرده ام　　دلی را که من پیش ازین داشتم

حکیمانه باشد سخن های من

که فایز چو تو هم نشین داشتم

٨٦٠

گردش چشم ترا طور دگر می بینم　　نشئه زین جام به صد رنگ به سر می بینم[٤]

برسر راه تو نی سنگ نه خشت و نه کلوخ　　دل پر درد درین راه گذر می بینم

اینکه در پیش نظر هست نه حور ونه پری است　　ماه و مهر است که در پیش نظر می بینم

(١٧٦ ب)

تو گرفتار به عشرت شدی در بزم رقیب　　درد و غم من همه شب تا به سحر می بینم

می کند بسکه روا حاجت مردم از خویش　　صفت قاضی حاجات ز زر می بینم

ابلهان جمله ز اسباب طرب بهره وراند

فایز این غصّه ز پهلوی هنر می بینم

٨٦١

خواهم که چو آیینه به پهلوی تو باشم　　چشمی به تماشای گل روی تو باشم[٥]

ای جان نبود هیچ سرفرازی ازین بیش　　کافتاده چو خاشاک سر کوی تو باشم

هر شب من و سودای خیال تو دگر هیچ　　پیچیده دراندیشهٔ گیسوی تو باشم

باید که مرا قدر بدانی و نرانی　　هرجا که روم یار سگ کوی تو باشم

هرجا که نشینم دل من سوی تو باشد　　چو قبله نما مایل ابروی تو باشم

آموخته ام چون ز تو علم و هنر عشق

فایز همه عمر دعا گوی تو باشم

---

[١] ب، ق : این غزل را ندارد
[٢] م : این بیت را ندارد
[٣] ایضاً
[٤] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[٥] ب، ق : این غزل را ندارد

٨٦٢

هردم از دیدن رویت به تماشا باشم — هرکجا می روی ای شوخ من آن جا باشم[١]

روزی از فضل خودم داده چو امروز خدا — من چرا در غم و اندیشهٔ فردا باشم

در دل من نبود هیچ به جز یاد رخت — گر خیالت نبود در غم سودا باشم

تا به کی از پی تو در همه جا خوار شوم — چند از بهر تو آشفته و رسوا باشم

یکدلی چون به بر اهل دل آمد زیبا — با دو رنگان زچه ای دلبر رعنا باشم
(١٧٧ الف)

مانع شوق و خیالت نبود بعد مکان

فایز از وصل توام گو که به هر جا باشم

٨٦٣

چند از دور من آن عارض زیبا بینم — رنج هر لحظه ازین گونه تماشا بینم[٢]

چون به مجلس سخن قامت موزون گذرد — هرنفس من به سوی آن قد و بالا بینم

دیدن روی تو در مجلس عامم نه نکوست — خلوتی کو که دمی روی تو تنها بینم

می دهد جان و من از دیدن او دلشادم — در لبش معجزهٔ خضر و مسیحا بینم

در دل من همه احوال جهان است عیان — همچو آیینهٔ جم جمله درآن جا بینم

چون یدالله بپرداخته در تخمیرش[٣]

صنعت حضرت حق جمله دران پا بینم

٨٦٤

از یک نگاه مست تو ما بی خبر شویم — بینیم اگر دوباره اش از خود به در شویم[٤]

با مرد عشق غیرت بسیار لازم است — گر رو نمی کنی ز تو سوی دگر شویم

گر نیست ای نگار سر یاریت به ما — ما محو رنگ و بوی جمال دگر شویم

غربال گشت سینهٔ ما از نگاه تو — تا چند پیش ناوک مژگان سپر شویم

هر روز بنگریم به شوقت در آفتاب — هر شب به یاد روی تو محو قمر شویم

---

[١] ب، ق: این غزل را ندارد

[٢] ایضاً

[٣] م: این بیت را ندارد

[٤] ب، ق: این غزل را ندارد

صاحب کمال کی شود آن را که عشق نیست
فایز ز فیض عشق بتان پرهنر شویم

٨٦٥

بیرون روم ازخویش چو من سوی تو آیم　　چون آیینه کو زهره که بر روی تو آیم[١]
(١٧٧ ب)
هم صحبت من گشته سگان درکویت　　درحلقهٔ این طایفه درکوی تو آیم
بر درگهت استاده ز بس حاسد و بدگو　　یارا نبود آن که گهی سوی تو آیم
از شعشهٔ نور رخت آب شود دل　　یارای من آن نیست که بر روی تو آیم[٢]
همچو لب تصویر لب از نطق به بندم
فایز چو بر یار سخن گوی تو آیم

٨٦٦

دور از تو درین گوشهٔ ویرانه بماندیم　　مجنون صفت از عشق تو دیوانه بماندیم[٣]
زهاد که حق صورت ایشان ننماید　　از صحبت این طایفه بیگانه بماندیم[٤]
از جنت و فردوس نداریم تمنّا　　با پیر مغان بر در میخانه بماندیم
از کعبهٔ اسلام کشیدیم قدم پس　　ما کافر عشقیم به بتخانه بماندیم[٥]
حیرانیم افزود ازان جنبش مژگان　　دیدیم خط و خال تو دیوانه بماندیم
فایز دل ما شیفتهٔ خال لبش شد
چون مرغ چمن برسر آن دانه بماندیم

٨٦٧

قصهٔ عشق به پیشت همه آغاز کنم　　همچو مطرب همه شب پیش تو آواز کنم[٦]
دلم از یاد جمال تو به وجد آمده است　　گل رخسار ترا بینم و پرواز کنم
ای مه من شب وصل تو شود تا که دراز　　چون سر زلف تو بینم گرهی باز کنم
می روم جانب می خانه و با پیر مغان　　کلمهٔ چند ازان شوخ دغا باز کنم[٧]
نیست جز پیر مغان واقف احوال کسی
از چه فایز دگری را خبر از راز کنم

---

[١] ب، ق : این غزل را ندارد
[٢] م : این بیت را ندارد
[٣] ب، ق : این غزل را ندارد
[٤] م : این بیت را ندارد
[٥] م : ایضاً، این بیت را ندارد
[٦] ب، ق : ندارد
[٧] م : این بیت را ندارد

(۱۷۸ الف) ۸٦۸

بر شمع روی تو پروانه بودم — به نزدیک روی تو دیوانه بودم[۱]

نه در شهر میلم نه سوی گلستان — چون مجنون به صحرا و ویرانه بودم

مرا صحبت آن صنم برد از جا — چه دین است این شب به بت خانه بودم

همه شب به پهلوی ساقی نوخط — چو پیر مغان من به می خانه بودم

نیم آشنا با خود از یک نگاهت — ز خود بهر عشق تو بیگانه بودم

به دشنام رنگین کند شاد دل را — اسیر سخن‌های جانانه بودم

سحرگه جهانی به مسجد درآمد
من امشب چو فایز به میخانه بودم

۸٦۹

در عشق تو از فضل الهی همه داریم — جزصبر دگر هرچه که خواهی همه داریم[۲]

طبل و علم ما دل پر ناله و آه است — اسباب جهانگیری و شاهی همه داریم

بی صبری و نومیدی و بگریستن و غم — درهجر تو با گونه ای گاهی همه داریم

چون تو نبود هیچ بتی در همه عالم — ما دعویٰ واسباب گواهی همه داریم

از پرسش عقبیٰ نبود هیچ به ما غم — در عشق بتان نامه سیاهی همه داریم[۳]

فایز نشود سبز رقیبی به بر ما[۴]
ما دبدبه وشوکت شاهی همه داریم

۸۷۰

تا زخود رفته ام از خویش خبردار شدم — غفلتم برد ز جا واقف اسرار شدم[۵]

خبر از خویش ندارم ز ره حیرانی — همچو آیینه رخش دیده و از کار شدم

(۱۷۸ ب)

همچو آن نغمه که از ساز برون می آید — از پس پردهٔ اسرار نمودار شدم

چه بلا داشت بتا سحردوچشم سیهت — مثل آیینه به روی تو گرفتار شدم

پیش ازین غلغلهٔ حسن تو در شهر نبود — من ترا باعث این گرمی بازار شدم

---

۱ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲ ب، ق : این غزل را ندارد
۳ م : این بیت را ندارد
۴ الیمزا؟
۵ ب، ق، م : این غزل را ندارد

حاجت جامیم نیست ز ساقی دیگر
فایز از یک نگهش بی خود و سرشار شدم

۸۷۱

ای اهل دل بدانید ما عاشق خداییم
بی او نه ایم یک دم هرچند ما جداییم[1]

بی دین بود به گیتی هرجاست منکر ما
صد شکر ما به عالم در دین مصطفاییم[2]

بسته است حب آلش در سینه نقش بی شک
زانرو کمینه بنده در کوی مرتضاییم[3]

عشق است مذهب ما، ما فارغیم از دین
نی مومن ونه کافر، با هر دو آشناییم

از خویش گشته غافل با دوست گشته واصل
دوریم ما چو از خود نزدیک باخداییم

در بزم اهل معنی هستیم شاه شاهان
در کوی دوست فایز رند برهنه پاییم

۸۷۲

چون تو یک شوخ ندیدیم به این هفت اقلیم
که دم عیسویت داد وخدا نطق کلیم[4]

همچو من واله و مجنون نشود پس چه سود
هرکه از رتبهٔ ناز تو به گیتی است علیم

خسرو وقت شدم تا به درت جا کردم
آستان در تو خوب تر است از دیهیم

همه آفاق پر از شورش مجنون گردد
ذرّهٔ عشق تو سازم به جهان گر تقسیم

با رحیم است سر و کار مرا در عالم
نظری نبود سوی کسی غیر کریم

(۱۷۹ الف)

با دل خسته مقیمم به درت از عمری
رحم فرما که منم عاشق ایام قدیم

در سعادت نبود مشتری و زهره چو تو
اختری چون تو نباشد بر اهل تنجیم

هیچ دانی که اسیر تو پیمبر زاده است
پدرم بوده خلیل و جد من ابراهیم

چه شد ار بی هنران رتبه به گیتی دارند
من به ملک سخنم صاحب چتر و دیهیم

هر چه گوید از آب طلا بنویسید
همچو فایز نبود در همه جا مرد حکیم

۸۷۳

این ترک چشم است جلاّد مردم
وان زلف مشکین صیّاد مردم[5]

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد
[2] م: این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[5] ایضاً

با آنکه کشتی خلقی به غمزه هرگز نرفتی از یاد مردم
همچو هلاکو خون از چه ریزی کن گوش ای جان فریاد مردم
باشد به گیتی گر دستگاهی
فایز نکوییست امداد مردم

۸۷۴
یار را شمع انجمن دیدم صرفهٔ خویش سوختن دیدم[1]
برده ام پی به نقطهٔ موهوم دهنش را که در سخن دیدم
خنده می‌کرد و چشم می‌دزدید کی کسی دیده آنچه من دیدم
چون تو سروی به باغ موزون نیست نه گلی چون تو در چمن دیدم[2]
آنچه از عشق می‌کشم یکسر
فایز از دست خویشتن دیدم

۸۷۵
[۱۷۹ ب]
خواهش آن است که بر روی تو نظّاره کنم شمع کاشانهٔ خود آن گل رخساره کنم[3]
مهر و مه پیش تو بی قدر نماید به نظر تا تو باشی ز چه رو چشم به سیّاره کنم
با چنین درد که از عشق تو دارم عمریست که نگفتی که علاج دل بی چاره کنم
با رقیبان همه جا خنده زنان می کردی همچو گل پیرهنی از غم تو پاره کنم
مست و سرشار نشسته است بر پیر مغان
فایز امشب سخنی با بت مکاره کنم

۸۷۶
چشم جادوی تو برده دل و جانم چه کنم در کمند خم زلف تو ندانم چه کنم[4]
گریه در مجلس اغیار ز من ضبط نشد برملا گشت کنون راز نهانم چه کنم
حال خود نزد تو ظاهر نتوانم کردن غم دل پیش تو گفتن نتوانم چه کنم
عشق جانسوز تو گمنامی من می خواهد منکه مانند نگین در پی نامم چه کنم[5]

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[4] ب، ق : این غزل را ندارد
[5] م : این بیت را ندارد

خلق از عقل کند فکر معاش خود را　　　من که سودا زده ام هیچ ندانم چه کنم
روز و شب نیست به جز یاد رخش فکر دگر[1]
فایز آن نام شده ورد زبانم چه کنم

۸۷۷

منکه در سینه دل از آتش غم سوخته ام　　　در شبستان تو شمع دگر افروخته ام[2]
چاشنی گیر غم عشق تو تا گردیدم　　　لذت و عشرت و عیش و طرب اندوخته ام
دل که بیگانه ز من گشت و بشد سوی بتان　　　روز اوّل هنرش جمله من آموخته ام
چون بود کار جهان جمله به تقدیر خدا
فایز از غیر ازین روی نظر دوخته ام

۸۷۸　　　(۱۸۰ الف)

بسته ام دل به فضل و لطف کریم　　　که غفور است و کارساز و رحیم[3]
تقویت داد جان شیدا را　　　بوی زلف تو یافتم ز نسیم
خیره دیدن به ما مناسب نیست　　　زانکه ماییم مخلصان قدیم
بی تکلّف قبول می یابد　　　حرف من پیش طبع مرد سلیم
حسن الوجه نیست چون بت من
فایز این درس می کند تعلیم

۸۷۹

از هجر تو بیش شد جنونم　　　وز دوریت ای پری زبونم[4]
وز عشق تو ای بت گل اندام　　　جاریست سرشک لاله گونم
در کوی تو راهبر نباشد　　　جز شوق تو نیست رهنمونم[5]
دور از تو به درد مبتلایم　　　یک بار بیا ببین که چونم
این غنچهٔ دل نمی گشاید
فایز ز صدای ارغنونم

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ب ، ق : این غزل را ندارد
[3] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[4] ب ، ق : این غزل را ندارد
[5] م : این بیت را ندارد

٨٨٠

من به پیش شاه خوبان بنده ام   نام او بر صفحهٔ دل کنده ام[۱]

عقل و هوشم هر دو مجنونم نمود   از دو چشم مست او شرمنده ام

کوهکن را نیست پیشم پایه ای   من برای وصل او جان کنده ام

این جهان مردار و اهلش چون کلاب   جیفه را پیش سگان افگنده ام

(۱۸۰ ب) من به هجرش از غم و سودای خود   گاه می‌گریم، گهی در خنده ام

طبع من موزون به یاد قد اوست

فایز آن نازک میان را بنده‌ام

٨٨١

دردی کشم و بی می و پیمانه نباشم   زاهد نفسی بی بت جانانه نباشم[۲]

خلقی شده دیوانه ازین شور جنونم   یک لحظه به جز نعرهٔ مستانه نباشم

روزانه تو درصوم و به شب روی به محراب   زاهد چو تو لایعقل و دیوانه نباشم

در پیش تو ای شمع لقا سوخته ام جان   در بزم تو کم رتبه ز پروانه نباشم

تنهایی وعشق تو جنون را برد از حد   با جغد اگر یار به ویرانه نباشم

یکدانه دلی دارم و با آن سرو کارم

محتاج به این سبحهٔ صد دانه نباشم

٨٨٢

یار من خوش اداست می گویم   قامتش دلرباست می‌گویم[۳]

هر که چشمش بدید مجنون شد   نگهِ او بلاست می‌گویم

گل رُخ است آن امام موزونان   سروقد است راست می‌گویم

چشمش از سرمه می‌برد دل را   این غزالِ خطاست می‌گویم

زاهد شهر مرد بی‌دین است   لایقش ناسزاست می‌گویم

دل حلاوت برد ز هر نگهش   یار شیرین اداست می‌گویم[۴]

تیغ ابرو نموده است علم   ظالم و بی‌وفاست می‌گویم

---

۱ ب، ق: این غزل را ندارد

۲ ایضاً

۳ ایضاً

۴ م: این بیت را ندارد

شعر نیکوست کم به بحر خفیف
فایز این فن مراست می گویم

(۱۸۱ الف)

۸۸۳

برد دل آن سر رندان چه کنم　　با چنین شوخ سخندان چه کنم[۱]
طعنه بر کوه بدخشان زده است　　من به این لعلِ دُرافشان چه کنم
کاکلت جان و دلم کرده اسیر　　پیش این افعیِ پیچان چه کنم
در دلت حرف مرا نیست اثر　　من به این آهن و سندان چه کنم
قبلهٔ اهل نظر ابروی اوست　　با چنین آفتِ ایمان چه کنم
لذت زندگی از دیدن تست　　دور از بزم تو ای جان چه کنم[۲]
گرد و پیش تو نشستند رقیب　　من درین مجمع زاغان چه کنم
گر بود خلدبرین پیش نظر[۳]
فایز اندر غم خوبان چه کنم

۸۸٤

ما زسوز هجر او چون شمع گریان نیستیم　　تا نداند او که ما هم مرد میدان نیستیم[۴]
پخته مغزان جنون را طور و طرز دیگر است　　ما زعشق و درد او اصلا پشیمان نیستیم
خوان احسان پهن کردی بهرِ صیدِ دیگران　　تو صلای ما مزن ما تازه مهمان نیستیم
پیش روی ما به سوی دیگران بینی به ناز　　ما اداهای تو می فهمیم نادان نیستیم
صاف دل چون ما نباشد هیچکس دربزم او[۵]
فایز اندر بخل و کین همچو عزیزان نیستیم

۸۸۵

از کوی تو چون پای کشیدیم کشیدیم　　رنجید چو دل از تو بریدیم بریدیم[۶]
صد شکر که از یاوری اختر و انجم　　در محفلِ احباب رسیدیم رسیدیم

(۱۸۱ ب)

یک بوسه به ما داد به صد عربده و ناز　　شهد از لب دلدار چشیدیم چشیدیم
گلچین ز تو گشتند حریفانِ بدآیین　　از باغ تو ما غنچه نچیدیم نچیدیم

---

[۱] ب، ق : این غزل را ندارد
[۲] م : این بیت را ندارد
[۳] ایضاً
[۴] ب، ق : این غزل را ندارد
[۵] م : این بیت را ندارد
[۶] ب، ق : این غزل را ندارد

خوش آمده این مصرعم از گفتهٔ استاد　　"از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم"[۱]
در بزمِ لَوَندانِ زده‌ای ساغرِ صهبا　　احوال تو ای شوخ شنیدیم شنیدیم
هر لحظه هزاران الم آماده نمودند
فایز ز بتان هر چه کشیدیم کشیدیم

۸۸۶
دل خود را وفادار آزمودم　　ترا ظالم ستمگار آزمودم[۲]
به لب تعریف و در دل کینه دارند　　نفاق حرف اغیار آزمودم
نداری اتحادی با دل من　　نه یک بارت که بسیار آزمودم
سراسر کذب بوده است آنچه گفتی　　سخن‌های تو صد بار آزمودم
ندارد تاب عشقت همچو من کس　　دل خود را درین کار آزمودم
به گیتی پاک باز و بی‌نفاقی
ترا فایز دو صد بار آزمودم

۸۸۷
چون دیگران منافق و غمّاز نیستم　　من ای نگار خانه برانداز نیستم[۳]
هر لحظه انتظار تو دارم به سوی در　　آن کی بود که گوش برآواز نیستم
دردی‌کش و حریف و خراباتی و ظریف　　چون زاهدان لئیم و دغا باز نیستم
بد گوهران به غیبت من لب گشاده اند　　چون پیش روی آن بت طنّاز نیستم[۴]
(۱۸۲ الف)
دردم ازان بود که بعیدم ز کوی دوست
فایز به یار همدم و همراز نیستم

۸۸۸
از دست تو ما جام شرابی نکشیدیم　　ساقی ز تو امشب می نابی نکشیدیم[۵]
ما را ز فلک سفله تو این دست ندادی　　دامان بتی خانه خرابی نکشیدیم
کردیم صراحی و قدح را همه خالی　　از زاهد سالوس حجابی نکشیدیم

---

۱ این مصرع از وحشی بافقی است - مصرع اول: دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند (از غزل [illegible] ۱۳۸۰۲ [illegible] ایران) ص ۸۱

۲ ب، ق، م: این غزل را ندارد

۳ ب، ق: این غزل را ندارد

۴ م: این بیت را ندارد

۵ ب، ق، م: این غزل را ندارد

هجران تو از مرگ زبون تر بود ای جان
چون هجر تو در دهر عذابی نکشیدیم

۸۸۹

پیش لعل لب او میل به شکر نکنم   گر لبش را بمکم خواهش کوثر نکنم[۱]
خفقان را نبود هیچ علاجی به ازین   من سر زلف تو از مشک معطر نکنم
قانعم، حرص و هوا نیست مرا رسم و شعار   گر بود نان جوی میل مزعفر نکنم
التفاتی به نکویان دگر نیست مرا   صید عنقا ست ازان رو به کبوتر نکنم
دین و دنیا شودم حاصل ازان فیض مآب   کی به جنت رسم ارخدمتِ قنبر نکنم[۲]
غنچه چون آن دهن و سرو چو آن قد گویند
فایز این حرف دروغیست که باور نکنم

۸۹۰

من امشب جانب می خانه رفتم   به شوق نشئه ی پیمانه رفتم[۳]
بدیدم تا نگاه سرمه آلود   ز کوی آن پری دیوانه رفتم
نبوده هیچ قدرم چون مجانین   به هر جا من خردمندانه رفتم
(۱۸۱ ب)
حدیثِ زلفِ او دارد درازی   شب دیگر برین افسانه رفتم
برو زاهد به مسجد سجده می کن   که من در گوشهٔ بتخانه رفتم
چو ساقی بخل در پیمانه ای کرد   من از پیر مغان بیگانه رفتم[۴]
ز سر تا پا نگه گردیده امشب   برای دیدن جانانه رفتم[۵]
نفهمید او که مقصودم چه چیز است   میان بزم او رندانه رفتم[۶]
به کوی آن بت سرهندی* خود   ز راه قریهٔ سامانه* رفتم[۷]
بر پیر مغان بهر صبوحی[۸]
چو فایز واله و دیوانه رفتم

---

۱. ب، ق : این غزل را ندارد
۲. م : این بیت را ندارد
۳. ب، ق : این غزل را ندارد
۴. م : این بیت را ندارد
۵. م : این بیت را ندارد
۶. ایضاً
۷. ایضاً
۸. ایضاً

٨٩١

بعد ازین فکر من این است که سویش نروم | بهر نظارهٔ رخسار نکویش نروم[۱]
خویشتن را بفروشم به کف شوخ دگر | محو یاری شوم و بر سر کویش نروم
پیش گلروی دگر غاشیه کش خواهم بود | دلم آزرده چنان گشت که سویش نروم
چون دلم بستهٔ زلف صنم دیگر شد | بعد ازین من به کمند سر مویش نروم
مه لقایی که مرا داده خدا خوش خلق است | پیش آن شعله وش از تندی خویش نروم
محو روی دگری گشته برو دارم چشم | همچو آیینه به نظارهٔ رویش نروم

کف پای مه من صاف تر از برگ گل است
فایز از بهر نگه کردن رویش نروم

٨٩٢

حال دل با تو هراسان گفتم | سخن از سستی پیمان گفتم[۲]
(۱۸۲ الف)
برلبم حرف دو زلف تو گذشت | سخن طرفه پریشان گفتم
ذکر آن رو چو به مجلس می شد | قصهٔ یوسف کنعان گفتم
ید بیضاش چو دیدم در ناز | معجز موسیٰ عمران گفتم
بسکه جان بخش بود آن لب را | بهتر از چشمهٔ حیوان گفتم
ریخت چون از مژه ام سیل سرشک | همه را گوهر غلطان گفتم
رو به رو چون شدم آن بدخو را | حالت دیدهٔ گریان گفتم[۳]
قصهٔ درد جدایی یکسر | همه با ناله و افغان گفتم
خط و خال تو چو دل برده ز دست | سخن از سنبل و ریحان گفتم
شب و میخانه بر پیر مغان | قصهٔ چاک گریبان گفتم[٤]
حرفی از درد فراق و غم هجر | با تو چون آیینه حیران گفتم[٥]

کاکلش را چو بدیدم فایز[٦]
من سخن های پریشان گفتم

---

[۱] ب، ق : این غزل را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] م : این بیت را ندارد
[٤] م : این بیت را ندارد
[٥] ایضاً
[٦] ایضاً

۸۹۳

درغمت ناله و فغان دارم ‌ ‌ ‌ کارد گویی بر استخوان دارم[۱]

اهل معنی مرا خریدار اند ‌ ‌ ‌ از در و لعل پر دهان دارم

روز و شب همچو پرتو مه و مهر ‌ ‌ ‌ جبهه بر خاک آستان دارم[۲]

منکه آیینه سان نمد پوشم ‌ ‌ ‌ کی نظر سوی پرنیان دارم[۳]

درلبم هست گنجِ باد آورد ‌ ‌ ‌ هرچه دارم سرِ زبان دارم (۱۸۲ ب)

شوق خوبان مرا ز خود برده ‌ ‌ ‌ هوس دیدن بتان دارم[۴]

تا حنا دیده ام به پنجهٔ او ‌ ‌ ‌ طعنه بر شاخ ارغوان دارم

ای فلک شو به کام من نفسی ‌ ‌ ‌ آرزو بوسه زان دهان دارم[۵]

نشئه‌ی عشق و این همه سودا

فایز از یاد مه وشان دارم

۸۹۴

با بتان آشنایی[ای] دارم ‌ ‌ ‌ وز دل خود جدایی[ای] دارم[۶]

کلبه ام را به شمع حاجت نیست ‌ ‌ ‌ اخترم روشنایی[ای] دارم

از شکستن درست می گردم ‌ ‌ ‌ کی غم مومیایی[ای] دارم

زاهد امروز هم سخن به من است ‌ ‌ ‌ کار با روستایی[ای] دارم

ناله خیز است هر رگم به بدن ‌ ‌ ‌ شهرت خوشنوایی[ای] دارم

بوسه می خواهم از لب جان بخش ‌ ‌ ‌ پیش خوبان گدایی[ای] دارم[۶]

ای فلک پیش من چه خواهی کرد[۷]

همچو فایز فدایی[ای] دارم

۸۹۵

بوسه بر سیب ذقن می بایدم ‌ ‌ ‌ من و سلویٰ در دهن می بایدم[۸]

قبلهٔ ابرو بود تا در نظر ‌ ‌ ‌ بر در یاری وطن می بایدم

جان کنم پروانه سان در دم نثار ‌ ‌ ‌ لیک شمع انجمن می بایدم

---

۱ ب، ق: این غزل را ندارد

۲ م: این بیت را ندارد

۳ ایضاً

۴ ایضاً

۵ ب، ق: این غزل را ندارد

۶ م: این بیت را ندارد

۷ ایضاً

۸ ب، ق: این غزل را ندارد

از لب روح القدس حرفم بود امتحان در هر سخن می‌بایدم
(۱۸۴ الف)
تا در آغوش نگاه خود کشم دلبر سیمین بدن می‌بایدم[۱]
سر شکستم زاهد مکاره را آفرین از مرد و زن می‌بایدم
تا روم از خود به یاد چشم او خلوتی در انجمن می‌بایدم
سینه چاکی کار ما باشد چوگل
لیک فایز پیرهن می‌بایدم

۸۹۶
پیشت افسانه تا سحر گویم قصهٔ عشق سر به سر گویم[۲]
خواب را گریه می برد به کنار جان من حرف چشم تر گویم[۳]
موشگافی است کار من به جهان سخنی چند ازان کمر گویم
حرف شیرین بود چون حَبِّ نبات لب او را اگر شکر گویم[۴]
زاهد شهر سخت سالوس است چه به آن مرد بد گهر گویم
شب به میخانه پیش پیر مغان سخنی چند ازان پسر گویم
بسکه سر تا به پای شیرین است قد او را چو نیشکر گویم
سخنِ کاکلش تمام نشد
فایز این قصه را دگر گویم

۸۹۷
از مه خود نشان نمی‌یابم آن رخ گل فشان نمی‌یابم[۵]
چون رسیدم به منزل لاهوت خویش را در مکان نمی‌یابم
شده ارباب دهر خیل لییم مردمی از کسان نمی‌یابم
(۱۸۴ ب)
نیست چون یک نجیب بر سر کار در جهان قدردان نمی‌یابم
حسد و بغض جمله راست به دل لطفی از دوستان نمی‌یابم
جان من در چنین خرابهٔ دل جز تو کس میهمان نمی‌یابم

---

[۱] م : این بیت را ندارد
[۲] ب ، ق : این غزل را ندارد
[۳] م : این بیت را ندارد
[۴] ایضاً
[۵] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

یار ساغر دهد میان چمن
فایز از غم نشان نمی یابم

۸۹۸

بی تو جان ای بت خندان چه کنم   جان به جز دیدن جانان چه کنم[1]
آدمی‌زاده نیامد به نظر   من درین حلقهٔ دیوان چه کنم
فکر اصلاح جهان کار من است   چون ندارم سر و سامان چه کنم[2]
در کمند سر زلف آمده ام   من به این افعی پیچان چه کنم[3]
همچو گل گر نکنم چاک به هجر   تو بگو پس به گریبان چه کنم
حسد است آنکه ازین ها زده جوش   آه با کاوش اخوان چه کنم
ایستاده به درت فوج رقیب   من به این لشکر شیطان چه کنم
بخیه زد چاک جگر را یکسر   من به این سوزن مژگان چه کنم
سر به سر حرف تو زاهد خنک است   یخ در ایام زمستان چه کنم
گریه ام مهلت کاری ندهد   من درین شورش طوفان چه کنم[4]
گلشن از هجر تو گلخن باشد   بی تو در صحن گلستان چه کنم[5]
ای پری گر تو نباشی پیشم   حشم و ملک سلیمان چه کنم[6]
(۱۸۰ الف)
پیش لعلت که کند جان بخشی   خواهش چشمهٔ حیوان چه کنم

چون فلک نرد دغا باخت به من[7]
شکوه فایز ز عزیزان چه کنم

۸۹۹

بحمدالله الحال من غم ندارم   ز شوقت خیال دو عالم ندارم[8]
منم خسرو اهل معنی به گیتی   به ملک سخن پایهٔ کم ندارم
چو سروم سر افراز کرده است ایزد   به تسلیم کس قامتی خم ندارم
شه عشقم اما دلم نیست در کف   سلیمانِ منم لیک خاتم ندارم

---

[1] ب ، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] م : این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

به عشقت گرفتار گردیده زان سان … که پروای چرخ معظم ندارم
به یک زن کجا اکتفا می توان کرد … که من دین عیسیِ مریم ندارم

سراپا نشاطم به یاد جمالش
چو فایز غم هر دو عالم ندارم

۹۰۰

خسرو دلبران سیم اندام … که ز وصفش مقصّر است کلام[1]
دیدهٔ من ز گردش چشمش … دیده نیرنگ چرخ مینا فام
چون شرار و سپند و شعله و برق … دل ز هجر تو گشته بی آرام
کی برابر شود به عارض تو … هست گل گرچه در چمن اقسام
هرطرف فتنه ای بود برپا … رفته از ملک هند بسکه نظام
مرغ دل شد اسیر از نگهی … خال و زلف تو هست دانه و دام
(۱۸۰ ب)
قتل عامی مگر هوس داری … تیغ ابرو کشیده ای ز نیام
نفس امّاره نیست محکوم … توسن چرخ اگرچه کردم رام
محو نظّارهٔ تو دیو و پری … هست حیران تو خواص و عوام
از مؤذّن به تنگ آمده ام … ناله اش چون خروس بی هنگام

ای شه گلرخان و صاحب حسن
مثل فایز ترا کجاست غلام

۹۰۱

ترا ز ناخن پا تا به فرق سر دیدم … دگر زیاده چه گویم همه هنر دیدم[2]
خدای داند و من دانم و دلم داند … چه رنج ها که ازین چرخ سفله ور دیدم
نفاق خود عرض عام باشد اندر دهر … حسد ز مردم این عصر بیشتر دیدم
نکوست مطربی و هزل و پوچ و مسخرگی … زبون تر از همه در این جهان هنر دیدم
مرا همین سخن اوستاد شد دلچسب … "که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم"[3]

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد

[2] ب، ق: این غزل را ندارد

[3] این مصرع از کمال اسمعیل اصفهانی (م ۶۳۵ه) است - مصرع اول بیت بدینقرار است:
ز روزگار همین حالتم پسند آمد (دکتر ظهیر احمد صدیقی، گنجینهٔ معانی، دانشگاه گورنمنت کالج لاهور، ۲۰۰۲م، ص ۱۸۰)

منم که مایل علم و هنر درین عصرم　　وگرنه خلق جهان محو سیم و زر دیدم

اگرچه نظم ملیح تو دل برد فایز

همه معانی اشعار خود شکر دیدم

۹۰۲

چند گهی با سگت بندگی ها داشتیم　　این همه بیگانه اش کی ز خود انگاشتیم[۱]

حرف وصالی زدن پیش تو یارا نبود　　زهره کجا بوده است گرچه دلی داشتیم

هر نفسی نخل آه سر به فلک می کشد　　تخم محبت به دل کاش نمی کاشتیم

(۱۸۶ الف)

زاهد بی دین برو وعظ مگو پیش ما　　زانکه سخن های تو راست نه پنداشتیم

درد و محن در غمت هرنفسی می کشم　　هرچه که آمد به پیش ما ز دل انگاشتیم

هیچ شب از فکر او خواب چو ناید به چشم　　هر سحر از درد عشق ناله برافراشتیم

شکوه کجا می کنند از المت بی دلان

دل که پر از رخنه بود از غمت انباشتیم

۹۰۳

پیش محراب دو ابرو به نماز آمده ام　　سجده می کنم از بس به نیاز آمده ام[۲]

شوق گیسوی رسای تو کشانم آورد　　به تمنای همین عمر دراز آمده ام

دین و دل برده ز من آن صنم کافر کیش　　پیش زاهد ز پی گفتن راز آمده ام

قبله جز طاق دو ابروی تو نبود به جهان　　زانکه امسال من از ملک حجاز آمده ام

می توان جلوه به صد ناز به چشمم فرمود

بهر نظاره چو فایز به نیاز آمده ام

۹۰۴

به خمارین نگهی من سر و کاری دارم　　خار در سینه ز مژگان نگاری دارم[۳]

به گل و سبزه مرا سخت بود شوق نظر　　همچو بلبل به چمن میل بهاری دارم

خون دلم گشته ز هجران بت غنچه دهان　　داغ بر دل ز غم لاله عذاری دارم

نشئه ی ساغر چشم تو مرا مطلوب است　　ای به قربان تو من فکر خماری دارم

---

۱. ب ؛ ق : این غزل را ندارد

۲. ایضاً

۳. ایضاً

بت پرست است درین دیر خطابم همه جا
همچو فایز به بتان تا سر و کاری دارم

۹۰۵

(۱۸۶ ب)

احوال دل شیفته یاران به که گویم — هر دم سخنی از غم پنهان به که گویم[۱]

کوته ننمود قصهٔ عشق من شیدا — تصدیع دراز شب هجران به که گویم

داغ است دل من ز ستم های نهانش — دارم گلهٔ یار فراوان به که گویم

بر ملک دلم تاخته زنگی بچهٔ چند — جمعیّت آن زلف پریشان به که گویم

از یاد رخش رنگ چو گل باخته ام من — مذکور لب آن گل خندان به که گویم

فایز دلم آشفتهٔ آن زلف سیاه است
هر لحظه سخن های پریشان به که گویم

۹۰۶

از زلف سیاه تو به هرجا گله دارم — من بند به پای خود ازین سلسله دارم[۲]

بی سوز نباشد سخنم هیچ به محفل — کز داغ بتان سینهٔ پرآبله دارم

بر شمع رخان می کنم از عشق فدا جان — پروانه نیم لیک چنین حوصله دارم

تنها نتوان قطع مسافت به جهان کرد — از اشک خودم در سفرت قافله دارم

در سایهٔ بیداست شب و روز قرارم — کی خوف و غم از آمدن زلزله دارم

تنهایی من باعث سودا نشود هیچ
فایز به خیالت همه شب مشغله دارم

۹۰۷

نالهٔ گریه نوایی است که من می دانم — قلقل شیشه صداییست که تن می دانم[۳]

نظر بلبل شیدا به گل گلشن نیست — نگهش برکف پاییست که من می دانم

هر کجا بوالهوسی محو خط و خال بود — غمزه و عشوه بلاییست که من می دانم

(۱۸۷ الف)

کس به آن جنبش مژگان نبرد پی هرگز — نگهش طرفه اداییست که من می دانم

شده سر پنجهٔ گلچین بت من غرقه به خون — در گل لاله حناییست که من می دانم

---

۱. ب، ق: این غزل را ندارد
۲. ایضاً
۳. ایضاً

هر دل مرده ازو زندهٔ جاوید شود　　در لبش آب بقاییست که من می دانم
نتوان یافت سراغش به دو عالم هرگز
فایز آن شوخ به جاییست که من می دانم

۹۰۸

(حاشیه)..............................　　بلی این ترک جوان را..........۱
ربوده جان خلقی را به صد مکر و فنون زلفت　　دو زلف حلقه پیرای تو صیادست می دانم
بی دیگر کجا با تو تواند همسری کردن　　ترا ناز و ادا ای مه خدا دادست می دانم
به این دزدیده دیدن ها ربودی جان صد زاهد　　به دل بردن دو چشمت سخت استادست می دانم
ندارد ناله ام اصلا اثر درسینهٔ سختت　　دل بی رحم بی درد تو فولادست می دانم
دلا در سینهٔ تنگم نداری یک نفس راحت　　ترا جا درمیان وحشت آبادست می دانم
بگفتم با تو در اوّل که دامان تو نگذارم　　ترا عهد قدیم ای دلربا یادست می دانم[۲]
اگر او کوهکن بوده ست من هم کنده ام بیستون
که فایز در جنون استاد فرهادست می دانم

۹۰۹

عرض راز نهانی[ای] دارم　　خواهش هم زبانی[ای] دارم[۳]
چون سگ افتاده ام پیش درش　　هوس پاسبانی[ای] دارم
محو خال رخش شده است دلم　　دعویٔ نکته دانی[ای] دارم
بر دم تیغ ابروش رفتم　　غرض جانفشانی[ای] دارم
گردش چشم یار می خواهم　　که ز می سرگرانی[ای] دارم

---

[۱] ب، ق، م: این غزل را ندارد
این غزل برحاشیه نوشته شده است، مطلع آب زده و غیر خوانا است.
[۲] بیت بعد بدینقرار است:
اگر چه تو به این شیدا نداری التفات اصلا　　شود وصلت ... آزاد ست می دانم
[۳] ب، ق: این غزل را ندارد

شکوه هرگز ز دشمنان نکنم   گله از یار جانی[ای] دارم
دیده ام تا رقیب را به درش   اندکی بدگمانی[ای] دارم
عوض باده خون عاشق نوش   که می ارغوانی[ای] دارم
عشق من فاش گشت در عالم   چهرهٔ زعفرانی[ای] دارم
در ترنم به شوق آن رویم   بلبلم خوش زبانی[ای] دارم

فایز از وصف آن دهان هردم
روز و شب خوش بیانی[ای] دارم

ردیف نون

(۱۸۷ ب)

۹۱۰

چون زلف تو ای مه پریشان شده ام من   مجنون ره وادی حرمان شده ام من[۱]
"چون فاخته هر لحظه زنم نالهٔ کو کو"[۲]   تا والهٔ آن سرو خرامان شده ام من
در خدمت من بسته کمر بلبل و قمری   در گلشن عشق تو غزل خوان شده ام من
چون درد مرا چاره بود وصل دلآرام   مستغنی ازان رو ز طبیبان شده ام من

عمریست چو آیینه به نظارهٔ رویش
فایز همه تن دیدهٔ حیران شده ام من

۹۱۱

منکه از وضع جهان خانه نشینم چو نگین   "از زر و سیم بود حصن حصینم چو نگین"[۳]
نیست کج باختن و رسم دغل پیشهٔ من   راست بازی شده با طبع قرینم چو نگین[۴]

می کشد دل که کنم عرض شبی بهر وصال
سخنی نیست به تو بیش ازینم چو نگین

۱- ب: این غزل را ندارد
۲- ق: مصرع اول "هر آه بود سرو خیابان دل زار"
۳- ق: مصرع بدینقرار است "راز دل گشته هویدا ز جبینم چو نگین" - ب: این غزل را ندارد
۴- ق: بیت بدینقرار است، "تا توکلت علی الله شد نقش دلم   از زر و سیم بود حصن حصینم چو نگین"

۹۱۲

کس نیارد به سوی او دیدن "جان گداز"[۱] است روی او دیدن[۲]

خوشتر از دیدن گل چمن است سبزهٔ خط به روی او دیدن

سینه را چاک چاک می سازد شانه سان مو به موی او دیدن

می کشد کار من به رسوایی هر دم از شوق روی او دیدن

دل و جان را به پیچ و تاب افگند کمر همچو سوی او دیدن

(۱۸۸ الف)

فایز امشب اگر بود ممکن

ماه باید به روی او دیدن

۹۱۳

خط یار مرا تماشا کن نوبهار مرا تماشا کن[۳]

روز من شد سیاه از زلفش شب یار مرا تماشا کن

هست میدان جلوه اش چشمم شهسوار مرا تماشا کن

نیم نی خیال آن مژگان خار خار مرا تماشا کن

هست هشیار و خامش و گویا چشم یار مرا تماشا کن

خاک گشتم به کوی او فایز

اعتبار مرا تماشا کن

۹۱۴

فتاده به کوی غمش راه من جهان گشت افسرده از آه من[۴]

گل آتش و سنبل و دود دل توان چید از گلشن آه من

چمن بشگفد گل گل از انبساط بخندد به گلشن اگر ماه من

بیا فایز امشب به گلشن رویم

تو و دلبر خود، من و ماه من

۱ـ ق: دلگداز

۲ـ ب، م: این غزل را ندارد

۳ـ م: این غزل را ندارد

۴ـ ب، م: این غزل را ندارد

۹۱۵

چون نگار مهوش از میخانه می آید برون — از دل من نعرهٔ مستانه می آید برون[1]

چشم مردم گشته از نور نظر زنّاربند — گویی آن خورشید از بتخانه می آید برون

کشتهٔ ناز و ادای شوخ او گردیده ام — آشنای جان و دل بیگانه می آید برون

رقص بسمل می کند دل در درون سینه ام — تیغ برکف ظاهرا جانانه می آید برون

شور محشر می شود فایز به عالم آشکار
ماه من هرگه ز مکتب خانه می آید برون

۹۱۶

برحالت این ذرّه چو خورشید نظر کن — روشن شب تاریک مرا همچو سحر کن[2]

گفتم که شب و روز به دل فکر تو دارم — خندید و به من گفت برو فکر دگر کن

گفتم که بیا صلح کن از من چو رمیدی — ور نیست سر صلح ترا جنگ دگر کن

او شوخ جفاپیشه و تو مرد وفا کیش — در کار خود ای عاشق بی چاره نظر کن (۱۸۸ب)

فایز به هوایت چو گل آغوش گشاده است
مانند صبا از سرش ای ماه گذر کن

۹۱۷

همنشین با گل باغ است ستمکارهٔ من — خون دل می چکد از رشک ز نظارهٔ من[3]

جان به کفٔ داغ به دلٔ آه به لب آمده ام — چیست فرمان تو ای مغبچه دربارهٔ من

بسکه با عشق سرشتم شده از روز ازل — شوق هم صحبت من گشته به گهوارهٔ من[4]

چون منم طفل نظر کردهٔ بی تابی عشق — تپش برق بود جنبش گهوارهٔ من[5]

بسکه درعشق تو سرگشتهٔ عالم گشتم[6]
می توان گفت که ای فایز آوارهٔ من

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب: این غزل را ندارد
[4] از "ق" گرفته - پ، م: این بیت را ندارد
[5] ق: این بیت را ندارد
[6] ق، م: این بیت را ندارد

۹۱۸

محنت و درد از بتِ خندانِ من　　لحظه لحظه می رسد بر جان من[۱]

دامنم رشک گلستان کرده است　　آفرین بر دیدهٔ گریان من

بسکه کردم گریه در یاد رخش　　سیل ها جاریست از دامان من

برندارم دست از دامان تو　　هرچه می خواهی بکن با جان من[۲]

فایز مسکین به جان شیدای تست[۳]

دلبر من، جان من، جانان من

۹۱۹

دل به ایمائی برد زیبای من　　گلرخ من شوخ بی پروای من[۴]

نقد جان کردم نثار پای او　　گرچه بی قدر است این کالای من

رو به ما داری و چشمک سوی یار[۵]　　این دورنگی چیست ای رعنای من

ناله کردم بسکه فایز در غمش

کوی او محشر شد از غوغای من

۹۲۰　　(۱۸۹ الف)

قبلهٔ دین، کعبهٔ دنیا امیرالمؤمنینؑ　　آفتاب کشور دل ها امیر المؤمنینؑ[۶]

کوه اگر باشد رود از جا ز باد حمله اش　　چون کند رو در صف هیجا امیرالمؤمنینؑ

محرم راز نبیؐ و قوت بازوی شرع　　رهبر ما پیشوای ما امیرالمؤمنینؑ

ذرهٔ خاک درت ما را برای اعتبار　　بهتر از دنیا و عقبیٰ یا امیر المؤمنینؑ

چون تویی شیر خدا و ابن عمّ مصطفیٰ　　در رهت بادا فدا جان ها امیر المؤمنینؑ

تو صراط المستقیمی ای شفیع المذنبین　　قاسم ناری و جنت یا امیر المؤمنینؑ

از تو دارد چشم لطفی فایز آشفته حال

هست از خیل سگانت یا امیر المؤمنینؑ

---

۱ ب، ق: این غزل را ندارد
۲ م: این بیت را ندارد
۳ ایضاً
۴ ب، م: این غزل را ندارد
۵ ق: غیر
۶ ب، ق، م: این غزل را ندارد

۹۲۱ [۱]

چون ز ما آزرده گشتی رو به سوی ما مکن — دور حسنت آخر آمد ناز و استغنا مکن

من نیم مشتاق رویت همچو سال پیش ازین — هرکجا خواهی برو آزار جان ما مکن

بی تکلّف شو به هر جا مدّعایت حاصل است — می بخور با دیگران در بزم ما غوغا مکن

همچو فرزین خانه خانه گر تو می خواهی برو — کجروی دیگر بدینسان بر بساط ما مکن

گه کنایه٬ گه تکبّر٬ گه خوشامد٬ گه ناز — این اداهای خنک با مردم دانا مکن

فاش رازت پیش هریک همچو مهر انور است — از خجالت آب شو چو شمع سربالا مکن

در دلت مهر کسی نبود به غیر از سیم و زر — بر تو طمّاعی مسلّم الفت بی جا مکن

بسته ام دل را به آهو چشم الفت پیشه ای — غمزهٔ بیهودهٔ مهمل دگر اینجا مکن

پاسبانت نیستم من هرکجا خواهی برو — میل دیدارت ندارم جلوهٔ بی جا مکن

(۱۸۹ ب)

ناز با اهل نیاز آمد به گیتی خوشنما — از جمالت دیده بستم شکوهٔ بی جا مکن

فایزم از عشق بهتر از تویی در هر هنر
خواهش وصلت ندارم رو به من اصلا مکن

۹۲۲ [۲]

گله هرجا نمی توان کردن — حرف بی جا نمی توان کردن

مطلب خود به پیش او ظاهر — جز به ایما نمی توان کردن

روز و شب جمع دیده ام به رخت — گرچه یک جا نمی توان کردن

شکوهٔ آن بت ز ما بیزار — ناصح این جا نمی توان کردن

کرده ای آنچه با بتان دگر
فایز این جا نمی توان کردن

۹۲۳ [۳]

تا به فلک می رسد شورش غوغای من — هر طرف افتاده است نقل سخن های من

باخته ام جان و دل در ره عشق ای نگار — بو که برآید دمی از تو تمنای من

هست درین چشم تر قلزم بی منتهی — جوش هزاران محیط موجهٔ دریای من

---

[۱] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

[۲] ایضاً

[۳] ب ، ق : این غزل را ندارد

بهر تو ای دلربا از همه بیگانه ام　　گر به سنت میل نیست حیف تو و وای من
میل دلم هیچگاه بر گل بستان نبود　　غیر رخ خوب نیست هیچ تماشای من[1]
راغب جنّت نیم حور ندانم که کیست　　بسته به گیسوی تست این دل شیدای من
گاه نگفتی به ناز ای بت نا آشنا[2]
فایز شیدا نگر بر رخ زیبای من

۹۲۴　　(۱۹۰ الف)
روی تو بهتر از گلستان　　چشم تو می کده به مستان[3]
من بلبل باغ آن جمالم　　در وصف تو ام هزار دستان
جز فکر تو نیست مونس دل　　بی یاد تو نیستند مستان
پامال مکن گدای خود را　　رحمی بنما به زیر دستان
تا در نظرش بود جمالت
فایز نرود سوی گلستان

۹۲۵
ای انیس خاطر افگار من　　وی شفا بخش دل بیمار من[4]
می کند هردم نثار مقدمت　　در سحاب چشم گوهر بار من
راز عشق من برو ظاهر شود　　هر که بیند زردی رخسار من
حاصل عمرم متاع حسن تست　　جز تو نبود رونق بازار من[5]
یابد از وصفت سخن شان دگر　　رونقی دارد ازان گفتار من
باشد از تعریف آن موی میان　　معنی باریک در اشعار من
فایزم از عشق بهتر از توئی[6]
جان من دیگر مده آزار من

۹۲۶
لذّت بود به یاد تو تنها گریستن　　در آرزوی وصل تو شب ها گریستن[7]
جز عاشقان زار نیاید ز دیگری　　در باغ با هزار به دعوی گریستن

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[4] ب ، ق : این غزل را ندارد
[5] م : این بیت را ندارد
[6] ایضاً
[7] ب ، ق : این غزل را ندارد

در پیش عاشقان بود این ذلّت دگر　　　چون زاهدان ز خواری عقبیٰ گریستن

(۱۹۰ ب)
نی کار عاشقان و نی آیین بلبل است　　　چون نوحه گر به ماتم هرجا گریستن

درآرزوی وصل او ای باغ آرزو　　　نیکو بود به دامن صحرا گریستن

فایز به کیش عاشق صادق روا بود[۱]

پش رخ نگار چو مینا گریستن

۹۲۷

بر رخش خط مشک بار ببین　　　یولج اللّیل فی النهار[۲] ببین[۳]

تو مرا جانی و تو جانانی　　　سوی این والهٔ فگار ببین

به تغافل مکش تو عاشق را　　　از ره لطف ای نگار ببین

فایز از جام می نظر بردار

بادهٔ چشم پر خمار ببین

۹۲۸

پرتو روی تو شمع انجمن خواهد شدن　　　بی سخن پروانهٔ تو جان من خواهد شدن[۴]

دل به ناز از من ربوده عشوهٔ شیرین وشی　　　این دل شیدای من هم کوهکن خواهد شدن

برملا خواهد فتاد از پرده ای دل رازها　　　در میان ما و دلبر چون سخن خواهد شدن

گردش گردون به کام ما کند گر دوره ای　　　"در برمن[۵]" جلوه گر آن سیم تن خواهد شدن

سرخ رو در روی محشر یابیش مانند گل　　　هرکه در عشق بتان خونین کفن خواهد شدن

از مسلمانی گذشته بهر رویت ای صنم

در ره عشق تو فایز برهمن خواهد شدن

---

۱. م: این بیت را ندارد
۲. القرآن الکریم، ۳۱: ۲۹
۳. ب، ق، م: این غزل را ندارد
۴. ب، ق: این غزل را ندارد
۵. م: بپیش روم

٩٢٩

مسکنم سایهٔ دیوار تو خواهد بودن — منزلم بر سر بازار تو خواهد بودن[۱]

(۱۹۱ الف)

گر تو الفت به من دل زده از دل داری — هرچه دارم همه ایثار تو خواهد بودن[۲]

ور در آغوش من زار درآیی از ناز — جان من لطف خدا یار تو خواهد بودن[۳]

خبر از خویش چو دیوانه نباشد ز خودش — همچو من هر که گرفتار تو خواهد بودن

گر به جنّت روم و حور بود پیش نظر — دل و جان تشنهٔ دیدار تو خواهد بودن

نه به لیلیٰ نظرش باشد و نی بر شیرین
فایز البته گرفتار تو خواهد بودن

٩٣٠

جانا نظری بهر خدا جانب ما کن — بیمار ز عشقم به یک بوسه دوا کن[۴]

لعل شکرین تو مسیحا نفس آمد — ای ظالم بی درد علاج دل ما کن

تا کی به گل لاله نظر دوخته باشی — بر داغ دل من نظری بهر خدا کن

از سعی و تلاش تو که پر فایده نیست — این کار جهان جمله به تقدیر رها کن

گفتی که ز تو نگسلم ای عاشق سودا — ای کافر بدکیش به آن عهد وفا کن

بد گفتن او هست مرا نعمت عظمی
فایز به تو دشنام چو او داد دعا کن

٩٣١

در دهر کسی نیست گرفتار تر از من — پیدا بکن ای جان جهان زارتر از من[۵]

لب غنچه صفت از چه ببستی تو به پیشم — ای گل به برت نیست کسی خوارتر از من

چون غنچه دلم گرچه ز عشقت شده پرخون — چشمان سیه مست تو بیمارتر از من

فایز چو هلاکو هوسم قتل جهان نیست[۶]
در خلق جهان نیست کم آزارتر از من

٩٣٢

(۱۹۱ ب)

پیدا نشود عاشق دیوانه به از من — بی هوش تری نیست به می خانه به از من[۷]

---

[۱] ب، ق : این غزل را ندارد
[۲] م : این بیت را ندارد
[۳] ایضاً
[۴] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[۵] ب، ق : این غزل را ندارد
[۶] م : این بیت را ندارد
[۷] ب، ق : این غزل را ندارد

هر چند که خلقی ز غمش ناله کنان است — یک کس نبود والهٔ جانانه به از من
در کاکلت از هر مژه من موی شگافم — زلف تو نه کرده است کسی شانه به از من
از خویش روی چون شنوی قصهٔ دردم — پیش تو نگفته است کس افسانه به از من
رسوایی خود گویم و زیبایی رویت — کس شعر نگفته است ظریفانه به از من
در پیش رخت سوخته اصلا نتپیدم — شمع تو کجا یافته پروانه به از من
من سجده کنم ای صنم از شوق به رویت — در کفر کسی نیست به بتخانه به از من

مجنون شده‌ام بر رخ آن ماه دل افروز[۱]
فایز نبود عاقل و فرزانه به از من

۹۲۳

گل جامه دران از پی دیدار تو بدهن — نرگس نگران بر گل رخسار تو بدهن[۲]
تا قامت زیبای ترا دید به گلشن — حیرت زده شد سرو ز رفتار تو بدهن
هم چهره شدن با تو بود باعث حیرت — آیینه بود محو ز دیدار تو بدهن
گل نیست به رخسار نکوی تو برابر — زد غنچه به لب مهر ز گفتار تو بدهن
در باغ جهان نیست چنین سرو خرامان — شد کبک دری محو ز رفتار تو بدهن
یک دیدن تو عمر ابد راست برابر — جان بخش بود عارض گلنار تو بدهن

بر حسن دگر نیست چو آیینه نگاهش
فایز که بود عاشق رخسار تو بدهن

۹۲۴ — ۱۹۱، ال ۱۰،

دلخسته ام از نرگس فتان تو میرن — بسته است دلم کاکل پیچان تو میرن[۳]
مجنون شود آن کس که به روی تو نظر کرد — دیوانه ام از گردش چشمان تو میرن
دلدار سخن ساز چو تو نیست در آفاق — حیران شدم از لعل درافشان تو میرن
از تیغ نگاه تو دلم زخمی عشق است — در دل خلدم خنجر مژگان تو میرن

---

[۱] م: این بیت را ندارد
[۲] در هندوستان شمالی نام های عرفی مثل بدهن، میرن، کلن، سجن، لالن عام است
ب، ق، م: این غزل را ندارد
[۳] ب، ق، م: این غزل را ندارد

بی درد نداری خبر از فایز شیدا
در گریه ام از دوری و هجران تو سیرن

٩٣٥
ـه[1]

دیوانه مرا کرد سخن های تو کلّن — حیرت زده ام ساخت اداهای تو کلّن
با قد تو این سرو چمن نیست برابر — گل را نبود رنگ کف پای تو للّن
از بادهٔ دیگر دل زارم نگشاید — یک نشئه ی خاصی است به مینای تو کلّن
غافل نیم از یاد تو ای دلبر رعنا — همواره مرا هست تمنّای تو کلّن
با ما سر یاری تو نداری ز چه رویست — دلخسته ام از رنجش بی جای تو کلّن
گل جامه دران بهر تو گشته است به بستان — سرو است خجل از قد و بالای تو کلّن
از سر برود شور جنونم همه بیرون — گر روی بمالم به کف پای تو کلّن

جز فکر تو با هیچ ندارد سر الفت
فایز که بود محو اداهای تو کلّن

٩٣٦
ـه[2]

رفتم به تماشای پریخانهٔ سجّن — گردید دلم واله و دیوانهٔ سجّن
از مستی آن چشم چه سرشار خمارم — پر نشئه شرابی است به میخانهٔ سجّن
(۱۹۱ ب)
یک گردش آن چشم به از صد قدح آمد — پرزور بود بادهٔ پیمانهٔ سجّن
در چشم وی از خواب نماند اثر اصلا — هرکس که کند گوش به افسانهٔ سجّن

با غیر ندارد نظر مهر و محبّت
فایز که بود عاشق و دیوانهٔ سجّن

٩٣٧
ـه[3]

دل محو بود برگل رخسار تو لالن — حیران شدم از نرگس بیمار تو لالن
افشا نتوان کرد به هرجا سخن عشق — با کس نتوان گفت ز اسرار تو لالن
در مجلس اغیار کشیدی قدح می — پیداست ازین نشئه ی سرشار تو لالن
درگلشن و بستان نکشد سر ز خجالت — گر سرو ببیند قد و رفتار تو لالن

ـه ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲ـه ایضاً
۳ـه ایضاً

آن عارض رنگین ز خط افزود جمالش   افسرده نشد گرمی بازار تو لالن

از مل نگشاید دل تنگش به گلستان

فایز که بود عاشق گفتار تو لالن

۹۳۸

به باغ گرچه بود نوع گل همه الوان   ولی بسان تو یک گل ندیده ام خندان[۱]

فدای عشوهٔ پنهان تو به دهر منم   که برسرت دل و جانم نموده ام قربان[۲]

تمام مملکت هند بی چراغ شده   نفاق بسکه پدید آمده است در ارکان[۳]

همیشه برق به جای غبار جلوه گر است   سمند ناز تو هرجا که می کند جولان

زدرد هجر تو بلبل به باغ نالان است   گل از فراق تو زد چاک تا سرداماِن

به گلستان گذری گر کنی به جا باشد   ز بهر تست چنین بلبل چمن نالان[۴]

، ۱۲۲ الف

مخمّر است وجودت ز آب و آتش لعل   به عارضت نرسد رنگ لالهٔ نعمان

ز یک نگاه تو عمر دوباره می یابم   که هست در ذقنت چاه و چشمهٔ حیوان[۵]

ندیده ام چو رخت هیچ گل درین گلشن   کجاست سرو به موزونی تو در بستان[۶]

کسی که کینهٔ من در دلش گره بسته   برو کند نظر قهر ایزد منان[۷]

به پیش اهل سخن حرف من سند باشد   که نظم من بود از بهر شاعران برهان[۸]

ترا چو خاطر خود من ملول می یابم   که درد عشق نماند به اهل دل پنهان

ز ساقی کف تو آیینه خجل گردید   خجل ز پنجهٔ رنگین تو بود مرجان[۹]

به حد من که کنم سرکشی ز فرمانت   دلم دران خم زلف است گوی در جوگان[۱۰]

هرآنکه کشتهٔ حسن بتی است انسان است   کسی که عشق ندارد بود کم از حیوان[۱۱]

وجود عالم و مافیه نقش برآب است

سوای حضرت حق کل من علیها فان[۱۲]

---

۱ ب، ق : این غزل را ندارد

۲ م : این بیت را ندارد

۳ تا ۱۱ : م : این ابیات را ندارد

۱۲ القرآن الکریم، ۵۵ : ۲۶

۹۳۹

همچو قدت نیست سرو اندر چمن　　در گلستان چون تو نبود گلبدن[۱]

پیش رویت آیینه حیران بود　　کس نگوید با تو حرف ما و من

عاشقان تا جانفشانی ها کنند　　جلوه ای کن ای بت گل پیرهن

قدسیان دیوانهٔ روی تو اند　　والهٔ رویت به گیتی مرد و زن

از تو ای سیمین بدن در خجلت اند　　زنبق و نسرین و ورد و نسترن

رتبهٔ اعجاز در شعرم ببین　　هر کسی را کی بود فهم سخن

خسرو خوبان به پیشت لازم است

همچو فایز عاشقی در انجمن

۹۴۰　　(۱۹۳ ب)

از بتان طالب وصالم من　　روز و شب اندرین خیالم من[۲]

گر بود حور کی کنم نظرش　　چونکه مفتون آن جمالم من

من ز هجرش همیشه گریانم　　او چه داند که در چه حالم من

فرش راه ویم چو نقش قدم　　بر در دوست پایمالم من

هنر عشق کرده‌ام پیشه

فایز از بسکه بی کمالم من

۹۴۱

سوی من ای دلفریب دیدن و نشناختن　　هست به فرق سرم تیغ ستم آختن[۳]

از نگه ما که نیست شعشهٔ آفتاب　　رنگ رخ ای دلربا چند چو گل باختن

از تو نکو پرسشی است بهر گرفتار عشق　　نی چو سپاه غنیم برسر او تاختن

میل شتل گر ترا نیست بگو از چه رو　　نرد محبت چنین با همه درباختن

آرزوی جان من نیست جز این یک سخن　　غیر تو ای مه لقا از همه پرداختن

---

[۱] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد

[۲] ایضاً

[۳] ایضاً

سرو چمن را یقین خجلتی آید به پیش
قامت موزون نداشت چیست سرافراختن

٩٤٢

خبر گر نداری تو از درد من　　نگاهی بکن بر رخ زرد من [1]
چو بلبل چرا سوی گلشن روم　　تو در پیش رویی گل ورد من
چو آیینه صافی پذیرد ازان　　به رخسارت افتد اگر گرد من
پر از سوز عشق است فایز دلم
بسوزد فلک از دم سرد من

٩٤٣　(٩٤٢ الف)

زاهد بیا به میکده امشب مقام کن　　یک بار خود زیارت بیت الحرام کن [2]
تا کی میان ما و لبت گفتگو بود　　یک بوسه ده ازان لب و حرفم تمام کن
از طور روزگار دل من گرفته است　　ساقی بیا و بادهٔ رنگین به جام کن [3]
کی حرف هیچ و پوچ تو در من اثر کند　　ناصح برو به گوشه زبان را لجام کن
دارم ز عشق تو به جبین داغ بندگی　　جانا نگه به مهر سوی این غلام کن [4]
این حرف کذب بود که موزون است سرو باغ
فایز نظارهٔ قد آن خوش خرام کن

٩٤٤

چه توان کرد که از سینه غم آید بیرون　　عشق باقیست گر از هجر دم آید بیرون [5]
منکه قانون غم عشق تو بنواخته ام　　ناله از هر رگ من زیر و بم آید بیرون
از سیه چاه خلاصی است به گیتی مشکل　　که دل از حلقهٔ زلف تو کم آید بیرون
ترسم افتد خللی دین مسلمانان را　　هرگه از میکده آن صنم آید بیرون
هر که در سلسلهٔ عشق تو گردید اسیر　　از کمند خم زلف تو کم آید بیرون [6]

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] ب، ق: این غزل را ندارد
[3] م: این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ب، ق: این غزل را ندارد
[6] م: این بیت را ندارد

بحر در کوزه نگنجد به جهان این مثل است
فایز از وصف خطش کی قلم آید بیرون

٩٤٥
تا جلوه به پیشم کند آن سروخرامان   چون زلف شود حال دلم بی سر و سامان[1]
حیرانی قمری همه این است که در عمر   در باغ ندیده است چنین سرو خرامان
از طعنهٔ زهاد به عشاق غمی نیست   دانند کجا قدر دل سوخته جانان ،
(١٩٤ ب)
هر چند که کردند نثار قدمش سر
فایز نکند رحم بر احوال غلامان

٩٤٦
ای یار بیا پیش من و هم نفسی کن   عشق تو مرا تاخته فریاد رسی کن[2]
اندر شب زلف تو دلم جای نموده
دزد آمده نزدیک تو یک دم عسسی کن

٩٤٧
ای بهار خرم و نوروز من   وی تو خورشید جهان افروز من[3]
کشته ام پروانهٔ شمع رخت   نیست آگاهی ترا از سوز من
کلبه ام شب از رخت روشن بود   عارضت ماه جهان افروز من
جز تو نبود هیچکس در این جهان   خرّمی بخش دل پر سوز من
مشق خونریزی به گیتی می‌کند
فایز آن لیلای نو آموز من

٩٤٨
لعل لب اوست به از انگبین   قند و نباتی نبود این چنین[4]
ابروی او برده دل هر پری   کج نگهش خوب تر از حور عین
گر ز بنفشه خط سبزش نکوست   زلف خوش اوست به از یاسمین

---

[1] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً
[4] ب ، ق : این غزل را ندارد

یوسف عصر خودی ای دلربا　　همچو تویی نیست به روی زمین[1]

بر سر راه تو چون افتاده ایم　　برمفشان جانب ما آستین

شاد کن او را به وصال از کرم[2]

فایز شیداست ز هجرت غمین

۱۹۰ الف

۹۴۹

ای خوش آن روزی که بیند سوی من　　جا کند از مهر در پهلوی من[3]

گفت چون چشمش در آیینه فتاد　　الحذر از نرگس جادوی من

صورت احوال عالم دیده ام　　جام جم آیینهٔ زانوی من

زهره اش از بیم و خوفم گردد آب　　ناگهان بیند عدو گر روی من[4]

بت پرستم جای من دیر است و بس　　زاهدان را نیست جا در کوی من

از گروه قدسیان خواهد شمرد[5]

هر که خواهد دید فایز خوی من

۹۵۰

ای دل شیفته سامان نه تو داری و نه من　　خبر از خویش چو مستان نه تو داری و نه من[6]

در لبش آب حیاتی بود ای خضر بیا　　خبر از چشمهٔ حیوان نه تو داری و نه من[7]

مشتری روی تو چون دید به ناهید به کف　　اینچنین جبههٔ تابان نه تو داری و نه من[8]

خال رخ دور فتادی تو ازان لب افسوس　　دست براین شکرستان نه تو داری و نه من

دانم ای آیینه از یک نگهش آب شوی　　طاقت دیدن جانان نه تو داری و نه من

به خیال که چنین آیینه حیران شده　　خبر از دیدهٔ حیران نه تو داری و نه من[9]

در شب وصل دلا همچو من ا زخود رفتی　　نگهی جانب مهمان نه تو داری و نه من[10]

بی نفاق است زبس صحبت رندان ای دل　　طاقت دوری مستان نه تو داری و نه من[11]

باغبان و گل و یار و دگران ای بلبل　　قدر دانی به گلستان نه تو داری و نه من

ابر چون اشک مرا دید به عمان می گفت　　اینچنین گوهر غلطان نه تو داری و نه من

۱۹۰ ب

---

[1] م: این بیت را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب، ق: این غزل را ندارد
[4] م: این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ب، ق: این غزل را ندارد
[7] م: این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ایضاً
[11] ایضاً

چند ای شمع کنی گریهٔ جانسوز مدام — رحم بر دیدهٔ گریان نه تو داری و نه من

می خور ای فایز شیدا که به خلدت جایست[1]

مرشدی جز شه مردان نه تو داری و نه من

٩٥١

زاهد بی خبر ایمان نه تو داری و نه من — خواهش گلشن رضوان نه توداری و نه من[2]

دلم از سینه سویت رفت وتو درمجلس غیر — جا درین کلبهٔ ویران نه تو داری و نه من

بلبل امروز ترا سخت مکدر بینم — شوق گلگشت گلستان نه تو داری و نه من[3]

چیست پروا مترا حال ز سوز و غم دل — به جز از حال پریشان نه تو داری ونه من

من گرفتار دو زلف و تو اسیر کاکل — ای دل شیفته سامان نه تو داری و نه من[4]

مرض من همه عشق است و تو دوری از درد — منّت حرف طبیبان نه تو داری و نه من

تو ز من وحشی و من ازدل خود بیگانه — خبر از حال غریبان نه تو داری و نه من

ظاهر است این که ز چشم تو بلا می خیزد — خبر از جنبش مژگان نه تو داری و نه من[5]

باغبان فصل بهار است بیا گل چینیم — غنچهٔ تازه به دامان نه تو داری و نه من[6]

خسرو اهل جنونم من و تو شاه بتان — ثانی خویش در انسان نه تو داری و نه من

تو ز کبر و منی و من ز ره کلفت و غم — خواهش دیدن یاران نه تو داری و نه من[7]

لذّت عاشقی ای آبله پا دریاب — شکوه از خار مغیلان نه تو داری و نه من

من ز فکر تو ملول و تو به یادم حیران — جان من طاقت هجران نه تو داری و نه من[8]

کس به این دلبر بی ساخته هم چهره نشد[9]

فایز اندر بر او جان نه تو داری و نه من

٩٥٢ — (١٩٦الف)

دغل و راست نگارا نه تو داری و نه من — مهربانی و جفا را نه تو داری و نه من[10]

لذّت وصل درین جزو زمان مغتنم است — غم بگذشته و فردا نه تو داری و نه من[11]

من به بتخانه و تو بر در می خانه مقیم — راه در کعبهٔ دل ها نه تو داری ونه من

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ب ؛ ق : این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] م : این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ایضاً
[9] ایضاً
[10] ب ؛ ق : این غزل را ندارد
[11] م : این بیت را ندارد

من خورم باده و تو خون غریبان ریزی — خوف یک ذرّه ز عقبیٰ نه تو داری و نه من

من ز چشمان تو مخمورم و تو مست غرور — هوس ساغر و صهبا نه تو داری و نه من

نیست ظلم و ستم و رحم و حیا در من و تو — بی تکلّف که ازین ها نه تو داری و نه من

تو ز نظارهٔ من شاکی و من از نازت — گلوه و شکوهٔ بی جا نه توداری و نه من

زاهد و واعظ و ناصح همه بدگو دیدم

فایز اندیشه ازین ها نه تو داری و نه من

۹۵۳

گر نسیم گلشنی خواهم شدن — برق جان خرمنی خواهم شدن[۱]

فیض من جاری بود در بحر و بر — آبجوی گلشنی خواهم شدن

من اگر در علم و دانش عاریم — در پی صاحب فنی خواهم شدن

تا ز من روشن بگردد خانه ها — آفتاب روزنی خواهم شدن

بسته ام دل را به زلف آن پری — من اسیر رهزنی خواهم شدن

راستی باشد شعارم همچو تیر

دلنشین دشمنی خواهم شدن

۹۵۴

محو لب یار است دل بوالهوس من — بر قند و طبرزد نه نشیند مگس من[۲]

۱۹۶ ب

در قافلهٔ شوق تو ای لیلای دلبر — جز نالهٔ پرسوز نه دارد جرس من

از خوردن حلوا همه کس دل زده گردند — از شهد لبت سیر نگردد هوس من

ما را به جهان کیست به جز مهر تو یاور — خود یار من از لطف بود دادرس من

طفل است دل من کند او خواهش حلوا

یک بوسه بود فایز ازان ملتمس من

۹۵۵

درگلستان راه بردم من به بوی باغبان — غنچه ای چیدم ز گل در پیش روی باغبان[۳]

کینهٔ گلچیدن او در دلش گردیده نقش — بلبل این باغ دارد جستجوی باغبان

---

۱ ب، ق، م: این غزل را ندارد

۲ ایضاً

۳ ایضاً

چون نمی فهمد مقال بلبل رنگین نوا — خنده ها دارد گل گلشن به روی باغبان

دست خود بی جا به روی غنچه ها مالید و رفت — عندلیب آزرده شد دانم ز خوی باغبان

غنچه تا گل گشت از شاخش همی سازد جدا — بلبل رنگین نوا گشته عدوی باغبان

ما و بلبل، قمری و پروانه گرم صحبتیم

فایز امشب بسته ام در را به روی باغبان

۹۰۶

در پیش دلبران نبود اعتبار من — برباد داد عشق بدینسان وقار من[۱]

دارد همیشه خنده به لب گلعذار من — کرده است غنچه اش به تبسم شکار من

از سوز عشق سینهٔ من داغ گشته است — جانا گل است حاصل فصل بهار من

از سالکان وادی راه حقیقتم — در پیش اهل دل بنگر اعتبار من

دورم ز وصل یار و قرینم به درد و غم — در گریه است این مژهٔ اشکبار من

(۱۹۷ الف)

تا زنده ام ز کف نگذارم عنان عشق

فایز به آن نگار همین شد قرار من

۹۰۷

سیر بی او نمی توان کردن — سوی گل رو نمی توان کردن[۲]

تا بود زلف عنبرین در پیش — مشک را بو نمی توان کردن

نگشاید دلم به جز نکهت — کیف را خو نمی توان کردن

دهن اوست هیچ جز به گمان — سخن او نمی توان کردن

نیست جایز خیال طول امل

فکر گیسو نمی توان کردن

۹۰۸

پیش او جز گله آغاز چه خواهد کردن — گو که کردم گله ای باز چه خواهد کردن[۳]

می کشد تیغ به رویم ز ستم در هردم — پیش آن عربده انداز چه خواهد کردن

۱- ب، ق، م : این غزل را ندارد

۲- ب، ق : این غزل را ندارد

۳- ب، ق، م : این غزل را ندارد

من ز یک عشوهٔ او رفته ام از هوش وخرد — چون کند غمزه به صد ناز چه خواهد کردن

از غمش وحشی صحرا شده ام چون مجنون — پیش آن خانه برانداز چه خواهد کردن

طاقت دیدن رخسارهٔ او نیست مرا

فایز ار پرده کند باز چه خواهد کردن

۹۵۹

من ز شور عشق آخر برجنون خواهم زدن — سنگ بر نیلی حصار واژگون خواهم زدن[1]

چون زنم از شور عشقش بر در دیوانگی — بر سر فرهاد کوه بیستون خواهم زدن

خوش نمی آید مرا بودن به شهرعاقلان — خیمهٔ خود را به صحرای جنون خواهم زدن

(۱۹۷ ب)

دیگر از عقل و خرد از من چه می پرسی ؟مپرس

عاشقم فایز کنون حرف از جنون خواهم زدن

۹۶۰

دلم از بزم بتان منفعل آید بیرون — عاشق رفته ز خود تنگدل آید بیرون[2]

رحم یک ذرّه ندارند نکویان بر من — عوض اشک اگر خون دل آید بیرون

تنگ دل بسکه ز هجراست دل من به جهان — ناله از عشق بتان متصل آید بیرون

دل چو از هجر حزین گشت جکد خون ز سرشک — سینه چون سوخت ازو دود دل آید بیرون

بسکه این بوالهوسان بی ادب و بد گهراند — یارم از مجلس ایشان خجل آید بیرون[3]

همه دردی کش[4] و یکرنگ در این جا[5] جمع اند — زاهد از مجلس ما منفعل آید بیرون

درد من بسکه اثر کرده زکاشانهٔ ناز[6]

فایز آن دلبر پیمان گسل آید بیرون

۹۶۱

جدا زان گل درین گلشن توان هرشب فغان کردن — هزاران ناله می باید به رنگ بلبلان کردن[7]

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد

[2] ب، ق: این غزل را ندارد

[3] م: این بیت را ندارد

[4] م: ندارد

[5] م: آن جا

[6] م: این بیت را ندارد

[7] ب، ق: این غزل را ندارد

به گل رویی درین گلشن بشو هم بستر ای عاشق | چو نرگس تا به کی باید نگه بر باغبان کردن
من از چشم نکورویان سیه مستم درین حالت | قدح باید درین مجلس نثار مه وشان کردن
خزان دایم، بهارش کم، گلش بی بو، محن هرسو | برون زین باغ می باید تعین آشیان کردن

اگر از اهل عرفان و طریقت آگهی باید
چو فایز در ره تحقیق سیر لامکان کردن

۹٦۲

ز چشم ما چو پری از چه رو نهان گشتن | به دیدهٔ دگران همچو مه عیان گشتن[۱]
نکوست کبک صفت ای بت سراپا ناز | میان گلشن و بستان دوستان گشتن
به ناز جلوه نه کردن به محفل عاشق | ز راه ساده دلی پیش دیگران گشتن
نقین که نیک بر اهل درد خواهد بود | به حال عاشق بی چاره مهربان گشتن
شعار و شیوهٔ عشاق کامل است به دهر | به گرد آن گل رو مثل باغبان گشتن
به جاست ای مه سیارهٔ جهان افروز | به کنج خلوت عشاق ناتوان گشتن

کجا ستوده بود پیش اهل دل فایز
همیشه گرد جهان مثل آسمان گشتن

۹٦۳

از شهد لبت کرده تمنا هوس من | کو بخت که بر قند نشیند مگس من[۲]
هر گه که زهجر تو برآرم نفس سرد | سوزان کرهٔ نار بود از نفس من
در قافلهٔ شوق تو ای لیلیٔ طنّاز | جز نالهٔ جانسوز ندارد جرس من
درچاک گریبان تو سر پنجه کنم بند | گر بر سر زلفت نبود دسترس من

امروز به من خنده زنان گفت بیا پیش
فایز شده منظور مگر ملتمس من

۱ـ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲ـ ب، ق : این غزل را ندارد

٩٦٤

گر عاشقی ز جور نکویان حذر مکن ــ در وصل یار کوش و خیال دگر مکن[1]

روزی ز فیض وصل شوی بهره ور به دهر ــ سودای عشق او ز دل خود به در مکن

فیض بزرگ در دل شب های تیره است ــ در شام زلف رفته خیال سحر مکن

بی نشئه نیست لذت حسن پری رخان

فایز ز درد عشق کسی را خبر مکن

٩٦٥ ‏(١٩٨ ب)

چند در باغ جهان روی تو دیدن نتوان ــ یک گل عیش ز گلزار تو چیدن نتوان[2]

قصهٔ دل همه خواهم که کنم پیش تو عرض ــ چه کنم تا به تو ای شوخ رسیدن نتوان

تازگی می چکد از بسکه چو برگ گل ازاو ــ این لب لعل تو ای ماه گزیدن نتوان

حیرت از بسکه زند مهر خموشی به دهن ــ نالهٔ شوق به پیش تو کشیدن نتوان

بر سرکوی ویم طعنه زنند از هر سو

فایز این حرف ز اغیار شنیدن نتوان

٩٦٦

آیینه ام به روی که حیرانم اینچنین ــ زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین[3]

آشفته از غم که به صحرا نشسته ام ــ عشق که ساخت بی سر و سامانم اینچنین

در دیر می روم که کنم سجدهٔ بتی ــ چون کافرم ز کعبه گریزانم اینچنین[4]

از ظلم و جورکیست چنین حال من خراب ــ تاراج دست کیست دل و جانم اینچنین

هرگز خیال آن صنم از سر برون نشد ــ محو بت است دل، بود ایمانم اینچنین

اصلا مرا خیال و سر شاعری نبود[5]

فایز به وصف یار سخندانم اینچنین

٩٦٧

کجایی ای بت سرخیل خوبان ــ کجایی ای مه سنبل پریشان[6]

من از دوری ببین دیوانه گشتم ــ به جز وصلت نباشد هیچ درمان

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد

[2] ب، ق، م: این غزل را ندارد

[3] ب، ق: این غزل را ندارد

[4] م: این بیت را ندارد

[5] م: این بیت را ندارد

[6] ب، ق، م: این غزل را ندارد

ز هجرت لاله بر دل داغ دارد گل از بهر تو زد چاک گریبان
خموشی از که کردی مشق ای شوخ ندیدم غنچهٔ لعل تو خندان
۱۹۹الف
مکن قتل غریبان از نگاهی که زین ظلم و ستم کردی پریشان
نبوده التجا با عمر و بکرش
بود فایز غلام شاه مردان

۹۶۸
سویم نگاهی از لطف ای جان رحمی خدا را بر مستمندان[۱]
با تو سوالیست جانا دو حرفم یک بوسه خواهم زان لعل خندان
این قد موزون رفعت پناه است پیش تو پست اند بالا بلندان
عشاق مسکین دارند حسرت از درد هجر اند دایم به زندان
چشمت به یک ناز برده دل من شد از نگاهت عشقم دو چندان
با آنکه دارد وحشت دو عالم
فایز اسیر مشکین کمندان

۹۶۹
نقاب را همه جا بی حجاب باز مکن میان مجمع رندان نشسته ناز مکن[۲]
به دهر نیست نکو گفتگوی طول امل حکایت سر گیسوی او دراز مکن
فروتنی است به عاشق نکو به شرط وداد چو باز او ننماید تو هم نیاز مکن
چرا فگنده سر از پیش ما روی چو صبا ز بنده های خود ای شوخ احتراز مکن
به روز وصل نشاید شکایت شب هجر
چو فایزی ز مه خود تو شکوه باز مکن

۹۷۰
بر سرو طعنه می زند این خوش خرام من نازد به خود چو گویدش اینک غلام من[۳]
۱۹۹ب
من مست چشم و نرگس جادوی دلبرم ساقی شراب بهر چه ریزی به جام من
از بس ز حسن و ناز غرورش بود رسا هرگز نداده است جواب سلام من

---

[۱] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[۲] ایضاً
[۳] ایضاً

خط مرا رساند و نگفت از کدام کس   قاصد نبرد پیش تو از خوف نام من
خندان سویم نگاه نمود از کمال لطف
فایز شده است دلبر بی مهر رام من

٩٧١

شیوهٔ عشاق چیست با غم و هم ساختن   شکوه نه کردن ز یار خوش به الم ساختن[1]
کعبه سزاوار نیست بتکده کردن ز کفر   دل که مکان خداست جای صنم ساختن
طول امل در جهان این قدر از بهر چیست   از پی یک هفته عمر باغ ارم ساختن
فعل کلاب است و این نیست به انسان نکو   همت خود را تمام صرف شکم ساختن
شیوهٔ آزادگان برد دل من ز دست   از همه بودن کنار با همه کم ساختن
برسر ما دم به دم از ره جور و جفا   چند ز ابروی خود تیغ علم ساختن[2]
طور توکّل ترا فایز شیدا نکوست
نام خدا ورد لب کرده به کم ساختن

٩٧٢

چند چنین جان من خون کسان ریختن   همچو هلاکو به دهر فتنه برانگیختن[3]
عاقل اگر می کند از پرت ای مه فرار   قاعدهٔ ما بود با غمت آمیختن
این همه جور و جفا خوب نباشد چنین   بر سر بیچارگان گرد بلا بیختن
غیر مجانین کسی کی کند این را پسند   قطع تعلق ز خود با تو در آمیختن
تیغ در ابرو چنین از چه نموده علم   زلف پر از حلقه را بهر چه آویختن
میل مجانین بود جانب صحرا و بس
فایز اگر عاشقی از همه بگریختن

٩٧٣

نه ای آگه از حال این بی قراران   نداری غمی هیچ از دوستداران[4]
چو صیدی که شد مایل دام و دانه   اسیرم به خال و خط گلعذاران
برو زاهد از بزم ما دور بنشین   که ماییم دشمن به پرهیزگاران

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[4] الحداد

فتاده به کوی تو دل های خسته   به راه تو استاده امیدواران

به جز گریه عشاق کاری ندارند

به یادت رود اشک فایز چو باران

٩٧٤

هیچ داری خبری جان من از بی وطنان   که به یادت چو مجانین همه ها نعره زنان[1]

بستهٔ زلف سیاه تو بتان گل رو   عاشق غنچهٔ خندان تو شیرین دهنان

غنچه در پیش لبت مشق تبسّم دارد   جز تو کس نیست سر و سرور گل پیرهنان

تلخ کامان تو تا زندهٔ جاوید شوند   یک شکر خنده کن ای خسرو شیرین دهنان

دولتی طرفه به من گشته میسّر درعشق   تاکه دل باخته ام در پی سیمین ذقنان

کار شاعر نبود جمع درر فرمودن[2]

همچو فایز که کند نظم چنین خوش سخنان

٩٧٥

ز من برده دل ابروی مه جبینان   بلاییست این بهر باریک بینان[3]

اسیر جمال تو خوبان گل رخ   گرفتار قد خوشت نازنینان

به یک دیدن ای جان تو دل ها ربایی   گرو برده چشمت ز سحر آفرینان

برو واعظا پرورِی کن به مجمع   چه دانی تو احوالِ عزلت نشینان

تو خوش باش جانا به هر جا که باشی   نه ای آگه از حالِ اندوهگینان

برو محتسب را خبر کن سخن چین

که فایز خورد باده با نازنینان

٩٧٦

رخ او تازه بهاریست که گفتن نتوان   مه رخ ساده عذاریست که گفتن نتوان[4]

سوزم از هجر حبیب است که نتوان گفت   داغم ازدست نگاریست که گفتن نتوان

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد

[2] م: این بیت را ندارد

[3] ب، ق، م: این غزل را ندارد

[4] ایضاً

درکمینم که بگیرم ز میانش غافل — در دلم ذوق شکاریست که گفتن نتوان
وقت مستی هوس آن است که بوسم دهنش — دردلم خواهش کاریست که گفتن نتوان
وصف خال و خط او کس نکند چون قلمم
فایز آن نکته گزاریست که گفتن نتوان

٩٧٧

در جمال تو نگاهی نتوان — دیدن روی تو گاهی نتوان[1]
بر در استاده بود فوج رقیب — گاه در بزم تو راهی نتوان
ما غریبان ز تو داریم ادب — حرف با همچو تو شاهی نتوان
او کلف دارد و این بی جرم است — نسبت یار به ماهی نتوان[2]
می برد پی که خریدار من است
فایز این قسم نگاهی نتوان

٩٧٨

(٢٠٦ الف)

جز تو نبود هیچ کس غمخوار من — از تو باشد جمله استظهار من[3]
همچو شمعش باد سر از تن جدا — هرکه پیشت می کند انکار من
پیش من هرگز رواج ظلم نیست — هست جنس عدل در بازار من
پر ز وصفت گشته دیوانم تمام — از تو باشد رونق اشعار من
هست همچو مهرتابان بی نظیر
فایز اندر مه وشان دلدار من

٩٧٩

گفته ام خط ترا من یاسمین — خوانده ام لعل لبت را انگبین[4]
دل ز خلقی بردی ای یوسف لقا — مه رخی چون تو نباشد بر زمین[5]
نشنه ام هر لحظه بی در بی رسد — گردش چشم تو باید اینچنین[6]
الفتی با آن میان دارد دلم — غیر من نبود کسی باریک بین

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] مفهوم روشن نیست
[3] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[4] ب، ق : این غزل را ندارد
[5] م : این بیت را ندارد
[6] ایضاً

مه رخان بر روی او دیوانه اند　　در جهان چون او نباشد نازنین[۱]

خوش نمی آید مرا الفت به کس　　جز خیالت نیست پیشم همنشین[۲]

بسکه شوقت برده دل از دست من　　خواهمت روزی بگیرم آستین[۳]

چشمهٔ کوثر بود اندر لبت　　چهره ات را دیده ام خلد برین

فایز از یک دیدنت دیوانه شد[۴]

بود با چشمت عجب سحر مبین

۹۸۰

عاجز از وصف جمال تو زبان من و من　　واله از درد فراقت دل و جان من و من[۵]

(۱۰۱ الف)

آنچه بر من گذرد بر دل من معلوم است　　نیست آگاه کسی غیر چنان من و من

رحم برگشتهٔ خود هیچ ندارد عجب است　　الفتی نیست غمت را به فغان من و من

وصف چیزی که ندیدم چه توانم کردن　　عاجز از وصف دهان تو زبان من و من

گفت شخصی که فلان میل وصالت دارد

فایز این مژده بود راحت جان من و من

۹۸۱

مالک الملکی[۶] نباشد غیر رب العالمین[۶الف،۶ب]　　آنچه او خواهد کند والله خیر الحاکمین[۷]

از مسلمانان ندیدم بوی دینی با کسی　　دست گیری کرده اند از بس به قوم کافرین

حق تعالیٰ خواسته تخریب این بی دولتان　　آنچه خواهد شد بر ایشان جمله عنها غافلین[۸]

هیچکس فکر معاش ما ندارد در جهان　　می دهد روزی خدا والله خیرالرازقین[۹]

کافران چون منکر دین محمدؐ گشته اند　　جمله در تحت الثریٰ بی شبه کانوا خالدین[۱۰]

هرچه می خواهند کفار لعین آن می کنند　　هیچکس هرگز نمی گوید که انتم مشرکین

نیّر اقبال این بی دولتان دارد غروب　　زین جهت گویم به هر دم لا احب الآفلین[۱۱]

---

۱ م: این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً ؛ ۴ ایضاً
۵ ب، ق، م: این غزل را ندارد　　۶ الف القرآن، ۱: ۲
۶ القرآن، ۳: ۲۶؛ ۶ب القرآن، ۱: ۲
۷ القرآن، ۷: ۸۷
ب، ق، م: این غزل را ندارد
۸ القرآن، ۷: ۱۴۶
۹ القرآن، ۶۲: ۱۱
۱۰ القرآن، ۲۱: ۸
۱۱ القرآن، ۶: ۷۶

دیدن رنگ رخ عشاق می آرد فرح   چو طلا آید به مجلس ها تسر الناظرین[۱]
دوست می دارد خدا احسان مردم از کرم   قوم ما نشنیده اند اکنون یحب المحسنین[۲]
مردم این عصر اکثر بندهٔ سیم و زر اند   غیر شیطان نیست ایشان را ز اصحاب الیمین[۳]
وارثان را یک درم ز ایشان نخواهد شد نصیب   اوست حی لایموت[۴] و اوست خیر الوارثین[۵]
(۱۰۱ الف)
باید از کید خدا همواره باشی در حذر   چون به قرآن خوانده ای والله خیر الماکرین[۶]
بهر حق گر یک به کس بخشند ده بخشد خدا   کس نفهمیده است زیشان نعم اجرا العاملین[۷]
یاور من در جهان نبود به جز لطف خدا   غیر ذات او کسی چون نیست خیر الناصرین[۸]

گر کسی در نظم من دارد سخن از شاعران
ربنا افتح بیننا وانت خیر الفاتحین[۹]

ردیف واو

۹۸۲ [۱۰]

عالمی کشتهٔ آن زلف پریشانک تو   دل و جان شیفتهٔ چاه زنخدانک تو
گر اسیر نگه چشم تو گردید دلم   جان من باد فدای لب خندانک تو
بندد از شوق به پای تو حنا رنگ سرشک   گر رسد دست من امشب به گریبانک تو
در ره شوق تو ای آفت جان خاک شدم   تا مگر دست زنم گاه به دامانک تو
خبر از خویش ندارد دل آشفتهٔ من   بی خودش کرده چنین نشئه ی چشمانک تو

تا نمودی رخ چون گل به صد آهنگ شده
فایز شیفته دل بلبل بستانک تو

۹۸۳ [۱۱]

در طلب آن گل رخسار شو   فصل بهار است به گلزار شو
گاه کند خشم و گهی دلبری   محو ادای بت عیار شو
خال و خطش دانه و دام دل است   والهٔ آن آیینهٔ رخسار شو

---

۱ القرآن، ۲ : ۶۹
۲ القرآن، ۲ : ۱۹۵
۳ القرآن، ۵۶ : ۲۷
۴ القرآن، ۲۵ : ۵۸
۵ القرآن، ۲۱ : ۸۹
۶ القرآن، ۳ : ۵۴
۷ القرآن، ۳ : ۱۳۶
۸ القرآن، ۳ : ۱۵۰
۹ القرآن، ۷ : ۷۹
۱۰ ب : این غزل را ندارد
۱۱ ب، م : این غزل را ندارد

صبح وصال است چه رفتی ز خویش
فایز ازین خواب تو بیدار شو

٩٨٤
۱۰۱ب

گر ببیند قامت موزون او یک بار سرو — می شود از مصرع موزون خود بیزار سرو[1]
گر سرافراز است اندر بوستان بر دیگران — می کشد خجلت به پیش قامت دلدار سرو
از میان نونهالان گرچه زیب گلشن است — همچو سرو قد او دارد کجا رفتار سرو
از پی تعظیم قد یار من صف بسته اند — این که می بینی به گلشن هرطرف بسیار سرو
شد ز موزونی اگر چه نامور در بوستان — منفعل گردید پیش قامت دلدار سرو
شد تهی دستی نصیب طبع موزون زین سبب
فایز اندر گلستان دایم بود بی بار سرو

٩٨٥

کردیم سیر گلشن ما و نگار هر دو — دیدیم بلبل و گل بی اعتبار هر دو
او شیشه داشت در دست، من جام باده برکف — در صحن باغ گشتیم ناگه دوچار هر دو
این آه و ناله هر دم از سوز دل برآید — آری جهد ز آتش دود و شرار هر دو
او مست از می و من بی هوش گشته ازشوق — بودیم در شب وصل رفته ز کار هر دو
دادم به سیل گریه این مشت خاک تن را — کردم روان به کویش آب و غبار هر دو
من در فراق جانان، او در غم رخ گل — بسیار ناله کردیم ما و هزار هر دو
در بزم خاکساری کان فخر اعتبار است
فایز بیا من وتو داریم بار هردو

٩٨٦

آیینه گلشنی است ز عکس عذار تو — گل کرده سینه چاک ز رشک بهار تو
در زیر خاک نیز نیاساید از غمت — رحم است برکسی که شود بی قرار تو
۱۰۲الف
در آتش است پای به هر جا که می نهد — هرکس چو من فتاده جدا از کنار تو
عشق من است رونق بازار خوبیت — افزوده است خواری من اعتبار تو

---

[1] ب، م: این غزل را ندارد

فایز چه طرف بست ز حیرت به روز وصل
گیرم که بود آیینه سان درکنار تو

٩٨٧ [1]

بست مرا زلف دلآرای تو — برد دلم قامت زیبای تو
تیغ ز ابرو چه کشی هر نفس — کشت مرا نرگس شهلای تو
آب شود آیینه از دیدنت — نیست مرا تاب نگه های تو
چین جبین کار مفرما دگر — مرده ام از طرز اداهای تو
بهر نثار تو چه باشد مرا — دیده و دل فرش کف پای تو
سرو نروید به گلستان دگر — بیند اگر آن قد و بالای تو

رنجه شود خاطر مه طلعتان[2]
فایز ازین طرز سخن های تو

٩٨٨ [3]

ای همچو من هزار اسیر خیال تو — ماه تمام آیینه دار جمال تو
یک عمر صرف محنت هجران نموده ام — عمر دوباره است دلم را وصال تو
از یک هنر به دهر شدی نامور ببین — نبود بغیر کشتن عاشق کمال تو

فایز ز عشق یار شوی عاقبت به خیر
دیدم ز مصحف دل مشتاق فال تو

٩٨٩ [4]

(۳۰۳ ب)

نمودم سینه وقف خنجر او — بگردم هر زمان گرد سر او
رمید از چین زلفش مشک سودا — دل آشفته ام سوداگر او
تن او از رگ گل نقش گیرد — کنی از برگ گل گر بستر او
بود شیرین تر از قند و طبرزد — شدم محو لب جان پرور او
به خط از نو ببستم عهد و پیمان — گرفتم دل ز زلف کافر او[5]

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[4] ب، ق : این غزل را ندارد
[5] م : این بیت را ندارد

دل سرگشتهٔ شیدای فایز[١]
اسیر نرگس بازی گر او

٩٩٠
مجنون به جهان گشته ام از درد وغم او — سودا زده ام ساخت جفا و ستم او[٢]
سرمایهٔ عیش و طربم هست غم او — یارب نشود کم ز دل من الم او
بی دل نیم از رنجش بی جای نکویان — دارم طمع مهر و وفا از کرم او[٣]
حیران تمنّای دل وطالع خویشم
فایز بود آیا که ببوسم قدم او

٩٩١
الم حسرت دیدار نمی دانی تو — حال دل ای بت عیّار نمی دانی تو[٤]
گاه در دیر روی گه به حرم می گردی — رتبهٔ سبحه و زنّار نمی دانی تو
خواهش وصل تو اش کرده ز گیتی غافل — مطلب عاشق بیمار نمی دانی تو
زاهد از کوی بتان دور فتادی هیهات — راه این ده به شب تار نمی دانی تو
فایز از مستی آن چشم ز خود بی خبری
لذّت ساغر سرشار نمی دانی تو

٩٩٢ [١٠٠٤ الف]
برما نظر لطف نداری، عجب از تو — دور از من شیدا به چه کاری عجب از تو[٥]
یک دیدن دلدار به از خلد برین است — در آرزوی باغ و بهاری، عجب از تو
مانند هلاکو چه کنی قتل غریبان — بی دادگر ای ساده نگاری عجب از تو
خمیازه چرا می کشی ای ساقی گلفام — می خورده در انداز خماری، عجب از تو
هرگز نگه لطف به دلخسته نه کردی — بر والهٔ خود رحم نداری، عجب از تو[٦]
آن ماه دل افروز که وحشت کند از خویش — از وی طمع انس که داری عجب از تو

---

١ م : این بیت را ندارد
٢ ب ، ق : این غزل را ندارد
٣ م : این بیت را ندارد
٤ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
٥ ب ، ق : این غزل را ندارد
٦ م : این بیت را ندارد

سرهای سران جبهه نهد برسرراهش
فایز تو بگو در چه شماری؛ عجب از تو

۹۹۳ [۱]

بسیار کشیدیم نگارا! ستم از تو   داریم طمع مهر و وفا از کرم تو
از آیینه بهتر بود آن پای بلورین   خواهم که بمالم رخ خود بر قدم تو
گفتم که ز جورت شوم آواره در آفاق   گفتی که مساوی است وجود و عدم تو
آغوش من آباد شود تا به قیامت   گر بر درم آیی نشود هیچ کم از تو
او با دگران می خورد و شاد بگردد
ای فایز دلخسته کسی را چه غم از تو

۹۹٤ [۲]

هرکس که دید لعل لب جانفزای تو   در آرزوی بوسه ای جان گدای تو
جز نقد دل به کیسهٔ عاشق کجا بود   آن نیز مدّتی است که کردم فدای تو
مقصود من ز عالم هستی همین بود   تا جبهه را همیشه بمالم به پای تو [۳]
(۱۰۱ ب) یک ذرّه ای نگار ندیدم وفای تو   بنگر چها کشیده دلم از برای تو [۴]
بیگانه انکه با تو منم آشنای او   بیگانه ام ازانکه بود آشنای تو
تا سرفراز دهر شوم همچو سرو باغ   خواهد دلم که سر بنهم زیر پای تو [۵]
بر درگهت فتاده شب و روز خسته دل   تو پادشاه حسنی و عاشق گدای تو
هرگز مرا رجوع نبوده است با طبیب [۶]
فایز به غیر وصل نباشد دوای تو

۹۹٥ [۷]

عمری است که ای یار ندارم خبر تو   دیر است که دورم چو هما از نظر تو
جانا چو روی خانهٔ اغیار ز غیرت   هرلحظه خورم پیچ به سان کمر تو
پیچیدنم از غصه چو مکتوب زابروست   کین قاصد بی درد نگوید خبر تو

---

[۱] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[۲] ب، ق : این غزل را ندارد
[۳] م : این بیت را ندارد
[۴] ایضاً
[۵] ایضاً
[۶] ایضاً
[۷] ب، ق، م : این غزل را ندارد

بی روی تو در گلشن فردوس نباشیم — آرامگه ما نبود غیر در تو
طالع مددی گر بکند من به کمینم — باشد که شبی تنگ بگیرم کمر تو
گاهی ز چه احوال وی از خلق نپرسی
فایز که فتاده است بعید از نظر تو

٩٩٦

الفتی دارد دلم با روی تو — جان من بسته است با هر موی تو[1]
التفاتت یک سر مو بیش نیست — روز و شب چندانکه آیم سوی تو[2]
گل ز عشقت پیرهن را کرده چاک — گشته حیران آیینه از روی تو
یاسمین و نرگس و نسرین و گل — خوش بود چون هست در وی بوی تو
(۱۰۲ الف)
عاشقان را نیست از بندش خلاص — هست زنجیر جنون گیسوی تو
رفته ام از خویش چون دیوانگان — دیده ام تا نرگس جادوی تو
عکس روی خویش در وی دیده ام — جام جم آیینهٔ زانوی تو[3]
پیش خود آیینه سان جایش بده[4]
فایز آید گر شبی پهلوی تو

٩٩٧

دل ز کفم برده است نرگس جادوی تو — گوشه نشین گشته ام در غم ابروی تو[5]
مرد فرشته وشم پیرو نیکان شدم — هم قدمم در جهان من به سگ کوی تو
نیست به گیتی کسی غیر تو صیاد خلق — هست دل عالمی بسته به هر موی تو[6]
آب دل من شده است ای پری از روی اشک — آیینه را دیده ام تا که به پهلوی تو
گل به گلستان کجاست همچو رخت با صفا — سرو چمن کی بود چون قد دلجوی تو
نرگس و گل در چمن پیش تو خجلت برند — در گل بستان کجاست رایحه چون بوی تو[7]
گرچه ز مهر و وفا در تو نباشد اثر[8]
فایز شیدا بود محو تو و خوی تو

---

۱ ب، ق: این غزل را ندارد
۲ م: این بیت را ندارد
۳ ایضاً
۴ ایضاً
۵ ب، ق: این غزل را ندارد
۶ م: این بیت را ندارد
۷ ایضاً
۸ ایضاً

۹۹۸

هیچ امید ندارد دلم از یاری تو — طمعم نیست بتا مهر و وفاداری تو[1]

چون ز دنبال بت خویش برفتم گریان — گفت با خنده مرا نیست غم از یاری تو

مژه ات ناوک دلدوز زند در هر دم — عقل حیران شده از رسم ستمکاری تو

نه نگاهی به سویم نی سخنی نی دو سه سنگ — شده ام حیرت آیینه ز خودداری تو

(۱۰۰ب)

اضطرابی نکنی گاه به مجلس فایز

هیچ دیوانه ندیدیم به همواری تو

۹۹۹

با ما که نداری سرِ یاری، عجب از تو — رحمی به دل خسته نداری، عجب از تو[2]

یار آمده ای دل سر بالین ز لطف — افتاده تو درخواب و خماری، عجب از تو

هرجا که بود بوالهوسی با تو قرین است — بر خسته دلان مهر نداری، عجب از تو

هرجا که دلی بود شده صید نگاهت — همواره تو در فکر شکاری، عجب از تو

بلبل نه از بهر چه داری هوس گل

فایز تو که در فکر بهاری، عجب از تو

۱۰۰۰

گل را کجاست در چمن خلد رنگ تو — شرمنده است حور ز حسن فرنگ تو[3]

چشم و دو زلف و خال و خطت جمله لشکر است — تاب کسی کجاست که آید به جنگ تو

هر دل که دیده ام ز تو دارد جراحتی — کم سینه ای بود که نخورده خدنگ تو

رحمی به حال بندهٔ مسکین نمی کنی — کی نرم گردد این دل مانند سنگ تو

در انتظار روی تو تا شب نشسته ام — حیرانم ای پری ز وقار و درنگ تو

خندان به سوی غیر و به سویم نگاه خشم — دل محو گشته است ز طور در رنگ تو

شاهان کشند غاشیه اش را به دوش خویش

فایز ز بندگیش نبوده است ننگ تو

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد

[2] ب، ق، م : این غزل را ندارد

[3] ایضاً

۱۰۰۱

عاجزم اوفتاده بر در تو	کی توانم شدن برابر تو[1]
٢٠٢ الف
جان به قربان آن سرین پرت	دل فدای میان لاغر تو
دل من بوسه ای هوس دارد	این مگس راست میل شکر تو
در نفس آب می شود ز حیا	آیینه گر شود برابر تو
قمریان طوق بندگی دارند	پیش این سرو ناز پرور تو

نیست با ساقیش در سر و کار
مست فایز بود ز ساغر تو

۱۰۰۲

ره ندارم درون خانهٔ تو	کرده ام جا بر آستانهٔ تو[2]
می شود بر سمند چرخ سوار	هر که خورده است تازیانهٔ تو
دل ما می شود ازو بیدار	خواب دور است از فسانهٔ تو
دانه ات خال و هست زلف تو دام	دل گرفتار دام و دانهٔ تو
گاه داری تو لیت و گاه لعل	عاجزم من ازین بهانهٔ تو

می برد دل ز دست اهل سخن
فایز این شعر عاشقانهٔ تو

ردیف های هوز

۱۰۰۳

مرو ای دلبر از پیشم عبث رنجیده رنجیده	چو اوّل دل ز دستم برده ای خندیده خندیده[3]
ز بیم خوی او حال پریشان دل خود را	نمودم عرض چون زلفش به خود لرزیده لرزیده
چو باد صبح جویای وصالت هرطرف هستم	سراغت یافتم لیکن[4] بسی گردیده گردیده
نمی دانم چه در سر دارد آن جادو نگاه من	به سویم گاه می بیند ولی دزدیده دزدیده

---

[1] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب ، م : این غزل را ندارد
[4] ق : امّا

١٠٦ ب

به دام پیچ و تاب زلف او رفت از ره سودا
ز شوقش فایز شیدا به خود پیچیده پیچیده

١٠٠٤

از ما همه رمیدن و وحشت برای چه — با غیر مهربانی و الفت برای چه[1]
ناآشنا چو آیینه خونریز همچو تیغ — ما را ز تو امید مروّت برای چه
در بیش و کم چو سعی ترا هیچ دخل نیست — هرلحظه شکوهٔ تو ز قسمت برای چه
ما از غم تو شکوه نداریم و می کنی — از عشق ما همیشه شکایت برای چه
صبر دلم کم است و جفای تو بی شمار — آزار من زیاده ز طاقت برای چه
از دوست هرجفاکه رسد عین راحت است[2]
فایز ز جور یار شکایت برای چه

١٠٠٥

چنین[3] ستمگر وحشی کسی ندیده ندیده — ز سایهٔ قد دلجوی خود رمیده رمیده
ترا به سیر چمن دیدم و گرفتم راه — چو برق زود گذشتی ز من دویده دویده
رفیق و مونس هم هیچکس چون دندان نیست — ولیک هریک ازان می رود جریده جریده
ز گوشمالی تو درخاک تیر پنهان شد
کمان ز دست تو ای مه جفا کشیده کشیده

١٠٠٦

غم عشق پری رویان "عیان"[4] به — رخش گاهی ز رنگ ارغوان به[5]
ملال آسا شدم از هجر آن ماه — چون مجنون حال عاشق ناتوان به
نویدم داد پیر چرخ از وصل — مرا این مژده از بخت جوان به
به بلبل گل ازان رو خنده دارد — که عاشق را رخ چون زعفران به
"حیاتی دیگرم بخشید جورش[6]" — جفای او ز عمر جاوْدان به

---

[1] ب، م : این غزل را ندارد
[2] ق : این بیت را ندارد
[3] ب، م : این غزل را ندارد
[4] ق : نهان
[5] ب، م : این غزل را ندارد
[6] ق : وفادارم ، ندارم شکوه گاهی

به عالم هرکسی مشتاق چیزیست
به فایز وصل آن جان جهان به

۱۰۰۷

شوخی و بی باکی‌ات از روی ناز است این همه — "مستمندی ها[۱] و عجزم از نیاز است این همه
بی جمالش در شب یلدای هجران می تپم — از خیال کاکلش شب ها دراز است این همه[۲]
تیغ ابرو' خنجر مژگان و تیر غمزه‌ات
جان کار افتاده ام را چاره ساز است این همه

۱۰۰۸

با زلفت ای پری دل دیوانه ساخته — کز چاک های سینهٔ من شانه ساخته[۳]
هریک به قدر همت خود گوشه ای گرفت — بلبل به باغ و چغد به ویرانه ساخته
سوز و گداز عشق ببین ای پری مرا — در پیش شمع روی تو پروانه ساخته
با یاد چشم مست سیاه تو روز و شب
فایز ببین به ساغر و پیمانه ساخته

۱۰۰۹

تایی به پیشم داری بهانه — لطف تو عام است "لیکن"[۴] به ما نه
بیداد "جانان"[۵] و صبر دل من — ماند به گیتی هر دو فسانه
گر خانقاه است ور دیر ما را — جز ذکر دلدار نبود ترانه
از هم جدا داشته یکدلان را — این است اوضاع چرخ زمانه
افغان عاشق غوغای بلبل — فرقی ندارد هست یک ترانه
چون جان جانان آید بر من — جان هم نبایست اندر میانه
لی تیر غمزه گردد هوایی — تا سینه کردیم پیشش نشانه
شد سینه چاکی بر دل گوارا — در زلف او تا جا کرد شانه
این سفله پرور با ما نسازد — دیدم زمانه گویا ز ما نه

---

۱ ـ ق: ناتوانی ها ؛ ب: غزل ندارد ۲ ـ ق: بیت اینطور است:
این همه آشفتگی ها می کنم از کاکلت — روز و نیمسوت شب دردم دراز است این همه
۳ ـ ق: مطلع' تا دل به سوز شمع جو پروانه ساخته — از شوقت ای نگار به افسانه ساخته؛ ب، م: غزل ندارد
۴ ـ ق: اما ؛ ب: غزل ندارد ۵ ـ ق: یار

هرکس که بشنید شد حالیِ او
اشعار فایز هست عاشقانه

۱۰۱۰ (۱۰۸ الف)

دهد پرواز چشمم من خبر آهسته آهسته — که یار بی وفا آید به بر آهسته آهسته[۱]
به همواری چو باد صبح ای جان دل شیدا — گذشتی از بر من بی خبر آهسته آهسته
به شوق صبح وصلت می گشاید این دل تنگم — شود وا غنچه از باد سحر آهسته آهسته
به چشم کم مبین هر قطره اشک خویشتن فایز
رسد در گوش آن ماه چون گهر آهسته آهسته

۱۰۱۱

گر به حال دل سرگشته بپردازی به — با من ای شوخ پری چهره اگر سازی به[۲]
از لب گل به چمن آمده این مژده به گوش — عاشق زار چو بلبل به خوش آوازی به
با رقیبان نتوان رفت به سیر صحرا — در گلستان به من ای مغبچه گلبازی به
اندرین بحر و زمین راست بگویم فایز
کس نگوید سخن از سعدی شیرازی به

۱۰۱۲ (۱۰۸ ب)

عالم تباه است از جور آن ماه — جان نذر کردم شد فتنه کوتاه[۳]
شمشیر بر کف آمد به پیشم — تسلیم گشتم الحکم لله[۴]
سخن های ناصح نباشد گوارا — از قول این قوم استغفرالله[۵]
همواره از من دارد ملامت — آن ترک بدخو و آن یار دلخواه
فایز به وصلش بسیار می کوش
السعیُ منّی و الاتمام من الله

---

۱ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ القرآن الکریم، ۴۰ : ۱۲
۵ القرآن الکریم، ۴ : ۱۰۶

١٠١٣

سوی من هرگز نمی بینی چه ناز است این همه — از من شیدا چرایت احتراز است این همه[١]

عشوه و ناز و ادا و خنده و خشم و غضب — شیوه های دلربایت دلنواز است این همه

گردش چشمت مرا از جان ودل بیگانه کرد — بی خودی هایم ز چشم سحر ساز است این همه

اشک ریزی های چشم و داغ سوزی های دل — از تغافل های شوخ دلنواز است این همه

دل به فکرت باختن با درد و داغت ساختن
فایز بی چاره را با تو نیاز است این همه

١٠١٤

افتد چو مست ناز مثالت در آیینه — شوخی کند چو چشم تو خالت در آیینه[٢]

با این رمیدگی که ترا هست جان من — گیرد کجا قرار خیالت در آیینه

صحرای دل نبود چسان جای کرده است — تمکین و ناز و شان و جلالت در آیینه

رشک بهار گلشن فردوس می شود — افتد چو سایهٔ خط و خالت در آیینه

فایز خیال شوخ اسیر* است این که گفت
حور است و باغ خلد مثالت در آیینه[٣]

١٠١٥

دیدن روی تو ز گلزار به — از همه ها این گل بی خار به[٤]

پیش تو چون خامه شود روسیاه — مدعی ما به جهان خوار به

جانب من دید و روان شد به ناز — دلبر بی ساخته عیار به

شرم به چشمت نبود ای رقیب — از تو زن فاحشه صد بار به

نیست نکو دیدن اهل نفاق — دخمه ای از مجلس اغیار به

اسب عراقی بود ار بدلجام — در سفر از وی خر رهوار به

رنجه ز اهل نظری از چه رو — گرد تو این حلقهٔ زوار به

جیب و کنارم همه پر زر بود — چشم من از ابر گهر بار به

---

[١] ب، ق : این غزل را ندارد

[٢] ایضاً

[٣] مصرع اول مطلع اسیر :
چشم است و نور دیده خیالت در آیینه

[٤] ب، ق : این غزل را ندارد

(۱۰۹ب)

هر که بگوید سخنِ نادرست　　از سخنش ارّهٔ نجار به

رنجه نسازی دلِ خلقِ خدا　　خوک و سگ از مردِ ستمکار به

گر به سرت نشئه بود از سخن　　شعر من از این زر و دینار به

لقمه که برخوانِ کسان میخوری　　زو به جهان خوردنِ مردار به

جای تو فایز به بر او نکوست[1]

بلبل شوریده به گل یار به

۱۰۱۶

برابر به رویت نبوده است ماه　　که این روشن است او نماید سیاه[2]

گرفتار دردم به عشقت قسم　　ز هجرت انیسم به این اشک و آه

نظر بر گل باغ کی می کنم　　دلم هست دیوانهٔ کجکلاه

حریف خدنگ تو باشد دلم　　ز مژگان تو سینه آماجگاه

دلم بشگفد چون گل آفتاب　　به سویم نظر گر کنی گاه گاه

مسلم بود بخت و طالع به من　　ترا گر بود جانب من نگاه

اگر خیره بر روی تو دیده ام　　اسیرم به عشقت ندارم گناه

مرا ملجایی در جهان جز تو نیست　　ندارم بغیرت به گیتی پناه

تو فایز به حرف رقیبان مرنج

بود روی کاذب همیشه سیاه

۱۰۱۷

تا از برم آن نگار رفته　　عقل و خردم ز کار رفته[3]

(۱۱۰الف)

با آن گل رو خزان نباشد　　از گلشن اگر بهار رفته

با دام دو زلف و دانهٔ خال　　جانان ز پی شکار رفته

---

[1] م: این بیت را ندارد

[2] ب، ق، م: این غزل را ندارد

[3] ب، ق: این غزل را ندارد

تا روی ترا نظاره کردند   از آیینه ها غبار رفته
تقصیر من اندرین نباشد   دل سوی تو بی قرار رفته[۱]
یاران همه محو سیر باغ اند
فایز سوی گلعذار رفته

١٠١٨
بوسه ز لعلت دلم خواسته کامی بده   بی خود و دردی کشم یک دو سه جامی بده[۲]
سرمه به چشمت بکن غازه به رخساره زن   مملکت حسن را باز نظامی بده
از سر صدق ای نگار بندگیت آرزوست   خود بخر اوّل مرا پس به غلامی بده
کار مسیحا کند لعل تو با جان من   از لب جان پرورت فیض تمامی بده
خاطر غمدیده اش تا که چو گل بشگفد
فایز رنجیده را شیشه و جامی بده

١٠١٩
رخسار دل آزار تو بی پرده عیان به   نظارهٔ روی توام از تحفهٔ جان به[۳]
وصل تو بود عمر گرانمایه به گیتی   عاشق ز تو گر دور بود مردن ازان به
از هجر نکویان چو جگرها شده بریان   درعشق بتان خون دل از دیده روان به
یک گل به چمن نیست که چون روی تو باشد   باغ رخت از گلشن و گلزار جنان به
من رند و خراباتی و دردی کش و مستم
فایز به دلم درد و غم یار عیان به

١٠٢٠
(١١٠ ب)
از دو ابرو تیغ ناز افراخته   بر سپاه صبر و طاقت تاخته[٤]
چون نگاه ما نگردد بلبلش   همچو گل خود را به خوبی ساخته
هرکسی در دهر نبود موشگاف   ناز او را کس چو من نشناخته
تیغ ابرو کرده تا نازش علم   مهر و ماه پیشش سپر انداخته
عاشقم من بر قد موزون او   بر سر سرو است جای فاخته

---

۱ م : این بیت را ندارد
۲ ب ، ق : این غزل را ندارد
۳ ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
٤ ایضاً

لاله از دست غمش خون در دل است گل ز خجلت رنگ پیشش باخته

از نگاهت گشته حیران آیینه

فایز از نظّاره‌ات دل باخته

۱۰۲۱

پیر مغان در چمن ساغر صهبا مده بی خود و دردی کشم جام مصفّا مده[1]

راز تو گردید فاش در همه خلق جهان بوالهوس تازه را پیش خودت جا مده[2]

هیچ کسی غیر من تاب غمت ناورد رنج ز هجران خود عام به دل ها مده[3]

از ره غیرت کنون می زنمش یک دو سنگ آیینه را این قدر پیش خودت جا مده

بوسه طلب می کند از تو چو امروز او

فایز بیچاره را وعدهٔ فردا مده

۱۰۲۲

در نظرم روی تو هست به از مهر و ماه بین که برین دعوی ام آیینه باشد گواه[4]

پیش رخت هیچ نیست قدر گل بوستان سرو قدی کی بود همچو تو رفعت پناه

قدر من ای بی وفا هیچ نباشد برت رنجه ام از دست تو آوخ و حیف آه آه

جامه عبیری بتی هست مرا میهمان

فایز شیدا ببین جانب آن کجکلاه

۱۰۲۳

دوش رفتم به سوی میخانه با تنی چند مرد مردانه[5]
(۱۱۱ ب)

همه دیوانگان روی بتان همه دردی کشان فرزانه

همه دور از نفاق و صاف به هم کرده جا پیش پیر میخانه

با بتی من نشسته در طرفی چون برهمن میان بتخانه

نتوان کردنش به در تشبیه در صدف باشد اوست دردانه

همه دلفریب سر تا پا

کرد فایز نگاه رندانه

---

[1] ب، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ب، ق، م : این بیت را ندارد
[5] ایضاً

١٠٢٤

تا دیده ای جمال خوش خود در آیینه — بر روی تو ز من شده عاشق تر آیینه[۱]
چون موم آب می شود از برق دیدنت — سویت نگاه گر بکند دیگر آیینه
تو ماه اوج حسنی و مشاطه سان برت — دارد فلک به پیش تو از اختر آیینه
عاشق به خویش می شود از یک نگه چو من — هرگه کند نگاه بت من در آیینه
از گرد کلفت این دل ما منجلی شود — روشن شود همیشه ز خاکستر آیینه
(۲۱۱ ب)

احوال نیک و بد همه ظاهر بود به ما
فایز به پیش ماست چو اسکندر آیینه

١٠٢٥

پیش جانان شوم انشا الله — سوی بستان شوم انشاالله[۲]
سبز گردد چمن دهر ز من — ابر احسان شوم انشاالله
در فنون سخن و نظم کلام — بحر عمان شوم انشاالله
همچو فواره به وصف لب یار — گوهر افشان شوم انشاالله
پیش آن غنچه دهان چون بلبل — من غزل خوان شوم انشاالله

نور بخشم به دل اهل سخن
مهر تابان شوم انشاء الله

١٠٢٦

حیران شد از نظارهٔ تو یک سر آیینه — گر نیست باورت سخنم بنگر آیینه[۳]
او تیره و کدر بود این با طراوت است — با صاف عارض تو نشد همسر آیینه[۴]
چون کوه طور سرمه ز برق نگه شود — گر پرتو جمال تو افتد در آیینه
چون آفتاب می شود اندر شفق عیان — گردد ز عکس عارض تو احمر آیینه
زان رو که آفتاب ز عکس رخت شود — بهر تو گشته است مه انور آیینه[۵]
احوال نیک و زشت جهان پیش ما عیان — داریم ما به دهر چو اسکندر آیینه[۶]

---

۱ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ب، ق: این غزل را ندارد ـ
۴ م: این بیت را ندارد ..
۵ ایضاً
۶ ایضاً

فردوس را نظاره ز عکس جمال کن — از عکس خط روی تو شد اخضر آیینه[۱]
با خاکساری است دلم را همیشه کار — محتاج می شود چو به خاکستر آیینه
(۲۱۳ الف)
حوران خلد پیش تو مشاطگی کنند — هرگه بگیری از بت من در بر آیینه
مطبوع و صاف هست و بلورین و بس نکو — کم دیده ام چو سینهٔ تو خوشتر آیینه[۲]

مه کسب نور کرده ازان آفتاب رو[۳]
فایز ز روی اوست چنین انور آیینه

۱۰۲۷
تیغ ابرو را به ناز افراخته — کار عالم را به ایما ساخته[۴]
گل به پیشت از حیا کرده عرق — آیینه از طور تو بکداخته
باید اندر پیش خود جایش دهی — هر که باشد عاشق بی ساخته[۵]
جان به کف در بزم جز پروانه نیست — دیده کم شد عاشق سرباخته[۶]
بی نبرد ای جان ترا هر چند دل — رخش فکر اندر سراغت تاخته[۷]
با قدش دارد چو اندک نسبتی — عاشق سرو است زانرو فاخته
پیش تو رنگی ندارد در چمن — گل به پیشت رنگ خود را باخته

درسخن باشد مسیح وقت خود
قدر فایز هیچکس نشناخته

۱۰۲۸
(۲۱۳ ب)
روی نورانیش بود چون ماه — ذکر حسنش فتاده در افواه[۸]
فرق ازو تا به دیگران بسیار — در بتان اوست چون ستاره و ماه
خیره گردد ز لمعه اش چو مهر — نتوان کرد در رخ تو نگاه
ساغر باده کی کند خواهش — هرکه باشد ز نشئه ات آگاه

خواهدا زحق ترقی حسنت
فایز ما که هست نیکو خواه

---

۱ م: این بیت را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً
۴ ب، ق: این غزل را ندارد
۵ م: این بیت را ندارد
۶ ایضاً
۷ ایضاً
۸ ب، ق، م: این غزل را ندارد

۱۰۲۹

پیداست آفتاب ز رویت در آیینه روی نکو ندیده چنین دیگر آیینه[۱]

درآب صاف آیینه گوهر ندید کس وز عکس گوشوار تو پر گوهر آیینه

دل را جلا ز گرد کدورت رسیده است روشن شود همیشه ز خاکستر آیینه

از زنگ کرده است ز خجلت به سر نقاب دیده است تا جمال تو در معجر آیینه

گر میل دل به جانب روشندلان تر است پیش ضمیر صاف بود چاکر آیینه[۲]

من دیده ام ندیده کسی غیر من دگر غیر از مه فلک مه دیگر در آیینه[۳]

حیرانیش ز دیدن روی نکوی اوست دیوانه شد ازان سبب خوش منظر آیینه[۴]

زو مشک می توان به کف آورد صد ختن از عکس گیسوی تو پر از عنبر آیینه

مه کسب نور می کند از پیش آفتاب وزعکس عارض تو ضیا گستر آیینه

از ناز وعشوهٔ تو شود آب هر نفس زان غرق خجلت است ز پا تا سر آیینه[۵]

فردوس کردیش ز بهار جمال خویش از خط پشت لعل لبت اخضر آیینه[۶]

فایز به صورتش نرسد ماه و آفتاب[۷]

روشن تر است زین دو رخ او در آیینه

ردیف یا

(۱۰۶ ب)

۱۰۳۰

در گلستان تا "دو رنگی"[۸] کرده ای هرنفس"[۹] گل را به رنگی کرده ای

سخت جانی های ما دیدی مگر این همه دل را چو سنگی کرده ای[۱۰]

خون ما پامال کردی بس نبود از حنا هم باز رنگی کرده ای

"غالباً[۱۱] داری بجای وعده ای زان به پیشم عذر لنگی کرده ای

گه به غمزه دلبری گاهی به ناز هر دمی قتلم به رنگی کرده ای

خشم و کین داری به فایز" بی سبب[۱۲]

با کسی گویا که جنگی کرده ای

---

۱ ب، ق: این غزل را ندارد
۲ م: این بیت را ندارد
۳ تا ۷ م: این ابیات را ندارد
۸ ب، م: درنگی
۹ ق: دمی
۱۰ م: این بیت را ندارد
۱۱ پ: غالبا م، ق: غالبا
۱۲ ب: بی جهت، م: این بیت را ندارد

(۲۰۷ب) ۱۰۳۱

ای صبا روح فزا آمده ای — از گلستان وفا آمده ای
گل به سر، جام به کف، غمزه کنان — بهر عاشق چه بلا آمده ای
از خط و خال و لب و چشم سیاه — حیرت آیینه ها آمده ای
(۲۰۸الف)
گل به سر، جام به کف، شیشه به دست — به دل و دیده چها آمده ای[۱]

از برای دل و جان فایز
چه بگویم که چها آمده ای

۱۰۳۲

باز از زلف و خط و خال صف آرا شده ای — بهر خونریزی عشاق مهیّا شده ای[۲]
اثر عاشق یک رنگ به معشوق رسد — تو ز پهلوی دلم آیینه سیما شده ای
شرمی از بلبل شیدا نکنی در گلشن — تو که ای گل به رخ ناکس و کس وا شده ای

این جواب غزل خالص شیداست که گفت
"دو تهی پوش به رنگِ گلِ رعنا شده ای"[۳]

(۲۰۹الف) ۱۰۳۳

گرچه ای دل ز من جدا شده ای — در خم زلف او به جا شده ای[۴]
دل و جان بردی از وفاداران — جان من سخت بی وفا شده ای
چشمت افتاد تا در آیینه — عرق آلود از حیا شده ای
حالت جان و دل چسان گویم — تو که بیگانه آشنا شده ای
از خط و خال و زلف و ابرو و چشم — از برای دلم بلا شده ای
به سخن های خام اهل غرض — از من ای بی وفا جدا شده ای[۵]
حرف من در دلت کجا گیرد — تو که با غیر آشنا شده ای[۶]

کس نپرسید در رهش فایز[۷]
کز کجا آمدی کجا شده ای

---

[۱] ب : این بیت را ندارد
[۲] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[۳] مصرع اوّل بیت سید حسین خالص این است :
آه سردی که ترا گرم گرفتست که باز
[۴] ب ، ق : این غزل را ندارد
[۵] م : این بیت را ندارد
[۶] ایضاً
[۷] ایضاً

١٠٣٤

(٢١١ الف)

در حق ما حرف که بشنوده ای هیچ نگویی و نفرموده ای[1]
میل هم آغوشی من گر نشد بند قبا را ز چه بکشوده ای
شد دهن من همه شان عسل با لب من تا که تو لب سوده ای
(٢١١ الف)
حرف مرا نیست به پیشت اثر آنچه بگفتم به تو نشنوده ای
روی نمودی تو پس از چند سال گرچه در آیینهٔ دل بوده ای

چین به جبین کرده نگه می کنی
برسر فایز تو نه بخشوده ای

١٠٣٥

در جهان نبود چو من یک عاشق دیوانه ای زان بود احوال من مذکور در هرخانه ای[2]
طاقت وصلش ندارد یک نفس این جسم من پیش شمع روی او باشد دلم پروانه ای
از دلم هرگز خیال او نمی آید برون جای دارد آن شه آفاق در ویرانه ای
قصهٔ خود را چو گویم چشم برهم می نهد حال دل گفتن به پیش او بود افسانه ای
روز و شب افتاده ام در کوی آن زیبا صنم چون برهمن* منزوی گردیده در بتخانه ای

مستم و دردی کش و رند و خراباتی ز بس
می دهم فایز دو عالم را به یک پیمانه ای

١٠٣٦

امشب دلا گذر به خرابات کرده ای تا صبح با خشوع مناجات کرده ای[3]
می در سحر زیاده کند نشئه و سرور خوردی شراب صبح کرامات کرده ای
آیینه آب می شود از یک نگاه تو جانا چرا تو رو به مرأت کرده ای
نفیش کرا مجال که از حجتی کند چیزی که پیش عقل خود اثبات کرده ای[4]
رخ کرده ایم سوی تو ما بر بساط می زاهد تو خویش را بنگر مات کرده ای[5]

عابد اگر به صومعه رفته است نیست غم
فایز تو جا درون خرابات کرده ای

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ب، ق: این غزل را ندارد
[4] م: این بیت را ندارد
[5] ایضاً

۱۰۳۷

چون من به ملک عشق نباشد یگانه ای — هر سو بود ز شور جنونم فسانه ای[1]

سنگ جفا به جانب اهل نظر مزن — دل های اهل درد بود شیشه خانه ای

بسیار حرف زهد و ورع می کند بیان — زاهد نخورده از کف من تازیانه ای

مردان ز جور چرخ نشسته به کنج غم — دارد وقار بود به هرجا زنانه ای[2]

(۱۱۲الف)

دیدم مه صیام و به میخانه می روم — ما را برای روزه خوری شد بهانه ای

آمد بهار و لاله و گل هر طرف دمید
فایز بکش به یاد نکویان ترانه ای

۱۰۳۸

دل شده از عشق تو دیوانه ای — سینه ز یاد تو پری خانه ای[3]

بسکه جنونم ز غمت شد رسا — خوش بودم گوشهٔ ویرانه ای

پیش تو مشاطه که باشد جز او — حور به زلف تو کشد شانه ای[4]

دم به دم ای ساقی صاحب کرم — هست مرادم ز تو پیمانه ای

گل تویی و بلبل شیدا منم — شمع تویی من شدم پروانه ای

پیش تو با دست و به پا می روم — هست مرا حالت طفلانه ای

زهد فروشی نبود کار من — نیست مرا خواهش صد دانه ای

آهوی چین مشق رمیدن گرفت[5]
فایز ازان وحشی بیگانه ای

(۱۱۲ب)

۱۰۳۹

ای که امسال تو از پار نکوتر شده ای — ماه در طلعت و در قد چو صنوبر شده ای[6]

به تو آیینه چه یارا که شود هم چهره — بهتر از مهر ومه ای شوخ منوّر شده ای

ریختی خون جهانی تو به تیغ ابرو — ای جفا پیشه بگو از چه ستم گر شده ای

چه شود گر ز اسیران خودت یاد آری — تو که در مه رخان بهتر و سرور شده ای

بنشین در برم و برق صفت جلد مرو — بعد یک عمر به فایز تو میسّر شده ای

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد
[2] م: این بیت را ندارد
[3] ب، ق: این غزل را ندارد
[4] م: این بیت را ندارد
[5] الغنا؟
[6] ب، ق، م: این غزل را ندارد

١٠٤٠

(٢١٣ب)

جان من خوب نازنین شده ای   بهتر از آهوان چین شده ای[1]

من و دیوانگی و صحرایی   عقل بردی بلای دین شده ای

پای تا سر ز بسکه شیرینی   همه تن شان انگبین شده ای

نظری بر میان او داری   ای منجّم دقیقه بین شده ای

اختری نیست بر فلک چون تو   ماه من مهر بر زمین شده ای[2]

دیده ای آن هلال ابرو را
فایز از بسکه دوربین شده ای

١٠٤١

نیست چو من عاشق دیوانه ای   برسر شمع رخش پروانه ای[3]

می روی در خواب راحت ای پری   حال دل پیشت بود افسانه ای

(٢١٤الف)

در دل من شد خیالش جانشین   جای دارد گنج در ویرانه ای

گر کنی در سینه ام جا بهتر است   کعبهٔ دل هست خلوت خانه ای

گرخمارم گشت ساقی باک نیست   زنده می گردم به یک پیمانه ای

از خیالت دل منوّر می شود   روشن از شمع رخت کاشانه ای[4]

همنشین ما همه دیوانه اند   بزم ما خالیست از فرزانه ای

دل ز زخم هجر او شد چاک چاک   تا به زلف او رسد چون شانه ای[5]

چون نگردد بند مرغ دل درو   زلف او دام است خالش دانه ای

منکه از خود اینچنین می الفتم   آشنایم با چنان بیگانه ای

هرکسی مشغول درکاری بود[6]
کار فایز هست با جانانه ای

١٠٤٢

(٢١٤ب)

فتنه انگیخته ای می دانی   خون ما ریخته ای می دانی[7]

می کنی سیر گلستان با غیر   با که آمیخته ای می دانی

---

[1] ب، ق: این غزل را ندارد
[2] م: این بیت را ندارد
[3] ب، ق: این غزل را ندارد
[4] م: این بیت را ندارد
[5] م: این بیت را ندارد
[6] ایضاً
[7] ب: این غزل را ندارد

رفت فایز که ببوسد قدمت
ناله انگیخته ای می دانی

١٠٤٣
حالم ز غمت خراب تا کی   در یاد تو دل کباب تا کی[1]
خون دل من چو باده خوردی   دیگر هوس شراب تا کی
از چهره نقاب را برافگن   ای جان جهان حجاب تا کی
بردی دل و چاره اش نکردی
بر فایز خود عذاب تاکی

١٠٤٤
بهر قتلم تیغ را افراختی   خوب کردی کار ما را ساختی[2]
دل شکستن را ز بس خو کرده ای   شیشهٔ می را ز کف انداختی
(۲۱۰ الف)
ما اسیر یک نگاهت بوده ایم   با سپاه "ناز[3]" بر ما تاختی
بر صف دل ها شکست افتاده است   تا علم در دلبری افراختی
عالمی را بلبل خود کرده ای   همچو گل خود را به خوبی ساختی
کی تواند شکر احسان تو کرد
کار فایز از نگاهی ساختی

١٠٤٥
چون تو خورشید و ماه تابانی   حال روز و شبم نمی دانی[4]
مهر را نیست نسبتی به رخت   در دو عالم به کس نمی مانی
از رخ دلبران خوش منظر   می برم پی به صنع یزدانی
"سر به صحرای بی خودی زده ام[5]"
فایز از فکر دلبر جانی

---

[1] ب، م: این غزل را ندارد
[2] ب: این غزل را ندارد
[3] ق: حسن
[4] ب، م: این غزل را ندارد
[5] ق: همچو چشم نگار بیمارم

۱۰۴۶

نیست در باغ چون تو گلبدنی — گل چو رویت نبوده در چمنی[1]
زلف مشکین آن پری دارد — دل زاری به زیر هر شکنی
نغمهٔ وصف تست در هر بزم — نیست خالی ز ذکرت انجمنی
در وفا همچو من نخواهی یافت
حیف باشد جفا به همچو منی

۱۰۴۷

تیغ بر من می کشد زور آوری — ظالمی سنگین دلی غارت گری[2]
جان من در بند زلفش مانده است — چون مسلمانی به قید کافری
(۲۱۶ ب)
روز و شب در خدمتش استاده ام — چون به پیش پادشاهی چاکری
کی تواند صورت دلبر کشید — مو شود از غم اگر صورتگری
من چه گویم وصف سناشی*[3] پسر — اخگر پنهان است در خاکستری[4]
زخم خنجر برسر از دست بتان — به که برگ گل ز دست دیگری[5]
یک دل بی چاره با تو چون کند — چشم و ابرو زلف و خالت لشکری[6]
می شود بی خود چو نامش می برد[7]
هست فایز را به آن دلبر سری

۱۰۴۸

برق نشود شمع ز دیوانگی — گر دهیش رخصت پروانگی[8]
در غم گیسوی تو آخر مرا — کار کشیده است به دیوانگی
تا نظر افتاد به چشمان تو — رفت ز من طاقت و فرزانگی[9]
با دلم ای "سنگدل"[10] بی وفا — چند کنی وحشت و بیگانگی
چند کشم جور ز دست رقیب — می زنمش تیغ به مردانگی[11]
شمع رخت از خط زرین قلم — داده مرا رخصت پروانگی[12]

---

[1] ب: این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] رک: تعلیقات
[4] ق: این بیت را ندارد
[5] ایضاً
[6] ق، م: این بیت را ندارد
[7] ایضاً
[8] ب: این غزل را ندارد
[9] م: این بیت را ندارد
[10] ق: سنگدلی
[11] م: این بیت را ندارد
[12] ق: این بیت را ندارد

بردن جان امر محالی بود[1]

فایز از ان شوخ به فرزانگی

١٠٤٩

تا چند وصف خال وخط و مو کند کسی — خود را به پیچ و تاب چو گیسو کند کسی

گشتیم بی دماغ بس ا زعشق گل رخان — کی مانده آن دماغ که گل بو کند کسی

(۲۱٦ الف)

گلچین ز سرو باغ نگردد چو فاخته — گر صد هزار مرتبه کو کو کند کسی

حیرانی آور است جمال تو ای نگار — با تو چسان چو آیینه یک رو کند کسی

بی رویی زمانه ز بس عام گشته است

فایز چرا به خلق جهان رو کند کسی

١٠٥٠

ز دل خراب عاشق چه غم ای نگار داری — تو که دل به کس ندادی به غمی چه کار داری[2]

نه به خانه' نی به گلشن' نه سررهت بیابم — چو دل رمیدهٔ من تو کجا قرار داری

دلم از وزیدن تو چو گل چمن شگفته — مگر ای نسیم گلشن خبری ز یار داری

نه مروتی' نه رحمی' نه نگاه زیر چشمی — ز من ای نگار جادو چه به دل غبار داری

به غم تو جان سپرده به رهت قدم نهادیم — دل ما بود به دستت توخود اختیار داری

گل نو بهار حسنی همه عاشق جمالت[3]

تو به سان فایز ای مه نه یکی هزار داری

١٠٥١

گرچه در بزم تو گفتند ز هر جا سخنی — کاش می گفت کسی هم ز دل ما سخنی[4]

او شده شهره به بی رحمی و من در طاقت — از من و یار فتاده است به هر جا سخنی

روی دل با دگری داشتی و چشم به ما — زانکه با خود سخنی گفتی و با ما سخنی

جان ز من می طلبد' با دل و دین حیرانم — چشم مست تو به من گفت به ایما سخنی

---

[1] ق : این بیت را ندارد

[2] ب : این غزل را ندارد

[3] م : این بیت را ندارد

[4] ب : این غزل را ندارد

فایز از لعل لبت بوسه اگر می خواهد[۱]
مشو آزرده که گفتا به تمنّا سخنی

(۲۱٦ ب)

۱۰۵۲

دوش دیدم که به گلشن تو خرامی داری — دم به دم از گل و شبنم می و جامی داری
ز بناگوش وخط عارض و زلف و گردن — چشم بد دورعجب صبحی و شامی داری
دیده ام تا خط سبز تو و آن زلف کمند — چون شکارت نشوم حلقه و دامی داری
ای نسیم از چمنش جانب فایز بگذر
گر چو بوی گل ازان غنچه پیامی داری

۱۰۵۳

توقع داشتم از تو نگاهی — همیشه گر نباشد گاه گاهی[۲]
بود هر حلقهٔ او دام دل ها — که دارد اینچنین زلف سیاهی
بیا یک دم به سویم تا ببینی — که عالم را بسوزانم به آهی
جهان و هرچه در وی هست موجود — به پیش من نمی ارزد به کاهی
ز اهل عشق بازان کس ندیده
چو فایز مستمندی بی گناهی

۱۰۵٤

در دیده ام ای هوش ربا آمده رفتی — بسیار به انداز و ادا آمده رفتی[۳]
نه نشسته دمی در دل بی صبر و شکیبم — سنگین دل بی رحم و وفا آمده رفتی
چون لاله به دل سوخته ام داغ ز حسرت — تا از بر من همچو صبا آمده رفتی
از باده رخ افروخته چون برف درخشان — آتش زده در خرمن ما آمده رفتی
فایز ز تو پرسد سخن ار راست بگویی
در بزم من ای ماه چرا آمده رفتی

۱۰۵۵

(۲۱۷ الف)

دل ز دست من ربوده دلبری — مه وشی در ملک دل غارتگری[٤]

---

[۱] م : این بیت را ندارد
[۲] ب ، م : این غزل را ندارد
[۳] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[٤] ایضاً

از لباس آمد برون چون آفتاب از برای غسل بسته میزری
بعد غسل از حوض آن سیمین بدن شد برون از آب گویا اخگری
بادهٔ حسنش نشاط افزای دل از شراب ناز نشئه در سری
منکه بهر او ز خود بیگانه ام مهربانی می کند با دیگری
فایز او را یک شبی مانند دل
در کنارت جای کن بر بستری

۱۰۵۶

ای پری چهره صنم نرگس شهلا داری عارضی همچو مه ای دلبر رعنا داری[1]
تو که از ناز به آیینه نمی پردازی چه خبر از من دلخستهٔ شیدا داری
کی کند آه دلم در دلت ای ماه اثر نشئه در چشم و به کف ساغر صهبا داری
کردی ای شوخ ستم پیشه مگر عزم چمن در بغل شیشه، به کف ساغر و مینا داری
سوخت پروانه صفت فایز بی دل ز غمت
چه غم از عاشق بی چارهٔ شیدا داری

۱۰۵۷

دادیم دل به حسن خط موسیانگی خوردیم تیر غمزهٔ ابرو کمانگی[2]
فارغ ز بیم طعن رقیبان کوی تو داریم با خیال تو عشق نهانگی
صد پیچ و تاب خورده دل من به سان زلف چشمم فتاد تا به قد موسیانگی[3]
با اینچنین نگار چسان کس به سر برد سر تا به پا ستمگر نامهربانگی (۲۱۷ ب)
یاران خدنگ غمزهٔ او دلنشین بود
فایز شده است عاشق ابرو کمانگی

۱۰۵۸

پرتو مهر رخت مهتاب دارد اندکی همچو گیسوی تو سنبل تاب دارد اندکی[4]
می خورد خون جگر یاقوت از رشک لبت پیش دندان تو گوهر آب دارد اندکی

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ب، ق : این غزل را ندارد
[3] م : این بیت را ندارد
[4] ب، ق، م : این غزل را ندارد

مرغ بسمل را تپیدن نیست بیش از یک دمی　　حالت همچون دلم سیماب دارد اندکی

تا مگر در عالم خوابش بیابی درنظر

فایز از شوق جمالت خواب دارد اندکی

۱۰۵۹

با گل ز وفا نمانده نامی　　از ماست به بلبلان پیامی[۱]

فتاده دل مرا سر و کار　　باطفلک خرد سال خامی

خال است به پیش ترک چشمش　　چون پیش شهی سیه غلامی

از بهر شکار مرغ دل ها　　بکشاده ز زلف خویش دامی

در عشق بتان تمام گشتن

فایز چه مجال ناتمامی

۱۰۶۰

می رود در غم تو اشک ز دامان تا کی　　کنم از داغ به دل گل به گریبان تا کی[۲]

در شب تیرهٔ غم ای مه تابان باشد　　حال عشاق چو زلف تو پریشان تا کی

ای گل از حال اسیران چمن یادی کن　　گرم ماند ز تو بازار گلستان تا کی

یک نگاهی کن و از دست فراقش برهان

فایز دل شده از دست تو نالان تاکی

۱۰۶۱　　(۱۱۸الف)

ای دلآرام به من مهمانی　　خوشتر از جانی و هم جانانی[۳]

گه به مسجد روی و گاه به دیر　　نیست ای شوخ ترا ایمانی

تیر مژگان تو جا کرد به دل　　می دهد دل به دل از پیکانی

از تو دارم طمع مهر و وفا　　نیست در دهر چو من نادانی

داغ دارم ز تو چون لاله به دل

جان من این همه نافرمانی

---

[۱] ب، ق، م : این غزل را ندارد

[۲] ب، ق : این غزل را ندارد

[۳] ب، ق، م : این غزل را ندارد

١٠٦٢

مکن با بت بیوفا آشنایی — که آن را ثمر نیست غیر از جدایی[١]

مرا دوری از درگه اوست مشکل — به دل داغ دارم ز دست جدایی

به اغیار هرگز نه دارم رجوعی — محال است با دشمنان آشنایی

شد آیینه از دیدنت آب چون دل — نکرده است چون تو کسی خودنمایی

به یاد قد سرو سوزونت ای دل — رود آه ما همچو تیر هوایی

ز آه غریبان حذر کن مرنجان — چو فرعون مکن در جهان ناخدایی

مرا فایز از وصل خود ساز جانا
ندارد دلم از تو تاب جدایی

١٠٦٣

از من ای دلربا چه می خواهی — "کرده ام جان فدا چه می خواهی[٢]"

گله از چشم او مکن ای دل — از بتان جز حیا چه می خواهی

آب شد آیینه ز دیدارت — برو ای خود نما چه می خواهی

(٢١٨ ب)

نگهی می کنی تو دزدیده — از من ای خوش ادا چه می خواهی[٣]

بی خودم ساختی تو چون مجنون — باز ای مه لقا چه می خواهی[٤]

سر فایز نثار راه تو باد[٥]
من به قربان پا چه می خواهی

١٠٦٤

رو به ما گر ای بت خندان کنی — چارهٔ درد و علاج جان کنی[٦]

"هجر تو ما را ز خود بیگانه کرد[٧]" — رنج ما از وصل خود آسان کنی

اندر آیین مروت دور نیست — درد عاشق را اگر درمان کنی[٨]

روی تو مهر است و ما چون ذره ایم — خویش را از ما چرا پنهان کنی

---

١ ب، ق، م: این غزل را ندارد

٢ ب: مصرع دوم: راست گو تا ز ما چه می خواهی ؛ ق: این غزل را ندارد

٣ ب: این بیت را ندارد -

٤ م: این بیت را ندارد

٥ ایضاً

٦ ق، م: این غزل را ندارد

٧ ب: هجر تو ما را ز هم پاشیده است

٨ ب: این بیت را ندارد

دوری از ما خوب نبود جان من — والهی را از چه سرگردان کنی[۱]
می شوم مانند کسری سرفراز — گر شبی این بنده را مهمان کنی

فایز مسکین گدای کوی تست
بر غریبی بهتر است احسان کنی

۱۰۶۵

باید که ز حالم خبری داشته باشی — برکوی غریبان گذری داشته باشی[۲]
عمریست گدای در جانانم و باید — شاها! تو به حالم نظری داشته باشی
یاد دل ما نیک توانی به جهان کرد — چون من تو اگر چشم تری داشته باشی
برکوی تو دیگر نکنم سجده من ای بت — گر چشم "به سوی دگری"[۳] داشته باشی
بسیار غم دل به تو امروز بگفتم — از قصهٔ من درد سری داشته باشی
احوال اسیران غمت خوب بدانی — گر عشق بتی سیمبری داشته باشی
(۲۱۹ الف)

فایز ز مجانین شمرندت همه هردم
تا دل به سوی سوکمری داشته باشی

۱۰۶۶

در ما و تو ای شوخ نبوده است جدایی — در روز ازل رفته چنین حکم خدایی[۴]
با اهل حیا میل دلم بیشتر آمد — بیزارم ازان حسن که باشد همه جایی
خال تو بود مردمک چشم غزالان — چشمت به نظر خوشتر از آهوی خطایی
حسن تو جهانگیر چو مهراست در آفاق — مشهور به دهری تو ز خورشید لقایی
خون در دل عشاق گره بسته بماند — هرگه که چو مرجان تو کنی پنجه حنایی
ما راست درونان به جز از راست نگوییم — از سینهٔ ما آه برآید چو هوایی

۱ـ از "ب" گرفته شده ـ "پ": این بیت را ندارد
۲ـ ق، م: این غزل را ندارد
۳ـ ب: سوی دلبری
۴ـ ب، ق: این غزل را ندارد

فایز شود از دیدنش ای ماه پریشان
در مجلس اگر تو گرهٔ زلف گشایی

۱۰۶۷

چرا درد مرا درمان نکردی　　چرا کار مرا آسان نکردی[۱]
به گیتی چون تو سنگین دل ندیدم　　که نرخ خویش را ارزان نکردی
زبس داری غرور حسن ای شوخ　　نظر گاهی سوی یاران نکردی
نپرسیدی ازو احوال و گاهی　　گدای خویش را مهمان نکردی
چرا گاهی به ناز ای مست بدخو　　سوال باده از مستان نکردی
ترش رو می کنی از دیدن من
به فایز یک سخن خندان نکردی

۱۰۶۸　　(۱۱۹ب)

در بتان مثل تو نبود دلبری　　از تو در خوبان نباشد بهتری[۲]
بر رگ جان می خلد ای مه مدام　　هست هر مژگان تو چون نشتری
چون تویی سلطان جمله دلبران　　عاشقانت بسته صف چون لشکری
شور محشر در جهان پیدا شود　　رخ برون آری تو چون از منظری
لاشریکی در میان مه رخان　　در جهان اصلا نداری همسری
غیر فایز هم نشین با کس مباش
پاک باز است و مقدس گوهری

۱۰۶۹

به دهر نیست نکو هیچ از وفاداری　　بگیر دامن یاری که باز نگذاری[۳]
توان به خلق نکو صید عالمی کردن　　چرا تو شرط مروت به جا نمی آری
تمام شهر ز دست تو در فغان آمد　　ندانم از چه کمر بسته ای به خونخواری
اگرچه عاقبت از کرده ها شوی نادم　　بشو تو زود پشیمان ازین جفا کاری
ز قتل ناحق مردم نه کرده ای پرهیز　　ازان ز چشم تو هرگز نرفت بیماری

---

۱ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً

فتاده ای به زبان های خلق ای ظالم　　بیا حذر کن ازین طور مردم آزاری
به وقت هجر تو خوابم سفر کند از چشم　　شب فراق به سر می رسد به بیداری
جفای طعن رقیب از سگ درش بیش است
نبوده فایز پیشش (؟) کسی به این خواری

١٠٧٠
ای شاه بتان به دلربایی　　سویم نگهی ز آشنایی[1]
(٢٢٠ الف)
ای باغ و بهار مستمندان　　دور از من خسته دل کجایی[2]
مشکل که به جز تو زنده مانم　　از من سنما چنین جدایی[3]
نی خط ، نه گله، نه اشتیاقی　　اینست طریق آشنایی[4]
از من خبری ندارد آن ماه　　خو کرده چنین به بی وفایی
با این همه بی نیازی ای شوخ　　دل پیش تو می کند گدایی
بی دیدن تو از جا نخیزم　　ما منتظریم تا تو آیی[5]
از بزم تو من نمی روم دور　　حمام خوش است و روستایی
فایز من و گوشهٔ خرابات
دورم ز طریق پارسایی

١٠٧١
چند چون غنچه گره بر زده بر پیشانی　　ای گل از خار جفا ها دل من رنجانی[6]
بایدش خدمت و جاگیر به زودی دادن　　هرکه سودا زده گشته است ز بی سامانی[7]
غیر نظاره ز من جرم نیامد لیکن　　برگنه پیش تو ام من بتر از زندانی[8]
رام گردیدن وحشی بود ارچه مشکل　　کس چو او رام نگردید بدین آسانی[9]
پیش ارباب خرد کی سر خود خم سازم　　منکه در ملک جنون یافته ام ترخانی*
جان من رنجه قدم ساز به کاشانهٔ من　　بایدت کرد درین خانهٔ نو مهمانی

---

[1] ب ، ق : این غزل را ندارد
[2] م : این بیت را ندارد
[3] ایضاً
[4] ایضاً
[5] ایضاً
[6] ب ، ق : این غزل را ندارد
[7] م : این بیت را ندارد
[8] ایضاً
[9] ایضاً

فایز این است جوابش که نگویی تو جواب
همچو خر هر که بگوید سخن از نادانی

۱۰۷۲ (۲۲۰ب)

به تو بسته ام دل و جان که تویی رفیق جانی   چو تو کس نکرده هرگز به زمانه دلستانی[۱]
تو به سان غنچه پیشم ز چه بسته ای لب ای گل   همه خواهشم برین شد که کنی تو هم زبانی
به تو بوالهوس ندارد سر خدمت ای جفا جو   نظری به حال ما کن که توشوخ نکته دانی
ز طلب نمی کشم دست که دلم به تست شایق
توانیس جان فایز تو یگانهٔ زمانی

۱۰۷۳

من اگر دل هزار داشتمی   کار با هر نگار داشتمی[۲]
گر نه عشقش به سینه جا کردی   با خیالش چه کار داشتمی
نظر لطف اگر به من کردی   کی غم روزگار داشتمی
کی مکدر بدی دل من اگر   مه رخی در کنار داشتمی
گر نه عشقت به دل غلو می کرد   با تو صحبت برار داشتمی
غم او را به سینه من فایز
از پی یادگار داشتمی

۱۰۷۴

ناله با من نموده همراهی   لیک دارد نسیم کوتاهی[۳]
حاصل عشق از تو جز این نیست   اشک خونین و چهرهٔ کاهی
من ز حرفت نمی شوم غمگین   ده تو دشنام هر قدر خواهی
می رباید دل مرا از دست   لذّت نغمهٔ سحر گاهی
(۲۲۱الف)
از چه احوال دل نمی پرسی   گر نه از حال بنده آگاهی
فایز افتاده است بر راهت
سایه ات به ز افسر شاهی

۱- ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲- ایضاً
۳- ایضاً

١٠٧٥

بعد ماهی چو مه نو به نظر می آیی   نرم و آهسته تر از باد سحر می آیی[1]

از که آزرده شدی با که جفا ها کردی   رخ افروخته مانند شرر می آیی

هردو عالم عوض وصل تو دادن هنر است   که گران قدرتر از لعل و گهر می آیی

شور محشر صنما در همه آفاق افتد   چون تو از خانه به ناگاه به در می آیی

عقده ها از دل سربستهٔ او واگردد
سوی فایز چوتو ای موی کمر می آیی

١٠٧٦

مگر ای غنچه لب از باغ ارم می آیی   که پرازخنده به صد لطف برم می آیی[2]

نظر مکرمت و لطف نداری با ما   پیش عشاق همین بهر ستم می آیی

چون صبا در همه خلق جهان می گردی   سوی این تشنهٔ دیدار تو کم می آیی

دور از وحشت و رم باهمه تمکین و غرور   همچو آهوی بیابان (به) حرم می آیی

از طمع حسن بتان می فتد از رتبهٔ خویش   عیبت این است که از بهر درم می آیی

پیش فایز که نظر بر رخ تو دوخته است
غلط است این که تو از راه کرم می آیی

١٠٧٧

ای خیال تو دلبر جانی   چهره ات همچو ماه کنعانی[3]

(٢٢١ ب)

به خیال تو بسته ام دل را   که تو جانی مرا و جانانی

مه رخان را برت نباشد قدر   تو ز خوبی به کس نمی مانی

در چمن دید تا که قد ترا   منفعل گشت سرو بستانی

چشم تو نرگس است و سنبل زلف   لب رنگین چو لعل رمانی

نشوم رنجه از جفاهایت   جور کن آن قدر که بتوانی

سوی فایز که محو دیدار است
لب بجنبان کشاده پیشانی

---

[1] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[2] ایضاً
[3] ایضاً

١٠٧٨

امروز رخ از باده برافروخته کردی — بی چاره دل زار مرا سوخته کردی[1]

ایفا ننمودی تو ندانم ز چه رو بود — هر وعده که با عاشق دل سوخته کردی

گه خنده و گه عشوه و گه ناز و تبسّم — جانا دل ما را به خود آموخته کردی

در شش جهت از جور تو خلقی است در افغان — این ظلم و ستم بهر خود اندوخته کردی

آن لاله رخ زهره جبین سفله پرست است
فایز تو چرا سینهٔ خود سوخته کردی

١٠٧٩

مه بود شرمنده پیش چاندنی[2] — گل کمینه بنده پیش چاندنی[3]

صد مسلمان گشت از نظاره ای — کافری نبود به کیش چاندنی

کرده با برجیس و کیوان هم سری — زهره تا گشته است خویش چاندنی

در شب تار او کند چون عزم رقص — زهره باشد پیش پیش چاندنی

(۱۲۲الف)

سرو ناموزون نزد قامتش — گل ندارد رنگ پیش چاندنی

مه رخی دیگر نیارد در نظر — هرکه باشد سینه ریش چاندنی

خون دل باید به راهش ریختن — جایز است این گر به کیش چاندنی

چهره باید بر سرش از آفتاب — باید از مه ساخت کیش چاندنی

محو چون آیینه از خود بی خبر
فایز شیدا به پیش چاندنی

١٠٨٠

هرکس که به بیند گل رخسار کمانی — حیران شود از دلبری و کار کمانی[4]

موزون است براندام وی آن جامهٔ چسبان — حیران شدم از خوبی دستار کمانی

بی شبه که او دلبر طاؤس خرام است — کبک است خجل از قد و رفتار کمانی

---

[1] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[2] نام های زنان مثل چاندنی، کمانی در شبه قاره عام است.
[3] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[4] ایضاً

برگشته نگاهش به دلم سخت اثر کرد دیوانه ام از نرگس بیمار کمانی
فایز حذری لازم ازان ترک نگاهش
پرفتنه بود نشئهٔ سرشار کمانی

۱۰۸۱

نگند زلف تو ام سخت در پریشانی زمین ز سایهٔ من کرد سنبلستانی[۱]
عمل به گفتهٔ زاهد نمی کنم هرگز که برهمن* نکند میل در مسلمانی
روند زمرهٔ عشاق همچو گرد به باد اگر به بزم تو از ناز دامن افشانی
به سان مار که بر گنج پاسبان باشد نموده زلف تو روی ترا نگهبانی
میان هر سر موی تو شانه جا دارد ز موشگافی او رفته ام به حیرانی
(۲۲۱ ب)
به پیش اهل هنر این ندارد استعجاب
کند به ملک سخن فایز ار سلیمانی

۱۰۸۲

یوسف عصر تویی حسن و جمالی داری به ز حوران بهشتی خط و خالی داری[۲]
سوی من می نگری عشوه کنان٬ خنده زنان مگر ای جان جهان میل وصالی داری
گرچه یک لحظه ز عشق تو ندارم آرام تو به من گاه نگفتی که چه حالی داری
این بتان بسکه جفا پیشه و کافر منش اند
کس نپرسید ز فایز که ملالی داری

۱۰۸۳

مهمان که بودی به شبستان که بودی ای شمع شب افروز در ایوان که بودی[۳]
ای خضر که عمر ابدی یافته از تو قربان لبت چشمهٔ حیوان که بودی
در پیش که بودی شب و در بزم که خفتی ای خسرو آفاق به فرمان که بودی
ای غنچه دهان بلبل شیدات که بوده با روی چو گل تو به گلستان که بودی
قمریت که بوده است و بگو فاخته ات کیست ای سرو خرامنده به بستان که بودی
زنّار کرا بستی و ناقوس که بنواخت کافر صنما آفت ایمان که بودی

۱- ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲- ایضاً
۳- ب، ق : این غزل را ندارد

سیبت که گزیده لب میگون که مکیده ای شان عسل مایدهٔ خوان که بودی
شب باکه به سر بردی و از عمر که برخورد ای روح روان در تن بی جان که بودی
مانند هما بر سر فرق که گذشتی ای دولت و اقبال به دامان که بودی
روی تو که دیده است و کنارت که گرفته ای آیینه در مجلس حیران که بودی
(۲۲۳ الف)
از آتش عشق آبله ها در جگر ماست تو مرهم کافور دل و جان که بودی
او هم نفس باده کشان بود و تو ای دل چو آیینه لایعقل و حیران که بودی[1]

او خنده زنان بود به اغیار و تو فایز[2]
شب ناله زنان در غم هجران که بودی

۱۰۸۴
چون تو شوخی کنار بایستی با مهی چون تو کار بایستی[3]
می زند نیش بر دل عاشق همچو زلف تو مار بایستی
هر نفس می شود به کام لئیم این فلک سنگسار بایستی

فایز پاک باز عاشق تست
چون تو گل را هزار بایستی

۱۰۸۵
ای که تو وعظ چو سجاده نشین می گویی عاشقان را ز چه رو بی دل و دین می گویی[4]
غالباً بسته به دام بت جادو نگهی مطرب امشب ز چه رو صوت حزین می گویی
نیست جز وصف بتان چون سخنم واعظ شهر گفت با من که تو در شعر همین می گویی[5]
حرفی از حال من ای مه که تو داری برلب پادشاها! سخن از خاک نشین می گویی
همچو خورشید ز بس برسر اوج خوبی است گفت ما را تو چرا ماه زمین می گویی

از غم هجر بتان نیست ترا هوش به جا
ورنه فایز تو سخن را به ازین می گویی

۱۰۸۶
از یار و غم عشق اگر در گله باشی دانم که تو کمتر ز زن حامله باشی[6]

---

[1] م : این بیت را ندارد
[2] ایضا
[3] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[4] ب، ق : این غزل را ندارد
[5] م : این بیت را ندارد
[6] ب، ق، م : این غزل را ندارد

(۲۲۳ ب)

زاهد سخن عشق به هر جا کنی افشا — حیف است که چون سفله تو بی حوصله باشی
ای بوالهوس بی خرد(و) ابله نادان — دانم که تنک ظرف تر از آبله باشی
این اهل حقیقت همه مردان خدایند — زاهد تو چرا رهزن این قافله باشی
من تا به سحر سجده کنم روی صنم را — ای زاهد پر مکر تو در نافله باشی
هرچیز که بینی همه بی پرده بگویی — چون آینه دانم که تنک حوصله باشی

دارد نظر لطف بر احوال لئیمان
فایز تو ازین چرخ سراپا گله باشی

۱۰۸۷

ز رشک لعل تو خون گشت لعل رمّانی — به عارضت نرسد لاله های نعمانی[۱]
به غیر واسطه و بی سبب رسد به مراد — به هر که یار شود فضل و لطف یزدانی
وفا نه کرده به کس این سپهر مینا رنگ — چه بسته ای دل خود را به عالم فانی
مساوی خر دجّال باشد او بی شک — کسی که بهره ندارد ز وصف انسانی
چو شام صبح شود تیره پیش اهل نظر — اگر تو زلف سیه را ز ناز افشانی
ربوده است دل ما ز ناز آن بدخو — تبارک الله ازین غمزه های پنهانی
ز وصف حسن و جمال تو قاصر است سخن — به من کسی نرسد گرچه در سخندانی

ز نوک خامهٔ معنی طراز در عالم
به وصف روی تو فایز کند در افشانی

۱۰۸۸

تو قدر و پایهٔ اهل هنر چه می دانی — گهر فروش نبودی گهر چه می دانی[۲]
(۲۲۴ الف)
شعار تو همه تلبیس و خدعه می بینم — مقلّدی تو مقلد هنر چه می دانی
ندیده ای گل رویی تو نام می شنوی — ندیده ای تو که مویی کمر چه می دانی

به رنگ فایز ما گریه ای نه کردی سر
حقیقت مژهٔ چشم تر چه می دانی

---

[۱] ب، ق، م : این غزل را ندارد
[۲] ب، ق : این غزل را ندارد

۱۰۸۹

جانا تو شمع مجلس تنهای کیستی ساقی بزم و انجمن آرای کیستی[۱]

موزون قدت به ناز ربوده است دل ز من ای شوخ غنچه لب گل رعنای کیستی

زلف که دیده ای به خم کاکل که ای دیوانه ای دل از پی سودای کیستی

با رنگ و بو و عشوه سراپا به سان حور ای گل به این ادا چمن آرای کیستی

لیلیت کیست بهر که مجنون تو گشته ای

فایز بگو تو عاشق و شیدای کیستی

۱۰۹۰

دل ز ما ای جان عبث برداشتی بوالهوس ما را مگر پنداشتی[۲]

دوری از ما بی جهت فرموده ای تخم غم در سینه جانا کاشتی

نی نگاهی، نه تبسّم، نی سخن از ستم چیزی فرو نگذاشتی

بارها گفتیم محو آن رخیم حرف های ما غلط انگاشتی

می رود دلدار مست از پیش رو

فایز امروز است وقت آشتی

۱۰۹۱

دلا با بت مست دارم سری مرا نیست عشق و غم از دیگری[۳]

(۲۲۴ ب)

کشیدم همه روز رنج خمار بده ساقی امشب مرا ساغری

چو پیر مغانی اگر قدردان ز میخانه بگشا به رویم دری

چه یارا که گویم برت حال دل ز من نیست پیش تو مسکین تری

منوّر ندیدم چو روی تو ماه نباشد به سان رخت اختری

طلب کرده امروز ساقی مرا

بیافایز امشب بکش ساغری

۱۰۹۲

به رخ نیکو تر از خرّم بهاری ازان رشک چمن ای گلعذاری[۴]

---

۱. ب، ق، م: این غزل را ندارد

۲. ایضاً

۳. ایضاً

۴. ایضاً

دلا در پیش روی خوبرویان نمی دانم چرا بی اعتباری
به درگاهت فتاده روز تا شب کرم کن بر غریب خاکساری
به درگاهش نشینم پیش سگ ها
مرا فایز ازین ها نیست عاری

۱۰۹۳
بود غمزه اش خنجر قاتلی که هر لحظه صد زخم زد بر دلی[۱]
اسیر تو خلقی بود هر طرف به راه تو افتاد هر سو دلی
نه راغب به جامم نه مایل به مل ز عشق تو دارم عجب مشکلی
به غیر از دل من کجا جای تست چرا می شوی شمع هر محفلی
سرت گردم ای جان بیا در دلم که بهتر نباشد ازین منزلی
چه فایز به ابله کنی گفتگو
که زاهد بود مرد لایعقلی

۱۰۹۴ (۱۲۵ الف)
چون تو در دهر ندیدم بت نازک بدنی هیچ گل مثل تو رنگین نبود در چمنی[۲]
جان من از من دل باخته دوری مگزین دوریت این همه از چیست توخود جان منی
بشگفد این دل تنگم ز طرب همچون گل با من ای غنچه دهان گر تو بگویی سخنی
جام بر سنگ زنی پیش رخ من ز چه رو شیشه از بهر چه ازغصه به پیشم شکنی
زود رنج اند و تنک حوصله و پر زجفا
فایز آن به که به نزدیک بتان دم نزنی

۱۰۹۵
بکن سوی من بیدل نگاهی که این زیبا بود از چون تو ماهی[۳]
نیم گر قابل همراهی تو نگاهی از تو خواهم گاهی گاهی
ندارد قدر گل در پیش رویت به گل نسبت کجا دارد گیاهی
چسان احوال دل پیش تو گویم ندارم من به کویت حیف راهی

---

[۱] ب، ق، م: این غزل را ندارد
[۲] "ایضا"
[۳] "ایضا"

مکش هر لحظه جانا تیغ ابرو
که فایز هست مرد بی گناهی

١٠٩٦

تنگ دل گشته ام ای جان ز غم تنهایی　　در حق عاشق مهجور چه می فرمایی[۱]
نیست کحل البصری بهتر ازین در عالم　　خاک زیر قدمت داده مرا بینایی
ناتراشیده بود سرو و گل آمد بی رنگ　　پیش بالا و رخت ای چمن زیبایی
خلق دیوانه و مجنون شود ای مه هرگاه　　جام برکف به بغل شیشه تو بر می آیی
توکه سر تا به قدم صورت فضل و کرمی　　از چه بر عاجز دلخسته نمی بخشایی
(۲۲۵ ب)
عاشقان تو سرافراز چو شاهان گردند　　چون به دشنام تو در بزم زبان بگشایی
بر سر کوی تو هم زانوی سگ گردیده
فایز اصلا نکند خوف ازین رسوایی

١٠٩٧

ای شوخ بی رحم آه از جدایی　　دل بردی از من ای جا به جایی[۲]
با ناز و غمزه هردم به رنگی　　در بزم رندان دل ها ربایی
در یادت ای مه دیوانه گشتم　　باشد که روزی خود را نمایی
کس را نباشد تاب نگاهت　　آیینه با تو کرد آشنایی
از خون مردم در بزم عشرت　　کرده است آن شوخ کف ها حنایی
زاهد نداند رسم خرابات
فایز مگو حرف با روستایی

١٠٩٨

ای دل بگو خراب و طلبگار کیستی　　مجنون و بی قرار و گرفتار کیستی[۳]
تیغ ستم کشیده سنان جفا به دست　　ای بیوفا بگو بی آزار کیستی
باچهرهٔ چو حور و به لعل مسیح دم　　آرام و راحت دل بیمار کیستی
خلقی در آرزوی وصالت ز خویش رفت　　ای خان و مان خراب تو غمخوار کیستی

۱ـ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲ـ ایضاً
۳ـ ایضاً

آثار بی قراری دل از تو ظاهر است　　ای یار بی وفا تو طلبگار کیستی
چون بلبل است ناله و فریاد برلبت　　ای گل بگو تو محو و گرفتار کیستی
هرگز تبسّمی به لبت آشنا نشد　　ای غنچه محو خندهٔ دربار کیستی
(۲۲۶ الف)

پیدا بود ز روی تو فکر و تحیّری
فایز بگو اسیر و گرفتار کیستی

۱۰۹۹

کی خبر داری از فغان کسی　　نیست آگاهیت ز جان کسی[۱]
دانی ای حورلقا راحت دل　　دیدن روی تو درمان کسی[۲]
خواهش این است که آیی به برم　　نیستی حیف به فرمان کسی[۳]
نکنی ای بت خندان هرگز　　رو سوی کلبهٔ احزان کسی[۴]
من به شوق رخ او پروانه　　او شده شمع شبستان کسی
بسته ای لب ز حیا ای غنچه　　دیده ای خندهٔ پنهان کسی
لب به دندان گزم اندر همه وقت　　دیده ام تا لب و دندان کسی
عندلیب چمن خلد نیم　　بلبلم من به گلستان کسی[۵]
سرو موزون نبود در نظرم　　دیده ام سرو خرامان کسی[۶]
روزگاریست که شد جان و دلم　　والهٔ سنبل بیجان کسی[۷]
نیستم آیینه لیکن به جهان　　شده ام واله و حیران کسی

دیده ام بال پری را هر دم
فایز از جنبش مژگان کسی

۱۱۰۰

برد دل را رخ چو ماه کسی　　آفت هوش شد نگاه کسی[۸]
داغم از عشق و خون شده است دلم　　لاله سان دیده ام کلاه کسی

۱- ب، ق: این غزل را ندارد
۲- م: این بیت را ندارد
۳- ایضاً
۴- ایضاً
۵- ایضاً
۶- ایضاً
۷- ایضاً
۸- ب و ق: این غزل را ندارد
م: ازین غزل تنها مطلع را دارد

(٢٢٦ ب)

زلف و ابرو و چشم و خط حشم است — عاجزم پیش دستگاهِ کسی
افعی آمده است در نظرم — دیده ام کاکلِ سیاهِ کسی
سرفرازی بود که به نشینم — همچو نقش قدم به راهِ کسی
این مرض را طبیب نشناسد — کرد دیوانه ام نگاهِ کسی
می توان کرد ای بت بدخو — رحم بر حالتِ تباهِ کسی

چشم زخمی رسیده است ترا
فایز از گردشِ نگاهِ کسی

١١٠١

دلم خواست ساقی می ارغوانی — به من جام می ده تو تا می توانی[1]
ز رخشندگی هاست برق نظرها — نه خال است باشد سهیل یمانی
بگیرم ز کفار ده ساله جزیه — درین عهد گر من کنم کامرانی
به یک دیدنش زنده گردید جانم — بود وصل او بهتر از زندگانی
چو خورشید زیر زمین بایدت شد — اگر سر ز رفعت به گردون رسانی
سلیمان آفاق گردم به یک دم — به من گر کند آن پری هم زبانی

چو فایز نگوید سخن هر سخندان
به ملک سخن کرده نوشیروانی

١١٠٢

ای دل هوس دیدن بستان که داری؛ — بلبل تو نه ای شوق گلستان که داری؟[2]
دل را به که بستی ؟ به خم زلف که هستی — آزردگی بی از دل حرمان که داری؟
(٢٢٧ الف)
لیلات کجا رفته و سلمات کجا است — مجنون شده ای شوق بیابان که داری؟
مجروح که گردید دل پر هوس تو — زخم جگر از ناوک مژگان که داری؟
محو که شده چشم خرد بین تو ظالم — در دل خلش از جنبش پیکان که داری؟
ازتیغ نگاه که تو در خاک فتادی — بر سینهٔ خود زخم نمایان که داری

---

[1] ب ، ق ، م : این غزل را ندارد
[2] ... الغا...

نی مسلم و نی کافر و نه گبر و نه ترسا
فایز تو بگو مذهب و ایمان که داری

١١٠٣

چهره چون باغ دلگشا داری　چه قدر جان من صفا داری[۱]
چیست بیگانگی به وقت سخن　چون نگه های آشنا داری
گله ام از تو هیچ بی جا نیست　ظلم و بی رحمی و جفا داری
شمع را نیست غم ز پروانه　تو چه پروای حال ما داری
قرب و بعد مکان نه معتبر است　در دل ما چو روح جا داری
در جهان قدر و منزلت دایم
فایز از عشق مرتضیؑ داری

١١٠٤

از جور نکویان ز چه رو در گله باشی　عیب است که چون شیشه تنک حوصله باشی[۲]
از کشتن عشاق ندامت دهدت رو　نیکوست اگر واقف این مسئله باشی
ناصح ز نگه های تو در زلف دلآرام　دانم که تو هم بند درین سلسله باشی
ای دل شده آن یار پس از عمر می آید　ای وای اگر در من و او فاصله باشی
(۲۲۷ ب)
مردانه قدم گر به ره شوق گذاری　اندر سفر عشق تو سر قافله باشی
زاهد دل بی چاره به هر جا ز تو خون است
چون خار چرا دشمن هر آبله باشی

١١٠٥

جانا چه شود که گاه گاهی　نظاره کنم به چون تو ماهی[۳]
نبود به دلم جز این تمنا　در بزم تو یابم این که راهی
در زلف تو کرده جا دل من　تنها منم و شب سیاهی
با غیر ترا نمی توان دید　چون من به کجاست نیک خواهی
مه نیست چو تو مقابلش شو　ای جان اگر است اشتباهی

---

۱ ب، ق، م : این غزل را ندارد
۲ ایضاً
۳ ایضاً

در خانهٔ خود نشسته هر شب
فایز منم و خیال ماهی

۱۱۰۶

گر سر زلف سیه افشانی　　　می شود روز چو شب ظلمانی[۱]
آنچه از عشوه توانی کردن　　　هرچه از غمزه کنی بتوانی
چون هلاکو نگهت بر سر جور　　　کشور دل ز تو در ویرانی
جلوه هرگه کنی از ناز و ادا　　　زهره پیش تو نهد پیشانی
تا نظر بر رخ صافت کردم　　　دارم آیینه صفت حیرانی
یوسف عصر خود ای شوخ تویی　　　نیستی کم ز مه کنعانی
داغ دارم ز تو چون لاله به دل　　　خون دلم گشته ز نافرمانی
(۲۲۸ الف)

حسن او آفت عقل و خرد است
فایز آن شوخ ندارد ثانی

۱۱۰۷

از سخن های لطیفم بستان شیرینی　　　قند و شکر نبود هیچ بدان شیرینی[۲]
سخنان تو لطیف است نگارا یک سر　　　در کلام تو فزوده است بیان شیرینی
روشن این نکته چو شمع است به من ای دلبر　　　تو به این چرب زبانی دو جهان شیرینی
لذّت شیرینی شهد لبت می دانم　　　کی توان گفت به مردم که چسان شیرینی
تا ازین مکرمتت زندهٔ جاوید شوم　　　از لب خود تو به کامم برسان شیرینی
سخنت آب حیات و دهنت حبّ نبات　　　شهد و شیر است ازو گشته عیان شیرینی
قیمت بوسه گران کرده ای، ای مه به جهان　　　آری آری، همه جا هست گران شیرینی
ای خوش آن دم که بیابم ز هم بهره تمام　　　من ز لعل تو و تو زین سخنان شیرینی

---

۱ ب، ق، م: این غزل را ندارد
۲ ایضاً

شکر للّٰه که به کام دل خود یافته ام

فایز از قند لب او به دهان شیرینی

الحمدللّٰه که این نسخهٔ غزلیاتِ دیوانِ فایز بر لفظ شیرینی به اِتمام رسید. امید که صاحبانِ ملکِ سخن ازین خوانِ نعمت د رهمه وقت شیرین کام گردند.

کتبه العبد المذنب الرّا جی احمد......حسب الامر نوابصاحب قبله عالمیان مآب نواب صدر الدین محمد خان......شاهجهان آباد در ۱۱۴۹ ه قلمی نمود.

فرهنگ واژه های محلی ونامأنوس

انداز: ناز و ادای معشوقانه(علمی)

طرزیکه هر کسی را پسند آید 'اداهای دلپسند(آنند)

بائی: در زبان مراتی وهندی زنِ ذی عزّت (آصفیه)

رقّاصه ' نائکه(علمی)

بادله: لفظِ هندی است به معنی تارِ نقره که با طلا اندوده پهن سازند وجامه ها بدان بافند وپوشندهٔ این قسم جامه را بادله پوش خوانند- سیّدحسین خالص گوید:

برخورد چنان گرم که آتش به دلم زد

چون شعله سراپا زطلا بادله پوشی (از آنند)

بانك: سلاحِ جنگ مانندِ شمشیر کوچك' خنجر(آصفیه ' علمی)

بنگ: به هندی بهنگ' نام گیاهی که مُسکراست(آنند)

بیرهٔ پان : دلمهٔ برگِ تنبول'مخصوصِ اهلِ هند است و در وقتِ رُخصت به کسی نیز دهند' و خوردن آن دهان را خوشبو و رنگین می کند-(آنند)

پرتگالی: پرتغالی' منسوب به پُرتغال' از کشورِ پُرتغال' و رنگِ زرد شبیه به رنگِ پُرتغال(معین)

تار: (هندی: تاڑ)' تاری' تارین' تال' درختی است بسیار بلند تناور که در هندوستان می روید---- شیرابه ای هم از آن می گیرند که مانند شراب سُکر آور است (عمید)

تهی تهی:صدایی وقتِ رقص (علمی)؛ سُر(آصفیه)

جیغه : زیوریست مرصّع که آن را برسر و شانه زنند(غیاث)

چُونه: آهكِ زنده(دهخدا)' در تنبول به کار می برند-

چیرهٔ: دستاری است که بر سر پیچند(معین)

حبِّ نبات: دانهٔ قند' نوعی از قند مصفّا که بعض اهل هند آن را بصری گویند(غیاث)

خانخانان: لقبی که اُمراء و سالاران سپه را از طرفِ شاهانِ تیموری هند برای خدماتِ

عالی اعطاء می شد۔(علمی)بزرگترین خطاب

The Administration of the Mughal Empire by Ishtiaq Hussain Qureshi, Karachi,1966 A.D.

دوتهی: جامهٔ دراز از ابره و استر که با هم دوزند و برین قیاس یك لایی و دو لایی می آید سیّد حسین خالص که از ایران به هندوستان آمده نظر به هوای این ملك (هند) چنین بسته،

آه سردی که ترا گرم گرفتست که باز
دوتهی پوش به رنگ گل رعنا شده ای

(از آنند راج)

راجه: راجا، راج، رای، لقب یا عنوانِ حاکم و فرمانروا در هندوستان، به امراء و سرکردگان نیز اطلاق می شود۔ دربارهٔ فرمانروایانِ بزرگ لفظ "مها" اضافه می کنند مهاراجا یا مهاراجه می گویند۔(عمید)

رای جیو: برای رای نگا: راجه

جیو: کلمهٔ هندی، جی، حضرت، جناب، کلمهٔ احترام(علمی)

رتھ: ارابه (آصفیه)

رجال الغیب: ابدال، مردانِ صالح، مردانِ خدا که از نظرِ مردمِ دنیا پنهان هستند(عمید)

رغم: کاری به عکس کردن، خلافِ میل کسی رفتار کردن، کراهت و ناپسندی (عمید)

رَفرَف: جامه های سبز که از آن گستردنی مجالس سازند۔۔۔۔ نام مرکب حضرتِ رسول(ص) (آنند)

زرتار: چیزیکه از تارهای زرساخته باشند چُون طُرّهٔ زرتار که بر گوشهٔ دستار زنند (آنند)

سپاری: به هندی فوفل باشد و آن چیزی است شبیه به فندق و در هندوستان با برگی که آن راپان گویند خورند(آنند)

ستی: خودسوزی' در زمانه قدیم' در هندوستان زنِ هندو برمرگِ همسرش خود را به رضایت می سوزاند۔(علمی)

سَقَنقُور: جانوریست از حشرات الارض مثل سوسمار یعنی مثل گوه' گوشتِ او به غایت مقوی باه است۔(غیاث)

سُلوك: رَفتار(غیاث)

سِناسی: این لفظِ هندی است(غیاث) ۔ فرقه ای از فقیرانِ هنود(آنند)

شَتل: پُولی که قمار باز به رسمِ انعام به صاحبِ خانه یا حاضرانِ مجلس را بدهد۔ (عمید و غیاث)

شِش پر: نوعی گرزِ آهنی که دارای شش پهلو باشد(معین)

عالمِ اِمکان: از امکان گاهی ماسویٰ الله مراد باشد و به اصطلاحِ اهلِ حکمت چیزی را گویند که عدم و وجودِ او هردو ضروری نباشد۔۔۔ مثل انسان ودیگر حیوانات و شجر و حجر(غیاث)

عقلِ اوّل: فرشتهٔ اوّل که از نُه فرشتهٔ دیگر پیدا شد و جوهرِ اوّل نیز آن را گویند و در بُرهان نوشته که عقل اوّل نور محمّدؐ است و هم کنایه از جبرئیل(ع) (غیاث)

عِلّتِ اُولیٰ: کنایه از عقل اوّل (غیاث)

قِرانِ مشتری: یکجا شدن مشتری با زهره۔۔۔' صاحبِ قرآن: کسی که وقتِ ولادتِ او زهره و مشتری را قِران باشد و بُرجِ قِران در طالعِ او باشد و صاحبقران لقبِ امیر تیمور است۔۔۔(غیاث)

قشقه: نشانی که کفّار بر پیشانی کنند از زعفران' و صندل و غیره استعمال نمایند(آنند)

کانگری: لغتِ محلی کانگڑی است' بخاری که کشمیریان درمیانِ جبّه و سنیه می دارند(علمی)

کتار: هندی' کتاره' جمدر(بُرهان) سلاحِ مخصوص هندی ها

کَتان: یا کتّان' نوعی از جامهٔ باریك از پوستِ گیاهی(به نام اَلسی در هندی) می

بافند-شاعران پاره شدن آن به سببِ نور ماه گفته اند---- این معنی را اصل نیست (غیاث)

گُلال: یك نوع پودر قرمز که هندوان به روز هولی روی یك دیگر می پاشند(علمی)

گنجفه: نوعی از بازی باورق(عمید)

لاهُوت: عالَم ذاتِ الهٰی است که سالك را در آن مقام فنا فی الله حاصل می شود-(غیاث)

مخطّط: معشوقِ صاحبِ خط- (غیاث)

صاحبِ جمالِ خط دار از هرچیزی (منتهی)

مِسّی: یك قسم سنونی معمولِ هندوستان که رنگ می کند دندان ها را (ناظم)

نوّاب: رئیسِ ایالت

وِروِری: پُرحرفی(آنند)' وِروِر کردن' پُرحرفی' وراجی(معین) پُرگویی' پچ پچ کردن (حییم)

یاقوتی: معجون مقوّی که جزواعظم آن یاقوت است(آصفیه)

یکتهی: جامۀ یك تُو چنانکه در ایامِ گرما پوشند-(آنند)

تعلیقات

آلِ عبا: حضرتِ رسولِ اکرم(ص) و علی(ع) و فاطمه زهرا(ع) و حسن(ع) و حسین(ع) و ازین رو به ایشان آلِ عبا گویند که زمانی در زیرِ یك عبا خفته بودند---- به جای آلِ عبا پنج تن و پنج تنِ آل عبا نیز گویند(دهخدا)

آیینهٔ اسکندر: آئینه ای که به دستوراسکندر مقدونی(م ۳۲۳ قبل مسیح)برفراز منارهٔ اسکندریه(درمصر) نصب کرده شد برای رهنمایی کشتی های دریا و آن ها از صد میل راه دوردر آئینه دیده می شد - به شب برسر آن آتش افروختندی-(دهخدا)

ابن زیاد: عبیدالله ابن زیاد بن ابیه---- از طرف امویان عامل بصره و کوفه بود- در ٦١ ه از جانبِ یزید مأمورِ محاربه با حضرت حسین (ع) گردید و آنحضرت را با اقارب واصحاب به شهادت رسانید-(دهخدا)

اُحد: کوهی است نزد مدینه منوّره' شرقاً غرباً واقع است و بین آن و مدینه فاصلهٔ سه و نیم میل است در جهتِ شمال' طولش سه میل است- در آنجا در سال سوم هجری جنگ بین مسلمانان و کفّار رُوی داد-(اُردو دائرهٔ معارف اسلامیه)

اسفندیار: نام پادشاه که نهایت بهادر و پهلوان بود- نام پدرش گشتاسب بود- به دستِ رستم کُشته شد---- اسفندیار به روئین تن اشتهار دارد-(دهخدا)

اسمِ اعظم: اسم بزرگ از جمیع اسمای حق تعالیٰ و در تعیین آن اختلاف بسیار است و نزدِ بعضی الله و نزد بعضی صمد و نزد بعضی الحی القیوم و نزد بعضی الرحمٰن الرحیم و نزدِ بعضی مهیمن-----(نزهت الارواح' غیاث)

اسیر: نامش میرزا جلال' از خویشانِ شاه عباس صفوی بود' بانی خیال بندی است و خیال بندانِ زمانِ حال را به پیروی او سرافتخار بلند است- به هند نیامده' دیوانش مشهور است- اشعارش خالی از دقت آفرینی نیست-(مرآة الخیال' کلمات الشعراء)

اشراقیان(اشراقیون): آنا ن که به حکمت اشراق اعتقاد دارند و برآن عمل کنند-

آنانکه معتقدند دریافتِ حقایقِ جهانِ وجود از راهِ ریاضت و تزکیهٔ نفس و بالجمله تابشِ حقیقت بردل حاصل می شود۔(فرهنگ لغات و اصطلاحاتِ عرفانی)

افراسیاب: در داستان های ایرانی نام پادشاهِ توران که به غایت شجاع و بهادر بود ومدت ها با ایران مشغول جنگ بود ودر زمان کیخسرو گرفتار و کشته شد (معین، غیاث، آنند)

افلاطون: دانشمند حکیم و فیلسوف یونانی، شاگردِ سقراط(تولّد ۴۲۷ ق م،م ۳۴۸ ق م) از آثارش مکالمات و جمهوریت مشهور است(دهخدا)

امامی: یا امامیه، نام فرقه های که حضرت علی(ع) را جانشین پیغمبر(ص)دانندو معتقدند که امامت در فرزندانِ علی(ع) باقی است و دنیا هیچگاه از امام خالی نیست(دهخدا)

ام هانی: فاخته یا فاطمه دختر ابوطالب بن عبدالمطلب،گفته اند که رسول اکرم(ص) در شبِ معراج در خانه ام هانی بود۔(دهخدا)

ایاز: نام غلامِ سلطان محمود ،این غلام برای کثرتِ فراست و هوش وجنگجویی و هم زیبایی و جمال محبوب سلطان بود۔۔۔۔امیر قضدار و مکران و بعداً استاندارِ پنجاب بود۔ در ۴۴۹ ھ درگذشت و در لاهور (پاکستان) مدفون شد۔(علمی، دهخدا)

بخشی: منصبی در دورهٔ تیموریان هند۔ او مهتمم اعلیٰ برای حساباتِ نظامی بود گاهی دو یا سه بخشی برای کمکِ خود در تحتِ خود داشت (J.N.Sarkar,Mughal Administration,Calcutta, 1920 A.D ص ۳۱ به بعد)

برهمن: علمای هنود، انجبِ هنود را برهمن گویند۔(آنند)

بطحاء: وادیِ مکّه معظمه۔۔۔۔ در اصل بطحا به معنی زمین فراخ که گذرگاهِ سیل باشد و در آن سنگریزه ها بسیار باشد(آنند)

بلعَم باعُور: از علمای بنی اسرائیل، گمراه شده دیگران را برای گناهانِ کبیره ترغیب داد، دینِ موسیٰ(ع) را ترک کرد ۔مستجاب الدعوات بود۔ به هوای نفسِ خود

بر موسیٰ علیه السلام دعای بد کرد که موسیٰ (ع) به سبب آن چهل سال در بیابان سرگردان ماند۔ (تفهیم القرآن، جلد ۲ --- الکهف)

بُوعلی: بوعلی سینا، (تولّد ۳۶۰ ه، ف ۴۲۸ ه) ماهِر معقولات و منقولات و دانشمند وطبیب، وزیرشمس الدوله بود، اشارات، حاصل و محصول و شفاء و نجات و قانون از تصانیف اوست۔ ازین ها شفا در فلسفه و قانون در طب مشهور جهان است۔ (نزهت الارواح، ص:۳۴۲ تاریخ الحکماء القفطی، ص: ۵۵۵)

بهرام: نامِ پادشاهِ بزرگِ ذی شوکتِ عراق، برای شکار گورخر بهرام گورمشهور شد۔ نیز شخصی در فعل و رای خود کام باشد۔در ادبِ فارسی به شان و شوکت مثل است۔(دهخدا، آنند)

بیستون: نامِ کوهی است مشهور در چهار فرسخی شهر کرمانشاه کتبه های بیستون از زمانِ داریوش اوّل هخامنشی است بنابر داستان ها فرهاد از آن کوه برای شیرین نهری کنده بود۔ (آنند: غیاث، دهخدا)

تاتار: نام طایفه ایست بزرگ از ترکان، نام ولایتِ شان تاتارستان است۔ حد شمالی آن قلماق و روسیه، در مشرق چین و حد جنوبی ایران------در ادب فارسی تاتارها به ظلم وستمکاری مثل اند۔ (آنند۔ دهخدا)

تاجیك: باشندهٔ تاجیکستان یا تاجکستان ۔ این مملکت در شمالِ شرقِ ایران و در شمالِ غربِ افغانستان واقع است۔ (آنند)

ترخانی: منصبی در عهد سلاطین ترک که صاحب آن منصب را تقصیرات معاف بود مگر معدود یا مخصوص و به معنی طنز و تسخر مجاز است۔ لقبی از القاب که سلاطین ترک به کسی دهند که هروقت بخواهد حضور پادشاه رود اگر تقصیری یا خطایی کند او را به مؤاخذه نگیرند ۔ (آنند، دهخدا)

ثنایی: خواجه حسین مشهدی، در دورهٔ اکبرپادشاه از ایران به هند آمد--- در شمار ستایشگران عبدالرحیم خانخانان درآمد۔ وفاتش در ۹۹۵ ه یا ۹۹۶ ه در لاهور اتفاق افتاد ـ ثنایی سرکردهٔ تازه گویان است و اوّل کسی است که

موجد روش متأخرین گردید خط نسخ بر طرز قدما کشید -(بهارستان سخن' عبدالرزاق خوافی مدراس'۱۹۵۸ م ص:٤١٦'صفا'تاریخ ادبیات در ایران' ج ۵ ص:۷۸۱)

جامِ جم: جام جمشید' جام جهان نما' بنابر داستان های ایرانی جمشید پادشاهِ پیشدادی جامی داشته که هرچیز را می خواست در آن می دید - جام جهان نما' جام جهان بین' جامِ جهان آرا' جام گیتی نما و جام کیخسرو نیز گویند- کنایه از دل(عمید)

جان محمد: رمّال' فال گوی معروفِ دستگاهِ پادشاه محمد شاه' پادشاه در امور مملکت با او مشورت می نمود-(W. Irvine, Later Mughals.Vol-II P.263)

خاتم سلیمان: انگشتری که اسم اعظم برآن نوشته بود و به وسیلۀ آن سلیمان (ع) بر آدمی و وحش و طیور حکومت می کرد-(فرهنگِ ادبیات فارسی دری)

خالص: سیّد حسین خالص' اصفهانی الاصل بود- در مشهد نشو و نما یافته' در دورۀ اورنگ زیب عالمگیر به هند آمد وخطابِ امتیاز خان یافت- به دیوانی صوبه عظیم آباد پتنه مقرر شد-ثروتِ عظیمی بهم رسانید- در ۱۱۲۲ ھ' در عهد شاه عالم عازم دیار ایران شد- در سیوستان به دستِ خدایار خان حاکم آنجا کشته شد- آزاد بلگرامی نوشته که " صاف گو است - تلاش ها هم دارد" - فایز گفت که " خالص خوش فکر است"(سرو آزاد' ص: ۱۳۹- فرهنگِ سخنوران ص: ۱۸۳' کاروانِ هند'ج ا' ص: ۳۶۸ مجمع النفایس' ص: ٤٤' تذکره صحف ابراهیم' ص:۸ خطبۀ کلیاتِ فایز' ص: ض)

ختا: به چینِ شمالی اطلاق می شد و آن مسکن قبایل ترک بوده است-(معین)

ختن: شهری بود در ترکستانِ چین' شهر قدیم فقط در صورتِ خرابه هاست که از شهر جدید به فاصلۀ پنج میل است(اُردو دائره معارف اسلامیه' جلد ۸' ص: ۸۵۱)

دارا: دارای بزرگ(داریوش سوم) که به دستِ اسکندر مقدونی کشته شد- دارای اکبر(دهخدا)

دجّال: مردی کذّاب که در آخر الزمان ظهور کند و مردم را فریبد(معین)

رُوح القدس: روانِ مقدس' اقنوم(شخصی) از اقانیم ثلاثه' وی روحی است که بر مریم (ع) تجلّی کرد ودرودمید و عیسیٰ (ع) متولّد شد- نیز جبرئیل(ع) (معین' فرهنگِ ادبیات فارسی دری)

روشن الدوله: امیری در دورهٔ محمد شاه پادشاهِ تیموریِ هند(۱۱۳۱ه- ۱۱۶۱ه) روشن الدوله بهادر' رستم جنگ' خواجه مظفر نام پسرِ خواجه عبدالقادر و نبیرهٔ خواجه ناصر مخاطب به محمد فخرالدین مردی ناکاره ولی خلیق و مهمان نواز بود-(مآثرالامراء' ج ۲' ص: ۳۳۳)

زنگ: یا زنگبار' نام مملکتی برساحلِ افریقه' ولایتِ زنگ' مردمان سیاهند- نام قبایل سیاه پوست ساکن افریقای شرقی و منسوب بدان زنگی است (حدود العالم ص: ۱۹۷' معین)

سامانه: این شهر قدیم ومهمّ' در دورهٔ سلاطین دهلی' از آغاز سدهٔ هفتم تا پایان سدهٔ هشتم مرکزِ دولتی و نظامی پنجابِ شرقی بود- شاید ساماند' همان سامانه است که در ریاستِ سابقِ پتیاله از تراین یا تراوری به فاصلهٔ چهل میل جانبِ شمال مغرب واقع است- واقعه های مهم تاریخی آنجا روی داد-طبق " آئین اکبری" سمانه (سامانه) محال بود در سر کارِ هند(ایلیت وداؤسن' ص: ۱۸۵ - آئین اکبر ی جلد ۲، ص: ۲۹)

سامری: نام مردی است که در غیبتِ موسیٰ(ع) گوساله ای کرد از زر و آن بانگ کردی و بنی اسرائیل را آنگاه که موسیٰ (ع) به طُور بود به پرستش گوساله گمراه ساخت---(دهخدا)

سدّ سکندر: نزد مسلمانان دیوارِ چین' زیرا تصوّر می کردند که اسکندر مقدونی آن را برای جلوگیری از تهاجمِ یأجوج و مأجوج ساخته است-نیز درروایات آمده که اسکندرِ ذوالقرنین (که بعضی کوروش کبیر را می گویند) نزد داریال (دربند) در ترکیهٔ کنونی این بند ساخته بود تا از قومِ وحشیِ شمال جلوگیری

کند(معین' تفهیم القرآن ج:۳ ص: ۷۷۱)

سرهند: یاسهرند(بنا ۱۳۵٦ م) بلدهٔ معروفِ پنجاب شرقی در هند کنونی' به فاصلهٔ بیست و هشت میل از انباله به جانب شمال غربی واقع است- دردورهٔ مغول هند خیلی آباد و مرکز اداری و نظامی بود- سرهند از حیثِ تاریخ و فرهنگ همیشه اهمیت زیادی داشته است - این بلده سرورِ کاروان های تاجران وسیّاحان و امراء و افواج بوده' شعراء و ادباء' علماء و صلحاء و صوفیاء (به عنوان مثال شیخ احمد سرهندیؒ) برای سرهند مایهٔ افتخار و مباهات اند- (تاریخ مبارک شاهی'ص ۱۲۵- سرهند میں فارسی ادب' ۱۹۸۸ م)

صاحب الزمان: مهدی منتظر(ع) محمد بن حسن عسکری ' تولدش به سال ۲۵۵ ه در سامرا' در پنج سالگیِ وی پدرش امام حسن عسکری درگذشت و از آن پس مهدی منتظر از انظار غایب شد-- (دهخدا)

صایب: محمد علی صایب تبریزی' سخن پرداز معنی آفرین پیرامون سال ۱۰۱۰ ه زاده شد- در آخرِهای عهد نورالدین جهانگیر(م ۱۰۳۷ ه) به هند آمد-شیوهٔ نو در سخن صایب به کمال رسید- صایب در غزل توانا است - کلامش پر از مضمون های دقیق و فکرهای باریك و خیال های لطیف است و او بویژه در تمثیل ید بیضا نماید- به سال ۱۰۸۱ ه در گذشت-(صفا' ج۵'ص۱۲۷۱-۱۲۷۹)

طُور: کوهی در شبه جزیرهٔ سینا که حضرت موسیٰ (ع) برآن به مناجات رفت و آن را کوهِ طُور و طورِ موسیٰ (ع) و کوهِ سینا وجبل سینا وطُورِ سینا و طُورِ سینین هم گفته اند-(عمید)

عالی ' نعمت خان: اسم کاملش میرزا نورالدین محمد' خطاب نعمت خان شیرازی' عالی تخلص داشت- در هند متولد شد اما در دوران طفولیت همراه پدر به شیراز رفت و در آن جا نشو و نما یافت و کمالاتِ علمی کسب نمود و به هند باز گشت-مردِ فاضل' دانشمند' شاعر و نثر نویس هم بود- امیرِ دربارِ عالمگیر بود- وقایع نعمت خان عالی معروف و تا دویست سال در مدارس شبه قاره

شامل درس بوده' آثار بسیار دارد- در ۱۱۲۱هدر گذشت-(تذکره شامِ غریبان: ۱۸۸ سفینهٔ خوشگو' ص: ۵۹ ' کلمات الشعراء ص:۷۹)

عزیزِ مصر: شوهرِ زلیخا(آنند) ' در قرآن کریم به منزلهٔ صفتی است برای شخصی به نام پوتیفار(معرب: فطیفر) که در دستگاهِ فرعون معاصرِ موسیٰ(ع) بسیار مقتدر و بانفوذ بود-(معین' آنند)

فرهاد: کوهکن' سنگتراشی که رقیبِ خسرو پرویز درعشقِ شیرین دختر شاهِ ارمنستان بود- خسرو او را به کندنِ کوهِ بیستون گماشت- برخبر دروغینِ مرگِ شیرین خود را کُشت-(دهخدا)

فغفور: لقبِ پادشاهانِ چین- گاه مطلقاً به معنی پادشاه به کار می رود(دهخدا)

قارون: نامِ مردی ثروتمند از بنی اسرائیل که پسر عمِ موسیٰ (ع) بود و گنج های بسیار داشت امّا بی اندازه بخیل بود و چیزی از مال خویش در راه کمك به قوم خود صرف نکرد----موسیٰ(ع) او را نفرین کردو زمین قارون و گنج هایش را فرو بُرد-(فرهنگِ ادبیات فارسی دری' عمید)

قلماق: (قلموق) قبیله ای از اویرات ' از مغولانِ مغولستانِ غربی-----(معین)ایشان " در سمتِ شمالی دشتِ قبچاق وختاوختن می نشینند-برای دلیری وشهامت و شهسواری معروف اند(معین' دهخدا)

قموص: کوهی است به خیبر(درعرب) و برآن کوه است حصارِ ابوالحقیق یهودی-(منتهی الارب)

قنبر: نام ابوالشعشا مولیٰ ابن معمر است ونامِ قنبر را علی(ع) به وی داد- غلامِ حضرت علی (ع) (دهخدا)

قیس: قیس بنی عامر مجنون شاعر' عاشقِ لیلیٰ دختر عم خود' دیوانش به چاپ رسیده است- (دهخدا)

قیصر: عنوان و لقب امپراتورانِ روم والمان وروسه(معین)

کِسریٰ: لقب هریك از پادشاهان عجم(آنند)

پادشاهِ پادشاهان و صاحبِ شوکت بسیار(منتهی الارب) نامِ نوشیروانِ عادل (ناظم الاطباء)

کمبو: یا کمبوه یا کنبو' نام قبیلهٔ کشاورزان که در شبه قاره زندگی می کنند، محمد صالح کنبو مؤلّفِ عمل صالح(شاهجهان نامه) مشهور است-

کنعان: سرزمین مجاورِ اُردن و همان ارض موعودِ فلسطین است-(عمید)

کیان: پادشاهانِ عظیم الشان و آن چهار پادشاه بوده اند - کیکاووس' کیخسرو' کیقباد' کی لهراسپ(غیاث)

گجرات: نامِ ایالتی در هندوستان

گنگ: رودخانهٔ بسیار بزرگ در هندوستان- هندوان بدان اعتقاد دارند و در آن آب غسل کردن و مرده های خود را سوختن و خاکستر و استخوان های آن ها را در آن آب ریختن فوزِ عظیم وسببِ درجات ومزیل سیئیات دانند(دهخدا)

گوالیار: شهری است در هندوستان وسطی' مرکز اداری و فرهنگی مسلمانان بوده است-

مالوا: از ۱۹۴۷ م(سال استقلال شبه قاره) مالوایا مالوه در ایالت مدهیا پردیش شامل است در هند- ماندو' قلعهٔ معروفِ مالوا بر کوهی واقع است - در دورهٔ تیموریانِ هند' مالوا' درمیان بلده های جنوبی و شمالیِ هندوستان واسطهٔ مهم بود-(دایرهٔ معارف اسلامیه)

مانی: نقّاشی بوده مشهور در زمانِ اردشیر' به دروغ دعویٔ پیغمبری کرد و در اثباتِ این دعویٔ کتابِ خودش ارژنگ یا ارتنگ که محتوی تصاویر بود پیش کرد- بهرام شاه بن هرمز شاه او را کُشت-(غیاث' دهخدا)

مرهته: قومی از هندوان که بیشتر در هندجنوبی و استانِ مهاراشتر می باشند- در اواخرِ دورهٔ تیموریانِ هند ایشان بسیار قوی و چیره دست شدند- احمد شاه والیِ افغانستان در جنگِ سومِ پانی پت در ۱۷۶۱ م ایشان را بکلّی شکست داد-(Encyc,Brit, Vol-21, P-70)

منصور حلاج (مقتول: ۳۰۹ ه) حسین بن منصور از بزرگان عرفا و متصوفه ... به استناد این گفته او "انا الحق" بدار آویختند (فرهنگ ادبیات فارسی دری)

میر کلان: امیری در دورهٔ فایز که فایز با او سردوستی داشت- در " رقعات الصدر"

رقعه ای به نام میر کلان است-

میرن: نامش صادق علی خان المعروف به میرن' پسرِ میرجعفر ناظم بنگاله' ملازم شهزاده عالی گوهر شاه عالم بود- بی حد عیش پرست و خطا کار بود--- (مرقع دهلی ص: ۷۳)

نادیر: غالباً ناندیر' شهری و قلعه ای در دکن قدیم و آندهرا پردیش کنونی درهند-
(Later Mughals, vol.II, P-140)

نُصَیری: نام طایفه ایست منسوب به نُصَیر که یکی از فداییان حضرت علی کرم الله وجهه بود که آنحضرت را (نعوذ بالله) خدا می گفت و آنحضرت او را به قتل رسانیدند- پس نُصَیری به معنی فدوی و جان نثار و راسخ الاعتقاد مستعمل است-(آنند)

هامان: این کافر وزیر فرعون بود درعصرِ موسیٰ(ع)(غیاث)

هندو: طایفه ای از مردم شبه قاره که مذهبِ مخصوصی دارند برخلافِ مسلمانان ونصرانیان و سیک ها ومذاهبِ دیگر- بت ها را می پرستند-

یاقوت: یاقوت المستعصمی' نامش جمال الدین ابوالمجد بن عبدالله' کاتبِ معروف و غلامِ المستعصم(خلیفهٔ آخرینِ عباسی) - اورا قبلة الکتاب یعنی استاد و نمونه برای کاتبان می گفتند- ولادت ۶۱۸ ه' وفات به سال ۶۹۸ ه در بغداد - نسخه های نوشته' او موجود است-(اُردو دائره معارف اسلامیه جلد ۲۳' ص:۲۷۰)

یمن: ناحیتی است از عرب' آبادان و خرّم و با نعمتِ بسیار--- در قدیم مستقر ملوک آنجا' شهر صعده و سپس صنعاء مستقر ملوک گردیده ---(حدود العالم ص: ۱۶۶-۱۶۷)

آیات و ترجمه

صفحه ۱: کرمنا

آیت: وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا (۱۷:۷۰)

و هرآئینه بزرگ ساختیم فرزندان آدم را و برداشتیم ایشان را در بیابان و در دریا و روزی دادیم ایشان را از پاکیزه ها و برتری دادیم ایشان را بربسیاری از آنچه آفریده ایم برتری دادنی.[۱]

صفحه ۲: علم الاسما

آیت: وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَٰؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ. (۲:۳۱)

و بیاموخت خدا آدم را نام های همه مخلوقات ' باز عرضه کرد آن چیزها را برفرشتگان' پس گفت :خبر دهید مرا به نام های این چیزها اگر شما راست گو هستید. (ترجمه : شاه ولی الله)

صفحه ۳: ما اوحیٰ

آیت: فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ. (۵۳:۱۰)

پس پیغام رسانید بسوی بندهٔ خدا آنچه رسانید(ترجمه: شاه ولی اللّٰه)

صفحه ۳: أو ادنیٰ

آیت: فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ(۵۳:۹)

پس رسید به مسافتِ دو کمان یا نزدیک تر از آن(ترجمه :شاه ولی اللّٰه)

۱- ترجمه شاه ولی اللّٰه دهلوی'بازبینی و بررسی مجدد توسط د/ عبدالغفور' عبدالحق بلوچ و شیخ محمدعلی داری- چاپخانه قرآن مجمع ملک فهد'سعودی عرب'

صفحه ٦:یوم التناد

آیت: وَ يٰقَوْمِ اِنِّيْٓ اَخَافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنَادِ(٤٠: ٣٢)

و ای قوم من هر آئینه می ترسم برشما از روز آواز دادن با یکدیگر(ترجمه شاه ولی اللّٰه)

صفحه ۹: اولی الابصار

آیت:قَد كَانَ لَكُمْ اٰيَةٌ فِيْ فِئَتَيْنِ الْتَقَتَا ؕ فِئَةٌ تُقَاتِلُ فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ وَ اُخْرٰى كَافِرَةٌ يَرَوْنَهُمْ مِّثْلَيْهِمْ رَاْيَ الْعَيْنِ ؕ وَاللّٰهُ يُؤَيِّدُ بِنَصْرِهٖ مَنْ يَّشَآءُ ؕ اِنَّ فِيْ ذٰلِكَ لَعِبْرَةً لِّاُولِى الْاَبْصَارِ(٣: ١٣)

برای شما (ای مسلمانان یا ای یهود)علامت و نشانه ای است در (داستان) دو گروهی که گرد آمده روبرو شدند، یکی از آن گروه در راه خدا جنگ می کردند و گروه دیگر کافر و نگرویدهٔ (به خدا و رسول) بودند. مسلمانان کفّار و مشر کین را با چشمان دو برابر خود می دیدند و خدا (از بندگان) هرکه را خواهد به کمك و یاری خود(بدون اسباب وابزار) یاری خواهد نمود، هرآینه در آنچه بیان شد برای بینایان(خردمندان) پند و اندرز است.(ترجمه: فیض الاسلام، تهران، ۱۳۸۹ ه ق)

صفحه ٦٥:و قنا عذاب النّار

آیت: وَ مِنْهُمْ مَّنْ يَّقُوْلُ رَبَّنَآ اٰتِنَا فِى الدُّنْيَا حَسَنَةً وَّ فِى الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً وَّقِنَا عَذَابَ النَّارِ(٢: ٢٠١)

و از مردمان کسی هست که می گوید ای پروردگار ما بده ما را در دنیا نعمت و در آخرت نعمت و محفوظ دار ما را ازعذاب دوزخ(ترجمه: شاه ولی اللّٰه)

صفحه ٦٨: لن ترانی

آیت: وَ لَمَّا جَآءَ مُوْسٰى لِمِيْقَاتِنَا وَ كَلَّمَهٗ رَبُّهٗ ۙ قَالَ رَبِّ اَرِنِيْٓ اَنْظُرْ اِلَيْكَ ؕ قَالَ لَنْ

تَرٰىنِیْ وَلٰکِنِ انْظُرْ اِلَی الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکَانَهٗ فَسَوْفَ تَرٰىنِیْ ج فَلَمَّا تَجَلّٰی رَبُّهٗ
لِلْجَبَلِ جَعَلَهٗ دَکًّا وَّ خَرَّ مُوْسٰی صَعِقًا ج فَلَمَّآ اَفَاقَ قَالَ سُبْحٰنَکَ تُبْتُ اِلَیْکَ وَ اَنَا
اَوَّلُ الْمُؤْمِنِیْنَ(۷:۱۴۳)

و چون آمد موسیٰ به وعده گاه ما و سخن گفت با او پروردگار' او گفت ای پروردگار من! بنما به من خویشتن را تا نظر کنم به سوی تو' گفت خدا نخواهی دید مرا و لیکن نظر کن به سوی کوه' پس اگر قرار گیرد به جای خود خواهی دید مرا' پس وقتیکه ظهور کرد پروردگار او بر آن کوه' گردانید آن کوه را زمین هموار ساخته و افتاد موسیٰ بی هوش شده' پس چون به هوش آمد گفت به پاکی یاد می کنم ترا' باز گشتم به سوی تو و من اوّل مسلمانانم.(ترجمه: شاه ولی اللّٰه دهلوی)

صفحه ۸۱: سعیکم مشکورا

آیت: اِنَّ هٰذَا کَانَ لَکُمْ جَزَآءً وَّ کَانَ سَعْیُکُمْ مَّشْکُوْرًا(۷۶: ۲۲)

هر آئینه این نعمت هست شما را جزای اعمال و هست سعی شما قبول کرده شده.(ترجمه شاه ولی اللّٰه دهلوی)

صفحه ۸۷'۲۹۷: للّٰه الحمد

آیت: فَلِلّٰهِ الْحَمْدُ رَبِّ السَّمٰوٰتِ وَ رَبِّ الْاَرْضِ رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ(۴۵:۳۶)

پس خدای راست ستایش' پروردگار آسمان ها و پروردگار زمین 'پروردگارِ عالم ها (ترجمه شاه ولی اللّٰه دهلوی)

صفحه ۹۸: اصحاب الیمین

آیت: وَ اَصْحٰبُ الْیَمِیْنِ مَآ اَصْحٰبُ الْیَمِیْنِ(۵۶:۲۷)

و اهل سعادت چه حال دارند اهل سعادت(ترجمه: شاه ولی اللّٰه دهلوی)

صفحہ ۹۸: اصحاب الشمال

آیت: وَ اَصْحٰبُ الشِّمَالِ ۙ مَا اَصْحٰبُ الشِّمَالِ (٥٦:٤١)

و اهل شقاوت چه حال دارند اهل شقاوت۔(ترجمه : شاه ولی الله دهلوی)

صفحہ ۲۲۲: حسبنا‌الله و نعم الوکیل

آیت: اَلَّذِیْنَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ اِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوْا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ اِیْمَانًا وَّ قَالُوْا حَسْبُنَا اللّٰهُ وَ نِعْمَ الْوَكِیْلُ. (۳: ۱۷۳)

آنان که گفتند به ایشان مردمان(که کافران) لشکر جمع کرده اند برای شما 'پس بترسید از آن لشکرها 'پس زیاده کرد این سخن ایمان ایشان را و گفتند بس است ما را خدا و نیك کارگزار است.(ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحہ ۲۸۰: حاش لله

آیت: فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ اَرْسَلَتْ اِلَیْهِنَّ وَ اَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَاً وَّ اٰتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِّنْهُنَّ سِكِّیْنًا وَّ قَالَتِ اخْرُجْ عَلَیْهِنَّ ۚ فَلَمَّا رَاَیْنَهٗۤ اَكْبَرْنَهٗ وَ قَطَّعْنَ اَیْدِیَهُنَّ وَ قُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا ؕ اِنْ هٰذَاۤ اِلَّا مَلَكٌ كَرِیْمٌ. (۱۲:۳۱)

پس چون شنید زن عزیر غیبت ایشان را قاصد فرستاد به سوی ایشان و مهیّا کرد برای ایشان مجلسی و داد هریکی را از ایشان کاردی و گفت:" ای یوسف بیرون آ برایـن زنان" پس چون بدیدندش بزرگ یافتند و ببریدند دست های خویش و گفتند: "پاك است خدا"(حاش لله: معاذ الله'پناه برخدا'فرهنگ عمید) نیست این نوجوان بشری' نیست این شخص مگر فرشتهٔ گرامی".(ترجمه شاه ولی الله دهلوی)

صفحہ ۲۹۸: لِلّٰهِ الْحَمْد نگا: آیت صفحہ ۸۷

صفحہ ۳۳۸: لیلة القدر

آیتِ: إِنَّا أَنْزَلْنٰهُ فِيْ لَيْلَةِ الْقَدْرِ (۹۷:۱)
هر آئینه ما فرود آوردیم قرآن را در شب قدر (ترجمه شاه ولی اللّٰه دهلوی)

صفحه ۳۶۰ : همان(۳:۱۷۳)
نگا:آیتِ صفحه ۲۲۲

صفحه ۳۶۰: نعم النصیر
آیتِ:وَ اِنْ تَوَلَّوْا فَاعْلَمُوْا اَنَّ اللّٰهَ مَوْلٰكُمْ ط نِعْمَ الْمَوْلٰى وَ نِعْمَ النَّصِيْرُ(۸:۴۰)
و اگر روبگردانند پس بدانید که خدا مددگار شما است نیک مددگار است وی و نیک یاری دهنده است.(ترجمه: شاه ولی اللّٰه دهلوی)
صفحه ۳۷۲: تبارک اللّٰه: آفرین خُدا(۷:۵۴)

صفحه۳۷۹: هذا فراق بینی و بینک
آیتِ: قَالَ هٰذَا فِرَاقُ بَيْنِيْ وَ بَيْنِكَ سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيْلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَّلَيْهِ صَبْراً(۱۸:۷۸)
گفت اینست جدایی در میان من و تو' خبرخواهم داد ترا به آنچه نتوانستی بران شکیبایی کردن - (ترجمه شاه ولی اللّٰه دهلوی)

صفحه ۳۸۲: کالانعام بل هم اضل
آیتِ:أَمْ تَحْسَبُ اَنَّ اَكْثَرَهُمْ يَسْمَعُوْنَ اَوْ يَعْقِلُوْنَ ط اِنْ هُمْ اِلَّا كَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ سَبِيْلاً(۲۵:۴۴)
آیاسی پنداری که بیشترین ایشان می شنوند یا می فهمند؟ نیستند ایشان الّا مانند چهار پایان بلکه ایشان اشتباه رونده ترند راه را (ترجمه: شاه ولی اللّٰه دهلوی)

صفحه: ۴۲۸: يَدُاللّٰه(۴۸:۱۰)
دستِ خُدا

صفحه ۴۴۹: صِرَاطَ الْمُسْتَقِيْمَ: راهِ راست(۱:۶)

صفحه ٤٥٢: یولج اللیل فی النهار

آیت: اَلَمْ تَرَاَنَّ اللّٰهَ یُوْلِجُ الَّیْلَ فِی النَّهَارِ وَ یُوْلِجُ النَّهَارَ فِی الَّیْلِ وَ سَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ کُلٌّ یَّجْرِیْ اِلٰۤی اَجَلٍ مُّسَمًّی وَّ اَنَّ اللّٰهَ بِمَا تَعْمَلُوْنَ خَبِیْرٌ(۳۱:۲۹)

آیا ندیدی که خدا در می آرد شب را در روز و در می آرد روز را در شب و رام گردانید خورشید وماه را 'هریکی می رود تا مدّتی معیّن و آیا ندیدی که خُدا به آنچه می کنید خبردار است.(ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ٤٥٦: کُل من علیهافان

آیت: کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ(۵۵:۲٦)

هر که هست برزمین فانی شود.(ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ٤٧١: خیرالحاکمین

آیت: وَ اِنْ کَانَ طَآىِٕفَةٌ مِّنْکُمْ اٰمَنُوْا بِالَّذِیْۤ اُرْسِلْتُ بِهٖ وَ طَآئِفَةٌ لَّمْ یُؤْمِنُوْا فَاصْبِرُوْا حَتّٰی یَحْکُمَ اللّٰهُ بَیْنَنَا وَ هُوَ خَیْرُ الْحٰکِمِیْنَ(۷:۸۷)

و اگر هست گروهی از شما مومن به آنچه فرستاده شدم به آن و گروهی ناموٴمن' پس صبر کنید تا آنکه فیصله کند خدا در میان ما و او بهترین حکم کنندگان است.
(ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ٤٧١: عنها غافلین

آیت: سَاَصْرِفُ عَنْ اٰیٰتِیَ الَّذِیْنَ یَتَکَبَّرُوْنَ فِی الْاَرْضِ بِغَیْرِ الْحَقِّ ط وَ اِنْ یَّرَوْا کُلَّ اٰیَةٍ لَّا یُؤْمِنُوْا بِهَا ج وَ اِنْ یَّرَوْا سَبِیْلَ الرُّشْدِ لَا یَتَّخِذُوْهُ سَبِیْلًا ۚ وَ اِنْ یَّرَوْا سَبِیْلَ الْغَیِّ یَتَّخِذُوْهُ سَبِیْلًا ؕ ذٰلِکَ بِاَنَّهُمْ کَذَّبُوْا بِاٰیٰتِنَا وَ کَانُوْا عَنْهَا غٰفِلِیْنَ (۷:۱٤٦)

باز خواهم داشت از تأمّل در آیات خود کسانی را که تکبّر می کنند در زمین ناحق و اگر ببینند هر نشانه که هست ایمان نیارند و اگر بینند راه راستی راه نگیرند آن را و اگر بینند راه گمراهی را راه گیرند آن را' این به سبب آن است که ایشان دروغ پنداشتند آیات ما را و از آن غافل ماندند. (ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ۴۷۱:خیرالرازقین

آیت: وَ إِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا انْفَضُّوا إِلَيْهَا وَ تَرَكُوكَ قَائِمًا ۚ قُلْ مَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ مِنَ اللَّهْوِ وَ مِنَ التِّجَارَةِ ۚ وَاللَّهُ خَيْرُ الرَّازِقِينَ. (۶۲: ۱۱)

(و آن مسلمانان) چون بینند کاروانی یا بازی را' متفرق شده متوجه می شوند به سوی آن و بگذارند تو راایستاده' بگو آن چه نزد خداست بهترست از بازی و از سوداگری و خدا بهترین روزی دهندگان است.(ترجمه : شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ۴۷۱:کانواخالدین

آیت: وَ مَا جَعَلْنَاهُمْ جَسَدًا لَا يَأْكُلُونَ الطَّعَامَ وَ مَا كَانُوا خَالِدِينَ. (۲۱:۸)

و نساختیم پیغمبران را کالبدی که نخورند طعام ونه بودند جاوید باشندگان (ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ۴۷۱:لااحب الأفلین

آیت: فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَٰذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ (۶: ۷۶)

پس چون تاریك شد بروی شب دید ستاره ای' گفت این است پروردگار من' پس وقتیکه فرو رفت گفت:" دوست ندارم فرو روندگان را"- (ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ۴۷۱: مالك الملك

آيتِ: قُلِ اللّٰهُمَّ مٰلِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِی الْمُلْكَ مَنْ تَشَآءُ وَ تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَآءُ ز وَ تُعِزُّ مَنْ تَشَآءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشَآءُ ط بِيَدِكَ الْخَيْرُ ط اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَیْءٍ قَدِيْرٌ (۳:۲۶)

بگو ای پیغمبر بارِ خدایا' ای پادشاهِ ملك هستی تو به هر که خواهی ملك و سلطنت بخشی و زهر که خواهی بگیری و به هر که خواهی عزت بخشی و هر که را خواهی خوار گردانی- هر چه خیر و نیکوئی به دستِ تو است و تنها تو بر هر چیز توانایی-(ترجمه: الهی قمشه ای)

صفحه ۴۷۱: رب العلمين

آيتِ: اَلحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ العَالَمِيْنَ(۱:۲)

ستایش و سپاسِ نیکو مختص خدای است که پروردگارِ هر صنفی از اصنافِ آفریده شدگان است(ترجمه: فیض الاسلام)

صفحه ۴۷۲: اجر العملين

آيتِ: اُولٰٓئِكَ جَزَاؤُهُمْ مَّغْفِرَةٌ مِّنْ رَّبِّهِمْ وَ جَنّٰتٌ تَجْرِیْ مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهٰرُ خٰلِدِيْنَ فِيْهَا وَ نِعْمَ اَجْرُ الْعٰمِلِيْنَ(۳: ۱۳۶)

آن گروه پاداش ایشان آمرزش است از پروردگار ایشان و بوستان هایی که می رود زیر آن ها جوی ها' جاویدند در آن جا و نیك است اجر اطاعت کنندگان- (ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ۴۷۲: خير الفٰتحين

آيتِ: قَدِ افْتَرَيْنَا عَلَى اللّٰهِ كَذِبًا اِنْ عُدْنَا فِیْ مِلَّتِكُمْ بَعْدَ اِذْ نَجّٰنَا اللّٰهُ مِنْهَا ط وَ مَا يَكُوْنُ لَنَا اَنْ نَّعُوْدَ فِيْهَا اِلَّآ اَنْ يَّشَآءَ اللّٰهُ رَبُّنَا ط وَسِعَ رَبُّنَا كُلَّ شَیْءٍ عِلْمًا ط عَلَى

اللّٰہِ تَوَکَّلْنَا رَبَّنَا افْتَحْ بَیْنَنَا وَ بَیْنَ قَوْمِنَا بِالْحَقِّ وَ اَنْتَ خَیْرُ الْفٰتِحِیْنَ (۷: ۸۹)

هر آئینه بربسته باشیم برخدا دروغی اگر باز گردیم دردین شما بعد از آنکه برهانید خدا ما را از وی و هرگز لایق نیست ما را که عود کنیم در آن مگر آنکه خواهد خدا پروردگار ما' احاطه کرده است پروردگار ما به همه چیز از روی دانش 'بر خدا توکل کردیم' ای پروردگار ما! فیصله کن در میان ما و در میان قوم ما به راستی و تو بهترین فیصله کنندگانی. (ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ۴۷۲: خیرالمکرین

آیت: وَ مَکَرُوْا وَ مَکَرَ اللّٰهُ ؕ وَ اللّٰهُ خَیْرُ الْمٰکِرِیْنَ. (۳:۵۴)

نقشه کشیدند و خداوند چاره جویی کرد و خداوند بهترین چاره جویان است.
(ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ۴۷۲: تسرالناظرین

آیت: قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ یُبَیِّنْ لَّنَا مَا لَوْنُهَا ؕ اِنَّهٗ یَقُوْلُ اِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَآءُ فَاقِعٌ لَّوْنُهَا تَسُرُّ النّٰظِرِیْنَ. (۲: ۶۹)

گفتند سوال کن برای ما از پروردگار خود تا بیان کند برای ما چیست رنگ آن گاو' گفت: هر آئینه خدا می فرماید که وی گاویست زرد' پررنگ' آن قدر که خوش می کند بینندگان را. (ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صحفه ۴۷۲: یحب المحسنین

آیت: وَاَنْفِقُوْا فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ وَ لَا تُلْقُوْا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ وَاَحْسِنُوْا ۚ اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ. (۲:۱۹۵)

و خرج کنید در راه خدا و میفگنید خویشتن را به سوی هلاکت و نیکوکاری کنید' هرآئینه خدا دوست می دارد نیکوکاران را. (ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ۴۷۲:خیرالوارثین

آیت: وَ زَكَرِيَّا إِذْ نَادٰى رَبَّهٗ رَبِّ لَاتَذَرْنِيْ فَرْدًا وَّ اَنْتَ خَيْرُالْوٰرِثِيْنَ.(۸۹:۲۱)

و یاد کن زکریا را چون ندا کرد به جناب پروردگار خود' ای پروردگار من! مگذار مرا تنها و تو بهترین وارثانی.(ترجمه : شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ۴۷۲:خیرالنّصرین

آیت: بَلِ اللّٰهُ مَوْلٰكُمْ ج وَ هُوَ خَيْرُالنّٰصِرِيْنَ.(۳: ۱۵۰)

بلکه خدا یاری دهندۀ شمااست و او بهترین یاری دهندگان است.(ترجمه : شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ۴۷۲:الحی لایموت

آیت: وَ تَوَكَّلْ عَلَى الْحَيِّ الَّذِيْ لَايَمُوْتُ وَ سَبِّحْ بِحَمْدِهٖ ط وَ كَفٰى بِهٖ بِذُنُوْبِ عِبَادِهٖ خَبِيْرًا.(۲۵: ۵۸)

و توکل کن بر آن زنده که هرگز نمیرد و به پاکی یاد کن همراه ستایش او را و بس است وی به گناهان بندگان خویش آگاه.(ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ۴۸۲:الحکم لله

آیت: ذٰلِكُمْ بِاَنَّهٗ اِذَا دُعِيَ اللّٰهُ وَحْدَهٗ كَفَرْتُمْ ج وَ اِنْ يُّشْرَكْ بِهٖ تُؤْمِنُوْا ط فَالْحُكْمُ لِلّٰهِ الْعَلِيِّ الْكَبِيْرِ(۴۰: ۱۲)

این عذاب به سبب آن است که چون یاد کرده می شد خدا تنها انکار می کردید و اگر شریك او مقرر کرده می شد باور می داشتید پس فرمان خدای بلند قدرو بزرگوار راست.(ترجمه: شاه ولی الله دهلوی)

صفحه ۴۸۲: استغفرالله

آیت: وَّ اسْتَغْفِرِ اللّٰهَ ط اِنَّ اللّٰهَ كَانَ غَفُوْرًا رَّحِيْمًا٥(۴:۱۰۶)

و از خدا آمرزش بخواه که همانا خدا آمرزندۀ مهربان است.(ترجمه: فیض الاسلام)

صفحه: ۵۰۲: لَاشَرِيْكَ(۶:۱۶۳)

بی انباز

عباراتِ عربی

صفحه	عبارات	ترجمه
۱ـ	واهب الفیض	بخشندهٔ فیض
	منعم الخلق	نعمت بخش آفریدگان
	خالق الاشیاء	آفریدگار هستی
	جَلَّ سُبحانه	بزرگ و پاك است ذاتِ اُو
	وحدهٔ لاشریك	او یکتا است و بی نیاز است از هر کس
۲ـ	لایَفنیٰ	فناناپذیر
	لَیس سَواءً	یکسان نیست
٤ـ	لحمك لحمی	گوشت و خونِ شُما، گوشت و خون من است (حدیثِ رسولِ دربارهٔ علیؑ)
	لافتیٰ اِلّا علی لاسَیف اِلّا ذوالفقار	جوانمردی نیست جُز علی و شمشیری نیست جز ذوالفقار
٤٩ـ	لاتُحصی	به شمار درنمی آید
	لاتناهی	بی انتهاست
٦٩ـ	لیس فی الدّارِ غیره' دیّار	درخانه جُز او کسی نیست
۸۳ـ	علی السَّویّه	یکسان، برابر
۱۰۰ـ	لحمك لحمی	نگا: ص:٤ بالا
۲۲۲ـ	لاتناهی	نگا: ص:٤٩ بالا
۲۳۹ـ	رَبّیَ الاعلی	خدای برتر من
۲۷۹ـ	لافتی الّا علیٰ	نگا: ص:٤ بالا
۳٤۹ـ	لیس فی الدّار غیرهٔ دیّار	نگا: ص:٦٩بالا
۳۷۳ـ	وحده' لاشریك	نگا: ص:۱ بالا
۳۸۱ـ	وفقنی الله لهذا العمل	خُدا مرا برای این کار توفیق دهاد
٤۱٤ـ	شُکرلله	سپاس خدای راست
٤۳٤ـ	لایعقل	بی خرد
٤٤۱ـ	بحمدالله	به ستایش خُدا
٤٤۹ـ	شفیع المذنبین	شفاعت کنندهٔ گناهکاران
٤۸۲ـ	السّعی منّی والاتمام من الله ـ	کوشش ازمن است و اتمام آن باخُدا
٥۰۸ـ	لایعقل	نگا: ص:٤۳٤ بالا
٥۱۱ـ	ایضاً	ایضاً
٥۱۷ـ	شُکرلله	نگا: ص:٤۱٤ بالا

فهرستِ قصاید و غزلیات

قصاید

ردیف ذال معجمه

ردیف رای مهمله

ردیف عین مهمله

ردیف غین معجمه

ردیف فای موحّده

ردیف قاف

ردیف کاف

ردیف گاف

ردیف لام

ردیف میم

ردیف های هوز

ردیف یای معروف

مآخذ و منابع

کتابهای فارسی و عربی - چاپی

۱- آرزو، سراج الدین علی خان، تنبیه الغافلین، سید محمد اکرم اکرام، دانشگاهِ پنجاب لاهور، ۱٤٠۱ه

۲- ایضاً، داد سخن، سید محمد اکرم اکرام، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، راولپنڈی، ۱۹۷٤ م

۳- آزاد بلگرامی، غلام علی، خزانهٔ عامره، نولکشور کانپور(هند)، ۱۸۷۱ م

٤- ایضاً ، سروِ آزاد، حیدرآباد(هند)، ۱۹۱۳ م

٥- آزاد، محمد حسین، نگارستانِ فارس، لاهور، ۱۹۲۲ م

٦- ابراهیم خلیل، علی، صحفِ ابراهیم، تذکرهٔ شعرای فارسی(سدهٔ دوازدهم)، عابد رضا بیدار، پتنا، ۱۹۸۱ م

۷- ابوالفضل، آیین اکبری، جلد دوم، نولکشور لکهنؤ، ۱۲۹۷ ه

۸- احمد گلچین معانی، کاروانِ هند، جلد اوّل، ایران، ۱۳٦۹ ش

۹- احمد منزوی، فهرستِ مشترك نسخه های خطی فارسی پاکستان، اسلام آباد، ۱۹۸٤ م

۱۰- ارادت خان واضح، مینار بازار، نولکشور، بدون تاریخ

۱۱- اسیر، کلیّاتِ اسیر، نولکشور، بدون تاریخ

۱۲- اصلح میرزا، تذکرهٔ شعرای کشمیر، حسام الدین راشدی، کراچی، ۱۳۷٦ ش

۱۳- القفطی، تاریخ الحکماء، بهین دارائی، تهران، ۱۳٤۷ ش

۱٤- الهٰی قمشه ای، ترجمهٔ القرآن الکریم، تهران، ۱۳٦۹ ش

۱٥- انوری، دیوان انوری، سعید نفیسی، ایران، چاپ اوّل، ۱۳۳۷ ش

۱٦- بُرهان، محمد حسین بن خلف تبریزی، بُرهانِ قاطع، دکتر محمد معین، ایرلن، ۱۳٦٥ ش

۱۷- جعفر سجّادی سید، فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیراتِ عرفانی، ایران، ۱۹۹۱ م

۱۸- حافظ، دیوان حافظ، قاضی سجّاد حسین، لاهور، بدونِ تاریخ

۱۹ـ ایضاً، دیوان حافظ، محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، ایران، ۱۳۶۰ ش
۲۰ـ حاکم، عبدالحکیم، تذکرهٔ مردم دیده، سیّد محمد عبدالله، لاهور، ۱۹۶۱ م
۲۱ـ حدود العالم من المشرق الی المغرب (مؤلف نامعلوم)، دکتر منوچهر ستوده، تهران، ۱۹۸۳ م
۲۲ـ حزین، شیخ محمد علی، دیوانِ حزین، ممتاز حسن، کراچی، ۱۹۷۱ م
۲۳ـ حسام الدین راشدی، تذکرهٔ شعرای کشمیر، اقبال آکادمی لاهور، چاپ اوّل، ۱۹۶۸ م
۲۴ـ خافی خان، منتخب اللباب، مولوی کبیرالدین احمد، کلکته، ۱۸۷۴ م
۲۵ـ خوافی، عبدالرزاق صمصام الدوله شاهنواز خان، بهارستانِ سخن، مدراس، ۱۹۵۸ م
۲۶ـ ایضاً ، مآثرالامراء، مولوی کبیرالدین احمد، کلکته ۱۸۸۸ م
۲۷ـ خوشگو، بندرابن داس، سفینهٔ خوشگو، سیّد شاه محمد عطاء الرحمن کاکوی، پتنا(هند)، ۱۹۵۹ م
۲۸ـ خیام پور، ع، فرهنگِ سخنوران، تهران، ۱۳۴۰ ش
۲۹ـ درگاه قلی خان، مرقع دهلی، خلیق انجم، دهلی(هند)، ۱۹۹۳ م
۳۰ـ دهخدا، لغت نامهٔ دهخدا، گروهی از نویسندگان، زیر نظر دکتر محمد معین، ۵۰ مجلّد، تهران، ۱۳۳۷ ش
۳۱ـ زهرا خانلری "کیا"، فرهنگِ ادبیات فارسی دری، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۶۸ ش
۳۲ـ سرخوش، میرزا محمد افضل، تذکره کلمات الشعراء، صادق علی دلاوری، لاهور، ۱۹۴۲ م
۳۳ـ سعدی، کلیّاتِ سعدی، محمد علی فروغی، ایران، ۱۳۷۲ ش
۳۴ـ سوهن لعل، عمدة التواریخ، لاهور، ۱۸۸۸ م
۳۵ـ سهیلی خوانساری، مقدمه دیوانِ بابا فغانی، ایران، بدونِ تاریخ
۳۶ـ سیّد علی رضا نقوی، تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، تهران، ۱۹۶۴ م

۳۷ـ شاد، محمد پادشاه، فرهنگِ آنندراج (فرهنگ جامع فارسی)، زیر نظر دکتر دبیر سیاقی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۳ ش

۳۸ـ شاه ولی الله دهلوی، ترجمهٔ قرآنِ کریم، چاپخانهٔ قرآن مجمّع ملك فهد، سعودی عرب، بدونِ تاریخ

۳۹ـ شبلی، محمد صدیق خان، تأثیر زبانِ فارسی برزبانِ اردو، اسلام آباد، ۱۳۷۰ ش

۴۰ـ شبلی نعمانی، شعرالعجم، ترجمه فخرداعی گیلانی، ایران، ۱۳۶۸ ش

۴۱ـ شمس قیس رازی، المعجم فی معاییر اشعار العجم، محمد قزوینی، ایران، ۱۳۳۵ ش

۴۲ـ شهرزوری، شمس الدین محمد بن محمود، نزهت الارواح و روضة الافراح، ترجمه: مقصود علی تبریزی، ایران، ۱۳۶۵ ش

۴۳ـ شیر خان لودی، تذکره مرآة الخیال، حمید حسینی، ایران، ۱۳۷۷ ش

۴۴ـ صایب، کلیّات، محمد عباسی، ایران، ۱۳۷۰ ش

۴۵ـ صفا، دکتر ذبیح الله، تاریخ ادبیات درایران، ۵ مجلد، ایران، چاپ هشتم، ۱۳۶۷ ش

۴۶ـ ایضاً، گنج سخن، تهران، ۱۳۶۷ ش

۴۷ـ طباطبایی، غلام حسین، سیرالمتأخرین، نولکشور لکهنؤ، بدونِ تاریخ، جلد سوم

۴۸ـ عارف نوشاهی، فهرست نسخه های خطی فارسی موزهٔ ملی پاکستان کراچی، اسلام آباد، ۱۹۸۳ م

۴۹ـ ایضاً، فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ قریشی (دکتر وحید قریشی)، مغربی پاکستان اُردو اکادمی، لاهور، ۱۹۹۳ م

۵۰ـ عبرت لاهوری، محمد قاسم، عبرت نامهٔ قاسم، دکتر ظهورالدین احمد، لاهور، ۱۹۷۷ م

۵۱ـ عُرفی، کلیاتِ عرفی، جواهر "وجدی"، ایران، بدونِ تاریخ

۵۲ـ عمید، حسن، فرهنگِ عمید، سه مجلد، مؤسسهٔ انتشارات امیر کبیر، تهران، ۱۳۶۵ ش

۵۳ـ غیاث، غیاث الدین محمد بن جلال الدین رامپوری، غیاث اللغات، منصور ثروت، تهران، ۱۲۴۲ ه

٥٤ـفایز، صدرالدین محمد، فرسنامه، دی، سنی، فیلات، بنگالا، ۱۹۱۱ م

٥٥ـفیض الاسلام، ترجمهٔ قرآنِ کریم، ایران، ۱۳۸۹ ھ

٥٦ـ گیان سنگھ گیانی، تواریخ گوروخالصه، بخش دوم، امرتسر(هند)، ۱۹۱۳ م

٥٧ـ لچهمی نرائن شفیق، تذکرهٔ شام غریبان، محمد اکبرالدین صدیقی، انجمن ترقی اُردو پاکستان، کراچی، ۱۹۷۷ م

٥٨ـ مبارك الله واضح، تاریخ ارادت خان، غلام رسول مهر، لاهور، ۱۹۷۱ م

٥٩ـمحمد بشیر حسین، فهرست نسخه های خطی فارسی، مجموعهٔ شیرانی،دانشگاه پنجاب لاهور، ۱۹٦۸ م

٦٠ـمحموده هاشمی، تحوّلِ نثر در شبه قاره(سدهٔ دوازدهم)، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد، ۱۹۹٦ م

٦١ـ معین، دکتر محمد، فرهنگِ معین، ٦ مجلد، ایران، ۱۳٦۲ش

٦٢ـمولوی، جلال الدین رومیؒ، کلیّاتِ شمس تبریزی، بدیع الزمان فروزانفر، تهران، ۱۳۷۲ ش

٦٣ـ مهدی پیر خواجه، فهرست نسخه های خطی فارسی، کتابخانهٔ رضا رامپور (هند) ۱۹۹٦م

٦٤ـ میرزا محمد بن معتمد خان رستم حارثی، تاریخ محمدی، امتیاز علی عرشی، علی گره، ج۲، بخش ٦، ۱۹٦۰ م

٦٥ـ نعمت الله ذکائی بیضایی، نقدالشعر، ایران، ۱۳٦۳ ش

٦٦ـ نعمت الله خان عالی، جنگ نامه(دو پادشاهزادهٔ با عظمت اعنی محمد معظم بهادرشاه و اعظم شاه) مسیح الزمان، لکهنؤ، ۱۲٦۹ ھ

٦٧ـ نعمت خان عالی، دیوانِ نعمت خان عالی، نولکشور، کانپور(هند)، ۱۸۹٤ م

٦٨ـ نفیسی، دکتر علی اکبر، فرهنگِ نفیسی(ناظم الاطباء)، کتابفروشی خیام، تهران

٦٩ـ نقش علی، تذکرهٔ باغ معانی(تذکره شعرای فارسی سدهٔ دوازدهم)، پتنا(هند)، ۱۹۹۲ م

٧٠ـ نقوی، دکتر علی رضا، تذکره نویسی فارسی در شبه قاره(سدهٔ دوازدهم) تهران،

۱۹۶۸ م

۷۱ـ وحشی بافقی، کلیّاتِ وحشی، محمد حسن سیّدان، ایران، ۱۳۸۰ ش

۷۲ـ هندی، بهگوان داس، سفینهٔ هندی، سید شاه عطاء الرحمن، پتنا(هند)، ۱۹۵۸ م

۷۳ـ یحیی آرین پور، از صبا تا نیما، ایران، ۱۳۷۵ ش

۷۴ـ یحیی بن احمد سرهندی، تاریخ مبارک شاهی، محمد هدایت حسین، ایشیاتیک سوسائتی آف بنگاله، کلکته، ۱۹۳۱ م

نسخه های خطی و عکس

۱ـ آنندرام مخلص، بدایع و وقایع(۱۱۴۵هـ ـ۱۱۵۸ م) دانشگاه پنجاب، لاهور

۲ـ بخت مل، خالصه نامه، دانشگاه پنجاب لاهور، شماره: pe_ii_۱۰۸

۳ـ حزین، شیخ محمد علی، منشآتِ حزین، کتابخانهٔ ملی پاکستان، اسلام آباد

۴ـ فایز، نواب صدرالدین محمد خان، احزان الصدر، دانشگاهِ پنجاب، لاهور، شماره: pe_ii_۹۲،

۵ـ یضاً ، ارشاد الوزراء، موزهٔ بریتانیا، ریو، ج i ، ۳۳۸ب، iii، ۱۰۱۴ ب، ۱۰۴۶ الف

۶ـ ایضاً ، اعتقاد الصدر، دانشگاه پنجاب، لاهور، شماره: ph_i_۳

۷ـ ایضاً ، تبصرة الناظرین، دانشگاه پنجاب، لاهور، pc_i_۱۳

۸ـ ایضاً ، تحریر الصدر، دانشگاه پنجاب، لاهور، ph_iii_۱۱۶

۹ـ ایضاً ، تحفة الصدر، دانشگاه پنجاب لاهور، ph_iii_۲۱

۱۰ـ ایضاً، خطبهٔ کلیّات، دانشگاه پنجاب، لاهور، مجموعهٔ شیرانی شماره: ۵۲۰۹_۵۲۱۰

۱۱ـ ایضا، خطبهٔ کلیات، موزهٔ ملی پاکستان، کراچی، دو نسخه شماره: ۴۷۷ و ۴۷۶_۱۹۵۸ ن م

۱۲ـ ایضاً، رسالهٔ مالیخولیا عرف نبطاسیا، دانشگاه پنجاب لاهور، شماره: ph_iii_۱۱۶

۱۳ـ ایضاً، رقعات، کتابخانهٔ بادلین، آکسفرد، شماره: ۱۱۷۷

١٤_ایضاً،   رقعات، موزهٔ ملی پاکستان، کراچی، شماره:٤٨٠,٤٧٩,٤٧٨_NM١٩٥٨

١٥_ایضاً،   زینت البساتین، دانشگاه پنجاب، لاهور، شماره:٧٢_ph_iii

١٦_ایضاً،   صراط الصدر، دانشگاه پنجاب، لاهور، ٢_ph_i

١٧_ایضاً،   طریق الصدر، دانشگاه پنجاب، لاهور، شماره: ٣_ph_i

١٨_ایضاً،   کلیّاتِ فایز، دانشگاه پنجاب، لاهور، مجموعهٔ شیرانی، شماره:٥٢١٠/٢١٩٩،٥٢٠٩/٢١٩٨

١٩_ایضاً،   کلیّاتِ فایز، موزهٔ ملی پاکستان، کراچی شماره: NM. ١٩٥٨_٤٧٨_٤٧٩_٤٨٠

٢٠_ ایضاً،   کلیاتِ فایز، کتابخانهٔ بادلین آکسفرد، شماره:١١٧٧

٢١_ ایضاً،   کلیّاتِ فایز (فقط دیوانِ فارسی) ، فهرست کتابخانهٔ قریشی (دکتر وحید قریشی) صفحه: ٢٠

٢٢_ ایضاً؛   معارف الصدر، دانشگاهِ پنجاب لاهور، شماره: ٣_pb_ii

٢٣_ایضاً،   هدایت الصدر، دانشگاه پنجاب لاهور، شماره:١١٥_ph_iii

٢٤_نعمت خان عالی، بهادر شاه نامه، دانشگاه پنجاب لاهور، شماره:١٩_pe_iii

٢٥_واله داغستانی، علی قلی، ریاض الشعراء، دانشگاه پنجاب، لاهور، شماره :١٧_pf_iii

٢٦_هندی ،بهگوان داس، حدیقهٔ هندی، کتابخانهٔ عمومی مرعشی، قُم(ایران)، نسخهٔ عکسی در کتابخانهٔ شخصی پرفسور عارف نوشاهی دانشکدهٔ گوردن، راولپندی (پاکستان)

کتابهای چاپی به اُردو

١_ادریس احمد، دکتر، سرهند میں فارسی ادب(ادبِ فارسی در سرهند)، دهلی، ١٩٨٨ م

٢_اُردو دایرهٔ معارفِ اسلامیه دانشگاه پنجاب، لاهور

٣_تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاک و هند، ج٥، دانشگاه پنجاب، لاهور

٤_ثناء الحق صدیقی، زوالِ سلطنتِ مغلیه، کراچی، ١٩٨٣ م

٥_جمیل احمد رضوی، فایز دهلوی، کلیّات کا تعارف اور انتخابِ کلام، مجلّه

" دانش "، اسلام آباد، شمارہ ٤
٦۔جمیل جالبی، تاریخ ادبِ اُردو، مجلس ترقی ادب، لاهور، ۱۹۸۲ م، ج۲، بخش ۱
۷۔شبلی نعمانی، شعرالعجم، ج ۵، کتابخانۂ انجمن حمایتِ اسلام لاهور ۱۳۸۲ ھ/ ۱۹۶۳ م
۸۔مسعود حسن رضوی ادیب، فایز دهلوی و دیوانِ اُردو، دهلی، چاپ اوّل ۱۹٤٦ م، چاپ دوم، ۱۹٦٥ م
۹۔منشی کریم الدین، تذکرۂ طبقاتِ شعرای هند، مطبع العلوم دهلی کالج، دهلی، ۱۹٤۸ م
۱۰۔مولوی سیّد احمد دهلوی، فرهنگِ آصفیه، ٤ مجلّد، لاهور، ۱۹۸٦ م
۱۱۔مولوی عبدالحق (مدیر اعلیٰ)، اُردو لغت (تاریخی اصول پر)، اُردو لغت بورڈ، کراچی، ۱۹۸۱م ببعد
۱۲۔مودودی، مولانا ابوالعلاء، تفهیم القرآن، ج ۳، چاپ هشتم، ادارۂ ترجمان القرآن، ۱۹۸۸ م
۱۳۔نذیر احمد، مختارالدین احمد و شریف حسین قاسمی، یادگار نامۂ فخرالدین علی احمد، دهلی، ۱۹۹٤م
١٤۔وارث سرهندی، علمی اُردو لغت، علمی کتب خانه، اُردو بازار، لاهور، ۱۹۹۰ م

English Books

1- Aziz Ahmad, Islamic Culture, Oxford University Press, 1966 A.D

2- Elliot and Dowson, History of India, Vols . VII & VIII Allahabad, 1961 A.D

3- Encyclopaedia Britannica, Vol . 21, 1986 A.D

4- Ghulam Sarwar, Descriptive Catalogue of the Oriental Manuscripts in Durgah Library Uch Gilani, District Bahawalpur, Urdu Academy, Bahawalpur.

5- Irvine, William, Later Mughals, 2 vols. Allahabad, 1921 A.D. Reprint Lahore, undated.

6- Ishtiaq Hussain Qureshi, The Administration of the Mughal Empire,

Karachi, 1966 A.D.

7- Jadu Nath Sarkar, Mughal Administration, Calcutta, 1920 A.D

8- Keene, H.G, The Mughal Empire, London, 1866 A.D

9- Rieu, Charles: Catalogue of the Persian Mss. British Museum, London, vol. 1:1879 A.D, vol II :1881 A.D & vol III: 1883 A.D, supplement,1895 A.D

10- Sachau Ed & Ethe, Herman; Catalogue of Persian, Turkish, Hindustani & Pashtu Mss Bodlien Library, Oxford, Part I , 1889 A.D

11- Shahpurshah Hormasji Hodiwala, A Critical Commentary on Elliot & Dowson's History of India, Supplement vol. I Lahore, 1939 A.D

12- Story, C.A :Persian Literature (A bio-bibliographical Survey), Sec. II, Fascicule III London, 1939 A.D, Sec II, Fascicule I, 1935 A.D, vol. I, Part II, 1953 A.D.

13- Tariq Khan, M:History of India and Pakistan, vol. II, Ferozesons, Lahore, 1994 A.D

اشاریه

اشخاص و گروه ها

الف

خ

گ

ل

م

جاها

کتابها

(به صفحه، آینده ادامه دارد)